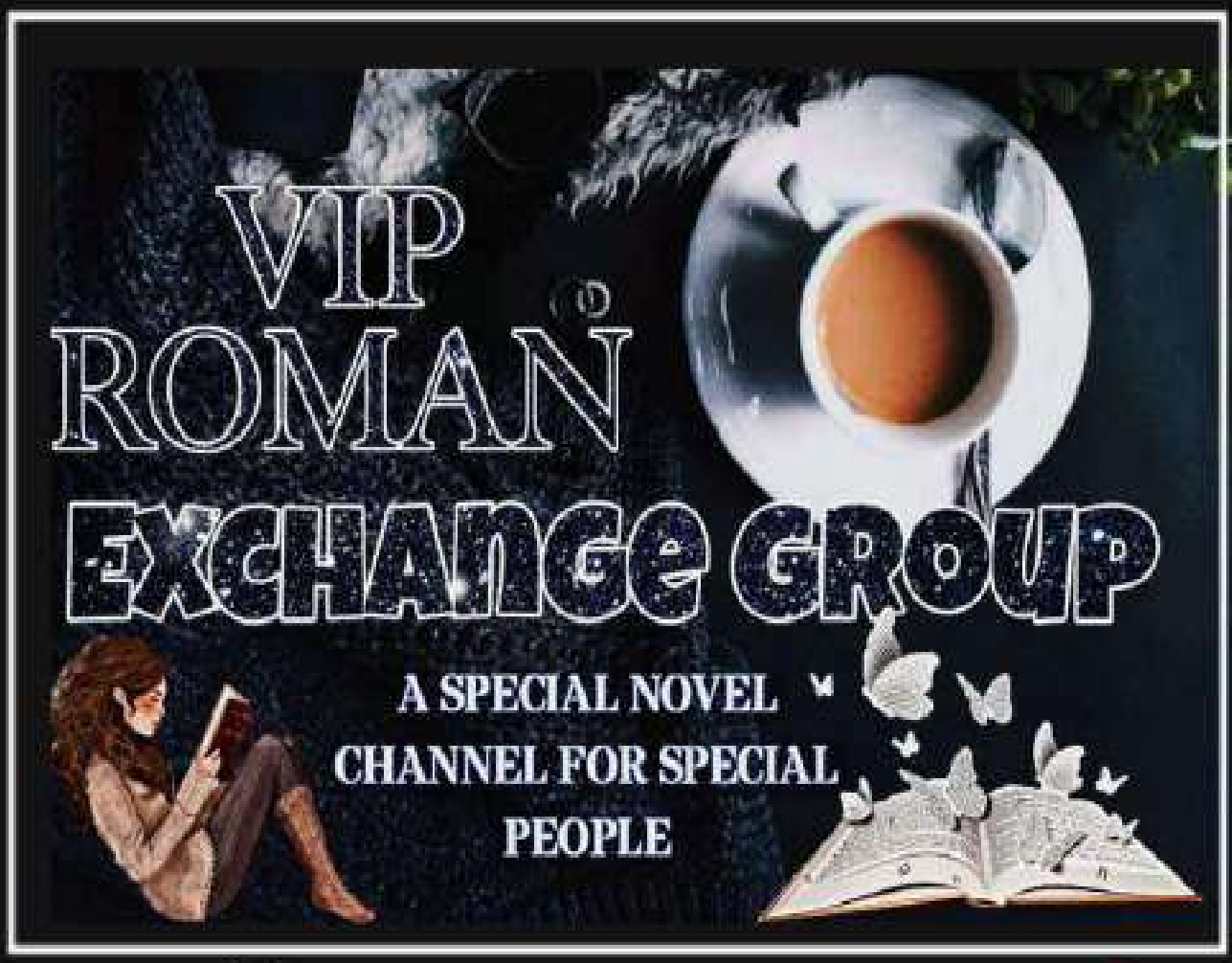

Rainy days should be spent
at home with a cup of tea
and a good book
Bill Watterson

Virtual library

@VipRoman

#صفحه‌ی1_

فرگشت بال)فصل اول(

روزی یک رویا همانند نطفه‌ای در وجودم رشد کرد . کودک شد و پا گرفت .روز اول ،هفته‌ی اول ،شاید سال اول ،نامش را رویا نامیدم .رویای پرواز !رویایی بی‌بازگشت ،رویای از جنس ،اشک های بدرقه و اشک های بسیار !روزهای بعدی ،از قالب رویا خارج شده ، کناری نشست ،پاهایم را به یک دیگر گره زد و مستانه خندید .به دلایلی که یک به یک کنار هم می‌نشستند ،تا رویا را تبدیل به واقعیتی در قامت زندگی ،به خوردم دهند .روزها و هفته و سال های بعد ،کم کم بال گشودم .چشم بستم و پرواز را پس زمینه‌ی دویدن های بسیار کردم .ذهنم خود به خود بازیگوشانه می‌خواند . دویدم و دویدم ،سر کوهی رسیدم .در کودکی هایم ،دو خاتون را دیدم و در بزرگی ،قله ها را !قله هایی که در انتظارشان ،شب را به صبح و صبح را به شب رساندم .حال ایستاده بودم ،بر همان قله ،در انتظار ،پر

گرفتن بال های تازه شکفته‌ام ،ایستاده بودم .با دست ، نورهای نشسته بر چشمانم را پس می‌زدم و از دور ،به آغاز می‌خندیدم .من در شبی تیره و تار ،رشد کردم ، بالغ شدم و رها یافته از آن کودک نوپا ،تبدیل به زنی شدم ،در قامت همان زن هایی که پدرم از قدرتشان دم می‌زد .حال من ایستاده بودم .در قله ،رو به آفتاب ، زنجیره ها را از پاهایم پر داده بودم و دست‌هایم ،تنم ، مغزم و قلبم را ،در آغوش کشیده بودند .سینه‌ی شرحه شرحه شده ام به امید فردا ،تازیانه به تن صبح می‌زد . پرده‌ی ظلمت را از مقابل چشمانم به کناری فرستادم و به امید رویایی که در این روزها ،هدف نامیده می‌شد ، لب دست به کنج پیشانی نهادم و آفتاب را نگریستم . امروز ،را می‌توانستم ،شروعی دوباره بنامم .به نام او و به نام خود.

***

-چرا با اون مرد ازدواج کردی؟

چشمان دختر به جایی دیگر کشیده شد .شاید به قصد دروغ .

-دوستش داشتم .

روانشناس همچنان منتظر،چشمان دختر را دنبال کرد .
-چون شبیه پدرم نبود .چون دیگه نمی‌خواستم تو اون خونه که بابام صبح تا شب مصرف داشت بمونم .
روانشناس کمی تن جلو کشاند .دستانش را درهم گره زد و لب‌هایش کمی کش آمد ،تا تنها از آن حالت جدی خارج شود .
-دوست داری دلیل جداییت از همسرتو بهم بگی؟
دخترک لب لرزاند و نجوا کرد.
-چون شبیه پدرم بود .دست به زن داشت .اعتیاد داشت.

#صفحه‌ی2_

روانشناس به آرامی سر بالا و پایین کرد .اما او ادامه داد .
-هرکاری می‌کردم از نظرش اشتباه بود .تو همه چیز می‌گفت تو خواستی با من ازدواج کنی .به خانواده ام

توهین می‌کرد .پول تو جیبی نمی‌داد .قید درس خوندنمو زدم ،قید استقلالمو...اما اون همه رو زد تو سرم .من به خاطر اون کردم اما اون می‌گفت خودت کردی...من نگفتم .بهم شک داشت .می‌گفت پشتش بد می‌گم .می‌گفت وقتی پشت پدرم جلوی اون بد گفتم ، پشت اونم حتما بد می‌گم.

کلافه ،تار موی خرمایی مقابل چشمم را پشت گوش فرستادم .ارور اتمام باطری ،ناخواسته مجبورم کرد تا ادامه‌ی ویدیوی کیس استادی را به زمانی دیگر بسپرم .دست به زیر چانه ،چشم روی شکلات و لیوان قهوه‌ی روی میز چرخاندم و لب برچیدم .در آن لحظه اگر از من می‌پرسیدند که چه کسی هستم ،بدون شک پاسخی در برابرشان نداشتم .لرز نشسته برتنم ،عجیب نبود .خوب می‌دانستم از چیست !فشار وارد شده ، سهمگین تر از آن بود که بتوانم کنار بیایم .شاید برای من ،من در این برهه ،حال سخت ترین ،اتفاق ،از دست دادن ،استقلال ،تازه شکفته‌ام بود .هرچند ،مغزم ،قبل از دستور ،قلبم تصمیم شرارت بارش را گرفته بود و دیگر از دستم کاری بر نمی‌آمد .پوست کنار ناخن ،به

اسارت ،انگشت اشاره و شستم درآمده بود و نفس خسته‌ام ،چون زمهریری ،یخ بسته در ریه ،سخت و سهمگین ،خود را به سطح می‌رساند و هرازچندگاهی ، لرزی به تنم می‌نشاند .ضرب به زمین نشاندم ،سر دخترک ،گیسو پریشان ،سیاه ،به سمتم چرخید .در برابر اضطرابم ،لبخند زد و سر چرخاند .بغض نمی‌خواستم ،اشک و آه نمی‌خواستم .من به خود قول داده بودم !با خروج دکتر ،ایستادم .غمگین ،اما لبخند همیشگی را به لب فراخواندم .من ،من بودم .این را هر روز و بارها با خودم تکرار می‌کردم ،تا پس زمینه‌ی ذهن مشوشم را نقاشی کند .به خود آمده مقابل مردی که در همان پس زمینه ،با نام استاد ،به یادداشت درآمده بود ،لبخند زدم .پا روی پا کشاندم .دستانم را روی زانو درهم گره زدم و چشم به دهان مرد دوختم.

-دلیل ناراحتیت رو متوجه نمی‌شم!

نگاه از قندان طرح سنتی روی میز کندم و به می‌شی های نیمه جدی مرد مقابلم داد .در برابر این مرد نشستن و دروغ گفتن ،کار من نبود .نفس گرفتم ، عمیق ،بلند و کشیده!

-واضح نیست؟ من بعد از یک سال ،دوباره استقلالمو از دست دادم.

-همینو نمی‌خواستی؟

سردرگم شانه بالا انداخت .جفت دستانم را در سینه کشیده ،مقابل مرد تکان دادم .

-استاد می‌خواستم ،ولی الان؟ با این وضع ،با این حرف ها؟

-استقلالو فقط توی درآمد داشتن می‌دونی آترا؟

#صفحه‌ی3_

ناخن کاشت شده‌ام را در دهان فرو بردم و دست دیگرم را به زیر چانه زدم.

-غیر از اینه؟

مرد مقابلم ،آرام خندید و سر تکان داد.

-بله...غیر از اینه .

کلافه ،شانه بالا انداختم .مانند همیشه ،عجولانه ،دستانم را در هوا تکاندم .شاید اگر دستانم را از من می‌گرفتند ،توانایی سخن گفتن را از دست می‌دادم.

-من باید چیکار کنم استاد؟ همه چیز به هم ریخته .

-چی به هم ریخته آترا؟

لحظه‌ای ،در اندیشه هایم ،تن به کاناپه تکیه زدم .نگاهم را به چشمان سیاه مقابلم دادم.

-بگو بهم...با هم حلش کنیم ،چی به هم ریخته دقیقا؟

دستانم را از هم گشودم ،کنار سر کشاندم و چشم گرد کردم .تا حجم ،بیچارگی این روزهایم را به تصویر بکشانم.

-از کارم دراومدم ،نمره های این ترمم ،انقدری که می‌خواستم نشد ،زبانمم که روزهاش کلا داغون شده . انگاری همه چیز با هم دیگه قصد کرده خراب بشه . رزومم که چنگی به دل نمی‌زنه ،دلم خوش بود به معدلم که این ترم یه طوری گند زدم بهش...

-گند زدنت ،منظور هفده دیگه؟

خشکی لب به دندان کشیدم .سکوت کردم .

-واقعا مهمه؟ اینکه هجده و نوزده بشی یا هفده؟

آهسته نالیدم و پنجه به پیشانی فشردم.

-استاد .

-مهم نیست آترا !از شغلت اخراج شدی؟

چشم گرد کردم و پرشتاب سر تکان دادم.

-نه...معلومه که نه!

-پس از چی شاکی؟ وقتی خودت گفتی دیگه نمیام...وقتی در برابر خواسته های متوقع محل کارت ،یه نه گنده آوردی و نذاشتی ازت استفاده کنن ! از چی ناراحتی؟ از جسارتت؟ حقیقتش رو بخوای ، آترا من خوشحالم که دیگه اونجا مشغول نیستی !محلی که جز دغدغه‌ی روحی و روانی برای تو هیچی نداشت .وقتت رو به که به طور کامل می‌گرفت و ما کنج روزهات رو دنبال وقت بودیم تا تو به درسا و کارگاه ها و زبان برسی !آخرشم نمی‌رسیدیم .

سکوت کردم در برابر تک تک جملاتی که حق بودند .

-تو از این ناراحتی که برات جایگزین پیدا شده !در واقع بخشی از وجودت دوست داشت که اون مجموعه با یه تماس از تو درخواست ،بازگشت داشته باشه .

درسته؟

آرام سر تکان دادم و مرد با نفسی آسوده چشم از من گرفت .برخاست و به سمت پنجره‌ی باز و پرده‌ی

آشفته در هوا رفت .

-بذار اینو ببندم ،سرد شده...آره؟

دست به زیر چانه ،سر تکان دادم اما او ندید.

-آره.

#صفحه‌ی4_

مرد پس از بستن پنجره و منظم ساختن ،پرده‌ی آبی آسمانی ،به جای قبل بازگشت و مقابل من نشست .

-خب نگفتی؟

نگاه دزدیدم و گفته‌ی قبلی را تایید کردم.

-درسته .من دراومدم...ولی جز اصرار تو خود اونجا ،هیچی...هیچی نگفت بهم !زنگ نزدن بهم .

-آترا من بازم تاکید می‌کنم ،که تو نیازی به اون کار نداشتی .

عمیق نفس گرفتم .ساعد بالا کشاندم ،گردنم را خاراندم و همراه با مکثی کوتاه ،نگاه به آن دو گوی سیاه دادم .

-خب...آره...یعنی درسته .

استاد با دیدن حالات به‌هم ریخته‌ام ،تک خنده‌ای کرد و

پرسید:

-قرار بود راجع به یه موضوع دیگه صحبت کنیم ، ایشالا که فراموش نشده؟

-نچ...یعنی نه !

استاد ،تای ابرو بالا انداخت .

-خب؟

-چرا بالینی؟ درسته؟

استاد سکوت کرد و من ،لب به دندان کشیده ،در فکر فرو رفتم .ریش ریش های شال را میان انگشتانم به بازی گرفتم و لب جلو فرستادم .

-توضحیاتت برام کافی نبود ،آترا !تقریبا مطمئن شدم جلسات قبلی که چرا؟ اما قانع نه !من به تو یه قولی داده بودم .البته گفته بودمم ممکنه که نشه !درسته آترا؟

نگاه از تکه چوب ریز و اضافی ،جدا شده از میز کندم ،در حالی که نگاهم را قفل چهره‌ی جدی استاد می‌کردم ،پاسخ دادم .

-آره...یعنی درسته .

-خب...ببین آترا ،من با یکی از همکارام صحبت کردم ،دکتر لاجوردی قرار شده که توی این راه با من

همکاری کنن !الان...تو این مسیر تو اگر شاغل بودی به یه سد بزرگ بر می خوردیم ،زمانی که تو نداشتی و حالا داری !

ذوق ،آهسته ،در رگ و ریشه‌ام جاری شد .شاید هم آرام آرام گفته های استاد را درک کردم .

-ببین آترا این کار ما یکم ریسکه ،چون تو دانشجوی کارشناسی هستی .و اگر اتفاقی بیفته ،پاسخگوی این اتفاق باید افرادی باشن که باعث بودن تو ،توی اون مکان هستن .پس ازت خواهش می‌کنم ،کنجکاوی ، فضولی ،هرچیزی که می‌دونم قراره اونجا تو رو سر ذوق بیاره رو باید بذاری کنار .امشب برات شماره‌ی خانوم دکتر رو ارسال می‌کنم ،روزها رو با خودشون هماهنگ می‌کنی .

ذوق زده ،دست مقابل دهان گرفتم .ناباوری ذره ذره ، جانم را در آغوش کشیده بود .این اتفاق درحالی افتاد که روزهای گذشته ،استاد تاکید امکان ناپذیر بودنش را کرده بود و حال او ،به‌سان فاخته‌ای در حال پرواز ، بال گشوده بود .

-چشم...چشم...قول می‌دم...وای مرسی استاد .

-آترا سه چیز فراموش نمی‌شه .یک قراره ببینیم ،آدم کار توی بیمارستان هستیم یا نه !دو باید ببینی گرایشی که انتخاب کردی از سر ذوق و جو نیست و سه قراره رزومه مون رو پر بار کنیم.

#صفحه‌ی5_

به پهنای صورت خندیدم .

-حتما...قول می‌دم.

استاد کمرنگ ،لبخند زد .سر در برابرم تکان داد و به جملات قبلی ،نکته‌ای دیگر افزود:

-آترا دانشگاه کسی نمی‌فهمه...اکیه دیگه؟

نامطمئن چشم ریز کردم ،نمی‌دانستم چه‌طور باید ذوقم را از صمیمی ترین فرد ،نزدیک در دانشگاه پنهان کنم .مکث کردم .لبخند زدم .ناخن به روی لب فشردم و سر تکان دادم .هرچند بدون ذره‌ای اطمینان.

-آره...آره .

مکث کردم ،در برابر چشمان نامطمئن استاد ،از نو

سر تکاندم.

-آره...یعنی حتما همین طوره.

مرد چند دقیقه ،خیره خیره نگاهم کرد .در نهایت ،تای ابرو بالا انداخت.

-امیدوارم .

تنها با لبخند نگاه می‌کردم ،لبخندی مسخره از نظرم که درگیر و دار ،ذوق و نامطمئنی گیر کرده بود .در نهایت ،کمی بعد ،پس از صحبت های بسیار ،دخترک مهربان منشی ،تقه‌ای به در زد .زمان جلسه‌مان به پایان رسیده بود .استاد تشکری را نثار دخترک کرد و من از جا برخاستم ،بارها و بارها از نو تشکر کردم . کم نبود ،به اولین خان ورود کرده بودم .قدم هایم را به خارج از اتاق کشیدم .خداحافظی را ورد زبان گذاشتم و با چشمانی به آفتاب نشسته ،مطب را ترک کردم .با آشفته بازار ذهنی قدم در مطب گذاشته بودم و حال تمام سردرگمی ها پر کشیده ،از ذهنم فرار کرده بودند .حال مصمم تر شده بودم .در برابر اتفاق پیش آمده از سمت استاد ،هنوز هم حیران و ناباور مانده بودم .بیمارستان همان نقطه‌ای است که از روز اول به

امیدش ،پا در این رشته گذاشتم .کوله‌ام را روی دوش جا به جا کردم .موبایلم را درون جیب فرستادم .مقابل آسانسور ایستادم و در فکر فرو رفتم .آسانسور بالا نمی‌آمد .به احتمال زیاد ،یک نفر ،نگه‌ش داشته بود . نفسم را برای یک لحظه ،در سینه حبس کردم و در آنی لپ های پر باد شده‌ام را درهم ترکاندم .سمت پله های پیچ در پیچ ،که میان دو آسانسور قرار داشت ، دویدم .کوله پشتی‌ام را روی دوش نظم دادم .قبل از سرازیر شدن از پله ،هدستم را درون گوش چپاندم و همگام با لب زدن موزیک ،قدم روی اولین پله گذاشتم .در همان لحظه ،مرد جوانی نفس نفس زنان ، در حال طی کردن پله های پر پیچ و تاب ،کنارم ایستاد.

#صفحه‌ی6_

کلافگی از چهره‌ی زار و به عرق نشسته‌اش ، می‌بارید .لب‌هایم را کج کردم .شانه بالا انداختم و پله‌ای را پایین آمدم .بدون درنگ اما زمزمه‌ی مرد

جوان به گوشم رسید:

-تف تو ذات اونی که آسانسورو نگه داشته .انگار ارث باباشونه .

لحظه‌ای بدون قصد ،گردن چرخاندم .مرد تکیه زده به نرده های پله ها را از نظر گذراندم .مرد مشت مقابل دهان گرفته ،سرفه‌ی ریزی کرد و نفس عمیقی که سینه‌اش را بالا پراند ،مقابل چشمانم فرو رفت .بی‌خیال شانه بالا انداختم و قدم بعدی را برداشتم اما کنجکاوی ریزی که در وجودم بال بال می‌زد ،حرکت بعدی ام را از دسترس خودم ،خارج کرد .چرخاندن سرم ،برابر شد با برق پیرسینگ سیاه و ریزی که در گوش چپ پسر فرو رفته بود .قدم بعدی را برداشتم و پله‌ی بعدی را پایین آمدم .ریز و نمکی خندیدم .چندین پله‌ی دیگر را پایین آمدم .آشفتگی هایم را مانند همیشه در مطب جا گذاشته بودم .هرچند من همیشه همین بودم ،بی‌قید و بدون تعادل .به راحتی می‌تونستم ،از یه فاجعه گذرکنم .به راحتی با جایگزین کردن یک ذوق فرعی ، سرنگی را برمی‌داشتم و حال خوب را آرام آرام به خود تزریق می‌کردم .یک طبقه را پایین آمده ،دوباره

به یاد پسر جوان طبقه‌ی بالا افتادم .ریز خندیدم و ناخن هایم را به‌سان چنگال های یک گربه درآوردم و ریز نجوا کردم:

-اوخی...گودووو...وویی پیرسینگ داشت .کیوتی.

چابک پله‌ای دیگر را طی کردم .رسیده به پاگرد ، موبایل از جیب خارج کردم .سرانگشت روی صفحه کشیدم و با تماس از دست رفته‌ی مادر رو به رو شدم .کنار دیوار ایستاده ،وارد پیامک هایم شدم.

-)مامان تازه از مطب استاد دراومدم ،الانا می‌خوام ماشین بگیرم فعلا(.

پیام را ارسال کردم .تاکسی اینترنتی را گرفتم و از نو موبایل را در جیب جینش فرستادم .قدم هایم را به سمت در برداشتم .نیم تنه‌ی چپم را به درب شیشه‌ای سنگین فشردم .از میان درب شیشه ای گذر کردم .

سردی هوا در مرحله‌ی اول ،نوک بینی ام را هدف گرفت و در مرحله‌ی بعدی ،دوری به دور تنم زد .

لرزان ،ارتعاش دندان هایم را کنترل کردم .جفت دستانم را در جیب بارانی کرمم فرو بردم و شانه بالا انداختم.

#صفحه‌ی7_

کنار ایستادم .دندان روی هم فشردم و به سختی ، ارتعاش فک بازیگوشم را کنترل کردم .تن عقب کشاندم .به زیر سایه بان ساختمان ایستادم .با حسی در گلو و سینه‌ام ،جفت دستم را به روی دهان و بینی چفت و عطسه‌ی بی‌صدایی کردم .مادر اگر کنارم ایستاده بود ،بدون شک شاهد غر غرهایی که دم از نگرفتن عطسه‌ام می‌زد ،بودم .تک خنده‌ای کردم و دوباره موبایلم را از جیب خارج کردم .یک دقیقه تا رسیدن ماشین مانده بود .لحظه ای بعد ،ماشین سفید رنگی ، مقابل پاهایم ایستاده بود .قبل از نشستن در ماشین ، خیالم را با چک کردن شماره پلاک راحت کردم و با گشودن درب ماشین ،تن خسته و سرما زده ام را روی صندلی پشت انداختم .طبق معمول کرایه را آنلاین پرداختم و در نهایت ،تا مقصد چشم بستم .شاید یکی از عادات خوبم همین بود .کافی بود چشم ببندم تا به راحتی تمام به خواب بروم .خیابان ها در خیالم از

نظرم گذر کردند .خیال بافی های این روزهایم از نو به سراغم آمده ،لبخند ریزی بر لبم چسباند .پیچیدن گرما در فضای ماشین ،کم کم در جانم نفوذ کرد و حال سرمای دقایقی قبل ،جای خود را به گرمای لذت بخشی داده بود .همیشه در این زندگی خواستار گرما بوده ام و هستم .دم عمیقی گرفتم و پیشانی به سوز و سرمای شیشه چسباندم .هرازگاهی سر بالا می‌اوردم تا از مسیر مطمئن شوم .دقایقی در سکوت و موزیک ملایم و بی صدایی که نشان از خوش سلیقگی راننده می‌داد ،گذشت .با حس توقف ماشین ،چشمان خمارم را از هم گشودم .چرخی به گردن دادم و با دیدن نمای کرمی خانه ،لبخند زدم .در را گشودم و بازهم سردی که ناخوانده خودش را به جانم دعوت کرد .

-خسته نباشین آقا ،شبتون بخیر .

مانند همیشه ،ادب در هر شرایطی برایم حکم فرما بود .در انتهای جمله‌ام ،تبسم کمرنگی کردم .قدم به زمین چسباندم و ایستادم .درب ماشین را به آرامی بستم و در لحظه ،حرکات خانمانه‌ام را به کنار گذاشتم .بازهم به مکان امنم رسیده بودم .به سرعت

سمت خانه دویدم و واحد چهار را فشردم .به یک دقیقه نکشیده ،صدای بمی که نشان از بلوغ کوچک ترین عضو خانواده می‌داد ،پشت آیفون پیچید .

-باز کن...بدو یخ زدم.

تق !در گشوده شد .طبق معمول تمام هیکلم را به در چسباندم تا از پس سنگینی و گشودن آن بر بیایم .در را به عقب رانده ،وارد شدم .به سمت آسانسور دویدم .

درب باز آسانسور گل از گلم شکفته شد .وارد آسانسور شدم و خیره خیره چهره‌ی خسته‌ام را که بلافاصله بعد از دانشگاه به مطب رفته و از ساعت شیش صبح سرپا بوده را از دید گذراندم .این من بودم .منی که مسیر جدیدی به رویم باز شده بود .خندیدم .در آیینه به روی خود خندیدم .تای ابرو بالا انداختم و ریز چشمک زدم .

-من می‌تونم...باید بتونم !من می‌خوامش.

#صفحه‌ی8_

در آسانسور گشوده شد .بار دیگر نگاه خودم انداختم و از آن خارج شدم .کفش هایم را گوشه‌ای از پا کندم ،

درون جا کفشی قرار دادم و در نیمه باز را کامل گشودم .نگاه چرخاندم .بابا نبود ،مامان مقابل یخچال باز شده ایستاده بود و آرتا مانند همیشه ،مقابل تلوزیون پهن زمین ،دسته‌ای به دست داشت و پی اس فور بازی می‌کرد .وارد شدم ،در را پشت سرم بستم.

-سلام.

آرتا در حالی که هدفون به گوش ،اطلاعات بازی را به دوستش منتقل می‌کرد ،سر تکان داد .مامان در یخچال را بست و همزمان با دست داشتن سبد گوجه ها ،برایم سر تکان داد .

-سلام .خسته نباشی .

کوله پشتی‌ام را از روی دوش کندم و سلانه سلانه سمت اتاق رفتم .در همان حال صدا بالا بردم و از همان جا ،ذوقم را به تصویر کشاندم .

-وای...وای مامان...وای نمی‌دونی چی‌شده که !

خش خشی به گوشش رسید و سپس صدای مادر .

-بیا اینجا ببینم چی شده؟

کوله پشتی‌ام را درون کمد دیواری گذاشتم .بارانی از تن کندم و به همراه شال ،از جاآویز ،آویزان کردم .

-الان میام ،وایسا یه دیقه.

از اتاق خارج شدم ،در همان حال ،پسی پشت گردن آرتا کوبیدم و تن روی کاناپه انداختم .

-کم بازی کن...کور می‌شی آخرش .

به سمتم بازگشت ،چشم غره‌ای رفت و دهان کج کرد.

-تو نگران اینش نباش.

پاسخ آرتا را ندادم .پاهایم را زیر تن جمع کردم و خم شده به سمت ظرف سه تکه‌ی روی میزی ،کشمش و نخودی را برداشتم و در دهان انداختم .

-وای مامان می‌شه یه لیوان چایی بدی؟ هوا خیلی سرده...خیلی ها !خوبه هنوز پاییزه .

-هنوز دم نکشیده ،تازه گذاشتم آترا .

سر تکان دادم .زاویه‌ای به تنم دادم و به سمت مامان که در آشپزخانه مشغول و پشت گاز ایستاده بود ، چرخیدم .

-مامان یادته گفتم بهت استاد گفته شاید بتونه اکی کنه چند روز برم بیمارستان؟

مامان درب شیشه‌ای ماهیتابه را رویش گذاشت و به سمتم تن چرخاند.

#صفحه‌ی9_

-خب؟
-گفت امشب شماره یه دکتری رو می‌فرسته بهش پیام بدم ،برم پیشش.
خندید .شعله‌ی میانی را کم کرد .به سمت سینک رفت و گفت:
-دیدی گفتم ان‌قدر خودخوری می‌کردی؟ از اونجا در نمی اومدی شاید الان‌نمی تونستی بری.
دو لیوانی را آب کشیده روی کابینت میان سینک و اجاق گاز رومیزی گذاشت .پر از چای کرد .لیوان ها را روی سینی گذاشت و به سمتم آمد .سینی را روی میز گذاشت و کنارم نشست .
-بهترم شد ،چی بود آخه؟ خسته کوفته به هیچ کاری نمی‌رسیدی تو اون خراب شده .
دست زیر چانه زدم ،لحظه‌ای در خود فرو رفته ، گفته‌ام.
-واقعا اذیتم می‌کردن مامان .

به خود آمده اما خندیدم و قری به کمر دادم .

-ولی حالا بهتر شد ،وای باورم نمی‌شه ،اصلا فکر نمی‌کردم اکی بشه ،آخه استاد گفته بود قول نمی‌ده اما سعی می‌کنه که بشه .

-خداروشکر پس .کدوم بیمارستان؟

شانه بالا انداختم و پاسخ دادم:

-نمی‌دونم ،امشب پیام می‌دم ،ببینم کجاست .

به سمت لیوان چایی‌ام خم شدم .لیوان را به دست گرفتم ،قبل از از آن که دست به سمت قندان ببرم ، مامان ظرف خرما را مقابلم گذاشت و متذکر ،چشم غره‌ای نثارم کرد .

-خرما بخور به جای قند .یه کم ویتامین برسه به بدنت ،نترس قرآن خدا برعکس نمی‌شه .

لب برچیدم و به جای قند ،حبه‌ای خرما شیره‌ای در دهان گذاشتم ،لبه‌ی لیوان را به لب چسباندم و در همان حال خندیدم.

-چشم.

ذره‌ای از چایی‌ام نوشیدم .شیرینی خرما در دهانم پیچید و انرژی‌ام را چندین برابر ساخت .در همان حال

از ذوق به سمت مامان خم شدم ،بوسه‌ای روی لپ مامان زدم و خندیدم.

-چشم مامان خانوم .ان‌قدر غر نزن قربونت بشم.

#صفحه‌ی10_

در حوالی زندگی‌ام همه چیز همین طور بود .گاه ابری و بارانی و آفتابی .شاید هم من به این ابری و بارانی بودن عادت کرده بودم .

به راحت با سختی‌هایم آشتی می‌کردم .لبخند می‌زدم و صبحی دیگر را به امید چشم باز می‌کردم .یک بار به دنیا آمده بودم و یک بار هم قرار بود چشم از این دنیا ببندم .کمی نشستم ،تخلیه انرژی و هیجانم مانند همیشه پاسخگو بود .

هم صحبت مامان شدم و به گفته هایش گوش دادم .از صبح ،از جر و بحثش با عمه و ریز و درشت جزئیات صحبت هایش با خاله گفت و مانند همیشه همراهش کردم .

من همین بودم .یک عادم معمولی با یک دنیا حال خوبی که خیلی اوقات برای اطرافیانم قابل باور نبود .
ساعتی بعد به اتاقم بازگشتم .روی تخت لم داده ،کتاب جدیدی که شروع کرده بودم را به دست گرفتم .من همین بودم .
همانی که در آن محل کار نفرت انگیز زیادی مثبت گرا می‌خواندندم و زیادی امیدوار !شاید هم اشتباه فهمیده بودند .من تنها زندگی را دوست داشتم.
همین !خطوط ترجمه‌ی در سبک جنایی جدیدی که به تازگی هنگامی که با پدر به انقلاب رفته بودم ،خریده بودم را از نظر گذراندم و تبسم کرد .
من همین بودم .
پرده ها کشیده شده بود .ریش ریش های گره خورده‌ای که درهم آمخته ابر را تشکیل می‌دادند ،در آسمان نشسته بودند .اینکه آسمان ابری بود یا آفتابی را نمی‌دانستم ،شاید تنها می‌دانستم ،حال مهر به آسمان نشسته یا ماه !خورشید می‌خندد یا که ماه تبسم کنان ، گرد عشقش را به آسمان می‌پاشد.

روز آغازین من ،به تاریخ پنج آبان گره خورده بود .

***

#صفحه‌ی11_

هبوط)فصل دوم(

خنچه بیارید ،لاله بکارید
خنده برآرید
میره به حجله شادوماد
بله برونه گل میتکونه
دسته به دسته
دونه به دونه شادماد

صدای دست زدن از هر سو ،به مرکز سالن می‌رسید . نورپردازی اطرافشان سو سو می‌کرد .یخ خشک میانشان موج بازی می‌کرد .تکه تکه در هوا پخش بود در همان میان ،بوی نامطبوعی هم میان جمعیت پیچیده بود .صحنه‌ی میان سالن ،مملوء از جمعیت در حال

رقص ،به چشمش آمد .خدمتکاران از هر سمت یا در حال جمع آوری ظروف بودند یا در حال چیدن و ارائه‌ی خدمات .پاهای کشیده‌اش را روی هم انداخت و ریشخندکنان عروس را میان آن حجم از آرایش غلیظ و پیراهن سفید اما دکلته‌ای از نظر گذراند .چشمان درشت و عسلی که در معرض آن حجم از آرایش هیچ زیبایی از خود به نمایش نمی‌گذاشت .سرخی لب هایی که شاید برای دیگران زیبا به نظر می‌آمد اما برای او؟ نمی‌دانست ،احتمالا نه !قرمز زیبایی برای او نداشت . آن پوست برنزه هیچ زیبایی را به او القا نمی‌کرد . انگشتان عرق کرده‌اش را روی شلوار پارچه‌ای کلاسیک و تقریبا گشادش کشید .در عوض ،ساعد دست دیگر را بالا برد و سرانگشتانش را به سمت گیلاس مملوء از آبمیوه‌اش کشاند .گیلاس آبمیوه‌اش را به لب‌هایش چسباند و باز آن ها را از نظر گذراند . می‌خندید .عمیق اما نازیبا !انگشتان ظریفش به دور گردن داماد حلقه بود و می‌خندید .دسته گل ترکیبی از رزهای سفید و آبی را میان دست می‌فشرد ،در هوا تکان می‌داد و می‌خندید .اما زیبا نبود .با احساس

شخصی جا گرفته در کنارش ،سخت ،گردن چرخاند و نگاه زن جوان کنارش انداخت .جز نگاه هیچ برای عرضه نداشت .

-چرا اومدی؟

خندید ،خندید و این بار بازهم نگاه گرفت .پس دردشان این بود که کنار جوجه اردک سیاهشان جا گرفته بودند .

-ببخشید؟

تکیه زده به صندلی و گیلاس را به باز به لب چسباند .

-تو واقعا غیرت داری؟

گیلاس همچنان به لب هایش چسبیده بود .انگشت اشاره و شستش را به پایه‌ی ظریف گیلاس چسباند و آن را بالا تر کشاند .کامش را شیرین کرد و خواننده باز ، صدای نخراشیده‌اش را به رخ میهمانان کشاند و آن ها را تشویق به دست زدن کردن.

#صفحه‌ی12_

سینه‌ی بازش مرمریه

همه دور آینه و شمعدون
پرده‌ی ایوون کرکریه
غنچه بیارید شادان
لاله بکارید خندان
دوماد کجاییه دستاش حناییه
عشقش خداییه گل پسره .
سنگینی نگاه را همچنان احساس می‌کرد اما نگاه او ، بی وقفه به مقابل بود .به دامادی که عروس را بلند کرده ،با دستی به دور کمر ،روی صحنه می‌چرخاند .
-با توام؟
بی‌تفاوتی بد بود؟ بعید می‌دانست .
-ان‌قدر با دیوونه ها گشتی دیوونه شدی .
خندید .بلند و از همان جایی که سینه اجازه‌ی خروج نفس را می‌داد .سینه‌ی خوش فرمش بالا و پایین شد و سر تکان داد .
-پاشو برو بنده‌ی خدا ،انقدر منفوری حتی کسی سر میزت نَشسته .
همچنان بی‌توجهی را سرلوحه کرده بود .دیوانه ها؟ دیوانه ها از آدم های این سالن ،سالم تر بودند .

انگشتانش را به هم مالید و با همان لبخند نظاره گر سر عروس به روی سینه‌ی داماد ماند .چند ماه پیش بود؟ نمی‌دانست .تک به تک انگشتانش را از هم گشود و شمرد .انگشت کوچک!

-یک...

انگشت کناری!

-دو...

انگشت میانی!

-سه...

انگشت اشاره!

-چهار...

سر تکان داد و غرولند کنان بالاخره سر به سمت شخص چرخاند ،آه او هم نازیبا شده بود .باید اشاره می‌کرد برای بار بعدی ،میکاپ کارشان را تغییر دهند .

-اه...یادم رفت.

چهره‌ی زن رو به دلسوزی رفت .دست جلو کشاند ، قصد کرد ،به شانه‌ی پسر بچسباند اما چون اسبق ، ماهرانه شانه خالی کرد .مهم نبود از چی؟ مهم این بود

مانند همیشه شانه خالی کرد .

-تو حالت خوب نیست سپهر...پاشو برو !

به صحنه و هم آغوشی عروس و داماد اشاره زد.

-موندی چیو ببینی؟ لب گرفتنشونو؟

خندید ،باز هم خندید و این بار در کنارش لب به جگر دندان کشید ،شاید هم لگدی به جگر در حال آتش خود زد .

-مگه بلده پسرتون؟ بابا زشته .چه حرفا می‌زنی...این چیزا کراهت داره.

#صفحه‌ی13_

زن کلافه از مزخرفاتی که پسر به هم می‌بست ،دست جلو کشاند و بازوی پسر را از روی پیراهن سفید لمس کرد .

-پاشو برو سپهر...برو .بحث و دعوا نینداز .تموم شد...برو من خودم برات شام میارم آخر شب.

سکوت کرده ،سر به سمت زن چرخاند .گیلاس را روی میز بازگرداند .سر خم کرد ،جفت دستانش را میان پاهایش به لبه‌ی صندلی چسباند .

-میکاپت خیلی بد شده .بار بعدی یادم بنداز یه شماره بهت بدم ،بگو از سمت سپهری .

ریز چشمک زد و خندید.

-جیگرت کنن عمه ریحانه .

زن تلخ خندید .سر تکان داد .دست جلو برد و تای موی حالت دار و ژل خورده‌ی افتاده روی پیشانی پسر را بالا فرستاد .

-باشه .پاشو برو سپهر .چرا اومدی؟

شانه بالا انداخت و در همان حال ،صدای آرامش ، پیچیده در امواج صدای خواننده و دی جی به گوش زن رسید .

-دعوتم کردن .کارتش موند تو بیمارستان .من هیچ جا سرخود نمیام !می‌دونی که .

زن ناتوان عقب کشید و خیره خیره او را از نظر گذراند .اویی که بدون چشم گرفتن ،تصویری را از نظر می‌گذراند شاید روزی روزگاری متعلق به خود

بود .صدای دست و جیغ بلند شد .عروس و داماد به جایگاه بازگشتند و جوانان از نو رقص و شادی را از سر گرفتند .زن به راحتی حرکات بعدی داماد را می‌توانست حدس بزند .دامادی که نیمی از حرکاتش بنای عقده داشت .گاه لیوان آمیوه را سمت عروس می‌گرفت و لحظه‌ی بعد ،سرانگشتان ظریفش را لمس می‌کرد .دقیقه‌ای بعد هم بوسه‌ای را نثار گونه های به آرایش نشسته‌اش می‌کرد .تظاهر و نیرنگ ،آنچنان به دور نبود از این مجلس عروسی .حس نگاه های گاه و بی‌گاه به روی خود سخت نبود .آسان بود .سنگینی چشمانشان به روی او ،همیشه آسان بود .حال آرامش حکم فرما ،تنها به نام همان کارت دعوتی که نامش روی آن به چشم می‌آمد ،زده شده بود .جز آن چه کسی فردا را دیده بود؟ فردا که هیچ ،دقایقی بعد را چه؟

#صفحه‌ی14_

نگاه مضطرب زن چرخید و روی چند میز آن سو تر

نشست .برخاستن شخصی از پشت آن میز و آمدنش به این سمت به صلاح هیچ کس نبود .گویا اما او ناموفق بود .سپهر نگاه گرفته از صحنه‌ی نه چندان زیبای مقابلش ،سر در موبایل فرو برد .در همان حال ،زن دل نگران ،برخاست و خرامان خرامان سمت میز بازگشت .

-به افتخار عروس دامادمون...

گردن سپهر به نرمی بالا کشیده شد .موزیک لایتی در فضای سالن پخش شد .تک تک میهمانان روی صندلی جاگیر شدند و کودکانشان را در آغوش کشیدند تا مزاحم قصه‌ی رویایی عروس و داماد نشوند جداره‌ی داخلی دهانش را به دندان کشید و تکیه زده به صندلی اش ،دست جلو برد .گیلاس را میان انگشتانش گرفت و سر نشسته بر سینه‌ی داماد را از دید گذراند .خیره‌ی سرخی آب آلبالوی سرازیر شده در گیلاس ،چشم بست .

-)سپهر؟

پرونده‌های میان دستانش را روی میز گذاشت .لیوان قهوه را چنگ زد و سمت آشپزخانه رفت.

-هوم؟

-تو چرا ان‌قدر بی‌توجهی نسبت به من؟

لیوان را درون سینک بازگرداند .دست به پهلو چسباند و راه آمده را بازگشت.

-دقیقا باید چیکار کنمت بچه؟ حلوا حلوات کنم بذارمت روی سرم؟

خندید و انگشتانش را به هم چسباند و در هوا تکان داد .

-خب زن دارم بهت گوش می‌دم دیگه .

دختر برعکس آویزان شده از نشیمنگاه کاناپه ، دستانش را جلو کشاند .همان طور سر و ته پرسید:

-تو اصلا دوستم داری؟

جلوتر رفت .مقابل تن سر و ته دختر زانو زد . سرانگشت روی بینی‌اش کوفت .رگه های گوشه‌ی چشم و پیشانی درهم فرو رفت و زبان مچاله کرده کنار خط ظریف لب هایش کشاند .

-نه عزیزم .محض رضای خدا گرفتمت ،بالاخره همسایه ها ،خانواده ،دوستان و پیشکسوتان ازم راضی باشن دیگه.

#صفحه‌ی15_

دختر به سرعت برخاست و در چشم به هم زدنی چرخید .در انتها ،جفت دستانش را به سینه‌ی ستبر پسر کوبید و جیغ زد:

-خیلی بدی .وحشی بی‌احساس .

بازهم خندید .مانند همیشه !از همان خنده های دلربایی که هر جایی و نثار هرکسی نمی‌کرد .به جلو خم شد . دختر را که بازهم مشت هایش را به قصد فرود روی سینه‌ی او ،بالا برده بود را میان بازوانش پنهان کرد .

-آخه فندق...دوست ندارم چرا گرفتمت؟ نونم کم بود؟ آبم کم بود؟ سر و صدای خونه ام کم بود؟

دخترک آرام گرفته در آغوش پسر چشم بست ،همین را می‌خواست ،همین آغوش را !سپهر دستانش را کیپ تا کیپ دور تنش قفل کرده بود .

-سپهر؟

مانند همیشه ،خم شد ،لاله‌ی گوش دختر را به دندان کشید و پاسخ داد:

-ستاره!

-دوست دارم سپهر(.

چشم گشود .رومیزی کرم را از دید گذراند .ظرف سه طبقه‌ی شیرینی و میوه های چیده شده به روی میز . مردمک های لرزانش را از تزئین نازیبای میز گرفت .امشب ،در این مکان همه چیز در نازیباترین حد خود قرار داشت.

دلیلش مشخص بود .نبود؟ عروسی که حال به نام ، نامی یزدان ،نام دیگری را قسم عشق می‌داد ،روی در گوش او ،طنین عشق خوانده بود.

آب دهان فرو فرستاد .لبخند زد .مانند همیشه و باز نگاه داد به صحنه‌ی خالی از عشق و زیبای مقابلش . رقص به اتمام رسیده و عروس و داماد به جایگاه بازگشته بودند .همه چیز در تصنعی ترین حالت ممکن به سر می‌برد .تصنعی و مسخره!

نور سالن به حالت عادی بازگشته بود و دیگر آن یخ های خشک روی اعصاب را میان جمعیت ،تفت نمی‌دادند .همه چیز به دقایقی قبل بازگشت اما خوب می‌دانست قلب عروس ،جایی نشسته میان مردمک

چشمانش در میان میهمانان به دنبال شخصی دیگر می‌چرخید .جایی شاید مقابل همان جایگاه عروس . جایی نشسته در کنار او !
با نشستن دستی روی شانه‌اس ،دمی عمیق گرفت .
خوب می‌دانست آن دست متعلق به کیست !
-پاشو گورتو گم کن تا همین جا پرتت نکردم بیرون.

#صفحه‌ی16_

خندید و پاسخ های قبلی را نثار صدای کلفت و خش دار مرد کرد.
-دعوت شدم ،بی دعوت نیومدم که!
دست روی شانه‌اش را به تندی پس زد .برخاست .
گیلاس را روی میز کوفت و چندین قطره از سرخی درونش به روی ،رومیزی کرم پاشید .حلقه‌ی انگشتانش چنگ موبایلش شد .قامت چرخاند و مقابل قامتی ،به‌سان قامت خود ،همراه با قدی برابر ،شاید حتی وزنی برابر ایستاد .

-دیگه داشتم می‌رفتم اما .

مچ دست بالا کشاند و در برابر چشمان به آتش نشسته‌ی مرد ،زمزمه کرد:

-صبح زود باید بیمارستان باشم .اسپارو ،رو هم باید ببرم بیرون .

قدم ،مقابل قدم کشاند تا مرد را دور بزند ،شاید هم از کنارش عبور کند.

احساس فشرده شدن انگشتان مرد به یک دیگر ،سخت نبود .لبخند زد .قدمی به جلو رفت و ایستاد .چرخید و اشاره‌ای به حلقه‌ی انگشتانش زد و آرام نجوایش را به گوش مرد رساند.

-این طوری نمی‌شکنه ،دیشب یه بیماری آورده بودن ،خودش دستشو با تبر زده بود .راه خوبیه...می‌تونی امتحانش کنی!

قبل از آن که مسیر بازگشت را انتخاب کند ،دست مرد بالا آمد ،اما قبل از جا گرفتن آن دست به روی صورتش و برجای گذاشتن ردی از کبودی ،مچ دست مرد میان انگشتانش گرفتار شد.

-سپهر ده ساله نیستم روم دست بلندی کنی...

مکثی کرد و افزود:

-بابا .

خیره در چشمانی همرنگ نگاه خود ،لبخند زد .دست پایین کشاند و انگشتانش را از تنه‌ی قدرتمند دست پدر کند.

عقب عقب رفت .نگاهش کرد و بدون توجه به دو میزی که چسبیده به آن ها خیره خیره نگاهشان می‌کردند ،چرخید و از سالن خارج شد .قدم های محکم و بلندش را سمت آسانسور برداشت .وارد شد و خیره در آینه‌ای مملوء از لکه های ریز و درشت ،چهره‌ی خود را از نظر گذراند .صدای موزیک هنوز به گوش می‌رسید .

شب هنوز هم ادامه داشت.

شب برای آن ها هنوز هم ادامه داشت!...

#صفحه‌ی17_

صدای دینگ آسانسور ،باعث چرخاندن تنش شد .

همزمان با گشوده شدن در ،دمی عمیق از سینه خارج کرد .دست در جیب فرو برده ،از لابی تالار گذر کرد .مانند همیشه ،افکار را پس زده بود ،شاید این طور بهتر باشد .شاید هم شب های او ،بی‌ستاره زیباتر باشد .وارد فضای باز شد ،چشم چرخاند و جز چند پسر جوان که گوشه‌ای از حیاط ایستاده و با صدای بلند قهقهه می‌زدند و چندین دختر که مشغول عکاسی بودند ،شخصی به چشمانش آشنا نیامد .موبایلش را به قصد تماسی از جیب خارج کرد .مشغول موبایل ،به سمت بخشی که ماشینش را پارک کرده بود ،قدم برداشت .از مسیر ورود عروس داماد که همراه با دسته گل های سفید طبیعی و مشعل های آتش تزیین شده بود ،عبور کرد .آبشار مصنوعی را پشت سر گذاشت و از کنار ورودی اصلی گذر کرد تا به کنار ماشین پارک شده‌اش رسید .درب ماشین را باز کرد اما قبل از نشستن پشت رل به سمت صدایی نیمه آشنا بازگشت .

-سپهر عروستو بـُر زدن که!

پسرک کوچک تر از آن بود که پاسخی برایش داشته

باشد .شاید حتی دورتر از این حرف ها بود ،نوه‌ی عمه‌اش برای دخالت اما گویا فضولی بر اعضای این خانواده چیره شده بود .دست پشت گردن برد و بخش کوتاه شده‌ی پشت موهایش را لمس کرد .لبخند زد ،در همان لحظه ،نگاهش به چند متر آن سو تر افتاد .

سهیل ،برادر ،ستاره‌ی شب‌های امشب داماد ،ایستاده بود .پسرک جوان آرام آرام نزدیک‌شان شد ،شاید هم منتظر پاسخی از سمت او بود .طول کشیدن پاسخ از سمت او ،پسر را جری تر کرد .جفت دستانش را چون کادری کشیده ،مقابل هم ،گشود .انگشت اشاره و شستش را مقابل هم اما برعکس گرفت .

-چیک چیک سپهر بی‌ستاره شد .

-ناموس نداری راجع به خواهر من صحبت می‌کنی؟

بالاخره صدای جوان پشت سر بلند شد .بالاخره طاقت نیاورد .سپهر کلافه از نمایش مقابلش ،دست به سمت کتفش کشاند و همراه با چسبیدن آن ،متاسف سر تکان داد .در نهایت ،با همان لبخند ،تای ابرویی بالا انداخت و رو به پسر گفت:

-دنیای من زیادی بزرگ بود واسه دنیای کوچیک

ستاره .ستاره تو بزرگی دنیای من گم شد .
سخت نبود ،درگیری با آن نگاه خیره و مات .سر به سمت پسرک چرخاند و در نهایت عمق بیشتری به لبخندش بخشید.

#صفحه‌ی18_

-برای خواهرت آرزوی خوشبختی دارم سهیل جان .
چرخید و بدون هیچ حرف اضافه‌ای پشت رل نشست .
استارت زد و در یک حرکت بدون نگاه به آن ها و حال و روزشان ،ماشین را از پارک درآورد و حیاط تالار را ترک کرد .با دستی فرمان را چسبید و آرنج دست دیگر را به لبه‌ی پنجره چسباند .سرانگشت آزاد اشاره‌اش را میان دو ابرویش کشید و خمیدگی ابروهایش را صاف کرد .لحظه‌ای فرمان با همان دست لبه‌ی پنجره گرفت .شماره‌ای را گرفت و همزمان با قراردادن هدست در گوشش ،موبایل را کنار دنده قرار داد .

-به چه‌طور شما؟

در جواب صدای پرانرژی او ،پس از ساعت ها ، واقعی لبخند زد .

-کجایی بچه؟

صدای خش خش و سپس طنین او در گوشش پیچید.

-داداش یکی دو ساعتی می‌شه رسیدم خونه.

-می‌تونی بزنی بیرون آرش؟

بلافاصله پس از سوالش ،پاسخ او در گوشش پیچید.

-تو جون بخواه ،کجا بیام .

لب با زبان تر کرد .نیم نگاهی به ساعت دیجیتالی ماشین انداخت.

-بذار من برم دنبال اسپارو ،بچم کل امروزو تنها بوده .بعد میام پی‌ت .تو بگیر نیم ساعت ،چهل دقیقه دیگه ،سر کوچه‌تون باشه .

-رو به راهی؟

پاسخی به سوالش نداد ،در جواب تنها خیره به اتوبان تاریک و سیاهی مقابلش نفس گرفت و گفت:

-می‌بینمت ،خدافظ.

مسیر را به سمت خانه کج کرد .بیست دقیقه بعد ،

ماشین را پارک کرده مقابل درب خانه ،پیاده شد .به سمت ساختمان رفته ،کلید را درآورد .در را گشود و وارد شد .طبقه‌ی اول بود و نیازی به آسانسور نداشت .پله ها را پشت سر گذاشت و بالا رفت .به سرعت در خانه را گشود .گشوده شدن در همراه شد با پریدن اسپارو در آغوشش .قدمی به عقب رفت و با خنده سگ را به خود فشرد .

-جانممم...پسرمو .

اسپارو را به خود فشرد .دست میان موهای قهوه‌ای و کرمش کشید و دوباره قربان صدقه‌اش رفت.

#صفحه‌ی19_

-دلم واست تنگ شده بود بچمم .

خوب می‌دانست ،کمی بیشتر اگر در آغوشش می‌ماند ، صدای کمرش را در می‌آورد .کم وزنی نداشت .سگی از نژاد چاو چاو که هیکل تقریبا بزرگی داشت .

اسپارو را به زمین بازگرداند .قلاده‌اش را از جا کفشی درون خانه برداشت و پس از فیکس کردنش به دور

گردنش ،بوسه‌ای از نو روی سر او کاشت .

-بیا پسرم ،بیا بریم بگردیم .

اسپارو با ذوق از خانه خارج شد .بالا و پایین می‌پرید و از تن و بدنش آویزان می‌شد .همراه با خنده در خانه را قفل کرد ،کلید را در جیب فرو برد .انگشت اشاره مقابل بینی گرفت و به عادت همیشه ،تای ابرو بالا انداخت .

-هیس بچه...آروم الان همسایه ها می‌ریزن پایین .چته یه روز نبودم سلیطه شدی بچه.

دید لب‌های بالا رفته‌ی سگش را و لبخند زد .همراه با اسپارو دوباره از خانه خارج شدند .او را سوار صندلی شاگرد کرد و خود نیز پشت رل بازگشت .

پیامی را برای آرش ارسال کرد و حرکت کرد .اسپارو مانند همیشه پنجره را پایین داده بود و بیرون را تماشا می‌کرد .نگران هر چند دقیقه یک بار سر می‌چرخاند و چکش می‌کرد .امشب باید حواس خود را پرت می‌کرد .امشب باید سرگرم هر چیزی می‌شد ،جز آن میهمانی لعنتی .با نزدیک شدن به مقصد ،سرعتش را پایین آورد .در نهایت سر کوچه متوقف شد و منتظر

ماند .سرگرم اسپارو ،دید آرش را که سلانه سلانه خود را به ماشین نزدیک می‌کرد .در نهایت ،پس از زمان کوتاهی در گشوده شد .

-چخه...چخه ببینم پشت ،هعی می‌گم اینو پررو نکن سپهر !بیا دو روز دیگه تختتم می‌گیره .

-خب رو تخت من می‌خوابه!

آرش چشم غره‌ای را نثارش کرد و او خود را به ندیدن زد .پسر خم شد ،دم اسپارو را گرفت و صدای سپهر بلند شد .

-نکش بدش میاد گازت می‌گیره .

آرش بدون توجه ،اسپارو را به صندلی پشت فرستاد و صدایش را برای او بالا برد .

-اینم مثل خودت وحشیه.

#صفحه‌ی20_

ماشین که به راه افتاد ،سپهر قبل از همه ،قفل کودک و پنجره‌ی صندلی عقب را زد .دست به فرمان چسباند و حرکت کرد .

-کجا بودی؟

لب با زبان تر کرد و آرش همچنان منتظر نگاهش کرد .نشنیدن صدایی از سمت او ،صبرش را شکست .

-با شمام !دکی ،کجا بودی؟

سپهر باز هم توجه‌ی نشان نداد .

-بسته سیگارمو بده از داشبورد .

آرش کلافه خم شد .داشبورد را گشود و بسته سیگاری را به همراه فندکی فلزی درآورد .

-دکتر مملکتو باش !دیوونه ها چی از تو یاد می‌گیرن آخه .

بدون حرف ،دست دراز کرد ،بسته‌ی سیگارش را گرفت ،دانه‌ای را درآورد .لحظه‌ای فرمان را رها کرد و فندکی را به زیر سیگار کشید .در انتها ،پنجره را پایین کشاند و دود غلیظی از سینه خارج کرد .

-آرش چه‌قدر زر می‌زنی .دو دقیقه خفه شو .

-عروسی ستاره بودی؟

بازهم سکوت و آرش به این سکوت عادت داشت .

حداقل در این زمان ها به خوبی می‌دانست واکنش سپهر چیست .

-کارتو دیدم .

-فضولی دیگه.

مقابل را کاوید ،گوشه‌ی ناخن به لب کشید و در برابر گفته‌ی سپهر که تلخی ذره ذره از آن چکه می کرد ، زبان در دهان چرخاند و کف دست به پیشانی کشید.

-چرا رفتی؟

سکوت خوش بود در این لحظات .شاید هم برای سپهر این طور بود.

-بیماری؟ خودازاری؟ مازوخیسم داری بدبخت؟

سپهر پنجه میان موهای خرماییش فرو برد و تلخ خندید .برای آرش تلخ بود و برای خود نه!

-سپهر چه مرگته؟ انگاری نمی فهممت.

-اگر قرار به سرزنش و حرف زدن راجع به ستاره اس ،همین جا دور بزنم برگرد خونه آرش.

#صفحه‌ی21_

سکوت کرده ،کف دست پشت سر کشید .با حس جسمی پشمی چسبیده به شانه‌اش گردن چرخاند ،اسپارو

چسبیده به صندلی ،سر روی شانه‌اش چسبانده بود .
مانند سپهر دوستش داشت این سگ را !به قولی وفادارتر از خیلی ها بود .زاویه‌ای به شانه‌اش داد ، دست بالا برد و خندید .
-بیا...بیا جلو توله سگ ،این تو رو ان‌قدر لوس کرده که آخر و عاقبتت تو همین بغل ماست .دوست دختر که نداریم ،تو بیا تو بغلمون بلکه جاش پر شه .
سپهر دست سمت شاسی پنجره کشاند .پنجره را پایین کشید و سر به سمت آرش چرخاند و دید اسپارو را که سرش را از پنجره بیرون کشانده بود .
-آرش حواست باشه بهش ها .
بدون توجه به او ،کف دست روی موهای سگ کشید .
مقابل را کاوید و گردن به صندلی تکیه زد .
-پاشدی رفتی عروسی شون که لهت کنن؟ که طرف بگه دیدی دختره آخرش واسه من شد؟ که جلوی چشمت ادا بیان؟
سکوت کرده ،پنجه میان موهایش فرو برد .باد میان موهایش پیچید و دمی عمیق ،مسیر دودآلود ریه هایش را ترک کرد .کام دیگری را به سینه فرستاد و پاسخی

در برابر آراش نداشت .شاید داشت و دلیلی برای به زبان آوردنش نداشت .

آرش کلافه شانه بالا انداخت و نگاه به سمت او چرخاند .

-سپهر یا من نمی‌فهممت یا تو یه مشکلی داری ،پاشدی رفتی عروسی دختره که چی بشه عزیز من؟

رگ های کبودی که کم کم روی پیشانی نمود پیدا میکردند ،خبر از خشم بی‌صدا و بی‌نشان درون پسر می‌داد .خشم ذره ذره جمع شده در سرنگی ،خود را به رگ هایش افزود .عصبی به سمت صندلی شاگرد خم شد.در حالی که نگاهش به مقابل بود ،بطری ورزشی آبش را از زیر صندلی برداشت .در یک حرکت درب آن را گشود و آب درونش را سر کشید .

آرش خسته ،با نگاه حرکاتش را دنبال کرد .آتش درون سپهر ،شعله ور تر از این حرف ها بود که با کمی آب به خاکستر برسد.

#صفحه‌ی22_

-سپهر...

انگشتان سر شده‌ی چسبیده به فرمانش را باز و بسته کرد .پلک روی هم آورد و عمیق نفس گرفت .بطری را کنار دنده گذاشت و مقابل را از دید گذراند .

-زن من بود...نبود؟

نگاه دردمند آرش روی هم نشست .پلک هایش یک دیگر را برای مقصد فرود آمدن انتخاب کردند .درد داشت گفته‌ی سپهر .دردی که هرکسی از دور می‌شنید شاید می‌خندید .اما آسان نبود .هیچ آسان نبود .

-برادر من...زن تو بود ،جدا شد .طلاق گرفت .سپهر تو ،توی شناسنامه ات یه مهر طلاق خورده .باور کنی یا نکنی هم زنت...الان زن یکی دیگه اس .

سر تکان داد ،کلافه نبود .خسته بود .انگشتانش را به حدقه‌ی چشم کشید .ناخن به خشکی لب‌هایش چسباند.

-چیزی نگفتم که من !خوشبخت بشه .

پوست لبش را کند ،رگه خون جاری شده روی لبش ، آرش را مجبور ساخت تا دستمال کاغذی را از جعبه روی داشبورد در بیاورد و به سمت او بگیرد.

-بگیر لبتو خون انداختی .

بی‌صدا ،دستمال را گرفت و روی لب چسباند .سکوت کرد .هیچ به زبان نیاورد .مانند همیشه ،مانند روزی رفتنش .مانند همان صبحی که وارد کلینیک شد و منشی کلینیک پاکت احضاریه را روی میزش گذاشت . مانند همان شبی که فریاد زد تا زندگی زیر یک سقف نرفته شان را به اتمام برساند .مانند تمام این روزها و شب ها او سکوت کرد و ستاره فریاد زد .سرانگشتانش را پشت گردن و روی مهره هایش فیکس کرد .

پیچیده در ورودی کوهسار ،چندین پیچ را پشت سر گذاشت .در محل همیشگی ،ماشین را گوشه‌ای کشاند و ایستاد .ماشین را خاموش کرد و تکیه زد به صندلی .

پارس پارس اسپارو با ایستادن ماشین برخاست .ورجه و وورجه‌اش ،لب های آرش را به خنده باز کرد .سپهر در ماشین را گشوده ،پیاده شد و سمت شاگرد رفت .در گشوده شد و اسپارو شتاب زده خود را پایین انداخت .

آرش پاهایش را بیرون ماشین کشاند و همان طور سپهری را نگریست که مقابل اسپارو زانو زده بود.

#صفحه‌ی23_

-جون پسرم...جون بابا.
خندید و اسپارو را در آغوش کشید .پسرک از سر و کولش بالا می‌رفت .
-دلت بازی می‌خواد بچم؟
اسپارو با تکان سر ،گفته‌ی او را تایید کرد .
-بشین
اسپارو به سرعت نشست .سپهر به سمتش خم شد ، قلاده‌ی دور گردن او را از هم گشود .
-توپشو از زیر صندلی بده آرش .
پسر جوان خم شده ،توپ مخصوص اسپارو را درآورد و به دست سپهر سپرد .توپ را میان بازوانش جا داد و نگاه اسپارو انداخت .
-هی سلیطه ،دور نمیری ،هیچ دختری رو حامله نمی‌کنی .پسر خوبی باش ،خب؟
قهقهه‌ی آرش بلند شد و به پیشانی کوفت .
-دیوونه ای تو...دیوانه.
سپهر بدون توجه چشم غره‌ای را نثار آرش کرد.
-خفه عزیزم .

سپس توپ اسپارو را بلند کرد و در مسیری مشخصی پرتاب کرد .جفت دستانش را به هم کوفت و به توپ اشاره زد .

-بدو بابا...بدوبازی کن .

اسپارو هاپ هاپ کنان ،دور خود چرخید .بالا و پایین پرید و در نهایت با زبانی خارج از دهان به سمت توپ دوید .

سپهر مسیر رفته‌اش را دنبال کرد ،در نهایت سر چرخاند و اشاره‌ای به آرش زد .

-پیاده شو .

آرش قامت پایین کشاند .سوییچ را از روی فرمان خارج کرد .بطری آب را به زیر صندلی گذاشت .موبایلش را که دقایقی قبل به شارژر فندکی ماشین وصل کرده بود را خارج کرد.

پس از قفل کردن ماشین ،همراه سپهر به سمت تکه سنگی رفت که همیشه روی آن می‌نشستند .سپهر خود را روی صندلی سنگی انداخت و خیره‌ی شهر ،پاهایش را روی زمین دراز کرد.

در نهایت ،گردن بالا کشاند و آسمان را کاوید .تک

ستاره‌ای میان آسمان به چشم می‌آمد .سپهر امشب تنها یک ستاره به تنش مهمان کرده بود .

-برم قهوه بگیرم؟

#صفحه‌ی24_

پرسید و منتظر پاسخی از سمت او ،دست به پهلو ایستاد .

-برو .

ناراحت سر تکان داد و از سپهر دور شد .چه می‌توانست بگوید ،چه کسی می‌توانست خود را به جایش بگذارد آخر .مسیر دکه‌ی کوچکی که کمی آن سو تر کنار پیچ بساط داشت را پیش گرفت .سپهر به روی خودش نمی‌آورد اما سخت نبود ،تشخیص گذران اتفاق ها بر دلش .رفیقش خسته‌ی راه بود .خوب می‌دانست ،شاید حتی خسته از این زندگی .رسیده به دکه ،دو قهوه به سلیقه‌ی خودش و سلیقه‌ی همیشگی سپهر گرفت و بازگشت .در مسیر با چشم اسپارو را

دنبال کرد و او را در حال بازیگوشی به دور درختی دید .در مسیر نه چندان دوری از خودشان .رسیده به سپهر ،بی‌صدا بدون هیچ حرفی برای برهم زدن آرامشش ،ماگ کاغذی را به سمتش گرفت .

-مرسی.

ماگ قهوه را گرفت و همراه با دمی عمیق ،صاف نشست .انگشتانش را به دور گرمای دلپذیر ماگ گره زد .در یک حرکت ،پاهایش را چرخاند و برعکس نشست تا حواسش به اسپارو باشد .گردن بالا کشاند و رو به آرش ،گفت:

-بشین بالا سرم واینستا عصبیم می‌کنی .

آرش کنارش روی صندلی نشست و برعکس او که دستانش را از پشت به پهنای شانه باز کرده بود ،به جلو خم شد .

-فردا چیکاره ای؟ صبح دانشگاه ،بعدش احتمالا برم کلینیک .

-بیمارستان نمیری؟

چانه بالا انداخت و پاسخ داد:

-مشخص نیست ،شاید یه سری زدم .یعنی آره می‌رم.

کف دست به صورت کشید و نفس از سینه خارج کرد.

-تا ۱ دانشگاهم بعدش میرم بیمارستان احتمالا ،سه چهارم شاید رفتم کلینیک .

آرش لب برچیده پرسید:

-کم دغدغه داشتی ،دانشگاه چی بود اضافه شد خب؟

خندید و سر تکان داد.

-همین طوری !چه ایرادی داره.

آرش به اسپارو نگاه داد .شیطنت های این سگ اگر نبود ،سپهر روز به روز بیشتر در تنهایی هایش غرق می‌شد.

-سپهر .

-هوم؟

گردن چرخاند و از پایین ،چهره‌ی درهم فرو رفته‌اش را کاوید.

-بهش فکر نکن باشه؟ آدما یه روز میان ،یه روزم میرن...خیلی نمی‌شه سخت گرفت.

#صفحه‌ی25_

خندید و نگاه نگران آرش را ندید .سر بالا برد و قهقهه

زد .ماگ قهوه میان انگشتانش رو به مچاله شدن رفته بود و چشمان آرش از روی او برداشته نمی‌شد .

-یه روزی میان...آره یه روزم میرن .

ماگ را بالا کشاند و به لب هایش چسباند .

-منتها رفتن همه به ما رسید ،موندنشون به بقیه.

به ناگهان ،برپا زد و سمت سطل آشغال رفت .ماگ پر از قهوه را درون آن انداخت و کلافه دست به کمر گرفت .سرانگشت روی پیشانی و مردمک چشم فشرد .آرام روی صورت پایین کشاند و نگاه دوخت به انگشت حلقه‌ای که دیگر حلقه‌ای میانش دیده نمی‌شد .

بلند بلند نفس گرفت و انگشتانش را به گلو چسباند .

-دیگه نمی‌خوام ازش حرف بزنم آرش .پیشم ازش حرف نزن .اسمشو نیار .ستاره برای من مرد .

خوشبخت بشه .

آرش بی‌صدا سر تکان داد و سپهر ،رو به شهر به زیر پاهایش ،چرخید .نگاه به شهر بیدار داد .نیمه‌ی شب گذشته اما شهر بیدار بود .چه کسی می‌دانست ،گوشه کنار در هر خانه و میان هر اتاق ،چه بر سر مردمانش می‌آید .قدم مقابل قدم کشاند .کف دست به ته

ریشش کشید و شهر را دید زد .هیچ وقت عاشق نبود اما دوستش داشت .زندگی آرامش را می‌خواست .
حالش شاید می‌توانست بگوید خوب بود .دردش چیز دیگری بود .دردش ستاره‌ی رفته از آسمانش نبود .با احساس شخصی در کنارش ،گردن چرخاند .آرش مانند همیشه کنارش ایستاده بود .دست بالا کشاند ،آرنج به شانه‌ی آرش چسباند .سرانگشت شست همان دست را زیر چانه‌ی خود کشید .آرش اما جفت دستانش را در جیب فرو برده نگاهش را به رفیقش داد .
-بازم موندیم من و تو !مثل همیشه .
آرش خندید ،وزش باد را میان موهایش حس کرد و سر تکان داد .
-بازم موندیم من و تو رفیق .
نگاهش را سمت سپهر سوق داد .
-این نیز بگذرد رفیق...ما بدترشو گذروندیم .
***

#صفحه‌ی26_

انتهای ماژیک سیاه را به تخته کوفت و دست به پهلو ، نگاهشان کرد .چندین دختر و پسری که انتهای کلاس گرم گرفته بودند ،درست نشستند و نگاهشان را سمت او کشاندند .ماژیک را روی جایگاه چوبی که متعلق به استاد بود انداخت .چندین ثانیه در سکوت ،نگاهش را میانشان چرخاند تا تک به تک به سکوت دعوت شدند .

-اگر صحبتتون تموم شده ،من درس بدم .

-استاد...

نگاهش را سمت دختری کشاند که صدایش زده بود .

-بگو.

دختر جوان به آرامی روی دست دوستش که کرم می‌ریخت کوفت و پرسید:

-اول ترم گفتین شاید یه اردوی بازدید از بیمارستان بذارین برامون ،می‌ذارین...آخه این درس در واقع عملیه .

سر تکان داد و دست به سینه ،تکیه به تخته زد.

-گفتم و سر حرفمم هستم اما باید اجازه بدین ،مجوزشو از مدیر گروه و دانشگاهتون بگیرم .چون دانشگاه شما

زیر نظر هیچ بیمارستانی نیست ،من باید با بیمارستانی که خودم توش مشغول هستم صحبت کنم و یه تاییدیه هم از اون سمت بگیرم .امیدوارم که تا قبل از امتحان ها بتونم اکی اش کنم.

دختر جوان با ذوق روی صندلی بازگشت و یکی از پسر هایی که ردیف اول نشسته بود ،با لبخند طویلی گفت:

-دمت گرم استاد .

پشت جایگاه استاد رفت و روی صندلی نشست .

ماژیک را به عادت همیشه برداشت و تای ابرو بالا انداخت .

-این طور صحبت توی کلاس درست نیست آقای موسوی!

سپس تن جلو کشاند ،کتاب مورد نظر را از کیفش درآورد و رو به دانشجویان سر بالا کشاند.

-خب اتیسم)اوتیسم (بزرگسالی ،اصلا بگین ببینم دیگه ترم بالایین اکثرا !راجع به اتیسم چی می‌دونین؟

#صفحه‌ی27_

دست یکی از دختران بالا رفت .کمی تن جلو کشاند . صفحه‌ی مورد نظرش را آورد و همراه با نگاهی به دختر ،سر تکان داد:

-شما بگو.

دختر جوان توضیحاتی را در نتیجه‌ی تجربیاتی که داشت ،در اختیار کلاس گذاشت .

-استاد ،مثلا بچه‌ی خواهر من نگاه به دوربین نمی‌کنه . ماژیک را برداشت .از صندلی پایین آمد و رو به دانشجویان ایستاد .

-آفرین درسته ،بچه های اوتیسم اکثرا توی عکس ها ، بیشتر نگاهشون به سمت زمین یا پایین و اکثرا از عکس گرفتن فرارین .توی عکس ها اگر که نگا کنین ، بچه های اوتیسم ،جای جز دوربینو نگاه می‌کنن .

-استاد من شنیدم لباس تنگ هم براشون آزار دهنده‌اس .

مکث کرد ،سر تکان داد و افزود:

-می‌تونه ،بله درسته .

زیر بینی‌اش را خاراند .تکیه به تخته زد و نگاه در کلاس چرخاند .

-خب اتیسم یه اختلال رشدی عصبی یا عصبی تکوینی هستش .اتیسم یا خودماندگی قبلا توی دی اس ام فور اتیسم و آسپرگر جدا از هم بودن اما توی دی اس ام فایو به شکل طیف دراومدن و دیگه در واقع آسپرگر حذف شده .

قدمی به جلو برداشت .دست به پهلو کشید و هنگام چرخیدن میان دانشجویان ،سر ماژیک را به خودکار یکی از دختران کوبید .

-این هزاربار سر کلاس من چیزی ننویسین ،یا کتاب بگیرین یا پی دی افشو که براتون فرستادمو بخونین .

چرخی زد و این بار چسبیده به دیوار ،ادامه داد:

-توی اتیسم با مشکلات جدی مثل تعاملات اجتماعی ، ارتباطات کلامی و غیر کلامی...رفتار های کلیشه ای که مثلا...

لحظه‌ای درنگ به میان گذاشت و افزود:

-اصولا توی بچه های اتیسم یه سری رفتار های کلیشه ای می بینیم ،بچه یه گوشه می شینه ،ساعت ها با زیپ

کیفش درگیر می‌شه...یا زمان زیادی رو صرف یه کار خاصی می‌کنه .
لب با زبان تر کرد و باز قدم در کلاس برداشت .
-یه توضیحی هم بدم به‌تون اول یه خلاصه از اتیسم کودکی می‌گم بعد وارد بزرگسالی می‌شیم .
بچه های اتیسم ،خیلی اوقات یا می‌شه گفت اغلب غذای خاصی رو می‌خورن و تنوع غذایی خیلی کمی دارن .
مثلا من یه مراجع داشتم فقط و فقط کتلت می‌خورد .در واقع هر چیزی جز کتلت رو می‌ذاشتن جلوش ،عملا دست نخورده می‌موند اون غذا.

#صفحه‌ی28_

-استاد خب چه‌طوری می‌شه؟ یعنی مگه می‌شه یه عمر فقط یه نوع غذا رو خورد؟
گوشه‌ی پیشانی اش را خاراند و در پاسخ پسری که به سمتش چرخیده بود ،گفت:
-خب دیگه خانواده های مطلع نباید توی این دام بیفتن

و آروم آروم باید چرخشی تغییر غذا بدن .فقط این نیست ،بعضی اوقات می‌بینم که بچه فقط تو یه نقطه‌ی خاصی از خونه غذا می‌خوره یا مثلا فقط تو یه ظرف خاص غذا می‌خوره یا یه لیوان خاص !

راه آمده را برگشت و این بار رو به کلاس پرسید:

-اون لباسه بود که دوستتون پرسید ،می‌دونین دلیلش چیه؟

دست یکی از دختران بالا رفت.

-به حساشون؟

-آفرین کم حسی و پر حسی دارن بچه های اتیسم ،یعنی می‌بینیم یه بچه خیلی زیاد به صدا ،بوها و مزه ها ، لمس و خب موارد دیگه حساسیت نشون می‌ده ،چندین برابر یه انسانی که درگیر اتیسم نیست .بعضا هم میبینیم که کم حسی وجود داره توی این شرایط .

ساعد بالا کشاند ،نگاه گذرایی به ساعت درون دستش انداخت .چهل دقیقه از کلاس مانده بود .مانند همیشه ،تا دقیقه‌ی آخر درسش را داد و در نهایت همراه با خسته نباشید و حضور و غیاب ،اجازه‌ی خروج به دانشجویان را داد .کتاب را درون کیف بازگرداند و

پس از برداشتن موبایلش ،بند کیف را روی شانه انداخت و از کلاس خارج شد .روز پرکاری را در پیش داشت .باید به بیمارستان می‌رفت و پس از آن هم سری به کلینیک می‌زد .شب خوبی را نگذرانده بود ، گرسنگی ،صدای معده‌اش را درآورده بود و او همچنان بی‌اعتنا نسبت به خود ،به برنامه‌ی روزانه‌اش می‌اندیشید .آخرین کلاسش بود و بعد از آن پس از خرید موکای بسته بندی شده ای از بوفه‌ی دانشگاه و شکلات مورد علاقه‌اش ،محیط دانشگاه را ترک کرده به سمت پارکینگ رفت .سوییچش را از جیب درآورد و در نهایت پس از گشودن در ،پشت رل نشست .تکیه زده به صندلی ،قهوه‌اش را نوشید و مقابل را کاوید . صدای زنگ موبایلش ،حتی باعث نشد سر بچرخاند . پس از اتمام قهوه ،ماگ پلاستکی و جلد شکلات را گوشه‌ی صندلی گذاشت .ضربه‌ای به صفحه‌ی موبایلش که روی صندلی شاگرد افتاده بود زد و در نهایت ، تماس از دست رفته اش را برقرار کرد .حالت اسپیکر را فعال کرد .بوق دوم به سوم نکشیده ،صدای ظریفش پشت خط پیچید .

-کجایی؟

#صفحه‌ی29_

دست به فرمان کشید ،گردن چرخاند به پشت و دنده عقب گرفت.

-مهمه؟

او نیشتر زد و زن آرام خندید .

-سپهر...ان‌قدر تخس نبودی .

کلافه ماشین را از پارک درآورد و از پشت دانشگاه و کوچه‌ی چسبیده به ورودی اصلی دانشگاه خارج شد .

-ناهار خوردی؟

-من واقعا خسته ام ،حرفی داری بزن ،نداری با یه خدافظی خوشحالم کن.

مکثی به طنین صدای زن پشت خط نشست .صدای خش خشی آمد و سپس تق تق صدایی که نشان از پاشنه های کفش زن می‌داد .می‌توانست حالت هایش را حدس بزند ،احتمالا کلافه از پشت میز برخاسته بود و در حال ور رفتن با گوشه‌های برآمده‌ی و چند تکه‌ی

مقنعه‌اش ور می‌رفت .

-سپهر...دارم می‌رم خونه ،ناهار صبح گذاشتم ،بیا پیشم .

-وقت ندارم .

بازهم درنگ و این بار ،لحن به دلخوری نشسته و آرام از هیجانش بود که ماهیچه های گوشش را به بازی می‌گرفت.

-همش کار و کار...چی می‌شه واسه منم وقت بذاری؟

-داری اذیتم می‌کنی شیدا.

عصبی پنجه هایش را به شقیقه چسباند و آرنج لبه‌ی پنجره چسباند .

-سپهر غیرقابل تحمل شدی .

خندید ،هیستریک و عصبی ،لب با زبان تر کرد و صدای به خش نشسته‌اش را به گوش زن رساند .

-می‌تونی تحملم نکنی .

-سپهر .

شاکی نامش را به زبان آورد.

-می‌خوام قطع کنم ،پشت فرمونم....کاری باری؟

-کاش یه ذره آدم بودی .

ضربه‌ای روی فرمان نشاند و گفت:

-خدافظ.

در نهایت ،بدون اجازه‌ای از سمت او ،دست جلو برد و تماس را قطع کرد.

#صفحه‌ی30_

غرق در افکارش ،مسیر بیمارستان را در پیش گرفت .غرق در رویاهای ریز و درشت و روزهای از سر گذرانده .هیچ زمان طعم واقعی از یک زندگی را نچشیده بود .هرچند حاصل روزها فکر و گمان یک جمله بود ،هیچ انسانی در زندگی ،در نهایت به معنای واقعی نمی‌رسد .تنگنایی در زندگی هر کس وجود دارد که در نهایت ،او را از رسیدن به مسیر باز می‌دارد . اما زندگی از همان روزهای اول ،با او آنچنان خوب تا نکرده بود .کف دست به شقیقه چسباند و پنجه میان موهایش فرو برد .پشت چراغ قرمز ،به آرامی ایستاد

و خیره‌ی ثانیه شمار ،همراه با دمی عمیق ،گردن به صندلی چسباند .زمان زیادی از تجربه‌ی هبوط می‌گذشت .حال ،قصد سرلوحه کردن آغاز را داشت .
امروز و این ساعت ،او پس از سال ها از نو تبدیل به یک مرد مجرد شده بود .سپهر جدید ،میان لاشه‌ی بو گرفته‌ی سپهر قدیم ،دو انگشت به نشان پیروزی بالا آورده بود و به هنگام غرق شدن ،تنها با یک دست خود را بالا کشیده بود .او زنده بود.
شاید امروز بال‌هایش را به قصد پرواز گشوده است .
شاید !اما خوب می‌دانست ،هبوط به پایان رسیده است .
روز آغازین او ،سپهر از نو ایستاده به تاریخ هفت آبان گره خورده بود .
***
دگردیسی پروانه)فصل سوم(
-همین جاست؟
با گفته‌ی بابا ،سر بالا کشیدم و اسم بیمارستان را زیر لب نجوا کردم .لبخندی آرام اما دلنشین ،طرح روی لب هایم شد .شاید هم لبخندی از جنس فراغت .نمی‌دونم چی بود اما فکر کنم ،دنیا دنیا ذوق توش خوابیده باشه .

با صدای بابا ،به خودم آمده ،سر به سمتش چرخاندم .

-آترا کجایی بابا؟

کف دست روی موهایم کشیدم ،فرق میان موهای خرماییم را لمس کردم و عمق بیشتری به لبخندم دادم .

-آره آره همین جاست .

-بیام دنبالت؟ اینجا تاکسی نمیفته فکر کنم .

نگاه بازگرداندم و مسیر را گذرا چک کردم .حق با بابا بود .مسیر بعید می‌دانستم تاکسی خور باشد .

-آممم...نمی‌دونم که کارم چه‌قدر طول می‌کشه اگر اذیت شدم ،زنگ می‌زنم بهت .

سر تکان داد و هنگامی که دور می‌زد ،گفت:

-باشه پس حتما بهم خبر بده.

ماشین ایستاد .دست به سمت دستگیره بردم .کوله پشتی روی پاهایم را چنگ زدم و روی شانه های منظم کردم .گشوده شدن در برابر شد با ورود باد سردی به ماشین ،با لرز ریزی ،پیاده شدم .به سمت پنجره چرخیدم ،دستانم را لبه‌ی آن گذاشتم و داخل ماشین خم شدم.

-بوس بده .
بابا خندان به سمت پنجره خم شد .سر داخل ماشین بردم ،گونه‌اش را بوسیدم و به عقب کشیدم .
-بهت خبر میدم پس .
-باشه بابا...خدا به همراهت ،مراقب خودت باش .
قدمی به جلو برداشتم ،دست در هوا تکان دادم.
-باشه باشه .
قدم به سمت ورودی بیمارستان برداشتم ،با چکیدن قطره‌ای به روی بینیم ،سر بالا بردم و نگاه آسمون دادم .آسمون بازیش گرفته بود .ابرهای خاکستری درهم تنیده ،اخم های پررنگشون رو به رخ می‌کشیدن .لبخند زدم ،سر پایین آوردم ،تار موی مقابل چشمم رو پشت گوش فرستادم .یک لحظه ،ایستادم و نگاه به سردر بیمارستان دادم .بیمارستان روانپزشکی و اعصاب و روان .نفسی رو از لا به لای ریه هام خارج کردم .قدم به داخل بیمارستان برداشتم .از کنار

بخشی که بزرگ توی سر درش اورژانس نوشته شده بود ،عبور کردم .دست به سمت جیب بردم و موبایلم رو درآوردم .باز هم نگاه چرخاندم .درخت های سر به فلک کشیده و گل های رنگا رنگ فضای زیبای را به بیمارستان بخشیده بود .یک مسیر مستقیم بود و کمی جلوتر تبدیل به چند بخش می‌شد که احتمال می‌داد ،هر بخش متفاوت از هم باشد .سر پایین کشاندم ،شماره‌ی خانم دکتر لاجوردی را گرفتم و منتظر ماندم .

-رسیدی عزیزم؟

نگاه چرخاندم و همراه با کاویدن ،افرادی که به سادگی و بیگانه از کنارم گذر می‌کردند ،پاسخ دادم.

-آره آره من رسیدم ،رو به روی اورژانسم .

-باشه عزیزم وایسا الان میام دنبالت .

با احساس سرما و بارش قطرات ریز باران ،کمی در خودم جمع شد .

-چشم من وایسادم .

دقایقی را بازیگوشانه این سو و آن سو را دید زدم .با رسیدن دکتر لاجوردی ،با ذوق بیشتری همراهی کردم .مسیری را پیاده طی کردیم ،در نهایت اما رسیده

به دری بزرگ که به‌سان حصار می‌ماند و قفل شده بود ،متعجب تای ابرو بالا انداختم .خانم دکتر با دیدن تعجبم ،مهربان خندید ،اول با کلیدی در را گشود و سپس توضیحی را برای من که گنگ نگاهش می‌کردم ،داد:

-اینجا دیگه تقسیم بخش ها رو داریم ،چون خیلی قصد فرار دارن ،خب نمی‌شه که فضا باز باشه ،چون هر آن ممکنه یکی فرار کنه .یه بخش هم متعلق به افرادی که از زندان ها پاشون به بیمارستان باز شده .

-اوه چه جالب!...

آرام زمزمه کردم و بازهم از نو همراه با دکتر وارد شدم .فضای بعد از آن درب که بیشتر شباهت به زندان داشت ،بیش از حد جذاب بود .درختانی که دورتا دور محوطه‌ی بیمارستان را در بر گرفته بودند به همراه نم بارانی که زمین را خیس کرده بود و بوی خاک ترکیب شده همراه با باران را در فضا ایجاد کرده بود .من ،می‌توانستم این بو را آرامش بنامم .صندلی هایی که با فاصله‌ی یک الی دو متری چیده شده بودند و گل های متنوعی که در باغچه‌ی بیمارستان کاشت

شده بودند ،حال و هوای خوبی را در هر انسانی ایجاد می‌کرد .

-بیمارستان ما یکی از سرسبز ترین بیمارستان های اعصاب و روان ،تازه الان داره بازسازی می‌شه یکم به هم ریخته شده .

نگاهم را از فضای بیمارستان گرفتم و به دکتر دادم ، در نهایت ،جمله ای که بدون شک از قلبم برآمده بود را به زبان آوردم .

-اینجا واقعا خیلی قشنگه.

#صفحه‌ی32_

دستانم را در جیب فرو بردم و نگاهم را میان افرادی که بعضا در گوشه و کنار و کنجی جا گرفته بودند ، دوختم .باران دلیلی برای خالی تر شدن حیاط شده بود .بعضی اما گویا عجله ای نداشتند ،نشسته در صندلی به زیر باران و درختان سر به فلک کشیده ، شاید در انتظار بودند .در انتظار آنی که دلیلی برای

بهتر شدن است .عمیق نفس گرفت و بازهم چشم چرخاند .گویا دکتر هم فهمیده بود که باید بگذارد ،این فضا را درک کنم .چشمانم چون نم نم باران ،به آرامی روی پسرکی نشست که تنها و در خود مانده ،انتهای حیاط ،زانوهایش را در آغوش گرفته ،در خود فرو رفته بود .باران ،آرام بدون عجله بر سرش می‌بارید ، اما پسرک قصدی برای ایستادن و نجات دادن خود از باران نداشت .کس چه می‌دانست ،شاید آن چه در سرش می‌گذرد ،مضر تر از نم نم باران باشد .

-این پسر یکی از بی آزارترین افرادی که این بیمارستان به خودش دیده !

نگاه نگرفتم از پسرک ،شاید هم دوست داشتم ،خانم دکتر ادامه دهد و من فقط بشنوم .

-بیست و یک سالشه...اسمش آرین .

نگاه بی‌آزار و مظلوم پسر ،گویا سنگینی چشمانش را احساس کرد که لحظه‌ای گردن بالا کشاند ،نگاه به او داد و در نهایت ،باز چانه به زانوهایش چسباند .

-دیوانه وار عاشق یه دختر بزرگتر از خودش بوده .نه ان‌قدر بزرگتر در حد یکی دو سال .خانواده خودش و

دختره اجازه نمی‌دن ،خانواده دختره سعی می کنن به اجبار شوهرش بدن اما شب عروسی ،آرین و سمیه با هم فرار می‌کنن .از بخت بدشون اما گیر برادرای دختره میفتن .آرینو تا می تونن می‌زنن ،یه طورایی انگاری زنده موندنش معجزه بوده .سمیه رو هم جلوی چشمای آرین سر می‌برن تا مثلا ناموسشون حفظ بشه. دیگر نتوانستم ،با دهانی نیمه باز و چشمانی سردرگم ، مردمک های لرزانم را سمت دکتر چرخاندم .

-خدای من .

-آرین یه خودکشی ناموفق داشته و بعدش تقریبا یه سالی می‌شه که پیش ماست .

لب به جگر دندان کشیدم و در سکوت ،دکتر را کاویدم .می‌توانستم سیب گلویی را که سخت بالا و پایین می‌شد را حس کنم یا حتی ،چشمانی را که در جدال برای نریختن اشک می‌جنگیدند .

-بغض نکن...یه جاهایی زندگی خیلی ناعادلانه اس ، سعی کن بیشتر از دخیل کردن احساساتت ،بهشون کمک کنی .این دلسوزی و دل رحم بودنت خیلی خوبه اما نباید بذاری بهت آسیب بزنه ،چون این تویی که

قراره کمک این آدما باشی .شاید یه جایی آخرین نقطه‌ی زندگی این آدما تو باشی .نباید بذاری از آخرین امیدشون ،ناامید بشن .تو این رشته تا دلت بخواد آدم بی‌سواد هست که فقط و فقط این رشته مارکت برای درآمدشون کردن اما رسالت این رشته چیز دیگه ای . به پول فکر کن اما انسانیتت روی پشتش جا نذار.

#صفحه‌ی33_

ساعد بالا کشیدم و پشت دست به زیر چشمانم کشیدم . ریمل کمی که داشتم ،آنچنان قابل پخش نبود .سر پایین کشاندم و جفت دستانم را به گونه چسباندم .بلند بلند نفس گرفتم تا یادم بی‌آید کجا ایستاده‌ام ،در نهایت با دم و بازدمی عمیق ،سر بالا کشاندم و دکتر را کاویدم .
-بیا بریم تو که بخوای به قصه های این جا گوش بدی ،روزها درگیر می‌شی ،تک به تک اتاق های این بیمارستان ،قصه ها به خودش دیده که فکرشم نمی‌تونی بکنی.

لبخند زدم.سخت نگاه از قامت آب رفته‌ی آرین گرفتم .
همراه با دکتر ،قدم به سمت ورودی اصلی برداشتم و همزمان با ورودم به راه‌روی بیمارستان ،باز نگاه چرخاندم و دید زدم .داخل برعکس ،فضای باز بود .
داخل بیمارستان ،برعکس آن فضا ،احساس خفگی را با فشار ،در آغوش ریه هایم می‌کشاند .
-آترا جان ،لطفا نزدیک من باش ،اتفاقی نیفته.
کنجاو نگاه به دکتر دادم تا متوجه شوم ،منظورش از اتفاق چیست اما او سکوت کرد و من در خماری به مسیرم ادامه دادم .راهرو را به انتها رسانده ،پیچیدم و با راه پله‌ی طویلی رو به رو شدیم .پله ها را به آرامی بالا رفتم و در حال دو دوتا یکی کردن با خودم ،پله ها به آخر رسید .دست دکتر روی کمرم نشست تا به سمت اتاق هدایتم کند .
-بیا عزیزم بریم اینجا من چند نفر رو باید ببینم اول.
لحظه‌ای ایستادم .این پا و ان پا کنان ،پرسیدم.
-آممم نمی‌شه اتاق هارو ببینم؟
خانم دکتر دست در جیب روپوش سفیدش فرو برد و گفت:

-مشکلی نیست فقط بذار تایم نهارشون بشه ،یکم اینجا خلوت بشه ،بعد می‌برمت ببین .

با ذوق سر تکان دادم ،هنوز اما قدمی به جلو نرفته بودم که با صدای فریاد بلندی ،خشک شده ،بر جا ایستادم .تنها واکنشم ،نسبت به این فریاد ،نگاه در صورت خانم دکتر بود که همراه با چین ریزی در گوشه‌ی چشمانش ،خط ظریفی به‌سان اخم میان ابروهایش جا گرفته بود .قدم به سمت اتاق برداشت و چون جوجه اردکی پشتشان به راه افتادم .رسیده مقابل ،درب سفید اتاق ،ایستادم .اما خانم دکتر بدون درنگ ،در اتاق را گشود.

-خانم محترم شما هیچ اجازه‌ای نداری که همچین رفتاری با بیمار من داشته باشی.

گشوده شدن در ،باعث چرخیدن آن قامت بلند و مردانه شد .چسبیده به چهارچوب در ،جلوتر نرفتم .مردی تقریبا درشت هیکل همراه با قدی بلند ،در برابر زنی با قامت ریز ایستاده بود و فریاد می‌زد .لباس سرمه‌ای تن زن باعث شد که متوجه پرستار یا بهیار بودنش ، نشوم.

#صفحه‌ی34_

-آقای دکتر...
صدای دکتر لاجوردی باعث شد مرد جوان ،قدمی به عقب برداشته ،نگاه دکتر بدهد .
-چه خبره اینجا؟
چهره‌ی مرد آشنا بود اما هر چه در حافظه‌ام چرخیدم ، نقطه‌ی آشنایی نیافتم .نگاه خانم دکتر روی زن جوانی که شرمنده سر به زیر انداخته بود ،چرخید.
-خانم رستاک؟
مرد جوان ،به خود آمده دست به پهلو گرفت .تای ابرو بالا انداخت و صدایش با تن آرام تری به گوش دکتر رساند .قبل از صحبت اما ،مچ دست بالا کشاند ،نگاهی به ساعت انداخت وگفت:
-تقریبا یک ربع پیش برای سر زدن اومدم بیمارستان اما پام نرسیده به طبقه با صدای این خانوم که به

راحتی داشتن به یکی از بیمارا توهین می‌کردن رو به رو شدم .

سپس بازهم چون دقایقی قبل ،عصبی سمت زن چرخید.

-گوساله؟ به یه آدم تحت درمان می‌گی گوساله؟

لب گزیدم تا مبادا در برابر لحن بامزه‌ی مرد ،لبخند روی لبم بیاید .خانم دکتر ،متاسف سر تکان داد و در نهایت رو به زن ،توپید:

-خانوم رستاک شما می‌تونی بری ،اما بعد از تایم ناهار ،با شما کار دارم .

زن شرمنده و سر به زیر از میانمان عبور کرد و از اتاق خارج شد .مرد جوان کلافه ،دست به پیشانی کشید و همچنان خانم دکتر را کاوید .

-از شما انتظار دارم کمی به خودتون مسلط باشین ، حداقل صداتون بالا نره آقای سروش .

مرد جوان سر به زیر نینداخت و همچنان نگاه دکتر داد .حتی آثاری از شرمندگی هم در چشمانش به دید نمی‌آمد .

-کاش یکم شرمنده باشی سپهر...

-برای کاری که مقصرش یکی دیگه بوده؟

پاسخ داد و خانم دکتر ،کلافه ،دست به پهلو زد .

-برای صدای بالات سپهر.

به یاد آوردم .صدای مرد را به یاد آوردم .آن روز ،در مطب استاد و کنار پله ها !چشمانم ناخودآگاه سمت گوش پسر رفت اما ندیدن پیرسینگ کمی دو به شکم کرد .اما چهره دقیقا همان بود و حتی صدا !

-حق نداره به بیماری که من خودمو می‌کشم تا یکم بهتر بشه ،بگه گوساله!

-بیمارت تو چه وضعیتی بوده که اینو گفته؟

مرد به عقب رفت و تنش را روی صندلی کنار میز ، انتهای اتاق انداخت .به قدری مات بحث شده بودم که حتی دید زدن اتاق را از یاد برده بودم .

-داشت فرار می‌کرد اما همچنان معتقدم که نباید این طوری با کسی که تو حال خودش نیست ،صحبت کرد.

#صفحه‌ی35_

دکتر لاجوردی همراه با دم و بازدم عمیقی متاسف سر تکان داد.

-سپهر...می‌خوای آروم باشی؟

مرد جوان گردن بالا کشاند و خندید.

-آرومم.

لاجوردی ثانیه‌ای در سکوت نگاهش کرد .در نهایت در تلاش برای آرام کردن خویش به سمت من بازگشت .

-عزیزم بیا تو.

لبخند زدم و قدم به جلو برداشتم .نگاهم را میان اتاق چرخاندم .با تصوراتم زیادی متفاوت بود .تخته سفیدی به سمتی چسبیده و نام یک سری بیمار به رویش یادداشت شده بود .چندین برگه اچار سمتی دیگر چسبیده شده و به رویش نام روانشناسان و روانپزشکان به چشمم آمد .چند کتاب تخصصی در کتابخانه‌ی انتهای اتاق به چیده شده بود و در نهایت دو میز فلزی به همراه صندلی های معمولی به پشت‌شان در عرض اتاق گذاشته شده بود .چندین صندلی نیز مقابل میز ها بود و از گلدان های کوچک چیده شده در لبه‌ی پنجره هم آن‌چنان نمی‌توانستم صرف نظر کنم .

با سنگینی نگاهی ،چشم چرخاندم .

-خانم دکتر معرفی نمی‌کنی؟

نگاه مرد جوان کمی معذبم کرد .طبق عادت ،تار مویی که بازیگوشانه مقابل چشمم آمده بود را پشت گوش فرستادم و لبخندی هرچند کوچک روی لب گذاشتم .

خجالتی نبودم اما در دیدار اول ترجیحم کاوش فرد مقابلم بود تا آشنایی بیشتر.

-خانم بینا از دانشجو های کارشناسی هستن که قرار هست چند وقتی رو پیش ما کارآموز باشن.

مرد جوان دست به جفت دسته‌ی صندلی گرفت و برخاست.

-بیمارستان اجازه داده؟ به خاطر کارشناسی بودنش می‌گم.

گوشه‌ی لبم را خاراندم و چشم ریز کرده مرد را کاویدم .کمی نگران بودم که نکند ،نشود.

-هماهنگ شده .

مرد سر تکان داد و در جواب گفت:

-اکیه پس...

به سمت من چرخید و افزود:

-براتون آرزوی موفقیت دارم همکار بعد از این.

لبخند زدم.انگشتانم را مقابلش درهم فرو بردم و دیدم نگاه تیزش را به روی انگشتانی که کمی با استرس درهم فرو می‌بردم.

-ممنونم آقای دکتر.

دکتر لاجوردی این بار به سمت من چرخید و به مرد اشاره کرد.

-دکتر سروش هم یکی از روانشناس های حاذق اما جوون اینجا هستن .

قبل از آن که بتوانم اظهار خوشحالی و خوش‌وقتی بکنم ،مرد پیش قدم شد.

-خوش‌وقتم از آشنایی‌تون خانم .امیدوارم تجربه‌ی زیادی کسب کنین.

#صفحه‌ی36_

چشمان سیاه مرد را از نظر گذراندم .لبخند کوتاهی زدم و هنگام فشردن لبه‌ی کیفم در میان انگشتانم نرم سر تکان دادم.

-منم خوش وقتم از آشنایی‌تون.

لب‌های مرد یک وری تبدیل به لبخند ،شاید هم نیشخند

شد .پس از مکثی کوتاه به سمت دکتر چرخید.

-میرم آرینو بیارم ،انگاری نتونستن بیارنش بالا .بعدشم یه سر به بقیه می‌زنم و میرم.

لاجوردی سر تکان داد.

-اکیه...مشکلی نیست.

مرد قامت چرخاند ،قبل از خروج اما ایستاد و نگاه من کرد.

-خدافظ خانوم بینا .

گفت اما اجازه‌ی پاسخ برگشت را به من نداد .به سرعت از اتاق خارج شد و پله ها را به سمت پایین طی کرد .

-بیا آترا جان...بیا اینجا بشین.

نگاهم را از پله ها گرفتم و قدم سمت دکتر برداشتم و همراه با اشاره به میز و صندلی کنارش ،پشت میز نشستم.

-خب من یه چند تا بیمار رو باید ویزیت کنم ،بعدش اما باید برم ،یعنی امروز رو خیلی نمی‌تونیم طولانی کنیم.

کیفم را روی میز گذاشتم و لبخند زدم.

-ممنونم.

خانم دکتر همراه با لبخندی برخاست از پشت میز و به سمت در رفت .نسبت به چندین نفر پشت در ،به گوشم رسید که گفت:

-به نوبت پشت در وایسین و داخل بشین .

سپس قبل از بازگشت به اتاق رو به شخصی که تصویری از آن نداشتم ،گفت:

-محمد تو بیا تو.

به داخل آمد و پشتبند او مرد میانسالی نیز وارد شد .

مرد روی صندلی نشست و خانم دکتر پشت میز بازگشت .نگاه مرد به خانم دکتر این حس را به من القا می‌کرد که گویا اصلا وجود ندارم.

-چطوری محمد؟

مرد به دستان پینه زده‌اش نگاه دوخت و پاسخ داد:

-خوبم خانوم دکتر.

دکتر لاجوردی همراه با لبخند ،پرونده‌ای از میان پرونده های روی میز درآورد و مقابل خود گذاشت.

-خیلیم عالی.

#صفحه‌ی37_

چندین بیمار مانند محمد آمدند و رفتند .در نهایت اما زمان رفتن سر رسید .خانم دکتر با عذرخواهی عذرش را موجه ساخت و تا پارکینگ همراهی ام کرد .از همان جا تلاش برای گرفتن تاکسی اینترنتی کردم اما تا زمان رسیدنم به ورودی بیمارستان ،هیچ ماشینی پیدا نشد .قبل از رسیدن به پارکینگ دیدم دکتر سروش را که نشسته بر بالین پسرک آرین نام ،به زیر نم نم باران آرام آرام با او سخن می‌گفت .اگر اجباری به رفتن نداشتم ،بدون شک ایستاده به تماشای پسرک می‌نشستم .بند کیفم را روی شانه انداختم .قدم به خارج ورودی گذاشتم .لحظه‌ای اما بازگشتم و برای ثبت لحظاتم عکسی را از سر در بیمارستان گرفتم .

درنهایت با لبخندی کوچک ،از خیابان عبور کردم و مقابل ورودی ایستاده ،سر در موبایل فرو بردم تا بلکه تاکسی گیر بیاید .باران همچنان نم نم می‌بارید .دست پیش بردم و کلاهم را روی سر کشیدم .این پا و آن پا کنان ،لب برچیدم .یک ربع از ایستادنم می‌گذشت اما ماشینی گیرم نیامده بود .کلافه قدم از قدم برداشتم و به

سمت نگهبانی بیمارستان رفتم .روی نوک پا ایستادم تا قد و قامتم به پنجره‌ی نگهبانی برسد.

-ببخشید آقا؟

مرد میانسال سر از موبایلش خارج کرد و به سمتم گردن چرخاند.

-بله؟

-اینجا تاکسی تلفنی هست من بگیرم؟

مرد از روی صندلی برخاست و سر بالا انداخت.

-نه دخترم باید بری پایین کنار اتوبان ،اونجا شاید ماشین بیفته .

آن جا هم بدون شک شخصی می‌افتاد و خاطره‌ی خوبی از ماشین های شخصی نداشتم .پایین چشمم را خاراندم و لب گزیده همراه با تشکر کوچکی بازگشتم و باز به همان سمت رفتم .یکی از دستانم را در جیب فرو بردم و همچنان ایستادم تا بلکه معجزه شود ،اما نشد .نیم ساعت بعد دیگر تصمیم گرفتم مسیری را پیاده بروم تا بلکه ماشینی را گیرم بیاورم .موبایلم را خاموش کرده همراه با دستانم در جیب فرو بردم و در موازات بیمارستان شروع به راه رفتن کردم .سر به

زیر و در فکر ارائه‌ی فردا صبحم ،قدم برداشتم .باید فکری برای رفت و آمد اینجا می‌کردم .احتمالا ماشین با خودم بیاورم.

#صفحه‌ی38_

صدای بوق ماشینی باعث شد افکارم را گوشه‌ای بگذارم و سر به سمت صدا بازگردانم .انتظار هر شخص و چیزی را داشتم جز دکتر سروش .ماشین کنارم ایستاد اما قبل از آن که به خودم بیایم ،دکتر پرسید:

-ماشین گیرت نیومده؟

نگاهم را به مسیر دادم و باز چشم سمت مرد جوان چرخاندم.

-نه متاسفانه...هرچی زدم چیزی نگرفت از نگهبانیم پرسیدم ،اونجام گفتن باید تا پایین برم .

نگاه پسر جوان سمت مسیر چرخید ،چهره درهم فرو برد و در همان حال گفت:

-راست میگه اینجا بد مسیره تا حداقل کنار پمپ بنزین

بعید می‌دونم ماشین بگیره .

در همان حال به سمت صندلی شاگرد خم شد .چیزی را از رویش برداشت و روی صندلی پشت انداخت .

-بپر بالا ببرمت...راهش طولانیه .

متعجب تای ابرو بالا انداختم و در سکوت مرد را کاویدم .او اما گردن چرخاند و دست روی فرمانش را بالا آورده مقابل صورتم تکان داد.

-کجایی دختر؟

-همین جام...نه مزاحم نمی‌شم ،یکمی پیاده می‌رم .

مرد تک خنده‌ای کرد و باز به صندلی شاگرد اشاره زد.

-سوار شو بچه...سوار شو ،اینجا هیچی گیرت نمیاد ، راهش زیاده .

لب گوشه‌ی صورت کشاندم و تعلل کردم .

-آخه...

نگاه مرد باعث شد ،دلیل و برهان را به بعد واگذار کنم .دست سمت گردنم بردم و قدم هایم را سمت صندلی شاگرد برداشتم .در ماشین شاسی بلند مرد را گشودم و سوار شدم .معذب لب به دندان کشیدم و

نگاهم را به مقابل دادم .ماشین به راه افتاد و من تکیه زده به صندلی ،صدای آرامم را به گوش مرد رساندم .

-ممنونم...ببخشید مزاحم شدم .

مرد نیم نگاهی به آینه‌ی بغل انداخت و سپس گفت:

-نه بابا چه مزاحمی .

-منو کنار همون پمپ بنزین بذارین ماشین می‌گیرم .

مرد نیم نگاهی به سمتم انداخت و لبخند زد.

#صفحه‌ی39_

-کدوم سمت خونه تون؟

مکثی کردم و پاسخ دادم:

-غرب.

مرد فرمان را چرخاند و کمی به سرعتش افزود:

-می‌رسونمت ،کلینیک منم همون سمته...این پایین یکم خطرناکه....دم مسیر اصلیه .

-نه آخه این طوری نمیشه .

صدایم درآمد .نمی‌تواستم حسی که از این مرد

می‌گرفتم را بفهمم !همیشه انسان ها برایم دو دسته بودند ،یا مثبت یا منفی !اما گویا احساساتم در شناخت این مرد به سدی بزرگ برخورده بود .

-چه‌طوری می‌شه دقیقا؟

-اصلا درست نیست ،شمام این طوری معطل می‌شین .

مرد توجه‌ی نکرد و از نو پرسید:

-کدوم سمت غربی؟

مسیر را ناخواسته به زبان آوردم و پس از آوردن آخرین حرف از آخرین کلمه فحشی را نثار خودم کردم .

-خب خوبه...حالا فهمیدم منم علافی ندارم .

هیچ به زبان نیاوردم و کلافه نگاه به مرد دوختم .کاش این چنین اصرار نمی‌ورزید .

-اسمت چیه؟

سر ناخن روی لبم کشیدم و آرام نامم را به زبان آوردم .

-آترا...آترا بینا .

مرد دست از فرمان کشید و روی دنده گذاشت .نگاهم اما ناخودآگاه روی دست مملوء از رگ مرد چرخید .

انگشتان کشیده ،همراه با رگ های برآمده .

-چه اسم خاصی...معنیش چیه؟

کلاه بارانی ام را انداختم .انگشتانم را میان موهایم فرو بردم و پاسخ دادم:

-آتشین...سرخ رو.

لبخندی روی لب های مرد نشست .

-اسم خیلی قشنگی داری.

-ممنونم.

آرام لب زدم .کمی از مسیر در سکوت گذشت .شدیدا معذب بودم .لبه‌ی کیفم را میان انگشتانم چلاندم و منتظر ماندم تا بلکه کمی به خانه نزدیک شویم .

-ناهار خوردی آترا؟

#صفحه‌ی40_

متعجب اما ناخودآگاه ابرو درهم فرو بردم و سمت مرد چرخیدم .چه فکری با خود کرده بود؟

-ببخشید؟

مرد که گویا متوجه اخم های درهمم شده بود ،لحظه‌ای

مکث کوچکی به میان گذاشت .

-اوپس....انگاری بد گفتم .

سرعت ماشین کمی پایین آمد و در نهایت با توجه به شلوغی و ترافیک ایجاد شده ،ماشین ایستاد .مرد کف دست روی پا گذاشت و به سمتم چرخید.

-من از تنهایی غذا خوردن متنفرم .امروزم از صبح به همین دلیل هیچی نخوردم ،گفتم اگر توام گشنته همین نزدیکی ها یه چیزی بخوریم .

خودم را می‌شناختم آدم این کارها نبودم .حداقل نه تا قبل از شناختن آن شخص.

-فکر نمی‌کنم بتونم همراهی‌تون کنم .

ماشین کمی جلوتر رفت اما بازهم ایستاد .ترافیک پیش روی‌مان نشان از طولانی بودن می‌داد .

-اکیه...مشکلی نیست .

بازهم سکوت میانمان حاکم شد تا اینکه زنگ موبایلی سکوت بین‌مان را شکست .موبایل متعلق به مرد بود .

تماس برقرار شد و صدای مردی جوان در فضای ماشین پیچید.

-کجایی سپهر؟

نام مرد باعث شد تا نگاه کوتاهی به سمتش بیندازم .

-دارم میرم کلینیک.

صدای هاپ هاپ سگی پشت خط پیچید ،سپس بازهم صدای مرد.

-اسپارو خبر مرگ صاحبت دو دقیقه بتمرگ سر جات .

-آرش من بیام خونه قیافه‌ی بچمو پکر ببینم می‌کشمت .

مرد بدون توجه خندید و پرسید:

-ناهار کوفت کردی؟

-بیشعور موبایلم وصله به ماشین ،همکارم تو ماشینه.

مرد به سمتم چرخید ،لبخند کوچکی زد و بازهم نگاه به مقابل و ترافیک سنگین پیش رویش داد.

-اکی...شب آوار می‌شم سرت .

-تو همیشه آواری رو سر من .

صدای خنده‌ی مرد پشت خط پیچید و در نهایت بدون گفته‌ی دیگری تماس را قطع کرد.

#صفحه‌ی41_

موبایل را کناری گذاشت و پنجه میان موهایش فرو برده ،نفس از سینه خارج کرد.

-نچ چه ترافیکی شد .

-آزادی همیشه این طوریه.

مرد سپهر نام هم سر تکان داد و گفته اش را تایید کرد.

-متاسفانه.

سپس گردن به سمتم چرخاند .نمی‌دانم آن سوی خیابان نگاهش روی چه نشست که در میان آن ترافیک ، ماشین را به کناری کشاند و پس از پارک کردن ماشین ،به سمتم چرخید.

-هایدا دوست داری؟

-آقای دکتر...

گویا او هم این بار کلافه شده بود .

-دختر تو چه سفتی ،یه ناهاره دیگه !دوست داری یا نه.

پاسخی ندادم اما خود پاسخ خودش را داد .

-اکی...سکوت علامت رضاست ،پس دوست داری.

سپس بدون انتظار در برابر او ،پیاده شد و سمت دیگر

خیابان رفت .

-وای خدایا...این خودش دیوونس!

عصبی دستانم را مقابل صورت خود ،درهم مچاله کردم و تکان دادم.

-می‌گم نمی‌خورم مردد !وای آدمم ان‌قدر زبون نفهم؟ مثلا روانشناسه.

نگاهم را سمت آن سوی خیابان انداختم و مانند همیشه خارج از صحنه و شخصی که باید در واقع به آن بتوپم غرولند کردم:

-وای دکتر مملکتی مثلا یه کوچولو سنگین بودن هم آرزوی بدی نیست .

دست به کمر چسباندم و ادایش را درآوردم.

-ناهار می خوری؟

به پیشانی کوفتم.

-ای کوفت بخورم من .چه اشتباهی کردم سوار شدما.

به قصد غر غر دوباره دهان گشودم اما باز شدن در باعث شد دوباره در قالب شخصیت آرام خود فرو بروم .سپهر سروش درون ماشین نشست و ناگهان ، کیسه‌ای روی پاهایم قرار گرفت .نگاهم را پایین

کشاندم و با ساندویچ سردی به همراه نوشابه رو به رو شدم .ساندویچ مرد درون دست خود بود.

#صفحه‌ی42_

نگاهی به سمتش انداختم و در نهایت ،تشکر ریزی از میان لب‌هایم خارج شد .

-ممنونم .

سپهر سروش در حال گشودن زرورق به دور ساندویچ لبخند زد و این بار نگاهم معطوف رد بخیه‌ی پایین ابروی مرد شد که به حالت فرو رفته درآمده بود و میلی متری بالای چشمش قرار داشت .احتمالا مرد سنگینی نگاهم را احساس کرد که به سمتم چرخید.

-کاری نکردم .

نگاهی به ساندویچم انداختم .آنچنان میلی نداشتم اما ادب حکم می‌کرد با توجه به گفته‌ی مرد که از تنهایی غذا خوردن متنفر است ،کمی از ساندویچ را به زور هم شده بخورم .کمی از ساندویچ را از میان زرورق خارج کردم و به دندان کشیدم .طبق عادت به سرعت ،

سرانگشت کنار لبم کشیدم اما سپهر سروش ،در سکوت ،مشغول ساندویچش بود .با نان گوشه‌ی ساندویچم بازی بازی کردم اما با صدای مرد ،سر به سمتش چرخاندم .

-از کارشناسی زود نیست کاراموزی؟

ساندویچ را روی کیسه گذاشتم و گردن به سمتش چرخاندم .

-به خاطر شرایطم نیاز دارم کار یاد بگیرم و خب اگر بعدش هم یه امم...چه‌طور می‌شه گفت یه نامه که نشون بده یه کارآموزی و دوره خوب گذروندم دستم بیاد خیلی به دردم می‌خوره .

سپهر سروش گاز دیگری از ساندویچش زد و پس از چند ثانیه پرسید:

-دلیل خاصی داره این رزومه؟

نگاه به ساندویچم دادم ،چشمم به نوشابه‌ی درون کیسه افتاد و دلم پیچ خورد .عاشق نوشابه بودم .

-برای مهاجرتم بهش نیاز دارم .

سر چرخاندم و دیدم تای ابروی مرد را که بالا رفته بود .

-آوو که این طور ،پس می‌خوای بری .
خیره در چهره‌ای که چون کودکی با اشتها نگاه ساندویچش می‌انداخت ،سر تکان دادم .
-رفتن سخته...
شاید او هم میلش را از دست داد که ساندویچ را پایین آورد .
-کلا دل کندن سخته .
نگاه به سمتم چرخاند.

#صفحه‌ی43_

-صد در شد اما گاهی باید رفت تا بشه ساخت .
مرد نوشابه‌اش را از کنار دنده برداشت و در حال گشودن درب آن پرسید:
-فقط با رفتن می‌شه ساخت؟
-نه اما برای من آره .
سر تکان داد و سکوت کرد .این بار این من بودم که سکوت را شکستم .
-تجربه ها می‌تونن شیرین باشن .منم عاشق

ماجراجوییم ،عاشق کشفم .

سر مرد به سمتم چرخید.

-خانواده ات؟

خانواده برای من همیشه در اولویت قرار داشت .

-خانواده مهمه اما یه جایی بالاخره جدایی اتفاق می‌افته .چه بهتر که این جدایی طبق میلمون باشه .

-دل و جرات زیادی می‌خواد ،آفرین .

ساندویچش را نیمه خورده رها کرد و درون کیسه‌ی روی پاهایش بازگرداند .با اشتهایی که از آن دم می‌زد ،پیش خودم گفتم حداقل یک ساندویچ را به اتمام می‌رساند .

-جرات خوبه .

لحظه‌ای احساس کردم با خودش حرف می‌زند .

-اینکه بتونی دل بکنی بهتر !من هیچ وقت نتونستم دل بکنم .

در نهایت سر به سمتم چرخاند .

-آفرین بچه.

چهره درهم فرو بردم و چشم ریز کردم .بچه نبودم و بچه صدایم می‌زد .

-ببخشید اما بچه نیستم .

-متولد چه سالی هستی؟

در یک لحظه خواستم بگویم به تو مربوط نیست !اما در جواب ،نفسی عمیق گرفتم و گفتم:

-هشتاد و یک

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-در برابر یه هفتاد و سه بچه ای !نیستی؟

پاسخی ندادم و خندیدم .خنده‌ای کفری که تنها خودم دلیلش را می‌دانستم.

#صفحه‌ی44_

سکوت کردم .مرد هم چیزی به زبان نیاورد .ساندویچ را درون کیسه بازگرداند و بازگشته به عقب روی صندلی انداخت .با لحنی که کمی هم شیطنت را درون خود جا داده بود ،پرسیدم:

-سیر شدین؟

سپهر سروش که گویا طعنه‌ام را گرفته بود به سمتم چرخید و نرم خندید .

-خیلی کم غذام ،خیلی زود سیر می‌شم .

تای ابرو بالا انداختم و سر تکان دادم.

-چه جالب .

مرد با همان لبخند ،از نو کمربندش را بست .ماشین را به حرکت درآورد و ترافیک تمامی نداشت .ماشین پشت ترافیک متوقف شد .نگاه به بیرون انداختم .دست پیش بردم و کمی پنجره را پایین فرستادم .پیچیدن باد میان موهایم ،سرشار از حس خوب بود .گردن چرخاندم و از نو مرد را دید زدم .بدون شک اگر فاطمه اینجا بود ،سوژه‌ی چند وقته مان جور می‌شد . سپهر سروش مرد جذابی بود .موبایلم را از جیب درآوردم .در کنارش ،کیسه‌ی ساندویچ را گوشه‌ای گذاشتم .موبایلم را روشن کرده و وارد پیام رسان مورد نظرم شدم .حساب کاربری مورد نظرم را انتخاب کردم و با شیطنت شروع به نوشتن کردم .

-یه پسر خیلی جذاب با قد بلند و رعنا که از قضا روانشناس هم هستش کنارم نشسته فاطمه .

سرعت آنلاین شدنش ،برابر شد با قدرت تایپ من .

-احمقی تورش نکنی .

نیشخند زدم و به سرعت تایپ کردم .

-داره می‌رسونتم خونه .

به سرعت مشغول نوشتن شد .

-اا خب پس شیرینی .

به همراه استیکر کف دست .به سختی مقابل خنده‌ی خود را گرفتم و از نو تایپ کردم.

-اسمش سپهره...متولد هفتاد و سه .

-دهنت سرویس آترا ،آمار یارو رو درآوردی؟ ببنم عرضه داری یه دوست پسر پیدا کنی یا نه!

قبل از آن که دست من به سمت تایپ برود ،از نو نوشت .

-نداری که خاک تو سرت ،عرضه داشتی با بیست ویک سال سن سینگل نبودی.

#صفحه‌ی45_

-کی به کی می‌گه آخه !دوست پسر خودت کوش اصلا؟ فقطم که دنبال بیگ بویی .

همراه با استیکر خنده ،پیامم را ارسال کردم.

-فعلا که بیگ بوی قسمت تو شده عسیسم ،بچسب ول نکن .

-خراب خانوم ،یارو بهم می‌گه بچه ،به قول خودت من عرضه داشتم ،تو دانشگاه مخ یکی رو می‌زدم ،نه حالا که درسم داره تموم می‌شه مثل بچه مدرسه‌ی هام .

فاطمه به سرعت موزیک بیگ بوی را برایم ارسال کرد و زیرش نوشت .

-حالام که رفتنی شدیو و دیگه هیچی...برو بلکه مخ اون وریشو زدی .

استیکر خنده فرستادم و نوشتم .

-پسر وطنی نتونستم تور کنم ،اون وری تور کنم؟ نه قربونت بشم ،من از این کارا بلد نیستم .یکم دلبری و لوندی داشتم که غمی نبود .ندارممم عزیزم ،ندارم .

-آدرستونو می‌گی مامان بزرگ؟

چشم گرد کرده ،سر از موبایل خارج کردم و نگاه مرد دادم.

-خودت گفتی بچه نیستی؟

بیش از اندازه زود سر شوخی را باز نکرده بود؟ شانه بالا انداختم و زیر لب ،نام خیابان را نجوا کردم .مرد کمی جلوتر رفته ،دوربرگردان را دور زد و باز سر

به سمتم چرخاند .

-چرا رفتی تو شوک.

-آخه به شما بیشتر می‌خوره پدربزرگ باشین .

مرد خندید و تای ابرو بالا انداخت .

-دلت میاد؟

مردمک در حدقه چرخاندم وگفتم:

-خودتون شروع کردین .

صدای خنده‌ی بلند مرد در فضای ماشین پیجید و سپس سر تکان داد .در همان حال ،به کوچه‌ای اشاره زدم و گفتم:

-اینجا باید بپیچین .

ماشین در کوچه پیچید.

-انتهای کوچه.

ماشین متوقف شده ،ایستاد .کیسه‌ی ساندویچم را چنگ زدم و به سمت مرد چرخیدم .

-دستتون درد نکنه ،خیلی زحمت دادم.

#صفحه‌ی46_

مرد جفت دستانش را از روی فرمان برداشت و همراه

با همان لبخندش ،گفت:

-رحمتی دختر .

لبخند زدم و دست پیش بردم برای باز کردن ،در !در را گشوده ،باز به سمت مرد چرخیدم .

-خدانگهدار .

از ماشین پیاده شدم اما قبل از بستن در ،با شنیدن صدای سپهر سروش ،گردن به پایین خم کردم .

-ببخشید اگر ناراحتت کردم .

قبل از آنکه پاسخی بدهم ،لبخند او پررنگ تر شد و تازه چال چانه‌ی مرد که میان ته ریش هایش پنهان شده بود را دیدم .

-قصد بدی نداشتم .

مکث کردم ،حقیقتا انتظار نداشتم که چنین چیزی را بشنوم .

-روزت خوش آترا.

نتوانستم پاسخی بدهم و تنها در جواب مرد گفتم:

-شمام همین طور.

درب ماشین را بستم .

مرد با یک حرکت از دیدم خارج شد و چند ثانیه ،

ماشین را دنبال کردم و در نهایت چرخیده به سمت خانه رفتم.
کلیدم را از کیف خارج کردم و درب را گشودم .
احتمال می‌دادم که مامان و آرتا خانه نباشند.
بدون توجه به آسانسور ،پله ها ا بالا رفتم و در نهایت ،رسیده به طبقه‌ی دوم ،خسته پس از گشودن در ،خود را به خانه رساندم .
گشودن در برابر شد همراه با چراغ های خاموش و فضای تاریک خانه .
چشم بستم و دست پیش بردم و از کنار در ،کلید های برق را فشردم و خانه در یک لحظه ،روشن شد.

#صفحه‌ی48_
از تاریکی متنفر بودم .تاریکی نگاه واضحم به دنیا را می‌گرفت .تاریکی ،دنیایم را در سیاهی فرو می‌برد .
قدم هایم را سلانه سلانه سمت اتاق بردم .لباس هایم را کسل از تند کندم و بی حوصله روی زمین ریختمشان .تاریکی بی‌حوصله ام کرده بود .سیاهی !از سیاهی نفرت داشتم .سیاهی بی معنا ترین نقطه‌ی دنیا

بود .سیاهی به تن من زیادی بی‌ریخت و بی‌اندازه بود .
صدای جیغ زنانه‌ای در سرم پیچید .خود را روی تخت انداختم .پتو را روی سر کشیدم و جفت دستانم را به گوش چسباندم .جیغ زنانه بلند تر در گوشم نشست .
گویی زن کنار گوشم در حال جیغ زدن بود .صدای فریاد کودکی در طنین خنده‌های بلند کودکانه‌ای پیچید و چشمانم در نهایت روی هم آمد .خود در آغوش کشیده ،میان بازوان رویا و خواب فرو رفتم .تاریکی نازیباترین تصویر ممکن بود .
پرده ها درهم کشیده شده بود .ریش ریش های گره خورده‌ای که درهم آمیخته ابر را تشکیل می‌دادند ،در آسمان نشسته بودند .اینکه آسمان ابری بود یا آفتابی را نمی‌دانستم ،شاید تنها می‌دانستم حال مهر به آسمان نشسته یا ماه !خورشید می‌خندد یا که ماه تبسم کنان ، گرد عشقش را به آسمان می‌پاشد .
امروز برای شروع بد نبود ،نقطه‌ی روشنایی من به هفت آبان گره خورده بود .

***

رانده شده)فصل چهارم(

)صدای فریادها بلند و گوشش را کر کرده بود .میان دو کمد ،چسبیده به انتهای اتاق ،در کنجی کوچک که مناسب برای تن کوچکش بود ،جا گرفته و در خود مچاله شده بود .دستانش را بی‌وقفه روی گوش هایش می‌فشرد تا نشنود ،تا نبیند و تا به گوشش نرسد .

قطرات اشک یکی پس از دیگری ،روی گونه‌اش می‌نشستند و جز خود شیش ساله‌اش کس نبود که دست به گونه‌هایش بکشد .

-همین که گفتم ،من دنبال بار اضافی نیستم .

سر روی پاهایش فشرد و بیش از پیش دستانش را به گوش‌هایش فشرد .

-خفه شو فرهاد....خفه شو ،زنا زاده تو می‌ذاری همون مادر خرابش.

#صفحه‌ی49_

کودک بود ،معنای کلمات را نمی‌دانست اما خوب می‌دانست ،این فریاد ،این لحن خشن ،بوی های خوبی ندارد .

-پیش کی بذارمش آخه مروارید؟ چرا بی‌منطقی؟

صدای جیغ زن بلند شد و کودک بیشتر اشک ریخت .
-من نمی‌دونم ،پیش هر خری می‌ذاری پسر احمقتو با من نمیاری مهمونی .چندشم می‌شه حتی کنارش راه برم .
صدای پدر ،آرام بود اما به گوشش رسید .
لب برچیده ،گونه‌اش را به شلواری که سرزانوهایش ، عصر هنگام بازی به زمین خورده و پاره شده بود ، مالید .
-تو منو با سپهر قبول کردی مروارید .
چیزی شکست و از نو جیغ زن به گوشش رسید:
-غلط کردم فرهاد .غلط کردم .الان نمی‌خوامش .به خدا اینو بیاریش با من یه بلایی سرش میارم ،بعدشم دیگه منو نمی‌بینی .
دیگر صدایی به گوشش نرسید .
چشمانش مظلومانه روی هم آمد اما زمان به دقیقه نرسیده بود که دستی زنانه بازویش را چنگ زد .
-پاشو...پاشو ببینم کم مظلوم نمایی کن .
بغض کرده ،نگاه به صورت سرخ زن داد .زن دستش را کشید و توجه‌ی نکرد که او تنها شش سال دارد .

دستش به درد آمده ،نالید.

زن همان طور بی‌رحمانه از اتاق خارجش کرد و سمت پدرش که مقابل آشپزخانه سردرگم ایستاده بود ، پرتش کرد.

بی‌تعادل ،کودک نتوانست روی پاهایش بماند و به زمین خورد .

-نکن....نکن بیشعور ،یه بچه اس ،آدم بزرگه مگه این طوری می‌کنی؟

صدای زن اما بدون توجه بالا رفت .

-بردار جمعش کن و ببرش فرهاد .به خدا قسم نبری باهات هیچ خراب شده ای نمیام.

#صفحه‌ی50_

پدرش خم نشد برای بلند کردنش ،در عوض ،خود پشت دست روی گونه‌اش کشید و قامت کوچکش را بالا کشاند و ایستاد .سر به زیر انداخت و تنها اشک هایش ،مسیر تنهایی را به رخ می‌کشاند .صدای نفس های خشمگین پدر ،به گوش پسر می‌رسید و چاره ای جز سر به زیر انداختن نداشت .در نهایت ،در برابر

گفته های زن ،عصبی چنگی به بازویش زد .او را از خانه خارج کرد و درون ماشین انداخته به سمتی حرکت کرد .در تمام مدت ،سر به زیر انداخته و بغض کرده بود .گونه های خیس و سرخش دل هر بیننده ای را به درد می‌آورد اما اگر کسی دلی داشته باشد .

ماشین ایستاد .از نو چون تکه گوشتی به چنگ کشیده شد .از درد نالید و گردن به سمت شانه کج کرد .مرد زنگ همسایه را فشرد .پس از گشوده شدن در ،بازهم پسرک را پشتبند خود کشید .در همان حال ،موبایل از جیب خارج کرد و شماره‌ای را گرفت .بارها و بارها اما پاسخی به گوشش نرسید .رسیده به کنار واحد مورد نظر ،هرچه در زد و زنگ زد ،چیزی دستگیرش نشد .کلافه عقب کشید و پنجه میان موهایش فرو برده ، نگاه جسم کوچک مقابلش انداخت .

-خدایا من با توی دردسر چیکار کنم؟

بار دیگر شماره را گرفت و چیزی جز بی‌پاسخی نصیبش نشد .

-تف تو ذاتت جواب بده .

نگاهی به ساعت دور مچش انداخت .دیرش شده بود و

هر دقیقه معنای یک جنجال بزرگ با مروارید را می‌داد .راهروی کوچک و چند متری را بارها این سو و آن سو رفت و هر از چندگاهی او که مظلومانه سر به زیر انداخته بود را کاوید .بار دیگر شماره را گرفت و بازهم هیچ از آنش شد .کلافه موهایش را چنگ زد . چه می‌کرد نمی‌دانست .با تصمیمی ناگهانی اما اشتباه بار دیگر نگاه ساعت انداخت .اگر سرکار باشد ،با حساب سرانگشتی کمتر از یک ساعت به خانه باز می‌گشت .

دست به سمت شلوار برد ،شلوار پارچه‌ای اش را بالا کشید و مقابل پسرش که تند تند نفس می‌گرفت ،زانو زد .

-سپهر.

نگاه بغض آلود کودک بالا آمد ودر چشمان پدر نشست .

-مامانت یکم دیگه میاد ،بشین روی پله تا برسه ،جایی نریا !باشه؟

موبایل دیگرش را از جیب درآورد و میان دستان کودک چپاند .

-بلدی دیگه زنگ بزنی ،شماره مامان توشه ،بهش زنگ بزن.

پسرک ترسیده پدرش را صدا زد .

-بابا .

-من باید برم ،دیرم شده .

کودکانه پشت دست روی گونه کشید .

-می‌ترسم.

#صفحه‌ی51_

-نترس ،چیزی نیست که !یکم بشین مامان سریع میاد ، باشه؟

سکوت کرد .فرهاد برپا زد و بار دیگر انگشت اشاره در صورت کودک تکان داد .

-جایی نریا .

سر تکان داد ،هرچند بی‌جان .فرهاد ،در سکوت ثانیه ای پسرک را کاوید در نهایت ،با کشیدن دست به روی صورت ،دم و بازدم عمیقی گرفت .

-سپهر همین جا بشینیا .

در نهایت پس از اتمام حجت ،پسرک کوچکش را روی پله های یخ زده جا گذاشت و رفت تا به مهمانی‌اش برسد .پسرک ترسیده نگاه از تاریکی پله ها گرفت .سر روی زانوهایش چسباند و در خود جمع شد .زخم زانویش می‌سوخت اما پدر ندیده بود که بخواهد دوایی رویش بمالد .به خود امیدواری داد که مادر میاید و زخم هایش را می‌بندد اما کودک بود . کودک بود و دور از کثافت دنیای اطرافش .چشم بست و سعی کرد تا کمی خواب به چشمانش بیاید ،تاشاید انتظارش برای رسیدن مادر به پایان رسد(.

نفس نفس زنان روی تخت نشست .نگاه میان تاریکی اتاق چرخاند و زبان روی لب های خشکیده‌اش کشید . کف دست به سینه چسباند و نفس گرفت .چشم به سوی پرده کشاند .هوا هنوز در تاریکی به سر می‌برد . مهتاب هنوز جایش را به آفتاب نداده بود .تنش را روی تخت به سمت پاتختی کشاند .خسته سر به بالشت چسباند و روی صفحه‌ی موبایلش کوبید .ساعت روی چهار بامداد ایستاده بود ،آن هم زمانی که تازه دو ساعت از به خواب رفتنش می‌گذشت .

پاهایش را به سمت پایین کشاند .کف پاهایش به سرامیک های یخ زده چسبید و لرز ریزی در تنش نشست .کف دست به صورت کشید و خسته برخاست .

خسته بود و ذره ای ،کرختی روز شلوغش از تنش خارج نشده بود .نگاه کلبه‌ی کوچک اسپارو که گوشه‌ی اتاق بود انداخت و دیدن اسپارو که خارج از کلبه روی تکه فرش گرد و کوچکش خوابیده بود ،لبخندی هرچند کمرنگ روی لب‌هایش آورد .

دست به کمر گرفت و همراه با دم و بازدمی عمیق از اتاق خارج شد .مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت .

مقابل یخچال ایستاده ،درب آن را گشود .بطری آب را از کنارش برداشت و در یک حرکت سر کشید .کشان کشان خود را سمت کاناپه کشاند و تن روی آن انداخت .بازهم بطری را سر کشید و در تاریکی نگاه به مقابلش داد.

#صفحه‌ی52_

دم و بازدم عمیقی گرفت .بطری را روی میز رها کرد و همان جا روی کاناپه ،قامت چرخاند و دراز کشید .به

پهلو خوابید و پاهایش را در سینه جمع کرد تا روی کاناپه جا شود .بازوانش را به دور خود پیچید و چشم بست .با حس چیزی که روی گونه‌اش کشیده می‌شد ، گردن چرخاند .آب دهان فرو فرستاد و دست روی بینی کشید .جسم نرم و پشمالی باز هم روی گونه‌اش کشیده شد .دست بالا برد اما جسم پشمالی ،روی دستش کشیده شد .نرم چشم گشود و مردمک چرخاند .چشمان بازش برای اسپارو کافی بود که با یک پرش ،خود را روی تنش بالا بکشاند .مرد خندان دست جلو برد و پنجه میان موهای اسپارو فرو برد .

-بیدار شدی بابا؟

اسپارو را به خود چسباند و روی کاناپه نشست .

-صبحت بخیر آقا .

به سمت موبایل روی میز خم شد ،همراه با دو ضربه روی صفحه‌اش ،نگاه ساعت که نه صبح را نشان می‌داد ،انداخت .اسپارو را روی پاهایش کشاند و کمرش را نوازش کرد .

-بچه نذاشتی بخوابم که .

اسپارو گردنش را چرخاند و دستانش را به زیر سر

گذاشت .

-خودم لوست کردم که لعنت به خودم باد .پاشو برم واست صبحونه درست کنم .

گفت و ضربه‌ای آرام روی دمش زد .اسپارو به سرعت پایین پرید و دور خود چرخید .تن کرختش را از روی کاناپه بلند کرد و سمت سرویس بهداشتی کشاند .دست و صورتش را آب کشید و میان مسیر ،با حوله‌ی کوچکی در اتاق ،صورتش را پاک کرد .حوله را گوشه‌ای انداخت و در همان حال ،چنگی به موبایلش زد .پاسخ آرش را که خودش را مهمانش کرده بود را داد و با خنده موبایل را روی میز بازگرداند .به سمت آشپزخانه رفت .چای گذاشت و غذای اسپارو را درون ظرف مخصوصش ریخت .از آشپزخانه خارج شده ،ظرف را روی میز غذاخوری گذاشت .صندلی را عقب کشید و همراه با سوت ریزی اسپارو را صدا زد .

-اسپا بدو ببینم.

#صفحه‌ی53_

به سرعت دوید و خود را روی صندلی انداخت .با خنده سر تکان داد .به آشپزخانه بازگشت .ماگش را از کابینت درآورد و پر از چایی کرد .ارده‌ی کاکائویی مورد علاقه‌اش را برداشت و همراه با نان و پنیر پشت میز مقابل اسپارو نشست .هرچه ترکیب شور و شیرین برای بقیه بد به حساب می‌آمد ،برای او لذت بخش بود .تکه نانی را جدا کرد و آغشته به ارده در دهان گذاشت .سالهای زیادی ،نزدیک به ده سال از تنها زندگی کردنش می‌گذشت و تقریبا از پس همه چیز بر می‌آمد .

-تا آخرش می‌خوری بعد ها!

نگاه دوخته به اسپارو ،لقمه‌ی بعدی را در دهان گذاشت .بدون شک اگر اسپارو نبود ،نمی‌دانست روزهایش را چه‌گونه بگذراند .از تنهایی متنفر بود و در بیشتر مواقع تنها بود .صدای زنگ در ،باعث شد متعجب سر بچرخاند .منتظر شخصی نبود ،حداقل نه در این ساعت .بی‌حواس بلند شد ،ساعدش گرفته به لبه‌ی میز ،درگیر لیوان چای شد ،لیوان برعکس شده به سمتش سرازیر شد .زمان زیادی از ریختنش

نمی‌گذشت و داغ بود .

-وای سوختم .

تی‌شرتش را از پوست شکمش فاصله داد .چهره درهم فرو برد .زنگ در بار دیگر به صدا درآمد .

-اه لعنتی ،کیه سر صبحی .

در همان وضع به سمت در رفت .فراموش کرد که از چشمی نگاه بیندازد ،در خانه را گشود .اما انتظار رو در رو شدن با هر کسی را داشت ،جز او !کف دست به چهارچوب کنار در چسباند .لب با زبان تر کرد و دستی که به در چسبیده بود را پایین آورد .

-تو؟

دختر جوان بدون اهمیت به گفته‌ی او ،لبخند زد .کفش هایش را کنار در ،درآورد .در را کامل گشود و وارد شد .سپهر به خود آمده ،چرخید و اخم ظریفی روی چهره نشاند .

-چیکار می‌کنی؟

#صفحه‌ی54_

دختر قدمی به جلو برداشته ،چرخید .شال سفیدش ،

روی موهای فر کراتین شده اش ،افتاد و موهای بلندش ،روی شانه های ظریفش نشست .آرایش ملیح و چشمان درشت سبز رنگش ،باعث شد ،سر بچرخاند . شاید سخت بود ،باور تمام شدن همه چیز.

-وسایلمو جا گذاشتم.

کلافه ،ناخن گوشه‌ی بینی‌اش کشید و با همان صدای گرفته‌ی سر صبحی پرسید:

-آدم خبر نمی‌ده؟

ستاره مرد مقابلش را از نظر گذراند و پنجه هایش را در لبه‌ی کفش فشرد.

-تلگرام پیام داده بودم بهت ،ندیدی .روز تعطیل فکر نمیکردم ،جایی بری .

خسته بود ،شب خوبی را نگذرانده بود و کم خوابیده بود .تمامشان به تکی دلیلی بودند برای بد خلق شدنش .

-باید با تو هماهنگ کنم برای جایی رفتنم؟

گفت و بدون ایستادن برای گرفتن پاسخ ،از کنار ستاره عبور کرد .با احساس انزجار و خیسی تی‌شرتش ،در یک لحظه ،فراموش کرد که ستاره دیگر به او تعلق ندارد و در برابرش دارای محدودیت های است .دست

به پایین تی‌شرتش چسباند و در یک حرکت آن را از تن کند .کارش برابر شد با صدای جیغ ستاره .

-چه غلطی می‌کنی؟

تی‌شرت را روی زمین انداخت و سمت دختر چرخید.

-صداتو بیار پایین .

ستاره عصبی ،کیفش را کنار میز تلوزیون انداخت .

دست در هوا تکان داد و بدون توجه به موهای پریشانش ،صدا بالا برد .

-من زنت نیستم دیگه که این طوری رفتار می‌کنی .

سپهر عصبی دست در هوا تکان داد و فریاد زد:

-پس غلط می‌کنی بدون اجازه میای خونه ام...گورتو گم کن پیش شوهرت .

ستاره برای درآوردن حرص مرد مقابلش ،خندید و دست به کمر گرفت .خوب می دانست از کجا باید بکوبد و خوب می دانست ،نقطه ضعف سپهر چیست؟

-اتفاقا شوهرم پایین منتظرمه ،پسر عموی گرامی!

#صفحه‌ی55_

انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان داد و غرید:

-اتفاقا برعکس تو ،شوهرم خوب بلده همراهم باشه .
اسپارو پایین پریده از پشت میز ،آرام آرام به سمت صاحبش رفت .احتمالا احساس ترس کرده بود .
-شوهرت همراهته که گذاشته بیای خونه شوهر سابقت؟
خندید و دست به زیر چانه و روی ته ریشش کشید.
-نمردیم و معنی غیرتم فهمدیم .
ستاره همراه با خشمی زنده در وجودش ،قدمی به جلو برداشت .
-تو غیرت داری؟ تو که به بقیه هم رحم نکردی غیرت داری؟ تو دم از غیرت نزن که آخر بی غیرت هایی
خندید و شانه بالا انداخت .
-سپهر می‌خوام برم فلان جا...خودت برو...
چهره درهم فرو برد .
-سپهر خونه بابامینا دعوتیم....ستاره می‌دونی از من خوششون نمیاد ،خودت برو.
کف جفت دستانش را بالا کشاند و به سینه ستبر پسر کوبید .

-سپهر خانواده ام از پیرسینگ بدشون میاد ،نندار ،من قرار نیست خودمو عوض کنم ستاره .

مرد جوان ،لب به جگر دندان کشید و نمایش مقابلش را کاوید .

-سپهر میای بریم خرید عید؟ بیمارستانم ستاره!

خندید و دست به کمر چسباند .

-واسه همین ،تا بابا جونت گفت ،طلاق ،فرداش احضاریه واسم فرستادن؟

دختر بدون توجه ادامه داد:

-سپهر دوستم داری؟ اگر دوست نداشتم که نمی‌گرفتمت .

ستاره شانه بالا انداخت و سپهر ابرو درهم فرو برد.

-حالا تو بگو ،غیرت چیه سپهر؟ هیراد حداقل به بقیه چشم نداره .هرز نیست .

سپهر بدون توجه پرسید:

-تو منو دوست داشتی؟

این بار سکوت به ستاره رسیده بود.

-دوستم داشتی وقتی خانواده ات بهم گفتن حرومزاده ، سکوت کردی؟ دوستم داشتی وقتی بابات گفت ،تقصیر

داداشمه که اینو آدم کرده ،پشت بابات موش شدی؟ من چی ازت دیدم ستاره؟ من چی دیدم که بخوام عشق بدم؟

#صفحه‌ی56_

به عقب رفت .تک به تک عقده هایش سر باز کرده بود .

-سپهر ،رمز کارتت چیه؟ سپهر می خوام برم آرایشگاه !سپهر مهمونی دعوتم .ستاره حالم خوب نیست !دوباره چت شده .ستاره الان اوضاعم خوب نیست .خوب نیست ،غلط کردی زن گرفتی .سپهر دیدی دوستت واسه زنش چی خریده؟ دیدی آیفون دستشو.

خندید و ستاره بغض کرد .

-دیدی کجا خونه خریده دوستت؟ خاک تو سرت تو حتی یه خونه درست و حسابی نتونستی بخری!

پنجه میان موهایش فرو برد .

-گفته ام دانشجوام ستاره .نیازه تا دکترا بخونی حتما؟ برو دوزار پول در بیار جا انقدر درس خوندن .گفتم

من دست تنهام ،هر چی دارم از خودمه.
انگشتان مشت کرده‌اش را به سینه کوفت و دردش آمد ،مانند همیشه دم نزد اما!
-من آشغال شب تا صبح ،صبح تا شب کار کردم . دانشگاه ،کلینیک ،مطب ،کوفت و زهرمار تا تو راضی باشی .اما تو هر وقت وایسادی جلوم کسایی رو مثال زدی که باباشون مثل کوه پشتشون بود و من جز چک و لگد از بابام چیزی ندیدم .
پشت دست محکم روی گونه‌اش کشید .سر چرخاند و دید اسپارو را که گوشه‌ای بق کرده ،نگاهش می‌کند .
دست به سمت اتاق گرفت و خفه لب زد:
-برو هر آشغالی می خوای بردار و گمشو از خونه ام .
ستاره نگاه گرفت .لب گزید و سمت اتاقی که به ندرت شاهد با هم بودنشان بوده است ،رفت .وارد اتاق شد و سپهر خود را روی کاناپه انداخت .اسپارو به سرعت دوید و خود را روی تن او انداخت .دست پشت تن اسپارو بالا و پایین کرد و اندیشید به روزهایی که گمان می‌برد ،قرار است عروس در این خانه بیاورد .

ستاره نیامده ،او را به حال خود رها کرد .روزی که احضاریه را خواند ،دنیا بر سرش آوار شد.

#صفحه‌ی57_

او یک بار طعم طلاق را چشیده بود و نفهمید چه شد که خود هم به جایگاه فرهاد رسید .خود هم پایش به دادگاه و کلانتری باز شد .با احساس سوزشی ،سر به زیر کشاند .پای اسپارو روی جایی سوختگی کشیده می‌شد .چهره درهم فرو برد و کمی او را جا به جا کرد .از جا برخاست و اسپارو را در آغوش کشیده به سمت تراس رفت .دید مردی که به نام ستاره خوانده شده بود را !پایین و کنار ماشین منتظر ایستاده بود .قدم به عقب برداشت و ستاره از اتاق خارج شد .قدمی دیگر برداشت و باز مقابل مرد ایستاد .

-بابت هدیه عروسیتو ممنون .

نگاه دختر انداخت و سکوت کرد .

-ازدواج من و تو از اولش درست نبود ،سپهر .

اسپارو از میان دستان مرد ،خود را خارج کرد و پایین پرید .سپهر بی‌خیال به سمت اتاقش راه افتاد .ستاره از

این حالاتش متنفر بود .به دنبالش راه افتاد و وارد اتاق شد .شلوار و هودی زرشکی‌اش را درآورد و روی تخت انداخت .ایستاده مقابل آیینه ،پیرسینگ سیاهش را برداشت و درون گوش انداخت .ستاره خندید ،پشت سرش ایستاده خندید و دست در هوا تکان داد:

-دکتر مملکتو ،گوشواره می‌ندازه .

به سمت دختر چرخید و چشم ریز کرد:

-چرا نمیری؟ مگه برنداشتی وسایلتو؟

باز به سمت آینه چرخید و خیره‌ی انعکاس تصویر خود ،پرسید؟

-دنبال چی ستاره؟

دختر پاسخی نداد و سپهر بدون توجه به او ،شلوارش را درآورد و به سمت شلوار روی تخت رفت .شخصی که خودش نمی‌رفت ،بدون شک انتظار رو به رویی با چنین چیزی را هم داشت .ستاره بهت زده از کار او ، جیغ زد:

-بپوش لباستو .

-گمشو از خونه ام بیرون.

ستاره عصبی فریاد زد:

-خیلی بی ادبی...خیلی بی دهن شدی سپهر .
بدون توجه دست به پهلو گرفت .
-تموم شد؟ حالا برو.

#صفحه‌ی58_
دختر نگاه دوخت به اویی که چشم گرفته بود از چشمانش .لب گزید و سرانگشتانش را گوشه‌ی پیشانی چسباند .سپهر هیچ زمانی با او این طور سخن نگفت ! حتی آن ساعتی که امضا بر حکم جدایی‌شان زد .
-خیلی عوض شدی.
پسر کلافه ،دستانش را درهم فرو برد و پشت گردن چسباند .
-چی می‌خوای ستاره؟ دنبال چی اومدی؟ ماشالا شوهرتم که هرچی می‌خواستی داره .ماشین خفن ، خونه‌ی بالاشهر ،موبایل آخرین مدل .
دختر جوان اما بغض کرده ،سرانگشت زیر چشم کشید و اجازه‌ی ریختن شبنم ،خوابیده در نگاهش را نداد .
-من نخواستم برسیم اینجا .تو باعثشی .
سپهر قدمی به سمتش برداشت .حال مقابلش ایستاده

بود .دختر عقب رفته،در خود جمع شد .شانه‌ی مانتوی شلش ،پایین تر آمد و شانه‌ی عریانش را به رخ کشاند .
سپهر چشم گرفت تا دست پیش نبرد و لمسش نکند .
مشت دستش را کنار تن دختر به کمد کوبید و خیره در نگاه میشی دختر غرید:
-چی می خوای...ستاره؟
دختر هول زده دست بالا کشاند و به سینه‌ی او کوفت .
هرچند سپهر فاصله‌اش را حفظ کرده بود .
-برو عقب .
-چی می‌خوای؟ چرا راحتم نمی‌ذاری؟
دختر جوان بدون طاقت نتوانست ،مقابل اشک ناتوانش را بگیرد .قطره اشک روی گونه‌اش چکید و سپهر دردمند چشم گرفت .
-ببخش منو...
تنها نگاهش کرد و دختر ناراحت سر به زیر انداخت .
-ولی تو خیلی بهم بد کردی سپهر .وقتی فهمیدم چیکار کردی شکستم.
سپهر پلک زد .عرق سردی بر تیره‌ی کمرش نشست و چیزی میان قلبش ،بق کرده ،سر به زیر انداخت .

-کاش مثل رفیق می موندیم ،کاش خراب نمی‌کردیم ، کاش تو رو بازم همون کسی می‌دیدم که مثل یه برادر همیشه پشتم بود .اشتباه کردیم.

سپهر ناتوان عقب کشید و پشت به دختر ایستاد .

-من و تو آدم هم نبودیم سپهر.

#صفحه‌ی59_

لهجه‌ی شیرین شیرازی دختر ،هنوز هم برایش قشنگ بود .آن لحن و آن شین های کشیده .

-نشد...می‌دونی ،نشد که بشه .

لب برچیده ،سر به زیر انداخت .پوست گوشه‌ی ناخنش را به بازی گرفت و تپش های قلبش ،غمگین ،شاهد خداحافظی‌اش شدند .

-ترسیدم بریم زیر یه سقف ،اختلافاتمون بیشتر بشه . ترسیدم یه بچه بشه قربانی‌مون .

سپهر تلخ خندید و صدای خنده‌اش به گوش دختر رسید .ستاره به قصد ادامه دادن ،دهان گشود .آن‌قدر غرق در خود بودند که هیچ صدایی به گوش‌شان نرسیده بود و حتی درب خانه را نبسته بودند .

-این جا چه خبره؟

صدایی مردانه‌ای دلیل شد تا سپهر شتاب زده ،بچرخد . ستاره نگاه اشک زده‌اش را بالا کشاند و چشم به هیراد داد .مردی که زمان زیادی از رفتن نامش در شناسنامه‌اش نمی‌گذشت .لرزان ،پشت دست روی گونه‌اش کشید و سمت مرد رفت.

-هیراد...

-گریه کردی؟

مرد پرسید و نگاه بدی به سپهر انداخت .ستاره ترسیده چنگی به بازویش انداخت ،مرد اما بدون توجه سمت سپهر چرخید .

-این چه سر و وضعیه؟

سپهر عصبی ،نفسش را میان لپ هایش پر و در یک لحظه خالی کرد .پنجه میان موهایش فرو برد و هیراد بی طاقت به سمت ستاره چرخید و فریاد زد:

-این چه وضعیه؟ این مرتیکه چرا لباس تنش نیست؟ تو چرا گریه کردی؟

ناگهان بدون آن که اجازه‌ی پاسخ به ستاره بدهد ،سمت سپهر چرخید ،مرد اما سبقت گرفته از او ،دست در

هوا تکاند .

-سرش داد نزن .

هیراد این بار ،بازو از دست زن خارج کرد و سمت او هجوم برد .

-تو رو سننه؟ زنمه .

سپهر سکوت کرد و هیراد فریاد زد .

-غلط کردی ،می‌زنم دهنتو پر خون می‌کنم مرتیکه...این چه وضعیه؟ فکر کردی همه مثل خودت لاشین؟

ستاره ترسیده ،بازوی مرد را کشید .

-هیراد توروخدا.

#صفحه‌ی60_

نفس عمیقی گرفت و سعی کرد تا از ادامه‌ی مشاجره پرهیز کند .

-من با تو هیچ بحثی ندارم هیراد ،دست زنتو بگیر و برو !اونیم که اومده تو خونه‌ی من شمایین !من کاریتون ندارم .

مرد اما بدون توجه قدمی دیگر به جلو برداشت و

فریاد زد:

-تو ان‌قدر شعور نداری که جلوی زنی که بهت محرم نیست این طوری می‌گردی؟

چیزی میان سینه‌اش ،جنجال به پا کرد ،چیزی که باعث شد ،او را از خود واقعی‌اش دور کند .

-تو شعور داشتی ،دختری که چهار ماه پیش زن من بوده رو به این زودی عقد کردی؟

چشمان ستاره به اشک نشست و نگاه سپهر انداخت . رگ های کبود و برآمده‌ی پیشانی و گردن هیراد ، ستاره را ترساند ،اما قبل از واکنش او ،هیراد از دستش خارج شده به سمت سپهر حمله کرد و قبل از آن که پسر بتواند واکنشی نشان بدهد ،مشتش را زیر چشم او کوباند .سپهر جفت دستانش را به صورت چسباند و قدمی به عقب برداشت .در همان میان اما صدای هاپ هاپ اسپارو به گوشش رسید .دست از صورتش کند و دید پسرش را که پاچه‌ی شلوار هیراد را چسبیده است .

-گمشو اون ور ببینم .

هیراد با تکان پاهایش سعی کرد ،اسپارو را از خود

جدا کند .سپهر بدون توجه به او ،اسپارو را صدا زد . تنها دلیلش آسیب ندیدن اسپارو بود ،چون هیراد هیچ اهمیتی برایش نداشت .

-اسپا بابا بیا بغلم .

جمله‌اش را به اتمام رساند اما با احساس خیسی روی چانه و لب‌هایش ،دست بالا برد و صورتش را لمس کرد .سرخ شدن لب‌هایش ،باعث شد چهره درهم کرده ،حواسش را پی اسپارو بدهد .پاچه‌ی شلوار هیراد را رها کرد و دویده به سمت سپهر ،کنار پاهای او ایستاد .

-بزن بهادر نیستم ،اراذل سر خیابونم نیستم که با مشتم حرفمو به کسی حالی کنم ،گمشو بیرون از خونه ام .

پسر نگاه کینه توزانه‌ای را نثارش کرد و همراه با چشم غره‌ای غلیظ ،قدمی به عقب رفته ،انگشتان مردانه‌اش را به دور مچ ظریف دختر حلقه کرد و فشرد .در نهایت ،عقب گرد کرد و همراه با کشیدن ستاره ،از اتاق خارج شد .لحظه‌ای بعد ،صدای کوبش در بود که او را به خود آورد .آه غلیظی کشید و دست به گوشه‌ی لبش چسباند .به سمت تختش رفت و خود

را روی آن انداخت .اسپارو اما شاید که غمش را احساس کرد که خود را بالا کشید .روی دوپا کنار تن سپهر نشست .پنجه‌اش را بالا برد .سپهر دستش را از صورت جدا کرد اما پنجه‌ی اسپارو چسبیده به لب خونینش ،باعث شد که نگاه به او بدهد .اسپارو هم مانند خودش غمگین بود .به آرامی پنجه هایش را روی لب‌های خونینش می‌کشید و نوازش می‌کرد .
دست پیش برد و اسپارو را در اغوش کشید .سرش را روی بدن او گذاشت و قربان صدقه اش رفت .
-قربونت بشم من آخه.

این یکیم نوشتم گفتم بذارم براتون❤️
خوشحال می‌شم نظراتتون رو بخونم♡.
شبتون بخیر

#صفحه‌ی61_
***
ماشین را مقابل ویلا نگه داشته ،تکیه به صندلی زد .

در سلطنتی سیاه را از دید گذراند .هنوز از ماجرای صبح گرفته بود .شاید اگر به خود بود ،تمام روز را فرو رفته در تختش می‌خوابید ،البته اگر خوابی نثار چشمانش شود .خسته خمیازه کشید و پشت دست روی دهانش فشرد .

-چرا قبول کردی بیای آخه؟

در جواب آرش ،دستانش را پایین کشانده میان پاهایش فرو برد و چشمان خمار از خوابش را به او دوخت .

-برگردیم؟ بگو کار واست پیش اومده .

خمیازه‌ای دیگر کشید و همچنان آرش را نگریست .

پسر خندید و مشتی را میان بازویش فرود آورد .

-زهرمار خوابم گرفت سپهر .

خندید .دست سمت بوق ماشین برد و آن را به صدا درآورده ،منتظر ماند .لحظه‌ای بعد ،درب شروع به گشوده شدن کرد .سری برای مرد نگهبان تکان داد و ماشین را به داخل راند .آرش چشمانش را میان درختان میوه به گردش درآورد و سپهر ماشین را گوشه‌ای کنار یکی از چراغ پارکی های خاموش نگه داشت و خاموش کرد .

-حاجی چه ساخت اینجارو آقا تقدیر .

سپهر سر خم کرد و نگاه میان باغ چرخاند و به نشانه‌ی تایید گفته‌ی رفیقش را تایید کرد .

-آره .

دست سمت دستگیره برد و درب را گشود .پیاده شد و کمر صاف کرد ،اما قبل از آن که به سراغ درب پشت و اسپارو برود ،جسمی ظریف و کوتاه قد خودش را در آغوشش انداخت .عمیق خندید و دست به کمر او چسباند .الناز خود را چسبانده به پسر دستانش را به دور کمر مردانه و بزرگ او گره زد و سر به سینه‌اش چسباند .

-مرسی اومدی .

انگشتانش را حمایت وارانه روی کمر دختر به حرکت درآورد و همراه با لبخندی کوچک ،نجوا کرد:

-احوالات الناز خانوم؟

دخترک دلخور ابرو های دست نخورده و پرپشتش را درهم فرو برد .از تن مرد جوان فاصله گرفته ،موهای فری که سپهر همیشه به سیم تلفن نسبتشان می‌داد را پشت گوش فرستاد و دستانش را اخم آلود در سینه

درهم گره زد.

#صفحه‌ی62_

-از احوال پرسی های شما خیلی خوبیم خان داداش .

دست پیش برد و لپ تینت خورده‌ی دختر را میان جفت انگشتانش گرفت و کشید .

-شیطون شدی ،ارایش می‌کنی بلاچه !

دختر چشم غره‌ای رفت و قری به گردن داد .

-ببخشید که داره هجده سالم می‌شه آقا سپهر .

سپهر خندید و این بار جفت دستانش را سمت لپ های تو پر خواهرش برد و میان انگشتانش چلاند .

-می خورمتا آلبالو .

الناز همان گونه گرفتار میان دستان برادر ،خندید و چشم سمت درب عقب ماشین کشاند .

-بگو بچه‌تو آوردی .

آرش چسبیده به ماشین ،جفت دستانش را روی سقف ماشین درهم گره زد و به صندلی عقب اشاره زد .

-اون پشته .

-اا سلام آرش ندیدمت .

آرش سر به طرفین تکان داد و خندید.

-کشمشم دم داره بچه ،ارش چیه ازت ۸ سال بزرگترم .

الناز بدون توجه بازیگوشانه به سمت درب عقب رفت .آن را گشود و بلافاصله اسپارو خود را روی زمین انداخت و ذوق زده از دیدن الناز ،روی دو پا برخاست و دستانش را در هوا تکان داد .الناز برادرش را به فراموشی سپرده ،مشغول بازی با اسپارو شد .

سپهر اما چرخید و با اشاره ای ،آرش را همراه خود کرد .قدم به قدم روی سنگ فرش های تازه زده شده‌ی باغ قدم برداشت و دید او را که به سمتشان می‌آمد .

نزدیک شده کمرنگ لبخند زد و سعی کرد نسبت به تیر زخم لبش بدون توجه باشد .زن رسیده به پسر تبسم کرد و ایستاد .

-خوش اومدی آقای بداخلاق .

سپهر جفت دستانش را در جیب فرو برد و با سرفه‌ی ریزی صدا صاف کرد .

-مرسی .

-تو که محل نمی‌دی ،نمیای ،نمیری .زنگ می‌زنیم یه

طوری از سرباز می‌کنی .

دست پشت گردن کشاند و انگشتانش رج به رج گردنش را به مالش درآوردند .

-شروع نکن شیدا.

#صفحه‌ی63_

زن که تازه توجه‌ش به زخم لب سپهر جمع شده بود ، بهت زده ،قدمی دیگر جلو آمد و به اندازه‌ی چند وجب فاصله با پسرش ،روی نوک پا برخاست و دست پیش برد سمت زخم لب او اما سپهر متوجه شده ،گردن عقب کشاند .

-کی زدتت؟

پسر کلافه سر تکان داد و آرش ناراحت ،چهره درهم کرد .

-مهم نیست مامان.

شیدا اما بدون توجه صدا بالا برد .

-سپهر کی زدتت؟

گوشه‌ی ابروی خود را خاراند و در نگاه نگران مادرش ،سر خم کرد .

-شیدا بچه نیستم ،سی سالمه .

زن همچنان اما دلنگران عقب کشید و سپهر دید دم و بازدم عمیقش را برای حفظ ظاهر .زن به سمت آرش چرخید ،مغموم اما به احترام پسر ،لبخند نرمی روی لب کشاند .

-خوش اومدی آرش جان .

پسر معذب ،پا مقابل پا کشاند و دستش را به بازوی دیگرش چسباند.

-ممنون ،زحمت دادم .

شیدا اما همچنان با همان لبخند ،گفت:

-این چه حرفیه پسر خوب...بیاید بشینین ،تقدیر رفته یکم وسایل بخره .

سپهر تن چرخاند و با نگاهی به سمت الناز و اسپارو ، در حالی که مادر را مخاطب قرار می‌داد ،پرسید:

-فقط خودمونیم؟

شیدا پلک روی هم چسباند اما سپهری که نگاهش به سمت الناز و اسپارو بود ،ندید .

-آره عزیزم فقط خودمونیم .

سپس از نو پرسید:

-تو باغ می‌شینین یا داخل سالن؟

#صفحه‌ی64_

آرش به احترام سکوت کرد اما سپهر سلیقه‌ی او را هم خوب می‌دانست ،در نهایت از سمت هر دو ،پاسخ شیدا را داد:

-باغ راحت تریم.

زن خشنود ،به سمتی از باغ که صندلی و میز چیده بودند ،اشاره زد.

-اتفاقا خودمون هم بیرون نشسته بودیم .بیاید بشینین یه چایی بدم نفستون تازه بشه .هوا خوبه ،سردتر شد می‌ریم داخل .

هر دو مرد به سمت انتهای حیاط به راه افتادند .شیدا اما چرخید و دخترش را مخاطب قرار داد:

-الناز بیاین این سمت مامان .

دختر در جواب مادر ،سر بالا کشاند و در جوابش چشمی به زبان راند .از سویی دیگر سپهر اما نگران گفت:

-الناز بغلش نکنی ها ،سنگینه .

دختر انگشت شستش را به نشانه‌ی لایک بالا آورد و چشمکی نثار برادر کرد .

-حله داداشی .

هر دو پسر کنار هم روی مبلمان چیده شده‌ی مخصوص باغ نشستند .شیدا به سمت چای زغالی رفت و همراه با ریختن چهار لیوان چای ،پیش پسران بازگشت و پس از چیدن تنقلات مقابلشان نشست .

-چه خبرا ؟ خوبی؟

سپهر به سمت جلو خم شد و دانه‌ای شکلات برداشت و این از چشم آرش دور نماند .

-شیدا خانوم ان‌قدر شکلات و کوفت و زهرمار می‌خوره آخرش قند می‌گیره .

سپهر شکلات را در دهان انداخت .کمر خم کرده ،سر به سمت آرش چرخاند .دست کنار لبش چسباند و آرام ،طوری که فقط به گوش او برسد ،گفت:

-گوه خور منی؟

آرش اما همراه با چشم غره ،خندید:

-بی‌ادب.

سپهر اما در جواب مادرش ،لب جلو فرستاد.

-ای بد نیست ،خوبه !

شیدا کمی نگرانی به خطوط چهرهاش راه داد .خود را جلو کشاند و پرسید:

-عروسی ستاره رفته بودی؟

سپهر تای ابرویی که پاییش رد بخیه به چشم می‌آمد را بالا فرستاد.

-خبرا موشکی می‌رسه شیدا ،مگه نه؟ شیطون نکنه هنوز با فرهاد در ارتباطی؟

زن شاکی از گفته ی پسر جوانش ،ابرو درهم فرو برد و متذکر نامش را به زبان آورد:

-سپهر!

#صفحه‌ی65_

سپهر لیوان چای‌اش برداشته تن به عقب کشاند .آرش در سکوت ،نگاه میان مادر و پسر چرخاند .

-نگرانتم سپهر .

اندیشید ،نگران برای او چه معنایی می‌داد را نمی‌دانست اما خوب می‌دانست معنی نگرانی با آن چه در سر مادر می‌گذراد ،متفاوت است .نگرانی با آن چه

آن ها فکر می‌کردند ،توفیر زیادی داشت .سکوت کرد و ترجیح داد پاسخی به مادر ندهد .

-پاشدی رفتی عروسی دختری که چهار ماه بعد از جدایی از تو ،اسمش رفته تو شناسنامه یکی دیگه؟ اصلا از کجا معلوم از قبلش با هیراد نبوده باشه؟ ساده ای یا خودتو می زنی به خریت سپهر؟

آرش آرنج به لبه‌ی صندلی چسباند و کلافه نفس از سینه خارج کرد .خوب می‌دانست در این شرایط سپهر چه پاسخ هایی را در مغزش به راه می اندازد .کاش زن این بحث را به اتمام می‌رساند .

-قراره نصیحت کنی ،پاشم برم .

شیدا سکوت کرد و نالان پسرش را دید زد .چرا نمی‌توانست درکش کند .

-سپهر تو مادر نیستی بدونی چه‌قدر نگرانتم .

قصد اوقات تلخی نداشت ،کلافه سر بالا کشاند و گردن کج کرد .

-مامان ،بس می‌کنی یا نه؟

-سپهر توام یه روزی پدر می‌شی و می‌تونی درکم کنی .

چیزی گلوی پسر را فشرد .چیزی که میان تنهایی هایش می‌شکست .ترک می‌خورد و تکه هایش ، روحش را خراش می انداخت .آب دهان فرو فرستاد . لب لرزانش را به دندان کشید و پس از مکثی کوتاه ، نگاه خسته اش را به رخ مادرش کشید .

-من اگر پدر بشم هیچ وقت مثل تو و فرهاد نمی‌شم مامان.

زن سکوت کرد ،شاید هم لال شد .

-روزی یه بچه رو وارد این دنیای جهنمی می‌کنم که بدونم می‌تونم براش پدر باشم ،که بدونم قرار نیست وسط دنیای آشغالی که داریم تنها ولش کنم .که یه روز به خودم نیام ببینم این حرفا رو بچم داره به خودم می‌زنه .ستاره خیانت کرده باشه یا نکرده باشه ،دیگه تو زندگی من نیست .اسمشو نیاز .ازش حرف نزن .

رفتم عروسیش؟ عروسی دختر عموم بود .دوست داشتم برم ببینم چیه هیراد از من سرتره !همه چیزش سرتره ،هیراد پدر و مادری داره که مثل کوه پشتشن . این خودش بزرگترین تفاوت بین من و هیراده .ستاره حق داشته .پسری که پدر و مادر خودش نخواستنش ،

چرا باید یکی دیگه بخوادش.

#صفحه‌ی66_

آرش عصبی ،دست به گونه کشید ،الناز که تازه نزدیک‌شان شده بود ،بهت زده پشت صندلی سنگر گرفت و چشمان مغموم برادر را نگریست .

-مامان دیقه ای که واسه شیرت له له می زدم و حتی یه روزمم نبود ،تو به خاطر لجبازی با فرهاد منو تو بیمارستان جا گذاشتی و رفتی .دیقه ای که من نیاز داشتم روی سینه ات خوابم ببره ،تو به فکر انتقام از فرهاد بودی .وقتی نیاز داشتم بابام بیاد دنبالم سه روز تمام هیچ کس هیچ خبری تو بیمارستان ازم نگرفت . من اون موقع نیاز به پدر و مادر داشتم .نه الان که سی سالمه !

کلافه سر چرخاند .دیدن النازی که بغض کرده ، نگاهش می‌کرد ،باعث شد ،عصبی بایستد .چهره‌ی مات و ناراحت مادر را پشت سر گذاشت و به سمت خواهرش رفت .میز را دور زد و کنار صندلی ایستاده ،دست دور گردن خواهر انداخت .

-توپ والیبال داری؟ بریم بازی کنیم.

دخترک بق کرده ،دست زیر چشم کشید و سر به زیر انداخت .سپهر اما دست دور شانه های لاغر خواهرش انداخت و او را در آغوش کشید .

-اا چرا این طوری می‌کنی؟ برو توپتو بیار ،آرشم میاد بازی کنیم .بدو آبجی .

دختر از آغوش برادرش خارج شد و سمت توپش دوید .سپهر اما به سمت آرش چرخید .

-پاشو...پاشو یکم بازی کنیم .

قبل از آن که آرش بایستد ،شیدا برخاست .از میان دو صندلی به سمت پسرش رفت و بغض کرده ،سپهر را در آغوش کشید .پسر جوان اما بهت زده ،دستان آویزانش را سخت بالا کشاند و به کمر مادر چسباند .

-ببخشید سپهر...ببخشید .بچه بودم .احمق بودم .ببخشید قربونت بشم .به خدا هفده سالم بود .ببخشید دور چشمات بگردم مامان .

می‌دانست ،می‌دانست و دلیل این که شیدا برایش ارزشمند بود ،همین بود .دستانش را بیشتر به دور مادرش فشرد و لبخند زد .

-می‌دونم مامان ،می‌دونم .باشه عزیزم.

#صفحه‌ی67_

با احساس خیسی شانه‌اش ،ناراحت افزود:

-اا گریه نکن دیگه .مامان به خدا من اگر ازت دلخور بودم نمیومدم پیشت .

او را از خود جدا کرد .دست بالا برد و اشک های مادرش را زدود .

-ببخشید ناراحتت کردم .

شیدا چشمان مملوء از اشکش را به پسر مرد شده اش داد .

-من خیلی دوست دارم سپهر .خیلی دوست دارم .

هرچی بگم جبران نمی شه ،اما اینکه بدونی،حداقل آروم ترم می‌کنه .

لبخند زد و دست نوازش روی موهای مادرش کشید .

-می‌دونم شیدا خانوم ،میدونم عزیز دلم.

الناز با کمی تاخیر پیدایش شد .سخت نبود ،فهم این که از قصد دیر آمده است .شیدا فاصله گرفته ،تند تند پلک زد تا شاید سرخی چشمانش از بین برود .

-من میرم وسایل ها رو آماده کنم تا تقدیر بیاد .
سپهر پلک روی هم گذاشت و تبسم کرد .زن فاصله گرفت و الناز به سمت برادرش آمد و در همان حال به آرش اشاره زد .
-پاشو دیگه .
پسر برخاست و به سمت‌شان رفت .بخشی از باغ که نسبت به بقیه قسمت ها خلوت بود را انتخاب کردند و در آن قسمت مستقر شدند .سپهر الناز را کنار خود کشاند و آرش تک سمتی دیگر ایستاد .هرچند آرش در نوجوانی والیبالیست بود و از پس آن ها به تنهایی بر می‌آمد .سپهر توپ را به الناز سپرد و او را تشویق کرد تا شروع کننده‌ی بازی باشد .دختر با اسپک معمولی ،توپ را به سمت آرش فرستاد و پسر به سرعت با ساعدی توپ را سمت سپهر فرستاد و در جوابش او با پنجه پاسخ داد .همچنان سرگرم بازی بودند که سپهر با شنیدن صدایی ،توپی را که به سمتش پرت شده بود را در هوا گرفت و در جواب سلام بلند و بالای تقدیر ،به سمتش رفت .مرد با دیدن سپهر ، خرید های درون دستش را گوشه‌ای گذاشت و به

سمتش رفت .

-به به آقا سپهر ،ما دیدیمت بالاخره.

#صفحه‌ی68_

سپهر لبخند زد .توپ را سمت الناز انداخت و قدم به سوی تقدیر برداشت .

-سلام آقا تقدیر ،ببخشید مزاحم شدم دیگه .

مرد اخم به چهره نشاند و دست پیش برده ،روی شانه‌ی سپهر کوباند .

-این چه حرفیه؟ تو مثل النازی برام .بیشتر بیا،من و شیدا هیچی ،الناز بهونه اتو خیلی می‌گیره .

مرد مقابلش آدم خوبی بود .زمان های زیادی بیشتر از فرهاد برایش پدری کرده بود .

-لطف دارین ،چشم ،حتما سعی می‌کنم ،از وقتی که یکم درگیر تدریس دانشگاه شدم ،کلا تایم آزاد خیلی کم دارم .

سخت نبود ،تشخیص تحسین نگاه مرد.

-ماشالا به خدا ،الناز باید از تو یاد بگیره ،هر روز در حال پیشرفتی .

سپس با سوتی توجه الناز و سمت خود جمع کرد .

-ببین داداشتو ،یکم یاد بگیر ،تو درس خوندن منو حرص نده .مثلا کنکور داری .

الناز خندید .مشتی زیر توپ زد و آن را به هوا انداخت .

-بی‌خیال قربونت بشم .

تقدیر دست پشت کمر سپهر گذاشت و او را به سمت میز و صندلی راهنمایی کرد .

-برو بشین پسرم ،برو بشین من وسایل هارو بذارم و بیام .

سپهر با لبخند سر تکان داد و به سمت صندلی و میز رفت .

-نمیای داداش؟

الناز پرسید و آرش هم منتظر نگاه سپهر انداخت .

-یکم بشینیم باز بلند شیم ،من پیر شدم دیگه مثل شما دوتا نیستم .

آرش ادایش را درآورد و کف دست به سمتش پرت کرد .

-خاک تو سرت .

سپهر خندان سر تکان داد .با احساس جسم نرمی که خودش را به تنش چسبانده بود ،سر چرخاند و دید اسپارو را که سرش را به شلوارش می‌مالید .دست پیش برد و اسپارو را بالا کشید روی تن خود گذاشت .

-آخ پسرمو آخه .بی توجهی کردم بابا بهت؟

نگاه در چشمان سیاه و مظلوم اسپارو انداخت و خندان سرتکان داد.

#صفحه‌ی69_

-ببخشید بابا ،ببخشید آقا .

الناز به سرعت صندلی را دور زده ،کنار اسپارو و سپهر نشست .آرش نیز در صندلی کنارشان نشست .

-داداش مامانو راضی کن منم سگ بخرم .

می‌دانست چنین چیزی ممکن نیست .شیدا به هیچ عنوان قانع نمی‌شد در خانه سگ نگه دارد .

-می‌دونی حرفم بزنم اتفاقی نمی‌افته .

دختر لب برچید و پرسید:

-خب چی می شه مگه؟

سر به سمتش کج کرد و در پاسخ سوالش گفت:

-نمی ذاره ،اینو می‌دونی .تو هر وقت خواستی بیا پیش من .اتفاقا منم تنهام ،بیا دیگه بی معرفت ،از مدرست تا خونه من مگه چقدر راهه .

الناز دست پیش برد و روی سر اسپارو کشید.

-آخه تو که خونه نیستی ،بیامم هیچ کس نیست .

سپهر چشم غره‌ای نثارش کرد و گفت:

-مگه خواهر نیستی؟ بیا یه چیزی درست کن ،منم تا چهار پنج بیام .

الناز مظلومانه شانه بالا انداخت .

-بلد نیستم که !نهایت بتونم بخرم و منتظر بمونم تا برسی .

سپهر گردن خم کرد و بلند خندید .الناز در میان حواس پرتی برادرش نگاه آرش انداخت و پسر به سرعت ،با لبخندی ریز نگاه دزدید .

-بسوزه پدر اونی که قراره تو رو بگیره .

آرش لحظه ای مات سپهر شده ،پنجه درهم فرو برد و سر به زیر انداخت .الناز اما با همان صدای ظریف و دوست داشتنی‌اش تای ابرو بالا انداخت .

-اونی که گردنم بگیره ،این چیزارم باید قبول کنه

دیگه ،مگه کم کسیم .

سپهر که این گفته خیلی به مزاجش خوش نیامده بود ، ضربه‌ی آرامی روی بینی خواهرش کوبید .

-من تو رو به هیچ کس نمی‌دم .درستو بخون ، دانشگاهتو برو ،یه کاره ای بشو واسه خودت ،بعد هر تصمیمی واسه زندگیت خواستی بگیر.

#صفحه‌ی70_

الناز آرنج دستش را روی شانه‌ی برادرش چسباند .سر سپهر به سمتش چرخید و مشکافانه او را کاوید .

-چیزی شده؟

دختر جوان شانه بالا انداخت .نمی‌دانست واکنش برادر در برابر این گفته چیست .سپهر همیشه منطقی برخورد کرده بود اما نمی‌دانست این بار هم چون دفعات پیش است یا نه !شاید او هم منطقش در این شرایط متفاوت باشد .نمی‌دانست و همین ندانستن ، اضطرابش را بیش از پیش می‌کرد .تردید دختر ،برای سپهر کافی بود .قامتش را به سمت خواهر چسباند . اسپارو را به آرامی روی زمین گذاشت و تمام

حواسش را به الناز داد .

-دعوام نمی‌کنی؟

سپهر متعجب تای ابرو بالا انداخت و نگاه خواهر ، دردمند از روی زخم پایین ابروی برادر گذر کرد .

سپهرش زخم های زیادی بر تن داشت و شاید این تنها یکی از هزاران غبار نشسته بر تنش بود که هنوز هم رد تیرگی از خود به جای گذاشته بود .

-من کی تا حالا دعوات کردم ببعی؟

دخترک آرنج پایین کشاند .انگشتان کشیده و بلندش درهم فرو برد و حواس سپهر بیش از پیش جمع اضطراب خواهر شد .سکوت کرد اما منتظر ماند تا بلکه کلمات ،از مبدا لب های خواهر به مقصد گوش هایش برسد .

-سپهر من نمی‌خوام کنکور بدم .

پسر سکوت کرد و منتظر ماند تا ادامه‌ی گفته‌ی او را بشنود .دختر نگران چشمان شبنم زده‌اش را بالا کشاند و مردمک های جدی برادر را از نظر گذراند .

-من عاشق بازیگریم سپهر !عاشق موسیقیم !تو دیدی چه‌قدر خوب پیانو می‌زنم.

کلافه دورانی به گردنش داد .در تلاش برای نادید گرفتن آرش ،میز مقابل را نگریست .

-من از زیست و شیمی متنفرم .از پزشک شدن بدم میاد .نمره هام همه زیر خط فقره .

باز به سمت او چرخید و دستانش را هم گام با شانه هایش در هوا تکاند .

-چرا باید کنکور بدم وقتی می‌دونم اول از همه اصلا رتبه نمیارم و حتی یه درصد معجزه هم بشه و رتبه بیارم ،یه روزی یه جایی حتما انصراف می‌دم و میرم پی علاقه ام .مامان از بازیگر یه غول ساخته و بابا ازش با ناامیدی و انزجار حرف می‌زنه .نمی‌خوان به حرفم گوش کنن.

#صفحه‌ی71_

سپهر همچنان با نگاه گفته های خواهر کوچکش با بیش از دوازده سال تفاوت سنی را دنبال کرد .

-دارم به تو میگم داداشی !من کنکور تجربی نمی‌دم . کنکور هنر می‌دم .روزی که بفهن گلگی نکنی .

سپهر بدون آن که چهره‌ای امیدوار کننده را در برابر

خواهر به نمایش بگذارد ،پرسید:
-الان اجازه می‌گیری یا خبر می‌دی؟
الناز بدون توجه شانه بالا انداخت .
-خبر میدم ،واسه چیزی که آینده‌ی منه چرا باید از دیگران اجازه بگیرم؟
مرد جوان دست روی شلوار کتانش کشید .کمر به جلو خم کرد و تکه چیپسی را از درون کاسه برداشت و آغشته به ماسیت موسیر کرده ،در دهان گذاشت .الناز همچنان نگران برادرش را می‌نگریست .
-مطمئنی علاقه ات اینه؟
سر بالا و پایین کرد و سعی کرد تا بلکه کمی امیدوار باشد .
-داداش من دکترم بشم ولی مثل حرف خودت بدون علاقه باشم به چه دردی می‌خوره .دختر بودنمو سنگ کردن جلوی پام .هرچی می‌شه میگن دختریا !میری فلان می‌شی ،میری بهمان می‌شی .
آرش کلافه ،تن عقب کشاند و کف دست به صورت چسبانده نگاه به الناز داد .سپهر انگشت شستش را روی بند بند انگشتان دست دیگرش کشید و همچنان او

را دید زد و دختر چشمانش را به التماس نشاند .

-داداش یعنی من اندازه تصمیم برای حداقل رشته خودم ،ان‌قدر کمم؟ مگه این زندگی من نیست؟

در برابر گفته های خواهر ،حرفی برای زدن نداشت . حقش بود .تمام و کمال حقش بود که تصمیمات مهم زندگی‌اش را خودش بگیرد ،حتی اگر غلط باشد .

-باشه .

الناز ناباور سکوت کرد .لحظه‌ای بعد در اوج بهت خندید و سر تکان داد:

-جدی سپهر؟

نگاه چشمان پرفروغ خواهر انداخت .زمانی که او به سن الناز بود ،حتی لحظه ای هم این برق در چشمانش ننشسته بود .زندگی الناز برعکس او ،پر از لحظات خوش بود .

-جدی آبجی ،با مامان حرف می‌زنم...اما...

الناز مکث کرد تا ادامه‌ی گفته‌ی برادر را بشنود .تنها دعا دعا می‌کرد که در ذوقش نخورد .

-با یکی از دوستام صحبت می‌کنم اگر بشه یه روز دوتایی بریم سر صحنه فیلم برداری یه فیلم...رو به

رو شو بعد ببین ،احساساتت واقعیه یا نه !
الناز بهت زده ،خندید .خندید و اشک به چشمانش نشست .لبخندی توام با گریه !گریه ای از سر آرزوهای به واقعیت پیوسته .تن بالا کشاند و خود را در یک لحظه ،در آغوش برادر فرو برد .انگشتان سپهر بالا آمده میان موهای فر و کوتاه خواهرش فرو رفت .این نیم وجبی در میان کثیفی دنیای اطرافش ،بهشت واقعی بود .

-خیلی دوست دارم ،چه‌قدر خوبه که داداشم تویی.

#صفحه‌ی72_
کمی درگیر و دار صحبت و گوش دادن به بازیگوشی های الناز ،طنین شیدا که نامش را می‌خواند در گوشش پیچید .از جا برخاست و به سمت ویلا قدم برداشت .
آرش با چشم رفتن او را دنبال کرد .به محض ورود سپهر ،آرش خود را به الناز نزدیک کرد .دختر می‌دانست دلیل این نزدیکی را ،سخت نبود احساس مخالفت آرش .اسپارو را روی پا کشاند و سر به سمتی دیگر چرخاند .

-الناز منو ببین .
گردن چرخاند و نگاه به چشمان سرخ از خشم او داد .
-بازیگری از کجا دراومد؟ یه بار حرفشو زده بودیم .
پای سپهرو از قصد کشیدی وسط که من لال شم؟
سکوت کرد و آرش جری تر شده ،کمر خم کرد .
نمی‌توانست در این مکان واکنشی نشان دهد .
-الناز با توام .
دختر لحظه‌ای را در سکوت نگاه عسلی پسر را کاوید و در نهایت با جدیتی که از برادرش به ارث برده بود ،نیشخندی را روی لب گذاشت و گفت:
-من ازت اجازه نگرفتم آرش ،باهات مشورت کردم .
چرا فکر کردی از علاقه ام می‌زنم یا صرفا به خاطر تو با برادرم صحبت کردم؟ واسه حرف زدن با سپهر باید از تو اجازه بگیرم؟
آرش بهت زده خندید .
-الناز می‌دونی بازیگری چطوریه؟ شب نداری ،صبح نداری ،زندگی نداری .من خیر سرم می‌خواستم بیام جلو .
دخترک اما اسپار را روی تن بالا کشاند و گفت:

-منم گفته بودم فعلا قصد ازدواج ندارم .

آرش عصبی تن عقب کشاند .کف دست به صورت کشید و چه باید می‌کرد با این دختر را نمی‌دانست .

-داری با من لج می‌کنی؟

دختر سر تکان داد و از پایین نگاهش را نثار او کرد .

-نه آرش .ته ازدواج اگر چیزی بود ،باید واسه سپهر خوب می‌شد .واسه سپهری که از هر نظر کامله و می تونه یه دخترو خوشبخت کنه .وقتی نبوده ،واسه منم نیست .

آرش حیران شانه بالا انداخت .گره‌ی ابروهای پرپشتش کور تر شد و عصبی ،پنجه هایش را درهم فشرد.

#صفحه‌ی73_

-چه ربطی داره الناز؟ چون ستاره سپهرو نخواسته ، دلیل بر بد بودن سپهر نیست .الگوت ستاره اس؟ ستاره ای که...

سکوت کرد .ادامه‌ی حرفش را خورد ،به جای تو اما الناز گفته اش را کامل کرد .

-ستاره ای که دم از عاشق بودن می‌زد .نه آرش من به این زودی ازدواج نمی‌کنم .اگر می‌خوای باهم ادامه می‌دیم مثل این یه سال ،اگر نمی خوای که هیچی !من دوست دارم اما حداقل حداقل تا پنج شیش سال اصلا به ازدواج فکر نکن .

آرش سر چرخاند و النار دید رگ برجسته‌ی گردنش را !می‌دانست این گفته ها ،کفر آرش را در می‌آورد اما جنگ اول به از صلح آخر است .دست از نوازش اسپارو برداشت و بی‌صدا کمر به صندلی تکیه زد .

نگاه پسر روی موج آب استخر نشست و کلافه لب گزید .با کار خارج از خانه یا هر چیزی که این روزها جوانان سر زبان انداخته بودند ،مشکلی نداشت .

بازیگری اما یعنی نبودن هر روزه‌ی النار !

-آرش؟

نگاه از استخر گرفت و سمت النار چرخید .چشم به دختر داد و منتظر ادامه‌ی حرفش ماند .

-من قرار نیست بازیگر سینما یا هرچیزی که تو فکرته بشم !من عاشق تئاترم .

لب گزید و همراه با دم و بازدم عمیقی تلخ خندید .

-هر کوفتی الناز !ما حرف زده بودیم .حداقل یه ذره واسم ارزش قائل می‌شدی قبلش به من می‌گفتی .فکر می‌کردم به اندازه یه ذره تو زندگیت به عنوان پارتنر ارزش داشته باشم .همون سپهر که مثلا الگوته هیچی رو از ستاره پنهون نمی‌کرد .

-من هیچی نگفتم چون تو شدیدا بی منطقی آرش .

انتظار داری مثل زنای قدیمی کنج خونه بشینم ،بعد یه سالم دو تا بزام؟

دختر سعی در بالا نبردن صدایش ،آب دهان فرو فرستاد و دندان روی هم فشرد.

#صفحه‌ی74_

آرش اما خشمگین مشت روی ران کوبید و غرید:

-نه...نه الناز خبر مرگم همچین توقعی ندارم ،هیچ وقتم چنین چیزیو بهت نگفتم اما تو دریغ از یه ذره احترام ، یه ذره احساس تعهد !

دخترک اما با تکان سر ،او را از تمام گفته هایش منصرف کرد .

-من اون دختری که تو سرته نیستم آرش ،تموم کن این بحثو !انتهایی نداره .من میرم سمت چیزی که دوستش دارم و توام نمی‌تونی جلومو بگیری.

آرش کفری ،کلمات خارج شده از دهان دختر را بلعید و به جای قورت دادن ،مقابل پاهایش انداخت .

-تقصر تو نیست ،تقصیر منه که با یه بچه وارد رابطه شدم .

الناز که تماما خصوصیت اخلاقی های برادرش را به ذهن کشانده بود ،شانه بالا انداخت.

-اونی که واسه شروع رابطه مصر بود ،من نبودم آرش .

آرش خندید .هیستریک خندید و الناز بدون هیچ احساس عذرخواهی در نگاهش ،به پسر چشم دوخت.

آرام گرفت و نیشخندزنان به سمت دختر چرخید .

-برات متاسفم الناز .

برخاست و قدمی به جلو رفته ،بازگشت .

-به سپهر بگو ریدی تو اعصابم ،رفتم.

الناز اما مانند همیشه ،اسکی روی اعصابش را

برگزید .

-سپهر بفهمه دوست پسرمی ،می کشتت عزیزم .

آرش دم و بازدمی گرفت و پلک روی هم فشرد و از میان دندان های درهم چفت شده‌ای نام دختر را زمزمه کرد .

-الناز...الناز .

-مراقب خودت باش عزیزم .

دختر با لبخند مژه های پرپشت و بلندش را روی هم گذاشت ،خوب می‌دانست نقاط ضعف آرش را .پسر اما عصبی ،حتی نمی‌توانست واکنشی از خود نشان دهد .

-این بار اونی که معذرت خواهی می‌کنه تویی الناز ،نه من.

#صفحه‌ی75_

دختر گردن میان موهای اسپارو فرو برد و خندید .

-متاسفم که اینو باید تو خواب ببینی ،باز دلت تنگ می‌شه برمی‌گردی .

پسر قدمی به عقب برداشت .به تاسف سر تکان داد و نگاه به خشم نشسته اش را از دختر گرفت .

-آره حواسم نبود ،هیچ وقت رابطه مون واست مهم نبوده .

الناز به پایین خم شد و اسپارو را روی زمین گذاشت .

سپس باز سمت پسر ،گردن بالا کشاند .

-بوده عزیزم اما خودم واسه خودم مهم ترم .ببخشید که حاضر نیستم به خاطرت قید خودمو بزنم ،توهم می‌تونی نزنی .

آرش سکوت کرده ،چرخید و به سمت درب ویلا رفت .الناز اما نشسته روی صندلی تنها رفتنش را کاوید .در نهایت ،سر پایین آورد و سرگرم موبایلش شد .آرش را دوست داشت اما هیچ وقت اجازه نمی‌داد ،مغلوب مردی شود .

-آرش کوش؟

با صدای برادرش ،سر از گوشی جدا کرد .

-نمی‌دونم ،انگاری کار واسش پیش اومد ،معذرت خواهی کرد ،رفت .

سپهر متعجب تای ابرو بالا انداخت .

-رفت؟ کجا رفت؟

الناز شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

-نمی‌دونم ،عجله داشت .

سپهر به سرعت پرسید:

-کی رفت؟

الناز که بدش نمی‌آمد ،آرش بازگردد ،به در اشاره زد و گفت:

-یه دقیقه ام نمی‌شه .

سپهر سر تکان داد .شتاب زده سمت در دوید و الناز همراه با لبخند در دل دل دعا دعا کرد تا برادرش ، ارش را بازگرداند .پنجه میان موهای فرش فرو برد و ازجلوی چشمانش به بالا فرستاد اما در صدم ثانیه ، دوباره موهایش مقابل چشمانش ریختند .کمی بعد ،با صدای سپهر ،سر بالا برد.

-غیبش زد رسما ،پیداش نکردم .موبایلشم جواب نداد .

الناز نگران لب گزید و مظلومانه شانه بالا انداخت.

#صفحه‌ی76_

-نمی‌دونم که داداش .

-نگرانش شدم ،آرش یهویی نمی‌ذاره بره .

دختر سکوت کرد و نگفت ببعی احتمالا روی مخش

رفته است .هرچند خوب می‌دانست اگر قهرشان طولای شود به نحوی به سمتش خواهد رفت.

سپهر بار دیگر شماره‌ی آرش را گرفت و بازهم با بی‌پاسخی رو به رو شد .الناز فکر نمی‌کرد چنین رفتاری را از او ببیند .لب روی لب فشرد و دست به زیر چانه زد .

-ولش کن دیگه ،حتما نخواسته بمونه .

سپهر هنوز هم ناباور به موبایلش خیره شد و تماسی که از سمت آرش رد شده بود .

-چرا باید رم کنه یهو؟

همان لحظه پیامی از سمت آرش دریافت کرد .

-)بهم زنگ نزن کار دارم(

چند لحظه ای را در سکوت نگاه پیام کرد و در نهایت ،موبایلش را در جیب فرو برد و کنار الناز بازگشت .

ساعتی را پیش‌شان ماند و تلاش کرد تا کمی حال گرفته‌ی خودش بهتر شود.

کمی با الناز سرگرم شد و کمی هم با شیدا و تقدیر گپ زد .در نهایت ،آخر شب به خانه بازگشت.

صبح زود باید بیمارستان می‌رفت و شدیدا خوابش می‌آمد .رسیده به خانه ،ماشین را پارک کرده و با استفاده از آسانسور بالا رفت.

درب خانه را گشود و اسپارو خوابیده میان آغوشش را قبل از همه روی فرش محبوب و گردش گذاشت.

هوای خانه کمی سرد بود ،می‌دانست برای او این چنین است اما حساسیتش سر اسپارو ،باعث می‌شد که پتوی کوچکش را رویش بکشد تا از انتقال هر نوع سرمایی به تن او ،جلوگیری کند .

در نهایت ،پس از تعویض لباس هایش به زیر پتو رفته ،چشم بست .

***

#صفحه‌ی77_

پرونده را زیر و رو کرده و در نهایت ،کلافه ،عینکش از چشم برداشته روی میز انداخت .جفت دستانش را روی چشم کشید و دست زیر چانه گذاشت .صدای تقه‌ای که روی در نشست .باعث شد ،گردن خسته اش

را بالا بکشاند .

-بفرمایین .

در به آرامی گشوده شد و تصویر دکتر لاجوردی نمایان شد .به احترام ایستاد و زن وارد اتاق شد .

-سلام ،خوبی؟

سپهر پرونده در هوا تکان داد و کلافه خود را روی صندلی انداخت .

-این بیمار جدید خیلی رو مخمه .

زن قدم به جلو برداشت و پرونده از زیر دست پسر درآورده ،مقابل خود روی میز گذاشت .

-چرا؟

-کلا باهامون همکاری نمی‌کنه .نه خودش ،نه خانواده اش !این طوری اصلا نمی‌شه تشخیص درستی گذاشت که بخوایم در ادامه‌اش پروتکل درمانیشو دنبال کنیم .

زن صفحات پرونده را ورق زد .زبان روی لب کشید و در جواب سپهر گفت:

-وایسا یه نگاه می‌ندازم روش .

سپس پرونده را برداشته به عقب رفت و روی صندلی نشست .

-سپهر یه زحمتی واست دارم .

سپهر در سکوت نگاه به زن داد .نیلوفر لاجوردی اما نگاهش روی گوش پسر سر خورد .دیدن هدستش درون گوش ،خبر از شیطنت مرد مقابلش می‌داد .

-اون پیرسینگ لعنتی تو گوشته که هدست گذاشتی مشخص نشه؟

سپهر خندید و کف دست روی گوشش گذاشت .

-چه مشکلی با این دارین همه تون آخه؟

زن اما جدی شده ،تای ابرو بالا انداخت و مردمک های سبز رنگش را به پسر دوخت.

#صفحه‌ی78_

-سپهر شوخی نگیر ،اینجا بیمارستان دولتیه .

مرد جوان با تکان سر به بحث خاتمه داد .

-دیشب تا دیروقت پیش مامان بودم ،فراموش کردم درش بیارم نیلو ،اکیه .

زن پا روی پا انداخت .دست روی شلوار پارچه‌ای سیاهش کشید و چشم غره‌ای را نثار پسر کرد .

-نیلوفر آقای دکتر .

سپهر خندید و با ضربه‌ی آرامی روی موبایل ،ساعت را دید زد .

-باشه خانوم دکتر !حالا زحمتت چی هست؟

زن پرونده را روی دست کوبید.

-دختره رو اون روز پیشم دیدی؟ آترا بینا؟

سپهر با همان لبخند روی لب ،شیطنتش را رو کرد .

-اتفاقا خونه شونم رسوندمش .

زن چشم گشاد کرده ،نامش را غرید:

-سپهر؟

با دیدن گارد زن ،به آرامی دستانش را روی میز گذاشت .

-به جون سپهر فقط رسوندمش ،ماشین گیر نمی اومد .

-خجالت بکش ،جای بچته!

سپهر شانه بالا انداخت و خندید.

-مگر اینکه ده سالگی بابا شده باشم .

نیلوفر کلافه از شوخی های سپهر ،از نو نامش را غرید:

-سپهر!

-جان خاله؟ بگو.

پرونده را در هوا بالا برد و غرولند کرد .

-یکم آدم باش .

-چشم !جانم ،بفرمایین .

زن پرونده را روی کاناپه انداخت و برخاست .دستانش را روی سینه درهم گره زد و گفت:

-اینجا بیمارستان دولتیه ،بفهمن پدر منو درمیارن . می‌خوام ازت خواهش کنم ،آترا رو با خودت بیماری همون بیمارستان خصوصی که کار می‌کنی .این دختر دنبال رزومه اس !براش فرقی نداره کجا باشه .باز اونجایی که تو هستی درست و درمونه .اینجا یه بلایی سرش میاد ،دختر جوونه ،بیا و جمعش کن.

#صفحه‌ی79_

سپهر جدی شده ،نگاهش را سمت زن کشاند .

-اونجام من باید با مدیریتش صحبت کنم نیلوفر !

سرخود نمی‌تونم می‌دونی من خودمم سخت اونجا اکی شدم .

-یه کاریش بکن سپهر ،اینجا واقعا جاش نیست .بفهمن از بچه های دانشجوی دانشگاه خودشون نیست ،دردسر

می شه به خدا .اونجا باز خصوصیه .

سپهر با تکان سر ،اطمینان را از زن گرفت .

-من قول نمی‌دم نیلوفر .

-معرفیه استاد رفیعی .

دست بالا برد و پیرسینگ زیر هدستش را به بازی گرفت .

-من واقعا باید با مدیریت صحبت کنم ،ببینم چی میگن !نمی‌دونم به خدا نمی‌تونم قول بدم .

مکثی کرد و افزود:

-سعی می‌کنم اکی اش کنم .

نیلوفر خود را عقب کشاند و گفت:

-ببینیم و تعریف کنیم .

-بیمارستان خودم نیست که عزیزم !مدیریتش به زور خودمو قبول کرده ،سنم کم بوده .تازه کاش فقط سنم کم بود .منتظره یه اشتباه کنم خودمم پرت کنه بیرون .

نیلوفر با خنده ،روی موهای منظم سپهر کوبید .

-خب اشتباه نکن روانشناس کوچولو .

سپهر سر به سمت شانه کشاند و چشم ریز کرد .

-ببخشید ،ببخشید خانوم دکتر .خیلی عذر می‌خوام .

سپس مردمک درشت کرد و با غیظ افزود:

-سری قبل یارو سر نیم ساعت دیر رفتنم داشت جرم می‌داد ،شخصا رو من یکی گیره .بعد تو می‌گی اشتباه؟ از ترسم هر بیماری وخیمی رو می‌سپرن دستم ،چهار ستون تنم می‌لرزه ،الانه که برینن بهم .

نیلوفر با حرص میان حرفش پرید:

-یه ذره با ادب باش .

پسر اما دست در هوا تکان داد و چهره درهم فرو برد .

--خیلی خب بابا!

-مشکلش باهات چیه؟

سر تکان داد و نفس از سینه خارج کرد .

-با سنم مشکل داره .می‌گه جای شما جوجه دکترا فعلا تو کلینیک هاس نه جای معتبری مثل اینجا .

نیلوفر چهره درهم فرو برد.

-واه !مگه به سنه؟

سپهر سر تکان داد .خودکار روی میز را برداشت و انتهایش را ته میز کوبید .

-خلاصه که اوضاع خوبی ندارم اونجا .ولی چشم

سعی‌مو می‌کنم اکی بده .عصر اونجام ،مدیریت بود باهاش حرف می‌زنم.

#صفحه‌ی80_

نیلوفر ،لب گزید و روی صندلی چسبیده به میز نشست .

-دیشب پیش شیدا بودی؟

عینک روی میز را برداشت و روی چشم بازگرداند . نگاهش را بالا کشاند و رو به او ،سر بالا و پایین کرد .

-اوضاع باهاش خوبه؟

سپهر اندیشید !خوب بود؟ تفاوتی نداشت .مانند همیشه .

-مثل همیشه .

زن چهره‌ی پسر را از نظر گذراند .خواهرش دیر به یاد افتاده بود .دیر مادری کردن را آموخته بود .این پسر حیف بود برای آن فرهاد لاشخور و خواهرش که معنای مادری کردن را دیر آموخته بود .

-سپهر اوضاعت خوبه؟ اون زخم گوشه لبت چیه؟

سر بالا کشاند و نگاه زن انداخت .خاله‌اش بود اما

رابطه شان مانند دو رفیق صمیمی بود .

-خوبم نیلو.

دست پیش برد به سمتش زخمش و افزود:

-اینم چیز خاصی نیست عزیزم .

-نگرانتم...

زن آرام نجوا کرد و مضطرب ،ضرب انگشتانش را روی میز نشاند .

-خاله...

مردمک‌های لرزانش را سمت سپهر کشاند .پسر تبسم روی لب گذاشت و پرونده‌ی مقابلش را بست.

--نگران چیزی نباش .دیگه گذشت از سنی که نگرانم بودین .بزرگ شدم .سی رو رد کردم ،الکی الکی تا به خودم بیام پیرم شدم .بی‌خیال همه چی !چیزی که شده و گذشته ،دیگه نمی‌تونم حرصشو بزنم عزیزم .

نیلوفر لب با زبان تر کرد و بدون توجه گفت:

-دم به دم اون مروارید بی شرف و فرهاد نذار سپهر . اونا می‌تونن نابودت کنن .

سپهر خندید و شانه بالا انداخت.

-اگر می‌تونن بکنن .منم منتظرم.

#صفحه‌ی81_

نیلوفر چهره درهم فرو برد و لب زد:

-ولی زندگیتو بهم ریختن ،ستاره رو گرفتن ازت .

-ستاره رفتنی بود که رفت .وگرنه اونی که پای منه ، پای منم می‌مونه .

زن دستانش را میان پاهایش فرو برد و مقابل را کاوید .سپهر کلافه چشم غره‌ای را نثار زن کرد .از پشت میز برخاست .کش و قوسی به کمر داد و با دست به نیلوفر اشاره زد .

-نیلوفر تو شوهر نداری؟ پاشو برو خونه ات دیگه ! مگه شیفتت تموم نشده؟

زن برخاسته ،به پرونده‌ی روی میز اشاره زد .

-برام می فرستی خونه یه نگاه بندازمش؟

سپهر پلک روی هم گذاشت و پاسخ داد:

-آره حله ،برو به سیاوشم سلام برسون .

نیلوفر پس از خداحافظی با همان دل نگرانی که از سپهر در سرش مانده بود ،اتاق را ترک کرد .کاش می‌شد گذشته را پاک کرده ،نوعی دیگر رنگ زد .

کاش می‌شد آن چه را که انجام می‌دهند ،از قبل به عاقبتش بیندیشند .کاش می‌توانست جلوی شیدا را برای آن رابطه‌ی منفور بگیرد .کاش و هزاران ای کاش که دیگر فایده ای ندارد .

***

موبایلش را در جیب چپانده ،شتاب زده پیاده شد .دیر کرده بود و تمامش تقصیر ترافیک لعنتی تهران بود . میان راه پیرسینگش را درآورد و نمی‌دانست کجا انداخته بودش .کیف لپ تاپش را از صندلی پشت برداشت و پس از قفل کردن ماشین ،سمت ورودی بیمارستان راه افتاد .وارد بخش شده ،به سرعت سمت انتهای راهرو قدم برداشت .پله ها را دوتا یکی بالا رفت و رسیده به اتاق ،دست به کمر چسبانده دمی و بازدمی گرفت .درب اتاق را گشوده .کیف را گوشه‌ای روی میز گذاشت .موبایلش را درون جیب انداخت .دل خوشی از روپوش پوشیدن نداشت اما به هر حال این هم نوعی اجبار به حساب می‌آمد.

#صفحه‌ی82_

روپوش سفیدش را تن زد و از اتاق خارج شد .پرونده های مورد نظرش را از پذیرش تحویل گرفت و در همان بازه با خود تکرار کرد تا صحبت با مقدم اعصاب قورت داده در رابطه با آترا بینا را فراموش نکند .

دید همکارانش که گوشه‌ای ایستاده می‌گفتند و می‌خندیدند .شاید مانند همیشه باید دور از همه می‌ایستاد .عادت کرده بود به کناره گیری !شاید هم به قول مروارید ،همان جوجه اردک سیاه و زشتی بود که هیچ جا خواسته نمی‌شد .عقب گرد کرده به اتاق بازگشت .روی صندلی نشسته ،پرونده ها را چک کرد .پرونده‌ی جدیدی میان پرونده ها به چشمش آمد . شخصی که به تازگی منتقل شده و دلیل انتقالش خودکشی بوده .دست به پیشانی چسباند و پرونده را از نظر گذراند .کمی درگیر پرونده ها از جا برخاست .از اتاق خارج شد و سمت آبدارخانه رفت .ماگ سیاهش از کابینت سفید بالای سینک برداشت و از چای پر کرد .مچ دست بالا کشاند و نگاه ساعت انداخت .پنج دقیقه به پنج عصر بود .از آبدار خانه خارج شده باز

به اتاق بازگشت .لیوان را روی میز گذاشت .قبل از ورود اما بیمار مورد نظرش را صدا زد .روی صندلی نشسته ،تقه‌ای به در خورد .

-بیا تو.

ورود مردی جوان شاید به سن و سال خود ،باعث شد تا لبخندی کمرنگ روی لب بگذارد .بیمار جدید بود . همان کیس خودکشی که زمان زیادی از انتقالش نمی‌گذشت .

-سلام.

پسر جوان گوشه‌ای روی صندلی نشست .دستانش را روی سینه درهم گره زد و تنها نگاهش کرد .سپهر پرونده را گشود .با همکاران بخش همکاری نکرده بود ،گویا !نامش را به خاطر سپرد و دست روی پرونده گذاشت .

-خب آقا نیما...بهتری؟

پسر بدون آن که احساسی در چهره‌اش ایجاد کند ،پاسخ داد:

-اگر حال من براتون مهمه بذارین برم .

سپهر تای ابرو بالا انداخت .نگاهش را جایی میان دو

ابروی پسر داد و گفت:

-اوه...اینجا بودنو دوست نداری؟

-کی دوست داره تو تیمارستان باشه؟

سپهر عمق بیشتری به لبخندش داد.

#صفحه‌ی83_

-ما بهش می‌گیم بیمارستان روانپزشکی یا اعصاب و روان .

پسر نگاه چرخاند و کلافه نفس از سینه خارج کرد .

-می‌تونم بدونم چی باعث شده که نخوای به زندگی ادامه بدی؟

مردمک نگاه پسر لرزید .

-چرا باید ادامه بدم؟

سپهر جفت دستانش را درهم گره زده روی میز گذاشت .

-اگر دوست داری ،می‌تونی حرف بزنی .من اینجام که بهت گوش بدم .

نگاه سپهر روی دستان لرزان پسر نشست .انگشتانی که کنار ناخن هایش به خون نشانده بودند .

-وقتی کسیو نداری ،زندگی بی معناس .

سکوت کرد تا او ادامه دهد .

-یه هفته پیش ،کل خانواده ام توی یه تصادف مردن .

او گفت و سپهر گوش داد .از یک جایی به بعد برای این جلسه کافی بود .کمی صحبت کردند و در نهایت سپهر از داروهای مصرفی و هدفش پرسید .هدفی که نشان می‌داد ،هنوز هم به مرگ می‌اندیشد یا نه .پسر از اتاق خارج شده ،دست پیش برد تا چایش را بنوشد اما سرد شدنش دلیلی برای نیمه رها کردن آن شد .بار دیگر ساعت را از نظر گذراند .زمان مناسبی برای صحبت با دکتر بود .از جا برخاسته از اتاق خارج شد .مسیر اتاق مدیریت بیمارستان را در پیش گرفت .

-آقای دکتر .

با شنیدن صدای زنانه‌ای ایستاد و به سمت صدا چرخید .

-سلام خانوم جاوید .

پرستار لبخند به لب آورد و گفت:

-سلام آقای دکتر ،خوب هستین .

-شکر.

زن با یادآوری گفته اش به سرعت زبان گشود .

-آقای دکتر یکی ورودی بیمارستان کارتون داره .

به خود اشاره زد و متعجب پرسید:

-منو؟

زن با تکان سر ،سوال او را تایید کرد .

-بله یه آقا هستن کارتون دارن .

کلافه نفس از سینه خارج کرد و گفت:

-باشه خیلی ممنون الان میرم ببینم کیه .

مسیر آمده را بازگشت .پله ها را پایین رفت و سمت حیاط قدم برداشت .از بخش مورد نظر خارج شد .به دنبال آشنایی چشم چرخاند .انتظار هر شخصی را داشت ،جز او!

#صفحه‌ی84_

دست در جیب فرو برده ،نگاه اطراف چرخاند .آلاچیق های کنار محوطه‌ی اصلی را پشت سر گذاشت .چند قدم جلو رفت و پشت به اویی که مقابل را می‌نگرید ، ایستاد .نمی‌دانست دلیل آمدنش چه می‌تواند باشد .هیچ نظریه ای هم در برابر اینجا و در این مکان بودنش

نداشت .انسان های آن خانه تک به تک حاضر به نبود او بودند ،پس دیدنشان در محل کارش ،از عجایب هفت گانه به حساب می‌آمد .شخصی پوشیده بر لباس صورتی بیمارستان ،گذشته از کنارش ،سلام داد .سر تکان داد و لبخند زد .

-سلام علی....بدو برو تایم عصرونه تونه .

پسر جوان خندید و از کنار او عبور کرد .صدایش دلیل قامت چرخاندن ،شخص مقابلش شد .از او کوتاه تر بود و کمی ریز هیکل تر .هرچند میان مردان درشت به حساب می‌آمد و صرفا از او لاغر تر بود .

از فرهاد تنها هیکل درشتش به پسرانش رسیده بود .

-سلام .

در برابر نگاه سیاه او ،سلام داد و منتظر ماند .مرد جوان دست به سینه مقابلش ایستاده بود .با احتساب او ،کم کم پنج سالی کوچک تر بود .

-من باید برگردم داخل ،اگر کاری نداری می‌تونم راهنماییت کنم تا ورودی بیمارستان .

مرد سکوتش را شکست و حال مانند خودش دستانش را در جیب فرو برده و از حالت قبلی خارج شده بود .

گاهی احساس می‌کرد ،پسر مقابلش آیینه‌ی کوچک تر خودش بود .

-سلام .

شاید این بار نوبت به او رسیده بود تا سکوت را سرمشق کند .

-فردا شب بیا خونه آقاجون.

چهره درهم فرو برد .سر کج کرده ،چشم ریز کرد .

-چی؟

-شنیدی چی گفتم.

#صفحه‌ی85_

سر بالا انداخت و تک خنده‌ای روی لب گذاشت.

-شنیدنش رو آره شنیدم ،سمیر جان .ولی ربطتون رو به خودم نفهمیدم .

چهره‌ی مرد مقابلش به خشم نشست .سر خم کرد و پنجه به گردن خیس از عرقش کشید .حدقه‌ی چشم به سرخی نشست و رگ های پیشانی نمایان شدند .

-پاشو بیا می خوان گند و گوهی که زدی رو جمع کنی .

سپهر لبخند زد و سر چرخاند .نگاهش را به رز های رنگا رنگ باغچه‌ی بیمارستان داد .لبخندش را دیدند و ندیدند ،نگاه به غم نشسته اش را!

-گندو شما می زنین ،جمع کردنش با منه؟

مرد مقابل خشمگین قدم به جلو گذاشت و سپهر عقب نرفت .نیازی به ترس نداشت .حداقل نه از شخصی کوچک تر از خود!

-سپهر به خدا قسم می‌کشمت.

عمق بیشتری به لبخندش داد .

-تونستی بکش .

خشم چیره شده بر جان و روح ،دستان مرد را بالا کشانده به روپوش سفید سپهر کشاند .مرد اما همچنان نگاه از بالا به پایینش را حفظ کرد .

-حرومزاده نابودت می‌کنم .یه کاری می‌کنم به ضجه زدن بیفتی سپهر .

سپهر در همان حال شانه بالا انداخت .

-من که حرومزاده نیستم ولی تو یه نگاه به شناسنامه ات بنداز ،به هر حال....تونستی نابود کن .

دستانش را بالا کشاند و بدون رحم به سینه‌ی مرد

مقابلش کوبید .سمیر تلو تلو خوران ،انتظارش را نداشت و به عقب پرت شد .

-دستتم مراقب باش هرز نره ،داداش کوچولو .

جلوتر رفت و سر خم کرده ،نگاه چشمانی چون چشمان خود انداخت .چشمان منفور به ارث برده از فرهاد.

#صفحه‌ی86_

-ببین بچه یه کاری می‌کنم هیچ جا سرتو نتونی بگیری بالا .جوجه دکتر .یه کاری می کنم یه طوری از اون دانشگاه پرتت کنن بیرون که سهمیه بابا جونتو با خودت به گور ببری .

صدایش را پایین آورد .خفه اما با لحنی گرفتار به تهدید ادامه داد:

-پاپیچ من نشو سمیر که رد بدم هیچ کس جلودارم نیست .من بچه خونگی نیستم مثل شما ،گرگم ،پاره ات می‌کنم .پس حواستو جمع کن .کاری نکنم از ایران که هیچی از دنیا جمع کنی و بری .با من در نیفت که در حدم نیستی .

بار دیگر دست بالا کشاند و روی سینه‌ی او کوباند .
-اینجام محل کار منه ،بار دیگه رد پاتونو ببینم ،بد می شه واستون .گورتو گم کن پیش دوست دخترای رنگاررنگت .
پسر عقب رفته ،نگاه درگیر کینه‌اش را به برادرش دوخت .در شناسنامه برادر بودند .خونی برادر بودند اما رحمی نسبت به هم نداشتند .سپهر به عقب بازگشت و سمت درب اصلی بیمارستان بازگشت .فکرش درگیر اتفاقات افتاده بود و ذهنش در مرور اتفاقات یاری کمی داشت .خسته به اتاق خود بازگشت .پرونده هایی را که پرستار آورد را امضا زد و برای جلسه‌ی بازبینی پرونده‌ای که هیت مدیره گذاشته بود ،اماده شد .خسته بود .هم جسمی و هم روحی .چه شده بود را نمی‌دانست اما هرچه بود ،احتمالا به نظر مهم می‌آمد ، که پای پسرشان را به محل کار او باز کرده بودند .
پرونده مورد نظرش را برداشته ،باز کرد .خطی از پرونده را خواند و در خط بعدی ،ذهنش به سمت دیگر پرش کرد .عصبی پرونده را روی میز انداخت و دستانش را به شقیقه چسباند .

-دست از سرم بردارین .کاش گورتونو گم کنین .من که کاریتون ندارم .

خسته پشت میز نشست .دست روی میز دراز کرد و سر به بازویش چسباند .چشم بست و اندیشید .خط به خط زندگی‌اش را از نظر گذراند .گاهی دلش عمیقا هوس نبودن نمی‌کرد .هوس ندیدن ،نشنیدن و زدن به خوابی همیشگی .کاش کسی هم برای درمان او می‌آمد .تقه‌ای به در خورد .سخت دل از بازویش کنده ، چشم گشود .از پشت میز برخاست و همراه با برداشتن پرونده به سمت در رفت.

#صفحه‌ی87_

خسته ،درهم ،احتمالا ویران و از پا افتاده ،از میان باتلاق به لجن گرفتار شده‌ی زندگی که به دندان کشیده در تلاش برای بهتر شدن بود ،دوانگشت به نشان پیروزی بالا آورده بود و به هنگام غرق شدن ،تنها با یک دست خود را بالا کشیده بود .او زنده بود !

شاید امروز بالهایش را به قصد پرواز گشوده است .

شاید اما خوب می‌دانست او یک رانده شده است .

احتمالا رانده شده از بهشت برین و پا گذاشته به جهنم رجیم .

روز آغازین او ،سپهر از نو ایستاده به تاریخ ده آبان گره خورده بود .

***

بهشت برین)فصل پنجم(

نشسته روی صندلی ،در اتاق طبقه‌ی دوم بیمارستانی خصوصی ،در انتظار روانشناس جوانی بودم که یک روزی ساعتی را در ماشینش به بهت زدگی و ناهار خوردن گذرانده بودم .اتفاقات در صدم ثانیه در ذهنم به مرور درآمدند .تماسی از سمت خانم دکتر لاجوردی تا نشستنم در اتاق بیمارستانی متفاوت با بیمارستان قبلی! رد پای پول را به راحتی می‌توانستم استشمام کنم .

از آن بیمارستان با در و دیواری سیاه تا به این جا و رنگ و بویی دیگر .نکه بیمارستان قبلی کثیف باشد ، نه !اما دنیای آن بیمارستان سیاه بود.

حس و حالش سیاه بود .

این بیمارستان اما احتمالا رنگی آرام و نزدیک تر به آرامش.

در انتظار سپهر سروش ،نگاه چرخاندم میان اتاق !
حتی تفاوت چشم گیر میان اتاق بیمارستان قبلی با این بیمارستان هم فاحش بود.
میز پزشکی بزرگ به همراه صندلی سیاه اما درست و درمان .
دیواره های رنگی و کتابخانه ای کوچک گوشه‌ی اتاق.
یک دست کاناپه‌ی بنفش اما جمع و جور .گلدان های کوچک و بزرگ گوشه‌ی اتاق و چندین تابلوی نکات روانشناسی آویخته به دیوار ،در نهایت به من انرژی مثبتی را منتقل می‌کرد.

#صفحه‌ی88_
تکیه به دیوار زدم و ساعت نقش بسته روی موبایلم را چک کردم .
نگاه چرخاندم اما چشمانم روی ماگی که بخار آرامی از رویش بلند می‌شد نشست.
چایی که رو به سرد شدن می‌رفت و داغی را پشت سر می‌گذاشت .
صدای زنگ موبایلی پیچیده در اتاق ،باعث شد چشمانم

را به سمت دیگر میز بکشانم .
موبایل سیاهی روی میز ویبره زنان ،زنگ می‌خورد .
تصویر دخترک مو فرفری در آغوش سپهر سروش
اما خندان نقش بسته روی صفحه‌ی موبایل تبسم بر لبم گذاشت .
-الی خوشگله .
نام انگلیسی افتاده روی موبایل را آرام زمزمه کردم و تکیه به کاناپه زده ،منتظر آمدن مرد ماندم .
ذوق عجیبم در این بیمارستان بیشتر به چشم می‌آمد .
همچنان در فکر انگشت اشاره و شستم را به پیشانی و گونه چسباندم .
صدای تق ریزی و سپس گشوده شدن درب اتاق ،
باعث شد ،سر بچرخانم.زنی ریز نقش در لباس
سرمه‌ای پرستاری ،همراه با تعداد زیادی پرونده ،وارد شد .
-منتظر آقای دکتری؟
در جوابش ،همگام با لبخند کوچکی پاسخ دادم:
-بله.
زن جلوتر آمده ،پرونده های روی دستش را به روی

میز قرار داد و رو به من برای تکمیل کارش ،گفت:
-آقای دکتر اومدن ،می شه بگین این پرونده ها رو امضا کنن؟
چشمانم را روی پرونده ها چرخاندم و به تکان سر اکتفا کردم .
-حتما بهشون می‌گم .
زن لبخند زد و به همراه خداحافظی کوتاهی ،اتاق را ترک کرد و باز من تنها شدم.

#صفحه‌ی89_
صداهای عجیب پیچیده در همهمه‌ی آغشته به جیغ و داد ،باعث شد برپاخیزم .به سمت در رفتم و با مکث کوتاهی آن را گشودم .تجمعی میان راهرو باعث شد ، تکیه زده به چهارچوب دست بالا برده و به لب هایم بچسبانم .مردی شاید میانسال با موهایی جوگندمی یقه‌ی روپوش پزشکی سپهر سروش را گرفته بود و فریاد می‌زد .
-مرتیکه من پدر شما رو در میارم .این بیمارستانو روی سر توی جوجه دکتر خراب می کنم .

تکیه زدم به چهارچوب در و حیران تصویر مقابلم را از نظر گذراندم .سپهر سروش دست بالا برده و روی دستان مرد گذاشت .در کمال آرامش سعی در آرام کردن مرد داشت .

-آقا آروم باشین لطفا .

مرد اما بدتر صدا بالا کشاند .بیماران تک و توک از اتاق هایشان خارج شده و به مشاهده نشسته بودند .دو مرد با روپوش پرستاری به مرد نزدیک شدند به قصد گرفتن دستانش و عقب کشیدنش ،سپهر سروش اما به سرعت مانع شان شد .

-برین عقب .

-بی‌شرف دختر من تو این اشغال دونی بستری بود واسه خوب شدن .عوضیا شما گفتین خوب میشه .

نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده اما قطرات اشک روی گونه‌ی مرد خشمگین نشان از یک حادثه‌ی بد می‌داد .

در یک لحظه ،مشت مرد بالا رفت و روی گونه‌ی سپهر سروش نشست .روانشناس جوان قدمی به عقب رفته ،رها از میان دستان مرد شد .دست سپهر بالا رفته روی گونه‌اش نشست و من مات صحنه‌ی مقابلم ،

لب گزیدم .

-کسی جلو نیاد .

بازهم اجازه‌ی دخالت هیچ کس را نداد .چشم انتظار منتظر حرکت بعدی شان مانده بودم .سپهر سروش به سختی هرچه تمام مرد را سمت اتاقی کشاند و در همان حین اما شنیدم ضجه های دردناک مرد را!

-من دخترمو آوردم خوب بشه نه اینکه جنازشو بدین دستم نامردا.

#صفحه‌ی91_

وارد اتاق شدند و دیگر صدایی به گوشم نرسید .تحت تاثیر قرار گرفته همچنان مقابل در ایستادم .پرستاران تک تک بیماران را درون اتاق فرستادند و اکثرا بهیاران همراه هر بیمار ،به کمکشان شتافتند .لب برچیدم ،احتمالا بغضی در گلویم جا خوش کرده بود . راهرو خالی از صداهای ثانیه‌ای قبل شد و من به سختی روانه‌ی داخل اتاق شدم .خود را روی صندلی انداختم و دست زیر چانه گذاشتم .غمگین بودم ،شاید چون مردی که در پی بهتر شدن فرزندش ،از دستش

داده بود .شاید حال منظور اساتیدش را از فرسایشی بودن محیط بیمارستان می‌فهمید .ناخودآگاه دست به روی گونه‌ام کشیدم و قطری اشکی به زیر انگشتانم نفوذ کرد .به گریه افتاده بودم .گناه داشت .مرد خیلی گناه داشت .کاش هیچ پدری چنین دردی را تجربه نکند .دقایقی را درگیر افکارم ،لحظه بغض کردم و لحظه ای افکارم را به سوی منطق سوق دادم .در نهایت همزمان با گشوده شدن در ،سر بالا کشاندم . سپهر سروش ،آشفته تر با موهایی پریشان و گوشه لبی خون آلود وارد اتاق شد .ناخواسته به پایش بلند شدم و مرد کسل تنها لب زد:

-بشین .

روی صندلی از نو جاگرفتم و دیدم مشت مرد را که هی باز و دوباره بسته میشد .سکوت کردم و مرد بدون آن که سمت صندلی‌اش برود ،اتاق را بارها و بارها گز کرد .ناخودآگاه خم شدم ،لیوان کاغذی را از روی میز برداشتم و با آب درون پارچ روی میز پر کردم . از جا برخاستم و سمت مرد رفتم .کنارش ایستادم و همراه با خم کردن سرم ،لیوان را به سمتش گرفتم .

-می‌خواین یکم آب بخورین؟

لیوان از میان دستانم خارج شد و تا به خودم بیایم ،از کنارم عبور کرده و روی صندلی که مقابل صندلی من قرار داشت ،نشست .دست به کمر به جای خود برگشتم و روی آن جا گرفتم .مضطرب ،لب هایم گوشه‌ای کشاندم ،ساعت موبایلم را چک کردم و از نو ،نگاه بالا کشانده ،مرد را از نظر گذراندم .قطرات خون ،آرام و پیوسته از جای زخمش روی شلوار سیاهش می‌چکیدند و اون بدون توجه مات گوشه‌ای از میز مانده بود .دست به گردنم کشیده ،پایین لبم را خاراندم .در نهایت اما دستمالی را از جعبه‌ی روی میز خارج کردم .

-آقای سروش .

سر بالا کشاند و نگاهم کرد .دستمال را به سمتش گرفتم .

-لبتون خون ریزی داره.

#صفحه‌ی91_

-مهم نیست .

آرام نجوا کرد ،اما دستمال را از دستم گرفت و روی لبش گذاشت .

-خوبین؟

بازهم نگاهش را به من داد .

-نه!

جراتی به خودم دادم و پرسیدم:

-چرا؟

-یکی از بیمارام خودکشی کرده .

چهره درهم کردم و پرسیدم:

-تو بیمارستان؟

سپهر با تکان سر گفته‌ام را تایید کرد .

-توی بیمارستان ،زیر گوشمون ،قرصاشو پنهونی تو خاک گلدونش پنهون می کرده .شب بوده ،تموم شد ، صبح بچه ها جنازشو پیدا کردن .

تلخ خندید و هیستریک ،دست به گونه و پیشانی‌اش کشید .

-به همین راحتی یه دختربچه شونزده سالو خودشو کشت .

سکوت کردم و او ادامه داد:

-اصلا باهامون راه نمیومد .پیشرفتی تو درمانش نداشت .

ناراحت ،شانه بالا انداختم.

-خب تقصیر شما چیه؟

سر تکان داد و سکوت کرد .در یک حرکت از جا برخاست و به سمتم چرخید .

-پاشو بریم بخشو نشونت بدم .

از جا برخاستم ،انگشتانم را درهم فرو بردم و پرسیدم:

-اگر خوب نیستین می خواین بذاریم یه روز دیگه؟

لبخند کمرنگی زد .بالا و پایین شدن سینه‌اش از زیر روپوش پزشکی به چشمم آمد و مغموم لب روی لب فشردم.

-خوبم ،ببین یه موضوعی هست ما قراره چند وقتی پیش هم باشیم و باهم کار کنیم ،میشه ان‌قدر رسمی باهام صحبت نکنی؟

شالم را پشت گوش زدم و سر تکان دادم .

-حتما اکیه .

مرد چشم ریز کرد .احساس می‌کردم قصد گفتن چیزی را دارد اما معذب است .سکوت کردم و در نهایت ،او

همراه با دم و بازدهم عمیقی ،گفته اش را به زبان آورد .

-ببین لطفا شال سر نکن ،مقنعه سر کن .یه موضوعی هست توی بیمارستان ما سعی می‌کنیم لباسای گشاد یا چیزی که ممکنه توی دست و پای بیمار باشه رو به کمترین حد ممکن برسونیم .

سر خم کردم ،خودم را بررسی کردم و دوباره سر بالا آورده رو به سروش گفتم:

-حتما ،یعنی درسته ،قول میدم .

مرد انگشت اشاره‌اش را گوشه‌ی لب کشید و سر تکان داد .

-خوبه ،بیا بریم ببینم خانوم دکتر بعد از این ،تو بیمارستان چه خبره !روزمون که جنجالی شروع شد.

#صفحه‌ی92_

لبخند زدم و سر خم کردم .

-بریم ببینیم چه خبره .

مرد به سمت درب اتاق رفته ،آن را گشود و این من بودم که پشتبندش از اتاق خارج شدم .بلافاصله پس از

خروجمان مردی همراه با چرخ پذیرایی کنارمان ایستاد .

-سلام آقای دکتر ،خسته نباشین .

سپهر سروش اما محترمانه لبخند زد و پاسخ داد:

-مرسی احمد جان ،خوبی؟ دخترتو به سلامتی عروس کردی؟

مرد دستان پینه بسته اش را رو به هوا گرفت و گفت:

-خداروشکر زیر سایه‌ی شما و دکتر نقوی بله ،خدا از بزرگی کمتون نکنه .

-این چه حرفیه ،بزرگ ما شمایین .

از احترام مرد ،لبخند روی لبم آمد .انسان هایی که هرچی بالاتر می‌آمدند خودشان را فراموش نمی‌کردند ،برایم زیادی جذاب بودند .لحظه‌ای بعد ،مرد به سمتم چرخید و به مقابل اشاره زد .

-بیا از این سمت .ببین...

گفت و به سمتم چرخید .

-هرچی که بشه ،هرچی آترا...

لحظه ای مکث کرد و پرسید:

-مشکلی که نداری اسمتو بگم؟

به سرعت سر به طرفین تکان دادم .

-نه نه اصلا .

-خب ببین ،طبقه‌ی پنجم اصلا نمی‌ری آترا !

متعجب زیر چشمم را خاراندم .

-مگه اونجا چه خبره؟

تک خنده‌ی مردانه اما جذابی کرد و گفت:

-اونجا خبرای خوبی نیست ،یه بار خودم می‌برمت ولی واقعا دارم می‌گم پات به اونجا باز بشه دیگه از دست من کاری بر نمیاد ،همین جارم من کلی حرف زدم که قبول کنن .بیمارستان ما چون بیمارای خطرناک داره ، کارآموز قبول نمی‌کنه ،بکنه هم بچه های بالینی یا سلامت ارشدو قبول می‌کنه.

#صفحه‌ی93_

سپس دست به کمر زد و گفت:

-تو خیلی کوچولویی خب!

چون خودش دست به کمر زده ،چشم ریز کردم .

-من کوچولو نیستم .

مرد به راه افتاده ،دست در هوا تکاند .

-باشه مامان بزرگ ،بیا...بیا.

پشت سرش چون جوجه اردکی کوچک به راه افتادم ، هرچند جز این هم نبود ،در برابر قد و هیکل ورزیده و بلند مرد .در مرحله‌ی اول ،آسانسور را پشت سر گذاشته ،وارد راهروی طویل و درازی شدیم که هنگام ورود به بیمارستان به چشمم نیامده بود .بخش بخش و کنار هم درب های سفید رنگ که نشان از اتاق بیماران می‌داد ،در چشمم فرو رفت .سپهر سروش مقابل دربی ایستاد.

-خب ببین ،الان تایم ناهار بچه هاس ،نیستن و تقریبا همه شون توی سالن غذاخورین ،جز یه تعدادی که عذر موجه دارن .

سر تکان دادم و گفته اش را تایید کردم .

-اوهوم.

درب اتاق را گشود .توجهی به ضربان قلب تند شده ام نکردم .برای تک تک این لحظات پر از ذوق بودم . ماجرا تنها مهاجرت نبود .ماجرا به عشق عمیقم به این رشته ختم می‌شد .من عاشق اینجا بودن هستم .عاشق این لحظات و عاشق این ثانیه ها !عاشق تک تک

لحظاتی که می‌توانم از نزدیک لمسشان کنم .

-برو تو .

صدای مرد باعث شد ،به سرعت پاتند کنم درون اتاق .

سپهر سروش پشبتندم وارد اتاق شد .دست پیش برد به سمت چپ درب سفید رنگ ،انگشتانش را روی کلید برق کوبید و اتاقی فرو رفته در تاریکی مطلق ،همگام با پرده های به رنگ دریا اما کشیده روی

پنجره ،روشن شد .انگشتانم را درهم فرو برده با ذوق خندیدم و چشم در اتاق چرخاندم .مرد مقابلم چند قدم به جلو برداشته کنار یکی از دو تختی که با فاصله‌ی کمی از هم میان اتاق قرار داشتند ،ایستاد.

#صفحه‌ی94

-بیمارستان اتاقای دوتایی و تکی داره .تکی اکثرا بچه های وی ای پین و خیلی ها که خودشون دوست دارن تکی بستری بشن .

دست به پهلو گرفته ،چرخید .اشاره ای به دو تخت زد و گفت:

-اینجا اتاق دو نفره ،دو تا مرد.

اشاره به تخت کنار پنجره زد و گفت:
-اینجا تخت یوسفه ،مردی که زنش وقتی طلاق می گیره پسر دو ساله شون رو می سپره دستش اما چون فکر می‌کنه قرار نیست از پس بچه اش بر بیاد ، خودکشی می‌کنه .
انگشت اشاره اش را سمت تخت دیگر کشاند .
-تخت متین ،یه پسر بیست و خورده ای ساله که فکر می‌کنه مقصر مرگ دوستشه و افسردگی به علاوه‌ی پی تی اس دی باعث شده که الان پیش ما باشه .
دم و بازدم عمیقی ،راه سینه‌ی مرد را ترک کرد و در نهایت به سمت من چرخید .من اما درگیر دید زدن اتاق ،به دور خودم چرخیدم .کمد هایی در بخشی از اتاق به چشم می‌آمد و جز این هرچی چشم می‌چرخاند ،تقریبا هر وسیله‌ی خطرناکی که امکان آسیب رساندن به خود را داشت ،از اتاق جمع شده بود .اتاقی ساده که چندین کتاب روی میز کنار تخت چسبیده به دیوار به چشم می‌آمد .تختی که متعلق به متین بود .دردمند لب روی لب فشردم و سمت مرد که موشکافانه مرا می‌کاوید ،چرخیدم .

-سوالی داری بپرس .

من اما مانند همیشه بدون آن که دست به یقه‌ی احساساتم برای خفه کردنشان بیندازم ،شانه بالا انداختم و نجوا کردم:

-مرسی که قبول کردین....

مکثی کردم و همراه درهم شدن چهره‌ی مرد مقابل ، جمله ام را اصلاح کردم:

-کردی که بیام اینجا .

چهره‌ی خنثی‌ی سپهر سروش ،به لبخند گشوده شد .

-تو زیادی منو یاد خودم می ندازی بچه ،برق نگاهت زیادی آشناست .

سپس چشم میان اتاق چرخاند و گفت:

-هر سوالی داری بپرس ازم .

من اما به جای سوالات در سرم اما پرسیدم:

-عاشق رشته تون...یعنی رشته ات بودی؟

سپس دست به پیشانی کشیدم.

#صفحه‌ی95_

-به خدا سخته اول شخص صداتون کنم ،حس می‌کنم

بی احترامی می‌شه .

مرد انگشت شست به زیر لب کشید و چانه بالا انداخت .

-نچ بی احترامی نیست ،حس خوبی نمی گیرم وقتی کسی که قراره چندین ماه پیشم باشه ،معذب باشه .

راجع به سوال بعدیت .

قدمی به عقب رفته ،تکیه به کمد زد و بازوان ورزیده‌اش را در قفسه‌ی سینه کشاند .

-عاشق این رشته بودم .جدای رشته ،عاشق کار درمان توی بیمارستان بودم .خب واقعیت محض اینه می تونستم با مطب زدن چند برابر چیزی که در میارمو ، در بیارم اما گاهی اوقات عشق و علاقه به یه چیز باعث میشه قید یه چیز دیگه رو بزنیم .اینه که کار من الان بیمارستان ،کلینیک ،که کلینیکم برای من نیست یعنی فعلا وقتی واسه کارای پروانه اشو و اینا ندارم.

درنگ کرد و همراه با لبخند ریزی افزود:

-پول تاسیسشم ندارم .

لبخند زدم و سر تکان دادم.

-درسته....یعنی درست میگین .

مرد لبخند زد اما درهم شدن چهره‌اش نشان از درد زخم کمی پیش بود.

-درد دارین؟

مرد اما باز به روی خودش نیاورد ،شاید به روی منم نیاورد که درد دارد.

-این اتفاقا تو کار ما عادیه .

-سخته؟

پرسیدم اما دوست نداشتم جواب ناامید کننده ای بشنوم.

-سخته اما قشنگه .یعنی واسه کسی که علاقه داشته باشه قشنگه.

در نهایت پس از توضیحات کوتاه دیگری ،از اتاق خارج شدیم .

قدم سمت بخش دیگری برداشتیم .به قصد ورود درون بخشی دیگر ،مردی از پشت ،سپهر سروش را به نام خواند .

-آقای سپهر سروش.

#صفحه‌ی96_

مرد ایستاد ،انگشتان کشیده‌ی مرد ،درهم مچاله شده و رگ بیرون زده‌ی کبودش نشانه‌ی خوبی نداشت .چرخید و من قدمی عقب رفته ،نگاه میانشان چرخاندم .

-سلام آقای دکتر .

سپهر سروش گفت و مرد با تکان سر ،تنها پاسخش را داد .

-اتاقم کارت دارم .

-میام.

مرد نیم نگاهی را به سمتم انداخت و پرسید:

-کاراموزس که گفتی؟

مرد ،سر تکان داد و دستانش را درون روپوش سفیدش فرو برد .

-بله ،خانوم بینا هستن.

مرد از نو نگاه خریدانه‌ای را نثارم کرد .خیلی به دلم ننشست نگاه مرد ،قدمی به عقب برداشتم و سپهر سروش فهمید .نفسش را از سینه خارج کرد و دست به پیشانی کشید.

-من الان میام خدمتتون اقای دکتر.

مرد میانسال جدی سر تکان داد.

-منتظرم آقای سروش.

مرد عقب گرد کرده ،راهرو را ترک کرد .اما حرص من به جای سپهر سروش درامد ،هنگامی که مرد مقابل را دکتر صدا می‌زد و او در عوض فامیلی دکتر سروش را به زبان میاورد .شاید هم مانند خیلی های دیگر ،روانشناس را دکتر نمی‌دانست.

-بیا بریم تو برگرد توی اتاق تا من برم و بیام.

لب کنج رخ کشاندم و سر تکان دادم.

-باشه.

سپس با مکثی پرسیدم:

-ایشون کی بود؟

مرد خندان دقایقی پیش ،این بار گرفته به سمتم گردن کج کرد.

-روانپزشک و مدیریت مجموعه.

-واسه همین دکتر صداش زدی و ایشون...

مرد فهمید و گفته ام را به راحتی حدس زد.

-روانشناسو که دکتر نمی دونن بچه !

چون خودش تای ابرو بالا انداختم.

-عجب

#صفحه‌ی97_
در برابر لحن متاسفم خندید ،سر چرخاند و در نهایت همراه با دم و بازدم عمیقی گفت:
-برو توی اتاق تا بیام.
-اکی .
مرد با چشمانش اشاره به پشت سرم زد و گفت:
-بدو من ببینم رفتی ،برم .
سر تکان دادم ،تن چرخاندم و دست در جیب فرو برده ،قدم برداشتم .چند قدم جلو رفته ،چرخیدم و ندیدم مرد را !دست به گردن کشیده ،دم و بازدم عمیقی گرفتم .نبود ،رفته بود .
حوصله بازگشت به اتاق را نداشتم .چندین قدم برداشتم و کنار درب آسانسور ایستاده ،به دیوار تکیه زدم .
افراد کمی در حال عبور بودند.
موبایلم را از جیب درآوردم ،ساعت را چک کردم و از نو موبایل را داخل جیب فرستادم .
بار دیگر موبایلم را درآوردم و پیامی را به سپهر

سروش ارسال کردم ،حاوی این که به قصد خرید از بوفه پایین رفته ام.

دکمه‌ی آسانسور را فشردم و منتظر ،آرام آرام ضربه به دیواره‌ی مقابلم زدم .آسانسور ایستاده ،متوقف شد .

وارد اتاقک شدم و لحظه‌ای بعد پس از خروج از آسانسور نگاهم را میان شلوغی همکف چرخاندم.

دست در جیب بارانی ام فرو بردم .قدمی به جلو برداشتم و در نهایت از فضای بیمارستان خارج شدم .

مسیر بوفه را در پیش گرفتم و پس از تهیه‌ی کیک و رانی ،بازگشتم.

چشم چرخاندم و در نهایت ،آلاچیقی را انتخاب کردم ، به سمتش رفتم و گوشه‌ای از آن نشستم .رانی و کیک را روی میز گذاشتم و دست به زیر چانه زده ،فضا را از نظر گذراندم .

کمی آن سو تر ،احتمالا به اندازه‌ی چند قدم ،مردی ،در لباس صورتی بیمارستان ایستاده رو به باغچه‌ی پر از گل ،خودش را در آغوش کشیده بود .بهیارش هم با فاصله‌ی کمی از او ایستاده بود.

#صفحه‌ی98_

نگاه ریز بینم را روی مرد گذاشتم و قبل از همه دست راست پر تتوی مرد در چشمم فرو رفت .انگشتانم را درهم فرو بردم و همراه با دم و بازدم عمیقی ،تلاش کردم تا به یاد نیاورم ،آنچه که در پس ذهنم به پوزخند نشسته بود را !قامت کشیده‌ی مرد ،ورزیده نبود اما لاغر هم نبود .موهای از ته زده‌اش چیزی از او ،جز موهای تازه ریشه زده ،به نمایش نگذاشته بود.

بهیار به سمت مرد رفت .دست پیش بردم و به قصد گشودن درب رانی‌ام ،در همان حال اما نگاه از تصویر مقابلم نگرفتم.

همراه با اکو شدن صدای پیس درب رانی ،مرد به نیم رخ ایستاد .بهت در لحظه ،رج به رج سلول های تنم را در آغوش کشید.

از جا پریدم و دستم ناخودآگاه به رانی گشوده شده برخورد کرد و بطری برعکس شده روی میز افتاد .

تق برخوردش به میز برابر شد با نیم رخ درهم و تکیده‌ی صورت مرد .

--یونا!

زمزمه کردم و در همان به سرعت از آلاچیق خارج شدم .با احساس سیاهی که مقابل چشمانم پرده انداخته بود .دست به تنه‌ی آلاچیق گرفتم و جیغ خفه‌ای در مسیر گلویم نشست .سر به زیر انداختم و قفسه‌ی سینه ام شتابان بالا و پایین شد .تند تند پلک زدم و جمله‌ای پس ذهنم ،بلند و عمیق تکرار شد .

-)تو الهه‌ی منی ،رفیق منی ،دختر قشنگ منی .تو صدام کنی ،من فقط بگم جان ،آخه جان دلم !آترای من(هقی زدم و دست از تنه‌ی آلاچیق کنده ،چسبانده به دست دیگر ،سمت دهانم بردم .نگاه دو دو زن و سردرگمم را بالا کشاندم .چشم چرخاندم .نبود .نبود و نبود .به سرعت قدم برداشتم .نه بهتر بود بگویم ، دویدم .وارد شدم ،گمراه ایستادم .نگاه چرخاندم .نبود ! نبود و رفته بود .

-یونا...

لب زدم و بازهم نبود.

#صفحه‌ی99_

دیوانه وار ،دور خودم چرخیدم .سردرگم نگاه لرزانم

را روی وجب به وجب بیمارستان گذاشتم و او را نیافتم .گویی تنها رویایی دور و دراز بود که از خواب پریده ،پودر شده و از بین رفته بود .جفت دستانم را بالا برده ،به هم چسبانده روی بینی و لب هایم گذاشتم .بازهم رفته بود .یونا این بار هم رفته بود .با شنیدن صدایی ،سخت قطره اشک نشسته به روی گونه‌ام را با پشت دست زدودم و لب برچیده ، چرخ زدم .

-خانم کمک می‌خواین؟

دست بالا برده و کف سرم کشیدم .دهان گشادم و با صدایی ناآشنا برای خودم ،سخت لب زدم:

-نه ،مشکلی نیست .

-خانوم بینا؟

صدای مردانه ای به گوشم رسید .آشنا بود ،به آشنایی سپهر سروش .تکانی به تن سنگین شده و پاهای بی حسم دادم .سمت مرد بازگشتم .مرد قدمی به جلو برداشت .در ثانیه چهره اش درهم فرو رفت .سخت نبود ،احتمالا از چهره‌ی بی رنگ شده‌ام وحشت زده شده بود .شاید هم نوک بینی سرخ شده‌ام .

-من باید برم برای شرح حال و مصاحبه‌ی بالینی .
اشاره‌ای به اتاق عمومی پشت سرش زد .
-اونجام .
با تکان سر گفته اش را تایید کردم و در نهایت باز هم سکوت را به میان گذشتم .مرد همراه با مکث کوتاهی نگاهم کرد .در نهایت ،چرخید و مسیر اتاق را در پیش گرفت .چون جوجه اردکی گم کرده راه به دنبال راه افتادم .درب اتاق به دست مرد گشوده شد و پشتبندش ، وارد اتاق شدم .به گفته‌ی او ،صندلی را کنار میز اصلی کشاندم و رویش جا گرفتم .ساده نسبت به اتاق طبقه‌ی بالا !تنها یک میز پزشکی به همراه تخت پزشکی و سه صندلی چسبیده به دیوار ،اتاق را زینت داده بود

#صفحه‌ی100_
.سپهر سروش به سمت در رفت .آن را بست و پشت میز بازگشت .چند برگه را روی میز مرتب کرد و من اما تنها نگاه می‌کردم ،چشمانم به لبه‌ی تیز برگه‌ی سفید بود اما ذهنم جایی حوالی مردی به نام یونا می‌چرخید .

سر مرد چرخید و این بار بازهم من بودم که سوپرایز از نگاهش ،چشم گرفتم .سر به زیر انداختم و انگشتانم را درهم فرو بردم .

-خوبی تو؟ بیرون اتاقی افتاد؟

آب دهان فرو فرستادم .خوب بودم .اگر خیال آن مرد می‌گذاشت ،حتی زیادی خوب بودم .سر بالا کشاندم و صدای گرفته ام را به رخ مرد کشاندم .

-خوبم .

سپهر سروش ناباور اما ،در حال برداشتن ،روان نویسی از جامدادی سیاهش ،باز پرسید:

-مطمئنی؟

سر تکان دادم .بازهم نفس گرفتم و این بار آهسته تر لب زدم:

-آره...یعنی خیلی خوبم .

مرد نگاه مرددش را از من گرفت .تقه‌ای به در خورد و اجازه‌ی واکنش بعدی را از مرد گرفت .دخترکی نوجوان با روپوش مدرسه وارد اتاق شد ،هرچند زنی جوان تا اتاق راهنمایی اش کرد و بازگشت .سپهر سروش صاف نشست .خودکار به دست گردن بالا

کشاند و پرسید:

-فیشو میشه به من بدی؟

دخترک بی‌صدا فیش را روی میز گذاشت .مرد فیش را به دست گرفت ،نام و نام خانوادگی را یادداشت کرد و گردن بالا کشاند .

-رها چند سالته؟ پایه چندمی؟

نگاه پایین کشاندم و چشمانم روی انگشتان لرزان دخترک که درگیر کندن پوست کنار ناخن هایش بود ، نشست .

-دوازده سالمه .هفتم.

مرد سر تکان داد و بازهم گردن بالا کشاند .

-خب به من میگی مشکل چیه؟

#صفحه‌ی101_

نگاه لرزان دخترک ،سمت من کشیده شد و دوباره به مرد نگاه دوخت .

-استرس خیلی دارم...یا...یا وقتی دعوام می شه ، عصبی میشم ،داد میزنم .

مرد چیزی را روی برگه یادداشت کرد و باز پرسید:

--دلیل عصبی شدنت چیه؟ یعنی تو چه شرایطی قرار

بگیری عصبی می‌شی رها؟

دخترک دستانش را درهم گره زد .

-ممکنه فشار درسی باشه ،یا دعوای مامان و بابا .

دستان مرد تند تند چیزی را یادداشت کرد .

-وقتی داد می‌زنی فحش یا پرت کردن چیزی؟ اینارو داری؟

سر دختر تکان خورد و پاسخ داد:

--آره دارم .

-توهم؟ هذیون؟

پرسید و سر بالا کشاند .

-ببین مثلا یه صدایی تو گوشت بشنوی که وجود نداره ،نور یا تصویری ببینی که تو می بینیش اما بقیه نمی تونن اونو ببینین؟

سر دختر این بار به طرفین تکان خورد .

-نه اصلا.

بار دیگر تکان سر مرد و سوال بعدی!

--وسواس چی؟ شمردن ،تمیزی یا تقارن؟ مثلا بخوای چیزی دقیقا تقارن باهم قرار بگیره یا موقع راه رفتن درخت ها ،ماشین ها ،حتی سنگ فرش ها رو بشمری؟

-ترتیبو دارم .

خط بعدی باز هم نوشته شد .

-فکر آسیب به خود داشتی رها؟

دخترک شانه بالا انداخت و پرسید:

-یعنی چه طوری؟

خودکار میان انگشتان مرد پیچ خورد .

-یعنی مثلا با چیزی بخوای به خودت اسیب بزنی یا فکر خودکشی داشته باشی؟

چهره‌ی دختر درهم فرو رفت و پس از مکثی گفت:

-فکرشو دارم اما آسیب زدم به خودم .

-خب...چه طوری؟ یعنی با چی؟

دخترک اشاره‌ای به دستش زد و گفت:

-دستمو سوزوندم .روی ساعدمم زخم کردم

#صفحه‌ی102_

مرد سر بالا کشاند .نگاهش را به دخترک داد.

-انگاری می خوام از خودم یه چیزی بکنم .انگاری مثلا تیغ وقتی می‌زنم به دستم ،یه خونی جاری می‌شه ، انگاری اون حسای بد ازم گرفته می‌شه .

نفس عمیقی از سینه‌ی مرد خارج شد.

-با تیغ هم آسیب زدی درسته؟

دختر مکثی کرد و پاسخ داد:

-آره .

-مصرف دارو داشتی؟

چهره‌ی معصوم دختر درهم فرو رفت .

-داروی چی؟

سپهر سروش به قصد پاسخ دهان گشود اما دخترک خود پاسخ خود را داد.

-نه نداشتم .

او گفت و مرد افزود:

-بستری هم نداشتی درسته؟

دختر سر بالا و پایین کرد و سپهر باز پرسید:

-بیماری خاصی مثل دیابت ،فشار خون یا هرچیز دیگه ای داری؟

-نه.

مرد چند سوال دیگر پرسید ،در نهایت ،فیش را به دخترک سپرد .رهای کوچک از جایش برخاست .

نگاهی به چشمان من انداخت و در حالی که بغض

میان چشمانش دودو می‌زد ،پرسید:

-من چمه؟ خوب میشم؟

لبخند مهربانی روی لب های مرد نشست .

-مگه چی شده که خوب نشی؟ تو دوره‌ی نوجوونی یه چیزایی وجود داره و عجیب نیست اما اینکه سعی کردی بهترش کنی یه کمک بزرگ به خودته رها .

دخترک مکث کرده ،جفت دستانش را پایین کشاند .

انگشتانش را درهم فرو برد و پرسید:

-من به نظر شما من دوست داشتنی ام؟

#صفحه‌ی103_

چهره‌ی مرد در کسری از ثانیه درهم فرو رفت .

-معلومه که آره رها جان .

دخترک فیش را میان دستانش مچاله کرد.

-این کاغذو من باید ببرم؟

به برگه‌ی زیر دست سپهر سروش اشاره زد .

-نچ اینو من میدم به آقای دکتر ،شما توی درمانگاه

منتظر باش تا صدات کنن .

دختر از اتاق خارج شد و صدای دم و بازدم عمیق مرد ،در اتاق پیچید .با نگاهم بسته شدن درب اتاق را دنبال کردم ،در نهایت ،خسته ،شاید هم با ذهنی گیر کرده در گذشته ،پرسیدم:

-مشکلش چی بود؟

مرد برگه‌ی زیر دستش را از انتها از برگه های دیگر جدا کرد .سمتی از میز قرارش داد و گفت:

-با یه جلسه نمی‌شه تشخیص گذاشت .این جلسات بیشتر برای شرح حال واسه روانپزشکه ولی احتمالا خشم .ولی خب باید چند جلسه بیاد تا بشه تشخیص گذاشت .حتی یه جمله یه کلمه می‌تونه تغییر توی تشخیص ایجاد کنه .

نفس گرفتم و تای ابرو بالا انداختم .

-آها .

مرد به سمتم چرخید .وجب به وجب چهره‌ام را زیر نظر گرفت و در نهایت پرسید:

-خوبی؟ اتفاقی افتاده؟ چیزی دیدی تو بیمارستان؟

بالای پیشانی ام را خاراندم.

-چیزی باید می‌دیدم؟

-خوب نیستی آترا بینا !

گردن بالا کشاندم و تق صدایش ،گوش خودم را کر کرد .سر خم کردم و لبخند زدم.

-خوبم آقای دکتر .

مرد شانه بالا انداخت و لب با زبان تر کرد.

-دکتر نیستم ،روانشناسم.

#صفحه‌ی104_

-فرقی داره؟ کارت درمان روان آدما مگه نیست؟

مانند خودش راحت رفتار کردم .خندید .سرانگشت روی خط فکش کشید .نگاهم کرد .نگاه عجیبی داشت . نافذ بود .احتمال می دادم که در برابر نگاهش معذب می‌شم ،نمی‌دانم شاید هم نامش چیز دیگریست .

-نچ نداره .

-خب پس.

پس از مکث کوتاهی افزودم:

-میشه برم؟

دهان به دروغ گشودم تا بلکه بتوانم ،فضای خفقان گرفته‌ای که درونش قرار گرفته بودم را ترک کنم .

-فردا امتحان دارم .

مرد همچنان خیره خیره نگاهم کرد .

-می‌تونی بری خانوم بینا .

از جا برخاستم .کلام خداحافظی را به زبان راندم و برای ترک اتاق اقدام کرده ،قدمی به جلو برداشتم .اتاق را ترک کردم و ندیدم که مرد پشت میز ،گوشه‌ی سررسید روی میزش ،نامی را یادداشت کرد) .یونا درویش(

***

دست زیر چانه زده ،تخته را می‌کاویدم اما افکارم سمت و سوی دیگری بود .

-پیس پیس.

نوک چانه روی کف دستم چرخاندم و نگاه به او دادم .

-چرت گفتی دیگه؟

دست از زیر چانه کشیدم .نفس از سینه خارج کرده ، تن به صندلی تکیه زدم.

-چه چرتی آخه فاطمه؟ مریضم مگه؟

-یونا؟ تو بیمارستان روانی؟ این خودش از ریشه چرت و پرته بابا .

سر تکان دادم و نگفتم از آنچه که به سرم آمده است .

بغض کرده ،لب برچیدم .

-شاید اشتباه دیدم.

#صفحه‌ی105_

دست جلو کشاند ،بازویم را به نیش ،نیشکونش درآورد .

-شاید نه عزیزم ،قطعا اشتباه دیدی .

سپس کمر صاف کرده ،تن چرخاند .

-یونا..هه !

اما اشتباه نبود .مگر می‌توانستم او را نشناسم؟

-آترا...

سخت نگاه از خط و کند و کاری میز چوبی گرفتم و باز نگاهم را به او دادم .

-بریم کره کبابی بزنیم؟ تا کلاس بعدی یه ساعت داریم .

چانه بالا انداختم و گفتم:

-حوصله ندارم فاطمه ،بریم بوفه یه چیزی بخریم همین طوری .

نیم نگاهی ناراضی را نثارم کرد و در نهایت ،همزمان با خسته نباشید استاد ،سر به سمت تخته چرخاند .

-اکی .

--خانوم بینا ،خانوم عاشری حواسم بهتون بود که کل کلاسو فقط حرف زدین .

فاطمه چپی نگاه استاد انداخت .از جا برخاسته چنگی به کیفش زد .

-پاشو دیگه آترا .

از جا برخاستم ،بارانی ام را مرتب کردم و پس از برداشتن کیفم و منظم کردن ،بندش به روی شانه هایم ، پشتبند فاطمه از کلاس خارج شدم .

-فاطی؟

سر به سمتم چرخاند و مانند همیشه با نگاه سلیطه‌اش چشم ریز کرد.

-چته؟

خندیدم و دست به پهلو گرفتم .از دست این دختر آخر

سر به بیابان می گذاشتم .
هرچند که اولین و آخرین رفیق صمیمی ام در این دانشگاه بود .دوستان دیگر هم داشتم اما جنس فاطمه زیادی متفاوت بود .
یکی او و دیگری که کیلومتر ها از من فاصله داشت اما ساحل امنم بود .همیشه و در همه جا .
-دو دقیقه سلیطه نباش من ببینم دنیا دست کیه قربونت بشم.

#صفحه‌ی106_

پشت چشمی نازک کرد .ایستاد ،عینک گردش را از چشم برداشت .لبه‌ی مقنعه را رویش کشید و دوباره آن را روی چشم بازگرداند .
-همین که هست .
پله های دانشکده کشاورزی را کنار هم طی کرده ، پایین رفتیم .به محض خروج از ورودی دانشکده ،باد شدیدی میان لباس و مقنعه هایمان پیچید .
-این حراستیه به من گیر بده به خدا جیغ می‌زنم .

گفتم و فاطمه بلند بلند خندید .

-نگران نباش اون وقت می‌گیم خانومی که تازه مماختو عمل کردی ،به خدا تقصیر ما نیست ،تقصیر باده .

به سختی بارانی بنفشم را پایین آورده با دست نگه داشتم تا باد بالاتر نبرتش .که اگر می‌رفت .کراپ کوتاه زیرش دار و ندارم را به نمایش می‌گذاشت .از شانس بدم امروز که مانتو جلو بسته پوشیده بودم ،زیر کراپ کوتاهی را تن زده بودم تا گرمم نشود .هرچند این هم از شانس من .

-فاطمه بیا برگردیم تو .

توجهی به حرفم نکرد ،دستم را گرفت و به سمت بوفه کشید .در این میان نمی‌دانستم ،مقنعه ام را بچسبم یا بارانی ام را!

-بیا بابا حرف نزن .

همراهش شدم و این بار او بود که پرسد:

-آترا جدی جدی به نظرت یونا بود؟

شانه بالا انداختم و چشم ریز کردم از گرد و غباری که پیچیده میان درختان از زمین برخاسته در چشمانمان فرو می‌رفت .

-نمی‌دونم به خدا.یه لحظه دیدمش بعد مثل روح ناپدید شد.

نگاه ناراضی فاطمه به سمتم چرخید.

-یعنی چی اخه؟

پکر شده سر به طرفین تکاندم.

-نمی‌دونم.

#صفحه‌ی107_

فاطمه در سکوت مسیر مقابلش را پیش گرفت .هر از چند گاهی نگاهم می‌کرد و دوباره از نو به مسیرش ادامه می‌داد .

-چیزی می‌خوای بگی؟

رسیده کنار ورودی بوفه ،ایستادم و پرسیدم .

-میگما آترا؟

دست به کمر گرفته ،زیر سایه بان بوفه رفتم.

-هوم؟

لب هایش را غنچه کرده ،چشم ریز کرد .مکثی

کرد همزمان با چرخاندن نگاهش ،پرسید:

-ببین یعنی اگر واقعا یونا بوده باشه ،یعنی واسه چی بستری شده؟

می‌دانستم؟ نمیدانستم ،شاید هم می‌دانستم و احتمالا مانند همیشه سکوت را در سینه حفظ کرده بودم .

-قیافه من شبیه کسایی که می‌دونم فاطمه؟

فاطمه دست بالا برد ،پره های مقنعه اش را درست کرد و گفت:

-دوست پسرت بوده آترا .

شانه بالا انداختم و مغموم پاسخ دادم:

-پنج ماه کلا تو زندگیم بود فاطمه .

تلخ خندیدم و ادامه دادم:

-تو پنج ماه چی باید ازش می فهمیدم؟ یونا صرفا یه کراش معمولی بود که وقتی بهش رسیدم فهمیدم اونی که فکر می‌کردم نبوده .همین !

پرده‌ی غم نگاه او را گرفت .

-بیخیال بابا ،بیا بریم داخل که از گشنگی مردم .تا عصرم که یه تک سر کلاسیم .

دستم را چسبید و داخل بوفه کشاند .وارد بخش خانم ها

شدیم.

#صفحه‌ی108_

دلستری را به همراه ساندویچ سرد های بسته بندی شده برداشتم و پس از حساب کردنش ،گوشه‌ای پشت میز های بوفه نشستم .

-حالا کارورزی خوبه؟

حواسم را از بسته بندی گشوده شده‌ی ساندویچ گرفتم و سرانگشتم را لیس زدم .

-آره خیلی .

ساندویچ را روی میز گذاشتم و دست زیر چانه بردم .

-سپهر سروش واقعا خیلی باسواده همه چیو هم بهم میگه .

-حالا چرا ان‌قدر کامل صداش می‌زنی؟

خندیدم و گفتم:

-نمی‌دونم این شکلی واسم جا افتاده .ولی خیلیم راحته ، گاهی معذبم می‌کنه .

فاطمه گازی به ساندویچش زد و دست در هوا تکان داد .

-ان‌قدر که پشمکیم آترا .

حق را به فاطمه دادم .نگاه میان شلوغی بوفه و فریادهای زن پشت دخل که برای تحویل غذاها بچه ها را صدا می‌زد ،چرخاندم و گفتم:

-بابا به این خوبی .حتما باید مثل بقیه بپریم بغل پسرای مردم؟

فاطمه پشت چشمی نازک کرد و خندید:

-چقدرم که بلدیم ما .

بدون توجه ،سس را روی ساندویچم چکاندم .چنگی به آن زدم و گاز بزرگی از سر گشنگی به ساندویچ زدم .

-ولم کن توروخدا حوصله این چیزا رو ندارم دیگه بین درگیری هام .

خنده‌ای روی لب های فاطمه نشست.

-آره خب درگیری های خانوم میرسه به پسرای آلمانی !ایشالا مخ اونا رو می‌زنی .

خندیدم و به تاسف سر تکاندم .گاز دیگری به ساندویچ زدم و در همان حال ،دست جلوی دهان گرفتم .

-آره دوبار!

-اونو بیخیال ،آترا مقاله قائمی رو انجام دادی؟ این

هفته باید تحویل بدیم.

چانه بالا انداختم.

-نچ هنوز وقت نکردم به جون فاطمه.

فاطمه چشم گشاد کرد و پرسید:

-اینارو قراره تحویل استاد بدی؟

-نه بابا امشب یه غلطی می کنم حالا.

گاز دیگری به ساندویچم زدم و بازهم تصویر آن چهره‌ی خسته و آن قامت در ذهنم نقش بست .یونا دوباره پررنگ شده بود.

#صفحه‌ی109_

ساندویچم را به اتمام رسانده ،کمی از دلسترم نوشیدم .

سر به سمت فاطمه که در موبایلش فرو رفته بود ، چرخاندم و گفتم:

-پاشو پاشو من برم این یکی مقاله مو به استاد نشون بدم .

سر بالا کشاند و پرسید:

-کجا؟

-انسانی اتاق اساتید .

شیشه‌ی دلستر را روی میز بازگردند و برخاست .
تکانی به مانتویش که پر از خرده ریزه های نان بود ، داد و پس از برداشتن کوله اش ،به در اشاره زد .
-حله بریم .
مسیر آمده را بازگشتیم .هوا به حالت قبلی بازگشته بود و دیگر خبری از باد و طوفان دقایقی قبل نبود .
-میگما آترا ،فهمیدی این دو سه هفته آخر ترمو یکی دیگه قراره بیاد جای استاد؟
مردمک در حدقه چرخاندم و بند کوله ام را روی شانه نظم دادم .
-آره شنیدم ،مثل اینکه یه سفر واسشون پیش اومده ،اما گفتن سوال امتحانی و این چیزا با خودشونه فقط یکی به عنوان دستیار میاد ،بقیه چیزا رو درس بده .
-باز این طوری خوبه دیگه استرس یه مدل امتحان دیگه رو نداریم .
خندیدم و با تکان سر ،در ورودی انسانی را کشیدم و پس از وارد شدن فاطمه وارد شدم.
-بدو فاطمه دیر کردیم .
به سرعت سمت انتهای راهرو دویدیم .پله ها را بالا

رفتیم و سمت اتاق اساتید رفتیم .

-میای تو؟

رو به فاطمه پرسیدم .نگاه از درب اتاق اساتید گرفته ، چهره درهم فرو برد .

-نو نو نو !برو کارتو بکن .من میرم پایین جا بگیرم ، بیا دیگه خب؟ کلاس زود پر می شه.

در حالی که درب اتاق را می گشودم سر تکان دادم .

-اکی .

به محض ورودم سر آقای نادری ،مسئول عزیز بالا آمد .لبخند معذبی زدم و با اشاره به درب ورودی پرسیدم:

-استاد رفیعی داخلن؟

مردی مانند بز سر تکان داد و لحظه ای حتی تکان به آن چند گرم زبانش نداد .کاش می‌دانست که زبان برای سخن گفتن است .زاویه ای به قامتم دادم و وارد اتاق اساتید شدم .به محض ورودم با استاد رو به رو شدم که روی صندلی نشسته و کنارش مردی با پیراهنی سفید پشت به من جا بود .

معذب دست زیر مفنعه بردم .کف سرم را خاراندم و

در نهایت همراه با دم و بازدمی عمیق ،ولوم کمی به صدایم دادم .

-استاد .

مرد اما شنید و گردن بالا کشاند .با دیدنم لبخند روی لبش نشست و همین کافی بود تا آرام تر شوم .

-سلام آترا جان بیا تو.

قدم از قدم برداشتم و جلوتر رفتم .از میان صندلی ها عبور کردم و پیش روی استاد ،گردن بالا کشاندم اما نگاهم به جای استاد ،قفل چشمانی آشنا شد .چون مرد تای ابرو بالا انداختم و برعکس من ،لبخند زد .گویا عکس هم شده بودیم در واکنشات .

-سلام خانوم بینا .

در تلاش برای زاویه ندادن به لب هایم ،چروکی گوشه‌ی چشم انداختم و لبخند تصنعی روی لب گذاشتم.

-سلام آقای دکتر.

خندید .نگاهم روی دستانش و انگشتانش که نشسته روی زانوهایش درهم گره خورده بود ،سر خورد .کلافه چشم از آن لبخند اعصاب خورد کن گرفتم و به

استاد دادم .

-سلام استاد .

-سلام اترا جان خوبی؟

این بار جان به لبخندم بخشیدم .

-مرسی استاد ممنون .

اشاره اشاره به صندلی پشت سرم زد و گفت:

-بشین .

زیر چشمی نگاهی به مرد جوان کنار استاد انداختم و همراه با دم و بازدم عمیقی روی صندلی نشستم.

-استاد اومدم خدمتتون تا مقاله مو تحویل بدم.

در همان حالت ،بالا تنه ام را چرخاندم و از داخل کوله ام ،مقاله را درآورده به سمت استاد گرفتم .

-خیلی هم عالی ،آترا جان مقاله ات رو به آقای سروش تحویل بده .این دو سه هفته ایشون جایگزین من هستن.

#صفحه‌ی110_

مقاله را پایین آوردم و متعجب ،دست بالا برده و موهایم را زیر مقنعه مرتب کردم .حرصی از دست

خودم بابت بازی با موهایم ،مقاله را به سمت مرد گرفتم .

-خدمت شما .

مرد کمر صاف کرد و مقاله را به آرامی از دستم گرفت .

-سپهر جان مقاله رو لطفا چک کن اگر مشکلی داشت بهش توضیح بده.

سپس قبل از آن که از دهانم چیزی خارج شود ، برخاست و رو به من گفت:

-من جلسه دارم ،مجبورم برم ،اما حتما فایل مقاله ات رو بفرس خودمم چک می کنم تا نگرانی ات برطرف بشه .

از جا برخاستم و انگشتانم را مقابل شکمم درهم فرو بردم .

-مرسی استاد ،ممنون .

مرد لبخند محجوبی زد و پس از خداحافظی با من و سپهر سروش از اتاق خارج شد .به جای قبلی ام بازگشتم و این بار باز چشم دادم به مرد کنار دستم که

دست به زیر چانه زده ،مقاله را ورق می‌زد .

-مشکلی داره؟

مرد مقاله را برعکس کرد و صفحات آخرش را دید زد .

-بخش درمان کارت کمه .

مقاله را بست و من کنجکاو پرسیدم:

-ولی کلی مقاله ترجمه کردم و کتاب خوندم .

سر تکان داد و گفت:

-درسته مطالب خیلی خوبیم داره اما کافی نیست نه برای اون چیزی که تو سرته !حداقل باید به انجمن اوتیسم یه سر بزنی .اونجا چیزیه که می تونه این مقاله رو تکمیل کنه .

شانه بالا انداخت و افزود:

-البته به نظر من .چون اطلاعات اون مجموعه خیلی بیشتر از سایت و مقاله و کتابه .البته اطلاعات اپدیتشون رو هم نمی شه کتمان کرد .

لب برچیده .دست زیر چانه زدم.

-ای بابا.

مرد لبخند ملیحی زد .با روشن شدن صفحه‌ی موبایل

روی میز ناخواسته نگاهم سمت میز کشیده شد .با عکسی اما رو به رو شدم که انتظارش را نداشتم .
سپهر سروش ایستاده کنار ساحل ،سگ بزرگی را در آغوش کشیده بود .مرد به جلو خم شده ،موبایلش را برداشت تا نوتیفیکیشن نقش بسته روی موبایل را چک کند .تن عقب کشاندم تا معذبش نکنم.
در همان حال و مقاله به دست ،موبایلش را چک کرد . سرانگشتش را روی چیزی کشید و موبایل را از سمت میکروفون کنار گوش چسباند .گره‌ی ابروهایش ،لحظه به لحظه کورتر می‌شد و من لحظه به لحظه متعجب تر می‌شدم .ابروهای مرد درهم گره رفت .چروکی روی رد بخیه‌ی زیر چشمش نشست و دیدم که سینه‌اش به خفقان کشیده شد.

#صفحه‌ی112_
در یک آن فکر کردم که شاید نفس کشیدن را از یاد برده است .بی صدایی پیشه کردم و در میان جو پیش آمده ،خیره به چشمان مات مرد ،نفس در سینه حبس کردم .

شاید یک دقیقه هم از زمان برداشتن گوشی نگذشته بود .نمی‌دانم چه شد و چه شنید ،تنها دیدم که به ناگهان در جا پرید و برخاست .شاید هم به دنبال گمشده‌ای نگاه میان اتاق چرخاند .مردمک لرزان نگاهش ،اشاره به اتفاق بدی داشت .ناخودآگاه بلند شدم .زبانم در آن لحظات از دسترس خودم خارج بود ،تنها نگران ، پرسیدم:

-مشکلی پیش اومده؟

نگاه مرد غریب به سمتم چرخید .انگاری گمشده‌ی در نگاهش را از دست داده بود .موبایل از میان دستانش به ضرب روی زمین افتاد و صدایش کافی بود برای پرش شانه هایم .مضطرب گردن خم کردم و ندیدم کسی را در ورودی اتاق اساتید .نگاه مرد رویم چرخ خورد .چون خودش بی پروا نگاهش کردم تا بلکه بفهمم چه به سرش آمده .

-با من می شه بیای؟

بهت زده ،چشم گشاد کردم .خفه ،احتمالا با لحنی که نشان از نشیدن صدای مرد می‌داد ،پرسیدم:

-چیی؟

مرد اما کمر خشکیده اش را خم کرد .بند بند سفید و بی رنگ انگشتانش را به دور موبایل حلقه کرد و از نو ایستاد .

-خواهش می‌کنم فقط با من بیا .جبران می‌کنم برات .

دستم را به حالت مشت درآورده و در هوا انگشت شستم را به سوی ورودی گرفتم .

-من آخه کلاسم...

-با استادت حرف می زنم آترا ،لطفا ،ازت خواهش می‌کنم.

لحن مستاصل و ناامید مرد ،چشمان به خاک نشسته و از فروغ افتاده اش ،توانایی دست رد زدن به سینه اش را از صدایم شاید هم از توانم برد .در نهایت کلافه شانه بالا انداختم.

-آخه کجا؟

-بیا باهام دختر ،فقط قراره کمک یه دختر کنی .یه دختر بچه...تو مگه واسه همین تو این رشته نیستی آترا؟ فقط قراره کمک کنی .قراره جلوی یه...یه...

انگاری که توان تکمیل جمله اش را نداشت .نفس بریده ،دست به ته ریش و لب هایش کشید .دم و بازدم

مرتعشی گرفت و خفه افزود:

-قراره جلوی یه اتفاق خیلی خیلی بدو بگیری.

مکث کرد و تلخ لبخند زد.

-خواهش می کنم ازت.

#صفحه‌ی113_

نمی‌دانم چه طور شد اما در همان میان حواسم جمع چال چانه‌ی مرد شد که به غم فرو نرفته بود .فردی دیگر ،فردی از دنیای دیگر ،کنترل زبانم را به دست گرفت و مهر تایید کوبید بر خواسته‌ی مرد .

-باشه .

مرد خوشحال ،هرچند خوشحالی توام با غم پشتبند هم سر تکان داد .

-قول میدم واسه مقاله ات کمکت کنم ،اصلا این که چیزی نیست کمکت می‌کنم یه مقاله خفن واسه رزومه ات بنویسی .

لبخند زدم و سکوت کردم .

-از در اصلی بیا بیرون .یه کوچولو بیا جلوتر کنار

کافه روفیا وایسا ،اونجا برت می دارم ،اکیه؟
سر تکان دادم و گفتم:
-اکیه .
مرد از میان صندلی ها خارج شده ،کیفش را چنگ زد .قدمی به عقب رفت .لبخند زد و پشت به من کرده از اتاق خارج شد .من ماندم و بهت !این چه کاری بود آخر به آن دست زدم .من و سپهر سروش چه صنمی با یک دیگر داریم .دستانم را به کمر چسباندم و غرولند کنان نقطه نگاهم را به مقاله‌ای که دقایق آخر سپهر سروش روی میز قرارش داد ،دوختم .کمر خم کردم ، مقاله را برداشتم و در کیف چپاندم .
-این از شانس ماست.
با یادآوری عجله‌ی مرد ،چرخیدم ،کیفم را برداشتم و به سرعت از اتاق اساتید خارج شدم .
در همان لحظه ،موبایل به دست پیامکی را برای فاطمه ارسال کردم تا ویس کلاس را برایم ضبط کند ، حداقل از درس جا نمانم.
هرچند از فحش هایی که فاطمه بعد ارسال پیامک برایم ارسال کرد ،نمی توان غافل شد .

شتاب زده از پله ها پایین رفتم ،خود را به حیاط رساندم و پس از خروج از حراست ،مسیرم را به پشت دانشگاه و کافه ای که سپهر سروش از آن دم می زد کج کردم .

نمی‌دانستم باید به مامان اطلاع بدهم یا که نه !موبایلم را درآوردم .یک لحظه ایستادم و پیامی را برای مامان ارسال کردم و همه چیز را واو به واو برایش تعریف کردم .در نهایت ،متاسف برای خودم سر تکان دادم و به مسیر ادامه دادم .

-کصخولی دیگه .خر عالمی .

مشت جلوی دهان گرفتم .

-نچ نچ پسره نه گذاشت نه برداشت ،زارت گفت بیا بریم.

#صفحه‌ی114_

دست در هوا تکاندم .

-کجا بریم ،خدا می‌دونه .

دست بالا بردم و روی سر کوفتم.

-الان حقته ببرتت سر به نیستت کنه تا بفهمی همین طور زارتان زورتان اعتماد نکنی ،تازه ادعای عقل کلیمم ،چشم عالمو کور کرده.

دیدن نام کافه باعث ایستادنم شد .

دست به پهلو گرفتم و لب کج کردم .سر به این سو و آن سو کج کردم و ندیدم.

دانشجو هایی که تک و تک از مقابلم گذر می کردند ، معذبم کرده بودند .

صدای توقف ماشینی ،گردنم را بالا کشاند .ماشین آشنایی مقابل پاهایم ایستاده بود .

در لحظه بابت شیشه های دودی ،خدا را شکر کردم.

درب ماشین را گشودم و به سرعت نشستم .سر چرخاندم و نگاه به سپهر سروش دادم .مرد تنها لبخند زد و حرکت کرد .

نمی‌دانستم دست به چه کاری زده ام !حتی نمی‌دانستم مقصد به کجا ختم می‌َشود.

تنها به بهانه‌ی حسی اطمینان انگیز ،دست به دست سپهر سروش سپرده بودم .

نمی‌دانستم چه در انتظارم است و پا در چه خطی از

زندگی گذاشته ام .

پرده ها درهم کشیده شده بود .ریش ریش های گره خورده ای که درهم آمیخته ابر را تشکیل می دادند ،در آسمان نشسته بودند .

اینکه آسمان ابری بود یا آفتابی را نمی‌دانستم .شاید تنها می‌دانستم حال مهر به آسمان نشسته یا ماه!

خورشید می خندد یا که ماه تبسم کنان ،گرد عشقش را به آسمان می‌پاشد .

شاید امروز قدم در مسیری جدید گذاشته بودم ،ادامه‌ی مسیر من به پانزده آبان گره خورده بود.

#صفحه‌ی115_

***

کدرخانه)فصل شش(

ماشین را مقابل خانه باغ پارک کرد .تکیه زده به صندلی مقابل را کاوید .کل مسیر را تنها در سکوت گذراندند و حال دختر نمی دانست پا به کجا گذاشته

است یا شاید قرار است بگذراد .
سپهر مضطرب دستانش را به هم مالید و نگاه به درخت های سر به فلک کشیده‌ی داخل حیاط که آویزان و برعکس شده روی درب و دیوار باغ افتاده بود نگاه داد.
خوشه های انگور و فضای این خانه باغ ،همیشه یکی از حسرت هایش بود .یک حسرت برای یک عمر .
یک حسرت برای فوتبالی معمولی در فضای این باغ .
یک حسرت برای معمولی بودن چون بقیه نوه ها !او اما سپهر بود.
او تافته‌ی جدا بافته بود .خسته نفس گرفت .زاویه ای به تن داد و چشم دوخت به دخترک مظلوم کنارش که مات خانه باغ ،سکوت کرده بود .
-خب این جاس!
دختر مردمک در حدقه چرخاند .معذب بودن را کنار گذاشت و چون همان روز در بیمارستان ،اول شخص را به کنار اسم پسر چسباند .
-می شه بگی اینجا کجاست؟
انگشت زیر بینی کشید .چهره‌ی دختر با آن چشمان

ریز و گونه های تو پر بی نهایت بانمک شده بود.
دختر مقابلش شاید جزو دختران با زیبایی خارق العاده قرار نگیرد اما بدون شک جزو دختران بانمک قرارش می داد .
-اینجا خونه پدربزرگ منه ،پدر پدرم.
این بار دختر متعجب به سمت چرخید .
-خب؟
مرد مردد لب با زبان تر کرد و نگاه دیگری به خانه انداخت .از سمتی عجله و ترس چون خوره به جانش افتاده بود و از سمتی دیگر ،باید دختر را توجیه می‌کرد.

#صفحه‌ی116_
-تو فقط باید بری داخل ،بگی دوست افرایی !همین .بعد احتمالا ببرنت پیش افرا .ببین آترا...
نفسی گرفت و ادامه داد:
-برو پیشش آرومش کن .دختری ،بلدی ،کوچولوئه ! شونزده سالشه .منم میام ،ولی از یه چیزی باید مطمئن بشم .من نمی تونم راحت وارد این خونه بشم .

نگاه به دختر داد که مردد بند بند انگشتانش را می‌فشرد .در نهایت ،لپ هایش را پر از باد کرد .دست سمت درب ماشین برد و آن را گشود .

-باشه .

پیاده شد .مرد لبخند زد .دخترک چون فرشته به نجاتش آمده بود .

-خانوم کوچولو؟

کلمه‌ی انتهای جمله‌ی مرد در گوش آترا فرو رفت .

مکث کرد و بازگشت .لبخند صدا داری زد و چون همیشه ،دست به پهلو گرفت .

-بله بابابزرگ؟

مرد خندید و این بار چال چانه اش در چشم آترا فرو رفت .

-ازت خیلی ممنونم .

دختر پشت چشمی نازک کرد و در همان حین چشمک ریزی زد .

-حالا بذار از پسش بر بیام بعد تشکر کن .

قدمی به جلو رفت و سپس بازگشته به سمت مرد ، انگشت تهدید به سویش گرفت .

-برای مقاله روتون حساب کردم جناب سروش.
قبل از آن که بگذارد ،پاسخی از دهان مرد خارج شود ،به سمت آن در بزرگ و سیاه رفت .درب سیاه با رگه های طلایی و سلطنتی که شاخه های درختان از کناره های دیوار ها به رویش افتاده بودند .دم و بازدم عمیقی گرفت .جلوتر رفت و ندید نگاه خیره‌ی سپهر را به روی خود .چند قدمی دورتر از خانه بودند .
فاصله‌ی میان خود و خانه را پر کرد .رسیده به در ، بدون مکث دست بالا برد و تک زنگ خانه باغ مقابلش را فشرد.
لحظه‌ای بعد صدای زنانه ای به گوشش رسید.
-بله؟
-سلام ببخشید من دوست افرا جان هستم.

#صفحه‌ی117_
درب خانه باغ با صدای ریزی گشوده شد .آترا ایستاده ،چرخید .نگاه به سپهر سروش دوخت .هرچند که از آن پنجره های دودی نشانی از مرد به چشم نمی‌آمد .دم و بازدم عمیقی گرفت و قبل از ورود به

خانه ،لوکیشن لایوی را برای او ،رفیق شفیق روزهای سختتش و مادر ارسال کرد .در نهایت ،موبایل را سایلنت کرده ،درون جیب فرو برد .کف دست به در چسباند ،فشاری به آن وارد کرد و با مکث کوتاهی وارد شد .وارد شده ،ایستاد .نگاه سرسری به باغ انداخت .مسیری از سنگ فرش در مقابلش برای رسیدن به ویلا و جز آن درختی بود که به چشم می‌آمد .شانه بالا انداخته و با احتیاط ،قدم از قدم برداشت .ویلایی قدیمی در انتهای خانه باغ به چشم می‌آمد .کمی جلوتر ،استخری مملوء از برگ های خشک شده ،مقابل ویلا درون چشمش فرو رفت .کمی آن سو تر ،حوض قدیمی قرار داشت ،هرچند آن هم خشک بود و بدون آب .تنها چیزی که حاصلش شده بود ،برگ های هرز و خشک بود .در مقابلش خانه‌ی پر ابهتی قرار داشت که تصویرش را تنها در فیلم و سریال ها دیده بود .ستون های قهوه و آجری ایوان و پنجره های رنگی رنگی حس خوبی را به جانش نشاند .قدم دیگری به جلو برداشت .در گشوده شد .زنی از خانه خارج شد .دختر جوان به قدم هایش سرعت

بخشید و نزدیک تر شد .چهار پله‌ی منتهی به ایوان را بالا رفت و در نهایت همراه با دم و بازدم عمیقی مقابل زن ایستاده ،دست بالا کشاند و بند کوله اش را چسبید .

-سلام.

زن به تکان سر اکتفا کرد .دهان گشود اما صدایی که به گوش آترا رسید زیادی خش دار و زمخت بود .این صدا برای یک زن بم بود .

-سپهر فرستادتت؟

نمی‌دانست چه باید در جوابش به زبان بیاورد .آره یا نه؟ پس تنها جمله ای که سپهر سروش برایش به زبان آورده بود را به گوش زن رساند .

-دوست افرام.

زن مکثی کرد .نفس گرفت و آترا دید بالا و پایین شدن سینه اش را !موهای بلند و خرمایی زن اطرافش را گرفته بود ،هرچند که نمی شد منکر تار تار سفید میان موهایش شد .پیراهن بلند و گلداری را به تن داشت و چهره‌اش شکسته بود .بیش از اندازه شکسته و بی روح !رنگ پریده به همراه لبانی خشک .

-پس سپهر فرستادتت .

در برابر گفته‌ی زن سکوت کرد و البته دست از کند و کاوشش برداشت .

-دوست دخترشی؟

چهره‌ی آترا درهم فرو رفت .بند بخت برگشته‌ی کوله بشتی بیشتر میان انگشتانش چلانده شد .

-نه .

-بیا تو.

سکوت کرد و پشت زن روانه شد

#صفحه‌ی118_

قدم از قدم برداشته ،وارد خانه شدم .در مقابلم عمارت قدیمی ظهور کرده بود .از آن خانه های دوبلکس اما با یادآور خانه‌ی پدربزرگ !از آن هایی که درونش صدای خنده‌ی بلند نوه ها می‌پیچید و دست پیر مرد بر شانه‌ی کوچک های خانه می‌نشست .از آن هایی که با ورد درونش ،بوی آش رشته و گلاب کاشان شامه ات را پر می‌کرد .این خانه اما برعکس ظاهرش مرده بود .گویا سال های سال از به خاک سپردن صاحبان خانه می‌گذشت و حال زیر خروار خروار خاک دفن

شده بود .خانه تمیز بود ،گردی به چشم نمی‌آمد اما صرفا ظاهرش .باطن خانه اما مرگ را به جان خریده بود .دختر دم و بازدم عمیقی گرفت و پشتبند زن از پس از پشت سر گذاشتن راهروی کوتاهی از کنار دیوار پله هایی را که به پایین منتهی می‌شد را طی کرد .در یک لحظه اما دختر ترسید .این جا چه می‌کرد؟ چه گونه به مرد اطمینان کرده بود؟ اگر بلایی به سرش می‌آمد در این خانه‌ی درندشت چه کسی به کمکش می‌آمد؟ بدون شک تا کسی به دادش برسد ، ریق رحمت را سرکشیده بود .کلافه افکار مزاحم را از سر پر داد .پله های طولانی را به اتمام رسانده کنار درب قهوه‌ای رنگی ایستادند .زن دست روی در گذاشت .این بار اما به جان آن صدای خش دار ، نگرانی نشسته بود.

-افرا...

پاسخی به گوششان نرسید و بار بعدی آترا حتی بغض را هم در صدایش احساس کرد .

-افرا جان مامان باز کن درو .

زن ناتوان ،تن سست شده اش را به چهارچوب چسباند

و دخترش را از نو صدا زد .

-دختر قشنگن باز کن درو ،صحبت کنیم ،باشه مامان هرچی تو بگی .

لحظه‌ای بعد برعکس انتظارات آترا درب اتاق گشوده شد .اما تنها لای در و هیچ از داخل اتاق مشخص نشد .زن بغض آلود ،گردن چرخاند .دست زیر بینی کشید و شبنم نگاهش را با انداختن سر به زیر پنهان کرد .

-برو پیشش ،کافیه اسم سپهر بیاد ،آروم می شه.

#صفحه‌ی119_

نفس پرشتابی از سینه‌ی دختر خارج شد .

-باشه .

جلوتر رفت .دست به درب چسباند و آن را گشود .اتاق مقابلش برعکس خانه رنگ و بوی خوبی چون ظاهرش داشت .اتاقی به رنگ صورتی ملیح ،پرده های کالباسی رنگ در هوا موج می‌زدند .تختی میان اتاق و کتابخانه‌ی سفید رنگی بالای سر آن به چشم می‌آمد .میز آرایشی پر از تجهیزات آرایشی در سمتی

از اتاق و میز تحریر صورتی رنگی در سمت دیگر قرار داشت .نگاه از اتاق گرفته به تخت داد .به موهای طلایی فرفری و بلندی که به دور دخترکی نشسته بر روی تخت موج موج فرو ریخته بود .دخترک افرا نام ،نشسته بر روی تخت ،زانوهایش را در آغوش گرفته بود و صورت به زانوهایش چسبانده بود .

کوچک بود و ظریف،چون گفته های سپهر سروش .

این بار ترس را قورت داده قدمی به جلو برداشت .

-درو ببند .

صدای خش دار اما ظریف دخترک به گوش آترا رسید .درنگ کرده ایستاد .نگاهش را میان تخت و در دوران داد و در نهایت به سمت در رفت و آن را بست .سپس بازهم به سمت دختری که این بار سر بالا کشانده نگاه به او دوخته بود ،داد .

-سپهر فرستادت؟

احتمالا این قراری از پیش تعیین شده بود ،چون هم دخترک و هم مادرش ،می‌دانستند از سمت چه کسی آمده .لبخند به لب آورد و قدم به جلو برداشت .

-سپهر فرستادتم .

-خودش کجاس؟

چشمان دختر زیادی زیبا بود .طلایی ،همراه با رگه های خاکستری !گویا آفتاب در حال تابیدن بود .

-می‌شه بیام پیشت؟

دخترک نگاه خسته اش را چرخی داد و مظلومانه شانه بالا انداخت .

-بیا.

#صفحه‌ی120_

آترا جلوتر رفت و لبه‌ی تخت نشست .

-تو چه‌قدر خوشگلی .

لبخند کمرنگی روی لب دختر نشست .

-مرسی .مثل همیشه خودشو رسوند سپهر حتی با یه پیام .

دستش را بالا برده روی چشمان درشت و خمارش کشید .

-می‌خواستم بترسونمش ،ولی اگر به حرفم گوش نده خودمو می‌کشم .

-حیف نیست؟ با خودکشی ترسوندیش؟

افرا شانه بالا انداخت و لب برچید .

-نچ حیف وقتی بود که کل اعتمادم و شیشه‌ی زندگیم شکست .

سپس کلافه پرسید:

-خودش نمیاد؟

-فکر کنم بیاد .

دخترک دست جلو کشاند و روی بازوی آترا گذاشت .

-میشه بهش بگی بیاد؟ آخه کسی خونه نیست .کارش دارم .بگو بیاد .

آترا لبخند زد و کامل تر خود را روی تخت کشاند .

-میادش .

دختر سر تا پای آترا را از نظر گذراند .

-اسمت چیه؟

-آترا...

سر خم کرد و آبشار موهایش ،به سمتی ریخت .

-دوست دخترشی؟ از ستاره خیلی بهتری...ستاره خوشگل تر بودا ولی تو مهربونی ،بی شیشه خورده ای.

آترا سر تکان داد و خندید .

-دوست دخترش نیستم ،دانشجوشم .
دخترک خندید .زیادی از حد زیبا بود .شاید اگر نیاز به تشبیه بود ،شبیه به باربی های کارتون ها باید توصیفش می‌کرد.
-من اونو هنوز دانشجو می دونم.

#صفحه‌ی121_
آترا ریز خندید .موافق بود با دختر اما چه می شد کرد که از بد روزگار ،سپهر سروش استادش شده بود .
برخورد تقه‌ای به شیشه باعث شد شانه بپراند از ترس !چشم گشاد کرده سمت پنجره‌ی دختر چرخید .
افرا اما ذوق زده از جا پرید .
-سپهر ،نترس.
به سمت پرده رفت و شتاب زده ،ان را کنار زد .آترا متعجب برخاست و دست به کمر گرفت .افرا اما سمت دیگر پنجره اش را گشود و پرده را کامل کنار زد .
احتمالا آترا در حال خنده دار ترین تصویر عمرش بود .سپهر سروش با آن قد و هیکل در تلاش برای ورود به اتاق از پنجره بود .مرد جفت دستانش را

روی زمین که در موازات با پنجره قرار داشت گذاشت .پایین تنه اش را داخل اتاق کشاند و در یک حرکت خود را درون اتاق انداخت .در نهایت ،دستانش را به هم کوبید و رو به آترای شگفت زده ،دست به سینه چسباند .

-چاکر آترا خانوم ،شرمنده مون کردی کوچولو .

آترا دست به پهلو زده ،چشم ریز کرد و حرصی ،لب هایش را بهم فشرد .

-خواهش می‌کنم بابابزرگ .

سپهر خندید .به سمت افرا چرخید اما قبل از آن که به خود بیاید ،دخترک خود را در آغوش مرد فرو برد .

-دلم واست خیلی تنگ شده بود .

سپهر سروش اما بدون ملاحظه جفت بازوی دختر را چسبید و او را از خود جدا کرد .

-افرا عقب وایسا.

لحنش در ثانیه جدی شد و آترا نگرا در برابر دختر ، قدمی به جلو برداشته ،خود را به آن ها نزدیک کرد .

شبنم به چشمان زیبای دختر زد ،آترا اما ترجیح داد که دخالت نکند .

-سپهر...

دختر لب زد و سپهر بیش از پیش ،ابرو در هم فرو برد و این بار ،رگ های برآمده‌ی پیشانی هم به گرفتگی چهره‌اش افزوده شد .

-این ویس چی بود واسه من فرستادی افرا؟

#صفحه‌ی122_

دخترک لب برچید و سر به زیر انداخت .سپهر اما ساعد جلو کشاند .چانه‌ی ظریف دختر را میان انگشتانش گرفت و به آرامی فشار داد .مواظب بود . می‌دانست افرا چون آیینه‌ای بدون خط و خش شکستنی‌ست .

-با توام افرا !من آشغال به خاطر تو این همه حرفو ، این همه تحقیر و توهینو تحمل می‌کنم که خم به ابروت نیاد بعد تو وسط روزی که من از صبحش درگیرم همچین پیامی برام می فرستی؟

قطره اشکی مظلومانه روی گونه‌ی دختر افتاد .

-نذار برگرده .نذار سپهر .

-افرا نگام کن .

دخترک اما بیش از پیش نگاه دزدید و این بار صدای سپهر سروش بالا تر رفت .

-میگم نگام کن افرا.

چشمان زیبای دخترک این بار غرق در خجالت ،به مرد دوخته شد .نگاه افرا کدر شده بود .دیگر فروغی نداشت .دیگر زیبایی نداشت .

-می خوای بکشنش افرا؟

دختر ترسیده ،چشم گرد کرد و رنگ از رخش پرید .

-چی؟

-می خوای بابابزرگت سرشو دم همین استخر بزنه؟ می‌دونی می زنن افرا .

افرا سکوت کرد و لب به جگر دندان کشید .قطرات اشک بی پروا روی گونه اش چکید .

-افرا گریه نکن ،جواب منو بده .تا کی می تونم پنهونش کنم؟ افرا تا کی بهونه بیارم؟ اگر می خوای بفهمن که باشه ،بگو و روز بعدش جنازه شو تحویل بگیر.

دخترک خود را جلو کشاند .دستانش را دور کمر سپهر حلقه زد و سر به سینه‌اش چسبانده ،اشک هایش

پیراهن مردانه‌ی مرد را خیس کرد .صدای هق هق ریزش به گوش آترا حتی رسید و غم را روانه‌ی نگاهش کرد .سپهر اما دستانش را محکم به دور تن شیشه‌ی دختر گره زد.

-جون دلم آخه ،بچه‌ی قشنگم .بمیرم برات من .

گردن پایین کشاند و گونه‌ی سرخ افرا را بوسید .

-این طوری گریه نکن دردت به جونم .هر کاری تو بگی می کنم به خدا افرا !هرچی تو بگی ،هرچی تو بخوای.

#صفحه‌ی123_

دخترک دستانش را بیش از پیش به دور کمر سپهر فشرد .مشت های کم جانش را به پیراهن او چسباند و بق کرده ،پیشانی به سینه‌ی او گذاشت .

-نذار برگرده .

سپهر دم و بازدم عمیقی گرفت و سکوت کرد .

نمی‌دانست مسیر درست چیست؟ به کدام راه باید برود اما در حال حاضر نمی‌توانست چیزی به افرا بگوید .

قبل از آن که به خود بیاید ،افرا از آغوشش خارج شد .

دستان مشت شده اش را کنار تن کشاند و چشمان لبالب خیس از اشکش را به او دوخت .

-اون پاش به این خونه برسه ،من از این خونه میرم ، حتما میرم سپهر ،فرار می‌کنم .

جفت دستانش را به کمر چسباند .دم و بازدم عمیقی گرفت .گردن کج کرد و آترایی را که موشکافانه افرا را می‌نگرید را دید زد و سر تکان داد .

-می بینی گیر دست یه الف بچه افتادم .

افرا بدون توجه ،جلوتر آمد .جفت مشت کوچکش را به سینه‌ی مرد کوبید و بازدهم نتوانست از ریزش اشک هایش جلوگیری کند .

-سپهر به خدا میرم .دروغ ندارم .میرم .

سپهر در سکوت دختر را کاوید .افرا اما با چشمانی بدون احساس شانه بالا انداخت.

-نرمم همه چیو به همه میگم ،برامم مهم نیست چی می‌شه .

کلافه ،انگشت اشاره و شستش را به پیشانی دردناکش چسباند .هیستریک خندید و نفسش را پر کرده در گونه های پر بادش ،ناگهانی خالی کرد .

-برادرته افرا .برادرته...

افرا خندید .آرام...آرام و به ناگهان بلند بلند خندید .آترا متعجب قدمی به جلو برداشت ،شاید هم نگران !سپهر اما عصبی پنجه میان موهایش فرو برد .دخترک قدم به عقب رفته را جلو آمد .گردن خم کرد و چشمان سپهر را نگریست .

-برادر؟

لب به دندان کشید و از نو خندید .

-بنیامین برادر منه؟

-افرا...

به آرامی نام دختر را نجوا کرد .افرا اما خشم زده ، جفت دستانش را در هوا تکاند و صدا بالا برد .صدایی که شباهت زیادی به جیغ های دردناک آن شب داشت .

-بنیامین برادر منه؟

#صفحه‌ی124_

بازهم سکوت سپهر و جیغ بلند دختر .جلو تر آمد و پشت دستش را محکم به گونه‌ی سپهر کوبید .مرد جوان قدمی به عقب رفت و متاسف افرا را کاوید .

-از نگاهت متنفرم سپهر .از نگاهی که هنوزم بنیامینو بی تقصیر می‌دونه .

خندید .بلند و بی پروا ،اما چه کسی می‌توانست ،تیر بغض نشسته بر گلویش را کتمان کند .نگاه تیره‌ی سپهر سروش به غم نشست و افرا بلند فریاد زد.

-کدوم برادری مثل یه لاشخور تن خواهرشو می دره؟

سپهر لب روی لب فشرد .ابرو درهم برد و چروک رد بخیه‌ی زیر چشمش برای آترا دردناک آمد .حس مرد را درک نمی‌کرد ،نمی‌دانست میان چه عذابی گرفتار شده است اما سخت نبود ،فهم غم چشمان مرد .هاله‌ی درد آشکارا سیاهی نگاه مرد را کدر کرده بود .مردی که بی‌صدا غم کلام افرا را می‌بلعید .

-ساکت شدی؟ اصلا حرفی داری واسه گفتن؟

سپهر تلخ لبخند زد .افرا آرام شده ،خندید .خنده‌ای که زهرش در برابر بغضش کم می‌آورد .

-وقتی از اون دفاع می‌کنی ،حالم ازت بهم می خوره سپهر .وقتی هنوزم سمتشو می‌گیری ،همه چیو ،هر کاری که برام ،برامون کردی رو فراموش می‌کنه ذهنم تورم یکی عینن مثل بنیامین می‌بینه .

مرد چرخی به دور خود زد .ایستاد .قدمی به جلو و در نهایت قدمی به عقب برداشت .کلافه ریشه موهایش را آماج خشمش قرار داد و به سمت افرا بازگشت .

-از من می خوای بذارم هر بلایی خواستن سرش بیارن؟

به دختر مقابلش سنگ دلی نمیآمد ،هرچند کار بنیامین قابل بخشش نبود .افرا خندید .دستانش را دو سمت تن از هم گشود و عمیق تر خندید .خنده‌اش زیادی از حد به تن سپهر سنگین می‌آمد .

-آره ولش کن .ترس منو تجربه کنه ،همچین بدم نمی شه .من که از خدامه .ولش کن سپهر ،پشتش نباش . بذار...بذار بره بمیره .

سپس بغض کرده ،هوای ابری اش را به رخ سپهر کشاند .

-تو چه طوری می تونی پشتش باشی آخه؟

شانه بالا انداخت و زمزمه کرد:

-مامان قیدشو زد ،تو چرا فداکاری می‌کنی؟ سپهر به خدا قسم بیخیال بنیامین نباشی ،ویسمو عملی می‌کنم .

سکوت مرد شکست و به همراهش قلب دختر!

-کاش ان‌قدر اذیتم نکنی افرا.

#صفحه‌ی125_

افرا چهره درهم فرو برد .موهای بلند و طلایی افتاده مقابل چشمش را پشت گوش فرستاد .

-پای اون به این خونه باز نمی‌شه .

سپهر تای ابرو بالا فرستاده ،دست به پهلو گرفت .لب با زبان تر کرد و در تلاش برای آرام بودن ،پرسید:

-به بهونه شم فکر کردی؟ به چه بهونه ای دیگه پنهونش کنم؟

افرا بی تفاوت شانه بالا انداخت .

-مرده .بگو مرده .بمیره ،بره به درک !اصلا مهم نیست .اصلا مهم نیست سپهر .

سپهر کلافه ،زیر بینی‌اش را خاراند .گردن چرخاند که نگاهش روی چشمان متعجب آترا ماند .خندید و سر تکان داد .

-می‌بینی ،گیر دست دوتا بچه افتادم .

افرا سکوت کرده ،دستانش را درون سینه درهم حلقه کرد .آترا لب روی لب فشرد .هنوز هم نسبت مرد با

این دختر برایش مجهول بود .گفته هایشان و جملاتشان برایش مجهول بود .

-متاسفم که نمی تونم کمکی بکنم البته چون از چیزی خبر ندارم .

گفت و لبخندی در انتها روی لب گذاشت .سپهر متاسف خندید و دست به صورت کشید .

-خدایا!

سپهر نگاهش را به افرا که چشم ریز کرده ،آن دو را می کاوید انداخت و گفت:

-بعد ستاره ماشالا زود دست به کار شدیا !

سپهر زبان در دهان چرخاند و با همان چشمان ریز شده ،دختر را دید زد .افرا متوجه جمله‌ی اشتباهش شد و به روی خود نیاورد .

-زن و شوهر نذاشتین به نصف سال بکشه وارد یه رابطه دیگه شدین .

-فضولیش به تو نیومده دختر عمه.

#صفحه‌ی126_

افرا عصبی قدم به جلو برداشت .مشتی در سینه‌ی مرد

کوفت و میان چشمان درشت او غرید:

-سپهر حرف اول و آخرم ،پای اون آدم به این خونه بشه همه چیو می ذارم کف دست آقاجون و خودمم شبانه فرار می‌کنم .

سپهر قدمی به عقب برداشت .متاسف خندید و سپس رو به آترا چرخید .

-مرسی ازت ،تو برو بالا ،من از در نمی تونم بیام .منم از این ور میام .

افرا عصبی ،غرولند کرد و صدا بالا برد .

-سپهر با توام.

سپهر اما بدون توجه به آترا اشاره زد .

-برو ،منم کارم تموم شده .دیگه کم کم صاحبای خونه پیداشون می شه .

آترا با تکان سر گفته اش را تایید کرد و گفت:

-اکی .

سپس به سمت افرا سر چرخاند .

-خوشحال شدم از دیدنت عروسک .

افرا لبخند .در همان حال چشم غره ای را نثار سپهر کرد و سمت آترا رفت .در یک حرکت خود را جلو

کشانده ،در اغوش دختر انداخت و او را سفت بغل کرد .

-منم خیلی زیاد .مرسی که اومدی .

سپهر از پشت سر اما چشم ریز کرده ،دست به پهلو کشید .

-واسه همه پرنسس خوش اخلاق واسه من هاسکی پاچه پاره .

آترا از گفته‌ی مرد خنده‌ی آرامی کرد و در همان حال دختر را نوازش کرد .

-قربونت عزیزم .

در نهایت ،آترا از آغوش دختر خارج شده ،به سمت درب اتاق رفت .سپهر قبل از همه درب را گشود.

-یه لحظه تو اتاق باش .

سپس چندین پله را بالا رفت تا وضعیت را چک کند .

در نهایت چرخیده به سمت آترا اشاره زد .

-بیا ،اکیه .

دختر از نو برای افرا دست تکان داد و سمت پله ها دوید.

#صفحه‌ی127_

سپهر رفتن او را با چشم دنبال کرد و به عقب بازگشته وارد اتاق شد .آترا به سرعت پله ها را دوان دوان بالا رفت .نفسی گرفت و بدون توجه به پشت سر و زنی که در دقایق اول راهنمایی اش کرده بود ،قدم سمت در اصلی تند کرد .در سنگین خانه را گشود و به سرعت خارج شد .خروجش اما برابر شد همراه با چشم های گرد شده‌ی دو مردی که متعجب و دست به سینه نگاهش می‌کردند .خوف کرده قدمی به عقب برداشت .پشت پایش گیر کرده به لبه‌ی در ،کم مانده بود باعث افتادنش شود .به سرعت با گرفتن چهارچوب در ،از افتادنش جلوگیری کرد .

-شما؟

مرد مسن تر که آترا احتمال می‌داد ،همان آقا جانی که افرا از آن دم می‌زد باشد ،پرسید و آترا ترسیده نگاه به چشمان سیاه و پر ابهت مرد دوخت .قدی بلند ،هیکلی ورزیده برخلاف سن و سالی که نشان می‌داد .موهای یک دست سفید و ریش هایی منظم از پیرمرد مقابلش ، مردی پر ابهت ساخته بود .در نهایت اما لب با زبان

تر کرد .لکنتش را فرو فرستاد و آب دهان قورت داد .
صدایش به گوش خود رسید ،آن دو را نمی‌دانست .
-من...
مکثی کرد و افزود:
-دوست افرام ،اومده بودم بهش سر بزنم .
مرد دست بند عصای نمادینش کرد و چون سپهر سروش ،تای ابرو بالا انداخت .
-که این طور...
سپس سر به سمت مرد جوان تر کنارش چرخاند و پرسید:
-یکم برای دوست افرا بودن ،بزرگ نیستین خانوم؟
چه باید می‌گفت را نمی‌دانست .انگشتان عرق کرده و یخ زده‌اش را مقابل شکم درهم فرو برد .قبل از آن که جمله ای به زبان بیاورد ،صدای مرد بالا رفت و نامی را فریاد زد .
-ریحانه.
-دلیلی نداره بخوام بهتون دروغ بگم .من دوست افرام . اومده بودم این سمتا ،گفتم بهش یه سر بزنم .چون آخرین بار یکمی ناخوش احوال بود .شما احتمالا شکی

دارین؟
مرد نیشخندی توام با تمسخر روی لب گذاشت.
-به شما نه اما به یکی دیگه زیادی شک دارم.

#صفحه‌ی128_
به شما نه اما به یکی دیگه زیادی شک دارم .
آترا کلافه و دست به سینه مرد مقابلش را از نظر گذراند .در همان لحظه ،در گشوده شد و زن ریحانه نام که به نظر همان مادر افرا می‌آمد از خانه خارج شد .
-این کیه؟
زن با برداشتن قدمی ،کنارش ایستاد .گردن چرخاند و آترا نگرانی نشسته در میان مردمک های دو دو زنش را به راحتی احساس کرد .
-دوست افراس.
آترا به‌سان سپهر سروش ،تای ابرو بالا انداخت .
-عجیبه ،شما پدربزرگ دختر ملیحی مثل افرا باشین ! این همه شک از کجا میاد آقا؟ ببخشین اطلاع نداشتم برای دیدن دوستم ،باید به صد جا نسبتم رو اطلاع

بدم .

ریحانه بهت زده ،سمت دختر چرخید .آن دخترک آرام و معذب لحظاتی قبل ،حال شیر شده به مردی می‌تاخت ،که هیچ کس توانایی مقابله با او را نداشت .

آترا سکوت نکرد و این رفتارش از دید سپهر ایستاده به زیر سایه‌ی درخت پنهان نماند .مرد ایستاده در کنار مرد ،چشم ریز کرده ،دختر را کاوید .آترا اما عصبی شده ،قدم به جلو برداشت و ابرو درهم فرو برد .دست بالا برد و در هوا تکاند .

-بکش کنار آقا ،ایشالا که زندانی نگرفتین؟

پیرمرد متعجب عقب کشید و آترا به همراه چشم غره‌ای ،از کنار مرد عبور کرد .پله ها را یکی دوتا پایین رفت .تنها در یک دقیقه ،چشم چرخاند و همان چرخش کافی بود برای برق نگاه سپهر سروش به پشت شاخ و برگ درختان !قدم هایش کند تر شدند .باید چاره ای می‌اندیشید .حس ششمش قوی بود .سخت نبود تشخیص پنهانی وارد شدن مرد جوان به این خانه .لب هایش را گوشه‌ای از چهره کشاند .در نهایت ،زاویه‌ای به تن داد و در لبه‌ی حوض زمین را کاوید .با دیدن

تکه‌ی شکسته‌ی سنگ فرش زیر پاهایش ،لبه‌ی کتانی سفیدش را به تیزی بریدگی کشید و دروغین خود را به زمین انداخت و صدای دردمندش را به گوش افراد ایستاده بر ایوان رساند .

-آخ .

سپهر نگران ،دست روی دهان برد .به قصد جلو آمدن کمی فاصله گرفت ،آترا اما آهسته سر به زیر افتاده و درهم فرو رفته از دردش را سمت آن درخت سر داد .

دید جدایی سپهر سروش از درخت را !لب هایش را امیدوار روی هم کشاند تا سپهر را متوجه‌ی گفته اش کند .

-برو.

#صفحه‌ی129_

دو مرد و زن ریحانه نام به سمتش آمدند .رو به در ، خود را روی زمین انداخته بود و ناله می‌کرد .هرچند از چندین قطره اشک دروغین به روی گونه هایش هم نمی‌شد ،غافل شد .آخ و ناله کنان ،دست به زانوی جین سیاهش گرفت و بق کرده ،لب برچیده بود .هر سه نفر

حال مقابل او و پشت به درب اصلی خانه باغ ایستاده بودند .آترا همین را می‌خواست .تنها امیدوار بود ، سپهر متوجه کارش شده باشد .ریحانه مقابلش زانو زد .

-خوبی؟

آترا نگاه اشکی اش را به سمت زن کشاند .سر بالا و پایین کرد و گفت:

-درد می‌کنه .

مرد ایستاده به پشت زن ،دم و بازدم عمیقی گرفت و این از گوش های تیزبین آترا در امان نماند .

-بریم بیمارستان خانوم؟

آترا سر به زیر افتاده اش را تنها کمی بالاتر آورد .از میان دریچه‌ی ریز بین تن ریحانه و مرد ،مقابل را کاوید بدون شک مرد قصد خروج از درب اصلی را ندارد .موبایلش حین زمین خوردن ،از دستش رها شده بود .احتمالا باید ضرر موبایلش را هم از مرد جوان می‌گرفت .

-نه...نه.

با اکراه جواب مرد را داد .ویبره‌ی موبایلش ترس را

به جانش انداخت .همچنان بغضش را حفظ کرد و گفت:

-خوب...خوبم!

ریحانه نیم نگاهی نثار چشمان دختر کرد و سپس سر به سمت مرد چرخاند .

-فرنام برو یه لیوان آب بیار ،نمی‌بینی بچه مردم خورده زمین ،وایسادی بالا سر من که چی؟

آترا فین فین بینی بالا کشید .چانه لرزاند و نگاه ترسیده اش را بالا کشاند .برخورد نگاه بانفوذ پیرمرد به چشمانش ،ترس را عمیق تر از قبل به جانش انداخت .

ریحانه اما قبل از واکنشی از سمت آترا ،به سمت موبایل دختر خم شد ،صفحه‌ی موبایل را به سمت زمین کشاند اما موقع برداشتن موبایل دید پیامی را از سمت مخاطبی با نام ذخیره شده‌ی بابابزرگ!

-)بزن بیرون آترا(.

#صفحه‌ی130_

پلک روی هم چسباند و موبایل را به سرعت میان دست آترا چسباند .

-مامانته انگاری عزیزم .

آترا صفحه‌ی موبایل را با یک ضربه به روی صفحه روشن کرد .خواندن پیام مواجه شد با بالا کشاندن سرش .ریحانه پیام را خوانده بود .زن اما لبخند زد . کافی بود برای تابش نور به دل آترا .دست به زانو گذاشت.

-مرسی...ممنون .

سپس دست به لبه‌ی حوض گذاشت .به سختی زانوهایش را صاف کرد و ایستاد .هرچند دستانش هنگام خوردن به زمین خراش برداشته بود و ریز سنگ هایی در بخش نرم درون دستش فرو رفته بود . قامت صاف کرد .دوباره کوله اش را از روی زمین برداشت و بر دوش انداخت .چشم به ریحانه داد و زن برای حفظ ظاهر گفت:

-آترا جان بریم داخل یه ذره استراحت کن .

دختر اما به سرعت سر به این سو و آن سو تکاند . هرچند که در تلاش بود برای دزدیدن نگاهش از آن مرد مرموز !

-نه نه باید جایی برم ،ممنونم ازتون .

با خداحافظی کوتاهی ماجرا را ختم به خیر کرد .در آخر تکانی را نثار مردمک هایش کرد و چشمانش را سمت مرد تاب داد .

-همچنین ممنون از شما ،جناب سروش.

اگر تکه اش را نمی‌انداخت ،دلش آرام نمی‌گرفت .در تلاش برای لنگ زدن پای چپش ،در اوج ترس ،خود را به در خانه رساند و بدون چرخیدن یا خداحافظی دوباره ،در را گشود و خود را از خانه خارج کرد .

بسته شدن با صدای در ،همزمان شد با تنفس عمیق و پرشتابی از سینه‌ی دختر .کلافه دست زخمی اش را به صورت کشاند.

-تف تو ذاتت سپهر سروش .

قدم از قدم برداشت و از آن خانه‌ی نحس دور شد .چند قدم به جلو رفته ،دید ماشین سیاه مرد را و همین باعث سرعت بخشیدن به قدم هایش شد .رسیده به ماشین ،در را گشود و تن روی صندلی راحت ماشین مرد انداخت .

-وای خدا قلبم اومد تو دهنم.

سپس چشم گرد کرده سمت مرد چرخید.

-نگفتی پیامو می بینن؟ این چه کاری بود؟

#صفحه‌ی131_

سپهر اما بدون هیچ حرفی ،دنده عقب گرفت و وارد یکی از کوچه های تنگ و تاریک که درختان خانه باغ بر سقف نمادینش سایه انداخته بود ،شد .ماشین را متوقف کرد و سمت آترا چرخید .دختر چشمانش را روی سیاهی نگاه مرد قفل کرد .نگاه مرد به طرز عجیبی بغض داشت .بغضی که آترا نمی‌توانست درکش کند .ابر خاکستری نشسته بر نگاه مرد ،دوست داشتنی نبود .هوای بارانی چشمان سپهر سروش ،او را به سکوت عمیق تری دعوت کرد .سکوتی از ته مردمک هایی که غم را فریاد می‌زدند ،شاید هم بغض .

-هیچ کس تا حالا واسه نجات من دست به همچین کاری نزده بود .

آترا ابرو درهم فرو برد و لب غنچه کرد .در آن لحظه به مقنعه‌ی افتاده بر شانه اش و موهای آشفته‌ی به زیر آن هم توجه‌ی نکرد .

-کار خاصی نکردم .

سپهر لب گزید و سر تکاند .جای خالی پیرسینگ مرد درون گوشش به آترا چشمک زد ،شاید حتی چال زنخدانش که در غم مات و از بین رفته بود هم حتی در چشم دختر فرو رفت .

-می تونستی بی خیال من از اون خونه خارج بشی .

سپهر گفت و آترا در جوابش بدون وقفه گفت:

-تنها نیومده بودم که تنها برگردم .

-نامزدم اما منو تو بدترین شرایط ول کرد .اونم توی روزایی که حتی کارت عروسیمونو پخش کرده بودیم . تو چرا نرفتی آترا؟

آترا تعجبی نکرد از نامزد داشتن او !به هر حال مردی بالغ بود و داشتن نامزد یا حتی زنی در زندگی‌ای آنچنان اتفاق عجیبی نبود .

-بابام همیشه یادم داد ،یا یه جایی نرم یا اگر همراه کسی میشم ،براش رفیق نیمه راه نباشم .نمی‌دونم چی باید صدات کنم ،بین نسبت ها الان گیج و گنگم .سپهر بگم ،آقای سروش بگم ،دکتر بگم یا استاد !ولی نسبت ادما انچنان توی طرز رفتار من تفاوتی ایجاد نمی‌کنه .

سپهر خندید اما بازهم خبری از آن چال نبود .غم داشت خنده هایش و این قابل انکار نبود .نگاه مغموم مرد ،به سمت تاریکی که بر اثر شاخ و برگ درختان ایجاد شده بود ،چرخید .

-فکرشم نمی‌کردم اون طوری جواب کسی که کل خانواده ازش وحشت دارنو بدی .

آترا شانه بالا انداخت .زاویه به تن داد .آرنجش را به صندلی تکیه زد و مشتش را به سر چسباند .

-آترا خجالتی نیست .آترا خوب بلده از خودش دفاع کنه و به وقتش گرگ باشه .اگر آرومم نشون خجالتی بودنم نیست...

بازهم نفهمید که چه نسبتی را به مرد بچسباند .

-سپهر صدام کن .سپهر خالی !بدون پس و پیش .تو قاموس منم وقتی یکی این شکلی کمکم می‌کنه ،میاد تو دایره‌ی آدمای نزدیکم ،آترا !

آترا لبخند ساده ای روی لب گذاشت .

-اوهوم ،اکیه...سپهر ،فقط به قول خودت یه ذره ازم زیادی بزرگی که سپهر صدات کنم .

لبخند مرد این بار لطیف تر شد .این بار هاله‌ی ریزی

از چالش را به رخ دختر کشید .
-هشت ساله زیاد سخت نگیر.

#صفحه‌ی132_
خنده‌ی ریزی روی لب های دختر نشست .سر تکان داد و در حال چک کردن سنگ ریزه هایی که روی کف دستش رد انداخته بود ،گفت:
-اوهوم ولی به هر حال هشت ساله.
سپس چشم ریز کرده سر بالا کشاند .
-سی سالته؟
سپهر با اطمینان سر تکان داد.
-بله سی سالمه.
سپس به سمت دختر چرخید .دید نگاه او را به دستش ، ناگهان نگران پرسید:
-ببینم دستتو؟ خوردی زمین زخمی شدی؟
آترا جفت دستش را سمت مرد گرفت و لب‌هایش را کنج گونه کشاند.
-چیز مهمی نیست .
لپ های تو پر دختر چون ستاره چشمک عجیبی به

مرد می‌زد .دست جلو کشاند و در یک حرکت و در مقال چشمان بهت زده‌ی دختر ،لپش را کشید.

-خیلی لپای بانمکی داری.

آترا چشم گرد کرده ،دست روی گونه گذاشت و همان طور زمزمه کرد:

-ممنون.

سپهر به خود آمده پرسید:

-بدت اومد؟

بدش نیامده بود اما نمی‌توانست اجازه این حجم نزدیکی را دهد ،در ثانیه جدی شد و گفت:

-بدم نیومد اما قبل از اینکه بهم دست بزنی ازم اجازه بگیر.

مرد لپ هایش را پر از باد کرد.

-اوپسس ،عذر می خوام واقعا.

در برابر رفتار زشتش ،لب روی لب فشرد و چهره درهم فرو برد.

-لپات بانمک بود ،سرخ شده بود ،ببخشید به خدا قصد بدی نداشتم.

آترا لبخند زد و گفت:

-اشکال نداره.

مرد شرمنده از رفتار خویش ،دست به پیشانی گرفت و حرکت کرد .در میان راه گفته ای در میانشان رد و بدل نشد تا جایی که سپهر بی‌طاقت پرسید:

-سوالی درباره اون خونه نداری؟

#صفحه‌ی133_

در رابطه با آن خانه که سوال داشت اما فکر نمی‌کرد به او ربطی داشته باشد.

-نه سوال خاصی نیست.

-خواستی چیزی بدونی می‌تونی پرسی!

آترا اندیشید ،سوالی داشت؟ تنها یک چیز!

-بنیامین کیه؟

سپهر مقابل را کاوید و انگشتانش از ته اعماق جان به دور فرمان فشرد ،بند بند سفید انگشتانش در چشم دختر فرو رفت ،حتی رگ های کبود و برآمده‌ی ساعدش!

-برادر افرا و پسر عمه‌ی من.

آترا این بار اما سوالش را واضح تر پرسید ،سوالی که

از آن اتاق و آن زیر زمین و حیاط تا همین ماشین در حال حرکت ،درگیرش کرده بود.

-منظور افرا کتک زدن بود؟

پشت چراغ قرمز ایستاد .دستانش را پایین کشانده در هم فرو برد و نگاهش را مات نقطه‌ای از فرمان کرد.

-نچ.

آترا دوست نداشت آنچه در سرش بود را سپهر به زبان بیاورد اما هیچ وقت دنیا روی یک گردان نمی‌چرخد.

-تجاوز.

اترا به ناگهان چرخید .نگاه به زیر سپهر بالا آمد و روی دهان باز مانده و چشمان بهت زده‌ی دختر ماند .

اترا اما مردمک های دودوزنش را به سختی رو مرد متوقف کرد و لب های خشک شده‌اش را روی هم کشاند ،لرزش به تن صدایش حتی رسوخ کرده بود .

ثانیه شمار قرمز در مقابلشان همچنان رو به سبز شدن می‌رفت.

-برادر به خواهر تجاوز کرده؟

لب های سپهر روی هم فشرده شد و لبخندی به تلخی

یک لبخند ناامیدی روی لب های مرد نشست و آهسته سر بالا و پایین کرد.

-خدای من باورم نمی‌شه...وای خدا.

دستانش را به دهان چسباند و همچنان مرد را کاوید.

-ای وای...ای وای این خیلی بده.

دستانش را در هوا تکاند و چشمانش گشاد تر شد.

-این...این واقعا بده...وای!

#صفحه‌ی134_

نگاه کلافه‌ی مرد ،روی چراغ سبز شده نشست .به جلو حرکت کرد و در نهایت ،ماشین را کشیده در کنار جوبی مملوء از آب خروشان خارج شده از باغ های اطراف ،متوقف کرد .تکیه زده به صندلی ،گردن سوی آترا که همچنان بهت زده او را می‌کاوید ،چرخاند .

نگاه دختر این بار بی صدا بود .بی‌صدا اما پر از حرف ،پر از دردهای بی شمار و بهت زدگی عجیب .

-تجاوز برادر به خواهر یعنی از بین رفتن تمام امنیت یه دختر !

تلخ لبخند زد و همان طور ،این بار نگاهش را به مقابل

داد .به کودک زباله گردی که سرگردان در میان زباله ها ،به دنبال نانی برای سیر کردن شکمش بود .خیره خیره مقابل را کاوید و به آترا بینا گوش داد .

-تجاوز یه برادر برای یه دختر یعنی دیگه هیچ آغوشی برای پناه بردن نداره ،یعنی این دنیا براش به صفر رسیده .دیگه به کی می تونه اعتماد کنه وقتی برادرش ،هم خونش ،هم خونه اش ،بزرگترین آسیبو بهش زده ،باعث شده بزرگترین ناامنی رو تجربه کنه .

انگشتان سپهر روی فرمان نشسته ،درهم گره خورد .

کلافه از ذهن درگیرش ،در برابر کودک مقابلش ،در یک لحظه ،مقابل چشمان گرد شده‌ی آترا به سمت صندلی عقب چرخید ،کیسه‌ای را برداشت و رو به آترا گفت:

-الان میام .

مرد پیاده شد و نگاه دختر ،سرگردان پی سپهر سروش چرخید .پی مردی که ایستاده مقابل آن کودک زباله گرد که قدش شاید به نصف تن او هم نمی‌رسید و با همان نیمچه قد و کودکانگی درون زباله ها فرو رفته بود ،دو ساندویچ که به ظاهرشان می‌خورد خانگی

باشند را به دست پسرک سپرد .مقابلش زانو زد و دستی به سرش کشید .در نهایت دست سمت جیب شلوارش برده ،کیف پول سیاهی را درآورد و از میانش پولی را در جیب پسرک فرو برد .نگاه آترا نشسته روی مرد و کودک در مسیر پرواز به سمت افرا بود.

افرایی که نزدیک ترین نقطه آسیب دیده بود .افرایی که دیگر پناهی برای ایستادن و آغوشی برای فرو رفتن نداشت .به برادر کوچکش اندیشید به آرتایی که با دوازده سال سن در همان نوجوانی پناهش بود و به بنیامینی که خواهرش را زیر پا له کرده بود .صدای درب ماشین باعث از پاشیدگی افکارش شد .چشم به سمت سپهر چرخاند و مرد با لبخند کوچکی ،گفت:

#صفحه‌ی135_

لب گزیده ،چشمان بق کرده اش را به مرد داد .

-افرا از این به بعد چطوری زندگی کنه؟ باباش...

قبل از اتمام جمله ،سپهر همراه با دم و بازدم عمیقی

پاسخش را داد:

-فوت کرده ،حامد پنج سال پیش توی یه تصادف فوت کرد ،راننده ترانزیت بود .

انگشت اشاره زیر بینی کشید و گفت:

-من خیلی سعی کردم مراقب افرا باشم اما نمی‌شه شرایط این اجازه رو بهم نمی‌ده و زمان زیادی نگذشته ،حدودا یه ساله و خب نسبت به این یه سال افرا تونسته بلند بشه .خیلی بهتر از روزای اول .

گفته های دخترک در اتاق در گوش افرا پیچید .متهم کردن سپهر سروش و دفاع او از آن متجاوز که اسم برادر را یدک می‌کشید .

-تو ...تو چطوری از اون متجاوز دفاع می کنی؟ چه طوری در برابر اون دختر می تونی ازش دفاع کنی؟ اصلا چه طور روت می‌شه؟

ابروهای پرپشت مرد ،آرام آرام درهم فرو رفت .پنجه هایش را هیستریک میان موهایش برد .او همیشه از سمت هر کسی که به این موضوع واقف بود ،مواخذه می‌شد .اما اوهم دلایل خودش را داشت .او هم سعی درحفظ کردن داشت .زبان روی لب کشید و انگشتانش

را روی موها به سمت چشمان خسته اش سر داد .
سرپنجه هایش را درون مردمک هایش فرو برد و فشرد.

-افرا و بنیامین خیلی صمیمی بودن .همه جا با هم ، سفر باهم ،شیطونی باهم ،مهمونی باهم .فوق العاده عزیز برای کل خانواده بودن ،جفتشون .افرا که بین نوه های دختری شکل عروسکه و همه به طور عجیبی دوستش دارن و بنیامین هم ورژن پسرونه‌ی افرا .
جفتشون به باباشون کشیدن .جفتشون فوق العاده باهوش ،مهربون ،درس خون .از هر چیزی بهترینش ، چشم خیلی از دخترا پی بن بود و چشم خیلیا پی افرا .
بنیامین امسال بیست و سه ساله می‌شه .
لب گزید و عصبی پنجره را پایین کشاند .عرق کرده ، دست روی قطرات گردنش کشاند .

-بن همیشه مراقب افرا بود ،کافی بود کسی به افرا بگه تو ،دیگه از دست بنیامین در امان نبود .همه حسرت رابطه شونو داشتن .
چشم به آترای بهت زده داد .

-من یکی از کسایی بودم که همیشه می گفتم کاش یه

برادر مثل بن یا یه خواهر مثل افرا داشته باشم .

-پس...

افرا ناراحت لب زد .طنین صدایش آهسته بود ،اما سپهر شنید.

#صفحه‌ی136_

-بنیامین وارد دانشگاه که می شه با یه دختری وارد رابطه می‌شه .دختر خوبی نبود .به هیچ کس احساس خوبی نمی‌داد .پای بن باز شد به پارتی و مهمونی هایی که هیچ کدوم در شائن این پسر نبود .عشق کورش کرده بود .جز مهتا هیچ کسو نمی دید ،هیچ حرفی نمی شنید .حماقت ،حماقت ،حماقت .من تا یه جایی می تونستم حواسم جمع شون باشه اما منم زندگی خودمو داشتم و یه رابطه افتضاح با خانواده پدریم ،چند ماه به عروسیم بود و کلی درگیر بودم .تو همین رفت و آمد ها انگاری بن یکی دوباری دست به مصرف مواد مخدر زده بود ،البته از نوع گل و ماری جوانا و این چیزا!

تلخ پلک روی هم فشرد .عرق سرد نشسته بر گونه و

پیشانی مرد از دید آترا پنهان نماند .

-رابطه اش با مهتا کارد و پنیر بود .انگاری مهتا بهش خیانت کرده بود .یه شب تا خرخره مست می کنه و برای اولین بار به خواست دوستش که مثلا بزن حالت خوب بشه ،بزن فراموش می کنی ،دست به مصرف شیشه زده بود .

به سمت دختر چرخید .

-مصرف شیشه ،توهم و هذیون بهش دست داده بود ، دوستاش ولش کرده بودن دم در خونه ،افرا که نگران منتظر برگشت برادرش بوده ،میره اتاق بنیامین !نمی فهمه خواهرشه ،فکر می کنه مهتاس .هرچی افرا جیغ می زنه ،داد می زنه ،نمی‌فهمه به خودش نمیاد .

نمی‌فهمه اونی که زیر دستشه مهتا نیست ،خواهرشه ، خواهری که اجازه نمی‌داد کسی بهش تو بگه .

قطرات اشک روی گونه های سرخ آترا ،دل مرد را به آتش کشاند .

-ای وای ....این ،از این بدتر...

دردمند پلک روی هم گذاشت .

-بگردم الهی...آخ واسه دردشون .

دست مقابل دهان کشاند و بغض چشمانش را به رخ مرد کشاند .بغض کرده بود ،برای دو نفری که این گونه اسیر تقدیر لعنتی شده بودند .

-تجاوز کامل نبوده...یعنی...یعنی...

دم و بازدم عمیقی گرفت و افزود:

-دخول...

آترا اجازه‌ی تکمیل گفته را به مرد نداد .

-بسه...بسه فهمیدم ،بسه.

#صفحه‌ی138_

آترا سکوت کرد و سپهر همچنان مات مقابل ،گفت:

-از بن دفاع نمی‌کنم .اصلا کارش راهی واسه دفاع نذاشته اما دلم می‌سوزه .

نگاهش را سمت دختر سر داد .

-هیچ کس جز من و عمه و افرا و خود بن از این قصه خبری نداره .از اینکه بن بوده...

شانه بالا انداخت.

-عمه طردش کرد .بن خیلی به عمه و حامد وابسته بود .از بعد فوت حامد بهم ریختگی هاش شروع شد ،

اصلا یه مدتی قرص افسردگی می خورد .عمه ام که تیر خلاصو زد .

چهره درهم فرو برد و افزود:

-فقط دلم می سوزه آترا .واسه جوونیش واسه زندگی که اسون باخت .به خواهری که از دست داد ،من می دونم بنیامین هیچ وقت دیگه نمی تونه با خواهرش با مادرش سر یه سفره بشینه ،میدونم همه اینارو اما چیکار کنم ،میگم کاش می شد درستش کنم ،همین !

آترا کلافه دست سمت مقنعه‌ی افتاده بر شانه اش کشید و از پشت چون شنل به یاد روزهای مدرسه به روی موهایش انداخت .

-بنیامین کجاست؟

سپهر ناخنش را به دندان کشید و با یادآوری بنیامین ، پاسخ دختر را داد:

-همون بیمارستانی که میای کارورزی بستریه .

-با آوردنش به اون خونه ،افرا حالش قطعا بد میشه .

تلاش واسه همچین چیزی مسخرس .

-این دوری بنیامین همه رو به شک می ندازه ،بفهمن بنو می کشن .

آترا کلافه نگاه از مرد گرفت .ساعت موبایلش را چک کرد و منتظر ماند تا مرد ادامه دهد .

-چون از نظرشون بنیامین هم شده یکی مثل باباش .

حامدو هیچ وقت دوست نداشتن .

آترا با تکان سر اما جملاتش را روی زبان راند .

-اما بازم افرا مظلوم ترین آدم این قصه بوده .پس نمی تونین آرامششو بهم بزنین.

#صفحه‌ی139_

سپهر لب روی لب فشرد و سپس پرسید:

-مطمئنی اگر بلایی سر بنیامین بیاد ،افرا قراره آرامش داشته باشه؟ من چنین فکری نمی‌کنم ،شاید یه دلیلم همین باشه .

آترا اما دست در هوا تکان داد .در آن لحظه چیزی برایش مهم نبود .حتی صمیمیتش با مرد مقابلش ،دفاع از آن دختر مظلوم پنهان در خانه باغ برایش مهم تر بود .

-دفاعت از یه متجاوز آدمو عصبی می‌کنه .یه متجاوز در هر شرایطی متجاوزه ،چه بسا که دیگه خواهرش

باشه .معنی خواهرو می‌دونی؟ می‌فهمی؟ یه دختر از امن ترین نقطه اش خورده .امین ترینن نقطه اش بدنشو ،زندگیشو ،دخترونگیشو دریده .بعد تو داری از یه همچین آدمی مظلومیت می سازی؟

خشم دختر برای سپهر ناآشنا نبود .رنگ سرخ گونه های دختر ،چشمان درشت شده از انزجار دختر و درهم فرورفتگی که فریاد نفرت سر می داد .

سپهر خوب می‌دانست ،هیچ کس احساساتش را درک نمی‌کند ،به خصوص یک زن که احتمالا بیش از او ، معنای تجاوز برایش دردناک بود .

-احتمالا حق با تو باشه آترا ،من اما اینم ،نمی‌تونم چشم ببندم روی آدمایی که تو بغلم بزرگ شدن ،با تموم خطاهاشون .حق باتوئه ،بن مقصر صفر تا صد این قصه اس اما دلم می سوزه .واسه بنیامین قبل از این ماجرا که معصوم بود .

چشم بست و به یاد آورد آن صبح را !آن صبح که بنیامین متوجه کارش شده بود .آن صبحی که ریحانه مشت هایش را بر سر پسرش هوار کرده بود و جیغ می‌زد ،فحش می‌داد و طرد می‌کرد .به یاد آورد

چهره‌ی بهت زده‌ی بنیامین را ،قطرات اشک خوف کرده اش را !بنیامین اما اشتباهش را کرده بود .
اشتباهی که راهی برای بازگشت نداشت .
-من صبحی که بن فهمید چیکار کرده رو خوب یادمه...
سر تکان داد و دم و بازدم عمیقی گرفت .
-من یه احمقم که دلم می‌سوزه واسه معصومیت از دست رفته ،واسه زندگی که از این جا به بعد فرقی با مرگ نداره ،حداقل واسه آدمی مثل بن.

#صفحه‌ی140_
آترا سکوت را این بار ترجیح داد به زبان گشودن .
پازل های نشسته بر ذهنش،پستی بلندی های بسیار داشت .بی صدایی دختر ،مرد را اجبار ساخت تا به حرکت در بیاید .چشمان افرا در خیال آترا نقش بست .
دست به زیر چانه زده ،از پنجره به بیرون نگاه دوخت .به درخت های سر به فلک کشیده و سرسبزی جاده‌ای که کمی بیش واردش شده بودند .پاییز بود اما هنوز هم سرسبزی به چشم می امد .

-دانشگاه کلاس داری؟

نگاهش را از فضای بیرون گرفته به مرد و چهره‌ی درهم فرو رفته اش داد .

-نه یعنی دیگه نمی‌رسم .

نگاهی به ساعتش انداخت .یک ربع مانده بود به پنج .

-یه ربع دیگه آخرین کلاسم تموم می‌شه .

-با استادات صحبت می‌کنم .

آترا با تکان سر ،گفته‌ی او را نفی کرد .

-نیازی نیست .

سپس لبخند خسته ای زد و افزود:

-می‌شه منو بذاری مترو بیمه؟ فکر کنم سر راهمون باشه ،از اونجا راهم نزدیک تره .

سپهر درگیر بنیامینی که امروز مرخص شده بود و منتظر او در بیمارستان مانده بود ،سر به طرفین تکاند .

-می‌رسونمت خونه .

آترا اما کوله اش را در آغوش کشید و دستانش را به دور آن حلقه کرد .

-نیازی نیست ،همون مترو بذاریم اکیه .

ماشین پشت به پشت ماشینی دیگر متوقف شد .نگاه آترا روی ترافیک نیمه سنگین مقابلش نشست .سپهر اما از موقعیت استفاده کرد و گفت:

-می‌رسونمت خونه آترا .بعدشم باید برم بیمارستان ، راهم از اونجا نزدیک تره اصلا .

سپس متاسف و آرام تر زمزمه کرد:

-بنیامین مرخص شده ،باید برم دنبالش.

#صفحه‌ی141_

دختر شنید و سکوت کرد .با یادآوری افرا ،سرانگشت اشاره اش را کف دست دیگر کشید .خش ریزی انداخت و سپس ناتوان پرسید:

-حرفای افرا یعنی واست مهم نیست؟ نمی خوای قبول کنی که سخته؟

پنجه میان موهای کوتاهش کشید و در برابر راه باز شده ،از نو حرکت کرد .نرسیده به دوربرگردان راهنما زد و کمی جلوتر پیچید .

-نمی‌برمش اونجا ،ببینم چیکارش می‌کنم .

سپس مکثی کرد و گردن سمت دختر چرخاند .

-می‌خوای ببینیش؟

موهای ریز و درشت ریخته در صورتش را پشت گوش فرستاد .اندیشید اما ،به اینکه علاقه ای به دیدن آن پسر دارد یا نه !احساسات ضد و نقیضی درونش قل قل می‌کرد ،پررنگ ترینش اما یک نه بزرگ بود .یک نه بدون تردید .یک نه که خوب از احوالات درونش خبر داشت .از انزجاری که بر قلبش نقش و نگار انداخته بود .

-فکر نمی‌کنم .

تلخندی روی لب های مرد جا گرفت و گوشه‌ی لبش را بالا کشاند .

-حق داری .

آترا تنها به یک تبسم کوتاه بسنده کرد .نمی‌توانست ،نه در حال که به تازگی متوجه همه چیز شده بود .

نمی‌توانست نگاه خوبی را تحویل بنیامین دهد .

-روانشناس بنیامین ،یه خانم جوون و مهربونیه...بنیامینو خیلی دوست داره .خب روانشناس ها قبل از همه چی پرونده‌ی بیماراشونو می خونن توی بیمارستان .بن نمی‌دونست ،فکر می‌کرد

روانشناسش خبر نداره .جلسه سه یا چهارمش بود که به خانوم رهنمود گفته بود ،می‌شه پرونده منو نخونین ، وقتی که بخونین مثل بقیه بد نگام می‌کنین .
سکوت کرد .دم و بازدم عمیقی گرفت و فرمان را محکم تر چسبید .آترا اما با چشمانی که اشک درونش حلقه‌ی از غم زده بود ،تلخ سر تکان داد .لب روی لب فشرد و گوشه‌ی لبش به تلخی بالا رفت .شاید هم کمی ،تنها کمی دلش برای بنیامین این داستان سوخت . شاید هم برای گفته‌ی سپهر سروش !برای معصومیت از دست رفته.

#صفحه‌ی142_

***

وارد فضای بیمارستان شد .بدون توجه به آسانسور سمت پله ها رفت و خود را به بخش مردان رساند .قدم های بلندش را به سوی اتاق بنیامین کشاند .دستگیره‌ی در را پایین کشاند و وارد اتاق شد .مردمک هایش را درون اتاق چرخاند و در نهایت روی جسم درهم مچاله شده‌ی روی تخت نشست .بنیامینی که پوشیده در یک

دورس و شوار خاکستری نشسته بر تخت ،زانوهایش را در اغوش کشیده بود و سر به زانو چسبانده بود .
هرچند کتابی هم کنار تنش باز مانده بود .کتابی که بیشتر حالت نمایشی داشت تا خوانده شدن .
-بنیامین پاشو .
سر از روی زانوهایش برداشت .چشمانش را به او دوخت و صدای خش دارش را به رخ سپهر کشید .
-کجا؟
سپهر به سمت کمد رفت .ساک کوچک و آماده از وسایل بنیامین را از آن خارج کرد و روی تخت دیگر انداخت .
-خونه .
-کدوم خونه؟
لرزش صدای بنیامین را به ترسش ربط داد .کلافه ، دست به کمر گرفت.
-خونه دیگه بنیامین ،کدوم خونه چیه؟
بنیامین هول زده ،خود را لب تخت کشاند .کف پاهای عریانش را به زمین چسباند و برخاست .
-من نمیام...

شانه بالا انداخت و هیستریک سر تکان داد .

-من نمیرم تو اون خونه .

سپهر عصبی از ماجراهایی که از سر گذرانده بود ، دست در هوا تکاند .

-مرخص شدی آقا پسر ،در بیا هرجا دوست داشتی برو.

قصد نداشت او را به خانه باغ ببرد ،تنها می‌خواست کمی آزارش دهد .حرف های امروز آترا روی مخش رفته بود .حتی گفته های افرا ،حسی که به او منتقل کردند .حس دفاعش از یک متجاوز !

-من تو اون خونه چطوری تو صورت افرا نگاه کنم؟ چجوری با نگاه پر از کینه مامانم کنار بیام؟ چطوری وقتی حالشون ازم بهم می خوره برم اون خونه.

#صفحه‌ی143_

نگاهش را در اتاق چرخاند و در نهایت به سکوتش ادامه داد .سپهر بدون توجه اما کتاب های روی کمد را درون ساک جمع کرد و در تمام این لحظات ،بنیامین تنها او را می‌نگرید .

-میدونم از من متنفری سپهر ،ولی منو نبر تو اون خونه .

گفته اش باعث شد سپهر دست از کار بردارد و به سمتش بچرخد .

-این خونه های گروهی مددکاری چین؟ همونا همون جا می مونم اصلا ،توروخدا منو نبر خونه .

او گفت و نفهمید چه بلایی سر روان سپهر آورد .

-بنیامین میریم خونه من ،نه اون خراب شده ،بلند شو .

پسر با تکان سر ،وسایلش را برداشت .پشتبند سپهر به راه افتاد .کارهای ترخصیش را صبح انجام داده بودند .سر به زیر قدم های سپهر را دنبال کرد .در نهایت رسیده در کنار ماشین مضطرب این پا و آن پا کنان ایستاد .سپهر اما دزدگیر را فشرد و به صندلی شاگرد اشاره زد .

-زیر لفظی بدم آقا بنیامین؟

پسر در ماشین را گشود و خود را روی صندلی ، همزمان با جاگیر شدن سپهر در صندلی کنار ،بنیامین دستانش را به دور ساکش حلقه کرد و آن را به خود فشرد .سپهر نیم نگاهی نثار پسر کنارش کرد .استارت

زد و به راه افتاد .در همان حال تماسی با آرش برقرار کرد تا اسپارو را بیاورد .کمی سرعتش را بالا برد و در همان حال گاهی هم بنیامین را از نظر می‌گذراند .

-ستاره خوبه؟

بنیامین پرسید و چون رویش سمت پنجره بود ،ندید نیشخند روی لب های سپهر را !

-آره ،عالی .

گردن بنیامین به سمتش چرخید و از نو پرسید:

-هنوز نامزدین؟ نمی خوای ازدواج کنین؟

لبخند زد مقابل را کاوید .بنیامین ندید انگشتانی که روی زانویش ضرب گرفته است را !بنیامین حتی نمی‌دانست در همان روزها ،همان روزهای گذشته او پیگیر عروسی اش بود و حال ...نفسی از سینه خارج کرد و گفت:

-نه هنوز نامزدیم ،شرایطش پیش نیومده .

-آها...

#صفحه‌ی144_

کنار داروخانه ای ایستاد ،نسخه‌ی پزشکی بنیامین را

برداشت و در حال خاموش کردن ماشین ،رو به پسر گفت:

-منتظر بمون ،داروهاتو بگیرم بیام .

دست سمت دستگیره کشاند اما صدای بنیامین باعث متوقف شدنش شد .

-سپهر وایسا .

به سمتش چرخاند و با کارتی که بنیامین به سمتش گرفته بود ،مواجه شد .

-فکر کنم توش اندازه داروهام پول باشه .

سری به تاسف تکان داد و بدون گرفتن کارت ماشین را ترک کرد .کاش می توانست سیلی محکم در دهان این پسرک نابالغ بزند .کاش می توانست تنها بخشی از حرصش را نسبت به بنیامین خالی کند .به آرش گفته بود که اسپارو را بیاورد همین جا ،چشم در خیابان چرخاند و وارد داروخانه شد .نسخه را روی پیشخوان گذاشت و منتظر ماند .پس از دقایق کوتاهی ،هزینه‌ی داروها را حساب کرد و خارج شد .برخورد نسیمی ملیح به صورتش برابر شد با دیدن آرش دست به سینه همراه با اسپارو .

-چطوری؟

جلوتر رفت و مشت به شانه‌ی او کوفت .

-با احوال پرسی های شما عالیم .

قلاده‌ی اسپارو را سمت سپهر گرفت .

-بچه ات تحویل تو.

سپهر بدون توجه به او اما مقابل اسپارو زانو زد .سر او را رد آغوش کشید و از ته دل خندید .کل خستگی اش با دیدن پسرش در یک لحظه در رفت .

-جان دلم بابا ،چطوری پسرم؟

بوسه هایش را پشتبند هم روی سر اسپارو نشاند .

-اوخ اوخ دلم واست تنگ شده بود که .

-حالا واسه من که رفیقشم انقدر دلش تنگ نمی‌شه .

نسبت به حرف آرش خندید و سر تکاند .اسپارو را همچنان در آغوش گرفته از جا برخاست .

-می خوای پیش خودت نگهش داری؟

#صفحه‌ی145_

اسم نیاورده هم می توانست منظورش را بفهمد .

-کسیو داره مگه؟

آرش نگاه بدی را سمت ماشین انداخت و چهره درهم فرو برد .

-ننه باباشی که مسئولیتشو گردن می گیری؟

پشت گردن اسپارو را نوازش کرد و گفت:

-بابا نداره ،ننه شم نمی خوادش ،سوال بعدی؟

-من جاش بودم خودمو می کشتم سپهر.

در برابر چهره‌ی پر از کینه‌ی آرش ،دم و بازدم عمیقی گرفت و آرش عصبی افزود:

-رفیق تو یه احمق به تمام معنایی ،این فداکاری نیست .

اسپارو پوزه اش را به شانه‌ی سپهر مالید و مرد خندید .

-فردا می بینمت آرش .

آرش اما مشوش از خانه ای که الناز در آن رفت و آمد می‌کرد و حال قرار بود که مکان زندگی بنیامین شود ، رو به سپهر غرید:

-خونه ای که خواهرت توش رفت و آمد می کنه ، داری همچین آدمی رو توش راه می‌دی .حداقل به خواهرت بگو نیستی پا نشه بیاد .

سپهر کلافه چشم ریز کرد .دست جلو برد ،ساک

اسپارو را گرفت و سر تکان داد .

-خواهر من به تو چه؟ نگران نباش ،خودم می‌دونم چی براش درسته .

در نهایت با نثار چشم غره‌ای ،به سمت ماشین رفت .

آرش اما در همان لحظه ،موبایل از جیب خارج کرد و پیامی را برای الناز ارسال کرد.

-این چند وقت خواستی بری خونه سپهر از قبل باهاش هماهنگ باش که خونه باشه ببعی .

موبایلش را از نو در جیب فرو برد و با چشم ماشین سپهر را دنبال کرد .الناز راست گفته بود ،بازهم کسی که به دنبالش رفته بود ،او بود.

سپهر رسیده به اپارتمان کوچکش در مرکز شهر ماشینش را در پارکینگ نگه داشت و سپس همراه با بنیامین مسکوت بالا رفت .درب خانه را گشود ،دست پشت تن پسر گذاشت و او را درون خانه فرستاد .

-برو تو.

اسپارو را در آغوش بالا کشیده ،خم شد و او را میان خانه فرستاد.

-برو تو بچم.

#صفحه‌ی146_

وارد شده ،درب را پشتبند خود بست و رو به بنیامین که معذب ایستاده بود ،لبخند زد .

-وایسا من یکم به خودم بیام بعد بگم چیکار کنیم .

بنیامین خجالت زده ،انگشتانش را درهم فرو برد .چین ریزی گوشه‌ی چشمانش نشست و آرام گفت:

-ببخشید به خاطر زحمتایی که بهت دادم .

سپهر اخم ظریفی روی چهره نشاند و در حالی که قدم سمت اتاقش برمی‌داشت ،گفت:

-هیچ زحمتی نیست .

وارد اتاق شده ،لباس هایش را با تی‌َشرت و شلوارکی خانگی عوض کرد و پس از شستن سر و رویش از اتاق خارج شد.

-بن بیا یه دقیقه .

پسرک فرو رفته در فکر ،نشسته به روی کاناپه ، حواس پرت گردن چرخاند .گفته‌ی سپهر را بار دیگر با خود مرور کرد و از جا برخاست .سپهر ایستاده مقابل درب اتاقی دیگر ،دست به دستیگره چسباند و آن

را گشود .

-ببین اینجا اتاقته خب؟ فقط من فردا صبح برات تخت و این چیزا سفارش می‌دم ،خونه مجردی دیگه .

بنیامین نگاهی درون اتاق جمع و جور مقابل انداخت . چیز زیادی در اتاق به چشم نمی آمد ،جز قالچیه ای کوچک و میز کاری که در انتهای اتاق به زیر پنجره گذاشته شده بود و کمد دیواری ،همین .لحظه‌ای تصویر کوتاهی از اتاقش در خانه باغ میان خاطراتش نشست . کلکسیون توپ های فوتبالش ،اتاقی که به سلیقه‌ی خود چیده بودش و کیسه بوکس عزیزش !گیتار مشکی اش و کتابخانه‌ی رنگینش !دم و بازدم عمیقی گرفت ناغل اما قطره اشکی به گونه اش نشست .سخت نبود ،فهم افکار بنیامین .

-بن اینجا اتاق کار من بوده ،خب واست درستش می‌کنیم .

پسر جوان دست زیر چشمش کشید و سر به طرفین تکاند .

-من به چیز دیگه ای داشتم فکر می‌کردم سپهر ، نمی‌دونم باید همه خوبی هاتو چطوری جبران کنم .این

کارا حتی اگر ترحمم باشن بازم برام ارزش دارن.

#صفحه‌ی147_

-چیزی برای جبران نیست ،تو پسر عمه‌ی منی و جدای اون ،پسر حامدی .ترحم به چی باید بکنم بن؟ ما آدما هر کدوم تقاص اشتباه ها و گناه هایی که کردیمو می‌دیم .من ،تو ،فرهاد...هممون .چیزی برای ترحم وجود نداره .

از اتاق فاصله گرفت و پشت به بنیامین وارد آشپزخانه شد ،در همان میان نیم نگاهی نثار اسپارو که توپ کوچکش را به بازی گرفته بود ،انداخت .

-بنیامین برو لباس هاتو عوض کن ،حموم هم آب گرمه هر وقت خواستی اکیه .

صدایی از سمت بن نیامد .چایی گذاشت و درب یخچال را گشود .نگاه سرسری انداخت و همان دید کوچک به یادش آورد که باید خرید برود .دم و بازدم عمیقی گرفت که صدای نوتیفیکیشن موبایلش توجه‌اش را جلب کرد .روی کابینت خم شد و موبایلش را چک کرد .پیام از سمت آرش بود .

-حوصله خونه ندارم ،بیام پیشت؟

به سرعت تایپ کرد و پاسخش را داد .

-منتظرتم .

سپس با یادآوری موضوعی از نو تایپ کرد:

-آرش سر راهت چند سیخ جوجه کباب بگیر ،بیا باهات حساب می‌کنم .

موبایل را روی کابینت انداخت و سمت پذیرایی بازگشت .اسپارو هاپ هاپ کنان به سمتش دوید ،به سرعت زانو زد و پسرش را در آغوش کشید .اسپارو هی خودش را به او می مالید و مانند همیشه ،سپهر را غرق لذت می‌کرد .رفیق روزهای سخت و اسانش همین حیوان بود .

با احساس سنگینی نگاه ،گردن چرخاند و دید بنیامین را که با لبخندی کوچک نظاره گر آن هاست .اسپا را در آغوش کشید و از جا برخاست .

-این توله رو دیگه می‌شناسی ،نیازی نیست آشناتون کنم .

بنیامین جلوتر آمد .مقابل سپهر ایستاد و سرپنجه های اسپارو را نوازش کرد .

-مگه میشه یادم بره .

سپهر اسپارو را آرام روی زمین گذاشت.

-آقا یا اسپا سنگین شده یا من پیر شدم ،جز این نمی تونه باشه.

#صفحه‌ی148_

بنیامین با همان لبخند ،روی کاناپه نشست و اسپارو خود را بالا کشانده ،روی کاناپه لم داد .

-تو خونه ات هیچ اثری از یه مرد متاهل به چشم نمیاد .

سپهر از قصد عقب گرد کرده ،سمت آشپزخانه رفت.

-بن...ببین یه چیزایی شده .

بنامین با نگاه بی حس چند وقته اش ،او را نگریست .

قل قل جوش آمدن آب جوش و چای ،باعث شد که دو ماگ را روی میز بگذراد و در همان حال بنیامین را مخاطب قرار داد و ماگ ها را پر کرد.

-من و ستاره از هم جدا شدیم .

بنیامین چشم گشاد کرده ،چهره درهم فرو برد .

-چی؟

سپهر سینی را از بالا ماکرویوش برداشت و در حال چیدن چای ها و بیسکوییت و شکلات های مورد نظرش به سمت پسر بازگشت .

-و ستاره ازدواج کرده .

سمت سالن بازگشته ،سینی را روی میز قرارداد و خود را روی کاناپه انداخت .

-با هیراد ازدواج کرده .

بنیامین بهت زده ،شانه بالا انداخت .

-شما شما اما داشتین...

سپهر سر تکان داد و خندید .

-نشد دیگه ،آدم هم نبودیم .

بنیامین به قصد گفتن حرفی دهان گشود اما صدای زنگ خانه ،او را به سکوت دعوت کرد .سپهر از جا برخاست و در همان حال گفت:

-آرش اومده ،مشکلی نداری؟

-نه بابا چه مشکلی .

در خانه گشوده شد و آرش با چهره‌ای درهم فرو رفته وارد شد .حواسش به بنیامین نبود ،زمانی که سپهر حالش را پرسید .

-اکیی آرش؟

پسر کلافه کیسه‌ی غذا را دست سپهر سپرد و سر تکان داد .

-نه بابا ،با بابام بحثم شده.

سپهر در را پشت سرش بست .آرش کفش هایش را درآورده ،گردن بالا کشاند و با بنیامین چشم تو چشم شد .وجود این پسر را به کل فراموش کرده بود .لبخند سرسنگینی زد و جلوتر رفت .

-سلام بنیامین ،خوبی؟

بنیامین از جا برخاست و در همان حال تشکر کرد.

#صفحه‌ی149_

آرش همراه با همان لبخند ،به آرامی مشتش را به بازوی بنیامین کوباند .دید به سپهر درون آشپزخانه نداشت اما از همان جا صدا بالا برد و گفت:

-سپهر جای همیشگی بسته بودا از یه جا دیگه گرفتم .

-اکیه .

سپهر پاسخش را داد .به دور خود چرخید ،قبل از هر کاری ،بشقاب ها را از درون کابینت درآورد و به

همراه لیوان و قاشق و چنگال روی میز گذاشت .
بنیامین و آرش سمتی نشسته بودند که خیلی به او دید نداشتند .نون های همراه غذا را چک کرد و خداروشکر کرد که زیاد است ،نون های فریز شده‌اش به اتمام رسیده بود .دست به پهلو کشید و با یادآوری موضوعی صدا بالا برد و پرسید:
-بچه با برنج می‌خورین درست کنم یا بدون برنج؟
ترجیح هر دو بدون برنج بود .خودش هم که چند وقتی میشد به رژیمش گند زده بود و باید بدون برنج می‌خورد .ترشی هایی که شیدا برایش فرستاده بود را از زیر کابینت درآورد .کاسه های گذاشته روی جزیره را پر از ترشی کرد و به همراه ماست موسیر روی میز گذاشت .در نهایت بطری آب و دلستر را هم روی میز گذاشت .جوجه و کباب ها را درون دیس کشید و نون زیرش را هم رویشان گذاشت .از نو به سمت میز غذاخوری رفت و در همان حال آن دو نفر را صدا زد .
-بیاین شام .
خودش اما از نو درون آشپزخانه بازگشت .کاسه‌ی

غذای اسپارو را برداشت و غذای او را هم برایش کشید .بازگشت و رو به آن دو که پشت میز نشسته بودند ،گفت:

-شام اسپا رو بدم و بیام.

همیشه با اسپارو پشت میز می نشست اما نمی‌دانست آرش و بنیامین خوششان بیاید یا نه !آرش را می‌دانست مشکلی نداشت اما در رابطه با بنیامین نظری نداشت .

-اسپا بابا بیا شام.

پسرکش هاپ هاپ کرد و سمتش دوید ،روی قالیچه‌ی کوچکش نشست .منتظر زبان از دهان خارج کرده ، سپهر را نگریست .مرد جوان کاسه را روی زمین گذاشت .خم شد بوسه‌ای روی موهای اسپارو زد و خندید .

-قربونت بشم آخه من بچم.

#صفحه‌ی150_

اسپارو همچنان نگاهش می‌کرد ،سپهر دست پیش برد ، کاسه را جلوتر کشاند .

-بخور بابا ،بخور عزیزم .

اسپارو سر خم کرد به سمت کاسه و سپهر همچنان دست نوازش به سر او کشید .

-سپهر بیا دیگه سرد شد .

بار دیگر خم شد ،سر اسپارو را بوسید .برخاست و سمت میز رفت .هرچند اشتهای زیادی نداشت .روز پرماجرایی را از سر گذرانده بود .رو به روی بنیامین نشست .شانه‌اش تیر عمیقی کشید و دستش به جای رفتن به سمت دیس ،روی شانه نشست .آرش نگران ، تکه نان را روی میز انداخت.

-چی شده سپهر؟

پلک هایش را روی هم کشاند.

-سپهر خوبی؟

صدای نگران بنیامین باعث شد که چشم بگشاید .

هرچند دردناک اما لبخند بزند .

-خوبم...از خستگیه .امروز از صبح زود بیدارم ، دیشبم خوب نخوابیدم .

-انقدر که به خودت مسخره فشار میاری .

آرش گفت طوری که تازه داغ دلش تازه شده باشد به سمت بنیامین چرخید .

-بیمارستان ها و کلینیک کافی نبود ،آقا تدریس توی دانشگاهم بر عهده گرفت.

سپهر تکه جوجه ای برای خود گذاشت.

-خب کد استادیم بی مصرف افتاده بود یه گوشه ،گفتم یه استفاده ای بکنم ازش .

بنیامین آرام خندید .سر آرش به تاسف تکان خورد و به پیشانی کوبید .

-کدوم دانشجویی به حرف تو گوش می‌ده؟

تکه ای جوجه اش را در دهان گذاشت و افزود:

-کدوم استادی پیرسینگ می‌ندازه؟

سپهر اشاره ای به غذایش زد و گفت:

-با دهن پر حرف نزن .

-می‌رینم دهنتا!

بنیامین بلند تر خندید و سپهر چشم ریز کرد .

-بی‌ادب ،دوست دارم حرفیه؟

آرش بدون توجه به او سمت بنیامین چرخید .

-بهش بگو بیاد بره همون جا که هوا خیلی خوبه .

بنیامین دست مقابل دهان گرفت و سخت نبود برای سپهر تصور گزیدن لب هایش ،عادت همیشگی

بنیامین .

-آرش .

متذکر صدایش زد .پسر اما چشم غره‌ای نثارش کرد .

-زهرمار ،بابابزرگ.

سپهر با یادآوری آترا که این گونه صدایش می‌زد ، لبخند ریزی گوشه‌ی لب نشاند .

-می‌خندی؟ الحق که بابابزرگی .

سپهر پاسخی نداد و تنها با تکان سر ،عمق بیشتری به لبخندش داد .با آرش اگر قرار به کل انداختن بود که تا خود صبح قابلیت داشت او را زمین بزند .تکه‌ای از کبابش را با چنگال جدا کرد و در دهان گذاشت .هنوز هم فکر افرا درگیرش کرده بود .افرا و در کنارش بنیامینی که خوب می‌دانست شرایطش از بد هم بدتر است .دم و بازدم عمیقی گرفت و تکه ای دیگر در دهان گذاشت .هیچ کس از فردا خبر نداشت .اوهم چون بقیه ،فردا را چه کسی دیده؟ هیچ کس.

#صفحه‌ی151_

تقه‌ی ریزی به در بسته شده زد ،به آرامی در را گشود و وارد شد .کلاس شلوغ را از نظر گذراند و در

نهایت ،وقفه‌ی کوتاهی روی آترا بینا که کنار دختری دیگر نشسته بود ،کرد و درب را پشتبند خود بست .

-سلام .

نگاه چند دانشجو به سمتش چرخید و تنها با تکان سر پاسخش را دادند .آترا لب گزیده دست به پیشانی کشید و متعجب عکس العمل بچه ها را کاوید .سپهر اما خندید .تکان ریزی را به سر نشاند و سمت میز استاد رفت .کیفش را روی میز گذاشت و کتش را از جالباسی ،آویزان کرد .با صدای شخصی اما چرخید و گردن بالا کشاند .

-الان وقت اومدن استاده ها !

آترا از نو ،به پیشانی کوبید و چشم گرد کرد .سپهر اما به سختی لب گزید تا جلسه‌ی اولی خود را رسوا نکند .

-ایشون جایگزین استاد هستن بچه ها .

سر همان پسر ،متعجب از سمت آترا به سمت جایگاه استاد چرخید .سپس موبایلش را روی میز انداخت و برخاست .

-ببخشید...من...

سپهر همراه با تبسم کوچکی از پشت جایگاه خارج شد

و مقابل دانشجویان ایستاد .لب با زبان تر کرد و گفت:

-اشکالی نداره ،می‌تونی بشینی .

دست راستش را درون جیب شلوار کتانش فرو برد ، آترا سر خودکارش را روی میز کوبید و سر تا پای مرد را از نظر گذراند .پیراهن آبی که رها در تنش نشسته بود و روی شلوار کتان سیاهش افتاده بود ،به همراه نیم بوت های قهوه‌ای رنگش ،از سپهر سروش ، مردی جذاب ساخته بود .سخت نبود حدس این که امروز بچه های گروه جامع روانشناسی ،بحث در رابطه با استاد جدید را شروع خواهند کرد .

-خب...خانما...آقایون به من نگاه می کنین لطفا؟

جمعیت به سمتش چرخیدند و در سکوت چشمانشان را به او دادند .

-من خودمو معرفی بکنم و بریم سر درس.

#صفحه‌ی152_

لب با زبان تر کرد و ادامه داد:

-سپهر سروش هستم ،دانشجوی خود استاد بودم ،کار تدریس انجام می‌دم اما نه تو این دانشگاه ،اما استاد

وقتی که گفتن مسلما بحث جدا می‌شه.

دست از جیب خارج کرد و روی قفسه‌ی سینه درهم گره زد .

-دو سه جلسه عقب افتادین و متاسفانه باید جبرانی بذاریم.

قبل از آن که صدای بچه ها در بیاید ،خود افزود:

-باور کنین منم مثل شما وقت ندارم و قطعا باید مرخصی بگیرم تا برسم به این جا ،اما عقبین ،حیفه درس مهمیه ،از دستش بدین به ضرر خودتونه ، می‌دونم که استرس امتحان دارین ،درک هم می کنم واسه امتحان هم هواتونو دارم ،پس نگران نباشین اصلا .

-استاد...

به سمت دختری که صدایش زده بود ،سر چرخاند .

-شما چند سالتونه؟ ارشدین؟

لبخند زد و در ادمه پاسخ دختر را داد:

-سی سالمه و خیر دکترامو به اتمام رسوندم .

-وای چطوری؟

سوال بعدی از دهان پسری که به زیر پنجره نشسته

بود ،درآمد .

-من دبیرستانو جهشی خوندم بچه ها و کارشناسیمم سه ساله تموم کردم ،زود وارد دانشگاه شدم .

-از اون بچه درس خونا بودینا استاد.

خندید ،سر بالا و پایین کرد .به سمت میز قدم برداشت و پس از برداشتن ماژیک پاسخ دخترک دانشجو را داد .

-کارشناسی آره ولی ارشد و دکترا نه !اوضاع خیلی خوب نبود .

آترا خندید ،دست به زیر چانه زد و صدا بالا برد .

-افت چرا استاد؟

صدای آشنای دخترک ،چشمانش را ریز تر کرد .

چشمان شیطان آترا بینا به او دوخته شده بود .او دیروز به همراه این دختر از یک مهلکه نجات پیدا کرده بود .نیشخندی زد و گوشه‌ی لبش بالا پرید .

-به هر حال زندگیه دیگه.

#صفحه‌ی153_

مکثی کرد و به یاد آورد که قرار نیست در این

دانشگاه بیش از یک ترم باشد ،در جواب آترا بینا ، شیطنت را کمی چاشنی گفته هایش کرد و افزود:

-از راه به درم کردن .

آترا خندید و دست به دهان چسباند و نگاهش را سمت دختر کناری کشاند .سپهر که شیطنتش گل کرده بود ، دست بالا کشاند و دختر را از نو صدا زد.

-ببخشید خانوم...

سر آترا از دستش جدا شد .

-بینا هستم استاد ،آترا بینا .

-به من نگاه کن آترا امان از دست نگاه شماها به رفیق هاتون.

صدای خنده‌ی دسته جمعی بچه ها در فضای خفه‌ی کلاس پیچید .

-خب اول اینکه قربون دسته و پنجه تون ،حضور و غیاب واسه من خیلی مهمه ،مهم نباشه خدا می دونه قراره چه شکلی بپیچونین کلاسا رو .دوم از همین میز اول بلند شین خودتونو معرفی کنین ،اسم و ترم و سن و البته چرا اومدین روانشناسی .

طبق عادتش به تخته تکیه زد و دست به سینه تک به

تکشان را کاوید .عادت بدی که داشت نمی‌توانست در یک مکان بنشیند .یا باید می ایستاد و یا میان کلاس راه می‌رفت که این کلاس برای راه رفتن زیادی کوچک بود .تک به تک خودشان را معرفی کردند تا که نوبت رسید به آترا بینا .

-آترا بینا هستم ،بیست و دو سالمه ،رشته ام تجربی بوده اما به خاطر علاقه‌ی خیلی زیادم برای دانشگاه روانشناسی رو انتخاب کردم و ترم شیش هستم .

لبخند زد و سرانگشت گوشه‌ی لب کشید .

-خیلی هم عالی .

پس از معرفی آخرین نفر ،کمی درس داد و در نهایت ،پنج دقیقه به اتمام کلاس مانده به کلاس پایان داد .

-خسته نباشین بچه ها .

به سمت میز رفت ،قبل از هرکاری موبایلش را چک کرد و سپس وسایل هایش را درون کیف قرار داد.

-استاد دمتون گرم ،خسته نباشین .کلاس خیلی خوب بود .

رو به یکی پسرهایی که در حال خارج شدن بود ،لبخند

زد .

-مرسی مهیار جان .

لحظه ای پشت میز نشست .با دیدن تماس از دست رفته‌ی بنیامین ،شماره‌ی خانه اش را گرفت و موبایل را به گوش چسباند .

-الو...

همراه با پاسخ دادن بنیامین ،صدایش را به گوش او رساند .

-سلام بنیامین خوبی؟ سر کلاس بودم نتونستم جوابتو بدم ،جانم؟

با احساس سنگینی نگاه شخصی چشم چرخاند .

آترا کنجکاو از شنیدن نام بنیامین این پا و آن پا کنان منتظر نگاه مرد انداخت .می‌دانست فضولی است اما ایستادن او که از قصد نبود ،کار داشت .صدای گرفته‌ی بنیامین که در گوشش پیچید ،از آترا نگاه گرفت .

-سپهر...می‌شه برم بیرون؟ حالت تهوع دارم ،حس خفگی...هرکاری...هرکاری می‌کنم نفسم بالا نمیاد.

انگشتان مرد ترسیده درهم مچاله شد و بند بند سفیدش به نگاه آترا گره خورد .صدای مرتعش بنیامین کم و بیش به پرده‌ی گوش آترا حتی برخورد کرد .

-چی شده بینامین؟ برو یه ذره آب بخور .

پسر جوان اما هق زد .هقی که به گوش سپهری که دستش از همه جا کوتاه بود ،رسید .کف دست به سینه چسباند و لبه‌ی کاناپه آرام آرام سر خورد .تن به کاناپه تکیه زد و پس سرش را بارها و بارها به سفتی کاناپه کوباند .

-سپهر...

نامش را لرزان صدا زد.

-جانم؟ جانم بنیامین چی شده عزیزم؟

او همین بود .با که تلخی می‌کرد ،با پسری که در آغوش خود لعنتی اش بزرگ شده بود؟ با بنیامینی که از ده سالگی بیشتر روزها را با او گذرانده بود؟ با این پسر چه می‌کرد را خود نمی‌دانست اما خوب

می‌دانست ،رها کردنش کار او نیست .شرمنده پلک روی نگاه مات آترا بست .

-برو سمت آشپزخونه ،یه لیوان آب بردار اول .

زانوهایش را در آغوش جمع کرد و چانه بالا انداخت .

-نچ...نه ،ببخشید زنگ زدم .

-بن عزیزم ،آروم باش ،چی شده؟

-خواب دیدم .سپهر...

سپهر سکوت کرد ،سخت نبود ،حدس خواب بی و پیکر رویاهای بنیامین .

-من...چه طوری این کارو کردم؟ افرا ،افرا...

سخت نفس گرفت و بند بند انگشتانش را چفت سینه کرد .رخ رنگ پریده‌اش به مردمک های دو دو زنش گره خورد .

-افرا جیغ می‌زد.

سپهر عصبی ،روی زمین ضرب گرفت .پیراهن از تن عرق کرده اش در سرمای زمستان فاصله داد و دم و بازدم عمیقی گرفت .

-سپهر...کاش بمیرم ،کاش برم پیش بابا .بابا...بابا به نظرت دوستم داره یا اونم مثل مامان متنفره ازم .

دست مرد بالا آمد .ضرب انگشتانش روی میز در گوش آترا اکو شد .بنیامین سکوت کرد و تنها صدای نفس هایش بود که در گوش سپهر می‌پیچید .

-پاشو کلیدو بردار برو پارک پشت کوچه قدم بزن .

-باشه.

دم و بازدم عمیقی گرفت و مشت گره شده اش را به پیشانی کوفت.

-امروز بعد دانشگاه میام خونه ،بن جای دور نریا ، موبایلت پیشته دیگه .

-آره.

#صفحه‌ی155_

از پشت میز برخاست .انگشتان مشت شده‌اش را به پهلو چسباند .

-خدافظ .

قبل ازآن که اجازه‌ی صحبت به سپهر را بدهد ،موبایل را قطع کرد و همچنان خود را به آغوش کشیده ، خیره‌ی گرد و غبار نشسته بر روی پی اس فوری که سپهر صبح برایش آماده کرده بود ،ماند .در همان حال

اما چشم بست .چشم بست و ذهنش را در کسری از ثانیه خالی از همه چیز کرد .زندگی را از یاد برده بود و عمیقا خواستار مرگ بود .مرگ را می بویید و در همین نزدیکی ها احساسش می‌کرد .مرگ به او آنچنان دور نبود ،شاید همنشین شده ،کنارش ،چون سر به زانو زده بود .

آترا این پا و آن پا کنان ،در نهایت نفس از سینه خارج کرد .لب‌های کج شده‌اش را سر جای قبلی بازگرداند و رو به چهره‌ی درهم فرو رفته‌ی مرد و نگاه ماتش به برگه های حضور و غیاب پرسید:

-خوبی؟

گردن سپهر ،به آرامی سمت دختر چرخید .در برابر سوال ساده‌ی او ،کمرنگ خندید.

-خوبم .

آترا با خیال راحت شده‌اش خندید و سر بالا و پایین کرد .سپهر نگاهش را سمت دستان دختر سوق داد و در رابطه با برگه های لوله شده میان دستانش ،گفت:

-مقالته؟

قبل از آن که آترا پاسخی بدهد ،خود دست دراز کرد و

آن برگه های انباشته شده به روی هم و گرفتار در میان طلق و شیرازه را از میان دستان دختر خارج کرد و روی میز گذاشت .صفحه‌ی اول و نام خوش بسم الله رحمان رحیم را پشت سر گذاشت و صفحات را با دقت چک کرد .

آترا نگران پا مقابل پاکشاند و دستانش را به لبه‌ی جایگاه استاد چسباند .نگاهش میان سپهر و مقاله در گذر بود .سپهر اما به ناگهان سربه سمت دختر چرخاند .

-از کجا میتونم قهوه و شکلات بخرم؟

آترا بهت زده نقطه نقطه‌ی چهره‌ی مرد را از نظر گذراند .

-چی؟

در لحظه اما سوالش را تغییر داد .

-یعنی آهان...

لب روی لب فشرد و گفت:

-بوفه...البته قهوه هاش از این بسته بندی هاس.

صفحه‌ی دیگری به دست سپهر ورق خورد.

-برم بگیرم؟

چشمان سپهر سوالی بالا آمد و به او دوخته شد .در لحظه ،چیزی در قلب آترا تکان خورد.

#صفحه‌ی156_

رگه های سرخ و درهم تنیده‌ی چشمان مرد عادی بود یا که از خستگی؟ جایی خوانده بود که چشمان به تنهایی کهکشانی از زندگی را تشکیل می‌دهند .با هر لبخند می‌درخشند و با هر غم در خود فرو رفته ، ضربه ای روی کلید می‌زنند و برق چشمانشان را خاموش می‌کنند .چشمان مرد مقابلش خاموش شده بود.برق روزهای گذشته را نداشت .خستگی آشکارا اشعه هایش را به نمایش می‌گذاشت.

-قهوه و شکلات.

لبخند کوچکی ،محل اقامت لب های مرد شد .در نهایت ،همراه با تکان سر ،گفت:

-میرم خودم .

-آترا نمیای؟

با صدای بلند اما آشنایی قامت به سمت درچرخاند و دید فاطمه را که دست به پهلو چشم غره ای را به

سمتش پرت کرد.

-تو برو بهت زنگ می‌زنم.

دید چشمان ریز شده‌ی دوستش را اما لبخند مصنوعی تحویلش داد تا متوجه موقعیت شود .

-اگر کاری داری برو ،من اینو چک می‌کنم بهت خبرشو میدم .

شانه های دختر بالا پرید و در جواب او گفت:

-نچ اکیه ،مشکلی نیست .

سپهر مقاله را بست .مقابل دختر ایستاد .آترا اما قدمی به عقب برداشت .مرد مقابلش زیادی بلند بود .

شاید هم در برابر او ،زیادی بلند به چشم می‌امد .

هرچند که آنچنان کوتاه به حساب نمی‌آمد .نمی‌دانست شاید هم یک متر و شصت کوتاه بود و او خود را گول می‌زد .

-ببین آترا این مقاله نمره کامل واسه یه درس و تحقیق کلاسی رو میگیره اما هدف فقط یه مقاله کلاسیه؟

دختر کوله پشتی را بالاتر کشاند و پاسخ داد:

-این مقاله آره .

سپهر مقاله را به سمتش گرفت و در حال برداشتن

کیف و کتش ،گفت:

-خب پس مشکلی نداره .

آترا لب هایش را سمتی کشاند .دست به زیر موهایش فرو برد و پف برجسته‌ی زیر مقنعه را صاف کرد .

مقاله را از نو میان دستانش غلت داد و نگاهش را به ردیف بهم ریخته‌ی صندلی ها دوخت .

-چیزی می‌خوای بگی؟

تای ابرو بالا فرستاد و به سرعت اما شتاب زده گفت:

-نه نه چیزی نیست.

سپهر سر بالا و پایین کرد .تبسم زد و در حال حلقه کردن انگشتان مردانه‌اش به دور بند کیف گفت:

-خیلی هم عالی.پس من برم ،یه قهوه‌ای بخورم و برگردم واسه کلاس بعدی .

-باشه .خسته نباش...ی.

مکثی کرد کرد و درنهایت اول شخص جمله اش را به پایان رساند .دخترک با خداحافظی کوتاهی از کلاس خارج شد .کمی مکث کرد و سپس کلاس و پشتبندش دانشکده را ترک کرد تا قهوه و شکلات مورد نظرش را برای بازگرداندن انرژی اش تهیه کند.

#صفحه‌ی157_
مسیر بوفه را در پیش گرفت و میان گام های کوتاه و بلندی که روی زمین می‌گذاشت به اتفاقات اخیر اندیشید .بنیامین و ترخیصش .خانواده پدری اش و فرهاد .عمیقا احساسات خوبی نداشت .این دانشگاه مکان مورد علاقه اش نیست
دم و بازدم عمیقی گرفت .وارد بوفه شد و پس از تهیه‌ی قهوه و شکلات مورد نظرش ،یکی از میزهای کنج چسبیده به پنجره را انتخاب کرد و نشست .
زرورق شکلاتش را گشود و روی میز گذاشت .بچه گربه‌ی خاکستری کمی آن طرف تر روی میز پرید و آرام آرام به سمتش آمد .لبخند زد .از جا برخاست ، بسته بندی موکا را گشود و به سمت سماور نقره‌ای رفت تا ماگ قهوه‌اش را از آب جوش پرکند .سپس بسته‌ای شیرپاکتی به همراه کاسه‌ای کوچک تهیه کرد و به جای قبل بازگشت .قبل از هرکاری شیر را گشود و نیمی از آن را درون کاسه ریخت .بچه گربه‌ی تپل با آن چشمان کهربایی اش مقابل او روی میز لم داده بود

ودستانش را به زیر سر گذاشته بود .لبخند مهربانی مهمان لب های سپهر شد .کاسه را مقابل گربه گذاشت و دست پیش برده ،گردنش را نوازش کرد.

-جون دلم آخه ،نوش جونت .

انگشتانش را به دور ماگ خود حلقه زد و همچنان در حال نوازش گربه ،نگاهش را بالا کشاند و از پنجره به آالاچیق بزرگ میان فضای دانشگاه چشم دوخت .نگاه به اکیپ دختران و پسران دوخت و تلخ خندید .دختری با موهای فر او را یاد ستاره انداخت .لبه‌ی ماگ را به لب هایش چسباند .در همان حال اما لب زد:

-ستاره رو از آسمون خیلی وقته که دزدیدن .

شاید امروز ستاره آسمان را به امان خود رها کرده بود .شاید حال آسمان امروز ابری و بارانی بود ، هرچند آسمان در آغوش کشیدن خود را به خوبی آموخته بود و تنهایی با گوشت با خونش عجین شده بود .آسمان زاده‌ی تنهایی بود .کدرخانه امانش را بریده بود و رنگ مرگ به خانه اش پاشیده بود .کدر شاید هم در سکوتی بی پایان به رنگ مرگ !در تمام این ها ، آسمان اما ایستاده بود .او ایستاده بود .زمین خوردن به

تن آسمان زیادی بزرگ و نامیزون است .
شاید امروز رو از آسمان بازگردانده و به فکر بازسازی کدرخانه افتاده بود .ادامه‌ی مسیر آسمان در قامت رنجور سپهر به بیست آبان گره خورده بود .
***

#صفحه‌ی158_
لنگر آرزوها)فصل هفتم(
خودکار را میان دستانم در هوا تکاندم .لپم را از درون به دندان کشیدم و کلمات آلمانی را پیوسته دنبال کردم .
چشمانم در مسیر حروف زبان آلمانی بود اما مغزم سررشته‌ی رزومه هایی را دنبال می‌کرد که زیادی پربار تر از من بود .کلافه خودکار را روی کتاب انداختم .دستانم را درهم فرو برده روی کتاب افتاده بر تخت گذاشتم و سرم را به انگشتانم فشردم .
-خدایاا روانی شدم.
جملات استاد تک به تک در سرم نشستند .اما نمی توانستم ،این حجم از آینده نگری و اندیشیدن به آینده تبدیل به نوشخواری فکری شده و پدرم را درآورده

بود .با نشستن قطره اشکی روی مچ دستم به پایان رسیدن طاقتم برایم یادآور شد .افکارم به جای جمع شدن سر زبان و آزمون سخت پیش رویم ،به جای مقاله و جمع آوری بیست و چهاری پی روزهای بعد مهاجرت بود .پی تنهایی ،غربت ،توانستن و نتوانستن ، مشکلات مالی و حمایتی که به جیب پدر ختم می‌شد . ترسی که بقیه به جانم می انداختند و رقبایی که برعکس بقیه‌ی رشته ها زیادی سرسخت بودند .

-آترا بیا شام.

تن بالا کشاندم .کس و قوسی به تن دادم .از تخت پایین آمدم .کلیپس صورتی ام را از روی پاتختی چسبیده به تخت برداشتم و پس از قفل کردن آن بر بالای سر ،از اتاق خارج شدم .با ندیدن پدر و آرتا نگاهی در سالن چرخاندم و در نهایت سمت آشپزخانه رفتم .با دیدن پیاز سرخ شده و زرشک های تفت داده حدس زدم که شام زرشک پلو باشد .

-بابا و آرتا کوشن؟

مامان قبل از آن که پاسخم را بدهد ،به زیرانداز اشاره زد .در خانه خیلی اهل میزغذاخوری نبودیم .با آن که

یکی در آشپزخانه و یک ده نفره اش در پذیرایی قرار داشت ،اکثر اوقات روی زمین سفره می انداختیم .

-سفره رو بنداز آترا.

سپس به سمت یخچال رفت و همراه با بازکردنش ، گفت:

-الان میان ،رفتن از سوپرمارکت یه چیزی بخرن .

به سمت سالن رفتم و زیرانداز را گسترانده در هوا ، پهن کردم .

-وای مامان مغزم دیگه آلمانیو نمی کشه.

#صفحه‌ی159_

سپس چهره‌ای گریان به خودم گرفتم و دست به پهلو زدم .

-مامان هر کی پذیرش می‌گیره رزومه ها رو باید ببینی ،اندازه شماره سن من فقط مقاله دارن .

مامان پشت به من ،کاسه‌ی سالاد را برداشت و به سمت سالن آمد .

-آترا بابات عصری می‌گفت نمی‌ذارم بره ،باهرکی صحبت می‌کنم میگه چه کاریه دختر تنها ،اون سر

دنیا .

چشم گرد کرده ،مادر را کاوید .پدرش هر دو روز درمیان به تنظیمات کارخانه بازمی‌گشت ،یک روز راضی و روز دیگر مخالف .

-باز چرا مامان؟ مگه تمومش نکردیم؟ مگه اکی نداد .

مادر شانه بالا انداخت و باز به سمت آشپزخانه رفت .

-من که از خدامه بری.

سپس دست در هوا تکان داد و سمتم چرخید.

-من که بهت گفتم ،تو زبانتو بخون ،کاریت نباشه .باباتم نگران نباش تا زمانش ،موافق می‌شه .

ناراحت ،شانه هایم را سلانه سلانه سمت آشپزخانه کشاندم و دیس برنج را از روی میز برداشتم .

-وای واقعا با بابا نمی دونم چیکار کنم .

-آترا باز بابات نیومده شروع نکنی ها !بذار آروم باهاش حرف بزن .

از آشپزخانه خارج شده ،دیس را روی سفره گذاشتم ، صاف کردن کمرم برابر شد با صدای قفل در و گشوده شدن در .آرتا طبق معمول آب هویچ و بستنی بزرگی به دست داشت و در حال خوردن وارد شد .

-آرتا مگه شام نمی خوریم ما؟

صدای مادر درآمد و پشتبندش،غر غر بابا.

-من گفتماا ،کیه که گوش بده .

سپس به سمت من چرخید و لیوان آب هویچ و بستنی در دستش را سمتم گرفت .

-بیا بابا اینم واسه تو ،بذار بعد شام بخور ،این یکی که حرف گوش نمی‌ده .

لیوان را از دستش گرفتم و مانند همیشه از گردنش آویزان شده ،بوسه ای روی گونه اش کاشتم .

-مرسیی ،چشم .

آب هویچ را درون فریزر قرار دادم تا بستنی اش آب نشود .در نهایت ،کمی بعد به دور سفره نشستیم .در آخر بی طاقت ،قاشقی در دهان فرو بردم و گفتم:

-بابا ما مگه صحبت نکرده بودیم راجع به رفتنم؟

#صفحه‌ی160_

پدر سکوت کرده ،پاسخی به سوالم نداد و همچنان مشغول شام قاشق بعدی را سمت دهان برد .کلافه ، مردمک در حدقه‌ی چشم چرخاندم و غرولند کنان

صدایش زدم .

-بابا .

بدون آن که نگاه به من بدهد ،لیمو ترش را روی برنجش چکاند.

-همین جا بخون ،خودم برات مطب می زنم بشین خانومیتو بکن ،چیه بری اون سر دنیا؟

چیزی در وجودم به بندبند تنم چنگ زد .چیزی به نام دیده نشدن تلاش هایم .عصبی صدا بالا بردم و دست در هوا تکاندم .

-من نمی خوام .چند بار باید بگم؟ من میرم بابا !

بالاخره یه راهی پیدا می کنم واسه رفتن .با زبون خوش ،میگم که حمایتم کنی نه این که منعم کنی .آقا چه طور بگم؟ به چه زبونی بگم؟ من نمی خوام بمونم.

بالاخره کلافگی گریبان او را هم گرفت .گردن بالا کشاند و من را کاوید .

-دختر تنهایی ،یه بلایی سرت بیاد ،به کی می خوای زنگ بزنی؟ من تا بیام برسم اون سر دنیا ،هیچ می دونی چی می شه آترا؟

بدون توجه به حرف هایش ،چانه بالا انداختم .

-منم مثل همه کسایی که رفتن .اونا چیکار کردن؟ منم همون کارو می کنم .به سنی رسیدم که واسه خودم تصمیم بگیرم .

پدر گویا بازهم از نظرش بازگشته بود .بحث هر یک روز در میانشان ،مهاجرت بود .

-قید این کارو بزن ،فعلا ارشدو بخون واسه دکترا عاقل تر می شی .

عصبی از جا پریدم .موهایم را پشت گوش فرستادم و صدا بالا بردم .

-من میرم بابا .

سپس با همان صدای بالا به سمت مادر چرخیدم .

-نمی خوای چیزی بگی بهش؟ من تا کی قراره بچسبم به شما ،بچه خونگی باشم؟ چرا نمی ذارین مستقل بشم؟ ای بابا به چه زبونی بگم نمی خوام بمونم؟

مادر پشت چشمی برای پدر نازک کرد و دیدم نفس خسته ای را که از سینه‌ی پدر خارج شد را!

#صفحه‌ی161_

-من هزار دفعه بهت گفتم ،تو زبانتو بخون ،کاراتو

بکن ،باباتم راضی می شه .
به سمت پدر چرخیدم و نالیدم.
-باباجان ،قربونت بشم ،چرا اذیتم می کنی؟ جا اینکه تمرکزم روی رزومه و زبانم باشه ،بیست و چهاری به این فکر می کنم که باز بابا کی قراره ساز مخالف بزنه؟ این همه بچه دوستات رفتن ،بدبخت شدن بابا؟ یکی میره و برمیگرده ،یکی میره و می مونه .چرا نمی ذاری تجربه کنم؟
پدر بی میل از پای سفره کنار کشید و این بار ، چهارزانو کنارش نشستم .
-توروخدا بابا ،اذیتم نکن .بابا من مثل دخترای اطرافت نیستم .من بدم میاد از ازدواج کردن .بدم میاد دو روزبعدش یه بچه بذارن تو بغلم و بگن مادری کن .پر پروازمو نچین بابا .
بالاخره به سمتم بازگشت و چشم غره ای را توام با اخم نثارم کرد .
-من کی گفتم ازدواج کنی و بچه بیاری؟ نگرانتم ،می فهمی؟ یه سرما می خورین اینجا ،هزار بار باید بهتون سربزنیم و برسیم تا بهتر بشین ،جونمون میاد تو

دهنمون ،بعد اون سردنیا ،کشور غریب ،یه دختربچه چیزیت بشه من چه خاکی تو سرم بریزم؟ زبونشونو بلدم یا سوادشو دارم که پاشم بیام اون سردنیا؟

-تا بره حداقل یه سال و نیم طول میکشه ،کم کم بیست و سه سالش می شه ،کجاش دختربچه اس علی؟

مادر گفت و من سر چرخاندم .به خوبی رگ خواب پدر را در دست داشتم ،به جلو خم شدم ولب هایم را به گونه‌ی پدرچسباندم .

-قربونت بشم ،بابا به خدا من بمونم از آرزوم دست کشیدم .تو دوست داری این اتفاق بیفته؟

عقب کشیدم و شانه بالا انداختم.

-بابا من دوست دارم تو یه دانشگاه خوب درس بخونم . دوست دارم تو یه جهان اول زندگی کنم .عاشق اینم تواستادیوم های خفن دنیا بشینم و بازی مورد علاقه ام رو ببینم .دوست دارم بتونم سالی یه سفر درست و درمون برم .تواینجا چقدر کارکنیم میتونیم چهار تا کشور خوبو بریم؟ من عاشق ایرانم .عاشق همه چیزش .اصلا شایدم برم ،درس بخونم وبرگردم ،کی می دونه فردا چی می شه ،اما اگر نرم ،مدیون خودم

میشم.

#صفحه‌ی162_

پدر سرتکان داد و نفسش را خسته از سینه خارج کرد .

-نمی‌دونم آترا ،فعلا نمی دونم.

ناامید صدایش زدم.

-بابا.

-بسه آترا .

صدای مادر به سکوت دعوتم کرد .کلافه از جا برخاستم و پاکوبان به سمت اتاق رفتم ،در همان حال اما گفتم:

-مردم دنبال خوشبختی بچه هاشونن ،واسه ما پی اینن که بمونیم ور دلشون.

گفتم و محکم سمت اتاقم رفتم .در را پشتبند خود کوبیدم و ناراحت روی تخت لش کردم .زانوهایم را در شکم جمع کردم و موبایلم را برداشتم .در همان حال ،به اویی که نه تنها رفیق ،بلکه خواهر بود اما دور ،پیام دادم.

-متینا باز با بابام بحثم شد سر رفتن .
به سرعت آنلاین شد و همین لبخند روی لبم کشاند .او آدم روزهای سختم بود .
-باز چت شده پاچه بابای مظلومتو گرفتی سلیطه.
بازهم درحال تایپ شد.
-مگه نمیگم هی بحث نکن آترا؟ خبر مرگت دوتا چیزدستت داشته باش بعد انقدر زر بزن .نه زبان مدرک گرفتی ،نه رزومه ات کامله .اول بکن کاراتو ، بعد انقدر به پر و پای بابات بپیچ.
از نو دوباره پیام فرستاد.
-بابا حق بده بهش دیگه عنتر .می دونی چقدر دوست داره ،نگرانته .اسون نیست که .
لب برچیده ،تایپ کردم.
-من که چیزی نگفتم .
-یعنی تو شروع نکردی؟
مکثی کردم و گوشه‌ی لبم بالا پرید.
-چرا ولی یه کوچولو.
-کاش کنارت بودم میزدم تو سرت ،وای آترا احمق نباش .

پشت چشمی نازک کردم ،برای اویی که مقابلم نبود ونمیدید .استیکر دخترکی که جیغ میزد را برایش ارسال کردم و گفتم:

-من کاریشون ندارم ،خودشون برمیگردن تنظیمات کارخانه .مامان نه ها ،بابا آره.

#صفحه‌ی163_

-آترا بهش باید حق بدی .ما میخوایم مهاجرت کنیم اما منطقی .نه با بچه بازی یا بحث و جدال .یکم جا انقدر بحث کردن ،رو بقیه چیزا تمرکز کن .دغدغه هات کم بود ،سپهر جونم اضافه شد.

میان گفته هایش از نام سپهر خنده اش گرفت .

-سپهر چی می گه این وسط؟

استیکر پوزخندی را برایم ارسال کرد و به سرعت پیامی دیگر فرستاد .

-سپهر چی می گه؟ عزیزم مکالمه این روزای ما فقط این دکی خوشگله اس و ماجراهاش .بیمارستان فرستادیمت بری پی رزومه ،هیچی یکیم سرجهازیت شد.

خندیدم و به سرعت تایپ کردم .

-گمشو ،اسکول .یارو هم استادمه هم سرپرستم تو بیمارستان ،هیچ صنمی با من نداره .تو که می دونی دیگه .

کلافه موبایل را گوشه‌ای انداختم .لپ تاپ مقابلم را روشن کردم و همراه با برداشتن اتود وارد یکی از ویدیو های آموزشی که همراه کلاس حضوری استفاده می کردم ،شدم .کلمات را روی دفتر پیاده می کردم اما امان از فکری که در جایی دیگر سیر میکرد .صدای نوتیفیکیشن پیام موبایلم ،باعث شد به سمتش خم شوم و از نو آن را بردارم .صفحه را روشن کرده ،وارد پیام ها شدم و اولین پیام متعلق به سپهر بود .لبخند کم رنگی روی لبم نشست و زمزمه کردم:

-حلال زاده.

وارد صفحه‌ی پیام سپهر سروش شدم .

-سلام کوچولو ،خوبی؟

مکثی کردم و پاسخی در جوابش ندادم .ثانیه ای را خیره خیره نگاه به گوشی دادم .

-بازم بابت اون روز تشکر.

همچنان باز هم دست سمت پاسخ و تایپ کردن نبردم .
غرق در حال و هوای خودم ،پیام بعدی ارسال شد .
-فردا می خواستم برم سمت خیابون هفتم تیر ،انجمن اتیسم .دوست داری بیای؟

#صفحه‌ی164_
به قصد تایپ ،دست پیش بردم که پیام بعدی هم پشتبندش ارسال شد .
-اگر دوست داشتی راجع به مقاله و موضوع اولیه اش هم باهم صحبت می کنیم .
سینه ام را از نفس پر و خالی کردم و نوشتم:
-سلام .مرسی ممنون خوبم.
ارسال کردم و از نو نوشتم اما بی خیال احوال پرسی شدم.
-کار خاصی نکردم .
باز هم ارسال کردم و پیام بعدی را نوشتم .
-حتما اتفاقا فردا فقط یه کلاس صبح دارم ،ادرس رو برام بفرس .
موبایل را پایین آورده ،محو صفحه‌ی لپ تاپ شدم اما

به دقیقه نکشیده بازصدای موبایل برخاست .

-بیا مترو بیمه میام دنبالت ،ساعتو برام پیامک کن .

به سرعت و معذب تایپ کردم .

-نیازی نیست ،خودم میام ،فقط آدرس...

در جواب گفته ام بازهم بازنده من بودم .

-ساعتو برام بفرس آترا ،دختر خوبی باش ،کوچولو ها رو حرف بابا بزرگشون حرف نمی زنن که!

پوکر مات موبایل ماندم .پاسخی در برابر این حجم از پرروی نداشتم .سپهر سروش ،یکی از آدم های عجایب عمرم بود.

-من اصلا دختر حرف گوش کنی نیستم اما!

ناخودآگاه پیام را نوشته و ارسال کردم .در همان حین اما لبخند مرموزی بر لبم نشست .سپهر اولین مردی بود که بعد از پدرم می توانستم کم و بیش در کنارش شیطنت کنم و این عجیب بود.

برای منی که حتی در کنار یونا زیادی آرام بودم ، عجیب بود .گویی سپهر مشت مشت شیطنت هایم را از اعماق وجودم در میاورد و روی سطح می ریخت .

صدای موبایل از فکر خارجم کرد.

-شانس من کلا هر کی باهام اشنا می شه حرف گوش کن نیست ،تو هم روش آترا بانو .
در لحظه پیام بعدی ارسال شد.
-آخ ببخشید ،آترا کوچولو.

#صفحه‌ی165_
***
پله های ایستگاه مترو را بالا آمدم و روانه‌ی راهرو شدم .در همان حال ،بسته‌ی آلوچه‌ی سرخ در دستم را به دهان کشیدم و با لذت چشم بستم .لواشک و الوچه بخش مهمی از زندگی من بودند .تکانی به کوله ام دادم و بند شل شده‌اش را روی شانه هایم نظم دادم .
رسیده به پله برقی روی پله اول ایستادم و در همان حال دست روی دهان گرفتم و خمیازه‌ی کوچکی کشیدم که حاصل شب بیداری شب قبلم برای کتابی که به تازگی خواندنش را شروع کرده بودم ،بود .با برخورد آفتاب به صورتم ،قدم بر سرامیک های خروجی مترو گذاشتم و از درب مترو بیمه خارج شده ،چشم به دنبال سپهر سروش چرخاندم و

ماشین مرد کمی آن سو تر به چشمم آمد .
سلانه سلانه به سمت ماشین رفتم .موبایلم را در جیب شلوار بوت کات سیاهم فرو بردم و یقه‌ی بارانی سرمه ای ام را به زیر مقنعه درست کردم .در همان میان دستی به روی موهایم کشیدم و گذرا نگاهی درون شیشه‌ی دودی خروجی مترو به خود انداختم تا از آرایش و آراستگی صورتم مطمئن باشم .در نهایت با خروج نفسی عمیق از سینه نیم نگاهی را نثار ساعت مچی ام انداختم و سمت آن ماشین که شروع نقطه‌ی آشنایی مان بود ،رفتم.
لب روی لب فشردم و قدم به جلو برداشتم .سپهر سروش به طرز عجیبی وارد زندگی ام شد و چسبیده به زنجیره‌ای حیرت آور ادامه دار شده بود .
به هر کجا که نگاه می کنم ،سایه یا ردی از او می بینم .بیمارستان ،دانشگاه ،یونا و حتی مقاله‌ی مورد نیاز رزومه ام .حتی تک تک جملاتی که به کار می بردم و درباره شان حرف می زدم ،به نوعی به سپهر سروش می رسید .نقش این مرد را در زندگی ام نمی دانم .حتی نمی دانم دلیل خوب بودن حال است یا که

گمراهی .هرچه که هست ،فعلا هست و من در حال سازش یا شاید هم رفاقت با او بودم .آن هم منی که سخت اعتماد می کردم و شخصی را برای نزدیکی به خود برمیگزیدم.

شانه بالا انداختم و بالاخره دست ازنگاه کردن برداشته به ماشین نزدیک شدم و در اولین مرحله سر نشسته‌ی او بر فرمان به چشمم آمد .سری که بیشتر هوای خستگی می داد .شاید هم نگرانی!

به قدم هایم سرعت بخشیدم و نزدیک تر شده ،مقابل درب شاگرد ایستادم و تقه‌ی ریزی به پنجره کوفتم.

#صفحه‌ی167_

گردن مرد بالا آمد .چشمان سرخش از پشت نقاب شیشه در چشمم فرو رفت .لبخند کوچکی به لب نشاندم و درب ماشین را گشودم .

-سلام.

سپهر خندید و کمر صاف کرد.

-به به شریک جرم.

از لقبی که نثارم کرده بود ،خنده‌ی بی صدایم ،صدادار

شد .روی صندلی نشسته ،جا گرفتم .کوله ام را روی زانوهایم در آغوش کشیدم.

-خوبی شما؟

در جواب مرد ،سر بالا و پایین کردم و نگاهم سمت پیرسینگ گوش مرد و استایل متفاوتش کشیده شد .

هودی کالباسی لشی به تن داشت به همراه جین بگ و گشادی که با کفش های آل استار ست شده بود.

-آره عالیم.

خمیازه‌ای کشیدم و باز دست پشت دهان چسباندم.

-البته یکم خوابم میاد.

مرد دست به فرمان گرفته حرکت کرد .

-بیدار موندی؟

-اوهوم امتحان داشتم .

چهره‌ی مرد درهم فرو رفت .هرچند آنچنان نفهمیدم دلیلش را!

-اوه اوه همیشه از امتحان بدم میومد.

با شیطنت تای ابرویش را بالا انداخت .با این استایل و آن رد بخیه ،شبیه به پسر بچه های تخس و شیطان شده بود تا مرد روزهای قبل یا کلاس درس .

-تو دوست داری؟

حواس پرت ،لب گزیدم.

-چی؟

سپهر خندید و در نظر آترا لبخندش شیرین آمد .دلیل این حجم توجه‌اش به این مرد را نمی‌دانست .سپهر سروش متفاوت بود.

-امتحانو.

خندیدم و توجهی به مقنعه‌ی افتاده بر شانه ام نکردم.

-معلومه که نه!

این بار لب جلو فرستاد .راهنما زد و تک دست شروع به دور زدن کرد.

-آفرین ،تفاهم خوبیه.

#صفحه‌ی168_

خندیدم و او را از نظر گذراندم .

-احتمالا.

با صدای بوق بلند ماشین کناری،ترسیده شانه پراندم و همراه با چشمانی گرد شده ،سر به سمت پنجره چرخاندم .هرچند چرخش فرمان و کناره گیری سپهر

هم در ترسم بی تاثیر نبود .

-عجب آدمی ها!

دویست و شش کف خوابی با سرعت بالا از میان دو ماشین با فاصله ای مویی عبور کرد .انگشتانم به دور لبه‌ی کیفم فشرده شد .

-حیوونو ببیناا!

با به یاد آوردن شخصی که کنارم نشسته بود ،شتاب زده لب گزیدم و دست سمت دهان بردم.

-وای.

صدای خنده‌ی بلند سپهر که دست کمی از قهقهه نداشت ،میان گوشم پیچید.

-وای فکرشم نمی کردم ،آترا بینا رو در حال فحش دادن ببینم.

حداقل برای قانع سازی خودم ،به سرعت پاسخ دادم:

-خطرناک بود .می تونست باعث دوتا تصادف بشه.

مرد چشم ریز کرد و کمی به سرعتش افزود .رو به من چرخید و پرسید:

-یعنی نترسیدی؟

سر به طرفین تکان دادم و تپش های قلبم را نادید

گرفتم.

-معلومه که نه !از چی بترسم.

-خیلی هم عالی .

مقابل و ماشین هایی که هم راستا با ما به سمتمان می‌آمدند را دید زدم .

-الان قراره کجا بریم؟

-الان میریم انجمن اتیسم.

مرد مکثی کرد و افزود:

-بعدشم میریم ناهار می خوریم و راجع به مقاله ات صحبت می کنیم .اکی بچه؟

زیر چشمی نگاهی انداخت و مرموزانه خندید .اما نمی دانستم چرا آن خون نشسته بر چشمان مرد به قدرت خود استوار بود.

-یا هنوز انقدر آشنا نشدیم باهام ناهار بخوری؟

پشت چشم از طعنه‌ای که نثارم کرده بود ،نازک کردم.

-آنچنان نظرم تغییر نکرده.

#صفحه‌ی169_

سپهر خندید و به تکان سری اکتفا کرد .

-عجب .

ماشین گیر کرده در ترافیکی سنگین پشت به پشت ماشین رو به رویی متوقف شد .

-چه سفتی تو دختر .

شانه بالا انداختم و لبخند زدم.

-خیلی شل بودنم خوب نیست آقای دکتر .

صدای خنده‌ی بلندش درگوشم پیچید .سر به سمت او چرخاندم که گفت:

-بله حق با شماست آترا خانوم .

مکثی کرد و سپس گفت:

-راه باز بشه می ندازم از فرعی جلویی میرم ،زود می‌رسیم .

نیم نگاهی به ساعتم انداختم .

-این ساعت ترافیک یکم شدیده.

مرد با تکان سر ،گفته ام را تایید کرد .کمی جلوتر مسیر بازتر شد .در میان گفت و گوهای عادی و روزمره مان ،مسیر طی شد .متوقف شدن ماشین در مقابل انجمن اوتیسم ،باعث شد تا کنجکاوانه گردن بالا بکشانم و مقابل را از نظر بگذرانم .هرچند درب

بسته‌ی ساختمان در ذوقم زد.

-وایسا ببینم در چرا بسته اس .

گفته اش همزمان شد با گشودن در ماشین و خروج از آن .کمی بعد ،شاهد کلافگی سپهر سروش در گفتمان با نگهبان ،ماشین را ترک کردم و کنارش ایستادم.

-یعنی چی جناب؟ نه روز تعطیل نه تعطیل رسمی .

-والا برادر من ،ماهم بی خبریم ،امروز از سمت انجمن تعطیل اعلام شده .

مرد متاسف به تکان سر اکتفا کرد و به سمتم بازگشت .

-بشین بریم ،انگاری امروزو تعطیل کردن ،من ولی دیروز زنگ زدم ،چیزی از تعطیلی نگفتن .

تای ابرو بالا انداختم و همچنان در حال کاویدن ، تابلوی آبی آسمانی انجمن ،لب برچیدم .

-آووو ،حیف شد که!

مرد با تکان سر ،گفته ام را تایید کرد.

#صفحه‌ی170_

درون ماشین بازگشتیم ،بستن در برابر شد با صدای زنگ موبایل ،مرد .

-بله آرش؟

نمی‌دانستم پشت موبایل چه به گوش مرد رسید که چهره درهم کشانده ،پاسخ شخص پشت خط را داد .

-اکی میام می گیرمش ،میمردی از صبح می گفتی می خوای بری استادیوم؟ بچمو زابراه کردی.

متعجب ،شاید هم ناخودآگاه از کلمه‌ی بچه که به دهان مرد آمد ،گردن چرخاندم .انتظار این یکی را نداشتم .

سپهر سروش هر لحظه و هر دقیقه در جدیدی از سوپرایز را به رویم می گشود .نمی دانستم چرا اما لحظه‌ای از فهمیدن این که مرد کنارم ،پدر یک کودک است ،چهره‌ام درهم فرو رفت .این واکنش صرفا متعلق به چهره‌ام بود و به شخص ذهن و قلبم ربطی نداشت .مطمئن بودم که نداشت .صدای خسته‌ی مرد ، مرا به حال حاضرکشاند .

-مشکلی نداری من برم دنبال یکی ،بعدش بریم ناهار؟

ماشین شروع به حرکت کرد و آترا در حال کاویدن مقابلش ،پاسخ داد:

-قرار ناهارو بذاریم واسه یه وقت دیگه؟ چون اینجام که بسته بود .

نگاه مرد کافی بود برای پس گرفتن حرفم .

-البته من مشکلی ندارم ،صرفا یه پیشنهاد بود.

-کلا دنبال فرار کردنی بچه؟

چشم گرد کرده ،به سرعت گفتم:

-معلومه که نه !

-خوبه که حداقل جوابت نه!

تکیه زده به صندلی ،آرنج به لبه‌ی درچسباندم و دست زیر چانه کوبیدم .

-به خاطر خستگی خود شما گفتم.

شانه بالا انداختم ودر انتها لبخند زدم.

-کی گفته من خسته ام؟

اشاره ای به سرخی که سیاهی نگاهش را در آغوش کشیده بود ،کردم .

-چشمات.

سپهر دست در هوا تکاند و خندید .

-چشمام غلط اضافی خیلی می کنه ،تو خیلی توجه نکن.

آترا از نو چشم گشاد کرد .ادب در قاموس این مرد جایی نداشت.

#صفحه‌ی171_

-اون طوری نکن چشماتو بچه ،من خیلی آدم باادبی نیستم !خیلی رو روانشناس بودنم حساب نکن.

سپس شانه بالا انداخت و افزود:

-از ما گفتن بود .پیش نیلو میموندی بیشتر ازش یاد میگرفتی ،من یکم که بیش از یکم سربه هوام .

گره‌ی ریزی میان ابروهایم انداختم.

-نیلو؟

مرد دست به فرمان چسبانده ،میدان را دور زد و وارد ورودی دوم شد .

-دکی لاجوردی شما !خاله‌ی بنده .

-آها .

بازهم سوپرایزی دیگر!

-خاله خوبی داری ،بابابزرگ جان.

سرشوخی را باز کرد .تای ابروی سپهر به عادت بالا پرید و نیشخندی به لب بالا پریده اش نشست .

-نه بابا؟ آترا خانومم آره؟

چشمک ریزی زدم و خندیدم .

-آره .

سپس قری به گردن داده ،افزودم .

-نمی خوره خاله شما باشه .

سپهر خندید و سر تکان داد .

-مامان منم سنش زیاد نیست .یعنی هفده سالگی منو به دنیا آورده .نیلو ته تغاریه خونه اس ،با من تفاوت سنیش زیاد نیست .

لبخند زدم .کوله پشتی ام را در آغوش کشیدم و گفتم:

-خیلی خوبه ،تفاوت سنی من و خاله مم کمه .دو سال ازم بزرگتره .

-خاله کوچیک خوبه ،پایه دردسرهامونم هست .نیلو انقدر گندکاری های منو جمع کرده .

-آره واقعا .خاله کوچیک خیلی خوبه .

خیابان ها میان گفت و گویمان پشت سر گذاشته شد .

ربع ساعتی گذشت که ماشین مقابل ساختمانی از حرکت ایستاد .

-وایسا الان میام.

#صفحه‌ی172_

مرد رفت و مشغول چک کردن موبایلم ،وارد صفحه‌ی چت متینا شدم .پاسخ گفته‌ی او را دادم و در نهایت ، پیام رسان را بستم .دست زیر چانه زده ،پارک مقابلم را کاویدم و پسرک کم سن و سالی را که به دنبال توپ فوتبالی می دوید و مادری که کمی آن سو تر فریاد آرام آرام سر می داد .نفس از سینه خارج کردم و دست پشت دهان خمیازه کشانم ،بردم .شدید خوابم می‌آمد ،قطعا ورودم به خانه برابر می‌شود بابیهوش شدن از خواب .صدای هاپ هاپ سگی ،برابر شد با گشوده شدن درب ماشین .سر چرخاندم و با دیدن سگی از نژاد چاو چاو در آغوش سپهر ،ذوق نتوانستم در برابر ستاره های درخشان نگاهم مقاومت کنم.

-خدایاا!گودوو ،چه قنده .

خنده‌ی مرد بلافاصله پس از واکنش من بلند شد .اما من متعجب از نبود کودکی کنار مرد ،سر به این سو و آن سو چرخاندم .

-دنبال چیزی می گردی آترا بانو؟

-بچه ت کوش پس؟

مرد بلند بلند قهقهه زد .گردن کشیده اش را به عقب کشاند و موهای خوش فرم سیاهش در هوا پریشان شد .

-خدای من...

میان خنده هایش ،تکه تکه کلمات را به زبان آورد .

-وای وای...چه بچه ای آترا؟

بدون آن که ردی از خنده به صورتم بنشیند ،خیلی جدی ،پرسیدم:

-خودت گفتی بچه ات.

مرد قامت صاف کرد و با چهره‌ای بشاش ،سگ را در آغوشش بالا کشید و آن مهربان دوست داشتنی ، پوزه‌اش را به شانه‌ی سپهر مالید .

-بچه ام ،اسپارو ،معرف حضورتون آترا بانو .

لب هایم را غنچه کرده ،جلو کشاندم .احتمال می‌دادم که ستاره‌ی درخشان نگاهم برای سپهر قابل پیش بینی باشد.از بچگی عاشق سگ بودم اما مادر اجازه‌ی اینکه در خانه بخواهم سگ بیاورم را اصلا و ابدا نمی‌داد .به قولی هر وقت می‌گفتم ،جمله‌ی معروفش را متذکر

می‌شد .که خودم هم همراه سگ باید از خانه بروم و خانه‌ی او جای اینکارها نیست.

-خدایاا ،این خیلیی نازه .

مرد سگ را در آغوش گرفته ،روی صندلی جا گرفت .

-پسر منه دیگه .قربونش بشم منه .

صدایش را بچه گانه کرد و سر میان موهای اسپارو فرو برد .

-بشه‌ی منه).بچه‌ی منه (فداش بشم منه .قربونش بشم منه.

#صفحه‌ی173_

چشمان مرد موقع دید زدن آن سگ دوست داشتنی،ستاره باران بود.در همین مدت زمان کوتاه سخت نبود ،کشف احساساتی بودن سپهر سروش .

مهربان ،خوش خنده و مملوء از شیطنت های پسرانه .

کف دست به سر تکیه زدم و عشقی که مرد نثار سگ در آغوشش می‌کرد را نگریستم .

-بیا پسرم ،برو عقب بریم ناهار بخوریم .

کمی عقب کشیدم تا اسپارو بتواند از میان دو صندلی عقب برود .قبل از آنکه کامل عقب برود اما دست روی تن و کمرش کشیدم .

-وای ننه چقدر نرمه این بچه .

-رفیق تنهایی من ،به معنای واقعی اسپاروئه .

خنده‌ی ملیحی روی لب گذاشتم .نگاه ماتم را به اسپارو دادم و بی توجه به تار موی افتاده مقابل چشمم ،زمزمه کردم:

-سگا خیلی مهربونن ،خیلی زیاد همراهن .وفادارن .

انگاری قدر خوبی رو خوب بلدن.

سپهر دست به فرمان گرفته ماشین را حرکت داد.

-حیوونا تنها کسایی ان که خوبی هاتو با بدی جواب نمیدن.آزارت نمیدن .زخم زبون نمی زنن .طردت نمیکنن .پست نمی زنن .دوست دارن ،خود واقعیتو دوست دارن .اسپارو رفیق شفیق منه .جایی که هیچ کس نبود همین توله سگ بود که بغلم کرد .همه میگن حیوون ها که احساس ندارن .ولی به خدا که اینا احساسو از ما آدما بهتر می فهمن .

موقع گفتن جملات ،غم عجیبی ،در نی نی چشمانش ،به

گریه نشسته بود .چه بر این مرد گذشته بود که اینطور از تنهایی دم می زد و با صدایی باران زده ،از غم و درد هایش می گفت .

-حیف مامانم نمی ذاره...وگرنه منم خیلی دوست دارم سگ داشته باشم .

سپهر خندید .اما خنده اش کدر بود .غباری از غم سفره بر چشمانش پهن کرده بود .گویی میخندید تا حق مطلب را ادا کند .خنده اش از ته دل نبود .اشک و آه به دنبال داشت .

-مامان منم نمی ذاره خواهرم سگ بگیره .

به شیرینی خندیدم و گفتم:

-آخی خواهر داری؟

#صفحه‌ی174_

سپهر دست به سر چسباند و آرنج لبه‌ی پنجه گذاشت .لب گزید و بغضش را همراه با دم و بازدم عمیقی از سینه خارج کرد .

-یه خواهر هجده ساله دارم که از پدر جداس .دوتا برادرم دارم که از مادر جدان .منم بزرگه ام .

سکوت کردم .این بار نتوانستم در برابر لبی که چندین و چند باره به دندان کشیده می شد ،حرفی به زبان بیاورم .تنها لب هایم را روی هم فشردم و تلخ نگاهم را به جلو فرستادم .ماشین پشت چراغ قرمز از حرکت ایستاد .دست به سینه شمارش اعداد چراغ را از نظر گذراندم .اسپارو هم سکوت کرده بود .گویا او هم می دانست ،حال صاحبش خوب نیست .

-اون پارکو می بینی!

نگاهم را سمت پارک آن سوی میدان کشاندم .

-آره .

-تا دلت بخواد بچگیم تو این پارک بوده .

ذوق زده خندیدم و پرسیدم:

-آخی مامانت حتما میاورده؟ منم خیلی پارک میرفتم پشت مهدم یه پارک بود ،از این چرخ و فلک دستیا داشت .

با دستانم شروع به توضیح دادن کردم و دیدم نگاه خیره‌ی مرد را!

-انقدر خوب بود .اوایل می ترسیدما اما بعد یه مدت ، آقاهه نمی اومد ،هی می گفتم وای کاش بیاد .

مرد لبخند زد اما بازهم شباهتی به لبخند های گذشته نداشت.

-چقدر خوبه که ان‌قدر خاطره قشنگ از بچگیت داری خانوم کوچولو .

عمیق تر خندید ،لب هایش را به دندان کشید و سر تکان داد .

-منو میاورد بابام مثلا مامانو ببینم اما تمام اون یکی دو ساعتو فقط به دعواهاشون نگاه میکردم .

لبخند برلبم خشک شد .چه کرده بودند با این مرد؟ کاش پدر و مادر شدن ،قانون داشت .کاش هر کسی پدر نمیشد و هرکسی مادر نام نمی‌گرفت .

-بچگی شیرینی نداشتم زیاد .

سرانگشتم را مالیدم و مغموم اما آهسته گفتم:

-متاسفم .

خندید .چراغ سبز شد و ماشین دوباره حرکت کرد .

-تو چرا بچه؟ من جای اشتباه و زمان اشتباهی متولد شدم .خب حاصل تولدم شد جدایی پدر و مادرم.

#صفحه‌ی175_

میان خنده‌ی نشسته بر لب‌هایش ،غم سر به زیر خم کرده ،بغض کرده بود .با یادآوری مانرو های طلاقی که در یکی از کارگاه ها خوانده بودم ،کمرنگ لبخند زدم .

-بچه ها دلیل طلاق نیستن.این خانواده هان که نمی تونن باهم کنار بیان،تقصیر بچه ها نیست .اونا تصمیم می گیرن ،مقصرش که بچه ها نیستن .اما اینکه نمی تونن تعادلو ایجاد کنن ،ضربه شو بچه میبینه .

چند متر جلوتر ماشین داخل خیابانی که انتهایش مشخص نبود ،پیچید .گردن مرد به سمتم چرخید و من همچنان ،زاویه به تن داده و با فاصله‌ی کوتاهی از درب ماشین ،نگاه اومی کردم .

-کوچولو رو ببینا !داری مانرو طلاقو یادم میدی؟

خندیدم و گردن به سمت شانه خم کردم.

-خواستم آرومت کنم ،وگرنه که من یک صدم سوادتو هم ندارم.

صمیمی تر شده بود .مرد کنارش می توانست رفیق خوبی شود .محترم بود .مودب و مهربان بود .شیطنت های پسرانه داشت .می توانستم کنارش یاد بگیرم و

حتی به ارتقای خودم کمک کنم .همان چیزی که همیشه دوست داشتم .

-کوچولو انقدر خودتو کم نبین .از خیلی همسن و سالات جلوتری.

نیم نگاهی از آیینه به عقب و خیابان انداخت .لب زبان تر کرد و افزود:

-و مرسی که سعی کردی بهترم کنی.

نگاهم کرد و خندید .

-من خوبم ،مشکلی نیست .خاطره های قدیمین دیگه ، گاهی اوقات یهو می زنن بیرون .

سر تکان دادم و سکوت را جایگزین ،حرف های نشسته بر سینه ام کردم .

مرد پشت سرش را خاراند و گفت:

-خب اینجا یه جا پارک پیدا کنم و بریم .

گفته اش ،دلیلی شد تا سر برچرخانم و محیط را از دید بگذرانم .عمارت قدیمی اما زیبایی که از مقابلش آب روانی می‌گذشت ،به چشمم آمد .سر در عمارت با خط خوشی نوشته شده بود)فاخته (در کنارش هم پرنده‌ی کوچکی بال پرواز گشوده بود.

#صفحه‌ی176_
-اینجا رستوران مورد علاقه منه !فقط یه ایراد بزرگ داره.
کنجکاوانه چشم چرخاندم و پرسیدم:
-چی؟
سوییچ را از درآورد و در حال گشودن درب ماشین ، گفت:
-کنار خونه‌ی پدر عزیزمه و هر آن ممکنه با اون یا پسرای عزیز تر از جونش رو به رو بشم .
کامل پیاده شد و فرصتی نداد به من تا بپرسم ، رویارویی با آن ها مگر چه ایرادی دارد .شانه بالا انداختم وپیاده شدم .مرد اما در پشت را گشود و اسپارو را نیز همراه خودشان پیاده کرد .درحالی که او مشغول اسپارو بود ،مقنعه ام را سر کردم و موهای شلخته و پریشانم را نظم دادم .آرایش کمرنگی داشتم اما خب بس بود .موبایلم را بالا کشاندم و در صفحه‌ی سیاهش ،کمی مقنعه ام را عقب کشیدم و در نهایت راضی از خود ،کوله پشتی ام را روی شانه مرتب

کردم.

-بریم؟

با تکان سر ،گفته اش را تایید کردم .اسپارو جلوتر از ما ،قدم برمیداشت .ورودمان به آن عمارت زیبا برابر شد با به چشم آمدن ،آب روان و زلالی که میان حیاط جاری بود .تخت های بزرگ و کوچک گوشه کنار عمارت به چشم می‌آمد به همراه میز های که به ترتیب کنار آب چیده شده بود .

-رو تخت می شینی یا میز؟

لب برچیدم و سر تکان دادم .

-تخت فکر کنم واسه اسپارو راحت تر باشه .

لبخند کمرنگی روی لب مرد نشست .

-حله .یه لحظه وایسا .

به سمت مردی که پشت میز چوبی در ورودی عمارت نشسته بود ،رفت و با اشاره ای به یکی از تخت ها که به زیر سایه‌ی درختی قرار داشت ،اشاره زد .سپهر به سمتم بازگشت و به همراه او ،روانه‌ی تخت شدیم .از کنار ردیفی از میز ها عبور کردیم ،اما نمی دانم چی شد که او ایستاد و نگاه به سمتی دوخت .متعجب ،مسیر

نگاهش را دنبال کردم و رسیدم به میزی که مرد و زنی پشت آن نشسته بودند .نفس عمیقی از سینه‌ی مرد خارج شد .با نشستن دوپسر جوان در دو سمت میز ، بازنگاه به سپهر دوختم .لبخند زد و بالجباربه سمتم چرخید.

-بیا بشینیم .

بازگشت تا به سمت میز برود ،اما صدایی از نو ،قدم هایش را متوقف کرد.

-سپهر.

#صفحه‌ی177_

انگشتان مشت شده‌ی مرد ،کنار تنش ،در چشمم فرو رفت .زبان در دهان چرخاندم و نگاه ریزی به او انداختم.

-تو خواستی بشین ،تا بیام.

سپس از کنارم گذر کرد و زیر لب جمله‌ای را به زبان راند:

-لعنت به من.

قدمی از کنارم گذشت و من نتوانستم ،عقب ایستاده ،

کنار بکشم .لب به دندان کشیده ،با فاصله‌ی کوتاهی از او ایستادم .دیدم مرد مقابلش را !مردی که صدایش زده بود و حال با شباهت بسیار مقابلش ایستاده بود .این شباهت از قد و قواره گرفته می‌شد تا حتی حالت چشمان و بینی و گندمگونی پوست .حتی در سینه ستبر کردن پسر ،می‌شد پدر را دید !گفته بود دو برادر دارد از مادر جدا !حدسم مرا به این جا کشانده بود .

مرد ایستاده در مقابل سپهر ،پدرش بود .

-بله؟

مرد نگاهش را به سر تا پای سپهر دوخت و گوشه‌ی لبش با حدس تمسخر بالا رفت.دلیل کارم را نفهمیدم اما مضطرب ،دستانم را گره‌ی سینه کردم .

-خودتو شبیه اراذل کردی .

دیدم که دست سپهر ناخودآگاه روی پیرسینگش نشست و حتی قدمی به عقب رفت .کلام مرد ،احساسات منفی را مشت مشت به سمتم پرتم کرد .پشت سپهر به من بود و نمی دانستم ،در برابر این حرف ،چه واکنشی نشان داده است ،اما سکوتش ،کلافه ام کرده بود .

-چی می‌خوای؟

خنده‌ی به رنگ تمسخر مرد ،پررنگ ترشد .دستانش را در جیب فرو برده ،سینه جلو فرستاد .

-قطعا جمع خانوادگی عزیزتو به خاطر هیچ و پوچ بابت پسر دور انداخته ات ،بهم نمی‌زنی ،فرهادجون .

خشم هاله‌ای بر نگاه مرد انداخت.

-دریده شدی.

#صفحه‌ی178_

سپهر گردن بالا کشاند و سخت نبود ،تصور نمایش ، سیب گلویش .

-بودم ،آخه پدر و مادر بالا سرم نبوده ،فرهاد جون .

پستی و بلندی لپ مرد به چشمم آمد که نشان از زبانی می‌داد که در دهان به چرخش درآمده بود .

-تو پسر من نیستی.

خندید و این بار ،لرز را به تن مردی که پسرش بود ، نشاند .

-من هنوزم شک دارم تو از من باشی!

لب با زبان تر کرد .انگشتان مشت شده‌ی سپهر افتاده بر کنارش ،خار چشمانم شد .

-از اون مادر حرومزاده ات چیزی بعید نیست .بعید نیست نطفه یه آشغال دیگه باشی .

افتادن شانه های سپهر ،قابل تشخیص بود .گویی کیلو کیلو بار سخت و سنگین را بر شانه هایش نهاده بودند.

-یه چیزی به اسم دی ان ای سالهاست که به وجود اومده .

بادی سردی وزید و موهای لخت اما حالت دار مرد را به بازی گرفت .

-بابا.

اسپارو از دیدگانم گذشت و خود را شلوار سپهر مالید .

مرد مقابل ،قدمی به عقب رفت و چهره درهم فرو برد .

-پرتش کن عقب این حیوون نجسو.

سپهر اما برخلاف کاری که به او امر شده بود ،دست روی سر اسپارو کشید .

-اسپارو از شماها تمیزتره ،فرهاد .

-خفه شو!

مرد از میان دندان های به هم چفت شده اش غرید.

-بابا نمیای؟ غذا رو آوردن.

صدای پسر نوجوانی به گوششان رسید ،فرهاد دربرابرش به عقب چرخیده سرتکان داد و باز به سمت سپهر چرخید .

-سمیر نگفته بود بیای خونه بابا؟

مرد خشک سرتکان داد وگفت:

-من طبق دستورات شما زندگی نمیکنم .نیازی ندیدم که بیام .

مرد قدمی به جلو آمد اما سپهر قدمی به عقب نرفت .

-من تورو آدمت میکنم بچه.

#صفحه‌ی179_

-از زمان تربیتم خیلی گذشته بابا !

مرد برجای خود ایستاده ،غرید:

-به خاطر توی حرومزاده که موبایلتم جواب ندادی ، همه چیز عقب افتاده ،فردا لاشه تو جمع می‌کنی و میای خونه بابا .

انگشت اشاره جلو کشاند و پشتبند یک دیگر به سینه‌ی پسر کوفت .

-وگرنه خودم میام و جنازه تو جمع می کنم ،عوضی.

بار دیگر ،این بار اما به جای انگشت ،کف دست به سینه‌ی مرد کوفت و او را قدمی به عقب فرستاد .
اسپارو هاپ هاپ کنان ،دندان تیز کرد و به سمت مرد خیز برداشت .سپهر سر چرخاند ونیم رخ غمگینش را به چشمم آورد .
-آروم باش بابا ،چیزی نیست پسرم.
غمگین شدم از غم مرد !کدام پدری با پسرش ،با پاره‌ی تنش این طور رفتار می‌کند .شتاب سینه‌ی مرد ،به خروج نفس های عمیق از سینه اش ختم شد .
-حرفات تموم شدن؟
مرد سکوت کرد و سپهر گردن صاف کرده ،چشم به مرد دوخت و سپس پشت به او کرده ،سمت من چرخید .با دیدنم ،لب با زبان تر کرد و از دم و بازدم عمیقی گرفت.
-بیا بشینیم بچه .
او گفت بچه و من خواندم ،غم خوابیده بر چشمانش را !غمی که هزاران هزار کیلومتر را پرواز کرده .در پرواز فرزندش را از دست داده و حال رسیده به لانه ، به غم زانو زده بود .پشتبند او به راه افتادم .کنار تختی

ایستاد ،اول اسپارو را روی تخت فرستاد و سپس رو به من گفت:

-بشین.

کفش هایم را از پا کندم و کنار اسپارو نشستم .مرد نیز پشت به آن خانواده روی تخت نشست .اسپارو اما برخاست و به سرعت خود را به او رساند .خود را به تن او مالید و در نهایت ،سر به ران او چسباند.

-چی می خوری آترا؟

صدایش می‌لرزید ،بغض داشت .چشمانش ،در حلقه های آتشین بغض می سوختند و خودش دم نمی‌زد .

اسپارو هم این را حس کرده بود که به جای خوابیدن ، پوزه‌اش را به گونه‌ی مرد می‌کشید .دستان مرد به دور سگ پیچید و او را به خود فشرد .

-جونم پسرم؟ چت شده بابا؟

#صفحه‌ی180_

تار موی مقابل چشمانم را پشت گوش فرستادم .بغض کرده از غمگینی مرد ،لب برچیدم .

-بغض نداشته باش .

چشمان مرد این بار متعجب روی من نشست .

-بغض چی؟

سر تکان دادم و کوله‌ی در آغوشم را سمتی انداختم .

-بغض داری آقای سروش .اینو اسپارو هم فهمیده .

مرد دست پیچیده به دور اسپارو را به دست دیگرش رساند و به یک دیگر مالید .

-بغض ندارم .

دروغ گفت و این از مالیدن ،بند بند انگشتانش مشخص بود .

-گاهی نمی‌شه دیگه ،نمی‌شه که بشه .هر کسی یه چیزی نداره ،یکی رو نداره .فکر کن نداری ،همیشه زنده بودن معنی داشتن ،بودن نیست سپهر.

ستاره‌ی سیاه اما لرزان چشمان مرد به نگاهم دوخته شد .اما من لبخند زدم .

-من ان‌قدر بد نبودم که این طوری طرد بشم .این طوری خواسته نشم .

حال لب هایش به وضوح می لرزید .حال حلقه‌ی نشسته بر چشمانش ،غلیظ تر و پررنگ تر بود .

-اصلا مهم نیست .خوب یا بد ،آدما بعضی اوقات مارو

نمیخوان .نمیشه اجبار کرد ،نمیشه کسی رو به زور وادار به موندن کرد .مدت زمان زیادی نیست که آشنا شدم باهات اما تو همین زمان کم ،بدی ندیدم .

کنار بینی‌ام را خاراندم و دست به زیر چانه زدم .

-یه دوست داشتم ،از اول دبستان با من بود.دانشگاه حتی یه جا قبول شدیم ،اون ژنتیک ،من روانشناسی .

اما از یه جا به بعد حس کردم منو نمی خواد .با من می خواستیم بیرون بریم ،هزارتا بهونه داشت اما عصرش استوری اینستاش با یکی دیگه بود .حرفاشو دیگه اولین نفر به من نمی زد .وارد رابطه می شد ، آخرین نفر می فهمیدم .اون رابطه طولانی رسید به اینکه تو کل این سه سال یه بار بیرون دیدمش ،جز دانشگاه دیگه رابطه ای نیست .سخت بودا ،فکر کن با یکی هم مدرسه ای باشی ،رسیدی خونه بهش زنگ بزنی ،باهاش بیرون بری.

دست پایین آوردم و یهو جفت دستانم را در هوا شکل دایره کشاندم و لب هایم را روی هم ترکاندم .

-یهو بومم !به خودت میای و می بینی اون آدم خیلی ازت دوره .

شانه بالا انداختم و در چشمان او لبخند زدم .

-انگاری که هیچ وقت نبوده سپهر .گاهی نمی دونی حتی چرا ،مثل من نفهمیدم چرا اما رفت .آدم رفته حتی اگر برگرده هم دیگه هیچی مثل قبل نمی شه .

اشاره به میز پشت سر نزدم و تنها به زبان آوردم .

-فهمیدم پدرته اما تفاوتش با بقیه آدما اینه که باعث شده به دنیا بیای .ولی پدری نکرده ،پس تفاوتش با بقیه آدما زیاد نیست .فکر کن یکی مثل بقیه .تو بد نیستی ،اون نمی خواد که باشی.

#صفحه‌ی181_

اسپارو تنش را روی سپهر کشاند و دستان مرد به دورش پیچیده شد .نگاه دزدید و هیچ نگفت .حق داشت .

گاهی یک حرفایی ،یک اتفاق هایی روح و روان انسان را خش می نداختند .

او را می فهمیدم.

به پشتی قرمز با طرح بته جغه چسبیدم و میز پشت سر را پنهانی کاویدم.

مرد سمتی از میز و زن در سمتی دیگر .دو پسر جوان در دو سمت دیگر نشسته بودند .

هرازچندگاهی سر مردی که پدر سپهر سروش بود و فرهاد نامیده شده بود ،عقب می‌رفت و می خندید .

شانه های هر دو پسر جوان می لرزید و زن با عشق هر سه‌ی آن ها را می نگریست.

مرد تا آخرین روز دنیا حق داشت که به این عشق حتی حسادت کنه اما تنها چیزی که دیده نمی‌شد ، حسادت بود .غم در چشمان سپهر ،چنبره زده بود و بغض!

-چی میل دارین؟

سپهر در فکر فرو رفته ،سر بالا کشاند و نگاه من انداخت .

-چی می خوری؟

نیم نگاهی به منو انداختم و گفتم:

-خوراک جوجه ترش با ماست موسیر .

-نوشیدنی؟

-آب.

به تکان سر اکتفا کرد و گردن بالا کشاند .

-یه خوراک جوجه ترش و یه زرشک پلو با دوتا ماست موسیر .نوشیدنیم آب و یه کوکا .

-بله حتما .

مرد گفته های سپهر را در تبلت یادداشت کرد و از ما دور شد .

-حرفات درسته آترا .

نگاهم را به او دادم و منتظر چشم به او دوختم .

-گاهی نمی خوام که باور کنم ،وگرنه بعد این همه سال دیگه باید به این باور می‌رسیدم .من همیشه میگم ،بچه که نمی خواد به دنیا بیاد ،این آدم بزرگان که به دنیاش میارن .

سکوت کرد و این بار که دهان گشود ،متوجه خش خوابیده بر صدایش شدم.

#صفحه‌ی182_

-اونان که ضامن یه بچه می‌شن .وقتی به دنیاش میارن یعنی به این...به این ...نتیجه و تصمیم رسیدن که می تونن از یه بچه مراقبت کنن .از یه آدم به جز خودشون حمایت کنن .اون بچه هیچ وقت کاری واسه به دنیا

اومدن نکرده اما اینکه یه بچه رو به دنیا میاریم و در کمال بی رحمی ولش می کنیم ،هیچ وقت واسه من قابل درک نبوده .من مراجع دارم ،جدا شده از همسرش و بچه اش هیچ آسیبیم ندیده .بچه هم پدرو داره و هم مادر .

کف دست به نیمه‌ی راست صورتش کشید .خندید و سرتکان داد .نمی‌توانستم آن حسی را که در خنده‌اش پنهان شده را بفهمم !اصلا نمی‌شد درک کرد ،آن لبخند چیست؟ اما هر چه که بود ،قطعا از سرخوشی نبود.

-بی‌خیال بابا.

چانه‌اش را خاراند و اسپاروکنار مرد قالیچه‌ی کوچیک دستانش را روی هم گذاشت و سر به روی دستانش نهاد .

-اسپا لیس نزنیا ،قالیچه کثیف.

از حس مرد نسبت به سگ خنده‌ام گرفت .انگار که کامل با یک انسان بالغ صحبت می‌کرد .

-می‌خندی؟

این بار بلندتر خندیدم و سر تکان دادم .

-آره رفتارت با اسپارو خیلی جالبه .

لبخند روی لب مرد نیز پررنگ تر شد .دستش را کمی محکم تر روی کمر اسپارو کشید و گفت:

-بچمه دیگه .اسپارو پسر منه .

-ایشالا که یه روز مامان منم اجازه خریدنشو صادر کنه .

سپهر چشمک ریزی زد و انگشت شست و کناری اش را به نشانه‌ی هواپیما گرفت و در هوا پیش برد .

-شما که داری میری دیگه ،اونجام که از هفت دولت آزادی .

انگشتانم را ذوق زده درهم فرو بردم و چشم گرد کردم .

-وای وای کاش بتونم برم ،کاش بتونم پذیرش بگیرم سپهر...خیلی خیلی زیاد نگرانم .

لبخندش این بار تبدیل به تبسم آرامی اما مهربانی شد .

انرژی این مرد فوق العاده بود .

-نگران چی؟

#صفحه‌ی183_

-اینکه بالینی پذیرش نگیرم .چون رشته بومی ،

فرهنگیه بیشتر تعداد پذیرش رو بچه های خود اون کشور پر می کنن تا خارجیا !سر همون باید خیلی تاپ باشیم تا قبولمون کنن .

مانند همیشه دستانم را در هوا تکاندم .قطعا اگر دستانم را از من می گرفتند ،لال می شدم .

-خیلی دارم درجا می زنم بشه ها !اما...

شانه بالا انداختمولب برچیدم .

-افرادی که بالینی پذیرش می گیرن خیلی کمن ،آمریکا میده ها ولی اونم نمی‌شه ،یعنی نمیتونم برم.

-چرا؟

ناراحت گردن کج کردم ،احتمالا لپ هایم باز بیرون افتاده بود ،شاید هم سرخ شده بود که نگاه مرد رویشان نشسته بود .

-لپاشوو.

خندیدم و همان طور باز ادامه دادم:

-ویزاش سینگل.

دست به کمر زدم و چشم غره‌ای رفتم .نمی‌دانستم به کی یا چی اما احتمالا به مسئولین آمریکای عزیز!

-چون تا چند سال نمی‌شه برگشت ایران .

این بار اما با لب هایی آویزان ،نفسی عمیق گرفتم .
-اروپا ولی باز بهتره اما من واقعا زیر زبان آلمانی زاییدم...سخته آقا خیلی سخته ،اصلا چرا باید اشیا رو زن و مرد کنیی !کی به اینا گفته گوجه زن باشه؟
تازه بعد از اتمام جمله متوجه حرفم شدم و زمانی به خود آمدم که قهقهه‌ی سپهر فضای تخت را پر کرده بود .دستانم را روی سینه درهم قفل کردم و ناغافل خودم هم خندیدم .
-وای دختر تو عالی .
دست از سینه جدا کرده زیر چانه زدم .
-تازه مونده ،روزای آخر میام کنارت بستریم کنی .
-خدا نکنه .
خوشحال از تغییر حال مرد ،گفتم:
-والا من که خیلی دور نمی بینمش .هر چی می خونم ، روز بعد یادم میره.

#صفحه‌ی184_
همان لحظه ،پسرک کم سن و سال گارسون بازگشت .
سفره‌ی یک بار مصرف را به همراه نوشیدنی و نون

و ماست ها روی تخت گذاشت .

-امر دیگه ای ندارین؟

سپهر لبخند زد و نگاهش را سمت من چرخاند .

-چیزی نیاز داری؟

-نه خیلی ممنون .

پسر از تخت دور شده ،مرد دست بند سفره کرد .تای آن را باز کرد و روی تخت انداخت .ماست ها و نوشیدنی ها را روی سفره گذاشت .مکثی کرد و با یادآوری چیزی سر بالا کشاند .

-سالاد می خوری آترا؟ برم بگیرم؟

شتاب زده دست در هوا تکان دادم .

-نه بابا من همون جوجه ام به زور بتونم تموم کنم .

مرد خندید و کمر صاف کرد .سر به سمت شانه کج کرده ،چشمکی را نثارم کرد .

-یه ذره بخور جون بگیری ،از بچگی در بیای ،بزرگ بشی ،خانوم بشی .

پشت چشمی نازک کردم و گردن به سمت آبنمای ورودی چرخاندم .

-خانوم هستم .

سپس لب کج کرده ،دست زیر چانه زدم .آرام اما مرموزانه سر به سمت او که همراه با لبخند مهربانی خیره ام بود ،چرخاندم .

-بعدشم ،من کجام لاغره؟

مرد اما خیلی جدی شانه بالا انداخت و دست به سینه تکیه به پشتی زد .

-والا چیه؟ لاغری دیگه...دلت میاد اون لپا آب بشه؟

معذب دست از زیر چانه سردادم و کف هر دو دستم را به گونه‌های به قطع سرخ شده‌ام چسباندم .لب گزیدم و نگاهم را به هر جا جز صورت مرد دادم .

-وای توروخدا.

مرد بلند بلند خندید و این بار نوبت او بود که دست زیر چانه بزند .

-چشم...اصلا هرچی شما بگی ،شما هم خانومی ،هم بچه خوبه؟

این بار خنده به سراغم آمده ،نیشم را باز کرد.

#صفحه‌ی185_

از دست این مرد .او را کاویدم .برق نگاه سیاهش ،

جذابیت خاصی داشت.متانت چسبیده به یک سنگینی مردانه ،دلیلی برای راحتی ام بود .شاید هم حس امنیت .سپهر سروش از آن مردهایی بود که میتوان به راحتی کنارش احساس راحتی و امنیت کرد.شاید هم توام باحمایتی ملیح از نوع مردانه .قطعا خوشا به حال زنی که وارد زندگی این مرد می‌شد .

-من بچه نیستم آقا سپهر .

مرد هم چون من ،چشم ریز کرد و انگشت اشاره مقابلم تکاند .

-ان‌قدر خودتو بزرگ نکن خانوم کوچولو ...همین که گفتم ،حرف نباشه ببینم .

در میان کل کل کودکانه‌یمان جفت حدقه‌ی چشمم روی چشمان گرد شده‌ی اسپارو نشست .حیوانی گویا مردد بود برای انجام کاری !ناگهان ،دست بالا کشاند و روی مچ سپهر گذاشت و دستش را پایین کشاند .متعجب از حرکتش ،خیره‌اش ماندم.مرد اما متوجه‌ی چیزی شده به سمت اسپارو برگشت ،او را در آغوش خود کشید و سر تا پایش را غرق بوسه کرد .

-دورت بگردم توله سگم .دعواش نمی کنم که بچم.

دست روی سر اسپارو تکاند و این بار من بودم که بلند بلند خندیدم .سگش هم مانند خودش خر بود .

-ای ننه بخورش...اونو باید بخوریش .

سپهر سرخ شده از خنده‌های خفه کرده در سینه ،بلند بلند خندید و از نو اسپارو را به خود فشرد و صدایش را بچه گانه کرد .روحیه‌ی این مرد به جد هنوز کودک مانده بود .

-ای قربونش بشمم.میخورمش ،معلومه که می خورمش .پسر خودمه ،بچه خودمه .

خندیدم در میان خنده های او ،بی خبر از آینده ای که مقابلم چهارزانو نشسته بود و نیشخند می‌زد .در میان صدای خنده های مرد و صدای اسپارو ،سر به سمت ورودی چرخاندم و نگاه عجیب مردی که پدر نام داشت را به خودمان دیدم .به نیشخندی بسنده کردم و همراه خنده هایشان خندیدم .کمی بعد ،به بهانه‌ی سرویس بهداشتی ،تخت را ترک کردم .رستوران را دور زدم و پشت سالن سربسته وارد سرویس بهداشتی شدم .دستانم را آب گرفتم .با دستمال پاک کردم .

بلافاصله پس از خروج ،قدمی به جلو برنداشته بودم

که با احساس سنگینی نگاهی ایستاده به کنار چرخیدم .
همان مرد بود .همانی که سپهر ،فرهاد ،شاید هم پدر خطابش کرد.

#صفحه‌ی186_
-ماشالا آقا سپهر نمی ذاره اولی رو طلاق داده از روش بگذره ،دومی میاد جاش .
همزمان با گفته‌ی مرد ،پسرک نوجوانی از سرویس خارج شد و متعجب نگاهش را میان ما چرخاند .
-چی شده بابا؟
مرد در همان حالت دست به سینه سمت پسر چرخید .
-هیچی سیاوش .
دستانم در در جیب فرو بردم و مرد را همچنان کاویدم .حسی اجازه نمی‌داد که بخواهم اعتراف به دانشجوی سپهر بودن ،بکنم .
-ستاره ام قطعا فهمیده که چقدر عوضیه ،واسه همین رفت .توام به زودی میری دختر جون .
لب به دندان کشیدم .بدون فکر ،بدون این که بدونم لب به چه سخنی می گشاییم ،تای ابرو بالا انداختم و پاسخ

دادم:

-برعکس انتظارتون اما همه چیز خوبه .

مرد خندید .زبان کنار لپش درون چشمم فرو رفت .

قدمی به جلو برداشت و سیاوش همچنان ما را می کاوید .

-بچه باز شده؟ تو زیادی کوچیکی که!

شانه بالا انداختم و گفتم:

-ترازوتون برای حساب و کتاب بچگی چیه؟ اگر عقل که...خداروشکر زیاد دارم.

نیشخند عجیبی گوشه‌ی لب مرد نشست .از آن نیشخندهایی که در یک حرکت ،حریف را ناک اوت می‌کرد و از زمین به خارج می انداخت .از آن هایی که می گفت ،زبانت را ببر ،در چنته خیلی چیزها برا ی خوش رقصی دارم .کلافه از جو پیش آمده ،جداره‌ی داخل جهانم را جویدم و در نهایت بدون آن که گفته ای به زبان بیاوردم ،چرخیدم تا مسیر آمده را بازگردم.

-خانوم کوچولو .

ایستادم .مانند سپهر صدایم زده بود .حتی در لحظه ، صدای مرد هم طنین سپهر سروش را گرفت .نفسم را

از لا به لای سنگینی ریه هایم خارج کردم و از نو به عقب چرخیدم .

-خیلی به عقلت مینازی.

سکوت کردم و این بار او دوباره ادامه داد:

-مراقب باش طعمه‌ی تجاوز بعدیش تو نباشی.

ابروهایم ناخودآگاه و بدون آن که دست خودم باشد درهم فرو رفت .از چه دم می زد این مرد؟ چرند بود .

-خوب بلده موش کوچولو رو بندازه تو تله و بخورتش.

#صفحه‌ی187_

سخنی به روی زبانم نمی‌نشست برای پاسخ .چه باید می‌گفتم .در عوض من ،پسرک نوجوان چهره درهم فرو برد و متذکر پدرش را صدا زد .

-بابا .

مرد اما توجه‌ی به او نشان نداد .

-توام مثل بچه منی دختر جون ،نمی شناسمت که دشمنی باهات داشته باشم .

لبخند زد و افزود:

-این کیس خوش رنگ و لعاب ،فقط ظاهر قشنگی داره اما درونشو کرم زده .

لب با زبان تر کردم و نفس در سینه حبس !نمی‌شد ، نمی‌توانست ،سپهر سروش با آن روحیه‌ی کودکانه‌اش و آن دلسوزی عیانش نمی‌توانست قاتل روح یک انسان باشد .

-شما پسر خودتونو کرم زده می کنین ،بعد انتظار دارین ،باور کنم صادقین؟

مرد خندید و دست به کمر گرفت.

-پسر خودم از بچگی کرم بود دختر جون.

در لحظه ،شعله‌ی آتش بر دلم گر گرفت .چه‌طور جگر سپهر تا به حال آتش نگرفته بود .

-از ما گفتن بود ،بعدا بلایی سرت آورد ،خر مارو نگیری که اون پسر هیچ ربطی به من نداره .

خط کلافگی بر رخ پسرک نشست .

-بسه بابا بریم .

مرد اما همچنان ایستاد تا روانم را به بازی بگیرد .تا نشان دهد ،قدرت دست اوست .تا بتواند ،خرابی ام را به رخ بکشد و دل خودش را خنک کند .

-خانواده ات گناه دارن دختر جون ،تجاوز درد داره.
نمی‌دانستم چه جوابی بدهم .عمیقا برای اولین بار در عمرم ،حس ناکارآمدی و نتوانی تمام جانم را در بر گرفته بود .چه می گفتم در جواب این مرد؟ اصلا جوابی در خورش پیدا می‌شد؟ ایمان داشتم که نبود . هیچ جوابی در برابر این مرد نبود .
-فکر می کنی زن دسته گلش چرا شبونه از دستش فرار کرد؟
بی جواب تنها او را کاویدم .
-فهمید کیه !عارم میاد از این که اونو پسر خودم بدونم .
قدمی به عقب برداشتم .ترسیده بودم .از این ظلم .از این آدم !از آدمی که پسر خودش را متهم میکرد .متهم به چنین کار کثیفی .قدمی دیگر به عقب برداشتم و متاسف سر تکان دادم .مرد سکوت کرد و من خندیدم . خنده‌ای توام با تلخی و درد .
به عقب بازگشتم و سمت تخت دویدم .حتی بازنگشتم تا مرد جا مانده در پشت سر را ببینم .نفس نفس زنان کنار تخت ایستادم .بدون آن که کفش هایم را در

بیاورم،در مقابل سپهر ،نفس بریده ،خش صدایم را به گوشش رساندم.

-باید...باید برم....زنگ ،زنگ زدن بهم .

مرد با تکان سر ،گفته ام را تایید کرد و سپس گفت:

-اکی من می رسونمت .

پشتبند هم سر تکان دادم و دست بالا کشاندم .

-نه نه نیاز نیست .

مرد نگران از تخت پایین آمد و مقابلم ایستاد .

-چیزی شده آترا؟

انگشتانم را درهم گره زدم و چهره‌ی نگران مرد را از نظر گذراندم .به این چهره می‌آمد متجاوز باشد؟ قطعا نه !بغض و مظلومیت این نگاه زیادی پاک و بی ریا بود.

#صفحه‌ی188_

-هیچی نشده ،فقط باید برم .

مرد ناامید لب روی لب فشرد و در نهایت گفت:

-بذار غذاتو بسته بندی کنن ،ببر .

لب برچیدم و از نو پاسخ دادم:

-نیازی نیست .ممنون بابت همه چی.

نیم قدمی به عقب برداشتم و افزودم:

-خدانگهدار .

بازگشتم و به سرعت از رستوران خارج شدم .حرف ها و جملات مرد ،تک به تک سلول های عصبی ام را درگیر کرده بود .هر چه را کنار هم می گذاشتم به نتیجه ای نمی رسیدم .از هر راهی می رفتم به بن بست می خوردم .سپهر سروش ،روانشناس و مردی با خانواده ای از هم پاشیده !چیزی در سرم شروع به آلارم زدن کرد .شاید دروغ نباشد !شاید .با پشت دست ،بر دهان تمام حرف ها کوبیدم .ممکن نبود . نمی‌شد ،نمی‌توانست .شخصی در سرم پوزخند زد و غرید ;درک بنیامین بر اثر تجاوز و دلسوزی برای او ،می تواند گزینه ای برای همزاد پنداری باشد . کلافه ،دست به صورت کشیدم از افکار معیوب خوابیده در سرم .چطور می‌توانستم چنین تهمت بزرگی را باور کنم .قطعا ممکن نبود .

نمی‌شد،نمی‌توانست .نفهمیدم چه زمانی وارد ایستگاه مترو شدم ،منی که حتی قصد بازگشت با مترو را

نداشتم .فرار کرده بودم و مرد را در آن شرایط تنها گذاشته بودم .امروز سپهر سروش را پیش آشنایی ، دشمن تر از دشمن واقعی ،تنها گذاشته بودم .شخصی در سرم غرید که به من مربوط نیست !که هیچ ربطی به من ندارد اما شخصی ،گوشه‌ی قلبم سر به تاسف تکان می‌داد و چشمان نگران مرد را یادآور می‌شد.

نمی‌دانستم چه در انتظارم است و پا در چه خطی از زندگی گذاشته ام .تنها می‌دانستم ،تجربه‌ی تک تک این احساسات ،شروع احساس جدیدی برای من است .

حال من باید انتخاب می‌کردم ،گناهکار یا که مبرا از گناه!

قضاوت یا که اطمینان؟شاید هم ریسک تا دسترسی به واقعیت .شاید هم باید ببینم آینده برایم چه می خواهد .

پرده ها در هم کشیده شده بود .ریش ریش گره خورده‌ای که درهم آمیخته ابر را تشکیل می دادند ،در آسمان نشسته بودند .

این که آسمان ابری بود یا آفتابی را نمی دانستم.شاید تنها می دانستم حال مهر در آسمان نشسته یا ماه!

خورشید می خندد یا که ماه تبسم کنان گرد عشقش را

به آسمان می پاشد .
شاید امروز دست سرنوشت به تقدیرم گره خورده بود .شاید امروز کشتی بر آرزوهایم لنگر انداخته بود .ادامه‌ی مسیر من به بیست و پنج آیان گره خورده بود.
***

#صفحه‌ی189_
مرگ کبوتر)فصل هشتم (
موبایلش را روی میز انداخته ،از جا برخاست .
بی‌حوصله و کلافه،دست به پیشانی دردناکش کشید و از میان درب گشوده‌ی اتاق ،راهرو را نگریست .
خسته بود و خستگی در رج به رج تنش ،به درد لنگر انداخته بود .حالش خوب نبود .از این ویرانی متنفر بود .اما ویران ،جهانش از هم پاشیده بود .شب را خوب نخوابیده بود ،هرچند عکس های پست شده‌ی عاشقانه‌ی هیراد و ستاره بی‌ربط به حالش نبود .در سرش پیچید بوی آن موهای فر و دردی عمیق ،پس زمینه‌ای از سرش را در آغوش گرفت و

درهم فشرد .پیشانی به بازویش چسباند و چشم بست .
بهانه‌ای برای زندگی نداشت .کسی در خانه منتظرش نبود و کسی پیام عشق ورزیدن را نقش صفحه‌ی موبایلش نمی‌کرد .چشمی به انتظارش ننشسته بود و بغضی به خاطرش نمی‌ترکید .نگرانی به نبودش وجود نداشت و دلی در تپش نامش را صدا نمی‌زد .آرزویی برای رسیدن نداشت و هدفی برای ادامه دادن ،در میانه‌ی زندگی‌اش نبود .حال در سی سالگی هر چه که می‌خواست را داشت ،جز آرامش و لبخند .در سی سالگی و پس از داشتن یک شغل خوب ،در رشته‌ی مورد علاقه‌اش ،داشتن خانه و ماشینی به همراه درآمدی خوب ،لبخند را در زندگی‌اش کم داشت .
نمی‌خندید !بزرگترین باگ زندگی او همین بود .همه چیز داشت و در عین حال هیچ چیز نداشت .نه پدری که از پیشرفتش خوشحال باشد و نه مادری که نگران حال خرابش باشد و چون کوه به پشتش بایستد و کودتا کند .خواهر و برادری برای شیطنت و کل کل نداشت .
حتی عشقی که بدون منفعت در زندگی خاطرش را بخواهد .در سی سالگی همه چیز داشت اما در واقع

هیچ نداشت .همین برای تمام شدن این زندگی کافی بود .با تقه‌ای که به در خورد ،گردن خسته‌اش را بالا کشاند ،لب با زبان تر کرد و صدایش را به گوش شخص پشت در رساند.

#صفحه‌ی190_

-بفرمایید .

در گشوده شد و چهره‌ی پسری نمایان .پسر وارد شده ، روی صندلی مقابلش نشست .بی‌رمق ،برگه‌ای را جدا کرد و سپس رو به پسر گفت:

-فیشتون رو لطفا بدین .

پسر از نو ایستاد و فیش را به دست سپهر سپرده ،به جای قبل بازگشت .

-چند سالتونه؟

پسر روی صندلی جا به جا شد و انگشتانش را درهم فرو برد .

-سی.

سپهر سر تکان داد و نگاهش را به برگه دوخت .تار می‌دید .حالش خوب نبود .عصبی پلک روی هم چسباند

و همزمان با دم عمیقی برخاست .

-عذر می خوام الان بر می‌گردم .

گفت و به سرعت از اتاق خارج شد .خود را به راهرو رساند و لیوان آبی را از آب سرد کن واقع کنار ورودی ،پر کرد و به لب های خشک شده‌اش چسباند . پشتبند هم پلک زد تا تاری دیدش از بین برود .لیوان را درون سطل انداخت .دوباره به اتاق بازگشت و پیش میز نشست .لب با زبان تر کرد و پرسید:

-قبلا مراجعه داشتین یا بار اولتونه؟

مرد سر تکان داد و پاسخ داد:

-بیست روز پیش اومده بودم .

-عوارض دارویی داشتین؟ خشکی دهان،یبوست ،تاری دید ،لرزش دست .

مرد دستانش را مقابل چشمان سپهر کشاند و می‌لرزیدند .

-می‌لرزه آقای دکتر...فکر کنم همین ،ولی خشکی دهنم داشتم .

سر به زیر شروع به نوشتن کرد .دستش می‌لرزید .

مرد مقابلش از عوارض دارویی دستانش می‌لرزید و

او بدون هیچ دلیلی لرزش دست داشت .شلوارش را میان مشت دست آزادش گرفت و بار دیگر سعی کرد تا ادامه دهد:

-مشکل چیه الان آقای...

نگاهی به فامیلی انداخت و افزود:

-مهدوی.

#صفحه‌ی191_

-برای چکاب دوره ایم اومدم .مشکلی ندارم .

سرتکان داد و پرسید:

-خلق و خوتون چطوریه؟ یعنی حالتون چطوره؟

بده...خوبه...زیاد از حد شادین یا که بغض و گریه دارین.

مرد مکثی کرد و پرسید:

-حالم معمولیه ولی شاد نیستم .بغض و گریه هم دارم.

-انگیزه و انرژی دارین؟ به کاراتون می رسین؟

مرد بازهم پس از درنگ کوتاهی پاسخ داد:

-نه مثل قبل خوب ،نه مثل این چند وقت خراب ، عملکردم پایین .

سپهر دست روی شلوار را بالا آورده به گونه چسباند .

-حافظه و تمرکزتون چطوریه؟ چیزی رو ممکنه فراموش کنین؟

-از بعد قرصا ،اقای دکتر حافظه ام ضعیف شده .نمی تونم تمرکز کنم .

لب با زبان تر کرد و نگاه چهره‌ی لاغر و تکیده‌ی مرد انداخت .

-افکار آسیب به خود دارین؟ ممکنه دلتون بخواد آسیبی به خودتون بزنین؟

-بله ،خودکشی هم داشتم .البته واسه قبل .

سر تکان داد و پرسید:

-با چی و چه زمانی؟

-پارسال ،با قرص...قبل از اینکه برم کمپ.

آن چه که مرد گفت را روی کاغذ پیاده کرد و از نو پرسید:

-خوابتون خوبه؟ کی می خوابین و بیدار می شین؟ منقطع هستش یا نه؟

-کابوس زیاد می‌بینم .ساعت دوازده یک می خوابم ، هشت و نه بیدار می‌شم .

نمی‌توانست ادامه دهد .مرد مقابل را می‌دید اما مغزش خاموش هیچ شرحی نمی‌داد برای ادامه دادن .مشت به دهان کوفت و پسر مقابلش را کاوید .حتی ادامه‌ی سوالات به ذهنش نمی‌آمد که بخواهد بپرسد .

-سپهر خوبی؟

سر بالا کشاند و با دیدن سارا رضایی ،یکی از روانشناسان بخش ،پلک روی هم کوبید .از جا برخاست و صدای خش دارش را به گوش او رساند .

-سارا می تونی جام وایسی ،سرم گیج میره.

دختر وارد اتاق شد .سری برای مراجعه تکان داد و رو به مرد گفت:

#صفحه‌ی192_

-آره من بیکارم ،بیا برو ،چی شدی تو؟ برو مرخصی بگیر برو خونه .

دم و بازدمی گرفت و آرام زمزمه کرد:

-مرسی ،جبران می‌کنم .

دختر خندید و همراه با چشم غره‌ای پشت میز رفت .

-دیوونه ،این همه تو جر مارو کشیدی .نمی میریم یه

ساعت جات باشیم .برو یکم استراحت کن .
سر تکان داد و همراه با لبخند خسته‌ای برای تشکر از اتاق خارج شد .قبل از هر کاری خود را به سرویس بهداشتی کادر رساند .مقابل آیینه ایستاد و شیرآب را گشود .مشتی آب به صورت کوبید و بغضش را فرو فرستاد .
-لعنت بهت فرهاد .لعنت به روزی که نطفمو کاشتی . ازت متنفرم .
هقی زد و مشت هایش را محکم لبه‌ی سفید روشویی فشرد .کف دستش ناخودآگاه روی قلب ناسازگارش نشست .محکم لب گزید و سعی کرد بغضش را فرو بفرستد اما دردهایش تبدیل به قطره اشکی روی گونه اش نشست .هرچه لب های خشکش را تر می‌کرد ،از نو به‌سان کویر در می‌آمد .بار دیگر مشتی آب به صورت کوبید .چشمان سرخش را به آیینه دوخت .به خودش ،خودی که در ظاهر می‌خندید و هیچ کس از باطنش خبر نداشت .شیر آب را بست .با دستمالی صورتش را خشک کرد و از سرویس خارج شد .آترا بینا نیامده بود .نمی‌دانست چه شده بود و چه دیده بود

در آن روز که دو روز متوالی به بیمارستان نیامده بود ،حتی پاسخ پیامش راهم نداده بود .پوزخندی به حال و روز خود زد .پله ها را بالا رفت .از راهرو گذر کرد .نمی‌توانست بماند .حال خوشی برای کار نداشت .تقه‌ای به در زد و منتظر اجازه‌ی مدیریت ماند .

-بله؟

دررا گشود و چهره‌ی جدی مدیریت را از دید گذروند .

-سلام.

مرد نگاهش کرد و او بدون مقدمه سازی سر اصل مطلب رفت .

-می خواستم برام مرخصی رد کنین.

#صفحه‌ی193_

مرد بدون توجه سر در برگه های مقابلش فرو برد .

-مرخصی نداریم .

خسته ،گفت:

-خوب نیستم دکتر ،وگرنه شما دیدین من حتی از

مرخصی هامم استفاده نمی‌کنم.

مرد بار دیگر با همان چهره‌ی اخم آلودش سر بالا کشاند و چهره‌ی بی رنگ پسر مقابلش را دید گذراند .

-چرا این طوری بی رنگی؟

دم و بازدم عمیقی گرفت و پاسخ داد:

-نمی‌دونم یکم از صبح خوب نیستم .

مرد ایستاد .ازپشت میز خارج شد و مقابل پسر رفت . با این پسر کمی سرلج داشت اما یکی از بهترین های کادرش بود .بی‌ادب نبود .یکی از بارزترین خصوصیات این پسر همین بود .

-برو خونه .قبلش یه دکتر برو .

سپهر لب روی لب فشرد و لبخندی هرچند خسته روی لب آورد .

-ممنون .

از مرد خداحافظی کرده از اتاق خارج شد .مقصد بعدی اش را پیش گرفت .به سمت اتاق ،دکتر رهنمود قدم برداشت .زن را مقابل درب اتاقش ،در حال صحبت با یکی از بهیار ها دید .گوشه‌ای ایستاد تا مکالمه اش به اتمام برسد .سپس به سمتش رفت.

-به به دکتر سروش ،خوبی شما؟

لبخندی زد و افزود:

-پسر کوچولوی ما ،یونا خوبه؟

لبخند پر انرژی زن ،بر لب های مرد نیز نشست .

-خوبه ،کم کم باید با شرایط کنار بیاد .

لبخند زن ،رنگ تاسف به خود گرفت و سپهر افزود:

-بنیامین حالش خوب نیست .

سر تکان داد و جفت دستانش را در جیب فرو برد .

-اصلا خوب نیست رها...نمی‌دونم باید چیکار کنم .

بن...

دم و بازدمی گرفت و ادامه داد:

-ببخشید من عادت ندارم یونا صداش بزنم...می‌ترسم دست به خودکشی بزنه.

#صفحه‌ی194_

درد میان چشمان زن پخش شد و به نگاه سپهر تزریق شد .

-زمان...زمان...زمان ،هیچی جز زمان نمی تونه یونا رو بهتر کنه .باید دور باشه .از خواهرش ،از مادرش .

سپهر بخوایم یا نخوایم یونا نمی تونه به زندگی قبلش برگرده .باید دور باشه تا بتونه یه حصار دور خودش بکشه و یه زندگی جدیدو شروع کنه .

دستانش را روی سینه درهم گره زد و ادامه داد:

-ما یه پسر بچه‌ی واقعا می تونم بگم مظلوم و دوست داشتنی داشتیم که مواد زندگیشو از هم پاشونده .ادب این بچه ،شخصیتش...

سر تکان داد و متاسف افزود:

-رفتارش ،معصومیتش ،همه اش جیگر آدمو خون می کنه .به شخص برای اولین بار نگران یه متجاوزم .این اسم هرچند که کاملا واقعیه اما تا آخر عمر برچسب پیشونی یونائه .من عوضش کنم ،تو عوضش کنی .اون دختر هیچ وقت نمی تونه فراموش کنه از برادرش چنین آسیبی خورده .نمی تونه فراموش کنه ،یونایی که همیشه سرپناه بوده ،کل پناهشو رو سرش آوار کرده .

شانه بالا انداخت و تبسم کرد .

-تنها پیشنهادم یه چیزه...یونا رو از اینجا ،از این شهر دور کن .وگرنه شاید از دستش بدیم .با وجود روحیه و عذاب وجدانی که تو این بچه دیدم .

سپهر سر تکان داد و دست به پیشانی کشید .

-متاسفانه...بله.

مکثی کرد و پرسید:

-رها تو حرفاش ...یونا ،به کسی به نام آترا اشاره کرده؟

خط ظریفی ،بسان اخم روی چهره‌ی زن نشست .

-نچ ،همچین اسمی من تا حالا نشنیدم .

-می‌تونم پرونده‌ی بنیامینو داشته باشم؟

زن روی انگشتش را خاراند ،سپس سر تکان داد و گفت:

-می‌دونی که اینکارو نمی‌کنم .

درنگی کرد و افزود:

-اما خب چیزی وجود نداره که ندونی .

به داخل اتاق بازگشت و همراه با پوشه ای آبی خارج شد .پوشه را به سمت سپهر گرفت و گفت:

-قطعا امانت داری ،درسته؟

لبه‌ی پوشه را چسبید و لبخند زد.

-قطعا همین طوره .

پوشه را گرفت و به نام بزرگ روی برچسب چسبیده

بر سمت چپ پوشه نگاه دوخت .

)یونا درویش(

-مراقبش باش سپهر.

پوشه را میان دو دست گرفت و به آرامی پلک روی هم گذاشت .

-تمام تلاشمو می کنم .

-سعی کن تلاشت سودمند باشه پسر .

سپهر سر تکان داد و پاسخ روی زبان گذاشت .

-حتما .

با خداحافظی کوتاه رها رهنمود را پشت سر گذاشت و در نهایت از بیمارستان خارج شد .خود را به ماشین رساند و پشت فرمان نشست .پوشه را به همراه موبایل و کیفش روی صندلی گذاشت و حرکت کرد.

#صفحه‌ی195_

***

کلید درون در انداخت .خسته آن را گشود و نفس دردمندش را از سینه خارج کرد .بلافاصله پس از گشوده شدن درب ،اسپارو به سمتش دوید .کفش هایش

را از پا کند ،درون جا کفشی گذاشت و پس از بستن در ،به سمت اسپارو که روی دو پا ایستاده نگاهش می‌کرد ،چرخید .کمر نالانش را به پایین خم کرد و دستانش را به دور اسپارو حلقه کرد .

-جونم بابا ،دلم واست تنگ شده بود پسرکم .

شاید اسپارو هم متوجه خستگی بی حد و اندازه‌اش شد که به عقب کشیده،نگاهش کرد .بار دیگر دست به سر اسپارو کشید و وارد شد .چشم چرخاند و با ندیدن بنیامین ،ابرو درهم کشیده ،سر به سمت اسپارو چرخاند .

-بنیامین کوش؟

اسپارو اما همچنان چشمان گرد و درشتش را به او دوخت .سوییچ را روی کابینت انداخت و قدمی به جلو برداشت .

-سلام .

چشمانش را سمت ورودی اتاقی که متعلق به بنیامین شده بود ،سوق داد .پسر جوان تکیه زده به چهارچوب در ،نگاه غلت شده در خونش را به سپهر دوخت .

-خسته نباشی.

پیراهن و کتش را از تن کند ،هرچند خسته اما لبخند زد .

-مرسی.

بنیامین ،جلو آمد و در همان حین ،دستی که مملوء از تتو های مختلف بود را به روی چشمانش کشید .

-زود اومدی.

سپهر چشم ریز کرده ،دست به پهلو کشید .چیزی در نگاه نگران بنیامین بالا و پایین می‌پرید که نمی‌توانست دلیلش را واضح بفهمد .از نو ،پسر دستانش را روی سینه درهم گره زد و این بار کلافگی اش واضح تر به چشم آمد .

-یکم خسته بودم ،مرخصی گرفتم .

تای ابروی پسر بالا پرید و لب با زبان ترکرده ،پاسخ داد:

-آهان .

-چیزی شده بنیامین؟ خوبی؟

بنیامین همچنان ،لب گزیده ،تنها او را کاوید.

#صفحه‌ی196_

انگشتان را مقابل تن درهم فرو برد و این بار نگاهش را به زیر انداخت .پلک هایش روی هم آمده و باز میشدند .سپهر با نیم تنه‌ی عریان ،منتظر بنیامین را از دید گذراند .اضطراب در تک به تک حرکات تن پسر به چشم می‌آمد و همین به نگرانی سپهر افزوده بود .

-بن با توام!

دم و بازدم عمیقی گرفت و نگاهش را به سمتی دیگر داد .

-سپهر...

چهره‌ی مرد درهم فرو رفت و چشم ریز کرد .

-بله؟

بنیامین کلافه دست روی تتوهایش کشید و سرناخن هایش را محکم روی رنگ رنگ نقاشی های تنش کشید .

-می‌شه عصبی نشی؟

سپهر در سکوت ،منتظر ماند تا ادامه دهد:

-به خدا برات توضیح میدم ،فقط عصبی نشو .

سپهر هر چه در ذهن داشت را پس زد .هر چه که نشان از تصورات متفاوت در سرش می‌داد .هرچه که

ختم پررنگ ترین اشتباه بنیامین ،یعنی مواد می‌شد .
نمی‌خواست باور کند که باز هم بنیامین کاری کرده است .

-چیکار کردی بنیامین؟

در لحظه ،بی رمق ،کف دست به دهان چسباند.

-مواد...

دود از سر پسر بلند شد و به سرعت دستانش را در هوا پراند تا نگذارد حتی یک لحظه این فکر را بر کاسه‌ی سر و تصوراتش بگذراد.

-نه به مرگ خودم نه!

-پس چی؟ چیکار کردی که می ترسی عصبی بشم؟

سپهر صدا بالا برد و پلک های لرزان بنیامین روی هم آمد .

-سلام.

مردمک های گشاد شده‌ی سپهر به سمت صدا کشیده شد .ناباور همان نگاه را سمت بنیامین کشاند .پسر اما سربه زیر چشم بسته بود .سنگینی و درد نگاه سپهر را حس کرد اما همچنان پلک های لرزانش را روی هم فشرد تا برای یک لحظه حتی نگاه به نگاه سپهر

ندهد .

-من حتی نمی دونم چی باید بگم بهت یونا.

#صفحه‌ی197_

با نامی صدایش زد که حامد به رویش گذاشت .چشمان پدر در خاطر بنیامین نقش بست و بغضش پررنگ تر شد .

-با توام؟

-چرا سرش داد می زنین آقا سپهر؟

سپهر خشمش را به جان تک تک رگ هایش ریخت . رگ برآمده‌ی پیشانی‌اش ،دلیلی شد تا بنیامین قدمی به جلو برود .سپهر اما بدون مکث فریاد زد و صدا بالا برد .

-تو به چه اجازه ای...

نتوانست تمام کند جمله‌اش را ،نتوانست و ناباور به سمت پسر عمه اش بازگشت .

-واقعا دلم می خواد بزنمت یونا .

سیب گلوی پسر بالا و پایین شد و چشمانش رنگ باخت .

-این تو خونه‌ی من چه غلطی می کنه؟

دختر موهایش را پشت گوش فرستاد و نیشخندزنان ، سر سمت بنیامین چرخاند .

-لال شدی؟

سپهر متاسف انگشت اشاره سمت در کشاند .

-گورتو از خونه من گم کن خانوم .

دختر سری به تاسف تکان داد .حاضر و آمده سمت در رفت .لحظه‌ای بعد صدای کوبش در ،شانه های بنیامین را بالا پراند .

-ناامیدم کردی یونا....

لبخند غمگینی روی لب بنیامین نقش بست .بینی بالا کشید و این بار پررنگ تر خندید .

-آخرین باری که یکی یونا صدام زد ،یه دختر کوچولوی مهربون بود .بعد از اون فقط بابا...

از نو قطره اشکی روی گونه اش چکید.

-داری چیکار می‌کنی؟

شانه بالا انداخت و باز با صدا خندید .

-نمی‌دونم.

لب روی لب فشرد و بغض نفرت انگیزش را پس زد .

-شاید عقده محبت...هوم؟

بق کرده باز خندید .چشمانش لبالب از اشک بود ،اشک هایی که رفیق هر روزش شده بودند .

-نظرت چیه سپهر؟

#صفحه‌ی198_

بیچارگی از چشمان سپهر شروع و به تک تک اعضای بدنش رسید .چه باید می‌کرد را نمی‌دانست ، بنیامین ،پا در مسیری گذاشته بود که جز بدبختی هیچ رقم دیگری نداشت .صحنه‌ای در سرش به پرده‌ی نمایش کشیده شد .صحنه‌ای متعلق به همان روز ،شاید همان صبحی که خبر مرگ حامد را دادند .چشمان پسر پیش رویش ،به گذشته بازگشته بود .مسکوت ، به‌سان همان روزی که گفتند حامد رفتی بی بازگشت داشته است .

-با مهتا؟ یونا با کسی که به اینجا کشوندتت؟

سر پسر به زیر کشیده شد و صدای سپهر بالا رفت .

-سرتو نینداز پایین ،نگاهم کن .

پسرک شانه پراند از فریاد پسر دایی‌اش و قدمی به

عقب رفته ،به دیوار برخورد کرد .

-داری چه غلطی می کنی؟

سکوت کرده ،او را نگریست .پنجه های درهم مشت شده‌ی سپهر ،شتاب زده به دیوار کنارش برخورد کرد .

-بنیامین میزنم لهت می‌کنم ،زر بزن ،امروز به حد کافی ریده شده تو اعصاب من ،میزنم دهنتو میارم پایین .

باز هم سکوت ،بی‌صدایی که روان سپهر را به بازی گرفته بود .

-می خوای باهاش برگردی تو رابطه؟

چشمان بنیامین بالا کشیده شد .چشمانی که رنگی از زندگی درونش دیده نمی‌شد .ترس خانه خراب کن ، آوار شده بر سر نگاه پسر ،حال سپهر را بدتر کرد .

-نه...نه به خدا.

این بار مقصد دستان سپهر ،سینه‌ی بنیامین شد .

-پس چی؟ چه مرگته عوضی؟ باید ببندمت تا بفهمی نزدیک این دختر نباید بشی؟ بس نیست؟ به خودت نگاه کن .

بار دیگر به سینه‌ی او کوفت و تن بنیامین از نو به دیوار برخورد کرد .

-کوش؟ اون پسرقبلی کدوم گوریه؟ احمق به آتیش کشیدت بعد تو برش داشتی آوردیش تو این خراب شده؟

پلک های بنیامین روی هم افتاده ،برهم فشرده شد.

-زنگ زد به جون افرام زنگ زد.

#صفحه‌ی199_

سپهر سکوت کرد و بنیامین در خود مچاله شده ، چشم گشود .تیری به قلب سپهر فرو رفت .هنوز هم افرا قسم راستش بود .

-گفت کارم داره...گریه کرد ،قسمم داد به جون افرا قسمم داد .

از پا افتاده و بی رمق ،پاهای بی حسش را روی زمین کشید و تکیه زده به دیوار ،آهسته و آرام پایین سر خورد .حالت تهوع شدید داشت .هیچ نخورده بود ،شاید هم دلش می خواست خودش را بالا بیاورد .خودش را بالا بیاورد و تمام کند ،این نفس کشیدن اجباری را .

-توان بیرون رفتن نداشتم .به خدا نمی تونستم.
قطره‌ای بر گونه‌ی سرخ و تب دار بنیامین نشست .
دستانش را به دور زانوهایش درهم گره زد و مات رو به رو ،زمزمه کرد:
-گفت میام و سریع میرم .اومد...
نفس های کشیده و بلند سپهر به گوشش می‌رسید اما توانی برای نگاه کردن نداشت .
-چه زری بهت زد؟
مکث کرد .سرش بر تنش سنگینی می‌کرد .بلند نفس گرفت و از میان راه های فرعی ،به سختی نفس را به سطح رساند .
-گفت بزنم بیرون از اینجا .
سپهر سکوت کرد و بنیامین با کشیدن لب های خشک شده و قارچ بسته اش به روی هم ،جملات را جاری گوش سپهر کرد .
-گفت دیگه هیچ کس باورم نداره .باهاش برم ،برم پیش اون...برگردیم بهم .گفت برم پیشش...
باز هم دم و بازدم عمیق و از نو رساندن صدایش به گوش سپهر .

-گفت کسی نمی خوادت .همه طردت کردن...گفت بیا ،جبران می کنم .

سپهر پنجه میان موهایش فرو برد .عقب عقب رفته به دسته‌ی مبل تکیه زد و بنیامین رنگ پریده را از دید گذراند .

-گفت برگرد ،رویاهاتو بهت بر می‌گردونم .

بغض کرده لب گزید:

-گفت خاطره هامونو بر می گردونم .

عمیق نفس گرفت و ادامه داد:

-گفت برگرد ،بنیامینو بهت بر می گردونم .

-توام باور کردی؟

#صفحه‌ی200_

بنیامین نگاهش را سمتی دیگر کشاند .چشم در چشم اسپارویی که به آرامی روی زمین نشسته بود ،زمزمه کرد:

-باور کردم .

سپهر از دردی که در سرش پیچید ،چشم بست و پیشانی‌اش را میان انگشتانش فشرد .هرچند امروز قلب

ناسورش هم ادا درآورده بود .قلبی که مادرزادی گاهی ادا در می‌آورد .انگشتانش را پایین کشیده ،روی بینی متوقف کرد .

-اکی پس اگر فکر می‌کنی بر میگردونه بهت ،برو.

نگاه پسر چرخید و روی سپهرنشست .کف دست روی تتوهایش کشید و سر بالا و پایین کرد .سپهر اما بدون مراعات از کاناپه فاصله گرفت و در حالی که سمت آشپزخانه می‌رفت ،غرید:

-از این به بعدم هرکی رو می خوای ببینی ،بیرون از خونه‌ی من می‌بینی.

به سمت بنیامین چرخید و تای ابرو بالا انداخت.

-خونه من جای گوه کاری و آدمایی مثل مهتا نیستش . من برای زندگیم ارزش قائلم آقا یونا و برای خودم ، برعکس تو .

یونا لبخند زد .هرچند که تیغی برنده بر لبخندش کشیده شده بود و خون ریزی اش حتی به چشم سپهر هم عجیب نبود .

-قبلا ها ان‌قدر زبونت نیش نداشت .

سپهر در حالی که ،جعبه‌ی داروهایش را از کمد بالای

سینک در می آورد و گفت:

-قبلا ها بنیامین ان‌قدر احمق نبود .

بنامین سکوت کرده ،لب برچید و سپهر خشمگین پس از برداشتن قرص مورد نظرش به سمت او چرخید .

-نکنه انتظار داری بابت کارات بهت کاپ بدیم بنیامین؟

پسر سر تکاند .لب با زبان تر کرد و خسته او را صدا زد:

-سپهر .

پاسخی نداد و یونا به جایش گفت:

-منو می بری پیش بابام؟

پاسخی در بابت حرف های سپهر نداشت ،اشتباه کرده بود.اشتباهی جبران ناپذیر .سپهر چانه بالا انداخت .

لیوانی از جا لیوانی کنار سینک برداشت و پر از آب کرد .قرصش را فرو فرستاد و سپس گفت:

-قلبم درد می‌کنه امروز نه .

به سمت اتاقش روانه شد و شانه بالا انداخت.

#صفحه‌ی201_

-همین طور سرم .

از کنار بنیامین گذر کرد و پسر مردد پرسید:

-چی شده؟

سپهر وارد اتاق شده ،صدایش را به گوش بنیامین رساند .

-هیچی فشار چند روزه اس ،جمع شده ،جمع شده امروز یهو زد بیرون .

بنیامین به دیوار تکیه زد و دستانش را روی قفسه‌ی سینه درهم گره زد .

-مگه چند سالته؟ قلبت بازم اذیت می‌کنه؟ خیلی وقت بود که درد نداشتی .

صدای شیرآب متوجه‌اش کرد که وارد سرویس بهداشتی شده .کمی بعد ،صدای تقه‌ی در و سپس به چشم آمدن تصویر سپهر ،توجه اش را جلب کرد .

-مگه به سنه؟ نه امروز یکم اذیتم کرد ،خیلی وقت بود حتی قرصامم نمیخوردم .

سپس چهره‌ی پژمرده‌ی بنیامین را از نظر گذراند .

-برو آماده شو بریم سرخاک حامد .

بنیامین ،سر بالا انداخت و از دیوار تکیه گرفت .

-بمونه واسه فردا ،برو بخواب .خسته ای.

سپهر دست به روی حدقه‌ی چشم دردناکش کشید و نفس از سینه خارج کرد .

-یکم بخوابم پاشم بریم .

بنیامین سر تکاند و سکوت کرد .سپهر چرخید تا وارد اتاق بشود اما میان راه ایستاد و چرخید .

-ببخشید اگر حرفام آزارت داد .نگرانتم یونا.

پسر زبان در دهان چرخانده ،لب هایش را روی هم فشرد و لبخند زد .

-فقط تو نگرانمی .

سپهر تبسم کرد و قدمی به جلو برداشت .

-تو برادرمی یونا .نه سمیر ،نه سیاوش هیچ کدوم برادر من نیستن ،اما تو برادرمی .

با صدای زنگ در ،چهره درهم فرو برد و رو به بنیامین پرسید:

-کسی قرار بود بیاد؟

بنیامین به سرعت سر تکاند و پاسخ داد:

-نه به خدا.

#صفحه‌ی202_

سپهر تن خسته و دردمندش را به سوی آیفون کشاند .با دیدن تصویر فرهاد ،مشتی به پیشانی کوفت و به یاد آورد که بازهم به خانه‌ی آن مرد نرفته بود .بعد از تهدیدات فرهاد هم نرفته بود .پشت سرش را خاراند و با یادآوری بنیامین به سرعت ،سمتش چرخید:

-برو تو اتاق درم از پشت قفل کن،فرهاد اومده ،نباید ببینه تورو...همه فکر می کنن تهران نیستی .

بنیامین با مکث سرتکان داد و وارد اتاق شد ،لحظه‌ای بعد صدای قفل در ،پیچیده در صدای گشوده شدن درب ،گوشش را پر کرد .

خسته خمیازه ای کشید و سلانه سلانه تن سوی اتاق کشاند .تی‌شرتی از کشو برداشت و در حال تن زدن آن از اتاق خارج شد .از نو به سمت در رفت و آن را گشود .فرهاد و سمیر !نمی‌دانست چه بگوید ،آن قدر خسته بود که جانی برای بحث و دعوا نداشت .از کنار در عقب رفت تا وارد شوند .هر دو در سکوت و بدون هیچ حرفی وارد خانه شدند .امروز در این حال ،خود را زیادی بی پناه می دید .مقابلشان روی کاناپه نشست .دلیلی برای پذیرایی نمی دید !برای مهمانی

نیومده بودند ،از چهره شان مشخص بود .
-یادم رفت .روزم شلوغ بود ،شیفت بودم ،یادم رفت .
فرهاد چهره‌ی پسرش را از نظر گذراند و سمیر تکیه زده به پشتی کاناپه دستانش را روی سینه درهم گره زد .سپهر سر بالا کشاند و در نگاه دقیق فرهاد زوم شد .
-واقعا یادم رفت .داد نزن .
فرهاد به جلو خم شده ،انگشتانش را درهم گره زد .
چهره‌ی بی رنگ سپهر را از نظر گذراند و در لحظه کمی ،شاید کمی در جایی رسیده به انتهای قلبش ، نگرانش شد .
-من باید با تو چیکار کنم؟
سپهر دستانش را به هم کوفت و سر کج کرد.
-چیکارم دارین؟ شما که حالتون از من بهم می خوره .
چیه این اصرار هی برای دیدن و اومدن ؟
فرهاد عصبی پلک روی هم کوبید و غرید:
-انگاری یادت رفته چه بلایی سر افرا آوردی؟
تاری بر چشمان سپهر ،پرده انداخت .
-انگاری یادت رفته همین من نذاشتم ازت شکایت

کنن ،وگرنه الان جا الدرم بلدرم شلوغی ،پشت میله های زندان بودی .

بنیامین کنار در ایستاده ،چهره درهم فرو برد و گوش هایش را به در چسباند .راجع به چه سخن می گفتند؟

#صفحه‌ی203_

-مثلا اینم می دونی که اگر بنیامین بویی ببره ،سرتو می ذاره رو سینه ات .

نامش برای شخص در اتاق ،عجیب آمد .پیشانی بنیامین به در چسبید و نفهمید چه می گویند و از چه دم می زنند .دست سپهر ناخودآگاه روی قلبش لغزید .امشب این قلب اگر کار دستش نمی‌داد ،خیلی بود .سمیر ریزبینانه متوجه شد و چهره درهم فرو برد .

-خوبی؟

فرهاد متعجب از سوال پسرش ،به سمیر نگاه دوخت .

سپهر دست از سینه پایین کشاند و لبخند زد .

-قلبت درد می کنه؟

سمیر همین بود ،روزی مهربان و روزی یک عوضی به تمام معنا .برادری که از خودش یک سال کوچک

تر بود .سمیری که حاصل مروارید بود و اویی که حاصل شیدا بود .

-خوبم ،خوبم آقای دکتر .

زبان روی لب خشکیده اش کشید و افزود:

-فردا میام فرهاد .

بحث افرا را ادامه نداد .بنیامین در یکی از اتاق های همین خانه ،به گوش ایستاده و بیدار بود .سمیر اما با نگرانی کوچکی ،دست روی زانو کشید .

-بریم بیمارستان؟

سپهر لبخند زد و تای ابرو بالا انداخت .

-از کی تا حالا پسر مروارید واسه حرومزاده‌ی شیدا نگران می‌شه؟

سمیر دندان روی هم فشرد و در یک لحظه برخاست .دست در هوا تکاند و غرید:

-به درک برو بمیر بی لیاقت .

سپس رو به پدر افزود:

-تو ماشین منتظرتم .

سمیر با کوبش در از خانه خارج شد و فرهاد همچنان پسرش را زیر نظر گرفت .

-داری میمیری؟

با پوزخند پرسید و سپهر با لبخند مغمومی پاسخ داد:

-تو که از خداته .

سپس با مکثی افزود:

#صفحه‌ی204_

سپس با مکثی افزود:

-متاسفم که ناامیدت می‌کنم اما از خستگیه .

-لیاقت نداشتی چیزی بهت ارث برسه باید از صبح تا شب سگ دو بزنی .

سپهر سر بالا و پایین کرد و پنجه میان موهایش فرو برد .

-حق داری بابا اما من راضیم که هر چی دارم از زور بازوی خودمه .

-زور بازو؟

متعجب پرسید و نیشخند زد .

-چی داری حالا که انقدر بهش می نازی؟

نیم نگاهی به خانه‌ی کوچک و نقلی اش انداخت و افزود:

-به این سگ دونی نکنه می گی دارایی؟ یا به ماشینت؟
بنیامین متاسف از رفتار دایی بی‌شرفش ،پیشانی به در چسباند .
-همین سگ دونی شرف داره به اون خونه باغ که هیچ وقت سهم من نبوده .
-شیدا توی ادب تو زیادی کوتاهی کرده .
سپهر بدون آن که کوتاه بیاید ،پاسخ داد:
-آخه پدر بالا سرم نبوده .
سپس همراه با دم و بازدم عمیقی گفت:
-اگر کارت تموم شد ،خوشحال می‌شم وقت استراحتم رو نگیری .
از جا برخاست و نیم نگاهی به در انداخت .
-راه رو بلدی یا نشون بدم؟
فرهاد از جا برخاست .قدمی جلوتر آمد و مقابل پسرش ایستاد .
-بچه جون تو هیچی نیستی .هیچی !یه رشته آشغال خوندی ،خودتو دکتر می‌دونی؟ خودتو جزو آدما می‌دونی؟
دست در هوا و مقابل چشمان سپهر تکاند و خندید.

-تو خودت مشکل داری ،چطوری مردمو درمان می کنی آخه .تو خودت پر عقده ای!

سپهر با همان لبخند روی لب پاسخ داد:

-دلیل عقده هام جلو روم وایساده .

مکثی کرد و افزود:

-راستی نه من که معلومه دکتر نیستم ،دکتر سمیر جونته که با سهمیه رفته دانشگاه ،نه من.

#صفحه‌ی205_

فرهاد ایستاد و لبخند زد.

-یکم پیر نشدی واسه حسودی به سمیر؟

سپهر لب گزید و پلک روی هم کشاند .

-چرا بابا من پیر شدم .

نفسی درگیر و دار غم از سینه اش خارج شد و گفت:

-جایی کار دارم ،اگر حرفات تموم شده...

قبل از آن که گفته اش را ادامه بدهد ،فرهاد به میان جمله اش پرید:

-خدافظ.

سپهر دست به سینه مرد را و خروجش از خانه را

کاوید .کوبش در ،چشمانش را روی هم آورد .فرهاد همیشه همین بود ،می‌آمد ،ویرانش می‌کرد و می رفت.این عادتش بود .هرچند تنها برای او .در اتاق گشوده شد .با حس سایه‌ی بنیامین ،عقب گرد کرد .

-بذاریم بیرونو واسه یه روز دیگه؟

بنیامین ،در سکوت او را کاوید .مکث کوتاهی کرد و گفت:

-اکیه .

سپهر با تکان سر ،دم و بازدم عمیقی گرفت .به لباس هایش نگاهی انداخت .مناسب بود .پا مقابل پا کشاند و چشمان بی رمقش را به بنیامین داد .

-من میرم با اسپارو یه دور بزنم .

درنگی کرد و لب های خشک شده‌اش را به زبان آغشته کرد .

-زود بر می گردم .

دور خود چرخید .موبایلش را از روی میز برداشت .بنیامین گفت هایش را به زبان نیاورد و تنها سپهر را کاوید .پسر رو به اسپارو کرد و گفت:

-بدو بابا...بیا بریم.

همراه با اسپارو از ساختمان خارج شد و بنیامین را تنها رها کرد .نیاز به اندیشدن داشت .نیاز به تنها ماندن .پله ها را پایین رفت و ایستاده مقابل ورودی ، نفس گرفت .سمت اسپارو چرخید و خم شده روی کمر او زد .

-جلوتر از من برو آقا ،قلاده ات جا موند خونه .

از ساختمان خارج شده ،دست در جفت جیب هایش فرو برد و چشم دوخت به اسپارو که همراه با تکان دادن دمش ،بازیگوشانه جلوتر از او راه می‌رفت.

#صفحه‌ی206_

از نو دم و بازدم عمیقی گرفت و ایستاد .تنها توانست اسپارو را صدا بزند و دست روی سینه اش بکشد .

-اسپا وایسا.

سگ ایستاده به سمتش چرخید و با دیدن او که پلک هایش را روی هم فشرده ،دست به سینه چسبانده بود ، به سمتش دوید .مقابلش زانو زد و هاپ هاپ کنان ، نگرانی‌اش را نشان داد .نمی‌فهمید چه مرگش است . هیچ زمان ان‌قدر آزارش نمی‌داد .هیچ مشکلی نداشت

اما امروز سر ناسازگاری برداشته بود.

-سپهر.

با شنیدن صدای آشنایی ،نفس عمیقی گرفت که تیری از سمتی که نمی‌دانست به قلبش برخورد کرد .

شاید عقده هایش بودند که درهم مچاله شده ،زیباسازی شده و به شکل تیر درآمده بودند .

به عقب چرخید و با دیدن سمیر ،سعی کرد تا کمر خم نکند .سمیر اما نگران ،دست جلو کشید و بازویش را چسبید .

-چت شده تو؟

چشمان برادرش را نگریست ،نگرانش بود؟ نه ،قطعا نمیتوانست نگرانش باشد .سمیر سیب نیمه بریده‌ی فرهاد بود .

-چرا نرفتی؟

صدای خش دار و گرفته اش را به سختی از حنجره بالا کشانده به گوش سمیر رساند .

-می خواستم بابا بره ،بیام بالا.

چشمان خسته و رخ بی رنگش را به برادرش دوخت .

-چرا؟

سمیر کلافه سرانگشتانش را به پیشانی فشرد .

-گفتم بریم به چکاپ انجام بدی ،قلب شوخی سرش نمی‌شه .

-چرا؟

بازم پرسید .دستانش را به سختی در جیب فرو برد و قامت صاف کرد .ابرو های پرپشت سمیر درهم فرو رفت و پرسید:

-چی چرا سپهر؟

-چرا نگرانمی؟

سمیر شانه بالا انداخت و خندید .خنده‌ای که بهت مزینش شده بود .

-برادرمی.

عمیق تر خندید .دست در هوا تکان داد و در نهایت ، چهره‌ی درهم مچاله اش را به رخ سپهر کشاند .

-همین بسه فکر کنم واسه جوابت.

#صفحه‌ی208_

سپهر دست به کمر تنها او را کاوید .سمیر اما بدون توجه به نگاه برنده‌ی او ،دست جلو برد و بازویش

چسبید.

-بچه بازی در نیار ،بیا بریم کارت دارم .می خوام یه چیزی بهت بگم.

سپهر بازویش را از دست او خارج کرد و گفت:

-همین جا بگو.

سمیر اما عصبی صدا بالا برد و انگشتان درهم مچاله شده‌اش را به بازوی سپهر کوبید.

-می زنم تو دهنتا ،میای یا به زور ببرمت.

سپهر متعجب از این روی سمیر ،چون خود او ، صدایش را بالا برد.

-غلط می کنی بزنی تو دهن من .قبل از اینکه بزنی دوتا می خوری ،داداش کوچیکه.

سمیر کلافه به پیشانی کوفت.

-سپهر.

از صدای بلندش ،سپهر چشم گرد کرد و اسپارو تهاجمی قدمی به جلو برداشت .

-هی پسر آروم باش کاری به صاحب وحشیت ندارم ، فقط می خوام ببرمش دکتر.

سپهر خندید و آرام اسپارو را صدا زد .

-بیا ،حرفام مطمئن باش ،شنیدن داره.

نگاه مشکوک سپهر به قد و قامت ورزیده‌ی برادرش نشست .یک چیزی در این میان لنگ می‌زد .می‌فهمید ، بالاخره می‌فهمید که داستان از کدام جهت روایت می‌شود.

-بیا اسپا ،بیا بابا.

نفس عمیقی از سینه‌ی سمیر خارج شد و جلوتر از آن دو به سمت ماشینش رفت .سپهر ماشین سیاه شاسی بلند ،پارک شده در آن سوی کوچه را از نظر گذراند و لبخند زد .فرهاد حق داشت زندگی او را در برابر زندگی سمیر فقیرانه بداند .

سمیر درب عقب را گشود و رو به اسپارو ،لبخند زد.

-بیا بچه ،بدو بالا.

اسپارو به کمک سپهر روی صندلی عقب نشست .در نهایت خود پسر ،صندلی شاگرد را گشود و نشست .

آرنج به روی دسته‌ی درب گذاشت و سرانگشتانش را به لب خشکیده‌اش رساند.

#صفحه‌ی209_

در همان حال ،پنجره‌ی خانه‌ی خود را از نظر گذراند و در لحظه ،دید پرده‌ی کنار رفته و سایه‌ی بنیامین را پشت شیشه .

با کوبش درب ماشین،سر چرخاند و سمیر را دید زد .

ماشین در بی صدایی مطلق حرکت کرد و سپهر گرفتار همین سکوت ،پازل های نشسته بر ذهنش را نظم داد .کلمات را کنار هم گذاشت و در نهایت بازهم آنچه می‌خواست را در کلام نتوانست در بیاورد.

-می‌شنوم .

چشمان سمیر به سمتش سر خورد و منتظر نگاهش کرد.

-قرار بود یه چیزی بهم بگی ،اگر دروغ نگفته باشی.

سمیر دست روی فرمان گذاشت و بریدگی را دور زد .

-می‌گم ،وایسا.

کمی جلوتر ،پشت چراغ قرمز ،ترمز کرد و تکیه به صندلی زده ،سمت سپهر منتظر چرخید.

-می‌دونم تجاوز کار تو نبوده.

در آن لحظه و آن بهت ،تن صدایش دست خود نبود که

فریاد زد و اسپارو را ترساند.

-چی؟

سمیر اما آرام،مانند همیشه ،لب با زبان تر کرد و این بار ،مقابل را کاوید .شمارش اعداد رو از ذهن گذراند و زبان در دهان چرخاند.

-چرا گناه یونا گردن گرفتی؟

سپهر دست در هوا تکان داد و عصبی غرید:

-چرند نگو بابا ،چی کصشعر تفت می‌دی؟

جفت ابروهای سمیر بالا پرید و دست روی فرمان به سمتش چرخید.

-نه بابا توام بلدی از این حرفا؟

سپهر اما نگران بود .سمیر از کجا فهمیده بود را نمی‌دانست اما نمی‌گذاشت آسیبی به یونا بزند .

نمی‌توانست این اجازه را بدهد.

-سمیر مثل بچه آدم زرتو بزن ،وگرنه به خدا هیچ کس نمی‌تونه از زیر دست و پام نجاتت بده.

پوزخندی توام با حرص زد و غرید:

-جا ننه بابای بی خیالت یکی می زنم تو دهنت ،آدم بشی ،تربیتت می‌کنم .اونا بلد نبودن .

سمیر اما بی خیال پنجره را پایین داد و لبخند کمرنگی رو لب گذاشت.

-یه دلیل ،فقط یه دلیل واسم بیار و قانعم کن که همین امروز نرم و همه چیو نذارم کف دست آقاجون!

#صفحه‌ی210_

سپهر صاف نشست .مقابل را کاوید و کف دست به ران پا کشید .

-بگی چی می شه؟

نگاه خشم زده‌ی سمیر به سمتش چرخید .نیازی به تماشای او نداشت ،صدای نفس هایش هم می‌توانست نشان دهنده‌ی رگ برآمده‌ی پیشانی اش باشد .سمیر را خوب می شناخت .

-بخیه‌ی پایین ابروت یادگار چیه؟

پلک روی هم گذاشت ودر تلاش برای به یاد نیاوردن آن روز ،کف دست به گردن کشید و سر خم کرد .

-هرچی ،سمیر حرفتو بزن .

دست سمیر روی فرمان نشست و حرکت کرد .

-این فداکاری نیست سپهر.

سکوت کرد و سمیر لب به دندان کشیده ،از آیینه نگاهی به اسپارو که دستانش را به زیر سر گذاشته و خوابیده بود ،انداخت .لبخند زد و افزود:

-خودتو داری از بین می بری.

سپهر بدون آن که چشم از ماشین های مقابلش بگیرد ، پرسید:

-از کجا فهمیدی؟

-هفته پیش رفته بودم از گاوصندوق آقاجون وسایل بردارم و ببرم براش ،نفهمیدن که اومدم ،خیلی یهویی حرفای افرا و عمه رو شنیدم .

سپهر کلافه از رازی که حال یک نفر دیگر هم به آن اضافه شده بود ،دم و بازدم عمیقی گرفت و بالاخره چشم سمت برادرش چرخاند .

-سمیر خوب گوش کن بهم .

سمیر ماشین را به کنار خیابان کشاند و به آرامی پارک کرد .تن چرخاند و نیمه‌ای از بدنش را به در چسباند .

-می شنوم .

سپهر با تکان سر کمی به خود آمد .

-اون خانواده بلایی سر من نمی تونن بیارن .ته ته زورشون کتک هایی بود که خوردم .فرهاد هرچیم از من متنفر باشه ،نمی ذاره پام به زندان و دادگاه باز بشه .افرا مهمه ،عمه مهمه که می دونن من نبودم ،من دستمم به افرا با قصد و قرض نخورده .پس پام به زندان باز بشه هم دوتا شاهد زنده دارم.

#صفحه‌ی211_

چهره‌ی سمیر هر لحظه ،بیش از پیش درهم فرو رفت .

-یونا رو دوست دارن .ولی از سمتیم از سر حامد یه کینه ازش دارن .

به خود اشاره زد و تلخ لبخند زد .

-من پسر داییشم ،نهایت بگن چشم داشته بهش ولی یونا برادرشه ،نمی‌گن بهش چشم داشته ،میگن برادرش بوده و به حریمش دست درازی کرده .

لب با زبان تر کرد و ادامه داد:

-می‌کشن یونا رو ،یونا حالش خوب نبوده .رو دراگ بوده .همین الانشم خوب نیست .تو می شناسی این

خانواده رو ،یونا رو می کشن سمیر ،می‌برنش فاخته و می‌کشنش .همون کاری که با حامد کردن .

چشمان سمیر ریز شده به سپهر دوخته شد و از میان لب های باز مانده اش لب زد:

-چی؟

نگاه گرفت از سپهر و دست از روی فرمان به کنار تن انداخت .مبهوت ،گردن بالا کشید و خندید.

-چی می‌گی؟ حامد تصادف کرد سپهر .

سپهر لبخند زد .زبان در دهان چرخاند و چشمانش را به نوجوانانی که سیگار به دست لبه‌ی جدول نشسته بودند ،دوخت .

-توام باور کردی؟

-حامد تصادف کرده.

سپهر لب گزید و خندید .سرتکان داد و از نو خندید .

-داداش منم باور می‌کنم اما نمی‌تونم بذارم یونام قربانی بشه .یونا پدرشه !یونا سیب نصف شده‌ی حامد .از وقتی بزرگ شد ،پی یه بهونه بودن .بهونه بدم دستشون؟ ریحانه چرا گذاشت این کارو کنم؟ همه چیز یهویی بود اما نبودم من نمی ذاشتم پای یونا به این

قصه و فاخته باز بشه .

لبخند سمیر رنگ باخت .برق ازنگاهش رفت و چیزی در گلویش به سختی ،مشت کوبید .سپهر انگشت شست و اشاره اش را به هم چسباند و مقابل چشم او گرفت .

-برای یه بار ،تو عمرت برادرم باش .بذار بهت اعتماد کنم سمیر.

-قبلا با تو ان‌قدر بد نبودن سپهر ،می‌ارزه؟

#صفحه‌ی212_

تکیه زده به صندلی ،مقابل را کاوید .سرانگشتش را به لب چسباند و آرام گفت:

-یه چیزی رو یا باید کامل داشته باشی،یا نداشتنش خیلی فرقی با داشتنش نداره .من اون خانواده رو هیچ وقت نداشتم ،هر وقت داشتم ،نصف و نیمه بوده ،حالا هم حاضرم نداشته باشم تا یونا نفس بکشه .

سمیر ،لب به دندان کشیده،دست بند فرمان کرد و به راه افتاد .افکارش درهم پیچیده ،ذهنش را به مسیر دیگری کشانده بود .گفته های سپهر از سمتی و یونا از سمتی دیگر !

-تو مطمئنی حامدو بردن فاخته؟

سر دردناکش را به پشتی صندلی تکیه زد .آه غلیظی از سینه اش خارج شد و چشمانش روی هم نشست .

-این گوهو هرچی هم بزنیم ،بدتر می‌شه سمیر ،بی خیال .

سمیر مسیر بیمارستان را در پیش گرفت .در همان حین ،با ذهنی آشفته پرسید:

-یونا شیراز نیست؟

پاسخی از سمت سپهر دریافت نکرد و از نو سوالش را پرسید:

-یونا شیراز نیستش سپهر؟

سپهر پلک هایش از روی هم کند به سمت سمیر چرخیده ،طعنه اش را به سوی او جاری کرد .

-می خوای تحویلش بدی؟ نکنه واسه ات جایزه گذاشتن پسر خوبه‌ی بابا؟

خشم ذره ذره بر جان سمیر چیره شد .رگ برآمده‌ی پیشانی و گلویش ،طنین تلخی داشت .صدای خشم هو هو کنان در اطرافشان می‌چرخید و سپهر به راحتی بوی غضب را حس کرد .همان مشتی که همیشه‌ی به

تن کیسه بوکس می‌نشست ،بارها و بارها روی فرمان نشست .سپهر بدون ترس نگاه او انداخت .قطعا سمیر آخرین شخصی بود در این دنیا که بخواهد بترساندش .

-نه نه بی‌شرف ،منو ان‌قدر عوضی شناختی؟

سپهر بدون توجه شانه بالا انداخت .

-بالاخره هیچی از هیچ کس بعید نیست .

-سپهر شدیدا دلم می خواد یه مشت بزنم تو صورتت.

#صفحه‌ی213_

سپهر خندید و لب با زبان تر کرد .

-می‌تونی مگه؟

نمی‌توانست ،نه آن که زورش به سپهر نرسد ،بلکه دلش نمی‌آمد .

-من اون آدم عوضی که تو سرته نیستم.

سپهر توجه‌ی نشانش نداد و سمیر ،عصبی ،ماشین را داخل پارکینگ ورودی بیمارستان کشاند .ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و درسکوت به صندلی تکیه زد . درب سمت شاگرد به دست سپهر گشوده شد .سمیر اما به سمتش خم شد و دردمند لب زد:

-داداش به خدا من زورم بهشون نمی‌رسه تا اذیتت نکنن ،ولی هر وقت اذیتت کردن ،بیا تو کمدم پنهون شو .

دست سپهر روی دستگیره ماند و چشمانش روی هم نشست.

)بالاسر لاشه‌ی گلدان جهازیه‌ی مروارید ایستاده بود . چشمان دو دو زن و ترسیده‌اش آرام آرام بالا آمد و روی سمیر که بهت زده ،دست به دهان گرفته ،بالای کاناپه ایستاده بود ،نشست .صدای کلید نشسته بر در و گشوده شدنش ،به گوش هر دو پسر رسید .قبل از آ ن که هر واکنشی از خودشان نشان دهند ،در گشوده شد و صدای جیغ مروارید پرده‌ی گوشش را لرزاند .

-توله سگ چه غلطی کردی؟

جفت دستانش را به گوش چسباند تا نشود فریادهای بلند و بی رحمانه‌ی زن را !پس از آن فریاد ،تنها درد عمیق بازویی که گرفتار چنگال مروارید شده بود ،او را به خود آورد .بغض کرده ،چشم گشود و نگاه زن داد .

-ببخشید .

سمیر بغض کرده ،روی کاناپه در خود مچاله شده بود .مظلوم بود ،برادرش با وجود بزرگتر بودن ، زیادی مظلوم و بی صدا بود .مروارید اما بدون توجه به بغض صدای پسرک ،فریاد زد و دست سنگینش را روی صورت سپهر فرود آورد .

-غلط کردی پسره‌ی سر به هوا .

بازوی سپهر را از نو چسبید و تن لرزان او را سمت تکه های شکسته‌ی گلدان چرخاند .

-احمق می دونی چقدر پول این گلدون؟

#صفحه‌ی214_

تن سپهر را به سمت شیشه خرده های پرت کرد و فریادش را بر سر پسرک کشاند .

-می شینی تک تک اینارو جمع می‌کنی ،همه شونو ، یکیش بمونه کتک می خوری .

صدای بغض آلود سمیر که به دام گریه افتاده بود ،به گوش زن رسید .

-مامان نکن.

زن اما توجه‌ی نکرد و با فشردن سرشانه‌ی پسرک او

را مجبور کرد تا کنار شیشه خرده ها بنشیند .

-تو اتاق سمیر .

سپهر نه ساله کنار شیشه خرده ها زانو زد و تک تک شان را با دست جمع کرد .حتی صدایش درنیامد در برابر نامردی زن و خرده های شیشه‌ای که کف دستش را زخم کرده بودند .تک تک شیشه خرده ها را درون سطل زباله انداخت .در آخر سر به زیر و به صدا مسیر اتاقش را در پیش گرفت .صدای هق هقی میان راه باعث شد بایستد .کنار درب اتاق سمیر رفت و گوشش را به در چسباند .صدای هق هق از همین جا می‌آمد .آرام در اتاق را گشود و وارد شد.

سمیر با دیدن برادرش ،از روی تخت پایین پرید و به سمتش دوید .

-وای ببینم دستتو؟

به سختی جفت دستان برادرش را گرفت و از نو بغض کرد .دستان کودکانه و زخمی سپهر دل هر کسی را به درد می‌آورد .

-داداشی .

سپهر اما سعی کرد لبخند بزند ،سمیر ترسیده بود .

-چیزی نیست .

هق هق پسرک بلند تر شد و به سرعت برادرش را در آغوش کشید .

-هق...هق.

دستان زخمی سپهر به دور تن سمیر پیچید و او را به خود فشرد .

-داداش به خدا من زورم بهشون نمی‌رسه تا اذیتت نکنن ،ولی هر وقت اذیتت کردن ،بیا تو کمدم پنهون شو(.

به خود آمده ،به تلخی آب دهانش را فرو فرستاد و پیاده شده ،ماشین را ترک کرد.

#صفحه‌ی215_

تکیه زده به تنه‌ی ماشین ،ساختمان بیمارستان را کاوید .سمیر ،قلبش را میان انگشتانش گرفته و فشرده بود .خاطراتی را به یادش آورده بود که دوست نداشت به یاد بیاورد .بغضش را فرو فرستاد و کف دست روی سیب گلویش فشرد .لبخند زد و چشمان خیس از اشکش را رو به آسمان گرفت .پشتبند هم پلک تا

خیسی مژگان بلندش به چشم نیاید .خاطرات کودکی اش ،روزهایی که از سر گذرانده ،خوشی در بند ندارند که بخواهد پیگیرشان باشد یا که به یاد بیاوردشان .نه فرهاد برایش پدری کرد و نه شیدا مادری !از مروارید انتظاری نداشت و بدون هیچ چشم داشتی ،روی آزارهایش چشم می‌بست .پشت دست زیر پلک کشید و سر پایین کشاند .

کف دستش را آرام آرام روی گونه کشاند .دم و بازدم عمیقش را از سینه خارج کرد و چشم بست .به قصد فرو رفتن در ناخودآگاهش ،صدای جیغی دلیل شد برای گشودن چشمانش .

-یعنی چی؟ غلط کردی .

طنین آشنایی ،باعث ریز شدن چشمانش شد .

-بیا برو بینم ،همین که به شماها گواهی نامه دادن باید خداتونو شکر کنی .

دختر ک در حال دنده عقب گرفتن ،متوقف شد .از ماشین پیاده شد و نگاه سپهر متعجب صحنه را دنبال کرد .

-راهو بند آوردی یه چیم طلب کاری؟

دختر اما بدون توجه جلو رفت و مقابل مردی که پشت درنیمه باز ماشین ایستاده بود ،قد علم کرد .

-چی گفتی؟

مردی درماشین را بست و دست در هوا تکاند .

-چیو چی گفتم خوب گفتم .

آترا خندید و دست به کمر گرفت .

-آخه بزغاله تو در حدی هستی که راجع به زنا حرف بزنی؟

به سختی لبخند روی لبش را کنترل کرد و آترا خشم زده ،دست به شانه‌ی مرد کوباند .

-وقتی انقدر احمقی که نمی‌بینی راه بسته‌اس ،حیف صفت گاو که بذارم روی تو .

مرد عصبی به جلو قدم برداشت و آترا بدون هراس،لبخند زد .

-آها حیف نه ماه دردی که ننه ات واسه تو کشید .

سپهر بهت زده قدمی جلو برداشت .مرد که به سمت دختر هجوم برد ،سپهر قدم تند کرد تا خود را به آترا برساند .

-چی زر زدی ضعیفه؟

#صفحه‌ی216_
آترا قدمی به عقب برداشته ،چانه بالا انداخت .
-خوب کردم،حیوون تا تو باشی به توهین نکنی و ان‌قدر شعور داشته باشی که به هیچ زنی توهین نکنی و دهن بدون چفت و بستتو باز نکنی .
صدای بوق ماشین های پشت سر ،باعث شد سپهر با چند قدم بلند خود را به دختر برساند .
-آترا؟
صورت بی رنگ و آرایش دختر سمت سپهر چرخید و مرد نگران از حال او ،مقابلش ایستاد .
-آروم باش دختر.
سپس به سمت مرد چرخیده ،پیوندی به نام اخم میان ابروهایش نشاند .
-سوار ماشینت شو .
مرد به قصد دهان گشودن ،جلو آمد اما فریاد سپهر باعث شد بر جا بایستد.
-سوار ماشینت شو بیا برو.
به سمت دختر چرخید و به کنار اشاره زد .

-برو وایسا گوشه ،ماشینتو پارک کنم.

متعجب از دیدن سپهر سروش ،لب گزید و گفت:

-خودم پارک می‌کنم .

سپهر دم و بازدم عمیقی گرفت و غرید:

-آترا برو اون گوشه وایسا مثل یه دختر خوب .

دختر به کناری رفت و سپهر نشسته به پشت دویست و شش سفید دختر ،ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و پس از قفل کردنش ،پیاده شده به سمت دختررفت .

-واسه چی دهن به دهن می ذاری؟

-چون فکر نکنه تا یه زن می بینن می تونن صداشونو بندازن رو سرشونو و توهین کنن .

سپهر چشمان دو دو زن دختر را بلعید و زبان روی لب کشید .

-اون گاوه ،تو چرا دم به دمش می‌دی؟ کسی که آدم نباشه با تذکر تو آدم نمی‌شه .

آترا اما عصبی ،لب های لرزانش را درون دهان کشید و کیفش را کنار تن کوباند .

-چرا همیشه زنا باید خفه بشن؟

سپهر متعجب از خشم او ،جفت دستانش را بالای سر

کشاند .

-آروم دختر ،باشه.

#صفحه‌ی217_

آترا چون خود او تای ابرو بالا انداخت و حتی توجه‌ی نکرد به وجود غیر منتظره‌ی سپهر!

-نمی‌خوام آروم باشم.

دست کنار سر کشاند و از نو کلمه را تکرار کرد و همراه با آن ،چون کودکی بازیگوش پا روی زمین کوباند.

-ن..می...خوام.

سپهر به سختی خنده‌اش را کنترل کرد.

-خب آروم نباش ،سر من داد بزن.

آترا بغض کرده به پسر خیره شد .بغضش عیان نبود . اشکی نداشت .چانه‌ی لرزانی نداشت و حتی لب برچیده‌ای نداشت اما چشمانش غمگین بود.

-ولم کن برو کنار.

به قصد عبور از کنار مرد ،قدم برداشت .سپهر اما خود را مقابلش کشاند.

-خب چی شده آخه؟

آترا ایستاد .کوله‌ی کوچکش را روی دوش انداخت.

-چرا همیشه به زنا توهین هم بشه باید سکوت کنن؟ خانوم باشن؟ آروم باشن؟ چرا همیشه باید جنسیت و هویتمونو ببره زیر سوال و ما به خاطر دختر بودنمون باید خفه بشیم؟ مثلا ها هر چی بابا و مامانم فهمیده ان ولی مامان بزرگم به خواهرم می‌گه اگر بچه اولت پسر باشه ،وارث باشه یه واحد خونه می گیرم برات؟

آب دهان فرو فرستاد و از نو بر سر مرد ریخت هر چه در دلش مانده بود را!

-مثلا چه گلی به سر پدر و مادرتون زدین که ما چون دختریم نزدیم؟

سپهر شانه بالا انداخته به خود اشاره زد و ملیح خندید.

-من که هیچ گلی به سر مامان و بابام نزدم حالا بقیه رو نمی‌دونم.

مهربان تر لبخند زد.

-آترا افکار قدیمی ریشه‌ای،دست من و تو نیست دختر کوچولو.

دست جلو برد و لپ سرخ شده از بغض دختر را

کشید.

-کی جرات داره بگه تو ضعیفی؟ والا که ان‌قدر تو واسه زندگیت می جنگی من با سی سال سن نجنگیدم.

#صفحه‌ی218_

اترا سر به زیر انداخت .

-ولی خوشم اومدا ،قشنگ از پس خودت بر میای،مرده جفت کرده بود.

اترا بغض کرده لبخند زد.

-یکم ادامه می داد ،کتکش می‌زدم.

سپهر خندید و حتی با صدای سمیر که صدایش می‌زد ،نچرخید.

-با اون جیغی که از تو شنیدم ،قطعا می‌زدی بچه .

انگشت اشاره و شستش را به هم نزدیک کرد و با ریتم خواند.

-فلفل نبین چه ریزه ،بشکن ببین چه تیزه.

آترا چشم گشاد کرده ،سر بالا کشاند.

-قدمو مسخره می‌کنی؟

سپهر تندی سر تکان داد.

-نه به خدا بابا دختر چرا همه چیو به خودت می گیری؟

این بار با صدای سمیر به سمتش چرخید.

-سپهر.

منتظر نگاهش کرد .سمیر در حالی که اسپارو کنارش حرکت می‌کرد ،با نگاه کوچکی آترا را شناخت ، دخترک همراه سپهر درون رستوران بود.

-سلام.

آترا با طنین ضعیفی پاسخش را داد.

-دکتر الان میره ها.

سمیر رو به سپهر گفت و پسر با تکان سر ،سمت آترا چرخید.

-اینجا چیکار می‌کنی؟

-اومدم جواب آزمایش مامانمو بگیرم.

سمیر اما منتظر فرصتی ،جلوتر آمد.

-بیمارستان نمی‌ذارن اسپارو رو ببریم ،می تونین یکم پیشش باشین؟

سپهر کلافه سمت سمیر چرخید.

-من خوبم،الکی اومدی.

آترا نگران ابرو درهم کشاند.

-چی شده مگه؟

-قلبش مادرزادی یکم ادا و اطوار داره .امروز یکم بازی دراورده.

آترا به سرعت اما نگران گفت:

-حتما پیش اسپارو می‌مونم.

-نیازی نیست آترا ،کار داری.

دختر اما به سرعت سر تکاند.

-کاری ندارم.

سمیر لبخند زد و بازوی سپهر را چسبید.

-خیلی ممنون خانوم

#صفحه‌ی220_

سمیر همچنان بازوی سپهر را چسبیده ،او را سمت پذیرش کشاند .وقتی گرفت که در نهایت ،سپهر کلافه بازویش را از میان دست برادر خارج کرد.

-باشه ولم کن ،فرار نمی‌کنم.

سمیر سکوت کرد .همزمان کنار هم روی صندلی های انتظار نشستند .سپهر سر خم کرده ،پنجه میانشان فرو

برد.

-بهت زنگ می‌زنم حنا.

صدای سمیر باعث شد از همان پایین چشم به او که موبایل در جیب فرو می‌برد ،بدوزد.

-نمی خوای بگیریش؟ یه هشت نه سالی می‌شه دختر مردم گیرته .

سمیر چشم دوخته به برادر ،پلک روی هم کشاند.

-تخصصم تموم بشه ،میرم جلو .الان اصلا با این وضعیت درست نیست .من یه خونه ندارم حتی.

دست پشت صندلی سپهر کشاند .لبه‌ی صندلی ضرب گرفت.

-به ماشیت زیر پات نمی‌خوره خونه نداشته باشی.

مکثی کرد و افزود:

-ایشالا البته دوست دختر خودتو بگیری،نه دوست دختر مردمو.

سمیر لبخند تلخی زد و سر به سمت راهروی طویل مقابلش چرخاند.

-پول خونه رو دارم جمع می‌کنم ،ماشینم نصفش هدیه باباس .

چشم سمت برادر چرخاند و افزود:

-مروارید گیره دختر دوستشو بگیرم.

سپهر خیره در چشمان برادرش ،چهره درهم فرو برد.

-تو این کارو نمی‌کنی مگه نه؟

-معلومه که نه !حنا پای همه چی من نشست.

سپهر تن به صندلی چسباند و گفت:

-خیلی به پای همه چی موندن ها اکتفا نکن البته .

سمیر منتظر او را کاوید.

-ستاره هم پای همه چیز قرار بود بمونه مثلا!

-ستاره از اولم ادم تو نبود ،چشم بستی .دختری که رو حرف باباش حرف نمیاره ،قطعا یه جا رو حرف باباش رهات می‌کنه سپهر.

سپهر کلافه ،بدون آن که نگاه از مقابل بگیرد ،پرسید:

-میگما دایه مهربان تر از مادر نشدی؟ این حجم خوب بودن یهویی رو بر نمی‌تابم.

سمیر لبخند زد و دستانش را به زیر سینه کشاند.

-من هیچ وقت دشمن تو نبودم برادر ،هیچ وقتم بر علیه ات نبودم .همیشه سعی کردم نزدیکت باشم ،نخواستی.

#صفحه‌ی221_

سمیر اکو و نوار قلب را مقابل پزشک گذاشت و کنار سپهر نشست .مرد جوان تکیه زده به صندلی ،دستانش را روی سینه درهم گره زد.

-خب معرفی نمی‌کنی سمیر جان؟

سمیر لبخند کوچکی روی لب گذاشت و به سپهر اشاره زد.

-برادرم سپهر.

پزشک جوان لبخند زد و گفت:

-خوشحالم از آشناییت سپهر جان.

-منم همین طور دکتر.

مرد دست روی پاکت مقابلش گذاشت و رو به سپهر پرسید:

-قبل از هر موضوعی ،علائمی که داشتی و مدتش رو می‌شه بهم بگی؟

سپهر تن لبه‌ی صندلی کشاند .درد خفیفی میان قلبش پیچید .دم و بازدم عمیقی گرفت و گفت:

-سمیر شلوغش کرده ،موضوع خاصی نیست ،من از بچگی مشکل داشتم اما شدید نبوده کلا ،اصولا چون

رعایت می کنم ،نه سیگار می‌کشم ،نه الکل مصرف می‌کنم.

شانه بالا انداخت و افزود:

-ورزشمم دارم ،تغذیه‌مم بد نیست .این اواخر یکم استرس داشتم ،یکمم فشار روم بود .کلا این موضوع اذیتم نمی کنه ،نمی کرده .خیلی کمرنگ بوده همیشه.

مرد با نیم نگاهی سمت سمیر ،از نو رو به سپهر پرسید:

-این خیلی خوبه که رعایت می‌کنی.

مکثی کرد و لب با زبان تر کرد.

-این اواخر چه علائمی داشتی؟

سپهر کف دست به بازو چسباند و آرام تر ادامه داد

-سه روزه شروع شده اما از دیروز بدتر شد.

لب برچید و با نگاه کلافه‌ای به سمت سمیر نگران ، افزود:

-بازوی چپم یکم درد می‌کنه.

مکثی کرد و ناراضی افزود:

-خیلی درد می‌کنه یعنی...الان بهتر شده اما!

چهره‌ی پزشک کمی درهم رفت .برای سپهر ریز

بین ،این تغیرات به چشم می‌آمد .راحت تر از هر شخص دیگری.

گوشه‌ی پیشانی خاراند و نفس از سینه خارج کرد.

#صفحه‌ی222_

-عرق سرد به خصوص صبح!

زبان گوشه‌ی لب کشاند و تای ابرو بالا انداخت.

-تاری دید شدید ،طوری نتونستم کار کنم ،مرخصی گرفتم اومدم خونه .

کف دست به پیشانی کشید.

-سرگیجه شدیدی داشتم و هنوز هم کمی دارم.

نگاه دو دو زن سمیر مضطرب روی برادر نشست .

این علائم خوب نبود ،هیچ خوب نبود.

-حالت تهوع شدید ،بالاهم آوردم .

شانه بالا انداخت و افزود:

-بدن درد دارم ،خیلی زیاد احساس خستگی ،در صورتی که حالت عادی اصولا من تازه برسم خونه با دوستم یا سگم میرم بیرون .آدم بازیگوشیم ،یه جا بند نمی‌شم.

سر پزشک تکان خورد و چیزی را روی برگه یادداشت کرد.

-پشت گردن و شونه هامم درد می‌کنه.

سمیر چشم گشاد کرده ،به سمت برادرش چرخید و تهاجمی غرید:

-بعد تو همه اینارو داشتی و میگفتی هیچیت نیست؟ خیر سرت روانشناس مملکتی.

سپهر سکوت کرده ،نگاه به پزشک داد و مرد رو به سمیر غرید:

-سمیر آروم باش ،صداتو بیار پایین.

سپس رو به سپهر با آرامش افزود:

-ادامه بده..

سپهر کلافه دست به سینه تکیه به صندلی زد.

-درد قفسه‌ی سینه و تیر کشیدن قلبم با یه کوچولو احساس خفگی .

مرد سر تکان داد و سپهر گفت:

-همین.

مرد در سکوت دست به زیر برد و از روی میز،پاکت را برداشت .اکو با نوار قلب را درآورد و رو به سمیر

پرسید:

-تست ورزش هم گرفتین؟

سمیر ناراحت پاسخ داد:

-همه‌اش تو پاکته.

چند دقیقه‌ای را به پزشک فرصت دادند تا اکو و نوارقلب را به همراه تست ورزش چک کند.

#صفحه‌ی223_

دقایقی بعد ،مرد با چهره‌ای که ثانیه به ثانیه بیشتر درهم فرو می‌رفت،از پشت میز برخاست.

-دراز بکش روی تخت.

سپهر در کمال آراش برخاست و سمیر مضطرب پرسید:

-چیزی شده حامی؟

مرد پاسخی نداد و سپهر همراه با درآوردن کتانی هایش ،روی تخت دراز کشید .پزشک لباسش را بابا فرستاد و سر گوشی پزشکی را به تن پسر جوان چسباند.لحظه‌ای بعد رو به سپهر آهسته گفت:

-بلند شو.

سپهر روی تخت نشسته ،مرد را که به میز تکیه زده بود را کاوید.

-چند سالته؟

سپهر آرام پاسخ داد:

-سی.

مرد با تکان سر پرسید:

-با سی سال سن با خودت چیکار کردی؟ شما جوون ها دارین با خودتون چیکار می کنین؟

سپهر این بار نگران تای ابرو بالا فرستاد.

-اتفاقی افتاده؟

مرد متاسف سر تکان داد.

-خدا دوست داشته پسر جون که زود اومدی.

زبان در دهان چرخاند و سمیر نگران برپا زد.

-سکته قلبی رد کردی.

-چی؟

سمیر مبهوت صدا بالا برد و سپهر در سکوت پزشک را کاوید .مرد اما بدون پاسخی به سمیر پشت میز بازگشت و گفت:

-من ترجیح میدم دو روز توی بیمارستان تحت نظر

باشی.

-چی میگی حامی؟

سر پزشک به سمت سمیر چرخید:

-سکته رد کرده سمیر...پررنگ تر و واضح تر نمی‌تونم بگم.

-به مشکل مادرزادیم مرتبطه؟

مرد در جواب سپهر سر تکان داد.

-نه سپهر جان ،به قول خودت اون موضوع کوچیکه اما متاسفانه باید خیلی مراقب باشی از الان .روزانه قد و نیم قد دختر و پسرایی که سکته می‌کنن .ولی مرد هفتاد ساله می شینه جلوم ،صحیح و سالم.

#صفحه‌ی224_

سپهر لب روی لب فشرد و مرد تکه کاغذی از روی میز برداشت و در حال یادداشت موضوعی گفت:

-ترجیح من دو روز بستریه ،باید تحت نظر باشی.

-من باید مرخصی بگیرم.

سپهر گمراه گفت و سمیر خصم زده صدا بالا برد.

-کارت مهم تره؟

سپهر لبخندی به نگرانی برادری که تا دیروز فکر می‌کرد ،آرزویش نابودی او است ،زد.

-گفتم باید مرخصی بگیرم ،نگفتم نمی‌مونم.

سمیر اما عصبی جلوی برادرش قد علم کرد.

-لعنت بهت.

دلش نیامد ،به سینه‌ی سپهر بکوبد .بند بند انگشتان یخ زده‌اش را درهم فرو برد.

-لعنت بهت سپهر...لعنت به تمام فداکاری های احمقانه‌ات .لعنت بهت آشغال.

سپهر بهت زده ،دست سمت مشت برادر کشاند.

-سمیر آروم باش...چته؟

سمیر اما خشم زده تک تک تصاویر را مرور می‌کرد و هر دقیقه خود را بیشتر مقصر می دانست.

-لعنت به مهربونی های بی موردت ،لعنت به همه چیت سپهر.

گفت و بدون آن که اجازه‌ی صحبت به سپهر بدهد از اتاق خارج شد.

-یکی زیر دست این تو جراحی بمیره ،سکته می‌کنه که!

سپهر با چشمانی گرد شده به سمت پزشک بازگشت.

-چرا این طوری کرد؟

-نگرانته ،واسه خودت مهم نیست؟

مهم نبود؟ بود .شاید هم نمی‌دانست .دم و بازدم عمیقی گرفت و گفت:

-مهمه اما خب الان چیکار کنم ،شده دیگه ،سعی می‌کنم رعایت کنم.

-زیادی عاقلانه رفتار می‌کنی پسر جون.

سپهر خندیده ،سر تکاند.

-زندگیه دیگه.

سپس همراه با مکثی گفت:

-من یه تماس بگیرم واسه مرخصیم بعد بیام واسه هرکاری که بگین.

#صفحه‌ی225_

***

روی تخت نشسته ،اتاق را از نظر گذراند .به یونا اطلاع داده بود که دو روزی را نمی‌تواند خانه بیاید،بدون دلیل و تنها سپرده بود که مراقب خود

باشد .با آرش تماس گرفته بود و اسپارو را به او سپرده بود .امن ترین نقطه برای مراقبت از اسپارو ، آرش بود .سمیر را بعد از خروج ،دیگر ندیده بود . کارهایش را انجام داده بود و حال بی حوصله روی تخت نشسته بود ودر و دیوار را می‌کاوید .تقه‌ی ریزی روی در ،چینی میان ابروهایش انداخت.

-بله؟

در به آرامی گشوده شد و سری از میان در خود را به رخ کشاند .سپهر متعجب ،دستانش را از روی پا برداشت .

-تو نرفتی خونه؟

لبخند ملیحی روی لب دختر نشست و سر خم کرد.

-بیام تو؟

لبخند کمرنگی روی لب های سپهر جاگیر شد.

-بیا تو .

آترا وارد شده ،در را پشتبند خود بست .کیسه‌ای در دست داشت .قدمی جلوتر آمد و سپهر متعجب او را دنبال کرد .

-رفتم ولی برگشتم .

-چرا؟

طنین صدای پسر به سختی،شنوایی دختر را به بازی گرفت.

-دوست بودیم؟ نبودیم؟

سر دختر همزمان با گفته‌اش ،به نشان‌ی تایید وتکذیب بالا و پایین شد .

-بودیم .

آترا پایین چشمش را خاراند و کیسه‌ای را در هوا تکان داد.

-شام آوردم ،واسه بیمارستان بدمزه اس.

سپهر حرکات دختر را دنبال کرد .کیسه روی میز گذاشت .کوله‌ی کوچکش را در آغوش گرفت و روی کاناپه‌ی نزدیک به تخت نشست.

-با این پرستاره هم صحبت کردم به پزشک گفت ، ایشون هم گفتن غذا چرب نباشه با یه چیزای دیگه که خداروشکر نیست ،پس می تونی بخوری.

#صفحه‌ی226_

بدون توجه به نگاه سپهر ولب هایی که درون دهان

می‌کشید ،دست سمت کیف برد .زیپ آن را گشود و کتابی را از آن خارج کرد .

-اینم آوردم سرگرم بشی .

کتاب را روی میز کنار تخت گذاشت و با لبخند سپهر را کاوید .

-چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟

سپهر کمرنگ لبخند زد .

-فکر کردم دیگه دوست نیستیم .

-چرا؟

لبخند دختر رنگ باخت و سوال کرد.

-آخرین بار که رفتی ،دیگه ندیدمت!

آترا سکوت کرد و سپهر چهره‌ای که حال آرایش ملیحی روی آن نشسته بود را کاوید .

-چی دیدی؟ شایدم باید بگم چی شنیدی؟

-هیچی.

دختر لب به دروغ گشود.چرا باید بال و پر می‌داد به چیزی که باورش نداشت .

-من اگر نبودم و نیومدم ،چون یکم درگیر بودم این چند روز ،همین!

سپهر رو گرفت و سر تکاند .

-اکی .

-چیزی هم شنیده باشم ،مهم باور کردنه!

-کردی؟

سپهر تندی پرسید و آترا چون خودش پاسخ داد:

-اگر کرده بودم الان اینجا نبودم .

-چی شنیدی؟

آترا سکوت کرده ،انگشتانش را درهم فرو برد وچشم سمت در کشاند.

-تو دوست نداری بدونی کسایی که دوستشون داری اما دوست ندارن پشتت چی می‌گن؟

غم طنین صدای پسر ،هاله‌ای از غم میان قلب سنگین شده‌ی دختر انداخت .دوست داشت اما چه فایده؟ چه موضوعی تغییر می‌کرد .

-چیزایی که شنیدم برای یه دختر می‌تونه عذاب مطلق باشه ،من نمی‌گم چی گفتن اما فکر کنم بدونی چی گفتن .

زبان روی لب کشید و طعم لیپ گلس توت فرنگی میان دهانش پیچید .نمی‌دانست این مرد چرا مهم شده

است ،به اندازه ای که بخواهد به مادر اصرار کند تا باز به بیمارستان بیاید .به اندازه ای که بخواهد مادر اجازه‌اش را از پدر بگیرد .

-آترا...

نگاه دختر به سمتش چرخید .حرفش را بلعید و سکوت کرد .به جای تمام ناگفته‌هایی که چهارزانو به تماشا در قلبش ،نشسته و غوغا به پا کرده بودند ،تنها تشکر کرد .

-ممنون .

آترا خندید و دست زیر چانه زده ،سر کج کرد .

-کاری نکردم که استاد.

#صفحه‌ی227_

***

زنگ در را به صدا درآورده منتظر گشوده شدنش ماند .لحظه‌ای بعد ،وارد خانه شده ،بدون توجه به سیاوشی که کنجکاو او را می‌کاوید ،مسیر اتاقش را در پیش گرفت .در برابر سلام فرهاد و مروارید هیچ به زبان نیاورد .شاید چیزی به ترکیدنش نمانده بود .شاید

هم در لبه‌ی تیغ راه می‌رفت .لبه‌ی تیغی که اگر فریاد می‌شد ،همه را از تیغ می‌گذراند .در اتاقش را گشود و با تقه‌ای آن را به چهارچوب کوبید و تن خسته اش را روی تخت انداخت .جفت دستانش را به دهان و بینی چسبانده ،کتابخانه‌اش را نظر گذراند .

تقه‌ای به در اتاق خورد و بدون آن که اجازه‌ی ورود بدهد ،در گشوده شد و چهره‌ی سیاوش آشکار .

-برو بیرون سیاوش .

برادرش بدون توجه اما وارد شد ،درب اتاق را بست و تن به آن تکیه زد .

-چته؟

-سیاوش برو بیرون .

کلافه از تخت برخاست .در یک حرکت پیراهن از تن کند و میان اتاق انداخت .از کشویی که به رویش آیینه‌ی قرار گرفته بود ،تی‌شرت سیاهی برداشت و تن زد .

-چته خب؟ حنا چیزی شده؟

دست به کمر سمت سیاوش چرخید و کلافه ،دست به صورت کشید .

-نمی‌ری بیرون نه؟

-نه تا نگی چته.

گرفته ،باز روی تخت نشست و این بار نگاهش را به قالیچه‌ی گرد و کوچک روی پارکت ها دوخت .

-سپهر بیمارستان .

سیاوش دست به سینه اما کنجکاوانه جلو آمد .روی صندلی میز تحریر سمیر نشست و دست زیر چانه زد .

-چرا؟

سن سیاوش کم بود ،همین طور خاطرات مشترکش با سپهر !اما می‌دانست کینه ای هم از او به دل ندارد .

نگاهش را از زمین گرفت و به او دوخت .

-سکته رد کرده .

تای ابروی پسرک بالا پرید و گفت:

#صفحه‌ی228_

-ناراحت شدم .

-کاملا مشخص ناراحتیت .

شانه‌ی پسر بالا پرید و از نو صدایش به گوش سمیر

رسید .

-آخه چی بگم؟ من از سپهر بدم نمیاد ،ولی مهمم نیست برام .حس خاصی بهش ندارم .

سر سمیر به سمت روتختی سفیدش کشیده شد و پلک هایش روی هم آمد .

-بهت حق می‌دم ولی ،تفاوت سنی تون کمه،دوستش داری یا نداری رو نمی‌دونم اما منطقیه نگرانش باشی .

هرچند من اگر برادرمم متجاوز باشه باز نگرانش نمی‌شم .

نگاه سمیر از پایین خصمانه به سیاوش دوخته شد .

-سپهر برادرته .

سیاوش لبخند زد و تن عقب کشید .

-سپهر برادر من نیست سمیر .شاید قبل از ماجرای افرا یکم باهاش راه میومدم اما بعدش قطعا نه !

سمیر لب خشک شده‌اش را به دندان کشید تا سکوت کند .تا قولش به زیر نرود تا بنیامین را رسوای خانواده نکند .

-پاشو برو بیرون سیاوش .

-توهم نگرانیت واسه کسی که ان‌قدر عوضیه الکیه .

سمیر عصبی سمت تخت چرخید ،بالشت کوچک روی تختش را برداشت و سمت سیاوش پرت کرد ،در همان حال صدایش را بالا برد .

-توله سگ پاشو گمشو بیرون ،تا نگرفتم بزنمت .

از همان جا صدای مروارید به گوششان رسید .

-سیاوش بیا بیرون مزاحم داداشت نشو خسته اس .

-زودباش ،زودباش برو به مامان جونت گزارش بده .

سیاوش چشم ریز کرده ،برخاست .

-مامان من ،مامان تو نیست؟

-سیاوش ان‌قدر می‌زنمت صدا سگ بدی .

از جا برخاست ،بازوی نحیف سیاوش را چسبید و او را سمت در کشاند .هرچه دوست داشت رابطه‌ی خوبی با سپهر داشته باشد ،هیچ علاقه‌ای به ترمیم رابطه اش با سیاوش نداشت .پسرک را سمت در کشاند ،آن را گشود و بیرون انداختش.

#صفحه‌ی229_

-هی هیچی بهت نمی‌گم .

در را مقابل صورت پسر درهم کوبید و عصبی ،لگدی

در هوا پراند .خشمگین بود و این را در هر حالتی نشان می‌داد .شلوارش را عوض کرد .تی‌شرت راحتی برای سپهر برداشت .به زیر تحت خم شده ،کوله‌اش را برداشت .تی‌َشرت را درون کیف انداخت .وسایل مورد نظرش را برداشت و پس از چنگ زدن به موبایلش ، از اتاق خارج شد .

-کجا؟

بدون توجه به سوال فرهاد ،وارد آشپزخانه شد .تراول ماگش را به همراه چند بسته از قهوه‌ی مورد علاقه‌اش را برداشت و درون جیب کوله اش انداخت .قدم به قصد ترک آشپزخانه برداشت که بازویش اسیر دست مروارید شد .

-نشنیدی بابات چی پرسید؟

سمیر موهای لختش را از مقابل چشمانش کنار زد و بند کوله‌اش را روی دوش انداخت .

-پیش برادرم .

فرهاد از پای تلوزیون برخاست .ابرو درهم کرد و مروارید به جای او پرسید:

-چی؟

-میرم پیش سپهر.

خنده‌ی بهت زده‌ای از گلوی مروارید خارج شد.

-پیش اون چه غلطی می‌کنی؟

سپس با یادآوری موضوعی ،افزود:

-از کی تا حالا حرومزاده ها برادرتن.

حالت چهره‌اش به سان قبل جدی شد و چانه بالا انداخت .

-تو یه برادر داری اونم سیاوش .

سمیر خندید و سر تکان داد .

-پیش سپهر چه خبره؟

فرهاد با چهره‌ای درهم پرسید و سمیر ،دیگر نتوانست ،کنترل خشمش را به دست بگیرد .عقب گرد کرده ،سمت پدرش چرخید .

-به نظرت چه خبره؟ شاید بهتر باشه از خودش بپرسی نه؟

فرهاد عصبی قدم به جلو برداشت و غرید:

-چه مرگته سمیر؟

-چه مرگمه؟

#صفحه‌ی230_

فرهاد متعجب از تغییر رفتار پسر ،سر تکاند و گفت:

-آره چته؟

-سپهر بیمارستان بستریه!

فرهاد بی‌صدا در چشمان پسرش ،سکوت کرد و خیره ماند .

-کلاهتو بنداز بالاتر ،پسر سی ساله ات ،سکته رد کرده ،بعد می‌گی من چمه؟

-خب به ما چه؟

مروارید به سرعت دست پیش گرفت .سمیر عصبی ، کف دست به روی کابینت کوباند.

-مامان!

عصیان زده به عقب چرخید و خیره در چشمان عسلی زن ،دندان روی هم فشرد.

-یه سوال می‌پرسم راستشو بگو .

این بار سکوت سهم مروارید شد .

-حرومزاده منم یا سپهر؟ نه تنها نامشروع ،شاید حتی حاصل خیانت!

مروارید ،قدمی به عقب برداشت .نگاهش را از روی

سمیر برداشته به فرهاد داد .

-من چند سالمه؟

مروارید در سکوت ،سیب گلویش نبض زد و این از چشم پسر دور نماند .سمیر اما خشم زده صدا بالا برد .

-میگم من چند سالمه؟

-سر مادرت داد نزن سمیر .

پسر جوان اما بدون توجه ،پاسخ سوال خود را داد .

-بیست و نه!

سر به سمت فرهاد چرخاند و پرسید:

-سپهر چند سالشه؟

بازهم چون قبل ،پاسخ خود را داد .

-سی!

قد علم کرده مقابل پدرش ،گفت:

-موقع به دنیا اومدن سپهر جدا شده بودی؟

خندید و گفت:

-نچ...نه!

#صفحه‌ی231_

-به چی می‌خوای برسی؟

سمیر به سینه‌ی خود کوبید و قدمی به جلو برداشت .

-نامشروع منم بابا،نه سپهر !منم که حاصل خیانتم ،نه سپهر!

فرهاد کلافه پنجه میان موهایش فرو برد .

-شیدا رو دوست نداشتم .

-شیدا رو دوست نداشتی و با مروارید خیانت کردی ! پسر مروارید حرومزاده اس و به پسر شیدا می‌گی حرومزاده .

فرهاد کم نیاورد و گفت:

-از این که سپهر پسرم باشه مطمئن نیستم .

سمیر خندید و متاسف سر تکاند .

-عجب بابا ،عجب .

بی‌خیال دم و بازدمی گرفت و از کنار پدرش گذر کرد .

-سپهر نمی تونه بیاد ،باید بستری بمونه.

فرهاد نگاه عصبی نثار مروارید کرد و شتاب زده چرخید .

-سمیر .

پسر ایستاد و نگاه پدر انداخت .

-من و مروارید عاشق هم بودیم ،تو حاصل عشقی!
پسر ،کوله‌اش را بالاتر کشید و لبخند زد .
-برای من مهم نیست چی ام یا کی ام !این کلمه واسه من هیچ ارزشی نداره ،کلمه ای که شما بولدش کردین .اما حداقل روی بچه ای که می دونی پسرته ، می دونی رسمیه ،این اسمو نذار .
مکثی کرد و افزود:
-سپهر پسرته فرهاد ،مثل من ،مثل سیاوش...
نگاهی به مروارید انداخت و لبخندش رنگ باخت .
-مامان فکر کردی تر زدی به بچگی سپهر؟ پس از بچگی پسر خودت خبر نداری .
عقب کشید و بدون توجه به نگاه مات مروارید ،از خانه خارج شد .همه چیز دست به دست هم داده بود تا بترکد .هر سری و هر روزی که این کلمه را به سپهر نسبت می دادند ،تنها همین فکر در سرش می پیچید .
آنچه که به برادرش نسبت می دادند برای او بود و به تن سپهر زیادی بزرگ .سمت ماشین رفته ،درب آن را گشود .کوله‌اش را روی صندلی شاگرد انداخت و پشت رل نشست.

#صفحه‌ی232_

کلافه تکیه به صندلی زد و مقابلش را کاوید.جو خانه برایش ازار دهنده شده بود .کاش می‌توانست ببرد و برود .از همه جا و از خانواده ای که نقطه‌ای امن حتی برایش به جا نگذاشته بودند .از خانه‌ای که امنیتی برای تعلق خاطر نداشت و از پدر و مادری که چشم به روی همه چیز بسته بودند .دلش مسیر و پروازی می‌خواست به جایی که چشمی برای دیدن نباشد .برای دیدن بدی هایی که چشمان عادی توان دیدنش را نداشتند.

حال خوبی نداشت .هر روز بیش از روز قبل از خانه و خانواده فراری می‌شد و به حنا پناه می‌آورد .هر روز بیش از روز قبل ،خانواده برایش کمرنگ تر می شد و آغوش حنا را برای دائمی ماندن و زندگی کردن انتخاب می‌کرد .هرچند اگر حنا می‌فهمید وجود او ، روی ویرانه های خانه‌ی از هم پاشیده‌ی یک زن و فرزندش ساخته شده ،باز هم با او می‌ماند؟ اگر حنا می‌فهمید حرامزاده ای که برادرش نسبت می دهند ،

صفت پررنگ خود اوست ،باز می‌ماند و به ادامه دادن می‌اندیشید؟ کلافه نفس از سینه خارج کرد .کف دست روی چشم کشید .دست به فرمان چسبانده ،حرکت کرد .از کوچه خارج شد و در خیابان اصلی افتاد . چشمش به موبایلی که زنگ می‌خورد افتاد .دست جلو برد ،موبایلش را به ماشین وصل کرد و تماس را برقرار کرد.

-سمیر کجایی دقیقا؟

لبخند زد و کمی سرعتش را بیشتر کرد.

-حال داداشم خوب نبود ،درگیر کارای اون بودم حنا.

-نمی‌گی نگرانت می‌شم؟

صدای کلافه‌ی دختر از پشت خط به گوشش رسید.

-قربون نگرانیت عزیزم .کجایی؟

لبخند ریزی روی لب های دختر نشست.

-دوساعت پیش از سالن دراومدم ،امروز کلی کار تتو داشتم .اومدم یه چیزی بگیرم واسه شام .

مکثی کرد و افزود:

-میای پیشم؟

-حنا من باید برم بیمارستان ،فردا میام پیشت عزیزم .

-سمیر؟

دوربرگردان را دور زد و پاسخ دختر را داد.

-هوم؟

#صفحه‌ی233_

-امروز یکی از دخترا فهمید دکتری...

سمیر منتظر ادامه‌ی حرف دختر ماند اما حنا خندید و طنین صدایش را تغییر داد و داخل دماغش انداخت.

-وایی حنا جون ،ماشالا از کجا دوست پسر دکتر گیر اوردی؟ تو تتو کار اون دکتر...وایی مردم شانس دارن به خدا!

غش غش صدای خنده‌ی دختر پشت خط،لبخند روی لب های خسته‌ی سمیر کشاند.

-گفتم تازه کجاشو دیدی عزیزم،قراره شوهرمم بشه ،بیشتر بسوز...اگر دما بده خودم شعله رو بیشتر کنم.

بالاخره سکوت سمیر شکست و صدای خنده‌ی بلندش به گوش دختر رسید.

-حنا.

-جان حنا آها خب بخند دیگه ،چیه یوبس جوابمو می‌دی .

لبخند روی لب مرد کمرنگ تر شد و آه غلیظی از سینه‌اش خارج شد.

-نگرانم یکم ،نگران سپهر.

-اوه منظورت از داداشت سپهر بود؟ من فکر کردم سیاوشو می‌گی.

سمیر بوقی برای ماشین جلویی زد و گفت:

-نه بابا اون توله سگ چیزیش نمی‌شه .

-با سپهر آشتی مگه؟

سمیر اندیشید ،آشتی بود؟ نمی‌دانست.

-یه چیزی بینش .

حنا درنگی کرد و در ادامه گفت :

-خیلی دوست دارم این داداشتو ببینم.

سمیر لبخند زد و پرسید:

-چرا؟

-ان‌قدر که ازش تعریف کردی شما !

سمیر اندیشید ،حنا راست می‌گفت ،ناخودآگاه خیلی اوقات ورد دهانش سپهر بود .از او می گفت .ناخوداگاه

روزهایی که دوست داشت با سپهر بگذراند،در پس سرش به زبانش رانده می‌شد .همیشه همین بود .او له له گذراندن وقت با سپهر را می‌زاد و فرهاد تا می توانست آن دو را از هم دور می‌کرد .همیشه همین بود.

#صفحه‌ی234_

آترا با مادر تماس گرفت و با زور التماس و خواهش خواست تا بگذارد در بیمارستان بماند .هرچند بهانه‌ی صحبت در رابطه با مقاله هم بود اما خوب می دانست که حسی درون دریچه‌های قلبش نبض می‌زد و ملتمسانه می خواست که کنار سپهر بماند .کنار چشمانی که امشب به طور عجیبی تنهایی و بغض را فریاد می‌زد اما پتویی به روی تمام ناراحتی هایش کشیده بود تا بلکه کسی بویی نبرد .تا کسی نفهمد چشمان این مرد ،معنای تنهایی است.

-مامان...مامان جون آترا گوش کن.

اما مادر از پشت خط،چشم گرد کرده،دست در هوا می‌تکاند.

-آترا...به خدا باباتو می فرستم بیاد سراغتا !یعنی چی؟
حالت گریه به خود گرفت و پا به زمین کوفت.
-بابا مامان گوش کن دیگه .خونه طرف نمیرم که تو بیمارستان می‌خوام پیشش بمونم .تنهاس ،گناه داره.
او گفت و صدای جیغ مادر دلیلی شد تا موبایل را از گوش فاصله بدهد.
-تو می خوای منو سکته بدی؟ طرف ننه بابا نداره توی نیم وجبی قرار بمونی بالا سرش؟ اصلا به تو چه؟طرف کیه توئه؟ چشم روشن،غذا که واسش می‌بری،اینم از الان.
آترا سکوت کرد و صدای مادر بالاتر رفت.
-آترا تا نیم ساعت دیگه خونه ای ها وگرنه به خدا باباتو می فرستم سر بختت.
صدا بالا برد و مشت کنار تن فرود آورد.
-مامان من میگم نره تو میگی بدوش؟ بابا مامان خونه پسر نمی مونم که !بیمارستان ،هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم.
-مگه میگم غلطی می کنی؟ میگم درست نیست شب بیرون بمونی،من به بابات چی بگم؟ می دونی چه‌قدر

حساس و همچین چیزی رو می خوای آترا؟ اینجا هنوز آلمان نیستا !هنوز ایرانی.

میان حرص خنده‌اش گرفت و به پیشانی کوفت.

-توروخدا مامانی،من که تا حالا همچین‌چیزی ازت نخواستم.

سکوتی میانشان پیچید و در نهایت صدای مادر او را به خود آورد.

-برو هر غلطی دلت می خواد بکن آترا ،پدر منو تو یکی دراوردی،آخر بابات سر خیره سربازی های تو منو طلاق می‌ده.

خنده‌ی آترا شدت گرفت و قربان صدقه‌ی مادرش رفت.

-قربوتت بشم نگران نباش ،علی جون مارو دور بندازه ،تورو می ذاره تاج سرش عزیز دلم.

صدای مادر اما با ته مایه‌ای از خنده به گوشش رسید.

-برو برو که از دست تو اخر من دق می‌کنم.

#صفحه‌ی235_

موبایل را پس از خداحافظی در جیب فرو برد ،پله ها

را یکی دوتا بالا رفت تا خود را به اتاق برساند.
قدم هایش را آرام و آهسته برداشت و در میان راه به سپهر سروش اندیشید.
سی سال سن کمی بود برای گذراندن سکته‌ی قلبی !
تجربه‌ی زیادی نداشت اما به اندازه رشته‌ی تجربی که خوانده بود،خوب می دانست،سی عدد پایینی برای سکته است .
آن هم برای مردی چون سپهر سروش،مردی که در سن نسبتا کمی،به موقعیت و موفقیت خوبی دست یافته بود .
شاید حال این جمله را که همه چیز در پول و موقعیت خلاصه نمی‌شود،برایش پررنگ تر می‌شود .
از نظر او سپهر سروش یک مرد جوان موفق است اما همه چیز دست به دست هم داد تا این چند وقت اخیر ،نکات ریزی را از زندگی او متوجه شود .
شاید مثل پدری که کم از دشمن نداشت .
شاید هم برادری که امروز کنار سپهر ایستاده بود و آن روز کنار آن مرد ،شاید پدر !کلافه لپ هایش را پر از باد کرد.

پله های انتهای سالن را بالا رفت و خود را به اتاق رساند .به قصد در زدن ،دست بالا کشاند اما با شنیدن صدایی کمی عقب کشید .

نمی‌دانست حتی درست این ماندن یا نه اما مرد تنها بود .شاید هم چون فکر می‌کرد مرد دیگر رفیقش شده است .

هیچ وقت بی گدار به آب نمی‌زد اما نمی دانست چرا چنین تصمیمی گرفته است .

یک هویی به ذهنش آمد و یک هویی مهر تایید به آن زد.

-چرا اومدی سمیر؟

صدای خش خشی به گوشش رسید و سپس صدای بم مرد.

-چون برادرمی.

این بار بازهم صدای سپهر.

-برگرد خونه.

-کسی نیست پیشت باشه...می‌مونم .

سپهر نامطمئن لب گزید و گفت:

-آترا قرار پیشم بمونه.

سمیر کلافه جلو آمد .کوله‌اش را روی کاناپه انداخت و سمت برادرش چرخید.

-آترا کیه سپهر؟

طنین صدای مرد آرام تر شد.

-دانشجوم.

-و چرا باید دانشجوت بخواد شبو پیشت بمونه.

سکوت تنها پاسخ به سوال سمیر بود.

سمیر لب با زبان تر کرد و گفت:

-سپهر تو تازه از ستاره جدا شدی...شروع یه رابطه...

#صفحه‌ی236_

مرد اجازه‌ی پایان کلام را به برادرش نداد.

-رابطه‌ای وجود نداره.

مکثی کرد و افزود:

-باشه هم مشکلی نیست .ستاره کمتر از یک سال که من از من جدا شده و زن یه مرد دیگه شده .برای من عیبه و عجیبه؟

سمیر کلافه از لحن تلخ برادرش روی کاناپه نشست.

-عیب نیست ،ولی زود نیست؟ ستاره فکر می کنی با هیراد خوشبخته؟ ستاره عاشقت بود .ستاره بچه بدی نبود ،فقط...

سپهر ادامه‌ی حرفش را گرفت و تلخ تبسم کرد.

-فقط آدم من نبود .ستاره عاشق نبود ،آدم عاشق توفیرش با ستاره زمین تا اسمونه .

سمیر سر به زیر انداخت و کف دست روی زانو کشید.

-سمیر ستاره هیچ وقت منو نمی‌خواست ،صرفا به چشمش یه پسر متفاوت و طرد شده از سمت خانواده بودم که جالب بودم .همین !خواست متفاوت باشه،رید به زندگیش.

سمیر در سکوت برادرش را کاوید .

-من و اترا ربطی بهم نداریم اما بدمم نمیاد داشته باشیم...

آترا بهت زده ،قدمی به عقب برداشت و خیره‌ی درب اتاق ماند.

-چرا؟

سمیر خیره خیره برادرش را کاوید و پرسید:

-چون از دخترای اطرافم تفاوتش یک به صده !چون معرفتی که این دختر خرج من کردو ،رفیقای صمیمیم در حقم نکردن .چون بر خلاف مظلومیتش می‌تونه از حقش دفاع کنه.

سمیر ناامید سر تکان داد و تای ابرو بالا انداخت.

-سپهر تو هنوز گیری تو رابطه قبلیت ،هنوز پیش ستاره ای .

-سمیر چی شد که تو فاصله به این کمی از حرومزاده ای که نثارم می‌کردی شدی برادر؟

جدی لبخند زد .تضاد میان صورتش،چون حالی میان مرگ و زندگی بود.

-من نیازی به دلسوزیت ندارم .می‌تونی برگردی پیش پدر و مادرت.

سمیر سر خم کرد و پنجه به گردن کشید .

-چند روز پیش تو محل کارم یقه مو گرفتی و داد زدی حرومزاده الان شدی دایه مهربان تر از مادر !

سمیر ناراحت پرسید:

-تو نگفتی؟

سپهر در لحظه قصد کرد تا مانند خودشان بشود .زخم بزند .چه ایرادی داشت؟ همیشه ان ها و یک بار هم او!

-نیستی؟ کافیه به شناسنامه هامون یه نگاه بندازی.

سمیر لبخند زد و از جا برخاست .ماگش را از کوله بیرون کشید و سپس سمت سپهر چرخید.

-هستم داداش،هستم.

چهره‌ی سپهر بی‌رنگ تر شد و سمیر زبان در دهان چرخانده ،آه عمیقی از سینه‌اش خارج شد.

-من‌پیش حامیم،اونجام نباشم تو بخش پیش بچه ها می تونی پیدام کنی .کاری داشتی زنگ بزن.

#صفحه‌ی237_

سپهر لپش را از داخل دهان به دندان کشید و کمر خمیده‌ی برادرش را از نظر گذارند .سمیر هیچ زمان طعنه و کنایه هایش بی جواب نمی‌گذاشت ،یک چیز ، یک اتفاق در این میان ،زیادی بود اما به چشم نمی‌آمد .تقه‌ی در ،نشان از بسته درب اتاق داد .کلافه تنش را پایین کشاند و روی تخت خوابید .چاخان کرده

بود و آترا قرار نبود بماند .هیچ زمانی نمی‌گذاشت چنین اتفاقی بیفتد .دخترک به بهانه‌ی تماس از اتاق خارج شده بود و احتمالا پس از بازگشت،قصد رفتن کند .چشمان خسته‌اش را روی هم کشاند .تیغی را میان مردمک چشمانش احساس می کرد .تیغی که به سنگینی چشمانش کمک می‌کرد و خواب را بیش از پیش به نگاه تاریکش هدیه می‌داد .درب به صدا درآمده و لحظه‌ای بعد گشوده شد .درب نیمه باز ،چهره‌ی آترا را به نمایش گذاشت ،آترایی که هنوز هم درگیر جملات مرد،در پی یافتن واقعیت شاید هم راست و دروغ گفته‌های مرد بود .

لبخند کمرنگی به لب گذاشت و درب را پشت سر بست .موبایلش را در جیب فرو برد و سپس رو به نگاه نیمه باز و خسته‌ی مرد،گفت:

-سلام.

سپهر خسته قصد کرد دست به زیر تن بکشاند تا بلند شود ،آترا اما به سرعت قدمی دیگر برداشت و گفت:

-بخواب نمی‌خواد پاشی.

لبخندی زد و گفت:

-از مامانم اجازه گرفتم شب بمونم پیشت.

لبخند مرد رنگ باخت و آه عمیقی از مسیر تنگ و تاریک سینه‌اش خارج شد.

-آترا من ان‌قدرم تنها نیستم ،برادرم پزشک اینجاس ، چیزی نیاز باشه بهش می‌گم.

آترا لب گزیده ،دست روی بازویش کشید و گفت:

-همچین منظوری نداشتم .من برای همه‌ی دوستام همین کارو می‌کنم ،فکر می‌کردم دوستیم.

نگاه خمار و خسته‌ی پسر زل آترا شد و این بار صدای بم از کم‌جانی تنش به گوش دختر رسید.

-می‌دونم دختر خوب،اما درست نیست.

اشاره‌ای به خود کرد و افزود:

-من خوبم...

مکثی کرد و افزود:

-ببین حتی چیزی بهم وصل نیست ،فقط واسه چک کردن گفتن ،بمونم.

آترا تای موی افتاده مقابل چشمانش را پشت گوش فرستاد و دستانش را در آغوش درهم مچاله کرد.

-فکر نمی‌کردم ناراحت بشی.

#صفحه‌ی238_

آترا ،تکان ریزی به مردمک هایش داد و چشم گرفت از مرد مقابلش ،مردی که هدیه‌ای را کاغذ کادو پیچیده ،در بخشی از جانش گذاشته بود .هدیه‌ای که دست به سمت باز کردنش نبرده بود ،تنها می‌دانست ، هر چه که برای بقیه بد می‌دانست را برای این مرد ، خوب می‌دانست .

سپهر ،تن تکیده و کم‌جانش را بالا کشید و روی تخت نشست .نیم خیز شده ،چرخید و پاهایش را از تخت آویزان کرد .دستانش را کنار تن به لبه‌ی تخت چسباند و آترا را نگریست .دخترک با مکث کوتاهی سمت مرد چرخید و چشمان او را از دید گذراند .سیاهی های مهربان مرد را !چشمانش سیاه بود اما سیاهی که به تن گل برگ های تاریکی شب خورده بود .از آن سیاهی های مه زده‌ی پس از اتمام باران که آمیخته به بوی خاک و باران شده بود .چشمان مرد ،بوی عجیبی داشت ،بوی باران و خاک !پتریکور !شاید پتریکور نام

زیباتری باشد برای نگاه به رنگ و بوی خاک و باران مرد !رایحه‌ای که در عینی که عجیب است اما شیرینی خاصی را به شامه‌اس می‌رساند .سپهر سروش همین بود .همین قدر عجیب ،با ان نگاه سیاهی که از دل شب برخاسته بود .اما نه شبی ترسناک و غم زده ،بلکه شبی ،همراه با نم نم باران به زیر نور مهتاب و پتریکور بویی که به زیر بینی‌اش می‌پیچید .همراه با قدم هایی آرام شاید هم همراه با ریتم موسیقی برخاسته از دل شب .

-آترا.

صدای مرد ،حواس پرتی را به سراغش آورد .چانه بالا کشاند و لبخند مهربانی که آغشته به طعم مارشمالو بود ،را نگریست .از تشبیه هایی که به سراغش می‌آمد ،نیمچه تبسمی روی لب گذاشت و مرد را نگریست .

-بله؟

-چرا باید ازت ناراحت باشم؟

دلیل؟ قطعا دلیلی نداشت .تای ابروی بالا پریده‌ی سپهر به همراه آن رد بخیه ،کار را برایش سخت تر

می‌کرد .

-نمی‌دونم...شاید...شاید ،گفتم خب شاید دوست نداشته باشی.

-چیو؟

سپهر با همان نگاهش پرسید و آترا لب گزیده سکوت را به خانه‌ی ذهنش دعوت کرد .

-چیو دوست نداشته باشم آترا؟

انگشتان لرزان آترا درهم پیچیده ،اضطرابش را به رخ مرد کشاند .

-اینکه اینجا بمونمو.

-آره دوست ندارم...

لبخند آترا رنگ باخت .لب با زبان تر کرد اما قبل از آن که چیزی به زبان بیاورد ،سپهر افزود:

#صفحه‌ی239_

-من و توبهم ربطی نداریم که بمونی پیشم آترا...درسته رفیقیم ،رفیق تر از همه‌ی اونایی که اسم خودشونو گذاشتن رفیق ،اما من مگه می ذارم که خواهرم شبو بیرون از خونه بمونه که اجازه بدم تو این کارو کنی؟

آترا زبان روی لب کشید .لبخند زد و از جا برخاست.دختری نبود که اجازه بدهد ،شخصی برایش امر و نهی بکند .حتی دختری نبود که بگذارد شخصی خودش را سرتر جلوه دهد .

-من خواهرت نیستم .

سپهر سکوت کرد و آترا ،خم شده ،کیفش را از کنار کاناپه برداشت .

-اگر هم این اجازه رو گرفتم ،چون رفیق تو دایره الغات من ،معنیش یکم با دوستای عادی فرق داره .

عمیق تر خندید و سپهر چشم نگرفت از واج به واج رخ دختر .

-فکر کنم بهتره روی رفیق هاتون تجدید نظر کنین ، شاید اگر تو این شرایط نیستن ،بودنشون تو خوشی و خنده هم خیلی واجب نباشه .

سپهر به راحتی فهمید ،دخترک شمشیر را به رویش سفت و سخت بسته بود .کمرنگ لبخند زد و او را دید زد .

-صرفا یه چیزی به اسم نگرانی برام پررنگه که خواستم بمونم و البته جبران زحماتی که کشیدی .

قدم پررنگی سمت در برداشت .سپهر برخاست اما دختر ،از نو به رویش پرخاش کرد .هرچند آرام ، هرچند بدون اخم و همراه با لبخند ،اما پرخاشش به مانند همان شب بخیر هایی بود که ،ستاره موقع خشم نثارش می‌کرد و به ناگهان غیب می‌شد .

-امیدوارم خیلی زود خوب بشی آقا سپهر .

سپهر سر تکان داد و تن جلو کشاند .

-آترا وایسا ،چته مثل گربه پنجول می‌کشی؟

آترا چشم گرد کرده از چیزی که به او نسبت داده بود ،دلیل خنده‌ی بلند مرد شد .خنده‌ای که به تن دیوار بی‌رنگ بیمارستان ،رنگ صورتی پاشید .سپهر خوب فهمیده بود ،چیزی باب میل دختر مقابلش نباشد ،به سرعت گارد می‌گیرد .

-ببخشید؟

کوتاه پاسخ دادن هم علائمی از همان گارد بود .کوتاه و شمرده پاسخ دادن را لا به لای قهری پنهان می‌کند تا به چشم کسی نیاید .قطعا که به همین روال سرتر بودنش را به رخ می‌کشید .

-من که چیزی بهت نگفتم.

آترا زبان به دندان چسباند و پس از اتمام جمله‌ی سپهر ،سر بالا و پایین کرد.

#صفحه‌ی240_

-اوهوم.

-شمشیرو از رو بستی؟

آترا مرد را نگریست و دست سمت بند کیفش کشاند .

-نه اصلا ،حق با توئه!

لبخند زد و خود می‌دانست ،در حال حاضر در بی منطق ترین حالت ممکن به سر می‌برد .در حالی که هر کس هر چه بگوید ،گاردش بدتر و بدتر سفت تر می‌شود .به قصد عقب گرد ،قدمی به عقب برداشت و پرسید:

-با من کاری نداری؟

سپهر سر تکان داد و آترا قدمی دیگر به عقب برداست .

-خدانگهدار .

-مراقب خودت باش .

سپهر به آرامی زمزمه کرد ،آترا اما چرخید و از اتاق

خارج شد .به قدم هایش سرعت بخشیده ،تندتند گام برداشت .سمیر تکیه زده به پذیرش ،ماگش را بالا کشاند اما با دیدن دختری ،آشنا دست پایین آورد و دید تند تند قدم برداشتنش را ،قدم هایی که نشان از یک دلخوری دخترانه می‌داد .

آترا اما لب برچیده ،شتاب زده پله های ورودی بیمارستان را پایین رفت و دست روی بینی‌اش کشید .

-خاک تو سر سبکت کنم ،الان پسره پیش خودش چه فکری می‌کنه؟ احمق بیشعور،همین ،حقته ،مهربونی های بی سر و ته آخرش می‌شه همین .

عصبی ،ماشین را گشود .روی صندلی نشست و کیفش را با خشم روی صندلی کنار انداخت .به قدری محکم و پر قدرت که گویی قصد شکاندن کیف را داشت .بق کرده به مقابل خیره شد و بینی بالا کشید .

-باید ضایع می‌شدی تا به خودت میومدی ،جلف خر؟

به سمت کیف خم شد ،موبایلش را برداشت و شماره‌ای را گرفته ،روی اسپیکر گذاشت .لحظه‌ای بعد ،لهجه‌ی دوست داشتنی و جنوبی متینا پشت خط پیچید .

-جونم آتی خوشگله؟

سعی در پس زدن بغضش ،صدایش را به گوش متینا رساند ،اما او ،آترا را بهتر از خودش می‌شناخت .

-متینا...

-جونم بچه؟ بغض کردی؟

#صفحه‌ی241_

دست پشت بینی کشیده هق هق صدایش را در گلو خفه کرد .صدای پشت خط سکوتی کرده جدی شد.

-چی شده آترا؟ کجایی؟ دعوات شده با خانواده؟

رو به رو و دیوار سفید بیمارستان که میان تاریکی فرو رفته بود را کاوید و صدای گرفته‌اش را به گوش رفیقش رساند.

-نه.

متینا نگران روی تخت نشسته در خود جمع شد.

-د پس چه مرگت شده؟ سکته ام دادی که!

کلافه موبایل را روی پا انداخت .تماس را روی اسپیکر گذاشت و دستانش را به دور شکمش پیچیده همه چیز را گفت ،از واو رسیدنش به بیمارستان تا آخرین کلمه‌ی خروجش از بیمارستان ،در نهایت

باز هق زده سکوت کرد .سر بالا کشانده نگاه در آیینه انداخت .بینی سرخ شده و چشمانی که ریز تر از همیشه شده ،کاسه‌ای خون به دورش نشسته بود.

-خب آترا دوست نداشته مدیونت باشه .شاید واسش...

مکثی کرد و ادامه داد:

-شاید واسش سخته دانشجوش ،کاراموزش و رفیق تازه تازه اش تنهایی هاشو ببینه .

سر تکان داد و گفت:

-کارت درست نبوده ،به تو مربوط نیست که بخوای بمونی پیش یه پسر ،پارتنرت نیست که عزیزم.

-متینا؟

-هوم؟

آترا از نو لب های لرزانش کاوید .نمی‌دانست درست است یا غلط !حتی نمی‌دانست چه می خواهد بگوید ، مگر سر جمع چند بار پسر را دیده بود؟ چند بار سخن گفته بود؟ باز احساساتش منطق و عقلش را به بازی گرفته بود .

-متین من...من حس می‌کنم...

دم و بازدم عمیقی گرفت و افزود:

-من حس می‌کنم از این مرد خوشم اومده ،وگرنه چرا...چرا باید انقدر واسم مهم بشه.

سکوت پشت خط پیچید ،احتمالا به دنبال تحلیل کلمانش ،بهت متینا را در اغوش کشیده بود.

-چی میگی آترا؟

مکثی کرد و صدا بالا برد.

-کصشعر می‌گی چرا؟ خوبی؟ یا رد دادی؟

#صفحه‌ی242_

اترا بق کرده ،بی‌طاقت صدایش را بالا برد.

-چرا مگه؟

متینا عصبی از روی تخت برخاست و فریاد زد.

-عنتر پلاستیکی تو مگه نمی خوای بری؟ یعنی چی؟ دم اخری می خوای برینی تو همه تلاشات؟ آترا به خدا قسم میام تهران میزنم تو سرت ،انقدر منو حرص نده .

دم و بازدم عمیقی گرفت و افزود:

-اخه بیشعور ،ندید بدید یه پسر خوش قد و بالا و با سواد دیدی اب از لب و لوچه ات ریخت؟ یونا تجربه نشد خر خدا؟ ریدی با این کراش زدنت .حرفات سر

یونا رو یادته؟ وای متین خیلی محجوبه؟ وای متین خیلی باادبه؟ وای متین خیلی جیگره؟ تو دانشگاه کاری به کار کسی نداره متین؟ فلان متین؟ بهمان متین؟ زهرمارو متین ،تو کشتی منو که؟ الانم دم دمای رفتن؟ آترا لب برچیده ،به سیاهی فرمان چشم دوخت ،سر ناخن روی فلز میان فرمان کشید و گفته های او را گوش داد .

-خب حالا چی شده مگه؟

این بار دیگر فریاد عادی نبود و تبدیل به جیغ شده بود.

-چی شده؟ درد و چی شده آترا !مثل بچه ادم میری و میای و می شینی رزومه ات رو جمع می کنی .تصمیم های زندگییت شوخی نیست که امروز بگی می خوام و فردا بگی نمی‌خوام .امروز بگی میرم و فردا بگی نه !دهن من و مامان و بابای بدبختتو با هم صاف کردی که می خوام برم برم ،زارت زاییدی که زیرش؟ تو فتیش داری؟ چرا هر پسر بدبختی می‌بینی سمتش جذب می‌شی بدبخت؟ باز یه پسر دیدی مثل پسرای اون رمانایی که می خونی جو برت داشت؟ آقاا

به پیر به پیغمبر زندگی با اون داستانا فرق داره آترا.
-نگفتم عاشق شدم که متین !گفتم خوشم اومده همین !تو از هیچ کس خوشت نمیاد؟
-چرا عزیزم چرا خوشم میاد اما جلوی قلب لامسبمو می‌گیرم دم درفتنم کار دستم نده پاگیر بشم .یه پیرسینگ گوش دیدی،دوتا گودو گفتی دلت رفت؟
اترا به سختی خنده‌اش را کنترل کرده ،دوستش را صدا زد.
-متین.
-درد...ببند دهنتو ،یه باری دیگه بگی احساس دارم یه پرواز مستقیم خودمو می رسونم ،چهار تا انگشتو می کوبم دهنت عنینه خانوم.

#صفحه‌ی243_
آترا لب برچیده ،سر ناخن روی فرمان فرو برد .
-خب حالا باشه ،سلیطه نشو .
از همان فاصله و پشت موبایل می‌توانست چشم غره ای را که متینا نثارش کرد را احساس کند .
-می‌ذاری؟ می ذاری عنترو الدوله؟

-اینارو از کجات در میاری متین؟

صدای خنده‌ی ریز دختر ،پشت خط پیچید .

-از همون جایی که تو احساساتتو در میاری .

آترا خندید و به تکان سر اکتفا کرد .متینا همین بود ، هر سری صحبت با او ،برابری می‌کرد با هزاران راهنمایی .متینا نعمت زندگی او بود ،تنها رفیقش نبود .

***

سردی گوشی پزشکی را سمت چپ سینه‌اش احساس کرد .لرزی چون برق به تنش نشست و از چشم مرد دور نماند .

-دم و بازدم عمیق بگیر .

چندین بار نفس عمیقی گرفت و از سینه خارج کرد .

-احساس درد که نداری؟

به طرفین سر تکاند و لبخند زد .

-نه اکی ام .

مرد گوشی را پایین آورد و گفت:

-اکو و نوار قلبتم خوب بود .

-می‌تونم برم؟

خفه پرسید و منتظر نگاه به پزشک داد .

-می‌تونی بری اما خیلی مراقب باش سپهر ،با هر اشتباه ،هر استرس و فشاری می‌تونه جبران ناپذیربشه .

گوشه‌ی لبش بالا آمد و گفت:

-مراقبم ،آخه همین چند روزم اتفاق خاصی نیفتاده بود که من عصبی بشم یا فشار روم باشه .ماجراهای همیشگی بوده .

-یهو زده بیرون ،قطعا همه چیز واسه یه روز دو روز نیست سپهر جان .

سپهر لب درون دهان کشید و مک زد.

#صفحه‌ی244_

-اوهوم .

دکتر لبخند زد و همراه با مشتی به بازوی پسر جوان ، گفت:

-میتونی بری ،فقط داروهاتو حتما مصرف کن ،چکاپ ماهیانه هم حتما داشته باش .

-چشم ،خیلی زحمت کشیدین .

مرد گوشی را درون جیب روپوش سفیدش فرو برد .

-کار خاصی نکردیم .

تقه‌ای به در خورده ،گشوده شد .در نیمه باز ،سر سمیر از میانش به دید آمد .

-بیام تو؟

سپهر سکوت کرد و پزشک سر تکان داد .

-بیا آقا سمیر .

سپهر نگاهی به روپوش سفید تن سمیر انداخت و لبخند زد .در واقع جدای بحث و دعواهایشان ،سمیر پزشک خوبی بود ،علاقه‌ی زیادی به این رشته داشت و روزهای زیادی را از همه چیز زده بود تا به این نقطه برسد .

-اوضاع رو به راهه؟

سپهر سکوت کرده ،خیره‌ی رخ بشاش برادرش شد ، جای او ،پزشک پاسخش را داد .

-خداروشکر آره .

سپهر از روی تخت پایین آمد که سمیر سمت پزشک بازگشت .

-حامی پس من برم و برگردم .

-برو .

سمیر به پنجه سمت سپهر چرخید .

-پاشو بریم .

-تو کجا؟ خودم میرم!

سمیر اما خسته لبخند زد و دست روی بازوی برادرش کجاست .

-پاشو از همون جا که برت داشتم ،همون جام تحویلت می‌دم .

سپهر ادامه‌ی بحث را درست ندانست ،از جا برخاست .سویی‌شرتش را تن زد .وسایل هایش را برداشت .پزشک با چند توصیه‌ی دیگر ،آن دو را تنها گذاشت .سمیر ،تن خسته اش را روی کاناپه انداخت و حرکات سپهر را با چشم دنبال کرد .

-خودم میرم سمیر.

#صفحه‌ی246_

سمیر کلافه ،کف دست به صورت و چشمانش کشید .

-خسته ام سپهر ،اذیت نکن .

-خب برو خونه استراحت کن .

سمیر هوا را با شدت از سینه خارج کرد و تن کرختش

را به پشتی کاناپه تکیه زد .

-وای خدا ،سپهر چه اعصابی داری .

سپهر در سکوت ،وسایل هایش را برداشت و منتظر ، چشم به سمیر دوخت که در یک حرکت برخاست . قامت خسته اش را سمت در کشاند و سپهر پشتبندش راه افتاد .خروجشان از بیمارستان برابر شد با دم و بازدم عمیقی که مسیر پر پیچ و تاب سینه‌ی سپهر را ترک کرد .پس از دو روز عذاب آور ،خلاص شده بود .هرچند که هنوز ،نگاه آخر آترا بینا ،بر روی سینه‌اش سنگینی میکرد .دخترک دوست داشتنی .کمی جلوتر ،نشسته بر روی صندلی شاگرد ،ماشین سمیر ، پشت سر به صندلی تکیه زد و نیم رخ جدی برادرش را کاوید .به او هم کم نتوپیده بود ،اما برای او هیچ حس پشیمانی وجود نداشت .متاسف سر تکان داد و با گره زدن دستانش به روی سینه ،سر به سمت شیشه چرخانده ،چشم بست .کمی جلوتر ،ماشین ایستاد اما همچنان چشم باز نکرد .در نهایت ،دقایقی بعد ،صدای تقه‌ی درب ماشین و بسته شدنش ،دلیلی شد تا چشم باز کرده ،سمت سمیر بچرخد .پسر اما لیوان پلاستیکی را

سمت سپهر گرفت .تن بالا کشید و چشمانش میان سمیر و لیوان چرخ زد .

-این چیه؟

-شیرموز ،بخور یکم جون بگیری.

سپهر به سختی خنده‌اش را کنترل کرد و لیوان را گرفت .

-من بچه ات نیستم سمیر ،تو از من کوچیک تری!

سمیر خندید و نی شیرموز خود را در دهان فرو برد .

-بخور حرف نزن .

سپهر کمی از شیرموزش خورد .دودل برای سوالی ، در نهایت دل به دریا زد .

-با خونه بحثت شده.

لبخند روی لب پسر رنگ باخت .همچنان نی را از دهان خارج نکرد.

-چطور؟

-پس بحثت شده ،دو روزه خونه نرفتی .

سمیر نی را درون لیوان چرخاند .لب کج کرد و کلافه گفت:

-نچ ،یعنی آره ،نمی‌دونم دلم می خواد جدا بشم ازشون .

-چه غلطا؟

#صفحه‌ی247_

-واسه خودت خوبه واسه من بد؟

سپهر بدون توجه ،نی داخل هان برد .کمی از شیرموز را فرو فرستاد و گفت.

-من فرق دارم.

-چه فرقی؟

سپهر بدون آن که جوابی بدهد ،لیوان شیرموز را میان دست تکان داد .

-گیریا؟ اه.

سمیر سکوت کرد ،شیرموزش را تمام کرد .هرچند پاسخ سپهر را می‌دانست .او فرزند طلاق بود . مروارید از او بی‌زار بود و فرهاد در راستای مروارید رفتار می‌کرد .پناهی در آن خانه نداشت ، آرامش نداشت ،حال خوب نداشت .در نهایت دلایل برای رفتن و فرار کافی بود.

***

خودکارش را از جامدادی فلزی درآورد و دور نام

بیمار خط کشید .کد ملی و شماره و نام را به روی تکه کاغذی جدا یادداشت کرد تا تحویل روانپزشک بدهد ، کیس خودکشی جدیدی که به بیمارستان منتقل شده بود را .گردنش را به سمت شانه‌ی چپ خم کرد و قولنج شکاند .برگه را به زیر برگه های دیگر قرار داد و روی پرونده‌های دیگر قرار داد .تقه‌ای به در خورد ، سر بالا کشاند و اجازه‌ی ورود داد.

-بفرمایید.

در گشوده شد اما برخلاف تصوراتش با آترا رو به رو شد .لبخند کمرنگی روی لب گذاشت.

-به به اترا خانوم ،خوبی؟

دختر وارد شد و با طمانینه روی صندلی کنار میز روانشناس نشست .طبق عادت کوله‌ی کوچکش را روی زانو گذاشت و پاسخ داد:

-ممنون ،خوبم.

سپهر عمیق تر لبخند زد و پرسید:

-قهری؟

آترا سر به سمت مرد چرخاند ،چشمانش را کاوید و گفته های متین را به یاد آورد .آه خدایا جایی خوانده

بود ،مرد ها انسان های عجیبی هستند ،ناخودآگاه به خود میایی و می بینی شده‌اند الویت ،در صورتی که سر می چرخانی و می‌بینی که جایی میان زندگی‌شان نداری .

-چرا قهر؟

#صفحه‌ی248

سپهر خودکار را روی میز انداخت و کامل سمت دختر چرخید.

-آترا باید باهم صحبت کنیم.

لبه‌ی کیفش را به چنگ ناخن های کاشتش دراورد.

-صحبت کنیم.

-ببین من نه فقط تو ،حتی نذاشتم برادرم یا دوست صمیمیم پیشم بمونن ،هر کدومو به بهونه‌ای فرستادم برن.

آترا سکوت کرد و انگشتان سپهر روی میز درهم مشت شدند.

-هیچ دلیلی نداره کسی به خاطر من بخواد از زندگیش بزنه .نیازی هم به این کار نمی‌بینم وقتی خودم از پس

کارام بر میام .بحث تو نبودی ،من حتی برادرمم فرستادم بره .نمی‌خوام اشتباه فکر کنی .

آترا لبخند زد و زبان روی لب کشید .طعم لیپ گلس توت فرنگی که به تازگی خریده بود ،زیر دهانش پیچید و عمق بیشتری به لبخندش بخشید.

-چرا اینارو به من میگی؟ اکیه همه چی.

سر مرد به طرفین تکان خورد و گفت:

-اکی نیست،اکی نیست که تو این شکلی جواب می‌دی ، نمی خوام دلخوری وسط باشه.

آترا شانه بالا انداخت و لب‌هایش غنچه کرد.

-دلخوری نیست .

سپهر در کمال اینکه قانع نشده بود ،به سمت میز چرخید و دست روی پرونده ها قرار داد.

-بسیار هم عالی.

درنگی کرد و از جا برخاست .پرونده ها را زیر بغل زد و رو به آترا گفت:

-پاشو اینجا کارمون تمومه.

آترا از جا برخاست و مانند جوجه اردک پشت مرد راه افتاد .میان راه مرد هر کسی را می‌دید سلام می‌داد

و آترا بیش از پیش در خود فرو می‌رفت .پله ها را یکی دوتا بالا رفتند تا به بخش اصلی رسیدند ،مرد به سمت اتاق حرکت کرد .کلید کوچیکی را در جا کلیدی انداخت و در را گشود ،عقب کشید و رو به آترا ،گفت:

-بفرمایید.

آترا معذب وارد اتاق شد و روی صندلی مقابل میز میانی اتاق نشست .سپهر قبل از هرکاری اما صندلی را کنار میز خود کشاند و به آترا اشاره زد.

-اینجا بشین ،اونجا بیمارا میان ،یه وقت اذیتت می‌کنن.

#صفحه‌ی249_

آترا در سکوت کنار مرد نشست .سپهر اما این سکوت را نمی خواست .شاید عادت کرده بود به سر و صدای آترا ،به شوخی های یکی در میان‌شان ،به صمیمیت بین‌شان .حدس آمدن دختر به بیمارستان در این روز ، سخت نبود .وست زیر میز برد .از کشویی که میانش فضایی خالی ایجاد شده بود ،بسته‌ی کوچک و کادو شده‌ای را دراورد .زاویه‌ای به تن داد .کمرنگ خندید و صدایش زد ،اویی را که معذب ،مات انگشتان گره

خورده‌اش شده بود.

-آترا؟

چشمان دختر به سمتش چرخید .ثانیه‌ای ،شاید به چند ثانیه نرسید اما خیره‌ی چشمان دختر ماند .چه داشت این نگاه؟ معصومیت؟ زیبایی؟ نمی توانست برق چشمانش را تشخیص دهد .حتی نمی‌توانست دلیل این کشش را متوجه شود .هر کس جای آترا بود ،قطعا این کار را نمی‌کرد،نمی دانست،هیچ دلیلی برای کارهایش نمیافت اما انجامش می‌داد.

-بله؟

صدای ریز اما گرفته‌ی دختر به گوشش رسید .دست جلو کشاند و بسته‌ی کوچیک را سمت دختر گرفت.

-می‌شه اینو از من قبول کنی؟

آترا بهت زده ،ثانیه‌ای ،کاغذ کادوی کاراملی که طرحی از طهران قدیم به روی خود داشت را کاوید ، تبسم کمرنگی روی لب‌هایش کشاند و باز زبان به تن لیپ گلس خوش مزه‌اش کشید .گوشه‌ی کادو را گرفت و چشمانش را در همان حال به سپهر دوخت.

-این چیه؟

مرد نفس عمیقی گرفت و کمی صندلی‌اش را جلو کشاند.

-جبران غمی که تو چشمات نشوندم.

روز قبل که آرش به دنبالش آمده بود،هنگام گذر از خیابان های رنگارنگ بازار تجریش ،چشمش ساعت پاستیلی و دخترانه‌ای را گرفت و بی‌اختیار ساعت را روی مچ دختر تصور کرد .همین بس بود تا قلبش،اختیار پاهایش را بر عهده بگیرد و او را به آن سمت بکشاند.

#صفحه‌ی250_

آترا لب روی لب فشرد ،بسته را از نو نگریست و باز چشمانش را بالا کشانده،به سپهر داد.

-نیازی نبود ،من ناراحت نشدم .

سپهر لبخند زد و سر خم کرد.

-شدی...چشمات خیلی ساده‌ان آترا ،همه چیزو لو می‌دن،بغضتو ،غمتو،شادیتو ،ذوقتو ،تو خیلی پاکی دختر .می‌شه از چشمات حستو خوند ،می‌شه از چشمات ،حالتو فهمید .

آترا لبخند زد .ناخن میان چسپ و گوشه‌ی بسته فرو برد و آهسته آن را جدا کرد ،در همان حال ،پاسخ مرد را داد.

-ما نسبتی باهم نداریم که ناراحتی مون از هم به هدیه برسه.

سپهر اما سر به طرفین تکاند و شتاب زده پاسخ دختر را داد:

-تو دوستمی اترا .

آترا سکوت کرد و آترای کوچیک درونش ،دست به پهلو گرفته ،زبان درازی کرد و پای روی زمین کوفت .جیغ زد و باز زبان کج کرد .یعنی تنها دوستش بود؟ نمی‌شد ،نسبتش پررنگ تر شود؟ آترای کوچک غر غر کرد و آترای بزرگسال ،ضربه‌ای به لب و دهان اترای کوچک کوبید و بر سرش فریاد آوار کرد .هیچ حسی بین او و این مرد وجود نداشت،او صرفا دخترک کوچیکی بود که سپهر سروش ،دیدی جز این نداشت .برای سپهر او تنها یک دختر کوچک بود ،همین و بس .

دست بند کاغذ کرد و کامل آن را گشود .بسته‌ی

کوچک را درآورد .درب آن را برداشت و خیره‌ی ساعت پاستیلی صورتی ماند .ناخودآگاه لبخند زد.

-تو دقیقا مثل این پاستیل خرسی های خیلی بانمکی .

آترا چشم گرد کرده ،سر بالا کشاند.

-چی؟

-خب نزن باشه نیستی.

سپهر دستانش را کنار سر بالا برد و خندید.

#صفحه‌ی251_

دختر شانه بالا انداخته ،گردن کج کرد ،نگاهش را به لک و سیاهی روی دیوار دوخت و گفت:

-ممنونم اما واقعا دلیلی نمی‌بینم واسه کادو ،من ناراحت نیستم ،شما نخواستین ،منم نموندم.

سپهر دست زیر چانه زده ،سر خم کرد.

-باز که شدم شما!

آترا لپ هایش را پر باد کرد و مرد را کاوید .سیاهی چشمان سپهر می‌درخشید .سرانگشت روی بند ساعت کشید و لبخند زد.

-باشه ،ممنون .

سپهر انگشت کوچکش را خم کرده سمت دختر گرفت.

-آشتی؟

عمق بیشتری نثار لبخند دختر شد .انگشت کوچکش را سمت مرد کشاند و میان بند وسطش چسباند و گره زد.

-آشتی.

تقه ای به در خورد .سپهر به سرعت عقب رفت و سمت میز بازگشت .دختر اما دست مقابل دهان گذاشت و ریز خندید .حرکات دستپاچه‌ی مرد جالب بود.

در گشوده و چهره‌ی پرستار بخش ظاهر شد .زن لبخند زد و گفت:

-با اجازه.

همراه با پرونده‌ای آبی رنگ وارد شد .پرونده را سمت سپهر گرفت و افزود:

-پرونده‌ی یونا درویش که خواسته بودین.

سپهر از تقلا مردمک چشمانش برای دیدن عکس العمل آترا جلو گیری کرد ،پرونده را تحویل گرفت و کنار دستش روی میز قرار داد.

-ممنونم خانوم چاووشی.

زن لبخند زد و از اتاق خارج شد .اترا اما نگاهش گیر کرده بود روی نامی که با خطی خوانا ،گوشه‌ی پرونده نوشته شده بود.

-یونا درویش.

#صفحه‌ی252_

سپهر مکثی کرد .نیم نگاهی به موبایلش که پشت تقویم تنظیم شده بود ،انداخت و از جا برخاست.

-آترا من برم یه لیوان چایی بردارم ،می خوری؟

آترا لب های لرزانش را به سختی روی هم تکان داد و سر بالا و پایین کرد.

-ممنون می‌شم.

سپهر سر تکان داد و با قدم های بلند از اتاق خارج شد .آترا نیم نگاهی به درب بسته شده‌ی اتاق انداخت و نگاه دیگر به پرونده .گوشه‌ی لبش را به دندان کشید ، نوک ناخنش را کنار پرونده گذاشت و کمی به سمت خود کشید .

بار دیگر نگاهی به در انداخت و لب برچید .کارش درست نبود ،هیچ آشنای روانشناسی تا حد ممکن نباید

نگاه پرونده‌ی دوست و آشنا بیندازد .پلک هایش را روی هم فشرد و با خود تکرار کرد:

-همین یه باره آترا،همین یه بار فقط ،فقط می خوای ببینی چش شده.

خود را گول زد و پرونده را گشود .مبهوت از نوشته های مقابلش ،دستان سر شده‌اش روی پرونده ماند .

مردمک های لرزانش را بالا کشید و بلند بلند نفس گرفت .طنین خسته‌ی خس خس سینه‌اش به گوشش رسید .چشمانش از نامش گذشت،اسم و سن و تحصیلاتش را پشت سر گذاشت .مشکلاتش را خواند ، دلایل بستری و نحوه‌ی درمانش را!گزارشات روانشناسش را !نفهمید زمان کش آمده است یا او زمان را از دست داده است .

-خدای من.

کف دست به لب‌هایش چسباند .چشمانی که حلقه‌ای اشک مهمانش شده بود را روی هم گذاشت و پرونده را بسته جای خود بازگرداند .یونا به خواهرش تجاوز کرده بود ،همان خواهری که در موبایلش جان ذخیره شده بود .همان خواهری که هر سری حسودی‌اش را

بر می‌انگیخت.

#صفحه‌ی253_

چانه‌اش لرزید .قطره اشکی ،بی درنگ و ناخودآگاه روی پرونده چگید .دستی را به چانه چسباند تا لرزشش را کنترل کند .دست دیگر را بند پرونده کرد و آن بست .بهت زده عقب کشید و کف دست به دهان چسبانده ،هق زد .

-خدایا .

تجاوز به خواهر !هیچ دردناک تر از این اتفاق نیست . یونا؟ یونایی که حتی برای گرفتن دستش ،اجازه می گرفت .یونایی که نهایت احترام را برای صدا زدنش به کار می‌برد .یونایی که حسادت تک تک دختران را روی سطح می‌آورد .

دستانش را روی میز گذاشت و سر میانشان گذاشت . نتوانست کامل بخواند ،تنها شرح حال را خواند و به هم ریخت .نتوانست درک کند،نتوانست هضم کند .آخ از خواهرش ،آخ از جانی که بی‌جان کرده بود .

چه‌طور توانسته بود؟ چه‌طور نمرده بود ،زمانی که

حریم خواهرش را زیر سوال برده بود .لحظه‌ای ناخودآگاه گفته‌های مردی که مثلا پدر سپهر سروش بود ،در سرش زنگ خورد .دروغ بود .صدایی پس سرش کوبید و خندید .چه کسی می‌اندیشد که یونا متجاوز باشد؟ اگر از او برآمده از سپهر هم بر می‌آید . ترسید ،لحظه‌ای از تمام دخترانگی های بکرش ترسید . لب گزید .همزمان با گشوده شدن در اتاق ،سر بالا کشاند .

شتاب زده،دست روی قطرات اشک و صورت سرخ از فشار و اشکش کشید .غم نشسته بر دلش را فرو فرستاد .در گشوده شده بود اما هنوز شخصی وارد نشده بود .صدای سخن گفتن می‌آمد .سر سمت پرونده چرخاند ،سرانگشت به نوک پرونده چسباند و کمی او را نزدیک تر به جای قبلی کرد .

تکیه به صندلی زد که درب کامل گشوده و چهره‌ی سپهر آشکارشد .دو ماگ چای به دست داشت،ماگی را مقابل او گذاشت و ماگی هم برای خود.

-بفرمایید،اینم یه چایی داغ واسه آترا خانوم.

سرانگشت لبه‌ی ماگ کشید ،حرارت باعث شد عرق

کمی به تن دستس بنشیند .دست جلو کشاند و روی دهانه‌ی لیوان کشید .بخار گرما را منتقل و از این بازی خوشش آمد.

#صفحه‌ی254_

-ممنون.

تشکر کرد و همچنان نگاه به بخار هایی که حلقه حلقه از ماگ خارج می‌شدند ،چشم دوخت ،لرزان نفس گرفت و باز سرانگشت چرخاند.

-چه خلوته امروز.

نیم نگاهی به دفتر وقت ها انداخت ،سر جمع پنج نفر را باید می‌دید.

آترا به سمتش چرخید .رج به رج صورت مهربان مرد را کاوید .این مرد می‌توانست متجاوز باشد؟ لحظه‌ای کتابی که شب قبل به پایان رسانده بود،از نظرش گذشت" ،بخشی دی "دخترک روانپزشکی که در بخش دی بیمارستان روانپزشکی گیر افتاده بود .مثلا چه‌طور می‌شد اگر این چایی به دارویی آغشته شده باشد؟ یا مثلا قربانی بعدی تجاوز مرد،او باشد؟ شاید

ساعت هم هدیه‌ی گول زنک باشد .شانه بالا انداخت و به همراهش تای ابرو !افکارش سمت و سوی عجیبی یافته بود .

گوشه‌ی لبش بالا رفت اما بدون آن که چشم از مقابلش بردارد ،سپهر را مخاطب قرار داد.

-چی میشه که یه آدم به خودش اجازه میده تن و بدن بقیه رو بدره و بشه متجاوز؟

سپهر دست از خواندن پرونده‌ی دیگری که همراه با خود آورده بود برداشت .زیرکانه از پشت میز ، موبایلش را روی زمین خواباند و سمت آترا چرخید.

-چی شد که این به ذهنت رسید؟

آترا همچنان ،امواج لرزان روی چای را نگریست.

-همین طوری.

-همین طوری که این افکار نمیاد تو سر آدم.

بالاخره دل از چای کند و سمت مرد چرخید.

-فکر کن دغدغه.

ضرب انگشت سپهر روی دسته‌ی صندلی نشست.

-دغدغه‌ی جالبیه .

مکثی کرد .سکوت مرد باعث شد که عمیق تو او را

بنگرد .این بار سپهر اما لبخندش را بلعید و نگاه به پرونده دوخت.

-نمی‌دونم ،مواد ،تمایلات متفاوت یا شاید بهتره بگم عجیب .طمع ،حرص ،عقده ،عشق بی‌جا ،علاقه‌ی افراطی ،حریص شدن ،پول...درد...آزار کودکی !هر چیزی می‌تونه باشه آترا ،هر چیزی می‌تونه یه...یه... کلمه توی سرش نمی‌آمد .اترا تای ابرو بالا انداخت و به جای او گفت:

-اهرم؟

سپهر سر بالا و پایین کرد.

-آره آره اهرم باشه ،یه اهرم لازمه بری انفجار ،برای کاری که از انسانیت به دوره .تجاوز به هر کدوممون ممکنه نزدیک باشه ،چند فاصله ،چند قدم.

اترا نفهمید چرا ،اما پرسید:

-مثلا من؟

سپهر تکیه زده به صندلی ،دستانش را روی دسته گذاشت .سر به سمت دختر چرخاند و پرسید:

-اون روز توی اون رستوران چی شنیدی آترا؟ چی شده؟

#صفحه‌ی255_

چشمان دختر در مسیر نگاه مرد چرخیده ،متوقف شد .
لبخندش را بلعید و سیاهی نگاه مرد را فرو فرستاد .
باید می گفت یا نه؟ نمی‌دانست .ترجیحش نگفتن بود .
دل خوشی از آن جملاتی که شنیده بود ،نداشت .برایش آن‌قدر هم جالب نمی‌آمد که بخواهد در رابطه با آن روز و آن ساعت و آن دقیقه که فرار را به قرار ترجیح داده بود ،حرف بزند .
انگشتان ظریفش را به دور ماگ حلقه کرد و خیره‌ی انگشتر طرح نبض روی انگشتش ،سکوت کرد.
-آترا؟
نگاهش کرد .سپهر لبخند زد ،کوتاه حدس زد و پرسید.
-چرا ازم فرار می‌کنی؟
تای ابروی آترا بالا پرید .بهت زده ،خندید و پرسید:
-فرار؟ من اگر قرار به فرار بود ،که نمی گفتم بمونم پیشت .
-پس چی ذهنتو درگیر کرده؟
آترا کلافه ماگ را بالا کشاند ،لب به لبه‌اش چسباند .

دهان خشک شده‌اش را تر کرده ،نفس گرفت .

-فرهاد بهت چیزی گفته؟

آترا بدون قصد سمت مرد چرخید و پرسید:

-اون مرد باباته واقعا؟

لبخند سپهر تلخ شد اما رنگ نباخت.

-این طور می‌گن...

آترا لب هایش را غنچه کرد و باز نفس گرفت.

-که این طور.

-فرهاد باهات حرف زده.

سوالی نگفت ،خبری گفت .به اطلاع آترا رساند منظورش را !می‌دانست ،می‌دانست که حرفی در این میان رد و بدل شده است .حرفی که تصویری سیاه و کثیف از او ،پیش این دختر ساخته بود.

-چی؟

آترا لب زد و سپهر بلند تر و واضح تر گفت:

-فرهاد باهات حرف زده .

مکثی کرد و افزود:

-خب حالا چی گفته بابای عزیزم؟

#صفحه‌ی256_

آترا چشم گرفت از مرد ،انگشتانش روی میز ضرب گرفت .

-نمی‌دونم ،نمی‌دونم چرا این روزا هر کی سمتمه یه اتیکت تجاوز بهش می‌چسبه .بنیامینی که ازش گفتی ، مردی که یه روز برام با ارزش بود ،یونا .و ... گفته‌اش را خورد و سپهر به خود اشاره زد.

-و من درسته؟

آترا چشمان غبار گرفته‌اش را به مرد داد.

-فرهاد از من جلوی چشمت یه متجاوز ساخته درسته؟

نگاه دختر از چشمان مرد ،رو سینه‌ای که پر شتاب بالا و پایین می‌شد ،سر خورد .ترسیده از حال خراب قلب مرد ،دست جلو کشید .محرم نبودند ،برخوردی نداشتند .اما سرانگشت دختر به سمت قلب مرد کشیده شد.

-من باور نکردم ،آروم باش .

مکثی کرد و ادامه داد:

-قلبت.

سپهر اما کلافه از دردی که دوباره در سینه‌اش پیچیده

بود ،چرخی زد و از میان کوله‌اش ،بسته‌ای را خارج کرد .دانه‌ای قرص را بلعید و کف دستش را دورانی روی سینه کشید .

-واست توضیح می‌دم اما ...

لب برچید و تلخند زد.

-اما این طوری نیست....من دستمم به کسی نخورده . من حتی با نامزدمم حریم داشتم .ستاره زن من بود...اما...

عصبی از پشت میز برخاست .پایین دستش را روی چشمانش فشرد .فرهاد در سرش فریاد می‌زد و حرامزاده می‌خواندش .فرهاد فریاد می‌زد و او را کثیف می‌خواند .فرهاد فریاد می‌زد و او را متجاوز می‌خواند .صداهای سرش آرام نمی‌گرفت .سرانگشت به شقیقه فشرد و کلافه گوشه‌اش ایستاد.

کاش می توانست سر به دیوار بکوبد .تا کمی تنها کمی از صداها خلاص شود .دستانش را پایین کشاند و سمت آترای نگران چرخید.

-من هیچ کاری نکردم .یعنی...یه جایی مجبور شدم . مجبورم کردن...نخواستم اما دست من نبود.

#صفحه‌ی257_
سمت آترا چرخید .لب زیرینش رل مکید و دختر را دید زد .آترایی که تنها در سکوت ،زل او شده بود.
-من مجبور شدم آترا ،چون نمی‌تونستم بشینم و لحظه به لحظه‌ی نابودی آدمای اطرافمو ببینم .
دختر گیج شده ،ابرو درهم کشید .سپهر مغموم دست به پهلو کشید و نفس از سینه خارج کرد .
-بی‌خیال فقط بدون من تا حالا بی اجازه دستم به هیچ دختری نخورده .همین آترا.
دستانش کنار تن ،شل و وا رفته افتاد.
-فقط همین.
قبل از آن که آترا گفته‌ای به زبان بیاورد .تقه‌ای به در خورد .در گشوده شد و مرد جوانی در روپوش آبی بیمارستان به چشم‌شان آمد .احتمالا یکی از بیمار های بخش مردان بود.
-سلام آقای دکتر ،خسته نباشی.
سپهر لبخند بی‌روحی روی چهره گذاشت .لبخندی که غمش را نالان فریاد می‌زد ،شده بودی شهری که زیر

موشک های دشمن منفجر شده بود و مردمانش ،در آغوش هم ،در سیاهی و غبار و گریه مات آوار زندگی‌شان مانده بودند .

-سلام حمید ،خوبی؟

مرد لبخند زد و قدمی جلوتر اومد.

-نه...حرف بزنیم؟ وقت داری؟

مرد برخلاف درد خودش ،به چشمانش ،رنگی از لبخند واقعی پاشید.

-صحبت کنیم .بیا تو.

مرد داخل آمده ،مقابل سپهر روی صندلی نشست .نگاه سمت آترا چرخاند ،لحظه‌ای او را نگریست ،دختر اما خجالت زده ،سر در گریبان فرو برد .

-همکارم هستن ،مشکلی داری؟

حمید سمت مرد چرخید .صدایش را به زیر رساند و گفت:

-می‌شه بیرون باشن؟

سپهر کوتاه سر تکان داد و رو به آترا گفت:

-آترا جان ،امکانش هست بیرون منتظر باشی؟

دختر انتظارش را داشت ،پس سوپرایز نشد .از جا

برخاست و همراه با برداشتن موبایلش و خداحافظی کوتاهی از اتاق خارج شد.

#صفحه258_

آترا از اتاق خارج شد و بازهم او بود که مقابل مرد روی صندلی دیگر نشست .نقابی روی درد هایش کوبید و چون همیشه گوش داد .هر لحظه گفته های مرد را با تکان ریز سر ،مهر تایید می‌کوبید .چهره درهم می‌برد ،می‌خندید و همدلی می‌کرد .کارهایی که تمام عمر ،هیچ کس برای خودش نکرده بود را ،برای مراجع هایش تا حد ممکن می‌کرد .

اشک هایش را دید ،بغض هایش را شنید ،خس خس نفس های از سر دلتنگی اش را بلعید و مغموم ، انگشتانش را به درو خودکار فشرد .جایی میان درد هایی که قلبش را لحظه به لحظه میفشرد ،مرگ اتفاق افتاده بود .مرگی خاموش و بی‌صدا !مرگی به رنگ سیاهی و مرگی از جنس تلخی های سرپنجه های کبودش .سرپنجه هایی قدرتمندانه به دور تکه گوشتی که قلب نامیده می‌شد ،فشرده می‌شد و با پوزخندی از

جنس درد ،می‌خندید .سرخی جاری از تکه‌ی گوشت را همراه با صدای غلیظ در لیوان ریخته شد تا برای نوشیدن آماده شود .برای سر کشیدن تمام درد هایی که ضربان هایش را یک به دو کرده بود .شاید هم سه به چهار ،شاید هم خاموش ،بی‌صدا ،شاید هم مرگ .

او همان فاخته ای بود که شب ها تا صبح را خوانده بود ،به امید آزادی به امید شادی ،به امید سایه ای از ماه برای خوش یمنی و زندگی !سحرگاه ها را دل کنده و خوانده بود ،اما تنها تیزی تیر بر تن احساس کرده بود .

او همان فاخته‌ای بود که شب ها را به امید پرواز ،بال گشوده بود و تک تک بال هایش را با تکه سنگی مضحک کوبیده بودند .کوبیده شده بود ،له و ویران شده بود .آوار روی زمین ،در انتظار دستی برای بالا کشیدنش ،روز به روز بیشتر در آغوش مرگ فرو می‌رفت .

روزها و ماه ها و سال ها سعی کرده بود ،سرپناه داشته باشد ،سرپناه دیگران را دیده و غم خورده بود .

گاهی حسرت سمیر را و گاهی سیاوش ،شاید هم

حسرت الناز را !تلاش کرده بود تا کمی از آن سرپناه را داشته باشد و نشده بود .تلاش کرده بود تا کمی از آن سرپناه را برای خود بدزدد و بازهم نشده بود .
در نهایت مرده بود .
در نهایت مرگ کبوتر اتفاق افتاد .در نهایت ،در تلاش برای زندگی ،ذره ذره جان داده و مرده بود .خاموش شد ،سیاه شد .مرد !در تلاش برای زندگی که حقش بود اما حقش ندانستند ،تمام شد .رها شد ،خاموش شد .تیره و تار شد .در تلاش برای چیزهایی که برای خودش بود ،بد شد .خواست اما نشد .نتوانست .در نهایت مرد .
کبوتر مرد و آن ها بازهم به دیدنش نیامدند .کبوتر مرد و آن ها غبطه‌ی گذشته خوردند .اما دیگر تمام شده بود ،فاخته در آسمان ،در تلاش و حین پرواز برای رسیدن ،برای خواندن برای آزادی و برای رهایی ، مرده بود .فاخته پر گشوده ،مرد و مرگش اتفاق افتاد .
این که آسمان ابری بود یا آفتابی را نمی‌دانستم ،شاید تنها می دانستم حال مهر بر آسمان نشسته یا ماه !
خورشید می خندد یا که ماه تبسم کنان گرد عشقش را به آسمان می‌پاشد .

شاید امروز دست سرنوشت به تقدیر گره خورده بود .
شاید امروز کشتی بر آرزوها لنگر انداخته بود .شاید برای مرگ سیاه تن کرده بود ،شاید .
ادامه‌ی مسیر سپهر به همین راه گره خوره بود .آذر بود ،اما نمی‌دانست چه روزی ،ادامه‌ی راه به آذر ماه بارانی گره خورده بود.

#صفحه‌ی259_

اعجاز شوم)فصل نهم(
تیک تیک ساعت ،تمرکزم را می‌گرفت .انگشتانم سفت شده به دور فنجان سفید ،مرد را می‌نگریستم .دستانی که به جای میز ،روی پاهایش به زیر میز گذاشته شده بود .فنجان اسپرسوی دست نخورده اش و چهره‌اش ! چشمانی که صادق نبودند .موزیک بی کلام یکی از کافه های خیابان انقلاب ،در آن روز سرد و بارانی . مردمانی که از پشت درب شیشه‌ای کافه به این‌سو و آن‌سو می‌دویدند .دوست داشتم دست هر کدام را بگیرم ،به کنجی ببرم و بپرسم ،به کجا می‌روید؟ چرا

می‌دوید؟ چرا از این باران دوست داشتنی و هوای گرفته‌ی آذرماه فرار می‌کنید؟ از آذر !از پاییز رو به اتمام .چشمانم را از پیاده روی شلوغ خیابان دوازده فروردین گرفتم و به مرد مقابلم دادم .

-آترا ازت می‌خوام به حرفام خوب گوش کنی .

دینگ !بالاخره پس از دقایقی طولانی ،صدای مرد در گوشم پیچید .نمی‌دانستم چرا؟ اما مضطرب نبودم .

می‌دانستم ،جملاتی مبهم پشت پریشانی مرد مقابلم است اما دلیل پریشانی را نه؟ جملات را نه؟ در واقع نمی‌دانستم ،هیچ چیز را نمی‌دانستم .نگران بودم؟

بودم .نگران تماس یک هویی مرد در ساعت پایانی شب و دعوتش به یک کافه در مرکز شهر .

زبان روی لب کشید .دستانم را محکم تر به دور فنجان گره زدم و چهره‌ی مرد را از نظر گذراندم .رد کبودی و خون مردگی به جا مانده ازمشتی محکم به زیر چشمش !گوشه لب ترکیده‌اش و موهای پریشانی که ناشیانه مقابل چشمانش ریخته شده بود تا شاید از شدت زخم ها بکاهد .خراش کنار بینی‌اش و باز کبودی گونه‌اش .از این بدتر نمی‌شد .ظاهر مرد تناقضی با

هودی سیاه نشسته بر تنش نداشت .مرد رنگین دیروز ، سیاه تر از هر سیاهی مقابل چشمانم نشسته بود .کلافه نفسی گرفتم و نگاهی به ساعت مچ طوسی دور دستم انداختم .

-یه ساعت دیگه کلاس زبانم شروع می‌شه ،می‌شه دلیل اینجا بودنمو بگی؟

نفسی راه سینه‌ی مرد را ترک کرده به سطح لبانش رسید و دیدم این را !هرچند حس کردم حتی ساده ترین کار که نفس کشیدن است را هم با درد انجام می‌دهد .

-می‌شه امروز کلاس نری؟ پیشم باشی؟

به این نگاه می‌توانستم نه بگوییم؟ کلافه پلک روی هم کشاندم .دست زیر چانه زدم و تای ابرو بالا انداختم .

-چرا؟

سپهر تنها تلخ چشم دوخت به چشمانم .

-چی شده؟

#260

دیدم دستانی را که روی میز آمده درهم گره خورد .

کلاسم را مجبور بودم که بروم ،امتحان داشتم .اما نمی‌توانستم ،مرد رنگی روزهای گذشته و سیاه امروزم را تنها رها کنم .نگاه فنجان نیمه خورده ام انداختم .صدای نفس عمیق خارج شده از سینه‌ی مرد به گوشم رسید .گردن بالا کشاندم .صدای زنگ موبایل ،سکوت بینمان را شکست .موبایل را به گوشش چسباند و صدای گرفته‌اش را به گوش مخاطب پشت خط رساند .

-انقدر نگیر منو سمیر ،زنده ام ،نمردم.

گفت و بدون آن که اجازه‌ی صحبت به شخص پشت خط بدهد ،موبایل را روی میز انداخت .صدایش هم بم بود و هم خشمگین !سپهر ،مرد روزهای گذشته نبود .

-من منتظرم .

به مرد رساندم که همچنان منتظر ادامه‌ی گفته هایش هستم .تا بگوید و خود را از خفگی نجات دهد .از سیاهی که او را درونش کشیده بود .

-باید برم کلاسمو ،اگر نرم امتحانم می‌پره.

چشمان تیره‌ی مرد ،تیره تر شد .شاید دیگر بوی پتریکور نمی‌داد.دیگر نگاهش آغشته به خاک باران

زده نبود .نگاهش مرده بود .

-خواهش می‌کنم آترا...میرم با اموزشگاهت حرف میزنم .

ناخودآگاه ،لپ هایمم را پر از باد کرده و خالی کردم .

-نیاز به اولیا ندارم .

گوشه لب مرد بالا آمد ،لبخند بود ،اما تلخ!

-باشه برو.

کلافه اما ناراحت از حال و روز مرد ،تنم را به لبه‌ی صندلی چوبی کشیدم .دستان مرد ،بی حس روی میز بود.بدون هیچ حرکتی .مغموم از این حال و روی ، دستانش را کاویدم .خش حتی به دستانش هم رحم نکرده بود .همراه با مکث کوتاهی ،سر بالا کشیدم .

-تصادف کردی؟

سر مرد به این‌سو و آن سو تکان خورد و جواب ریزی از میان لب هایش خارج شد .

-نچ .

لب با زبان تر کرده ،پرسیدم:

-پس چی؟

کف دست روی زخم چانه‌ش کشید .به قدری محکم که

لحظه ای حس کردم ،زخم به خون ریزی سر باز کرد.

-ببین آترا...

جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت و باز نفس گرفت .

-با من باش!

#261

-ببین آترا...

جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت و باز نفس گرفت .

-با من باش!

متوجه نشده ،سر کج کردم .ابروهای دخترانه‌ام کم کم درهم فرو رفت .یا من متوجه نشده ام یا مرد ،خواسته اش را درست به زبان نیاورد .انگشتان یخ زده‌ام را مشت کرد .حس می‌کردم تکه یخی را روی سرانگشتانم مالیده اند .جز این ،بی‌حسی آمده به سراغم ،منطقی نبود .دیگر هیچ چیز در چشمم نبود ،نه رهگذران ،نه برخورد تق تق باران به پنجره ،قهوه‌ی سرد روی میز !هیچ چیز ،جز چشمان بی‌حس مرد ، پیش رویم نبود .

-چی؟

حرکت سیب گلویش ،ضربان قلبم را بالا برد .

-با من باش .

خندیدم .بلند بلند !چندین نفر به سمتم بازگشتند اما من بدون توجه ،تن به صندلی تکیه زده ،دستانم را روی سینه درهم گره زدم .هیچ احساسی در سیاهی نگاه مرد نبود .هیچ احساسی که بتوانم ربطش بدهم به جمله‌ای که از آن دم می‌زد .

-شوخی جالبی بود ،حالا جدی دلیلتو بگو .

سپهر اما خسته ،تن عقب کشید .تکیه به صندلی زد .دستانش را باز زیر صندلی برد .لب های خشکیده‌اش را روی هم کشید ،ناخواسته چشمانم سمت لب های بی‌رنگ مرد کشیده شد .

-دلیلم همین بود که بهت گفتم .

مرد گفت اما حواس من پی پارگی لبش رفت .خشکی که بر اثر تکان خوردن لب هایش ،ترکید .باریکه خونی روی لب هایش به راه افتاد .نفهمیدم اما چیزی میان سینه ام لرزید .دستانم ناخودآگاه بدون این که به فرمانم باشند ،سمت دستمالی که گوشه‌ی پیش دستی قهوه‌ام گذاشته بودند رفت .دستمال را برداشته به سمت

مرد گرفتم .

-لبت .

دستمال را از دستم گرفت اما برق نشسته به تنم را ندید .برقی که حاصل برخورد سرانگشتان داغش به دستان یخ زده‌ام بود .دستمال را به آرامی روی لب گذاشت .فشرد و چهره درهم فرو برد .

-لبت خشکه یکم از قهوه‌ات بخور .

آرام گفتم ،نتوانست بی‌تفاوت باشم .نتوانستم در برابر مرد مقابلم نقاب بی‌تفاوتی بر رخ بگذرام .دستمال را گوشه‌ی پیش دستی اش گذاشت .مینی فنجان را برداشت و به لب هایش چسباند .تلخی قهوه‌ی مقابل مرد ،به جای او ،حال من را بد کرد.

#262

سکوت کردم و منتظر ماندم .منتظر مردی که تنش مقابل چشمانم می‌لرزید ،حتی در آن هودی که ضخیم بودنش ،به دور از چشم نبود .فنجان را در جای خود ، به روی پیش دستی بازگرداند .کف دستانش را چسبیده به چوب میز گذاشت .

-آترا ،دوست داری با من باشی؟ به عنوان پارتنر ، دوست دختر ،هر چیزی که می‌خوای و می تونی بهش فکر کنی؟

دستانم را روی سینه درهم گره زدم .کاش مرد مقابلم می‌فهمید که احمق نیستم .

-سپهر می‌دونی دیگه من احمق نیستم .

مرد سکوت کرد .

-ساده ام نیستم ،شاید بچه باشم ،شاید کوچولو باشم اما خر نه!

نه آخر جمله ام را کشیدم و نگاه مرد مقابلم دادم .

-بی‌تجربه ام ان‌قدر نیستم که مردی که واقعا علاقه به شروع یه رابطه داره و مردی که هیچ احساسی توی چشماش نیستو متوجه نشم .

دستانم را جلو کشیده ،تن جلو کشاندم .

-ظاهر توام به مردی نمی خوره که الان بخوای به من ابراز علاقه کنی .

-چی بگم خیالت راحت می‌شه؟

شانه بالا انداختم و لبخند زدم .

-واقعیتو .

سر مرد آرام بالا و پایین شد .

-من جدی ازت خواستم که باهام باشی ،هیچ چیز دروغی وجود نداره .

مکث کردم .هنوز هم می دانستم قصه ای دیگر ،پشت این ماجرا است .این داستان ،دستی پشت پرده داشت .

-و می دونی من به زودی قراره از ایران برم؟

-میدونم .

سر تکان دادم و پرسیدم:

-با این حساب؟

-شاید باهات اومدم .

مرد در کما به سر می‌برد ،تصویر مقابلش هیچ شباهتی به مرد روز قبل ،به مردی که بیمارستان گفته و خندیده بودیم نداشت .سپهر سروش مرده بود . شخصی دیگر متولد شده بود .سکوت کردم.

#263

انگشت اشاره روی لب هایم کشیدم و در سکوت ،مرد را دید زدم .چه باید می‌گفتم .چه می‌گفت مرد مقابلم ،از چه دم می‌زد که درکی از آن نداشتم .

-پیشنهاد من تو شرایط درستی نیست تو راست می‌گی .من مردیم که مدت زیادی از جداییم نمی‌گذره ، مدت زیادی از مهر طلاق توی شناسنامه ام نمی‌گذره ، زن سابقم ازدواج کرده ،خانواده ام حاضرن سر به تنم نباشه .تمام همدم و دوستم صرفا یه سگه.

ناخن کاشت گلبهی ام را زیر دندان فشردم و به او که مکث کرده ،نفسی گرفت ،گوش دادم .

-تا دلت بخواد ،دیشب کتک خوردم ،برادرم و اسپارو اگر دیشب نمی‌رسیدن قطعا الان تشیع جنازه ام بود .

باهات نزدیک به ده سال تفاوت سنی دارم .هرچی تو نازدار داشتی ،من نداشتم ،هرچی تو خانواده داشتی من نداشتم .

شانه بالا انداخت و خندید .خنده‌ای که از هر گریه‌ای بدتر بود .خنده‌ای که بغض به گلویم کشاند .لب به دندان کشیده ،گفتم:

-خب؟

-نسبت بهت حس خوبی دارم ،ازت می‌خوام که اگر دوست داری ،اگر یه ذره حداقلش نسبت بهم حس خوبی داری ،با من باشی یا حداقل بهم اجازه بدی این

حسو متقابل توی تو ام به وجود بیارم
دستان یخ کرده ام را درهم فرو بردم .مضطرب ،
دستانم را جدا کردم و انگشتانم را سمت لاله‌ی گوش کشاندم.
-اگرم واقعا جدی بشیم ،تنهات نمی‌ذارم .
کلافه پرسیدم:
-یه چیز دیگه پشت این پیشنهاده .
نگفت نیست اما توضیحی اما نداد .
-روانشناسم اما حقیقتا دیگه دوستش ندارم .روانشناسم اما تو فکر تغییر شغلمم .کلینیک کار می‌کنم ،
بیمارستان کار می‌کنم .استاد دانشگاهم .
زبان در دهان چرخاندم .هیچ کدام گفته هایش ،جواب سوالم نبود .هیچ کدام !شالم روی شانه هایم افتاده بود و تلاشی برای بالا کشیدنش نداشتم .دستانم را روی سینه درهم گره زدم تا بلکه کمی گرم شوم .نمی‌دانستم چه کنم ،در حال حاضرنوشیدنی گرمی می‌توانست حالم را بهتر کند اما حتی نای دست بالا بردن و صدا زدن پسرک گارسون را هم نداشتم .
در همان حال اما تکیه زده مرد را نگریستم ،در یک

روز ،چه بمبی به زندگی مرد خورده بود که این گونه از هم پاشیده بود .

-من وقت می‌خوام واسه جواب دادن اما خیلی روی جوابم حساب نکن.

#264

سر پسر به آرامی تکان خورد و نفس گرفت .

-باشه .

سرانگشت ،لبه‌ی لیوان چرخاند و نگاهش را به سیاهی درون آن داد .این که دنبال چه بود را نمی‌دانستم اما خوب می‌دانستم یه مرگش هست ،مرد مقابلم .

-می خوای حاجت بگیری از لیوان؟

تن جلو کشاندم .دست زیرچانه زده ،پرسیدم .کمرنگ گوشه‌ی لبش بالا رفت .چشمانم ناخودآگاه مسیر دستی را دنبال کرد که روی پهلویش نشست .ناراحت لب گزیدم .

-درد داری؟

-خوبم .

مکثی کرد و خیره در چشمانم ،پرسید:

-می‌خوای بری کلاستو؟

-امتحان دارم .

بار دیگر تکرار کردم .او اما بدون توجه گفت:

-میریم باهاشون صحبت می‌کنیم .

تن عقب کشیده ،دست به سینه زدم .

-کلاس نرم چیکار کنیم؟

دستانش را روی شلوار جین نیم بگش کشید و مرا نگریست .

-بریم تجریش؟ قدم بزنیم.بارون میاد...

چون و چرا نیاوردم .این مرد را این طور نمی‌خواستم ،در این لحظه برای بهتر شدنش ،هرکاری می‌کردم .هر کاری !از جا برخاستم ،کوله‌ی فانتزی و کوچکم را روی دوش انداختم و با سر اشاره به درب کافه زدم .

-پاشو جناب سروش .

از جا برخاست اما قبل از آن که به سمت صندوق برود ،خود را سمت صندوق کشاندم .شماره‌ی میز را به سرعت گفتم و کارت را سمت دختری که پشت پیشخوان نشسته بود دادم .

-آترا چیکار می‌کنی؟ بیا این ور ببینم .
اما دستم را عقب کشیده به سینه‌ی مرد چسباندم و فشار آرامی به سینه‌اش وارد کردم .
-عقب وایسا ببینم.

#265
او اما کلافه غر زد:
-اصلا درست نیست این کار .
کارتم را گرفته همراه با خسته نباشیدی کوچک ،از صندوق فاصله گرفتم .هرچند به روی خودم نیاوردم که مرد مقابلم خیره خیره نگاهم می‌کند .قدمی جلو رفته ،به عقب بازگشتم .
-بیا دیگه .
دستانش را در جیب هودی اش فرو برد ،سر به زیر و همقدم با من ،از کافه خارج شد .به زیر سایه بان کافه لحظه‌ای ایستاد و شانه بالا انداخت .
-ماشین نیاوردم ،یعنی توان رانندگی نداشتم .وایسا ماشین بگیرم .
لبخند زدم و بازویش را چسبیده سمت خودم کشیدم ،

پاسخ سوال مرد برای خودم مشخص بود ،اما برای مرد تا زمانی که متوجه دلیلش نشوم ،نه !

-بیا دکی من ماشین آوردم .

خندید و همراهم شد .این مرد اما زیادی شیرین بود .

چون باقلوایی همراه با لیوان چایی گرم در دل پاییز !

سپهر را به دنبال خودم کشیدم .سنگینی نگاهش را حس کردم و به روی خودم نیاوردم .کنار دویست و شش سفیدم ایستادم و با لبخند ،ابرویی سمت ماشین آمدم .

-اینم رخش سفید من .

مرد بازهم خندید .قبل از آن که سر عقب بکشم ،دستش بالا آمد و لپم را کشید .

-گوگولیی ،سرخ شدی .

همراه با او خندیدم .خنده‌ام واقعی بود .این مرد ، می‌توانست دلیلی برای خنده‌ای واقعی شود .درب ماشین را گشودم.لحظه‌ای بعد ،هر دو در مسیر تجریش ،کنار هم نشسته بودیم .او سر به صندلی تکیه زده ،چشم بسته بود و من هر از گاهی نگاهی به نیم رخش می‌انداختم .موبایلش هر چند دقیقه یک بار ،

پشتبند هم زنگ می‌خورد .در لحظه ،بدون آن که چشم باز کند ،موبایلی که حال متوجه صفحه‌ی شکسته اش شده بودم که برایم تازگی داشت ،را به سمتم گرفت .

-می‌شه جوابشو بدی؟

پشت چراغ قرمز ،ایستاده ،موبایل را از مرد گرفتم . تماس را برقرار کردم و موبایل را به گوش چسباندم .

-سپهر؟

صدای شتاب زده‌ی مردی جوان ،پشت خط پیچید .

-بفرمایید من دوستشونم .

طنین نفس نفس زدن مرد ،اولین صدایی بود که در گوشش پیچید .

-سپهر کجاست؟

#266

-خوابیده .

سمیر عصبی پنجه میان موهایش فرو برد و خیره‌ی داروخانه‌ی بیمارستان ،پلک روی هم گذاشت .

-تو کی هستی؟

-دوستش.

کلافه پاسخ دادم .صدای آن سوی خط اما دردمند ، زمزمه کرد:

-مراقبش باش نمی‌ذاره پیشش باشیم .

بوق آزاد که پشت خط پیچید ،موبایل را پایین کشاندم . چراغ سبز شده بود .حرکت کردم و خیره‌ی حرکات برف پاک کن به روی شیشه ،اندیشیدم .به اتفاقاتی که مرد از سر گذرانده بود .به چیزهایی که نمی‌دانستم به حالی که مرد کنارم دچارش شده بود .به دردی که سینه‌اش را به سختی بالا و پایین می‌کرد .صدای برخورد باران به شیشه و برف پاک کن ،به همراه نسیم ملایمی که درون فضای ماشین پیچیده بود ، غمگین ترم کرده بود .باز سر چرخاندم و دیدم لرزی نشسته بر تن مرد را !بی‌صدا پنجره های ماشین را بالا کشیدم.نزدیک مقصد بودیم .در کوچه پس کوچه ای از خیابان های تجریش ،پارک کردم و بی صدا خیره‌ی سینه‌ی مرد شدم .سینه‌ای که به آرامی بالا و پایین می‌شد .خیره‌ی دستی شدم که هرازگاهی چنگ پهلو ، چهره‌ی مرد را درهم می‌کشاند .دورانی به چشمانم دادم .نگاهم روی ساعت نشست .نه شب بود .مسیر

انقلاب تا تجریش را دو ساعته طی کرده بودند ،در میان باران و ترافیک تهران .

-چرا بیدارم نکردی؟

صدای خمار از خواب و کرخت مرد ،به خودم آوردتم .سر به سمتش چرخانده ،لبخند زدم .

-دلم نیومد .

مرد خیره خیره من را کاوید ،در نهایت ،همراه با مکثی کوتاه لبخند زد .تن خمیده‌اش را صاف کرد و تکیه زده به صندلی ،کف دستانش را به چشمانش رساند و مالید .

-ببخشید ،کل راه تنها شدی ،دیشب نخوابیده بودم .

-اشکال نداره .

آرام گفتم اما مرد شنید .سمتم چرخید و دست زیر سر ، روی گوش و میان موهایش فرو برد .کمر خم کرد و نگاهم کرد .

-نگاه می‌کنی؟

-هومم .

خندیدم و سر تکان دادم .موهایم آزادانه به دورم رها بود .

-موهاتو دوست دارم .

در جواب گفته‌اش باز خندیدم و سر تکان دادم .

-پیاده شو بریم ببینیم چه خبره.

#267

به قصد پیاده شدن،دست سمت درب بردم اما با صدای سپهر به سمتش چرخیدم.

-آترا؟

نگاهی به او که کمر صاف کرده بود انداختم.

-جان؟

-بیا امشب همه چیو فراموش کنیم.

تای ابرو بالا انداختم و لب زدم:

-چی؟

-این که من کی ام ،چطوری اشنا شدیم ،همکارم ، دوستم یا هر چیزی...یه امشب بدون فکر به هیچی فقط کنار هم بخندیم .

شانه بالا انداخت اما من دیدم چانه‌ی لرزانش را!

-همین فقط.

نگران شدم اما چیزی نگفتم .تنها سر بالا و پایین کردم

و گفتم:

-باشه.

-حتی اگر بعد از این قرار نخوای منو ببینی ،ازم بدت بیاد .نخوای پیشنهادمو قبول کنی ،هرچیزی که فکرشو بکنی ،فقط امشبو مثل دوتا رفیق باشیم .هیچ کس واسه من وقتی نداره .نمی دونم ولی الان دلم نمی خواد پیش ادمایی که تو زندگیم هستن ،باشم .الان نمی خوامشون.

دست از روی در برداشتم و کامل به سمتش چرخیدم.

-از نظرت مسخره اس اما همیشه حس خوبی بهت داشتم.

-الان مثل دوتا دوستیم.

گفتم و لبخند زدم.

-دوتا دوست که قرار پیش هم باشیم ،همین!

شانه بالا انداخته ادامه دادم:

-چیزی نداره که فعلا بخوایم بهش فکر کنیم .رفیقیم .

مثل همون روزی که بعد خونه باغ گفتی رفیقتم.

لبخند زدم.

-من برای همه رفیقام همینم ،متینا باشه ،فاطمه باشه یا تو باشی .رفاقت هم همین معنی رو داره که تو لحظه

سخت پیش هم باشیم...پس چیزی وجود نداره برای ناراحتی .جای تو فاطمه و متینا هم بودن الان پیششون می رفتم .پس هیچ حس بدی وجود نداره .همین طور هیچ اجباری.

نگاهی به دختر و پسری که مقابل چشمانشان به زیر باران و مقابل ماشین‌شان می‌رقصیدند انداختم .ازادانه به زیر باران می رقصیدند و می‌خندیدند.

#268

لبخند زدم ،درب ماشین را گشودم .در همان لحظه اما چشمانم را روی سپهر چرخاندم .همراه با مکثی کوتاه چشم از روی دختر و پسر برداشت .درب را گشود و پیاده شد .ماشین را قفل کرده ،سوئیچ را درون کیف کوچکم که یک وری از شانه‌ام آویزان بود ،انداختم .در سکوت هم قدم باهم قدم برداشتیم .باران کمتر شده بود . از شدتش کاسته شده بود اما همچنان می‌بارید ،این بار اما آرام تر ،دل نواز تر و مهربان تر .از کنار ،نیم نگاهی به سپهر که خود را در آغوش کشیده بود ، انداختم .دروغ نبود اگر اعتراف می‌کردم که شدیدا

کنجکاو مرد کنارم هستم .
چه اتفاقی یا که چه دلیلی او را به این حال و روز کشانده؟ نمی دانستم اما خوب می دانستم که ویران است .شاید هم از پا افتاده .خسته و ویران !احتمالا بریده از هر آنچه که معنای زندگی می داد .
لبخند زدم اما خوب می دانستم چون همیشه شاد نیست ،غم این ساعت لبخندم ،حاصل غم نگاه مرد بود .بازهم نگاهش کردم .در همان حال ،سر به زیر قدم از قدم بر می‌داشت .بی‌صدا و در خود مانده.
-پایه ای بریم بلال بخوریم؟
در همان حال ،همان طور بی‌صدا سر بالا کشاند و چشم به من دوخت.
-با سس آلوچه خیلی می چسبه اگر دوست داری .
خندید ،هرچند که چون همیشه نبود اما بازهم خندید .
سر تکان داد و زمزمه کرد:
-بریم بخوریم .
لحظه‌ای درنگ کردم در انجام کاری که در پس زمینه‌ای از ذهنم شکل گرفته بود .او تنها در این حال رفیقم بود ،پس مجاز بود .

دست جلو کشاندم ،گره‌ی دستانش را گشودم و با گرفتن دستش قدم برداشتم ،او را پشت‌بند خود کشیدم اما ندیدم لبخند شکل گرفته به روی لب های مرد را!

#269

دستش را محکم تر کشیدم و خندیدم .باران آرام و آهسته ،قطره قطره اما زیبا به روی سرمان می‌چکید.

-بدو دیگه دکی جون.

سر به سمتش چرخاندم ،می‌خندید .بدون حواس ،به زیر باران ،همراه با نگاه به او ،حواس به خیابان ندادم .به قصد گذر از خیابان دویدم و رو به سپهر ،گفتم:

-فکر کن تو بیمارستانیم یه بیمار ببخشید ولی خطرناک بهت حمله کرده ،د بدو دیگه جون نداری مگه پسر؟

از گفته‌ی مسخره‌ی خود بلافاصله خندیدم .مرد اما سرعت بیشتری دنبالم دوید .بی‌حواس ،به قصد عبور از عرض خیابان ،پا از پیاده رو برداشتم ناگهان اما صدای بوق و عربده‌ی بلندی در میان بازوانی که ناخواسته به دورم پیچید ،گوشم را پر کرد .

-هویی مگه وسط خیابون جا دوییدن؟ حواست کجاست

احمق؟

نمی‌دیدم ،هیچ چیز را نمی‌دیدم ،فرو رفته در سیاهی مطلقی به نام آغوش مرد ،سکوت کرده بودم ،اما شنیدم صدایی را که از شدت نفس نفس زدن ،گرفته بود.

-ببخشید آقا ،ببخشید حواسمون نبود .

صدایی نیامد ،جز گاز و آب جمع شده در میان خیابان و ماشین !قدمی به عقب رفتیم .قلبم پر تپش و شتاب زده به قفسه ی سینه کوبیده می‌شد .دستانی به روی بازویم نشست و من را از آن تن داغ فاصله داد.

-آروم...آروم دختر ،چیزی نشده که.

زبان روی لب کشیدم ،کف دستم را هم به روی سینه.

-وای وای واقعا حواسم نبود ،اصلا اصلا ندیدمش.

مرد لبخند زد ،دستش بالا کشیده شد ،نفهمیدم به چه قصدی اما سرانگشتان مرد لا به لای موهایم کشیده شد و آن ها را پشت گوشم فرستاد.

-فدای سرت ،فدای سرت دختر ،اون داشت با سرعت میومد.

#270

ترسیده نگاهش کردم ،اگر ماشین برخورد می‌کرد چه؟ بلند بلند نفس گرفتم .قدمی به عقب رفتیم تا جلوی راه نباشیم .میان پیاده روی سر سبزی که بین دو خیابان قرار گرفته بود ،ایستاده بودیم.

دستان مرد ،نقاب صورتم شد .لبخند زد و چانه‌ام را کمی بالاتر کشاند.

-یه نفس عمیق بکش ببینم !

بلند بلند و از ته توان نفس گرفتم .مرد باز خندید و چشمانم خیره ی چال روی چانه‌ای ماند .فرو رفتگی چالش ،زیبا بود.

-آفرین...آفرین دختر خوب ،هیچم تقصیر تو نبود .کسی که تو خیابون به این شلوغی با اون سرعت میاد ،گاوه عزیز من .

آهسته سر بالا و پایین کردم و نفس گرفتم .

-یه لحظه وایسا.

به سرعت از کنارم رد شد ،خسته با حس سرما میان دست و پاهای بی حسم ،گردن چرخاندم تا مسیرش را دنبال کنم .ایستاده کنار دکه‌ای کوچک یافتمش .لحظه‌ای بعد اما همراه با بطری آب بازگشت .درب بطری را

گشود و آن را به سمتم گرفت.

-بیا عزیزم ،بیا یکم بخور.

بطری را از دست گرفتم .گرم بود ،برعکس تن سرد من ،تن او گرم گرم بود .لبه‌ی بطری را به لب هایم چسباندم و قلپ قلپ آب را بلعیدم .بلند بلند نفس گرفتم و باز چشم دوختم به مردی که خیره خیره نگاهم می‌کرد.

-آفرین بالام .

بالام معنی بچه ام می‌داد .خندیدم و پرسیدم:

-بچه‌تم من؟

تای ابرو مرد بالا رفت و خندید.

-آره دیگه ،بچمی ،کوچولویی.

#271

سر به زیر انداخته لب گزیدم .درب بطری آب را در همان حال بستم که دستم اسیر دست مرد شد .این بار جای‌مان برعکس شد .اما او آهسته تر قدم بر می داشت.

من را به دنبال خود کشید .فاصله زیاد نبود ،از همان

فاصله عطر خوش بوی مرد را در ریه فرستادم .نمی خواستم ،نمی خواستم اتفاقی بیفتد .از حسی که نرم نرمک به جان قلبم افتاده بود ،بدم می‌آمد .نه نباید می‌شد اما با این کشش لعنتی باید چه می‌کردم؟

نمی‌دانستم ،خودم هم مانده بودم .

-بیا بچه...

خیابان را نشانم داد و خندید.

-ببین عزیزم این عرض خیابونو می‌بینی ،باید وایسیم چراغ قرمز بشه بعد روی این خط سفید های عابر پیاده راه بریم .

خودش می‌گفت و خودش به حرف خودش می‌خندید .

نتوانستم کش آمدن لب هایم را کنترل کنم ،مشتی به بازویش کوبیدم و چشم گرد کردم.

-مسخره ام می کنی؟

شانه بالا انداخت .چراغ قرمز شد .تنم را پشت خود کشید و در همان حال گفت:

-نه بابا جان ،دارم بهت یادم می‌دم ،همین.

بر بر همچنان نگاهش کردم ،اما او دستم را کشیده سمت یکی از بلال فروشی هایی که به استثنای بقیه

میز و صندلی داشت ،برد .قطرات باران روی پیشانی و گونه‌اش نشسته بود .تار تار موهایش اما از زیر کلاه هودی‌اش بیرون افتاده بود.

-بیا بچه ،اینجا بشین تا من بلال بگیرم.

دست به سینه روی صندلی نشستم و همچنان او را دید زدم.

-بچه نیستم.

پلک روی هم گذاشت و دستانش را به پهلو چسباند.

-البته دوشیزه.

#272

دست زیر چانه زدم ،سپهر رفت .موبایلش را روی میز گذاشت و رفت .نشسته به زیر آن سایه بان کیسه‌ای ،اطراف را دید زدم .

لب روی لب فشردم و روی میز ضرب زدم .با صدای زنگ موبایل اشنایی ،چشم چرخاندم و نگاه به موبایل روی میز انداختم.

بدون کنجکاوی نگاهی به اسم سیو شده انداختم .

)مامان(

بدون هیچ قلب یا گلی ،حتی بدون احساس صمیمیت

خاصی !لب کج کرده ،نفس گرفتم .تماس قطع شد و پس از یک دقیقه

نوتیفیکشن پیامی از موبایل به گوشش رسید .تنها اول پیام را دیدم و دیگر چشم چرخاندم.
-سپهر پسرم ،سپهر مامان جواب بده نگرانتم .
نگاه به گوشه ی ناخن زخم شده‌ام دوختم و سرانگشت رویش کشیدم .نوتفیکیشن بعدی باز توجه‌ام را جلب کرد.

-خدا ازش نگذره سپهر ،سپهر مامان چرا جواب منو نمی‌دی؟ فهمیدم چی شده .
نفس گرفتم و باز نوتیفیکیشن بعدی ،کاش می توانستم جلوی این کنجکاوی اتفاقی که برای سپهر افتاده را می‌گرفتم .خط های پیام روی صفحه‌ی قفل شده و ترک خورده‌ی را از دید گذراندم .

-فکر کردی می‌ذارم؟ اون زندگی و اون مردو باهم آتیش می زنم ،فکر کردن می ذارم بدبختت کنن؟

شیدای اون سالا مرده.

#273

-بیا دختر.

با صدای سپهر ،سر بالا کشانده ،لبخند زدم .بلال را از دستش گرفتم که دوغ را روی میز گذاشت و خودش هم مقابلم روی صندلی نشست .

-گوشیت پیام اومده.

بلال را در دست چپش گرفت و با دست راست ،روی صفحه ی موبایلش کشید .مکثی به روی صفحه کرد و در نهایت با خاموش کردنش ،بلال را به لب‌هایش نزدیک کرده ،به دندان نیش کشید .

سکوت کردم ،گوشه‌ی بلال را به دندان کشیدم .ترشی سس آلوچه زیر دهانم ،باعث شد که زبان روی لب کشیده ،چهره درهم ببرم .دوست داشتم ،عاشق این احساس و این ترشی بودم.

-چیز مهمی نیست.

دل به دریا زده ،پرسیدم:

-واسه هیچی این حال و روزته؟

گوشه‌ی بلال را باز به دندان کشید ،دیدم که ترشی سس به زخم گوشه‌ی لبش برخورد کرد .دیدم چهره‌اش را که درهم فرو رفت .

همراه با درنگ کوتاهی ،بلال را پایین آورده ،به روی پیش دستی ،پلاستیکی گذاشت.

-اکی.

دستمالی برداشت و روی دستانش کشید.

-تورو نمی‌شه گول زد .

انگشت اشاره به سمتم گرفت و بدون لبخند مقابلم تکاند.

-اما فعلا فقط یکمشو میگم بهت ،اگر خواستی باهام باشی ،بقیه رو می‌فهمی...اکیه؟

سر تکان دادم و پلک روی هم گذاشتم.

-اکیه.

#274

دستمال را به گوشه‌ی لبش کشید .زخمش باز ترکیده بود .دستمال به خون آغشته شده را میان انگشتانش مچاله کرد و خیره‌ی دستانش ،دم و بازدم عمیقی

گرفت.

-من تو یه دردسر افتادم .

نگاهم را به تار تار افتاده به روی پیشانی‌اش دوختم .

کلافگی چهره‌اش را در آغوش کشیده بود .کلاه هودی‌اش را از روی سر برداشت و انگشتانش را بیشتر درهم فشرد.

-تو دردسری که می‌خوان زنم بدن...با کسی که هیچ علاقه‌ی قلبی به عنوان یه همسر بهش ندارم.

تای ابرو بالا انداختم .لب به گوشه‌ی صورت کشیدم و چهره‌ام طرحی از پوزخند به خود گرفت.

-من خرم؟ یه مرد سی ساله رو به اجبار زن بدن؟ اونم مردی که مستقله.

سپهر بدون توجه به حالات صورت من ،پلک روی هم گذاشت .

-اره میدن.

-چرا؟

پرسیدم و این بار نوبت او بود که تای ابرو بالا بیندازد.

-قرار شد نپرسی چراشو ،من نمی‌تونم همه چیو الان

بهت بگم.

مکثی کرد و در برابر چشمان خیره‌ی من افزود:

-تو این مسیر به کمک یکی نیاز دارم و با توجه به شناختی که ازت پیدا کردم ،فکر می‌کنم گزینه مناسبی باشی.

کف دستانش را به میز چسباند.

-مدت زیادی از جدایی من نمی گذره .کسایی که برام اسم خانواده رو یدک می‌کشن روم خیلی زومن!

#275

زبان در دهان چرخاندم و منتظر ادامه‌ی جملات و روایتش ماندم.

-خب؟

مکثی کرد ،نفسی گرفت .بالا و پایین شدن سینه‌اش از زیر آن هودی گشاد هم مشخص بود.

-به کمکت نیاز دارم.

زبان روی لب کشید.

-به عنوان یه پارتنر.

سکوت کردم ،اما همراه با درنگی پرسیدم:

-تصنعی؟

سر به چپ و راست تکان داد.

-نه...نه آترا !این موضوع دخیل بود توی تصمیم گیریم اما قصد من واقعا یه رابطه‌اس ،یه رابطه که توش پیش بریم تا ببینیم به کجا می‌رسیم .تو این مسیر من نیاز دارم یه زن همراهم باشه .

پوست تکه شده‌ی گوشه‌ی لبم را به دندان کشیدم .

سرانگشت روی سس آلوچه آغشته به بلال کشیدم و توجهی به لزج شدن انگشتانم نکردم.

-باهم پیش بریم و اگر این پیش رفتن ،مسیر درستی رو طی کنه ،منم میام باهات .

-یه روزی مهاجرت از نظرت سخت بود؟

لبخند زد .اما کاش نمی خندید ،چیزی درون لبخندش شکسته ،شاید هم مرده بود ،مرد مقابلش ،بد له شده بود.

-شاید دل کندن راحت تر از هر روز عذاب کشیدن باشه ،شاید به همین نتیجه رسیدم.

کف دست به گردن کشیدم و کلافه ،دانه دانه‌ی نشسته به روی بلال را شمردم ،چه باید می‌گفتم به مرد مقابلم؟ نمی دانستم.

-اکی...ولی بازم من فعلا نمی‌تونم جوابی بدم.
به آرامی سر تکان داد و گفت:
-مشکلی نیست ،فقط اگر بتونی زودتر بهم بگی ،خوب می‌شه،اگر باشی که همه چیز بهتر می‌شه ،نباشی باید فکر چاره‌ی دیگه باشم.
می‌دانستم پاسخی برای سوالم ندارد اما مستاصلانه پرسیدم شاید تیری در تاریکی.
-دختری که می خوان باهاش ازدواج کنی کیه؟
خیره در چشمانم ماند .دیدم که انگشتانش ،پوست دست دیگرش را نیشگون گرفتند .پلک روی هم گذاشت و با احساس غمی که از ابروهای درهم گره خورده‌اش برداشت کردم ،لب‌هایش را روی هم کشاند.
-می‌خوان افرا رو به عقدم در بیارن.

#276
ناباور ابرو درهم کشیدم .نگاه چشمان مرد انداختم و سپهر تنها لبخند زد .
باور نداشتم شنیده‌ام را !افرا تفاوت سنی زیادی با مرد مقابلش داشت .

مگر می‌شد؟ چه‌طور همچین چیزی ممکن بود؟
اصلا مگر زمان ازدواج اجباری در گذشته نمانده بود؟
مگر کسی می توانست مرد مقابلم را به گیر ازدواج اجباری بیندازد .
-اما...
نفسی گرفتم و دیگر بدون توجه به باران و جمعیت اطرافم ،زمزمه کردم:
-افرا خیلی کوچیکه !
مرد در سکوت تنها همان لبخندش را نثارم کرد.
-چرا؟
دیدم زبانی که روی لب مرد کشیده شد را!
سکوت کردم و منتظر او را نگریستم.
-چراشو بعد از جوابت بهت میگم اترا ،بهت نشون می‌دم.
جملات مردی که پدر سپهر بود ،در روزهای گذشته در سرم پیچید .پلک روی هم گذاشتم تا فراموش کنم .تا از یاد ببرم .نفسی گرفته ،چشم گشودم و نگاه مرد دادم.
-بخور بلالتو .
اما من باز اندیشیدم ،مرد مقابلم می‌توانست ترسناک

باشد؟ بعید می‌دانستم.

کلافه پنجه میان موهایم کردم و بلالم را از روی میز برداشته باز به دندان کشیدم.

نمی‌دانستم چه جوابی باید به مرد مقابلم بدهم ،متینا اگر می‌فهمید ،فحش کشم می‌کرد .فاطمه هیکلم را می‌شست و می‌انداخت روی بند .از مامان هم نگویم که بیچاره‌ام می‌کند.

#277

همچنان درگیر افکار مزاحم در سرم ،ناگهان چشم به مرد دوختم که بلالش را تمام کرده بود اما من تنها چند گاز ریز را نثارش کرده بودم .لب جلو فرستادم و گفتم:

-تموم کردی؟

به جلو خم شده ،دستانش را به دور بطری دوغش گره زد.

-آره خانوم خرگوشه...شما راحت باش.

از لفظی که نثارم کرده بود ،لبخند زدم.

-اسپارو رو چرا نیاوردی؟

گوشه‌ی شیشه‌ی دوغ را لمس کرد و گفت:

-بچم پیش دوستمه...یکم حالم اکی نبود نمی‌تونستم بهش برسم .

مانند خودش رفتار کردم ،دیگر از اتفاقات پیش آمده برایش ،هیچ به زبان نیاوردم ،تا ببینم واکنش خودش چگونه است.

-اون بچه چیکارت کرده از خودت دورش می کنی !یه غذاس دیگه باید بهش بدی .

شانه بالا انداختم و افزودم:

-گناه داره بچه خب.

چشمان مرد درخشید و گفت:

-حق داری.

تای ابرو بالا انداختم .ناباور بودم از این حجم حق دادن های مرد ،در هر شرایط !کلافه دست زیر چانه زدم و گفتم:

-اینکه هی حقو بهم میدی باعث نمی شه بخوام زودتر جواب بدم ها!

شانه های مرد به لرزش افتاد ،چون خودم دست زیر چانه زد.

-نگران نباش آترا خانوم .

لبخند زدم و افزودم:

-دیگه از من گفتن آقا سپهر .

گاز به بخش انتهایی بلال زدم و در نهایت ،بلال خورده شده را درون سطل زباله‌ی کنارمان انداختم.

#278

از جا برخاسته کنار هم ،شروع به راه رفتن کردیم .در فکر قدم‌های آرام و کوچکم را برداشتم .نفسی گرفتم و پیش خود لبخند زدم .با برخورد شخصی به شانه‌ام ، کناری رفته ،سر بالا کشاندم .نگاه پسری که با عذرخواهی از من فاصله گرفت انداختم .توجه سپهر به سمتم جلب شد .جایش را عوض کرد و سمت دیگرم قرار گرفت .

-این ور شلوغه ،برو سمت دیوار کسی بهت نخوره .

کوچولویی ،یکی محکم بخوره بهت میری تو دیوار .

تای ابرو بالا انداختم ،دستانم را در هودی فرو برده ، گفتم:

-نه بابا؟

سپهر خندید اما با درهم شدن چهره‌اش ،چشمانم سمت سرخی زخم لبش سر خورد .

-آره بابا .

-هوممم.

قدمی دیگر به جلو برداشتم .حال وارد بازار اصلی تجریش شده بودیم .حواسم بود که قدمی عقب تر از من می‌آمد .حس می‌کردم به نوعی هوایم را دارد .با دیدن مغازه‌ی کوچکی که سنگ‌های متفاوت می‌فروخت ، پاهایم را به زمین چسباندم .

-وایسا.

رو به سپهر گفتم و مقابل فروشنده ایستادم .

-آقا سنگ ماه های تولدم دارین؟

مرد مقابلم که آقایی میانسال با ریش های بلند و سفید بود ،لبخند مهربانی از جنس لبخند های بابابزرگ روی لب آورد.

-آره دخترم.

دستانم را از جیب هودی خارج کردم .سنگینی نگاه سپهر برایم آزاردهنده نبود .

-می‌شه برای تیر ماهو ببینم؟

#279

مرد دست درون صندوقه‌ی مقابلش برد و سنگ سرخی را از درونش درآورده به سمتم گرفت .

-یاقوت سرخ برای متولدین تیرماه دخترم.

یاقوت را کف دستم گذاشت .نگاهم را سمت یاقوت سرخ کشاندم .دوستش داشتم ،در آن لحظه و آن مکان همراه با لبخند مهربان مرد مقابلم ،حس لطیفی به سمتم ساطع شد.

-اینو برای من می‌تونین گردنبند کنین؟یا گردنبندش رو دارین؟

-البته دخترم ،البته.

ذوق زده به سمت سپهری که نگاهش از همون لحظه روی من نشسته بود ،چرخیدم.

-متولد چه ماهی هستی؟

به لبخندش تدوام بخشید و گفت:

-بیست آذرم.

بلافاصله پس از به زبان آوردن ماه تولدش ،ماه آذر را هم برای مرد بازگو کردم تا سنگش را دریافت

کنم .لحظه‌ای بعد ،سنگ درخشان بنفشی به نام آمیتیست میان دستانش مردانه‌ی سپهر بود.

-آخی شبیه این سنگه اس که تو باربی شاهزاده و گدا بود .

متعجب چشم کردم.

-باربی می‌دیدی؟

لب به دندان کشیده خندید و سر به سمتم چرخاند.

-آره خب.

مرموزانه دست به پهلو زد و افزود:

-مشکلی داره خانوم؟

ریز خندیدم و شانه بالا انداختم.

-نه والا .

سپس باز پرسیدم:

-انگشتر ،دستبند یا گردنبند!

گزینه‌های مورد نظر را از گفته‌ی مرد فروشنده به زبان آوردم.

-بگم پیرسینگ بد می‌شه؟

چانه بالا انداختم و قری به گردن دادم.

-بد نیست آقای دکتر اما اینجا پیرسینگ نداره از گزینه

های روی میز استفاده کن.

سپهر سنگ را به مرد بازگرداند و نگاهش را روی میر چرخاند ،در نهایت ،انگشت اشاره سمت انگشتر کشاند .انگشتری که سنگ آمیتیست به شکل مربع اما پسرانه رویش جاساز شده بود.

-انگشتر من دستبند نمی‌ندازم .دستم حساسیت می‌ده.

آترا اما درگیر سوال دیگری پرسید:

-سی و یک سالت می‌شه؟

-نه سی سالم میشه ،در واقع هنوز بیست و نه سالمه یه چند روز دیگه می‌شم سی!

#280

ریز خندیدم ،در حالی که انگشتر و گردنبند را برای حساب کردن روی میز بازمی‌گرداندم ،شانه بالا انداختم.

-پس ان‌قدرها هم بابا بزرگ نیستی !

تکان شانه‌های مرد دلیلی برای لبخند روی لبم شد .با دیدن کارتی که روی میز گذاشت ،پشت چشمی نازک کردم و بلافاصله پس از برداشتن کارتش از روی

میز ،کارت خودم را جایگزین کردم .کارت به سمتش گرفتم و توجه‌ی به صدای درآمده‌اش نکردم.

-آترا این چه کاریه ،نه آقا وایسا حساب نکن.

به سمتش بازگشتم و قدمی به جلو برداشتم .قدم جلو رفته‌ام دلیلی شد تا درآن شلوغی به عقب برود .

اشاره‌ای به دیوار کردم و گفتم:

-همین جا بمون.

اما صدای شاکی‌اش باز به گوشم رسید.

-این درست نیست آترا!

-هدیه‌اس.

در جوابش تنها یک کلمه به زبان آوردم و همراه با تکرار رمز کارتم ،کیسه‌ی کوچک را از روی میز برداشتم .از فروشگاه فاصله گرفته ،به سمت سپهری که چند قدم عقب تر ،ایستاده بود ،چرخیدم.

-زیرلفظی می‌خوای آقای سروش؟

سپهر لب روی لب فشرد .سر تکان داد و با قدم‌هایش ، همراهی‌ام کرد .به طور کامل وارد بازار شدیم ،که صدای سپهر به گوشم رسید.

-کباب و جیگر دوست داری؟

سنگینی نگاهش را به روی خودم احساس می‌کردم.

-اوممم ،چه‌جورم.

-حله پس بگرد بعدش بریم بهت یه جیگر و کباب مشتی بدم ،کوچولو.

#281

در سکوت ،مسیرم را سمت ترشیجات فروشی کشاندم .نگاهم خیره‌ی خوراکی و ترشی و لواشک‌ها بود اما افکارم در جایی دیگر پرسه می‌زد .در جایی حوالی حرف‌های سپهر ،در جایی حوالی رفتار خوب و مهربانش !ترس داشتم ،از دل بستن و شکست خوردن ترس داشتم .اگر قبول می کردم و سپهر رفیق نیمه راه می‌شد ،چه گـِلی باید به سر می‌ریختم؟

-سپهر؟

در حالی که نگاه او هم به ترشی‌جات بود ،پاسخ داد:

-هومم؟

-جدی به مهاجرت فکر می کنی؟

سپهر بدون توجه به حرفم ،فروشنده را صدا کرد .به ترشی شوری اشاره زد و کمی از آن را درخواست

کرد .سپس به سمتم چرخیده پرسید:

-از کدوم دوست داری؟

روی مودی آلوچه و لواشک نبودم ،شانه بالا انداختم و ترشی مورد نظرم را با دست نشان دادم .کیسه‌ی ترشی‌ها را گرفته ،هزینه‌ی آن را حساب کرد .در همان حال درب ظرف ترشی شورش را باز کرد و یکی از کلم ترشی‌ها را به دهان برد.

-وایسا الان جوابتو میدم ،فعلا ویار کردم .

متعجب از رخ های جدیدی که از سپهر می‌دیدم ، خندیدم .این پسر ذره‌ای شباهت به سن و سالش نداشت .کاسه را به سمتم گرفت ،پایین کشاند .

-بخور خانوم کوچولو.

روی نوک پاهایم برخاسته ،محتویات ترشی را از نظر گذراندم .کلم ترشی را برداشته ،به دندان کشیدم.

-اوممم.

سپهر تکه خیاری را هم درآورد و در دهان فرو برد.

-خب حالا جواب سوالت...نمی‌دونم.

#282

نگاه دوختم به سپهر ،او اما سر به زیر ،مکثی کرد ، لحظه‌ای بعد ،سر بالا کشاند و نگاه به چشمانم داد.

-ولی...

سعی کرد لبخند بزند .هرچند کج و کوله اما سعی کرد تا خیالم را کمی راحت کند .

-من رفیق نیمه راه نیستم آترا!

-اونجا موقعیت الانت رو نداری ،حداقل تا چند سال !

سپهر در ترشی را گذاشته ،آن را درون کیسه بازگرداند .سرانگشتش را روی زبان کشید و شانه بالا انداخت.

-اکیه چون من تو ایرانم چیز خاصی ندارم.

سکوت کردم ،ادامه‌ی صحبت را خود او به دست گرفت.

-داشتن همیشه مادی نیست ،همیشه کار و درس و پول نیست !چیزایی که یه انسان باید داشته باشه رو من ندارم آترا !

سر تکان دادم و به سکوتم ادامه دادم .نمی‌دانستم چه بگویم و چه عکس العملی نشان بدهم .

-مشکلمون فقط زبان المانی که ایشالا خودت می‌شی

معلمم.

تای ابرو بالا انداختم و دست به پهلو کشیدم.

-من هنوز جواب ندادن.

سپهر نگاهش را به سمت میوه‌های استوایی کشاند و شانه بالا انداخت.

-اگر جواب دادی حالا !

لبخند زدم ،کنار یک دیگر مشغول راه رفتن شدیم ،در آن بازار شلوغ و معروف تجریش ،در جایی که شدیدا دوستش داشتم .

دستانم را در جیب لباسم فرو برده ،پرسیدم:

-کی کتکت زده؟

صدای خنده‌اش به گوشم رسید .سر چرخاندم و دیدم که همچنان می‌خندد.

#283

-خنده داره؟

پرسیدم و منتظر پاسخش ماندم .

-بچه زرنگی ،بچه زرنگ !

نیشخندی گوشه‌ی لبم طرح انداخت .حال دستانم را از

جیب خارج کرده ،روی سینه‌ام درهم گره زدم .

-!!!؟

پلک روی هم گذاشت و سر بالا و پایین کرد.

-هومم.

-جواب سوالمو نشنیدم ها !

سپهر جفت دستانش را در جیب شلوار جینش فرو برده ،شانه‌هایش بالا کشاند .این‌سو و آن‌سو را کاوید .

-عموم ،بابابزرگم ،پسر عموم !کافیه ،یا بیشترم بگم؟!

-بابات جلوشونو نگرفت؟

چهره‌ی مرد کنارم ،در فکر فرو رفت ،خیره‌ی زمین سیاه و چرک ،به ناگهان سر بالا کشاند و نگاهم کرد.

-نه...یعنی اون طوری نه !سمیر اگر نیومده بود ، احتمالا باز بیمارستان بودم.

گفت ،مکثی کرد ،گویا با یادآوری چیزی ،افزود:

-سمیر و اسپارو البته !اسپارو پسر عمومو گاز گرفت.

با دهانی نیمه باز مانده ،خنده‌ای از جنس بهت روی لب‌هایم نشست .

-جدی؟ وای.

-آره رفیقمه دیگه .

-دمش گرم.

گفته‌ام از ته دل بود ،عمیقا دمش گرم که در میان بدی انسان‌های عزیز اطراف ،محبتش از جنس دیگریست . سگ‌ها محبت‌شان طوری دیگری ،دوست داشتنی‌ست !

-الان خوبی؟

سپهر به سمتم چرخید .من را نگریست ،نگاهش عجیب بود ،چیزی یا شاید هم برقی میان مردمک‌هایش دودو می‌زد.

-خوبم.

-متظاهر خوبی ام هستی پس!

#284

سپهر لب به خنده گشوده ،سر تکاند .حال و روزش مشخص بود ،نیازی به فریاد زدن حالش نداشت ،من هم قطعا خوب می‌دانستم ،چه در دل و روحش می‌گذرد .شاید اوهم خوب می‌دانست چه در سر دارد که حالش را می‌پرسم،آن هم زمانی که کنارم ایستاده ایست .با به صدا درآمدن موبایلش ،چهره‌اش حالت

کلافه‌ای به خود گرفت .دست در جیب کشاند و موبایلش را از آن خارج کرده ،نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت .نام سمیر نقش بسته به روی صفحه ،بیش از پیش ابروهایش را درهم فرو برد .

-بله سمیر؟

-کجایی؟

صدای سمیر از میان خش‌خش کر کننده‌ای به گوشش مرد رسید ،حتی به گوش منی که کنار سپهر ایستاده بودم .

-چیکار داری سمیر؟

نگاهش را روی من سر داد که صدای برادرش در گوشش پیچید.

-با اون حال و روزت پاشدی کجا رفتی؟

-نگران نباش زنده‌ام هنوز !

به نظر آمد که سمیر سکوت کرده است .شاید سپهر می‌داند که بی انصافی می‌کند ،شاید برادرش واقعا نگرانش بود.

-سپهر حالت خوب نیست ،برگرد خونه بیام دنبالت بریم دکتر .دنده و پهلوت آسیب دید.

-خوبم ،با آترام .

-که این طور!

#285

سپهر لبخند زده ،سمت من چرخید .

-دقیقا همین طور.

صدای مرد بلند بود ،با از پشت خط به گوشم رسید.

-یعنی جدیه اون قصه؟

نمی‌دانستم راجع به چه می‌گوید ،پسر ابرو درهم کشیده ،منتظر ماندم تا تماس مرد به اتمام برسد.

-تو فکر کن آره .

-عجب!

کلافگی از رج به رج صدای سپهر به گوشم می‌رسید . مشخص بود که می‌خواهد ،تماس را به روی برادرش قطع کند ،شاید حتی موبایلش را به دیوار بزند ،کسی چه می‌دانست.

-سمیر کلافه ام کردی ،کاری نداری؟

ناراحت لب به دندان کشیدم و منتظر ماندم تا تماس به پایان برسد .شاید لحظه‌ای قلب من جای مرد پشت خط

شکست .موبایلش که قطع شده در جیب فرو رفت .پا مقابل پا کشانده ،پرسیدم:

-چرا ان‌قدر بد با برادرت صحبت می‌کنی؟

نگاه دزدید .فهمیدم که چشمانش را دزدید ،شاید برای این‌که راست نگوید.

-چون دایه مهربان تر از مادر شده ،چون وقتی که باید می‌بود ،نبود .

-ولی نگرانته حتما که این شکلی باهات حرف می‌زنه.

لبخندی به لب مرد نشست.

-هرچیزی که بیات بشه آترا ،رو دل سنگینی می‌کنه ، آدمو مسموم می‌کنه .علاقه‌ی بی‌جا ،محبت یه‌هویی هم آدمو مسموم می‌کنه .سمیر کسیه که می‌تونه رو دل من سنگینی کنه.

-مسمومت هم می‌کنه؟

دلیل سوالم را نمی‌دانستم اما پرسیدم.

-شاید

#286

لبخند زده ،دستانش را در جیب فرو برد .صدای سنتور

پیچیده در فضای قدیمی بازار ،دلیلی شد تا سر بچرخانم و دیدم که نگاه سپهر هم به همان سمت و سو چرخید .

-شاید مسمومم کنه ،کی می‌دونه؟

سرانگشت اشاره‌اش را روی چشمانش کشید .دیدم که چهره‌اش درهم فرو رفت .شاید کبودی زیر چشمش درد گرفت .دلم گرفت ،برای تنهایی مرد کنارم دلم گرفت .

خیره به پیرمرد مقابلم که همراه با آرامش دلنشینی ، ناگهان ،گرمای انگشتانی را میان انگشتان یخ زده‌ام احساس کردم .دست مردانه‌ی سپهر ،انگشتان کوچک و ظریفم را در بر گرفته ،تنم را به سمت مرد کشاند . ناخودآگاه خودم را به مرد نزدیک تر کردم .به سپهر نزدیک تر شدم و دست خودم نبود .چیزی در قلبم تکان خورد و همین دلیلی گرمایی شد که از قلبم گرفته شده ،به قلبش پیوند خورد .دقایقی را ایستاده ،به سنتور و ساز و موسیقی قدیمی و پیچیده در فضای بازار گوش دادیم .در نهایت سپهر کمر خم کرده ،مقداری پول را از کیف پولش دراورده درون کیف سنتور

مقابل مرد گذاشت.

فاصله گرفته از مرد ،قدم به قدم بازار را طی کردیم . کوچه پس کوچه‌های قدیمی تجریش را از دید گذراندیم و از میان همون کوچه های تنگی که یادآور فیلم و سریال های قدیمی بود ،لبخند زنان گذر کردیم .دستم دیگر از دست مرد جدا نشد .کوچه ها را پشت سر گذاشته ،رسیدیم به کورسوی امیدی در دل تاریکی کوچه‌هایی که میان سکوت و کم نوری غرق شده بودند .

تاریکی که دل آدم را گرم می‌کرد .تاریکی که بی نوری را نشانه‌ی سیاهی نمی‌گذاشت.

287

قدم‌هایمان آهسته تر شد .آهسته و آهسته ،در نهایت مقابل همان کورسوی امید که با چراغ های ریسه‌ای اطراف را روشن کرده بود .مسیری را طی کرده رسیدیم به دیوار سرتاسری که میان دو خانه‌ی قدیمی و درآمده از قلب داستان های سنتی قرار داشت .نیمچه در گنبدی شکلی که میان دیوارهای گرد ،درآمده بود ،

مسیر ورودشان بود .

سپهر با آن قد بلند و هیکل چهارشانه‌اش کمر خم کرده ،وارد شد .دستم را رها نکرد ،پشتبندش اما وارد شدم .درب کوچک بود .من با یک متر و شصت سانتی متر قد هم باز کمر خم کردم تا بتوانم از در کوچک رد بشوم .سرتاسر دیوارهای گنبدی شکل ،ریسه های رنگی رنگی آویزان بود .آلاچیق های چوبی دو الی پنج نفره سرتاسر فضا را در بر گرفته بود .سقفی نبود .به زیر آسمان زیبا و بارانی خدا ایستاده بودند .

جز کلاهک های آلاچیق هیچ نبود .آلاچیق هم شاید نه !بیشتر شبیه به چتر هایی چوبی بود که بالای سر صندلی های چوبی گذاشته شده بود ،از لبه‌های چترها باران چکه می‌کرد و فضای دلنشینی را به وجود می‌آورد .صدای ویگن با آن بم و خش خاصش ،در فضا می‌خواند .

لبخند زدم ،دستم به سمتی کشیده شد.

-کجا بشینیم؟

نگاه چرخاندم ،میزی در گوشه‌ی یکی از گنبد ها قرار داشت .کنج بود و دلنشین .هیتر کوچکی هم روی میز

قرار داشت .انگشت اشاره سمت میز گرفتم و سپهر با لبخند من را به آن سمت کشاند.

#288

پشت میز نشستم .دستان سپهر دو سمت میز قرار گرفته ،وجب به وجب صورتم را نگریست.

-اینجا سفارش نمی‌گیرن ،چی می‌خوری؟

دست به زیر چانه زدم و نگاه چرخانده ،جایی را کاویدم که حالت آشپزخانه نداشت ،گوشه‌ای یخچالی قرار داشت ،کمی آن سو تر ،منقلی قرار داشت به همراه میزی نزدیک به آن!

-ظاهرش غلط اندازه ،غذاهاش خیلی خوبه.

صدای سپهر در سرم پیچید .خندیدم ،اوهم خندید .دست بالا کشاندم و سرانگشتم را میان چال چانه‌ی سپهر فرو بردم.

-عاشقش شدم...من خیلی این طور فضاها رو دوست دارم.

نگاه سپهر خیره‌ی چشمانم ماند .زبان روی لب کشیده ، پس از چند ثانیه سر به زیر انداخت.

-آدمای اطراف من اصولا خیلی مثل تو نیستن ، خوشحالم مثل منی.

این بار واقعی لبخند زدم و روی دستم ،سر خم کردم.

-منم خوشحالم سپهر.

-اینجا غذاهای سیخی داره فقط ،نظرت چیه جوجه و کوبیده و جیگر و گوشت بگیرم؟

چشم گرد کرده ،اشاره ای به خودمان دو نفر کردم.

-دو نفریما !چه خبره مرد مومن؟

خندید ،شانه‌هایش لرزید.

-من که مثل تو پرنسس نیستم کوچولو ،اندازه گوریل می‌خورم.

خندیدم .بلند تر از همیشه خندیدم .

-ماست و زیتون پرورده بگیرم؟

سلیقه‌اش زیادی به سلیقه‌ام شباهت داشت.

#289

-اومم آره ،می‌شه از این ترشی کلم قرمزا هم اگر داری بگی یه کاسه واسمون بیارن؟

چشمک زد .گوشه‌ی چشمش درهم فرو رفت .درد

داشت .لبخندم کمی رنگ باخت اما لبخند او رنگ نباخت.

-حله بچه ،کوکا ،دوغ یا آب؟

خیلی اهل نوشابه نبودم اما به طرز عجیبی هوس کرده بودم ،به خصوص آن نوشابه های شیشه‌ای قدیمی که کودکی را گذرا در خاطرم می‌گذاشت.

-از اون نوشابه شیشه‌ای ها.

-حله خانوم.

فاصله گرفته ،دور شد و نزدیک میز کوچکی که برای صندوق و سفارش گذاشته بودند ،شد .صدای قهقهه‌ی بلندی از زوجی که روی میزی با فاصله‌ی کمی از ما نشسته بودند ،در فضا پیچیده به گوشم رسید .

همان طور دست به چانه زده ،سپهر را در زیر باران نگریستم .قطرات باران افتاده ،درون موهایش گم می‌شد .اگر آترای حال حاضر اجبار به پاسخ می‌شد ، قطع به یقین این مرد را انتخاب می‌کرد .اما خوب می‌دانستم تحت تاثیر این شب و جذابیت های مرد ، قرار گرفته‌ام ،باید بروم ،بیندیشم ،پیش استاد بروم ، شاید...شاید انتخاب کردم .شاید مرد پیش رویم را

انتخاب کردم .هرچند که باید از قول و قرارهایی که گذاشته بود مطمئن می‌شدم ،باید مطمئن رفیق نیمه راه نشدنش می‌شدم و سپس دل می‌دادم به اویی که در همین مدت کم ،حسی عجیب را میان دلم انداخته بود . جز یونا ،مردی در زندگی‌ام نبود .یونا بد نبود اما مرد نبود .یونا صرفا یه کراش ساده در ترم های اولیه دانشگاه بود .پسری جذاب با استایلی خاص ،مودب و مهربان !یونا دوست داشتنی بود اما چه کسی می‌توانست منکر دوست داشتنی بودن سپهر شود؟ سپهر سروش خواستنی است.

#290

صفحه‌ی موبایلم را چک کرده ،گوشه‌ی میز گذاشتمش .باز نگاه به پشت سر دادم .سپهر بازگشت و پشت میز نشست .تمام آن شب را از هر وری ،از هر دلی سخن گفتیم .خندیدیم .قهقهه زدیم و شاید دل‌هایمان به هم نزدیک تر شد .نمی‌دانم ،شاید حسی ،چون کرمی در وجودم وول خورد .شاید قلبم ،مردی را به رسمیت شناخت .نمی‌دانستم ،همه چیز عجیب بود و همین

ندانستن عجیب تر.

آن شب سپری شده ،انتهایش رسید به درب خانه‌ی سپهر سروش !هنگامی که مقابل خانه‌اش ایستادم ،لبخند کمرنگی روی لب به نمایش کشیدم .شب به اتمام رسیده بود.

-بابت امروز خیلی ممنونم ،برای زبانت می‌خوای برم صحبت کنم؟

سر به طرفین تکان دادم و پاسخ دادم:

-نیازی نیست ،به منم خیلی خوش گذشت.

کیسه‌ی هدیه‌ی اش را از روی داشبورد برداشته به سمتش گرفتم.

-یادت نره.

کیسه را از دستم گرفت و لبخند زد .کیسه را بالا گرفت و لب روی لب فشرد.

-بابت اینم ممنون.

-فردا کلاسمون تشکیل می‌شه استاد؟

ناگهان گویا چیزی به یاد آورد که محکم به پیشانی کوفت.

-اوه یادم رفت ،اره تشکیل میشه می خواستم یدونه از

این کرما که شما دخترا می زنین بگیرم ،رو این زخما بزنم.

دست سمت کیفم بردم ،از جیب کناری‌اش کرم پودرم را دراورده به سمتش گرفتم.

-اینو بزن ،کاورشم خوبه ،فردا ازت می گیرمش.

خندید و تای ابرو بالا انداخت .دست جلو کشاند و کرم را از دستم گرفت.

-اا؟ دمت گرم خانوم ،شرمنده کردی.

#291

خندیدم و سر کج کرده ،نگاهش کردم.

-رو حرفام فکر کن.

زبان روی لب کشیدم ،عمق لبخندم کمتر شده ،پاسخش را دادم.

-حتما.

دستی که کرم میانش گرفتار بود را در هوا تکاند و گفت:

-خدافظ ،مراقب خودت باش.

-توام همین طور ،خدافظ.

مرد لبخند زد و با مکث کوتاهی دور شد .با دور شدن ،سپهر ،به سمت خانه حرکت کردم .نگاهی به ساعت که ۱۰.۱۰ دقیقه‌ی شب را نشان می‌داد ، انداختم .دیر کرده بودم ،به مامان گفته بودم که سر ساعت ده می‌رسم ،در همان حال ،موبایلم را از کنار دنده برداشتم .پشت چراغ قرمز ایستاده ،پیامی برای منشی استاد ارسال کردم تا وقتی بگیرم و پیشش بروم. نیاز داشتم تا حرف بزنم تا منطقی تصمیم بگیرم و انتخاب کنم ،شاید شاید شاید که از اشتباه جلوگیری کنم .

با سبز شدن چراغ حرکت کرده و کمی بعد وارد اتوبان شدم .کمتر از یک ربع بعد ،ماشین را در پارکینگ پارک کرده بودم .از ماشین پیاده شده ،بالا رفتم .دیدن کفش‌های چیده شده به روی جاکفشی متوجه‌ام کرد که آترین و همسرش مهمانمان هستند .

هرچند که خواهر عزیز تر از جانم ،بیش از نیمی از هفته را پیش ما می‌آمد اما به هر حال خانه‌ی پدرش است .از افکار عجیبم لبخند زدم و با فشردن زنگ وارد خانه شدم .قصد صحبت با مادر را داشتم اما با

وجود مهمان ترجیح دادم روزی دیگر را برای صحبت انتخاب کنم.

#292

وارد خانه شده ،نقابی دیگر به صورت زدم ،هرچند که خوش گذشته بود اما درگیر و دار پیشنهاد سپهر ،ذهنم مشغول بود .پا درون خانه گذاشتم ،با سلام و احوالپرسی وارد اتاق شدم ،لباس‌هایم را عوض کرده ، پیششان بازگشتم .مانند همیشه ،گفتیم و خندیدیم .امین هرزمان که همراه با آترین می‌آمد پیش آرتا نشسته ، مشغول بازی می‌شدند .آن دو درگیر پی اس فور شدند و ما مشغول صحبت .اما پس از آمدن بابا ،امین به جمع‌مان اضافه شده از هر سو صحبت کردیم ،گفتیم و خندیدیم .طبق معمول بحث مهاجرتم پیش آمد ،نصیحت ها از هر سو برخاسته ،کلافه‌ام کرد .از یک جایی بعد تصمیم گرفته بودم ،تنها نگاه کنم ،گوش بدهم و لبخند بزنم .درگیر شدن در این بحث ،چون فرو رفتن در باتلاقی عمیق بود و در نهایت خلاصه می‌شد در بحث با بابا و به هم ریختگی های او ،سر تنها بودنم.

حق داشت و نداشت ،حق داشتم و نداشتم .نمی‌شد و نمی توانستم به او خرده بگیرم ،نمی‌شد و نمی توانست به من خرده بگیرد .هر کدام از دید و زاویه‌ی خود نگاه ماجرا می‌انداختیم و هر کدام از دید خود ،راست می‌گفتیم .من درگیر افکاری همسو با زندگی و اهداف خودم بودم و بابا درگیر نگرانی‌های پدرانه‌اش .بابا پررنگ ترین اتفاق زندگی من بود .شخصی که به یک روز نبودنش اگر می اندیشیم قطع به یقین دیوانه می‌شدم .پدری که هیچ نقطه‌ی ندانسته‌ای از من در زندگی‌اش نبود .پدری که همیشه رفیق و همراه بوده است و سعی کرده تا بتواند راهنمایی ام کند .بحث و دعواهایمان طبیعی بود .از دو نسل جدا ،از دو دهه‌ی جدا و از دو ریشه‌ی افکاری جدا بودیم اما بابا تمام دنیای من بود .زندگی من در پدر و مادرم خلاصه می‌شد ،وابسته نبودم اما دوست داشتنم به قدری زیاد بود که نبودنشان جنون را برایم می خرید .ساعت ها از پی هم گذاشتند .نزدیک به دو بامداد امین و آترین به خانه‌شان بازگشتند .آرتا به اتاقش رفت .مامان و بابا به کمک هم خانه را جمع کردند و ظرف ها را شسته ،

سر جایشان گذاشتند .در نهایت با شب بخیر به اتاقشان رفت و تازه شب بیداری‌های من شروع شد .

***

#293

دستانم را درهم فرو برده روی زانوی افتاده به روی پای دیگرم ،چسباندم .نگاه به استاد داده ،سکوت کردم.

-که این طور!

تای ابرو بالا انداخته نگاهم کرد ،سپهر را به خوبی می‌شناخت .هم همکارش بود و هم مراجع!

-اطلاع داری که سپهر یه مرد مطلقه اس؟

زبان روی لب کشیده ،نفسی گرفتم و پاسخ دادم:

-می‌دونم.

-مشکلی با این موضوع نداری؟

تار افتاده مقابل چشمانم را پس زدم.

-نه ،یعنی فکر کنم نه .

-که این طور !و مطمئنی جذب ظاهر ،جایگاه اجتماعیش ،شخصیتش ،به قول شما جوونا گوگولی

بودنش که خودت گفتی نشدی آترا؟

-آدما مگه چیزی جز همینان استاد؟

مرد سکوت کرد.

-ادما چیزی جز شخصیتشون ،چهره‌شون ،استایل و خوش تیپی‌شون ،قلب پاکشون و مهربونیشون هستن؟ چیزی جز جایگاه اجتماعی‌شون ،رفتار و فرهنگشون هستن؟ خب اینا نباشه که ادما صرفا یه جسمن ،آره چهره‌اش بار اول جذبم کرد ،الانم نمی‌گم عاشقشم ،ولی خوشم میاد ازش ،ولی بعدش هربار که رفتیم بیرون ، هربار که دیدمش ،انگاری...انگاری که من تونستم قلب سپهرو لمس کنم .انگاری تونستم دست بکشم روی غبار قلبش.

-ببین آترا ،سپهر پسر فوق العاده‌ای اینو جدی می‌گم . از همه نظراتی که گفتی ،سپهر یه مرد ایده‌ئال .با توجه به گفته‌هات متوجه شدم ،در جریان خیلی چیزا هستی اما خیلی چیزا هم از زندگی این مرد برات گمنامه !من نمی‌تونم بگم و قطعا گوش سپهرو برای این پیشنهاد می‌پیچونم .اما تو...

کمی جلوتر خود را کشاند .دفترچه‌ی نکاتش را روی

میز گذاشت .

-آترا چون صادقانه دلیلشو بهت گفته ،تو قرار نیست با سپهر اکی بشی .اول همه چیزو می‌فهمی ،بالا و پایین می‌کنی و بعد اگر خواستی وارد زندگیش می‌شی .

سپهر قطعا تحت شرایط یه فکر نصف و نیمه رو توی ذهنش تکمیل کرده و به تو پیشنهاد داده.

#294

مکثی کرد و افزود:

-این پسر زندگی سختی داشته ،با تو خیلی متفاوته ،تو هرجا کم اوردی گفتی بابا ،سپهر هرجا کم آورده فقط تونسته خودشو صدا کنه.آدم تنهایی هستش .تنها تلاش کرده ،تنها خوشحالی کرده .سپهر از اون شخصیت هایی هستش که به افتخارش می‌شه ایستاده دست زد . بچه‌ی طلاق اما به بدترین نحو ممکن از ناآگاهی خانواده‌اش آسیب دیده .اینارو میگم چون خودش کامل بهت توضیح داده و اگر تو نمی‌دونستی یه خط هم گفته نمی‌شد بهت .اما بازم هیچ کدوم شامل این نمی‌شن که انتخابت باشه این مرد .اتفاقا گفته هاش باید تو رو

حساس تر کنه .چرا باید واسه ازدواجی که خانواده‌اش برای ترتیب دیدن پای تورو بکشه وسط؟ اگر واقعی نباشه و بهت دروغ گفته باشه که تصنعی نیست چی؟ واقعا می‌خوای بر اساس یه تصمیم تو حال خراب سپهر ،تصمیم بگیری؟ اون پسر آدم رفتن نیست .حداقل نه الان !پس آترا از هدفت دور نشو.

خیره‌ی استاد ،انگشت اشاره و شستم را به لب چسبانده و آن را کشیدم .حقیقت همینی بود که در صورتم کوبیده شد .سپهر شبیه به مرد رویاهایم بود .از همان مردهای جذاب رمان‌ها با نقطه‌ای سیاه !اما حال استاد در صورتم کوبیده بود که زندگی و واقعیت با داستان و رمان‌ها فاصله ها داشتند .

-ما یه شب قشنگ داشتیم باهم ،اون از خیلی چیزا برام گفته .از خیلی چیزا...فکر کردم این نزدیکی!...

حرفم را بریده ادامه ندادم.

-اشتباه یونا رو قرار نیست تکرار کنی !حواست باشه.

-ولی سپهر که یونا نیست؟ هست؟

-سپهر یونا نیست اما تو آترای گذشته‌ای .

بغض گلویم را تکه پاره کرد.

-یونا به خواهرش تجاوز کرده بود .سپهر که مثل اون نیست!

سیاهی بر چشمان مرد نشست .نگاهش رنگ کلافگی به خود گرفت .

-ولی گفتی پدر سپهر بهش تهمت زده ،نزده؟

-خودتون می‌گین تهمت !مگه می‌شه سپهری که از تجاوز بنیامین انقدر ناراحت شده ،یه متجاوز باشه.

استاد در سکوت خیره‌ام ماند ،حس می‌کردم قصد گفتن موضوعی را دارد اما نمی‌خواهد بگوید .شاید هم توهم زده بودم.

#296

-اجازه بده زمان همه چیزو برات باز کنه ،گوش سپهرو که قطعا می پیچونم .تو سنت کمه اما انتظار چنین بی عقلی رو از اون نداشتم .هرچند که احتمالا تحت فشاره.

به جلو خم شده ،دستانش را درهم گره زد.

-آترا قرار احساسی برخورد کنی؟

خیره در صورت جدی استاد ،اندیشیدم .قرار بود

احساسی برخورد کنم؟ قطعا نه !اما نمی‌دانستم آن چیزی که در وجودم وول می‌خورد چیست و به ناگهان از کجا آمده است.

-قطعا نه!

-رو این قطعا نه باید اطمینان داشته باشم؟

سکوت کرده ،استاد را کاویدم .

-اطمینان داشته باشین.

-ببین نه فقط سپهر هیچ آدمی رو قبل از یه شناخت نسبی برای زندگی انتخاب نکن .من نمی‌گم سپهر بده یا خوب !من میگم این تویی که باید متوجه بشی مسیر درست چیه .قطعا تو خوب می‌دونی که در حال حاضر با این گفته های سکته ای که سپهر واست تعریف کرده ،یه رابطه شکل نمی‌گیره .می‌دونی که اون مرد الان تحت فشاره .

خود را جلوتر کشانده ،به دنبال تاثیر گفته‌هایش در صورتم گشت.

-زندگی سپهر با تو خیلی متفاوته آترا ،خیلی زیاد .نوع زندگیش ،رفتارش ،شخصیتش ،ایده‌ئال هاش حتی ! سپهر مردیه که دختر ایده‌ئالش یکی مثل همسرش

بوده .تو یه دختر بچه‌ای واقعا در برابر انتخاب های سپهر برای پارتنر .باهات به عنوان مراجع صحبت نمی‌کنم ،باهات به عنوان استادت صحبت می‌کنم .سپهر با اونی که تو رفتارش نشون می‌ده ،فرق داره ،اینو نمی‌گم که ازش یه آدم عوضی بسازی ،چون نیست این طور ،اینو میگم که حواست باشه ،سپهر خیلی باهوشه ،فکر نکن که همون طور که نشون می‌ده یه پسر بچه ساده‌اس.

#297

-دارین منو می‌ترسونین استاد!

تک خنده بهت زده‌ای کردم و گفتم!

-و من میگم که بترسی آترا.

-سپهر انقدر بد و هیولاس؟ باید به گفته های پدرش فکر کنم؟

مرد سر به طرفین تکان داد و گفت:

-فکر نمی‌دونم...به حرف پدرش ایمان نداشته باش ، چون غلطه اما فکر کن چرا باید پدرش پشتش اینو

بگه !به دلیل این موضوع فکر کن آترا .
سکوت کرده ،به پشتی مبل تکیه زدم.
-خیلی چیزا هست که تو نمی‌دونی.
-خب بگین که بدونم!

مرد لبخند زد و پاسخ داد:
-من؟ من نه آترا ،تو باید بگردی پی جواب سوالات .
من نمی خوام اترای پر تلاش از مسیر واقعی‌اش دور بشه .از مسیری که با چنگ و دندون توش مونده .
بهتره سپهرو به عنوان یه دوست قبول کنی تا بفهمی واقعیت چیه و این ابراز علاقه تهش به چی وصل می‌شه...نظرت چیه؟
دم و بازدم عمیقی گرفته ،سرانگشت به لب‌هایم چسباندم .استاد را کاویدم و زبان کنج لب کشاندم.
-احتمالا همین طوره.
-پس ببینم قرار چیکار کنی ،حواسم بهت هست آترا !
دختر پر تلاش مارو گم نکنی ها؟ حواست بهش باشه.
لبخند زدم و در سکوت سر تکان دادم .باید سپهر را به چه چشم می‌دیدم؟ نمی‌دانم .کلافه پیشانی‌ام را خاراندم

و نگاه استاد که خیره ام مانده بود انداختم .حرفی برای نداشتم .

-پاشو دختر ،پاشو برو .منتظر خبرای خوب از سمتت هستم.

#298

***

نگاهی به ساعت انداخته ،ماشین را داخل پارکینگ سید پارک کردم .بزرگترین پارکینگ کنار دانشگاه و امین ترینش همین جا بود .دیر کرده بودم .به هر حال از جردن تا شهر قدس مسیر طولانی بود و ترافیک تهران هم بی‌تاثیر نبود .وقتم پیش استاد صبح بود اما بازهم دیر کرده بودم .کوله‌ی سیاهم را از روی صندلی شاگرد چنگ زدم و پس از قفل کردن ماشین به قدم‌هایم سرعت بخشیدم .در همان حال ،شلوار جینم را بالا کشیدم تا زاپش به زیر بارانی کرمم بماند .دعا دعا کردم گیر حراست نمانم و بتوانم رد بشوم .پس از ورود و خروج ،به سرعت خدا را شکر کردم و دکمه‌ی بالای بارانی‌ام را گشودم .شلوارم را به حالت

عادی بازگرداندم و مسیر کلاس را در پیش گرفتم .
وارد ساختمان فنی شدم و با یافتن شماره‌ی کلاس تقه‌ای به در زده و آن را گشودم .با دیدن سپهر که با دستی در جیب ،در حال یادداشت نوشته‌ای به روی تخته بود ،کمرنگ لبخند زدم.

-استاد می‌تونم بیام تو؟

سپهر نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

-یکم دیر نکردی خانوم بینا؟

انگشت اشاره و شستم را به هم چسباندم و گفتم:

-یه‌کمه فقط استاد .

-یکم تقریبا بیست دقیقه نیم ساعته درسته؟

لب برچیده ،گفتم:

-ببخشید ،به خدا ترافیک بود.

لبخند زده به سمت جایگاه استاد رفت.

-برو بشین.

وارد کلاس شده ،نگاه ریز فاطمه را نادیده گرفتم و کنارش نشستم.

-کدوم گوری بودی سلیطه.

چشم گرد کرده ،به سمتش بازگشتم.

-پیش استاد بودم.

فاطمه اما بدون توجه به سپهر ،نیشکونی از بازویم گرفت.

#299

-دیشب کجا بودی هان؟ با استاد عزیز عشق و حال کیف داد؟

خندیدم و سر تکان دادم.

-خانوم بینا چیزی هست بگین مام بخندیم؟

لب گزیده ،آرنج به پهلوی فاطمه کوبیدم.

-ببخشید استاد.

صورتش را از نظر گذراندم ،کرم پودر کمی زخم هایش را پوشانده بود اما نه کامل

-استاد خدا بد نده ،صورتتون چی شده؟

سپهر بازگشت به سمت تخته ،در حال یادداشت نظریه فروید ،گفت:

-خدا که بد نمی‌ده ،بنده‌های خدان که بد می‌دن.

سپس به سمت کتاب روی میز اول بازگشت و افزود:

-یه تصادف کوچیک کردم چیزی نیست.

آستین های هودی تنش را بالا زده ،رو کرد سمت بچه ها.

-خب بچه ها توجه کنین به من ،هفته بعد امتحان میانترم دارین ،اول از همه که یادتون باشه .مورد دوم کسایی که بیشتر از ۴ غیبت داشتن با احترام دیگه نیان ،چون اسمشون رو قطعا خط میزنم و تحویل آموزش می‌دم.

-این چرا پاچه داره می گیره؟

فاطمه زمزمه کرد و به سمتش چرخیدم.

-چیزی نمیگه که؟

-قبل از توام توپید به اریا گفت بره حذف کنه!

تای ابرو بالا انداخته پرسیدم:

-جدی می‌گی؟

-اره بابا گفت استاد لبتون زخمه کسی گاز گرفته؟

دست جلوی دهان کوبیدم تا صدایم به گوش سپهر نرسد.

-پشمام ،خب حق داشته.

فاطمه شانه بالا انداخته ،زبان روی لب کشید.

-نمی‌دونم ولی کلا عصبیه.

#300

-خانوم بینا؟

نگاه به سمتش چرخاندم .دست به پهلو گرفته ،من را می‌کاوید.

-ببخشید وسط صحبت‌تون پریدم ،لطف کنین بیاین اینو توضیح بدین ،یادمه گفته بودم پیشخوانی بکنین.

-اوه گفتم سگه ها!

اترا متعجب از تاختن سپهر از جا برخاسته ،کیفش را روی صندلی گذاشت .به سمت تخته رفته ،ماژیک را از سپهر گرفت .نگاه به نمودار خوشه‌ای که مرد کشیده بود انداخت و چرخید .دید سپهر را که دست به سینه زده تکیه به میز زده بود .یک پایش را زیر تن جمع کرده و پای دیگر را دراز کرده بود" .لعنتی جذابی "زیر لب زمزمه کرد و در نهایت رو به مرد گفت:

-من وقت نکردم بخونم استاد.

قصد داشت فریاد بزند و بگوید ،شب قبل تا ده شب با چه کسی بوده است که حال طلبکار است؟ اما به جایش

نفس عمیقی کشید و نگاه متاسفش را به مرد دوخت.
-دیشب مشکلی برای یکی از دوستانم پیش اومده بود ، پیشش بودم .
نگاه سپهر ریز شد و دیدم که لبخند ریزی روی لب‌هایش جا گرفت.
-اکی !چیزایی که میگمو ،زیر هر بخش بنویس.
ماژیک را میان انگشتانم چرخاندم و گفتم:
-چشم.
او کتاب را به دست گرفته ،تک به تک به زبان اورد و من به زیر هر بخش یادداشت کردم .در نهایت به سمتم آمده ،ماژیک را گرفت ،اصطلاحات انگلیسی‌شان را هم نوشت و رو به من گفت:
-می‌تونی بشینی.

#301

توضیحاتش تمام شده به سراغ توضیحات دلبستگی رفت که یکی از دخترها دست بالا کشانده ،پرسید:
-استاد دلبستگی به پت اشتباهه؟
سپهر جلو آمده باز تکیه به یکی از صندلی ها زد .
ماژیک را میان انگشتانش چرخاند و دست به سینه

گره زد.

-ببین ما یه وابستگی داریم و یه دلبستگی ،متاسفم که اینو میگم اما خیلیا که حیوون خونگی دارن ،صرفا وابسته ان و تنهایی شون رو پر می کنن اما اگر دلبسته باشی ،خب نه چرا اشتباه؟ اولین دلبستگی ما به پدر و مادرمون اتفاق میفته و به مرور زمان به افراد مختلف !مثلا من شخصا به سگم دلبسته ام .بچه ها لطفا حرفای این کلاس همین جا بمونه!

سپس افزود:

-اسپارو برای من خیلی با ارزشه ،خیلی دوستش دارم ،دلبسته اش هستم و البته وابسته اس هم هستم ، حالا شاید متاسفانه .اما خب پت واقعا وابستگی میاره .

نگاهی به ساعتش انداخته لبخند زد و گفت:

-بچه ها تایممون تمومه ،خسته نباشین.

از جا برخاسته به جلو رفتم تا بگویم حضورم را بزند .نزدیک تر شدم به اویی که پشت میزش نشسته ، لیست حضور و غیاب را گشوده بود تا حضور بچه ها را بزند.

-استاد حضور منم می‌زنین؟

بدون آن که سر بالا بیاورد ،پاسخ داد:

-زدمت اترا.

-ممنونم ،خسته نباشین.

کلاس تقریبا خالی شده بود.

گردن بالا کشاند و نگاهم کرد.

-پاینده باشی خانوم.

سپس نگاهی به سر تا پایم انداخت و لبخند زد.

-کرم بهت میاد.

چشم گرد کرده ،خیره خیره نگاهش کردم که او خندید.

-من...من برم استاد .

عقب عقب رفته ،دیدم که لبخند می‌زند .همین مانده بود که برایم در دانشگاه حرف در بیاورند.

#302

-خانوم بینا!

ایستاد ،سر چرخاندم .مضطرب لبخند زدم و چشم دوختم به پسری که متعجب ته کلاس به سپهر نگاه دوخته بود.

-بیا یه لحظه راجع به مقاله یه چیزی بگم.

دندان قروچه کنان نزدیک مرد شد .پشت به پسر کرده ،در صورت سپهر که سر به زیر و خیره به لپ تاپش ،لبخند می‌زد ،غرید:

-جلوی بچه های دانشگاه صدام نزن!

نگاه درخشان سپهر بالا آمده پرسید:

-چرا؟

به آرامی و طوری که سخت صدای خود را شنیدم ، نالیدم:

-توروخدا سپهر واسم حرف درست می‌کنن.

-حوصله ام سر رفته ،کی بهم جواب می‌دی؟

چهره درهم فرو برده ،غریدم:

-وقت گل نی ،خدافظ .

قصد کردم بروم که گفت:

-یه شکلات و قهوه بخر برام ،من تنم درده ها ،نمی‌تونم برم تا بوفه.

لب به دندان کشیده ،نالیدم:

-سپهر چطوری بدم بهت؟ بچه ها دوتا چشم دارن ،دوتا دیگه ام قرض گرفتن .تو نمی دونی مدیر گروه چقدر حساسه؟ ترم پیش یکی از استادا رو واسه رابطه با

بچه ها اخراج کردن .میخوای کار دستمون بدی؟

نگاهم کرد و لبخند زد:

-برو مراقب خودت باش.

ناراحت از اینکه احتمالا قرار است گشنه بماند ،

پرسیدم:

-به خدا نمی دونم چطوری بیارم برات.

#304

عمق بیشتری به لبخندش بخشید و صفحه‌ی لپ‌تاپش را بست.

-برو عزیزم.

نگاهش به پنجره‌ی انتهای کلاس افتاد و حال تنها پسر هم کلاس را ترک کرده بود.

-داره بارون میاد .دل اسمون چند شبه گرفته ها!

اترا نگاهی به پشت سر انداخت و تایید کرد .ناگهان با خالی بودن کلاس ،به سرعت گفت:

-وایسا برم سریع برات بگیرم و بیارم تا کلاست شروع نشده.

قبل از آن که چیزی بگوید و دهان بگشاید برای سخن

گفتن ،به سرعت از کلاس خارج شدم .فاطمه که منتظر ایستاده بود ،چپ چپ نگاهی انداخت و گفت:

-کار دست خودت ندی با این پسره؟

دستش را گرفته به سمت خارج از دانشکده کشاندم و در همان حال گفتم:

-کار دست خودم دادم و خبر نداری عزیزم.

در همان حین ،سری به تاسف برای خود تکان دادم . گفته های دکتر رسما باد هوا شده بود .هرچند که تا مطمئن نشوم ،پاسخی نخواهم داد.

خود را رسانده به بوفه ،قهوه‌ای را انتخاب کرده به همراه شکلاتی برداشتم و پس از حساب کردنش ،از بوفه خارج شده ،رو به فاطمه گفتم:

-بدو بریم تا خیس نشدیم.

به همراهم دویده ،از نو وارد دانشکده شدیم.

-فاطمه حواست باشه فقط کسی نیاد تو کلاس خب؟

-حله برو.

قبل از ورود نگاهی به کلاس انداختم .خالی بود .دیدم او را که دست زیر سر گذاشته چشمانش را بسته بود . به اتاق اساتید نمی‌رفت .همیشه در کلاس می‌ماند تا

تایم بعدی شروع شود .
وارد شده ،قدم‌هایم را به صدا برداشتم .قهوه و شکلات را روی میز جایگاه استاد گذاشته ،صدایش زدم:
-سپهر؟

#305
سر از روی میز برداشته ،قبل از نگاه به من ، چشمانش روی قهوه و شکلات افتاد و سپس گفت:
-ممنون .
-خوبی؟
انگار که خوب نبود .
-خوبم ،یه ذره از صبح قلبم بازی در میاره.
-قرص خوردی؟
لبخند زد.
-خوردم بچه .اکی‌ام جای نگرانی نیست ،کجا بودی دیر رسیدی؟
-پیش استاد بودم.
عمیق تر خندید.
-رفتی بودی غیبت من؟

-نچ رفته بودم راهنمایی بشم.

انگشتانش را به دور لیوان قهوه حلقه کرد.

-کار خوبی کردی.

-نمی خوای بدونی چی گفت؟

نگاهش این بار به من نبود ،به ماگ قهوه بود.

-جلسه مشاوره یه چیز خصوصیه .

-چرا به نظرت استاد باید بگه سپهر با چیزی که نشون می‌ده فرق داره سپهر؟

لبخند به روی لبش رنگ باخته ،خیره منی شد که از بالا به روی اوی نشسته بر روی صندلی نگاه می انداختم.

-نمی‌دونم آترا؟

-فرق داری؟

تای ابرو بالا انداختم و پرسیدم !از قصد بود ،شاید دلم می خواست حالت چهره اش را از دید بگذرانم.

-شاید بستگی به تصورات تو داره.

-تصورات من؟

به خود اشاره زدم و او افزود:

-اره به تصویری که تو از من توی ذهن خودت

ساختی ،من آدم خطرناکی نیستم آترا ،اگر تو ذهنت همچین چیزی هست.

#306

بهت زده از طرز فکرش ،لب زدم:

-من چنین برداشتی نکردم!

دستان سپهر روی میز درهم گره خورد و نگاه من به یقه‌ی پیراهن بازش نشست.

-شاید فرق دارم ،نمی‌دونم...شاید هم منظور استاد چهره ای که از خودم به بقیه نشون می‌دم .کسی جز تو زخمای منو ندیده آترا !کسی جز تو لمسشون نکرده.

شانه بالا انداخت و زبان روی لب کشید.

-نمی‌ذارم این اتفاق بیفته !نمی‌ذارم یه تصویر مریض از من تو ذهن بقیه باشه ،چیزی که عام فکر می‌کنن ، یه بچه‌ی طلاق ،بدبخت که حتی خانوادش نخواستنش ، قطعا رفته سراغ یکی مثل مادرش یا پدرش که جدا شده و از این حرفا !

سر تکان داد و گفت:

-نه چون سپهر این نیست ،سر همین من واقعی رو تقریبا هیچ کس نمی‌بینه ،جز رفیقم و شاید تو!
مکث کرده به صندلی چسبید .به قصد گفتن موضوعی دهان باز کردم اما با ورودی دانشجوی دختری ،نفس عمیقی گرفته به او چشم دوختم.
-روی مقاله ات کار و بیار نشونم بده.
سر تکان دادم و فهمیدم که بحث مان تمام شده است.
-خسته نباشین.
از کلاس خارج شده ،ناراحتی‌ام را فرو فرستادم.

#307
-جلسه بعدی تکالیفتون چک می‌شه .خسته نباشین.

وسایلم را داخل کوله فرو برده ،از جا برخاستم .از کلاس خارج شدم.
در فکر ،ایس موکای همیشگی‌ام را از کافه‌ی کنار موسسه‌ی زبان گرفتم .کوله‌ام را دو سمت دوش انداخت و قدم‌هایم را هماهنگ از هم برداشتم .
به سپهر اندیشیدم و تصمیمم !سه روزی از لحظه‌ای که

در دانشگاه او را دیده بود می‌گذشت و حال رسیده بودم به این لحظه.

می‌ترسیدم ،از تصمیمی که باید می‌گرفتم ،می‌ترسیدم.

باید تصمیمم را می‌گرفتم اما !

اعجاز شوم بود یا که خوشحال را نمی‌دانستم .عاقبت این قصه چه بود را بازهم نمی‌دانستم .سر درد شدیدی داشتم .تصمیم درست کدام سمتی بود؟ کدام همانی بود که باید انتخاب می‌کردم؟ وجود سپهر یا که نبود او را؟

با صدای زنگ موبایلم ،هدست در گوش فرو بردم .

چشم به صفحه دوخته ،مکث کردم .نگاهم درست می دید؟ شماره‌ی یونا روی صفحه‌ی موبایل افتاده بود.

بزرگ سیو شده بود یونا به همراه استیکر جوجه‌ای کوچک !فراموش کرده بودم تا اسمش را تغییر دهم.

یونا چه می‌خواست از جانم؟ در این دغدغه یونا چه مرگش بود دیگر؟

کناری ایستادم و موبایل را به گوش چسباندم.

تماس را برقرار کردم و همزمان دم و بازدم عمیقی گرفتم.

#308

-الو!...

هرم نفس‌های آشنایی پشت خط به گوشم رسید .

نفس‌هایی آشنا که خیلی از شب ها را تماس می گرفت و صحبت می‌کرد .شب‌هایی که می‌فهمیدم دلش گرفته است .شب هایی که می‌فهمیدم تماس گرفته تا خالی شود .نفس هایش به تندی همان شب ها بود .

-سلام یونا.

صدای خش خشی پشت گوشی پیچید و در نهایت صدای یونا به گوشم رسید.

-شماره‌ام رو سیو داستی؟

لبخند زدم ،قدمی به جلو برداشتم.پرونده‌اش را خوانده بودم ،این ادم اگر مقابلم ایستاده بود ،تنها کتکش می‌زدم .لبخند روی لبم ،دلیلش تنها همان جوجه‌ی کنار اسمش بود .جوجه طلایی !

-آره .با جوجه طلایی کنار اسمت .

صدای نفس های لرزانی پشت خط ،تنم را به لرزش دراورد .

-چرا؟

خفه پرسید و پرسیدم:

-چی چرا؟

-چرا هنوز سیوم؟

دستانم را به همراه موبایل در جیب فرو بردم .هرچند قبلش ،هدست را کامل در گوشم فرو بردم.

-دلیل خاصی نداره ،فراموش کرده بودم حذفش کنم .

-آترا؟

مکثی کرده ،پاسخش را دادم.

-بله؟

#309

صدای خش خشی پشت خط آمد .شاید هم صدای دم و بازدم عمیقش .مدت کوتاهی بود اما حتی نحوه‌ی نفس کشیدنش را هم می‌شناختم .چه بد بود که حال حاضر شخص پشت خط از آن جوجه‌ی رنگی تبدیل به هیولا شده است برایم .

-آترا؟

گوشه‌ای ایستادم .نگاهم را به سر در مغازه‌ای که کنارش ایستاده بودم دوختم .باقلوا های پشت شیشه ،

دهانم را به آب انداخت .موبایلم را سفت چسبیده ،تنه به دیوار کنارم چسباندم و شانه به آن چسباندم.

-هوم؟

-دلم برات تنگ شده.

لبخند زده ،وارد باقلوا فروشی شدم .سرانگشت سمت باقلوای مورد نظرم گرفتم و میان صحبت‌هایم ،رو به فروشنده گفتم:

-لطفا نیم کیلو بذارین .

سپس از نو موبایل را به گوش چسباندم.

-چی شد یهویی دلت واسه من تنگ شد؟

بازهم نفس عمیقی گرفت و گفت:

-نمی‌دونم .خسته‌ام آترا ،دلم می‌خواد با یکی صحبت کنم ،اما هیچ کس نیست .

صدایش گرفته بود .گرفته و خش دار !شاید هم بهتر است بگویم ،بغض دار.

-کجایی؟

آه غلیظی از سینه‌ی پسر خارج شد.

-خونه‌ی پسر عمه‌ام ،تنها کسی که هنوز دارم.

-چرا هنوز؟ مگه چی شده؟

می‌دانستم چه شده است اما دوست داشتم از زبان خودش بشنوم .

-اتفاقایی افتاده آترا که یه شب اگر خواب می‌دیدمشون قطعا بعدش یه دل سیر از مسخره بودنشون می‌خندیدم.

تن صدای یونا همیشه با انرژی همراه بود ،همیشه مردانه می‌خندید ،ذوق می‌کرد .پستی و بلندی به صدایش می‌داد .حال اما یکنواخت ،با صدایی رو به خاموشی سخن می‌گفت.

#310

گوشه‌ی لبم را به دندان کشیده ،پرسیدم:

-چه اتفاقی؟

-آترا توام بفهمی دیگه حتی جواب موبایلمو نمی‌دی .

من خیلی خسته ام.

نگران شدم ،به سرش نزند بلایی سر خود بیاورد.

-از چی خسته ای؟

نفهمیدم چرا اما حس کردم که سر روز زانوهایش گذاشته و در گوشه‌ای کز کرده است.

-از زندگی کردن .

-یونا کسی پیشته؟ این حرفا چیه می‌زنی؟ چی شده؟ حرف بزن خب.

رسما صدای هق هقش میان نفس نفس زدن‌هایش به گوشم می‌رسید.

-توام بفهمی دیگه جوابمو نمیدی.

-می‌دم ،می‌دم قول می‌دم که جوابتو می‌دم ،چی شده؟ تنهایی؟

از نو صدای خش خش آمد .کلافه صدا بالا بردم و پرسیدم:

-یونا صدای چیه؟

صدای آروم و گرفته‌ای ،در رج به رج گوشم پیچید.

-بسته‌ی سیگاره ،چیزی نیست .آره تنهام.

کلافه ،پنجه میان موهایم فرو بردم و به همشان ریختم.

-بگو ببینم چی شده؟ حرف زن.

صدای نفس نفس زدن ،پشت خط پیچید .همه چیز لحظه ای در بی صدایی فرو رفت و از نو ،این صدای یونا بود که به گوشش کوبیده شد.

-آترا یادمه برادر داشتی!

-خب؟

-اگر برادرت یه شب روی دراگ ،مست ،روی مخدر ، بهت حمله کنه ،چیکار می‌کنی؟

می‌دانستم منظورش چیست .نفسی گرفته ،لب به دندان کشیدم .از سکوتم ،خودش ادامه داد:

-بهت تجاوز کنه؟ اذیتت کنه؟ بخواد ببوستت؟

بهت زده ،صدایش زدم.

-یونا؟

#311

پسر کوتاه نیامده ،پرسید:

-چیکار می‌کنی آترا؟

زبان روی لب‌های خشکیده‌ام کشیدم.

-یونا...

صدای هق هقی پشت خط پیچید .هق هق مردانه‌ای که اصلا خوشایند نبود .هق هقی که درد را فریاد می‌زد.

-حتی حتی اگر فقط در حد دست زدن باشه؟ حتی اگر تجاوز کامل نکنه بهت؟ چیکار می‌کنی آترا؟ هان؟ چیکار می‌کنی؟

پلک روی هم گذاشتم .چه می‌گفتم؟ می‌گفتم تا عمر

دارم ،نام برادر را از رویش برمی‌داشتم؟ تا عمر داشتم حتی نگاهش نمی‌انداختم؟ اگر می‌گفتم و خدایی نکرده ، بلایی به سر پسر پشت خط می‌آمد ،چه؟ هیچ علاقه ای به دیدن یونا در این شرایط نداشتم اما نگران ،مجبور پرسیدم:

-یونا بیام پیشت؟

نگاهی به ساعت که هشت شب را نشان می‌داد انداختم .شبی که مامان و بابا و آرتا از سر اجبار به تبریز رفته بودند .قطعا موقعیت مناسبی برای بیرون ماندن نبود.

-کجا بیای؟

دست به پهلو گرفتم.کجا می‌رفتم؟ خودمم نمی‌دانستم . یونا پارتنر من بود روزی و حال پیشنهاد دوباره دیدنش دیوانگی محض بود.

-بیام کوهسار میای آترا؟ فقط باهام حرف بزن ،به خدا اذیتت نمی‌کنم .همین...آترا حس می‌کنم نفسم بالا نمیاد.

#312

به ساعت نگاهی انداختم .چه‌طور از ولیعصر خودم را به کوهسار می‌رساندم؟ کوهسار آخر؟ جایی به آن تاریکی و مسکوتی؟ نمی دانستم این اواخر این حجم شجاعت را از کجا آورده بودم .تنها می‌دانستم که آترا هیچ وقت چنین سر نترسی نداشته است.

کلافه هزینه‌ی باقلوا را حساب کردم ،بسته را برداشتم و از فروشگاه خارج شدم.

-یونا من ولیعصرم تا برسم کوهسار خیلی شده !

سکوتی پشت خط پیچید .کمی بعد تر ،آرام تر از دفعات قبل گفت:

-باشه ،اذیتت نمی‌کنم.

بغض کردم .نمی خواستم آزارش دهم .پرونده‌اش خوب نبود .آن پرونده‌ی لعنتی هیچ خوب نبود .اما می‌ترسیدم .یونا یک متجاوز بود ،خوب یا بد می‌ترسیدم !چه باید می‌کردم ،به خدا که نمی‌دانستم.

-کوهسار خیلی دوره یونا به خدا...میای میدون انقلاب بیام؟ یا بیا تئاتر شهر...بریم پارک دانشجو؟ من فقط دو ساعت طول می کشه برسم کوهسار ،نمی‌تونم ان‌قدر بیرون باشم .

چه می‌کردم خدا؟ اصلا کارهایم حساب و کتاب داشت که تصمیم می‌گرفتم و به سرعت اجرا می‌کردم؟ یونا پارتنر گذشته‌ی بود .اما یک متجاوز بود.

-میام...میام تئاتر شهر ،برو...

نفسی گرفت و افزود:

-برو همون کافه ای که یه بار رفتیم،حق داری بترسی ،برو اونجا منم ماشین می‌گیرم.

لب برچیده" ،باشه‌ای "زیر لب نجوا کردم و موبایل را قطع کردم .چند بار و پشتبند هم به سر خود کوبیده ، جیغ زدم .سر چند نفر به سمتم بازگشت و من پا روی زمین کوبیدم.

-دقیقا داری چه گهی می‌خوری؟ داری چیکار می‌کنی؟

بار دیگر پا به زمین کوبیدم و بغض کرده ،مشتی دیگر در هوا پراندم.

-رسما سرخود شدی آترا خانوم ،رسما یعنی سرخود شدی ،ها انقدر گند بالا بیار که بابات بگه ،آلمان دیدی ،پشت گوشتو دیدی.

لب به دندان کشیده و نالان مسیر مترو را در پیش گرفتم ،خدا مرا لعنت کند .به معنای واقعی لعنت خدا ،

من هستم.

#313

نیم ساعته به مکان مورد نظر رسیدم .اکثرا مواقع سمت انقلاب و تئاتر شهر صبح یا که ظهر ،نهایتا عصر می‌آمدم .اولین باری بود که شب پا به این مکان گذاشته‌ام .نگاهی به سر در و چراغ های رنگارنگ روشن شده ،انداختم .دم و بازدمی گرفته ، وارد شدم .از کنار تصویر و مجسمه‌ی کهکشانی که در ورودی قرار داشت گذر کردم و وارد شدم .

گوشه‌ای از حیاط که کنارش سیستم گرمایشی داشت را انتخاب کردم .از حوض طویل و سرتاسری میان حیاط گذر کرده ،روی صندلی دو نفره‌ای قرار گرفتم .تقریبا می‌شد که بگویم شلوغ است .کمی بعد ،با قرار گرفتن پسری جوان بالای سر میز ،لبخند زده ،دستانم را درهم فرو بردم.

-منتظر کسی‌ام ،اومد سفارش می‌دیم.

پسر سر بالا و پایین کرد و همراه با لبخند از میز فاصله گرفت .موبایلم را میان دست جا به جا کرده ،

نگاه صفحه‌ی آن انداختم .نگران بودم ،نمی‌دانستم از چه اما دلشوره داشتم .چیزی میان دلم ،قل قل می‌زد.
صفحه‌ی موبایلم را روشن کرده ،پیام‌رسان را گشوده‌م .اولین پیام از سمت گروه درسی کلاس سپهر بود .گروه را گشوده با پیام او رو به رو شده که اطلاع داده بود ،هفته‌ی آینده ،میانترم می‌گیرد .اعلام کرده بود که نیازی به برگه نیست و خود برگه‌ی چاپ شده می‌آورد .ناخودآگاه لبخند زده ،وارد اکانتش شدم .
پروفایلش را گشودم و چهره‌ی مهربانش را از نظر گذراندم .سیاهی‌های نگاه این مرد ،بوی پتریکور می‌داد .در عکس ،میان کافه‌ای نشسته ،دست زیر چانه زده بود .سوی دیگر را می‌نگریست و می‌خندید .چال چانه‌اش سخاوتمندانه فرو رفته و در دید بود.
در حساب کاربری‌اش بودم .از پروفایل خارج شدم و متنی که در اکانت نوشته شده بود را خوانده‌ام.
)من واسه من بودن آفریده شدم ،شاید فردا منی نباشه ، شاید هم همین من ،بودن من رو نخواد (.
متعجب از جمله‌ای که آنچنان برایم واضح نبود ،تای ابرو بالا پراندم .این مرد زیادی عجیب بود.

#314

با دیدن آنلاین شدنش ،ناخودآگاه از حسابش خارج شده ،دست روی سینه گذاشتم .چشم بسته ،لب گزیدم . میان نگاهم را گشوده ،چشم دوختم به صفحه‌ی بالا آمده که نشان از پیام سپهر می‌داد .قبل از گشودن پیام ، انگشت روی پروفایلش فشردم و صفحه‌اش بدون باز شدن و تیک خوردن ،باز شد .

-چه‌طوری کوچولو؟

لب‌هایم به قصد لبخند کج شدند اما یادآوری حرف استاد ،لبخندم را برچید).سلیقه‌ی سپهر تو نیستی(.

لب به دندان نگاه دوختم به صفحه ،آن‌قدر مسکوت که به خود آمده ،متوجه شدم که آفلاین شده است .

-سلام.

صدای آشنا اما خش داری ،دلیل شد تا گردن پایین افتاده‌ام را بالا بکشانم .یونا بود .یونا اما متفاوت به نسبت قبل ،حال با موهای تازه درآمده‌ای و ته‌ریش‌های طلایی مقابلش ایستاده بود .از هودی لش تنش عبور کرد و به شلوار بگش رسید .خبری از تتوهایش نبود ،

تتو هایی که به زیر آستین هودی پنهان شده بود .تکانی به تن داده ،سعی کردم ،لبخند بزنم .موبایلم را روی میز گذاشته دست به سینه چسباندم.

-سلام.

بدون آن که لبخند بزند ،صندلی را عقب کشید و نشست .موبایلش را به همراه پاکت سیگاری روی میز گذاشت .گویا این بار نوبت او بود که سر تا پایم را بکاود.

-عوض نشدی!

لب‌هایم کمی بیشتر کش آمد.

-دلیل واسه عوض شدن نداشتم.

نفس عمیقی از سینه‌ی پسر خارج شد .پاکت سیگارش را از روی میز برداشت .نخی خارج کرد و روی لب گذاشت .فندکی از جیب درآورد و زیر سیگار کشید . پک عمیقی گرفت و در حال ضربه‌ای به سر سیگار ، نگاهش را به او داد.

-دختر کوچولو.

بازهم همان صدای بم و خاصش !بازهم همان نگاه گیرایش .یونا تغییر نکرده بود.

#315

گردن خم کرده ،نگاه رو به رو و خیره‌اش را از نظر گذراندم" .دختر کوچولو "طنین صدای سپهر همراه با لبخندهای مهربانش در سرم پیچید .نفس عمیقی گرفته ، دستانم را از روی سینه برداشتم.

-دختر کوچولو خیلی وقته بزرگ شده.

خندید .هرچند که بیشتر شبیه به نیشخند بود تا لبخند . پک دیگری به سیگار زد .دودش را فرستاده در صورت من ،گفت:

-کسی تو زندگیته؟

تن جلو کشانده ،دست به زیر چانه زدم .وجب به وجب صورت یونا را از نظر گذراندم و لب‌های درشت و قلوه‌ای اش که همیشه در چشم بود ،نگاه دوختم .

-اومده بودیم راجع به تو صحبت کنیم!

یونا خندید .چال چانه‌اش فرو رفت و از نو خنده‌های سپهر در خاطرم پیچید .چرا به نظرم خنده‌های سپهر بی‌غل و غش می‌آمد اما خنده‌های یونا ،در میان هاله‌ای

از ابهام پنهان شده بود.

-یعنی نمی‌شه راجع به تو صحبت کنیم؟

لبخند زدم .چون خودش به صندلی چسبیده ،دستانم را روی میز چسباندم .با حاضر شدن پیش خدمت به سر میزمان ،به سفارش یک لاته اکتفا کردم .یونا نیز ،یک لیوان چای درخواست کرد .

-تو رابطه‌ام!

در رابطه نبودم اما شاید بودن در رابطه پیش یونا ، مفید تر باشد تا نبودن .

-مثل منه؟

اندیشیدم .شبیه به یونا بود؟ نگاه موهای طلایی پسر انداختم و یاد موهای سیاه سپهر در ذهنم دو دو زد . چشمان رنگی یونا و نگاه سیاه سپهر !خنده‌های مهربان سپهر و ژست‌های مغرورانه‌ی یونا !سر تکان دادم و مغزم مرور کرد .سپهر و یونا هیچ شباهتی به هم نداشتند .

-نچ .شبیه تو نیست .کاملا برعکس توئه .

سرانگشت زیرچانه کشیدم و در میان نگاه یونا که غبار پرده‌ای از جنس آلودگی را به روی چشمانش

کشیده بود ،خیره ماندم.

-برعکس تو ،موهاش سیاهه ،چشماش سیاهه .

-بورپسند بودی که !

نمی‌دانستم دلیل دوئلی که یونا به راه انداخته است ، چیست اما خوب می دانستم که بازنده‌ی این دوئل قرار نبود باشم.

-سلیقه‌ی آدما عوض می‌شه.

#316

سرانگشت روی میز کشیدم .اشکال نامشخصی را روی میز به تحریر درآوردم .نگاه از چشمان یونا گرفتم و شاید با کشیدن خطی دراز به روی میز ، افزودم:

-دیدم از همسن وفایی نرسید ،رفتم سراغ بزرگتر از خودم.

-پس واقعا دختر کوچولوشی !

لبخند زدم .نگاهم اما به لبخند روی لب‌های یونا گره خورد.

-اتفاقا همین طور صدام می‌زنه .

نفس عمیقی از سینه‌ی یونا خارج شد .دیدم انگشتانی را که آرام آرام به هم گره خورد .زبان روی لب کشیدم اما رنگم از گفته‌ی یونا به ناگهان پرید.

-ولی تو داری بهش خیانت می‌کنی.

خندید .بلند تر خندید و تای ابرو بالا انداخت .حالم را به‌هم زد .اشتباه کرده بودم .یونا هیچ شباهتی به گذشته نداشت.

-همه تون خیانت کارین .همه‌تون عوضین .

نگاهی به سر تا پای پسر انداخته‌ام .از جا برخاستم و سری به تاسف تکان دادم ،در مقابل رخی که حال دیگر نمی‌خندید!

-متاسفم واست یونا .امیدوارم حالت بهتر بشه .

از او فاصله گرفتم اما صدای بلندش ،پشتبند احساس سایه‌ی ایستاده‌اش ،و خش خش صندلی عقب کشیده شد ،به گوشم رسید.

-وقتی هنوز تو گوشیت سیوم ،یعنی بهم فکر می‌کنی ، یعنی به اونی که باهاشی خیانت می‌کنی .توام مثل بقیه دخترایی آترا !فقط دروغی ذات کثیفتو ،تمیز نشون دادی.

سکوت کردم .به سمتش نچرخیدم و حتی توجه‌ی به نگاه‌های اطراف مردمی که نشسته روی صندلی‌شان ، خیره خیره نگاهمان می‌کردند هم ،نکردم .تنها از نو سر به طرفین تکان دادم و به جلو قدم برداشتم .آمدنم اشتباه بود.

#317

نفهمیدم ،چه‌طور اما از کافه خارج شدم .به سمت مترو دویدم .تمام مغزم سعی در فراموش گفته‌های یونا را داشت .یونا ،هیچ شباهتی به یونایی که او فکرش را می کردم ،نداشت .با صدای زنگ موبایل ،هدستم را در گوش فرو بردم و بی‌حوصله منتظر رسیدن قطار ، روی زمین ضرب گرفتم.

-بله متینا؟

صدایم دلیل سکوت دختر پشت خط شد.

-چته هاپو؟ چرا پاچه منو می‌گیری؟ سپهر جونت پیشنهاد داده تو پاچه منو می‌گیری؟

کسل ،عقب عقب رفتم .روی صندلی زردرنگ مترو نشستم و خیره‌ی رهگذران و مردم ایستاده در انتظار

قطار ،خلاصه‌ای از یونا و قرارم را در اختیار متینا گذاشتم.

-گوه خورده مگه تو جوابی به سپهر دادی که حالا بخوای بهش خیانت کنی .پسره اومده ذهنتو درگیر کنه بابا.

-شاید.

صحبت با متینا ،آرامم می‌کرد.

-آترا صدامو داری؟

دست به سینه کشاندم .موبایلم را در جیب گذاشتم .

برخاستم و به سمت جایگاه مترو رفتم .

-آره ،بگو.

با ایستادن قطار ،مقابل درب ،منتظر گشودنش ماندم.

-ببین تو اون روز گفتی بعد من یه فکری به سرم زد . یعنی این چند وقت همه چیزایی که گفتی رو یه لحظه کنار هم گذاشتم .بعد الانم که گفتی یونا پیش پسر عموش زندگی می‌کنه و فقط اونو داره ،یه بارم گفتی که بار اول یونا رو توی همون بیمارستانه که میری کارورزی دیدی .درسته؟

وارد قطار شده ،صندلی آبی چسبیده به شیشه را

انتخاب کردم و نشستم.

-آره .درسته.

#318

-خب .آباریکلا .ببین...پسر عمه‌ی سپهر کی بود؟

یادمه گفتی اسمش بنیامین .به خواهرش تجاوز کرده و توی همون بیمارستانه بستریه که سپهر هست و توش کارآموزی .حتی یادمه اترا اون روز بهم گفتی که سپهر رفته دنبالش و بعدش با تماس توی دانشگاه گفتی که پیش اون زندگی می‌کنه.

پازل‌هایی در سرم کنار هم چیده شدند .ناخن‌های کاشتم را درهم فرو برده ،لب کج کردم .چشم دوختم به زن چادری مقابلم که کودکی را در آغوش گرفته ،آرام می‌کرد .کودک دیگرش اما نشسته بر کنارش ،روی پاهایش می کوبید و کفش‌هایش را از ما خارج کرده بود .

-هستی آترا؟

-هستم ،خب؟ ادامه بده.

صدایی تکان تکان مترو و خشیدگی‌اش با برخورد

شاید با دیواره‌های مترو ،روی اعصابم اسکی می‌رفت .کلافه به پیشانی کوبیدم و کمر خم کردم .
پریود بودم و درد امانم را بریده بود .تا کمی پیش با قرص خودم را آرام کرده بودم ،اما از نو این درد طاقت فرسا شروع شده بود.
-خب به جمالت .ببین ،یونا چی گفت؟ پیش پسر عموش زندگی می‌کنه .خب؟
-خب متین...خب ،ادامه‌شو بگو.
صدای متینا بالا رفت .چشم بستم .هرچند که حدس زده بودم.
-گاوی؟ خب بفهم دیگه بابا .یونا به خواهرش تجاوز کرده .پرونده‌اش رو خوندی .یه تجاوز ناکامل؟ دقیقا مثل بنیامین .یونا عاشق خواهرش بود ،نبود؟ بودش .
بنیامین به گفته‌ی سپهر ،رابطه خیلی خوبی با افرا داشته .نداشته؟ داشته .نمی‌دونم آترا ،فهمیدی یا خودتو زدی به خریت .
لب به دندان کشیدم .قطار ایستاد .دربش گشوده شد و جمعیتی تقلا کنان وارد شدند .با ورودشان اما بوی بدی به زیر بینی‌ام پیچید.

-اسم‌هاشون متفاوته اما!

-نمی‌دونم آترا !نمی‌دونم اما تنها گزینه‌ی متناقض فقط اسم یوناس .این ماجرا بو داره .یا واقعا دونفر با این حجم شباهت اطراف تو هستن که به نظر من یک صدم در میلیون شاید اتفاق بیفته .یا واقعا این دو نفر ، یه نفرن.

#319

آرنج به ران چسباندم .به واسطه انگشتانم ،لبم را به بازی درآوردم و گفتم :

-مگه می‌شه متین؟ اصلا...سپهر به یونا چه؟ یعنی دنیا ان‌قدر کوچیکه؟ که یونا ،همون بنیامین باشه؟

صدای خنده‌ی متینا پشت خط پیچید.

-دنیا از اونی که تو فکرشم می‌کنی کوچیک تره عزیزم .اما اینجا یه چیزی بحث می‌شه ،آیا این آقا سپر گل...خبر داره و اومده جلو یا نه؟

زبان روی لب کشیده ،تن بالا کشاندم .تکیه به صندلی زده ،پرسیدم:

-از کجا بفهمم؟

-این دست خودتو می‌بوسه اترا جان .اما اگر سپهر دونسته اومده باشه ،باید اون وقت بگردی دنبال دلیل واقعی‌ش .از اولم بهت گفتم این ادم ،ان‌قدر کیوت و گوگولی که فکر می‌کنی نیست آترا جان .با یه پیرسینگ و دوتا لبخند و یه سگ و دوتا جوجه و کوچولو گفتن دلت رفته ،دیگه بحثش جداست.

کلافه چشم گرد کردم و پرسیدم:

-الان از کجا به کجا رسیدی و تشخیص دادی که سپهر مقصره؟ سپهر مگه اصلا می‌دونه من با اون بودم؟ اصلا مگه من چیزی بهش گفتم؟ نه .

-من نمی‌دونم آترا !نگفتمم الان اون مقصره ،می‌گم حواستو جمع کن .یکم از فاز مامانی و مهربونی و در بیا .حواس بده ببین قصه چیه!گیر نیفتی بین قصه دوتا پسر که یکی زندگیش معلوم نیست چه گند و گوهیه ! اون یکی هم که تازه از بیمارستان دراومده و از قضا یه متجاوز .عزیزم مردای اطرافت یکی از اون یکی گل تر و بهتر.

#320

سکوت کردم .با خداحافظی کوتاهی به تماس پایان دادم .متینا نیز فهمید درگیری‌ام را و زمان داد تا کمی بی‌اندیشم .با رسیدن ،از مترو خارج شدم .دست در جیب فرو برده ،کوله‌ام را روی شانه نظم دادم .مسیر خانه را در پیش گرفته ،مترو را ترک کردم .ترجیح دادم اما ادامه‌ی مسیر را پیاده بروم ،تا کمی از درگیری ذهنی‌ام ،کاسته شود .

پازل‌های به وجود آمده را کنار یک‌دیگر چیدم .قطعه به قطعه کنار هم گذاشتم .نفس از سینه خارج کردم . سپهر را کنار یونا قرار دادم .بنیامین را نیز کنار یونا !صفات را به یک‌دیگر چسباندم .از بیمارستان گرفته تا تجاوز و افرا !یک به یک را کنار هم قرار دادم .اما چه خوب و جزء به جزء کنار هم نشستند . همه چیز جور در می‌آید .همه چیز ،جز یک اسم! یک اسم در این میان متفاوت بود .تنها یک اسم ، بنیامین را از یونا جدا می‌ساخت .چشم بستم .وارد خاطره‌ای شده ،چشم گشودم .در خاطراتم با یونا ،پی بنیامین بودم .اما هیچ !تنها یک نشان .آن حرف بی

انگلیسی که از آیینه‌ی جلوی ماشین یونا آویزان بود ، مهر تایید می‌کوبید بر شک و گمان‌هایم .هرچند که ذهنم به دنبال راهی برای فرار بود.

امروز رسیده به این نقطه ،دچار اعجازی شوم ،بغض بر تلاطم گلویم ،موج می‌زد .اعجازی شوم چون هاله‌ای منفور به دورم می‌رقصید .می‌رقصد و می‌خندید .شاید که این بار فرق داشت !این بار همه چیز یا درست می‌شد یا تمام!

پرده ها در هم کشیده شده بود .ریش ریش گره خورده‌ای که درهم آمیخته ابر را تشکیل می دادند ،در آسمان نشسته بودند .

این که آسمان ابری بود یا آفتابی را نمی دانستم.شاید تنها می دانستم حال مهر در آسمان نشسته یا ماه!

خورشید می خندد یا که ماه تبسم کنان گرد عشقش را به آسمان می پاشد .

شاید امروز دست سرنوشت به تقدیرم گره خورده بود .شاید امروز کشتی بر آرزوهایم لنگر انداخته بود .ادامه‌ی مسیر من به بیست و پنج آبان گره خورده بود.

#321

روزنه‌ی نور)فصل نهم(

غلتی زده به روی تخت ،پهلوی گونه‌اش را به سرمای ملحفه چسباند .نفسی گرفته ،جفت دستانش را به زیر بالشت برد و پلک‌هایش را روی هم فشرد .حتی با وزیدن نسیم خنکی بر تنش و احساس لرز ،قدرت برخاستن و باز کردن تای پتو را نداشت .کف دست روی ملحه کشید و سرفه‌ای ریز کرد .با احساس نرمی روی کمر عریانش ،لبخند زد .موهای اسپارو به روی تنش،باعث قلقلکش می‌شد .دستانش را از زیر بالشت درآورده ،روی تخت چرخید .اسپارو به آن سوی تخت رفت .اما با چرخش سپهر ،از نو روی تنش پرید .

دستانش را زیر سر گذاشته ،آهسته و آرام خوابید .

-خپل پاشو از روم .

اسپارو اما همچنان با چشمان درشتش خیره خیره او را می‌نگریست .حساسیت فصلی امانش را بریده بود .

دست بالا برده ،روی بینی کشید اما با لمس موهای اسپارو ،ناخودآگاه عطسه کرد .انگشتش را محکم روی

بینی کشید اما همزمان دست اسپارو از زیر سرش بالا آمده روی بینی‌اش کوبیده شد .

-اسپاا !نکن تخم سگ .

خنده را در چشمان برق افتاده‌ی او به راحتی می‌دید . خندید و تن نیمه عریانش را بالا کشید .اسپارو اما همچنان بازیگوشانه روی تنش می‌پرید .دست به سینه‌اش می‌کشید و لحظه‌ای بعد ،دستانش را در هوا برده ،بالا و پایین می‌پرید.

-هاپ هاپ.

با چشمان نیمه باز ،تکیه به تاج تخت زد .چشمان درشت و سیاه اسپارو نگریست و خندید .

-چی می‌خوای تو از جون من آخه بچه؟

اسپارو اما روی تنش بالا آمده ،سر به سینه‌اش پسباند . دستان سپهر ناخودآگاه به دور تن اسپارو پیچید و او را به خود فشرد .

-تو جون منی توله سگم .

شاید میفهمید که این چنین در آغوشش تکان تکان می‌خورد .دستانش از دور تن اسپارو شل شده ،دستانش را محکم به هم کوبید و باسنش را در هوا تکان داد .

-قربون خودت و اون کون قشنگت برم من .
اسپارو اما دستانش را این بار مقابل خود روی تخت گذاشت .زبانش را ازدهان بیرون آورده ،له له زد .
-گشنه‌ته بابا؟ بیا بریم صبحونه بدمت .بنیامین خوابه؟

#322

از روی تخت برخاسته ،وارد سرویس بهداشتی شد .
صورتش را آب کشید و حوله را از آویز چنگ زده ، روی صورت کشید .سرویس بهداشتی را ترک کرده ، اسپاروی منتظر را نگریست .از اتاق خارج شده ، اسپارو به دنبالش راه افتاد و با هر قدم ،دمش را در هوا می‌تکاند .
-این چرا سر صبحی انقدر بشاش؟
در جواب بنیامین و لحن خندانش ،سر تکان داده ،وارد اشپزخانه شد .
-به خدا اگر بدونم .
بنیامین از چهارچوب درب اتاق فاصله گرفته ،سمت کاناپه رفت .خود را روی انداخت و چشمان خمار از

خوابش را روی هم گذاشت .ناگهان اما با صدای بلند سپهر چشم گشود .

-اسپاا ،برو بیرون ،چایی می‌ریزه روت .

سپس سر به سمت بنیامین چرخاند و گفت:

-میای اینو ببری؟ می‌زنه چایی می‌ریزه روش .

بنیامین با لبخند از جا برخاسته ،وارد آشپزخانه شد .

دست زیر تن اسپارو انداخت و بی‌توجه به تقلای او ، سفت در آغوشش کشید .

-برو بابا ،برو صبحونه‌تو بیارم دیگه !بعدش بریم بیرون؟

بنیامین از آشپزخانه خارج شد اما چشمان درشت اسپارو همچنان خیره‌ی سپهر مانده بود .پسر نشسته روی کاناپه ،اسپارو را روی پاهایش کشید .

-بشین دو دقیقه ببینمت .میاد دیگه الان .

سپس با خنده دست روی موهای نرم اسپارو کشید و صدا بالا برد .

-بیا سپهر ،بیا غش کرد .

بلند قهقهه زد و گفت:

-وای وای سپهر بغض چشماشو !این جدی جدی بغض

کرده؟

متعجب از چشمان پر شده‌ی اسپارو سر به سمت سپهر چرخاند .

-ناراحت شده .الان میام .بابا چایی می‌ریزه روش خب.

#323

سفره‌ی صبحانه را به جای میز ناهارخوری روی میز مقابل کاناپه چید .صبحانه‌ی اسپارو را نیز آماده کرد و بازگشت .روی کاناپه‌ی تکی نشسته ، اسپارو را از آغوش بنیامین دراورده روی ران خود گذاشت .کاسه‌ی صبحانه‌ی اسپارو را روی پای خود گذاشت .به جلو خم شده ،گودی کمر اسپارو را بوسید .

-بخور بابا ،بخور قربونت بشم .

اسپارو مشغول خوردن صبحانه‌اش به آرامی نوازشش کرد .با احساس سنگینی نگاهی گردن بالا کشانده چشم دوخت به بنیامین که خیره خیره او را می‌کاوید.

-چی شده؟

بنیامین لبخند زد و سر تکاند.

-هیچی.

-بخور صبحونه‌ت رو ،دیشبم شام نخوردی .

بنیامین تکه ای از نان را برداشته به نوتلا آغشته کرد .می‌دانست دلیل وجود این شیشه‌ی نوتلا روی میز ،اوست .چون سپهر این طور شکلات دوست نداشت و بیشتر به شکلات جامد علاقه داشت .لقمه را در دهان گذاشته چشم به سپهر دوخت که خیره‌ی صبحانه خوردن اسپارو او را می‌کاوید.

-سپهر؟

سپهر در فکر از صدای بنیامین ،تکانی بدی خورد.

-ترسوندمت؟

سپهر لبخند زد و گفت:

-نه تو فکر بودم .جانم؟

بنیامین نفسی گرفت و انگشتانش را درهم فرو برد.

-خیلی رفیقی ،دمت گرم.

#324

سپهر لبخند زده ،دست جلو برد و پنجه میان موهای

تازه درآمده‌ی یونا فرو برد.

-بچه رفیق چیه ،تو برادر منی.

یونا لبخند زد و نگاه به زیر دوخت .سپهر اما کاسه‌ی صبحانه‌ی اسپارو را گوشه‌ی میز گذاشت و او را روی زمین رها کرد تا لقمه‌ای بر دهان بگذارد .کمی تن جلو کشید و گفت:

-امروز میرم خونه باغ !اسپارو رو هم می‌برم.

ترس غده‌ای شد و در میان مردمک‌های بنیامین دودو زد.

-اونجا چرا؟

سپس با یادآوری گفته‌های آخر روزی که فرهاد و سمیر پای‌شان را به اینجا گذاشته بودند ،پرسید:

-آخرین بار که فرهاد اومده بود اینجا ،منظورش چی بود سپهر؟

مکثی کرده ،دستانش را روی زانو درهم گره زد .قلب سپهر دلیل شد تا نتواند پس از آن سوال پیچش کند .

-من چرا باید با تو دعوا کنم؟ مگه اصلا تو بلایی سر افرا اوردی؟

سپهر در سکوت بنیامین را کاوید .منتظر زودتر از

این‌ها بود .زودتر منتظر بود که بنیامین بپرسد .

-سپهر بگو چیزی که تو سرمه یه چرت محض!

سپهر کف دست جلوی دهان گرفت .نانی که در دهان فرو برده بود را جوید و نفس گرفت .خیره‌ی سرانگشتانش ،پلک روی هم گذاشت.

-سپهر...

-چی تو سرته؟

-سپهر تو به من گفتی که با مامان جمعش کردی اون اتفاقو مگه نه؟ گفتی جز من و تو و افرا و مامان کسی خبر نداره چی شده !مگه نه؟ گفتی فکر می کنن که من رفتم مسافرت و پیش دوستمم .مگه نه سپهر؟

سپهر در سکوت تنها بنیامین را کاوید .نقشه‌ای میان سر پسر ،از خطی گرفته تا خطی دیگر متصل شد . خطوط متصل به نقاط در سر بنیامین ،پرونده‌ای را مقابلش گشود .چیزی را به سینه‌اش کوباند و قهقهه‌ای در سرش پشتک زد .

-سپهر...

@Vip Roman

#325

سپهر تکه نانی را میان انگشتانش به بازی درآورد .
نگاه به بنیامین و مردمک‌های لرزانش انداخت و گفت:
-جانم.
-اونی که تو سرمه غلطه مگه نه؟
لیوان از روی میز برداشت و کمی از چایی‌ش نوشید.
-چی تو سرته بن؟ من که ذهن خوانی نمی‌کنم .بهم بگو ،بهت جواب بدم.
بنیامین تن جلو کشاند .مقابل سپهر ،به جلو خم شد و خیره در چشمان تیره‌ی او پرسید:
-تو چیزی رو گردن گرفتی؟
-چیو؟
بنیامین کلافه صدا روی سرش انداخت و کف دست به گونه‌ی خود کوبید.
-سپهر جدی باش.
-جدی‌ام .اولن خودتو نزن بعد واضح صحبت کن ،اگر جواب ندادم .اون وقت داد و بیداد کن.
بنیامین هیستریک از جا برخاست .چندین قدم سنگین برداشت .شاید جو سنگین شده بود که اسپارو نیز پایین

پای سپهر نشسته ،او را می‌کاوید.

-تو واقعا اون موضوع رو جمعش کردی؟

-جمعش کردم.

بنیامین سر تکان داد و پرسید:

-چه‌طوری؟

سپهر تکیه زده به کاناپه ،انگشتانش را به دور لیوان گره زد.

-بهت گفتم جمعش کردم ،نگفتم چه‌طوری جمعش کردم.

بنیامین زبان روی لب کشید .دست به سینه چسباند . نفس گرفت و کف دست به صورت کشید.با کمی مکث از نو پرسید:

-چه‌طوری جمعش کردی؟

#326

زبان روی لب کشید .ناخودآگاه دست بالا برد و پیرسینگش را لمس کرد .حرکتش اما آتش به دل بنیامین زد.

-دروغ نداریم سپهر ،به گوشت دست نزن .دروغ بگی

به خدا وحشی می‌شم.

سر تکان داد .به جلو خم شد .لیوان روی میز گذاشت و نفس گرفت .چشمانش را به بنیامین داد و گفت:

-ببین بن تو اون شبو دقیق به یاد نداری .خب؟

بنیامین در سکوت او را نگریست.

-چیزی که دیدنو نمی‌شد جمع کرد .من اون شب تورو پنهون کردم .اما تنها مجرم اون لحظه خودم بودم .افرا لخت بود .من تی‌شرت تنم نبود .داد و بیداد شده بود . صدا اونارو کشونده بود به اتاق .توی اتاق چی دیدن؟ من و تورو و افرا رو !تو باشی برداشتت چیه؟ من دروغ نگفتم ،من فقط به برداشت اونا دامن زدم ، همین .برداشت اونا این بود که من مقصر باشم .تو ترسیده بودی .اصلا تو حال خودت نبودی .اونا ریختن رو سر من ،ریحانه تو رو برد .همین!

نفسی گرفت و خیره خیره چهره رنگ پریده و بهت زده‌ی بنیامین را کاوید.

-بالاخره می‌فهمیدی !من نمی‌تونستم تا اخر عمر ازت پنهونش کنم .از رفتار فرهاد .از رفتن ستاره از چیزایی که دیدی و قرار ببینی بالاخره می‌فهمیدی که

یه چیزی این وسط ترکیده .زودتر از چیزی که فکرشو می‌کردم فهمیدی .فرهاد گند زد ،طبق معمول.

#327

-ستاره؟

سپهر تنها او را کاوید اما دید لرز نشسته بر تن بنیامین را .کلافه از جا برخاست .مقابل پسر رفت و دستانش را به جفت بازوی او رساند.

-بن آروم باش.

-ستاره بابت این موضوع رفت؟

سپهر کلافه از واقعیت هایی که بنیامین این چنین به آن ها پی برده بود ،گفت:

-هم اره و هم نه من و ستاره مشکل داشتیم کلا .اون موضوع هم نبود ،یه جایی می‌رسیدیم تهش.

نگاه سپهر به سینه‌ی پسر نشست .به بالا و پایین شدن سینه‌ای که خوب می‌دانست حجم غم نشسته بر تنش را !لب به دندان کشید .اگر به او بود که تا اخر عمر سکوت بر لب می‌کوبید و به بنیامین هیچ نمی‌گفت.

-چرا این کارو کردی؟

-من کاری نکردم.

بنیامین اما قدمی به عقب برداشته ،چشمان مهربان پسر عمویش را کاوید .به دنبال ردی از واقعیت در چشمان سپهر بود .چشمانی که یا زیادی مظلوم بود و یا زیادی کاربلد!

-چرا این فداکاریو کردی؟ چرا هیچی نگفتی؟

جلو رفته ،به سینه‌ی سپهر کوبید .درد در تنش پیچید اما سکوت کرد.

-چرا خفه شدی؟ چرا داد نزدی و نگفتی که بنیامین یه متجاوز !چرا نگفتی بنیامین یه کثافته؟ چرا خفه خون گرفتی؟ اصلا تو کی که بخوای ساکت بشی؟ ترحم می‌کنی؟ گوه می‌خوری .چرا خفه شدی؟ چرا زر نزدی و نگفتی کار کی بوده؟

سپهر ناراحت از شرایط پیش آمده ،جلوتر رفت.

-بن...آروم باش عزیزم .جای تو اگر سمیر هم بود همین کارو می‌کردم .چون برادرمین .چون می‌دونم ذات واقعی تو چیه .چون من له لهم تو این خانواده ، چرا شمام له بشین؟ با من کاری نمی‌تونن بکنن .من نمی‌تونم وایسم تا بلایی سر تو بیاد بن.

#328

بنیامین خندید .بلند بلند خندید .دست به پهلو گرفت و از سر تا پا سپهر را زیر و رو کرد .گردن کج کرد .
صدای دو رگه‌اش را به رخ مرد کشید.
-فکر کردی من بقیه‌م که بگم آخی خیلی مهربونی ، خیلی مظلومی .هرکی ندونه من که می‌دونم چه هیولایی پشت اون چهره مهربونت خوابیده .چه نقشه‌ای داری ها؟ چرا گردن گرفتی؟
بدون توجه به شب‌های از سر گذرانده‌ی سپهر ،قدم به جلو برداشت .دستانش را بالا برده و محکم به سینه‌ی سپهر کوبید .تن مرد جوان لرزید و به دیوار پشت سرش کوبیده شد .گفته‌ی بنیامین در سرش مرور شد.
-خفه خون گرفتی نه؟ واسه چی این کارو کردی هان؟ خواستی ترحم بخری؟ خواستی باز ادم خوبه قصه بشی؟ همه بگن اخی؟ نمی‌دونی همه می‌رینن به سر تا پای بدبخت گداگشنه .نکنه مامانم جیبتو پر کرده هان؟

سپهر تنها در سکوت بنیامین را کاوید .می‌شناخت . خوب می‌دانست نیم ساعت بعد از تمام گفته‌هایش پشیمان می‌شود .

-زر بزن.

عربده زد .صدا بالا برد .آب دهان میان گلویش گیر افتاد .دست به سینه چسباند و سرفه زد .سپهر اما همچنان بالای سرش ایستاده ،او را نگریست .بنیامین اما کوتاه نیامد .برخاست و فریاد زد.

-د چرا لال شدی عوضی بی‌شرف؟ هان؟ چه مرگته؟ چرا گردن گرفتی؟

#329

دستان بنیامین به اسارت یقه‌ی سپهر درآمد .سفت پسر را چسبید و او از نو به سینه‌ی دیوار کوبید .اسپارو هاپ هاپ کنان از کاناپه روی زمین پرید .به سمت بنیامین خیز برداشت اما فریاد سپهر او را روی زمین نشاند.

-بشین اسپارو.

-سپهر به خدا قسم نگی چرا گردن گرفتی ،یه بلایی

سرت میارم.

سپهر با همان آرامشی که ذره ذره بر تن خشم بنیامین می‌گذاشت ،گفت:

-من گفتم چرا اما وقتی راضی نشدی می‌تونی هرکاری دوست داری بکنی .

بنیامین قانع نشده عربده زد .فریاد زد و محکم به صورت خود کوبید.

-عوضی ،بی‌شرف ،من ریدم دهنت .به خاطر من زنتو طلاق دادی؟ گوه خوردی تو .گوه سگ خوردی حرومزاده .من من کی‌تم که به خاطر من ریدی به زندگیت؟

دست بالا برد .از یقه‌ی سپهر کند و محکم به صورت او کوبید .

-لجن عوضی ،به خاطر من؟ گوه خوردی تو .شماها به خاطر پسر حامد تره هم خورد نمی‌کنین ،چه برسه مقصر چیزی بشین .

دستان سپهر بالا آمد و محکم مچ هر دو دست بنیامین را چسبید .

-بتمرگ سر جات بنیامین تا نکوبیدم تو دهنت .

بنیامین اما خندید .بلند خندید .تغییر چهره داد .سرخی چشمانش ،خون را به جای رگ‌ها در چشمانش پمپاژ می‌کرد .عربده زد و تقلا کرد تا دست‌هایش را از میان دستان قدرتمند سپهر خارج کند.

-چرا گردن گرفتی؟ بگو سپهر ،به وگرنه بد می‌شه خیلی بد می‌شه.

#330

سپهر تای ابرو بالا انداخت .زبان روی لب کشید . خطوط چهره‌اش درهم فرو نرفت و چالش کمی انحنا پیدا کرد.

-اول بگو من چرا هیولام بعد بهت میگم چرا گردن گرفتم .از حرفای عمو فرهادت می‌زنی ،منتظرم بشنوم دلیل هیولا بودنمو .

بنیامین باز تقلا کرد اما همچنان مچش اسیر دستان سپهر پابرجا مانده بود .بنیامین قدرتی در برابر سپهر نداشت .دندان قروچه کرد و میان چهره‌ی جدی مرد مقابلش غرید:

-شماره‌ی آترا تو موبایل تو چه گوهی می‌خوره؟
لب‌های سپهر روی هم نشست .مردمک چشمانش ریز شد و مژگانش روی هم آمده و از نو گشوده شدند .
-چی؟
-شماره دوست دختر سابق من تو گوشی تو چه غلطی می‌کنه؟ یا نه وایسا واضح تر بپرسم آقای دکتر .
دستانش را بار دیگر میان مشت‌های او تکان داد .اما خبری از آزادی نبود.
-دختری که عاشق من بود .دختری که خودش به من پیشنهاد دوستی داده بود ،چرا اسمش ،شماره‌اش تو گوشی تو دختر کوچولو سیو شده؟ هان؟ چرا عکس فرشته کنارش گذاشتی؟ هان؟ خفه شدی؟ آره خب .مثل همیشه حرفی نداری واسه گفتن .اصلا وایسا .
صدا بالا برد .بی‌طاقت برای رهایی ،زانو بالا کشاند و میان پاهای سپهر کوبید .با فریاد مرد و شل شدن حلقه‌ی دستانش ،عقب جهید و بدون توجه به خم شدن کمر مرد و دستانش که به میان شلوارش چسبیده بود ، عربده زد:

#331

-عوضی بی‌شرف .
سپهر کمر خم کرده .نفس نفس زد .نگاه کبود و رخ سرخ شده‌اش را به بنیامین دوخت و منتظر ماند .
منتظر ادامه‌ی گفته‌هایش .
-د زر بزن سپهر .زر بزن.
پنجه میان موهایش فرو برد و تار تار کوتاهش را چنگ زد.
-تو آترا رو از کجا می‌شناسی؟ تو اصلا به اون دختر چه ربطی داری هان؟ اینا بهونه‌ات شدن؟ بهونه کردی ستاره رو طلاق بدی تا بی سرخر با آترا باشی؟ آره؟ آره بی‌شرف؟ آره نخاله؟
گلویش از فریادهای بی‌پروا و بلندش خش برداشت .
اشک‌به چشمانش حمله ور شد و لرزه به تنش نشست .
-بعد گفتی آهان ،خب دیگه حالا بگم بیا ببین بنیامین احمق ،ببین بنیامین خاک تو سر ،واسه خاطر تو گردن گرفتم .آره؟ نقشه‌ات اینه؟ نقشه بر آب شدن؟ هان؟ دّ باتوام.

بلندتر عربده زد کلمه‌ی آخر را !سرفه زد و جفت دستانش را به گلو چسباند .از نو سرفه زد و فحش داد:
-ازت بدم میاد سپهر .ازت متنفرم کثافت .ازت حالم بهم می‌خوره لجن بی‌خاصیت .هیچ‌کس تورو نمی‌خواد همه می‌دونن چه نخاله‌ای هستی‌که پست زدن .همه می‌دونن کی پشت این قیافه گوگولی و مهربون خوابیده که حالشون ازت بهم می‌خوره.
-نگفتی کی خوابیده؟ من منتظرم یونا.
صدای خش دار سپهر ،بم‌تر شده بود .درد در صدایش می‌لولید و می‌رقصد .خش زخم انداخته بر گلویش ، ادای احترام برای درد می‌کرد.

#332
قبل از شروع این پارت !ببینین این فصل تکرار فصل قبل از دید راوی سوم شخص هستش .یعنی اتفاقاتی که برای سپهر توی این فصل افتاده که تصمیم به انجام کارهای فصل قبل گرفته .

***

یونا خیره خیره مرد مقابلش را کاوید .قدمی به عقب برداشت .گردن چرخاند اما چشمانش به نگاه درشت اسپارو که له له زنان او را می‌نگریست ،نشست .کف دست زیر چشم کشید و باز نگاه به سپهر دوخت .

-با توام یونا.

چانه‌ی سپهر لرزید اما یونا همچنان سکوت کرد .لبخند بی‌رنگی به لب‌های مرد جان داد .شاید هم جان را گرفت اما به ظاهر خندید.

-آترا کارآموز منه .

مقابل یونا ایستاد .قد بلند تر بود .درشت هیکل تر بود و این یونا بود که مقابلش هیچ سدی نداشت .

سرانگشت گوشه‌ی لب کشید و یونا بالا و پایین شدن سینه‌اش را از دید گذراند .حال به خود آمده ،فهمیده بود که چه حرف هایی به زبان آورده است.

سپهر تای ابرو بالا فرستاد و لبخند زد .دروغ گفت چون می‌دانست.

-با تو بوده؟

چشم ریز کرد.

-اِمن نمی‌دونستم که !

دستانش را روی سینه درهم گره زد.
-ولی متاسفم که من ازش خوشم میاد .
دروغ بود؟ نمی‌دانست .اما می‌دانست که اترا برایش همان دختر کوچولوی دوست داشتنی و مهربان است .
شاید نه دروغ بود و نه راست !
-اتفاقا قرار بهش بگم.
این یکی اما خوب می‌دانست که دروغ است .او و آترا دو خط موازی بودند.

#333

قصد تلافی داشت؟ شاید .چرا همیشه او می‌خورد و دم نمی‌زد .یک بار هم او بزند و دیگران سکوت کنند .
-به تو چه؟
دست از میان گره‌ی دستانش دراورد و آرام تر از ضربه‌ی یونا به سینه‌ی پسر جوان کوبید.
-تورو سننه من با کی ام و با کی نیستم؟ اتفاقا آره این موضوع رو بهونه کردم تا ستاره رو از سرم وا کنم .
چهره‌ی یونا درهم فرو رفت و سپهر خندید.

-دقیقا گردن گرفتم تا شر این خانواده که ازشون متنفرم از سرم باز بشه .حرفیه؟ بگو می‌شنوم.

-دروغ می‌گی.

بنیامین زمزمه کرد .خندید و شانه بالا انداخت.

-دروغ می‌گی.

-تو می‌تونی اونی که از نظرت واقعیه رو باور کنی نه نظر یه نخاله رو !

پسر خوب می‌دانست ،خشم از نو او را فرو ریخته است و این بار مقابل سپهر!

-اینکه من زنمو طلاق دادم و با یه دختر دیگه اکی شدم به کسی مربوط نیست .با تو بوده؟ فدای سرش . مگه من قبلا با کسی نبودم؟ فدای سرم .گوه خوری زندگی من ،منی که حتی به ننه بابامم جواب پس نمی‌دم به تو ربطی نداره بچه .می‌خوای حرف بزنی . در خونه بازه .به من دیگه ربطی نداره .برو خونه باغ ،بگو .منتها بعدش شاید آفتاب روز بعدو نبینی !

همین !به همین سادگی یونا جان.

به آرامی دست روی شانه‌ی بنیامین کوبید.

-برو هرکاری دوست داری بکن .هرچی رو دوست

داری باور کن.من یه وظیفه داشتم .انجامش دادم .
روزی که بابات داشت می‌رفت ،به من گفت مراقب یونا باش .من خواستم مراقبت باشم .اینکه می‌خوای بری تو دهن شیر به خودت مربوطه .دهن شیر واسه‌ت بازه رفیق .من نخاله‌ام .بی‌پدر و مادرم و هیچ کس منو نمی‌خواد .افرین به تو که عزیز همه‌ای.

#334

لبخند زد .یونا اما پشیمان نگاه به او داد.
-من اصلا آدم خوبی نیستم یونا .اصلا آدم خوبی نیستم .اخلاق گوه تا دلت بخواد دارم .تا دلت بخواد ریدم به زندگیم .اصلا هم چهره‌ی گوگولی و مهربونی جلوی بقیه ندارم .
-چرا می‌خوای به آترا ابراز علاقه کنی؟
سپهر زبان روی لب کشید .پلک‌های مشوش را روی هم کشاند .زبان در دهان چرخاند و گفت:
-آترا با تو نسبتی داره؟
-نه.
-خودت جواب خودتو دادی .

یونا انگشتان خیس و عرق کرده‌اش را به شلوار راحتی‌اش مالید .

-ولی دوست دختر من بوده.

سپهر اما با بی‌خیالی شانه بالا انداخت .نمی‌دانست اما دوست نداشت این قصه همین جا به پایان برسد.

-ستاره هم زن من بود اما الان زن هیراد شده !دوست دختر که جزو اسباب بازی ها و کلکسیونت نیست بخوای روش اسم بذاری .

قبل از آن که یونا سخن بگوید ،دست مقابلش گرفت و افزود:

-تو اصلا مگه علاقه ای به آترا داشتی؟ جوابتو بدم؟ نه .پس تمومه .بحث چیو یا بهتره بگم کیو با من می‌کنی؟ نه چیزی این وسط بوده ،نه زنت بوده ،نه رل فابت !تموم شده.

یونا سر به زیر انداخت و سکوت کرد .جمله جمله شاید هم کلمه به کلمه متن و لغات میان سرش رژه می‌رفتند اما هیچ کدام جور در نمی‌آمدند و روی زبان نمی‌نشستند .چه می‌گفت؟ با حرف‌هایش خراب کرده بود .

سپهر نیم نگاهی به سرتا پای یونا انداخت .گوشه‌ی لبش بالا رفت و از کنار او عبور کرده ،سمت اتاقش رفت .در همان میان با دست به اسپارو اشاره زد تا دنبالش بیاید .

یک روز آرامش برای او غیرممکن بود.

#335

یونا کلافه لگدی در هوا پراند .موهایش را به چنگ کشید .چندین قدم عقب رانده شد و در نهایت نالان روی کاناپه افتاد .

سر میان پنجه‌هایش فشرد .اندیشید .دلش می‌خواست به تمام افکارش را فحش باران کند .جملات خارج شده از دهانش از آن او نبود .برای او نبود .برای افکار آشفته‌اش بود .برای ترس نشسته بر قلبش بود .بهت کاری که سپهر انجام داده بود ،هنوز میان سرش این‌سو و آن‌سو می‌دوید .فریاد می‌زد و چون شخصی آتش گرفته بالا و پایین می‌پرید برای خاموش شدن .

سپهر پیش مرگش شده بود و او خواستار این نبود .

نگاه خسته‌اش را بالا کشیده به درب اتاق سپهر

دوخت .قطره اشکی لجوجانه از گوشه‌ی چشمش پایین چکید .کاش سپهر تن به این کار نداده بود .

نگاه سوی دیگر کشاند .مردمک‌های قهوه‌ای‌اش پایین آمد .آهسته و آرام نوشته‌های روی بسته‌ی نوتلا را از بر شد .چیزی میان سرش تکان خورد .سپهر برای او خودش را فدا کرده بود .این جمله برایش هضم نمی‌شد .

جایی میان آمیگدالا و تالاموسش افکارش و اطلاعاتش مخدوش شده بود .درکش به قهقرا رفته بود و بخشی از ترس و خشم از قبل خوابیده‌اش حال عریان از جا پریده بودند و مشت‌هایشان را به در و دیوار مغزش می‌کوبیدند .حافظه‌اش دچار اختلال شده بود .

شاید حافظه اش قصد داشت تمام خاطرات خوش و فداکاری ها را ،ناچیز نشان دهد ،خاموش و پنهان کند تا به یاد نیاورد که سپهر دست به چه کاری زده‌است ! برای زندگی او ،شاید هم برای زنده ماندن او!

سلول‌هایش درهم پیچیده خاطرات کودکی را به یاد می‌آورد که کنار سپهر داشت .آب بازی‌هایشان .فوتبال دستی خرابی که صدایش درآمده بود اما همچنان

رهایش نمی‌کردند .توپ چهل تکه‌اش و تکه‌های از هم پاشیده‌ای که سپهر تلاش داشت تا آن‌ها با به هم متصل کند .به دور استخر دویدن‌هایشان و احتیاطهای سپهر برای نیافتادن او و افرا !
قطره اشکی دیگر در همین مسیر روی گونه‌اش افتاد.

#336
گردن بالا کشاند .با نگاهی خیره به سقف ،به یاد روزهایی افتاد که سپهر همیشه در کنارش بود .
روزهایی که می‌توانستند بی‌خیال از همه چیز بخندند و بازی کنند .او به یاد می‌آورد که چگونه سپهر همیشه در سخت‌ترین لحظات ،پشتیبانش بود .حالا اما همه چیز تغییر کرده بود .سپهر به خاطر او ،به خاطر افرا ،خود را در آتش انداخته بود.

یونا با خود فکر کرد» :چرا؟ چرا باید این کار رو می‌کرد؟ «دلش می‌خواست بفهمد که چه چیزی در ذهن سپهر گذشته بود .آیا او واقعاً فکر می‌کرد که این تنها راه نجات است؟ یا اینکه او هم مانند یونا دچار ترس و

سردرگمی شده بود؟

یونا ناگهان احساس خشم کرد .خشم از اینکه سپهر به این راه رفته بود ،خشم از اینکه او را در این وضعیت قرار داده بود .اما در دلش می‌دانست که این خشم نمی‌تواند او را از حقیقت دور کند .سپهر همیشه همین بود و برای هر که برایش عزیز بود ،جانش را فدای کرد .این حقیقت تلخ و شیرین ،مانند دو لبه‌ی یک تیغ ،او را می‌خورد.

با این حال ،یونا نمی‌توانست به راحتی این احساسات را بپذیرد .او از جا برخاسته به سمت پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد .باران آرامی شروع به باریدن کرده بود و قطرات آن بر روی شیشه‌ی پنجره می‌چکیدند .یونا به یاد آورد که سپهر همیشه می‌گفت : »باران یعنی شست‌وشوی روح «.

او در دلش گفت» :روح من الان نیاز به شست‌وشو دارد «.یونا تصمیم گرفت که باید آرام تر با سپهر

صحبت کند .منطقی تر !بدون دعوا و جدال .باید بفهمد که چرا او این کار را کرده و چه احساسی پشت این فداکاری نهفته است .کاش حامد هیچ گاه او را دست کسی به امانت نمی‌سپرد .کاش خودش باز می‌گشت . اصلا حامد چرا این کار را کرده بود؟ مگر کسی از مرگ خودش خبر دارد؟

#337

سپهر در اتاقش با اسپارو نشسته بود ،اسپارو همیشه در این لحظات به او آرامش می‌داد .او به دیوار خیره شده بود و افکارش در هم پیچیده بود .کلافگی و عصبانیتش به او اجازه نمی‌داد که درست فکر کند . یونا ،با آن چهره‌ی درهم و کلمات تندش ،همه چیز را به هم ریخته بود .هر چیزی که ساخه بود را نابود کرده بود.

-چرا همیشه من باید این طور احساس کنم؟ من باید خسته بشم؟ حس می‌کنم این روزها همه چیز فقط داره بدتر می‌شه .انگاری درست شدن معنی‌شو از دست

داده .انگاری دیگه نمی شه به هیچی فکر کرد .
سپهر به اسپارو گفت و سرش را به سمت او چرخاند .
-چرا هیچ کس نمی‌فهمه من چی می‌گذرونم؟ دیگه نمی‌کشم .من نخواستم این طوری بشه.

اسپارو با چشمان بزرگ و سیاهش به او نگاه دوخت ، گویی می‌خواست بگوید که او همیشه در کنارش است .می‌خواست بگوید به جای تمام آن‌هایی که رهایش کرده‌اند ،او کنارش ایستاده است .سپهر نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-یونا فکر می‌کند همه چیز را می‌داند ،اما اون هیچ چیو نمی‌دونه چرا باید اینقدر عصبانی شوم؟ مگه تصمیم خودم نبود؟ مگه مسیر خودم نبود؟

بلند شد و به سمت در رفت .نیاز داشت کمی از خانه بیرون برود ،کمی هوای تازه بخورد و افکارش را منظم کند .در حالی که اسپارو دنبالش می‌آمد ،به یاد آترا افتاد .بی‌دلیل آترا لبخند روی لبش می‌کشاند.

338

با دستش گوشی را برداشت و پیامی برای آترا نوشت:

-سلام آترا ،فردا میای بیمارستان؟

پس از ارسال پیام ،احساس کرد که کمی از سنگینی بارش کم شده است .احساساتش برایش گمنام بودند .او آدم وابستگی نبود .نه به این زودی!

قبل از خروج از اتاق ،پیراهن و شلوار سیاهی تن زد . از اتاق خارج شد .بدون نگاه به یونا ،سوییچش را از روی اپن برداشت .از خانه بیرون زد و هوای سرد صبحگاهی به صورتش برخورد کرد .قطرات باران به صورتش کوبیده شد .نیاز داشت تا کمی قدم بزند .با اسپارو در کنار هم قدم می‌زدند و به این فکر می‌کرد که آیا روزی خواهد رسید که همه چیز درست شود؟ آیا می‌تواند از سایه‌ی گذشته‌اش فرار کند؟ از سایه‌ی همه‌ی آدمهای دوست نداشتنی زندگی‌اش؟ از سایه‌ی

کودکی خسته‌اش و از سیاهی که روزنه‌ای برای نور نگذاشته بود.

در دلش حس تلافی وجود داشت ،اما نمی‌خواست درگیر آن شود .او فقط می‌خواست یک روز آرام باشد ،بدون دعوا و بی‌احترامی .بدون سیاهی و تنها با یک نفس عمیق دوست داشت تا به زندگی ادامه دهد . حالش خوب باشد .سیاهی از سرش سایه بردارد.

اسپارو با خوشحالی در کنار او و به زیر باران می‌دوید و سپهر لبخند کوچکی بر لب آورد .شاید زندگی کمی بهتر شود ،شاید روزی بتواند همه چیز را حل کند .

نیم ساعتی به قدم زدن گذشت .در تلاش بود برای فرار از خانه‌ی پدربزرگش .خانه‌ی مردی که سال‌های سال از آن‌جا فراری بود.

در نهایت از نو به سمت خانه بازگشت .ماشینش را از پارکینگ خارج کرد .در صندلی شاگرد را گشود و منتظر ماند تا اسپارو سوار شود .سپس به سمت آن

خانه باغ نفرین شده حرکت کرد.
خانه باغی که هیچ علاقه‌ای به دیدنش نداشت.

#339

ساعتی در راه به سکوت گذشت .حتی حوصله‌ی گشودن ضبط و گوش دادن به موزیک‌های مورد علاقه‌اش را هم نداشت.
پیچیده در کوچه‌ی سرسبز مورد نظرش ،ماشینش را گوشه‌ی پارک کرد و پیاده شد .همگام با اسپارو با قدم‌های آهسته به سمت باغ پدربزرگش حرکت کرد .
آفتاب صبحگاهی به آرامی در حال طلوع بود .باران رفته و ابرهای سیاه را پشتبند خود برده بود .نور آفتاب بر روی درختان و گل‌ها می‌تابید .اما او هیچ‌کدام از این زیبایی‌ها را نمی‌دید .ذهنش درگیر افکار آشفته و احساسات متناقضی بود که از جدایی‌اش از ستاره و اتهاماتی که به او زده شده بود ،ناشی می‌شد.

چند وقت پیش ،در یک شب سرد و بارانی ،در شبی که در ویلای شمال جمع شده بودند .یونا پسر عمه‌اش ،

در حال ناخوش مرتکب اشتباهی شده بود که حالا او به خاطر آن تحت فشار بود .او هیچگاه نمی‌توانست تصور کند که یونا چنین کاری انجام دهد ،اما حالا به خاطر حامد و به خاطر یونا ،بار سنگین اتهامات را بر دوش می‌کشید .چرا که می‌ترسید عواقب وحشتناکی برای یونا داشته باشد .او به یاد روزهایی افتاد که با یونا در باغ بزرگ پدربزرگش بازی می‌کردند .این باغ برایش یادآور لحظات خوش کودکی بود ،اما حالا همه چیز تغییر کرده بود .نه تنها حالا بلکه همان خاطرات خوش هم کوتاه و انگشت شمار بود .زندگی او سراسر تلخی بود.

با نزدیک شدن به ورودی باغ ،سپهر احساس کرد که قلبش تندتر می‌زند .او نمی‌خواست به آنجا برود ،اما نمی‌توانست از دعوت پدربزرگش سرباز بزند .
پدربزرگش همیشه نسبت به او بی‌احترامی می‌کرد و این موضوع باعث می‌شد که احساس کند هیچ جایی در این خانواده ندارد .بچه طلاق بود و پدرش هیچگاه او را قبول نکرده بود .حالا با این وضعیت جدید ،

احساس تنهایی و ناامیدی بیشتری داشت.

وقتی به ورودی باغ رسید ،درختان بلند و گل‌های رنگارنگ توجهش را جلب کرد .استخر بزرگ بدون آب در وسط باغ قرار داشت و سایه‌های درختان بر روی زمین طرح انداخته بودند .سپهر قدم‌هایش را آهسته برداشت و به سمت استخر خالی رفت .یادش آمد که چقدر دوست داشت در تابستان‌ها در این استخر شنا کند ،اما حالا تنها چیزی که احساس می‌کرد ،حس تنهایی و ناامیدی بود.

#340
نگاه در باغ چرخاند ،وجب به وجب خانه باغی که از کودکی آرزوی دوییدن و بازی کردن در آن را داشت را کاوید .این خانه تمام حسرت‌هایش را در آغوش و در میان بازوانش گره زده بود .
اسپارو تن به به پاهایش چسبانده بود .نمی‌دانست اما شاید او هم احساس خطر را ،بوی طرد شدنش را احساس کرده بود .بوی تمام روزهایی که فرهاد و

مروارید حاضر شدند .سمیر را حاضر کردند و او را میان راه پله ها جا گذاشتند و تمام نگاهش کل روز پی آن‌ها بود تا همراهشان به این خانه باغ بیایند اما همیشه انتهای نگاه او ،شکست بود .

نفسی گرفت و بوی باران تازه بند آمده‌ی آغشته به خاک را در ریه کشاند .از وجب به وجب این خانه متنفر بود .از انسان‌های این خانه بی زار بود .از تمام روزهایی که گوشه‌ای می‌گریست تا دیده شود ،تنفر داشت .از تمام روزهایی که گوشه‌ای در خود مچاله شده خنده‌هایشان را می‌نگریست بی‌زار بود .از روز و شب‌هایی که به شلوار فرهاد و پیراهنش چنگ می انداخت تا چون بقیه به آغوش مادرش برود و فرهاد با دستان سنگینش تنها یک سیلی حواله‌ی صورتش می کرد ،می ترسید .کودکی به خاک نشسته‌اس ،در رویارویی با آینده‌اش هر بار و از نو شکست می‌خورد .

با تمام وجود ،آرزو داشت تا راه آمده را بازگردد .نمی دانست چه در انتظارش است .نمی‌دانست قصد دارند از نو و دوباره چه در گوشش بخوانند .

نمی‌دانست اما حدس می زد که همه چیز باز می‌گردد به یونا و اتفاقات اخیر !کاش می‌توانست برای همیشه ، خستگی‌های زندگی‌اش را پشت سر بگذارد .کاش زیر حرف حامد می‌زد و مراقبت از یونا را انتخاب نمی‌کرد .کاش که خستگی بر تنش غلبه نکند .کاش که بتواند بایستد .زمین نخورد .خاک زیر پاهایش به لرزه درآمده بود .هیچ کس نمی دانست با سی سال سن چه ها از سر گذرانده است .در این مرحله از زندگی‌اش اما از همه چیز بی‌زار بود .از خودش ،از فرهاد و شیدا !از تنهایی های بیهوده .از ستاره و حتی از رشته‌ای که روزی با عشق میان سیستم کامپیوتری ثبتش کرد و به انتخابش ،فریادی از شادی کشید تا شاید که شادی‌هایش ادامه دار باشد .اما چه حیف که شادی برای او ،چون الماسی برآمده از گرمای زمین ،کمیاب بود.

#341

گردن گرفته‌اش را پایین کشاند .چشم از ابرهای درهم تنیده و سیاه گرفت .از آسمانی که هوای باران داشت

اما قصد باریدن نه !نگاهش به چشمان سیاه اسپارو گره خورد .زبان اسپارو خارج آمده از دهانش می‌لرزید .دست روی سر اوی دوست داشتنی‌اش کشید و بی‌رمق لبخند زد .

-به به شازده!

سر چرخاند و مسیر نگاهش در نگاه فرنام قفل شد .

پسر عمو فریبرزش .بدون آن که پاسخی بدهد ،نگاهش را کش داد و به سمیر تکیه زده به چهارچوب رسید .

نگاه لرزان و ت

نگران سمیر ،نوید خوبی نمی داد .ته نگاهش گس بود .

جمع‌شان ،جمع بود .

-سلام.

فراهم سکوت کرد و سمیر تکیه از چهارچوب گرفت .

نگاه سپهر اما طولانی به جلو همچنان منتظر ماند .

صدای برخورد عصای چوبی به کاشی‌های ایوان ، نفسش را در سینه حبس کرد .

با ظاهر شدن چهره‌ی پدربزرگش ،از همان پایین و ایستاده به کنار استخر چشم به مرد دوخت .مردی که بانی نیمی از بدبختی هایش ،شاید هم تمام بدبختی‌هایش

بود .مردی که بی دلیل همیشه از او نفرت داشت.

-سلام آقاجون.

فرنام ایستاده در کنار سمیر قدمی عقب رفت و پنجه میان موهایش فرو برده چشم به سمیر نگران داد .

ناخودآگاه آرنج به پهلوی سمیر کوبید تا از نگرانی در بیاید .

سمیر با ضربه‌ی فرنام کمر صاف کرد و در کنار پدربزرگش در خود جمع شد.

-پس بالاخره اومدی بچه جون.

پلک روی هم کشاند .نفس گرفت و نامحسوس زبان روی لب کشید.

-شرایطش نبود تا زودتر بیام.

-شرایط رو خودمون به وجود میاریم بچه‌جون.

چیزی در سینه‌اش لرزید .سمت چپ سینه‌اش در خود مچاله شده ،نفس را سخت کرد .از این مرد و درد کمربندهایش می‌ترسید .سپهر با سی سال سن از این مرد زیادی می‌ترسید.

لطفا این پارت رو ری‌اکت بزنین بدونم چند نفر دارین

به روز دنبال می‌کنین داستان رو💔

#342

زبان روی لب کشید .نگاه مرد مقابلش انداخت .لبه‌ی شکسته‌ی پله در چشمش نشست .لحظه‌ای اندیشید ،اگر آن عصای چوبی که نام پیرمرد بزرگ بر رویش حک شده بود ،لبه‌ی آن تکه‌ی شکسته گیر می‌کرد چه می‌شد؟ اگر بزرگ آقا ،بزرگ خاندان سروش زمین می‌خورد چه می‌شد؟ چشم گرفت به روی افکارش . لبخندی نیامده ،مسیر خانه باغ را دور زد و روی لب‌هایش نشست .رگی در مرز بین شقیقه و سرخی چشمانش ،لرزید و خون به جای رگ‌هایش ،میان سفیدی نگاهش پیچید .سیاهی‌های بی رمقش لرزید و رگ برآمده‌ی پیشانی‌اش تیر کشید .همان رگی که ستاره موقع خشم‌هایش ،ناراحتی‌هایش ،سرانگشت نوازش به رویش می‌کشید .همان رگی که لب‌های گرم ستاره به تنش می‌نشست .عمیق نفس گرفت و ناگهان بر سر اصل مطلب رفت .مگر فرع و اصل داشت کار و بار این خاندان؟ مگر آشکار و پنهان داشت؟ این

خاندان تمامش از ریشه تا اصل و فرعش ،ریا بود .

-چی می‌خواین؟

لحنش طلبکار شد .سیاهی از نی نی نگاهش گرفته شده ،بر کلامش پاشیده شد .تای ابرو بزرگمهر آقاخان سروش ،بالا پرید و سپهر لبخند زد .نام مرد را تریلی نمی‌کشید اما خودش را چه؟ هیچ !هیچی سیاه و تیره . هیچ چون راهرویی بدون پیچ و طویل .راهرویی سیاه و بدون روزنه‌ای از نور .روزنه مرگ بود .نور؟ زندگی او شده بود چون پایان کتاب های نویسندگان قدیمی روسی !تاریک و سیاه .بدون معنای زندگی و غرق در هیچ گرایی و پوچی .

-لحنتو دوست ندارم سپهر!

جمله خبری نبود ،سوالی نبود ،جمله امری بود .مانند همیشه .

-منم نخواستم که شما دوست داشته باشین .

چشمان نگران سمیر ،دودوزن به نگاه بی‌پروای برادر بزرگترش دوخته شد .به عقب چرخید .ترس نگاهش را به فرهادی که چند قدم عقب تر ،در خانه ایستاده بود ،داد .فرهاد ترس پسرش را دریافت کرد و کلافه

پنجه میان موهایش فرو برد .سپهر همیشه‌ی خدا زبانش سر سبز می‌داد برباد .

-فرهاد تو تربیت تو همیشه کوتاهی کرده.

کف دست سپهر روی موهای سر اسپارو بالا و پایین شد .سگ کنار پای مرد جوان نشست .

-مگه پدر و مادر بالای سرم بوده؟ از بچه‌ی تو راهرویی انتظار بیشتری دارین؟ بزرگمهرآقاخان سروش؟

مرد دندان قروچه کنان ،عصا به زیرپاهایش کوفت . زمین زیر پا از ضربه به لرزه درنیامد اما از لحن حاکم بر صدای مرد ،شاید .

-سپهر!

غرید اما سپهر لبخند زد .

-جان؟

#343

دوئل نگاه سیاه اما همرنگشان طولانی شد .سمیر به سختی نفس گرفت و قدمی جلو برداشت .می‌ترسید !از قلب نیمه جان سپهر هراس داشت .از خبری که

نمی‌دانست تا چه اندازه بر تن سپهر گشاد است ،واهمه داشت .از جزء جزء کلماتی که می‌دانست سپهر را به آتش می‌کشانند ،خوف زده بود .

-بهتر نیست بریم داخل خونه آقا جون؟

نگاه سپهر بیخیال انداخت .هرچند که می‌دانست این بی‌خیالی ظاهریست و درونش به دست موریانه ها سپرده شده است .نگاه پیرمرد به سمت اسپارو کشیده شد و غرید:

-اون سگ تو خونه من نمیاد .همین جا ول بگرده .

سپهر خندید .خندید و سمیر بیشتر ترسید .

-این سگ شرف داره به شما .

زبان روی لب‌های خشک شده‌اش کشید و ادامه داد:

-اسپارو هرجا باشه ،منم همون جام .

نوبت به پیرمرد رسیده بود .این دوئل بازنده نداشت .

-خوبه خودتم می‌دونی نجسی؟

سپهر نیشخند زده ،سر خم کرد .خورشید از گوشه‌ی شاخه های پر و خالی درختان و از میان ابرهای خاکستری باران زده و خارج شده و به نیمه‌ی صورت سپهر می‌تابید .

-من یا...

مرد اجازه نداد و غرید:

-تو دقیقا حرومزاده‌ای .

سپهر نگاه چشمان سمیر انداخت و سر مرد به زیر افتاد .

-من یا نوه‌ای که پشتتون وایساده؟

دیگر برایش مهم نبود .او را می‌زدند ،پس او هم می‌زد .همان سمیر کم خردش کرده بود؟ کم به پشت زانوهایش ضربه کوبیده بود؟ سمیر به پنجره‌ی رنگی و مثلثی پشت سرش تکیه زد .لبخند به لب کشاند و دستانش را روی سینه درهم گره زد.

#344

سمیر تنها غم زده نگاه به برادرش داد .حق می‌داد .به سپهری که پر از عقده و غم و گریه بود ،حق می‌داد اگر که تک به تکشان را پشت سر یا که زیرپا بگذارد .سپهر حق داشت .سپهر غم داشت و این غم حاصل از جملات کینه ورزانه ای است که به جان سپهر نشانده‌اند .

فرهاد غرید از گفته‌ی سپهر و ابروهای پرپشتی که سمیر همیشه با خنده موکت خطابشان می کرد ،درهم فرو رفت .

-زیاد حرف می‌زنی !

مرد غرید و سپهر همچنان لبخند زد دستانش را روی سینه درهم گره زد و مرد را نگریست.

-زیاد حرف می زنم یا واقعیت رو می‌گم؟

مکثی کرد و نگاه سمیر انداخت .شاید قصد داشت به برادرش بفهماند که تیر رس گفته‌هایش او نیست .فرهاد است .بزرگ آقا است .مروارید است .چشمان سیاهش در ثانیه از روی سمیر گذر کرد اما پسر حرف نگاه برادرش را خواند.

-کافیه به تاریخ تولد من و سمیر نگاه بندازین .اون وقت می‌فهمین کی رو با کی اشتباه گرفتین .

فرنام عصبی چشم بست و نگاه به سمیر داد .سمیر رفیقش بود .کلافه قدمی جلو برداشت.

-سپهر!

سپهر اما توجهی به فرنام نشان نداد .فرهاد اما از پشت پدرش خارج شد و غرید:

-ببند دهنتو .

سپهر تنها با لبخند پدرش را نگریست.

-منو کشوندین که این حرف های تکراری رو بزنین؟

بزرگ آقا ،تای ابرو بالا انداخت .عصایش را با دو دست چسبید و نگاه به قامت سپهر انداخت .به یاد آورد هفته‌ی گذشته را !در حجره‌ی بزرگ محل نشسته بود و مرد به به چه چه سپهری را که در بیمارستان دیده بود را می‌کرد .به به چه چه پسری را که روانشناس یکی از معروف ترین بیمارستان‌های تهران است.

#345

سپهر منتظر اما همچنان پدربزرگش را کاوید .مرد اما از نو اندیشید ،تک تک کسانی که ظاهر این پسر را دیده اند و از باطن او بی اطلاع هستند .

-چیکارم دارین؟

پرسید و نگاه بزرگ آقا سمتش کشیده شد .عمیق نفس گرفت و ضربه‌ای به سرامیک‌های زیر پاهایش کوبید.

-بیا تو.

امر کرد .چون همیشه !سپهر از این مرد هیچ روزی و هیچ ساعت و هیچ سالی ،لبخند ندیده بود .مهربانی ندیده بود .سپهر همیشه در برابر این مرد ،اشک و بغض دیده بود .این مرد برای او ،کابوس بود .اول از همه فرهاد وارد خانه شد و ندید نگاه مغموم پسری را که چون همیشه پشت سر پرتش کرده بود .فرهاد وارد شده ،دست سمیر را گرفت و او را همراه با خود وارد خانه کرد .بزرگ آقا داخل خانه رفت و فرنام نیز مسیر او را دنبال کرد .نمی‌توانست اسپارو را تنها بگذارد .

از این شیاطین هر چه بگویی بر می آمد .همراه با اسپارو وارد خانه شد .نگاه تیز مرد پیر به سمتش بازگشت سپهر اما به اسپارو اشاره زد تا کنار در بنشیند و کامل داخل نیاید .

وارد شد و نگاهش در نگاه ریحانه گره خورد .رفتار بدن زن را از نظر گذراند .دستانی که کمر پیراهن ساحلی را به چنگ کشیده بود .ریملی که زیر نگاهش را سیاه کرده بود و موهای آشفته‌ای که از زیر شال پخش شده بودند .پاهای کنار هم چفت شده‌ی زن و تکیه‌اش به آشپزخانه‌ی انتهای سالن نشانه‌های خوبی به

سپهر نمی‌داد.

#346

مضطرب بود اما سعی داشت که نشان ندهد .عجیب تر از همه بودن افرا بود .افرایی که گوشه‌ای پا روی پا انداخته نشسته بود .موهای فر و طلایی دختر اطرافش ریخته بود و چشمان رنگی‌اش برخلاف چند وقت گذشته می‌خندید .همین معنای ترس بود برای سپهر بود .از این قوم نمی‌ترسید ،اما از اتفاقی که در حال رخ دادن بود می‌ترسید.

اسپارو ترس و اضطرابش را احساس کرده بود که در زاویه با او نشسته بود و حتی می‌توانست بگوید آماده برای حمله نشسته بود .عمیق نفس گرفت و تکیه زده به کاناپه نشست .زبان روی لب کشید و منتظر ماند.

با ایستادن شخصی مقابلش ،سر بالا گرفت .چشمان سیاهش در نگاه رعنا گره خورد .دخترک کوچک عمویش .لبخند زد و دختر نیز به رویش لبخند زد .

لیوان چایی را از سینی مقابلش برداشت و روی میزچوبی و گرد تک نفره گذاشت.

-دقیقا دلیلتون چیه؟ چند وقته دنبال منین که سکوت کنین؟

آب دهان فرو فرستاد و افزود:

-من ان‌قدر وقت ندارم که برای سکوت شما بذارم .

بزرگ آقا سروش چون همیشه سر خانه بر تخت شاه نشینی‌اش تکیه زده بود .مبل متفاوتی که سر خانه قرار داشت و جایگاه مرد بود .مرد مغروری که جلویش انسان تکه تکه کنند هم غمش نمی‌گیرد.

سپهر خیره خیره مرد را کاوید .زبان روی لب کشید و منتظر ماند .منتظر دادگاهی که در حال برگزاری بود .

چشم روی افرا چرخاند .عجیب بود اما دخترک نگاه گرفت .افرا چرا باید از چشم بگیرد؟ افرا که واقعیت را می دانست.

#347

در این میان بیش از پیش تنهایی اش قابل احساس بود .

با قرار گرفتن دستی به روی ران پایش ،به سرعت واکنش نشان داد .گردن چرخاند و دید سمیری را که

کنارش نشسته ،ران پایش را می‌فشرد .
چشم در چشم برادرش شد و پسر تنها به رویش لبخند زد .حرکات دو برادر اما از چشم بزرگ آقا دور نماند .تک تک رفتارهای سمیر نشان از حمایت برادرش می‌داد .شاید آن‌قدر که گمان می‌برد هم تنها نبود .
بزرگ آقا اما نگاه معنا داری به فرهاد انداخت و مرد از حرکت سمیر لب گزید .
-انگاری خوب یادت رفته چه گوهی خوردی آره؟ شایدم طعم کتک هایی که خوردی رو از یاد بردی؟ من فکر کردم زخم کنار ابروت برات توبه شد.
سپهر به صندلی تکیه زد و سرانگشت اشاره‌اش را به لب های پوست پوست‌اش کشید .
-خب؟
-تو مستی یه گوهی بخوری و تموم بشه آره؟ فکر کردی ستاره هم که جدا شد و دیگه هر گوهی بخوای می‌تونی بخوری؟
سپهر ظاهر مرد را از نظر گذراند .برخلاف ظاهرش ،بزرگ آقا لاتی بود برای خودش و این در

گفتارش کاملا واضح بود.

-دنبال چی بزرگ آقا؟

مرد خندید و دست روی ران پا کشید.

-دنبال چی‌ام؟ دختر سروش‌ها رو بی آبرو کنی؟

-مگه طلاق ستاره رو نگرفتین که بی‌آبرویی واسه‌تون پیش نیاد؟ پس بحث چیو می کشین وسط؟

فریبرزش از سویی غرید و دندان قروچه کنان به برادرش فرید خیره شد .فرید پدر ستاره بود و همیشه‌ی خدا با او بد.

-می‌ذاشتم دخترم پای یه هرزه بمونه؟

-مگه من هرزه نیستم؟ پس دنبال چی‌هستین توی یه هرزه؟

#348

نگاه مرد درخشید .احساسی میان چشمانش می‌درخشید اما نمی‌فهمید چیست !نمی‌فهمید منشا این برق از کجاست .همه چیز به دورش چون هاله‌ای از ابهام می‌چرخید و می‌دوید .تکه های کنار هم چیده شده‌ی پازل ها نازیبا بود .نازیبا چیده شده بود .

صدای فرید در فریاد او پیچید .سمیر چهره درهم فرو برد و فرها به پیشانی کوفت .

-آره دقیقا تو هرزه ای که با ستاره بودی و به افرا چشم داشتی .

سکوت کرد .سکوت کرد و سخت نفس گرفت .چیزی میان سینه‌اش گیر افتاد .گردنش چون چوب خشک شده ،تکان خورد .صدای تق شکستن چیزی در گردنش پیچید .نگاهش را سمت افرا چرخاند .پنجه‌های سخت درهم فرو رفت و نگاه افرا ،سیاهی‌های بی‌گناه سپهر را کاوید .

-مست بودم من .با ستاره دعوام شده بود .تو حال خودم نبودم .

سهیل ،برادر ستاره از سوی دیگر به سمتش خیز برداشت و عربده زد .

-گوه خوردی لاشی .

قبل از رسیدن سهیل به او ،سمیر به تندی روی پا شده ایستاد .جفت دستانش را به سینه‌ی سهیل چسباند و او را عقب فرستاد .

-عقب وایسا .

-من اشتباه کردم .شما کارتون درست بود؟ طلاق دختری که دوستش داشتمو گرفتین؟ به عنوان بزرگتر مگه نبودین؟ چند ماه از طلاق ما گذشته بود؟ چند ماه شده بود که اسم ستاره رفت تو شناسنامه هیراد؟ با چی می تونین ثابت کنین که ستاره قبل از من با هیراد نبوده؟ من مگه هرزه نیستم؟ من خرابم .من لاشیم .

-ستاره زنت نبود ،نامزدت بود .

فرید غرید و سر سپهر به سمت عمویش چرخید .

-تو واقعیت فرقی می‌کنه عمو؟

-من عموی تو نیستم عوضی .

سپهر تلخ خندید .زبان روی خشکی لبش کشید و سر تکان داد.

#349

-باشه .شمام نیستین .بزرگ آقا بابابزرگم نیست .فرهاد بابام نیست .من فقط پسر شیدام .شماها که ان‌قدر مطئنین از حرومزاده بودن من .از پسر این خانواده نبودنم ،چرا قبولم کردین؟ پس چرا عکس جوونی های فرهادو بذارین کنار عکس من نمیتونین تشخیصمون

بدین .مگه من حرومزاده نیستم؟ شیدا و فرهاد طلاق گرفتن .فرهاد به شیدا خیانت کرد .فرهاد موقعی که مامانم منو حامله بوده ،مروارید بغلش بوده .موقعی که هنوز شیدا زنش بوده ،فرهاد دوست دخترشو بغل کرده بود .موقعی که بچه اش به دنیا اومده بود و توی بیمارستان افتاده بود ،فرهاد داشت نطفه سمیرو می‌کاشت .مگه من پسرتون نیستم؟ پس چرا ان‌قدر دنبالمین؟ پس دنبال چی هستین دقیقا؟ می‌خواین آتیش چیو خاموش کنین؟

نیم نگاهی به سمیر و سر به زیر افتاده اش انداخت .

-من به سمیر نمی‌زنم .اصلا کاری ندارم که چی شده ، من چی ام ،سمیر چیه ،فرهاد چیکار کرده .

عصبی سر تکاند و کلافه پیشانی‌اش را لمس کرد .

-بی‌خیال ستاره ام که ازدواج کرده ،حالا چه‌طوری دیگه مهم نیست .

-تو به خواهر من داری تهمت خیانت می‌زنی؟

نگاه سپهر به سمت سهیل کشیده شد .پسر جوان با چشمان به خون نشسته ،نگاه به پسر عمویش داده بود .

سپهر اما تنها سر تکان داد و خندید .

-بی‌خیال ،نمی‌خواین بگین دلیل اینجا کشیدن من چی بوده؟

بزرگ آقا دستی به محاسنش کشید .نگاه فرهاد دست به سینه انداخت .صبرش ،طاقت سپهر را طاق کرده بود .

مرد مسن با چای روی میز ،لب هایش را تر کرد .حبه قندی میان دو لبش گذاشت و چای‌اش را هورت کشید .

سمیر متوجه کلافگی سپهر شده بود .

-ما این موضوع رو سعی کردیم پنهون کنیم تا به گوش یونا نرسه .

چشمان ریحانه از گفته فریبرز به درد روی هم نشست .کف دست به اپن چسباند تا از افتادن جلوگیری کند .پنجه های کشیده‌ی افرا درهم فرو رفت و لب به جگر دندان کشید.

#350

-اگر یونا می‌فهمید که الان چهلتم گذشته بود .

لبخندی ناخودآگاه لبهای سپهر را طرح داد .نسبت به گفته‌ی عمویش ،بی‌خیال به صندلی تکیه زد .فرهاد اما خشمگین غرید:

-می‌خندی ولدزنا؟

سپهر زبان در دهان چرخاند و بدون توجه به پدرش ، رو به فریبرز افزود:

-خب؟

به جای فریبرز مرد مسن لب به سخن گشود .

-کثافت این ماجرا باید یه طوری جمع بشه .دختر ما از وقتی دست توی عوضی بهش خورده ،افسرده شده . حالش خوب نیست .باید ستاره رو طلاق می‌دادی ،یکم ازش می‌گذشت تا بتونیم عملیش کنیم.

تای ابروی سپهر درهم گره خورد .سر خم کرد و حیرت زده پرسید:

-چیو عملی کنین؟

بزرگ آقا ،عصایش را روی زمین کوبید .

-پای کاری که کردی وامیسی .

چیزی میان قلب سپهر لغزید .ناخودآگاه پنجه روی سینه‌اش کشید و عمیق نفس گرفت .سمیر ترسیده ، برادرش را صدا زد .

-سپهر .

از بازی درآوردن قلب سپهر می‌ترسید .اما حتی

زمزمه‌ی سپهر خیالش را راحت نکرد .

-خوبم .

-پای کدوم کار؟

فریبرز بلند به جای پدرش ،غرید:

-پای تجاوزت .

سپهر خوب به یاد داشت .تا اتاق پر شود ،ریحانه ، تی‌شرت افرا را تنش کرده بود .تنها گمان برده بودند که سپهر وارد اتاق افرا شده .او را از خواب بیدار کرده و او را بوسیده .نمی‌دانستند که همه چیز بیش از یک بوسه و چهارتا نوازش است .هرچند که تجاوز یونا نیز کامل نبوده است .البته که فرقی ندارد .دست درازی ،دست درازی است .در آن حین اما سپهر تنها توانسته یونا را به کمک ریحانه پنهان کند .نفس حبس شده در سینه‌اش را محکم به خارج فرستاد .

-چی می خواین از من؟

#351

نگاه بزرگ آقا روی صورت رنگ پریده‌ی پسرچرخید.

-افرا به زودی طی یه مراسم کوچیک به عقدت در میاد .

-از اولشم این اتفاق باید میفتاد .به ناموس ما دست درازی کنی و بعدشم بای بای؟

سپهر به سختی سرفه کرد .مشت مقابل دهان کشاند و در همان حین نگاه افرا داد .

-من....هیچ اتفاقی نیفتاد .فقط...فقط یه بوسه بود .

من...من کاری نکردم.

از به زبان آوردنش حتی چندشش می‌شد .او هیچ زمان به حریم زنش حتی دست درازی نکرد ،چه رسد به افرا !دخترک کوچکی که چون خواهرش بوده و است .

-افرا مثل...مثل خواهر منه !مثل النازمه برام .

-اا؟ پس به خواهرت تجاوز می‌کنی حروم لقمه؟

نگاه به سهیل که گوینده جمله بود ،انداخت .سمیر عصبی به برادرش خیره شد .تا چه زمانی قصد پنهان کردن داشت .که چی؟ این چه نوع فداکاری بود دیگر؟

-حرفمون دوبار تکرار نمی‌شه .

سپهر اما خشم زده ایستاد .عصیان باد شد و به تنش کوبید .دست در هوا تکان داد .رگ کبود برآمده‌ی

پیشانی‌اش سمیر را می‌ترساند .می‌ترسید از سکته کردن برادرش .می‌ترسید که سپهر باز کار دستشان دهد .

-چه آشی؟ چه کشکی؟ می‌فهمین چی می‌گین اصلا؟

بزرگ آقا که گویا کر شده بود و حرف های سپهر را نمی‌شنید ،تای ابرو بالا انداخته ،لبخند زد .به افرا خیره شد و به لبخندش عمق بخشید .

-افرا بخشیده تورو و این طور که متوجه شدیم ،بدش نمیاد ازت .

چشمان ریحانه از اشک پر شد .سپهر اما ناباور سر به سمتش چرخاند .

-عمه.

#352

زن هرچه تقلا کرده بود ،نتوانسته بود کاری از پیش ببرد .مرغ پدرش یک پا داشت .اما می‌ترسید ، می‌ترسید که مبادا صبر سپهر به صفر برسد و نام یونا را بر سر همگان فریاد کند .اما چه کند که دخترکش ، اسیر حرف های بزرگتر ها شده بود .افرا سپهر را

دوست نداشت .خودش را گول می‌زد .سپهر صدایش زد و او تنها سر به زیر انداخت .

-این اتفاق نمیفته .

سپهر فریاد زد و سمیر چشم بست .افرا مغموم لب گزید و سپهر نگاه دزدید .گویا پشت چهره‌ی معصوم دخترک ،خرده شیشه خوابیده است .

-شما اصلا نمی‌فهمین چی می‌گیین .

مرد خشمگین برپا زد و سپهر فریاد .

-انگاری عقلتون رو از دست دادین .

رو به افرا کرد و فریاد زد .

-تو از من خوشت میاد؟ بیشعور من دو سه سال بزرگتر بودم ،بچم همسن تو می‌تونست باشه .

ریحانه اشک ریخت و افرا بهت زده به خشم سپهر خیره شد .به کبودی صورتش و سیاهی نگاهی که دیگر مهربان نبود .

سپهر اما رو کرده به سمت بزرگ آقا ،قد علم کرد .

-من پای کاری که کردم هر طور بگین وایمسم .

ببرمش پیش روانشناس ،پول ،هرچیزی که بخواین ، جز این مورد .افرا جای بچه منه .پای یه مستی ،من

اشتباه کردم .گوه خوردم ،من یه آدم لاشی به درد نخور ،هرزه ام .به درد یه دختر شونزده ساله یه مرد لاشی به درد نخور مثل من نمی‌خوره .من تن نمی‌دم به این کار...

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد .

-این یک .

انگشت میانی را نیز کنارش کشاند .

-یکی دیگه رو دوست دارم .

تای ابرو بالا انداخت .

-این دو .

لب با زبان تر کرد .تصویر آترا میان سرش پیچید . تصوری که واقعی نبود ،شاید خیالی هم نبود .آترا را دوست نداشت اما نسبت به او کشش داشت .دروغ که پس و پیش نداشت .تمام جملاتش نسبت به خواستن شخصی دیگر دروغ بود .شاید کشش داشت اما دوست داشتن؟ قطعا نه .

-خاطر یکی رو خیلی بیشتر از تصورات شما می‌خوام .من تن به ازدواج اجباری نمی‌دم که هم خودم برای بار دوم بدبخت بشم و هم افرا رو بدبخت کنم .

هیچ آدمی با متجاوزش خوشبخت نمی‌شه .
نگاه به ریحانه انداخت و لبخند زد .
-مگه متجاوز نیستم؟ روم شکایت کنین .بندازینم زندان .
نگاه به فرهاد انداخت و عمیق تر خندید .این اتفاق نمیفتاد .خاندان سروش ،چوب بی آبرویی به اعتبارش نمی‌زد.

#353
فرهاد از میان دندان های روی هم چفت شده‌اش ،نام پسر ارشدش را غرید:
-سپهر.
مرد جوان اما بی‌پروا شانه بالا انداخت.
-برین شکایت کنین ،نامردم اگر بگم چرا.
شکایتی صورت نمی‌گرفت .خوب می‌دانست .سپهر از درون شاید از خودشان نباشد اما در ظاهر همه او را فرزند ارشد فرهاد سروش می‌دانستند .
سمیر نگران بازوی برادرش را چسبید و به نگاه چپ پدرش و پدر بزرگش حتی توجه‌ی نکرد .

بزرگ آقا با چند قدم کوتاه خود را به سپهر رساند .
عصا به زمین کوفت و نگاه چهره‌ی سپهر دوخت .
نگاه سیاهی چشمانی که ارث خودشان بود .
-خیلی حرف می زنی بچه !هم مقصر باشی و هم حرف بزنی؟
سپهر خندید .عقب کشیده خندید و سرانگشت به گوشه‌ی لب کشید.
-عجب.
ناگهان خنده‌اش را فرو فرستاد .سبک شد و چشمانش را رخ به رخ مرد دوخت .مردمکش لرزید و چیزی در گلویش بالا و پایین شد.
-ازتون متنفرم .
انگشت اشاره مقابل مرد در هوا تکاند و غرید:
-از تک تکتون متنفرم .
سپهر نفهمید که صورتش به سمت اسپارو بازگشت .
نفهمید چه شد که کف دست به جای انگشتان پدربزرگش چسباند .سیب گلویش پرتپش بالا و پایین می‌شد .نمی‌خواست از هم بپاشد .نمی‌خواست بگذارد تا نابود شود .پلک بست و دید که اسپارو قدمی به سمتش

برداشت .لرزان خندید .خندید و به سمت مرد چرخید.

#354

-مثل همیشه مگه نه؟ مثل همیشه ته سیلی و کتک‌هاتون می‌رسه به سپهر.

سمیر نگران پشت برادرش ایستاد .انتظار چنین برخوردی از بزرگ‌آقا عجیب نبود .هرکه در این جمع حضور داشت ،احتمالا یک باری ضرب شست مرد را احساس کرده بود.

فرنام کنار مرد کشیده شد و بزرگ آقا بار دیگر دست بالا برد و بدون توجه به بهت سپهر و سمیر در صورت مرد جوان کوبید .

این بار اما صدای سمیر درآمد و تن جلو کشاند.

-بزرگ آقا!

نگفت آقاجان !چون همیشه نام مرد را به زبان نیاورد . سپهر اما مسیر خوبی را برای درآوردن حرص مرد و اطرافیانش در پیش گرفته بود .

با احساس خیسی لبش ،چهره درهم کرد .سرانگشت گوشه‌ی لبش کشید و با احساس خون ،پشت دستش را

روی لبش کشید .

-خوبه آفرین پیشرفت کردین.

گوشه لبش بالا آمد و رد بخیه‌ی پایین ابرویش درهم فرو رفت و چروکیده شد.

-ته زورتون همین بود؟

سرانگشت خون آلودش را سمت بزرگ آقا گرفت .لذت می‌برد از خشم این مرد .ارضا می‌شد از خشم و عذاب این مرد .

این مرد برای او سرتاسر عذاب بود ،پس چرا او عذاب ندهد .

-اعتبار خاندانت رو بردم زیر سوال .دوتا از دخترات گیر من افتادن .همین؟

به سمت فرید چرخید و بلند بلند خندید .دیوانه شده بود .دیوانه‌اش کرده بودند .

-ستاره عاشق من بود بدبخت .فکر کردی چون رفت با هیراد زودی با اجی مجی عاشق اون شد؟ دخترت دو روز بعد از ازدواجش دم خونه من بود .شوهرش اومد جمعش کرد.

#355

قبل از فرید ،سهیل به سمت مرد خیز برداشت و صدای فریادش شیشه‌های قدیمی خانه را به لرزه درآورد.

-ببند دهنتو لاشی .جرت می‌دم سپهر .جرت می‌دم . پشت خواهر من حرف می‌زنی؟ پشت ستاره حرف می‌زنی حروم لقمه؟

سپهر اما نه گذاشت و نه برداشت ،بازگشته به سمت سهیل روی سینه‌اش کوبید و عربده زد.

-آره می‌زنم .می‌زنم خواهر تو تر زد به زندگی من و رفت .چرا نزنم هان؟ چیکار کردین که نزنم؟ مگه دروغ می‌گم؟ زن شوهر دار مگه نبود؟ مگه شوهرش نبودم؟ هنوز حتی چهار ماه نشده بود .ستاره نامزد من بود .مگه من لاشی نبودم؟

سهیل خفه شد و سپهر به سمت عمویش بازگشت .حیا را خورده بود .دیگر برایش مهم نبود .خسته شده بود . خسته‌اش کرده بودند و حالش چون جنگ زده‌ای بود که همچنان منتظر بازگشت عزیزش از میان میدان مین بود .اما هم زندگی‌اش را باخته بود و هم عزیزش

را.

-پس چطوری دخترت هنوز وقتی از من طلاق می‌گرفت دختر بود؟ مگه من لاشی نیستم؟ پس چطوری ستاره تونست شناسنامه اش رو سفید کنه؟ من لاشیم دیگه !چرا زنم ،زن نبود؟ زن نشد؟ هان؟ چرا وقتی باید جواب بدین میمیرن؟

-ببند دهنتو بی‌آبرو.

بزرگ آقا غرید و سپهر اما بلند خندید .سمیر نگران برادرش را کاوید .کاش تمام می‌کرد.

-من بی آبروام اما شما که زنمو ازم گرفتین با آبرویین آره؟

به سمت مردی که سرخ شده خیره خیره او را می‌نگریست چرخید.

-عمو چقدر گفتم نکن؟ گفتم عمو من بچه طلاقم ،نذار مهر طلاق بخوره تو شناسنامه ام .گفتم دخترتو دوست دارم .گفتم اشتباه بوده از ستاره بپرس من تو کل زندگیم به هیچ دختری نگاه نکردم .گفتم عمو می‌خوام دخترتو .دوستش دارم .حاضرم هر کاری کنم تا ببخشین .چی گفتی؟ زدی تو گوشم .حق داریا ،بچه بی

ننه و بابا رو بقیه چرا بخوان وقتی ننه باباش نخواستن.

#356

قبل از آن‌که سهیل به سمت سپهر خیز بردارد ،میان دستان سمیر گرفتار شد اما از همان نقطه فریاد .
عقده‌های اشک‌های خواهرش میان دلش مانده بود .
عقده تک تک حال خرابی‌های ستاره روی دلش مانده بود .اشک‌هایی که برای این مرد ریخته بود را خوب به یاد داشت .حتی روز عروسی که صبحش در آغوشش اشک ریخت و به خواستن این مرد اعتراف کرد را هم به یاد داشت .خواهرش به اجبار کسی هیراد را انتخاب نکرد اما طاقت ماندن در خانه ای که لحظه به لحظه‌اش زخم زبان بود را هم نداشت .در نهایت هیرادی که از قبل و سال ها پیش خواستگارش بود را انتخاب کرد.
-عوضی ،بی‌شرف و مادر به خطا به دختر عمه‌اش داشتی تجاوز می‌کردی .خواهر من پای چیه یه متجاوز می‌موند؟ خواهرتو می‌ذاری پای یه متجاوز بمونه؟

ستاره پای چی تو می موند؟ همه جا می‌گفت شوهرم به دختر عمه شونزده سالم چشم داشته؟ آخه تو چقدر لقمه به حرومی سپهر .تازه حرفم می‌زنی؟

انگشتان سمیر از واقعیت‌هایی که سهیل در صورتشان کوبید ،خشک شد .شل شدن دستان او بهانه‌ای شد برای سمیر تا از میان دستانش در برود و به سمت سپهر هجوم ببرد .

سپهری که ناباور به انتهای کارش خیره شده بود .

سهیل راست می‌گفت .سهیل حق داشت اما تمام حرکت و تصمیم او برای یونا در یک لحظه بود .در یک ثانیه ،یک تصمیم آنی و ناخواسته .تصمیمی که هوادارش نبود و از سر اجبار بود.

قبل از آن که به خود بیاید ،مشتی سهیل همان جایی که آقاجان سیلی زده بود ،کوبیده شد.

-الحق که ننه باباتم فهمیدن چی که ولت کردن .مثل یه اشغال پرتت کردن بیرون .تو یه عوضی بی‌شرفی .تو یه دیوثی که حتی خانوادت نخواستنت سپهر .یه تار موی ستاره رو به صد تای تو نمی‌دم .فکر کردی می‌ذارم خواهرم بمونه؟ پای تو؟ پای تویی که به قول

خودت هنر کردی به زنت چشم نداشتی ولی به دختر عمه ات چشم داشتی؟ گوه خوردی مرتیکه .گور خوردی.

#357

سمیر به خود آمده سمت برادرش و سهیل رفت .
می‌دانست که سهیل حق دارد .می‌دانست چون حس خودش هم قبل از فهمیدن همین بود .می‌دانست و از دستش کاری بر نمی‌آمد .قسم خورده بود برای سپهر که هیچ نگوید .نمی‌فهمید این حجم از فداکاری سپهر برایش غیرقابل باور بود .بازوی سهیلی که سرخ شده در صورت سپهر بی‌رنگ و مسکوت فریاد می‌زد را گرفت و در تلاش برای عقب فرستادنش ،در میان عربده‌هایش ،گفت:
-باشه باشه سهیل ،سهیل بیا عقب .باشه داداش سکته می‌کنی .بیا عقب سهیل.
سهیل اما تخت سینه‌ی سمیر کوبید و بغض خواهرش را در صورت سپهر پرت کرد.
سهیل اما بغضش ترکید .سپهر دید قطره اشکی را که

چکید روی گونه‌اش و باز سکوت کرد .
-بی‌شرف تو می‌دونی به ستاره چی گذشت؟ چه‌طور ان‌قدر حق به جانبی؟ چطوری خجالت نمی‌کشی؟ چرا نمی‌میری اصلا؟ چرا زنده‌ای؟ این همه آدم نمی‌خوانت .همه تهوع دارن بهت نگاه کنن حتی .حال همه از اسمت از رسمت بهم می‌خوره .جلوی سیاوش یه بار گفتم برادرت ،سرم داد که اون هیچ نسبتی باهاش نداره .همه از اینکه تو بهشون ربط پیدا کنی متنفرن .همه بدشون میاد ازت .چندشمون می‌شه ازت .
سمیر را پس زد و بار دیگر به سمت سپهر حمله کرد ،این بار قبل از آن که کسی جلویش را بگیرد ، لگدی در سینه‌ی سپهر کوبید .در لحظه دنیا مقابل چشمان او سیاه شد .نفس در سینه‌اش حبس شده و سرانگشتانش به سختی روی سینه‌اش فشرده شد.
سمیر اما چشم گشاد کرده ،دست دور شانه‌ی سهیل حلقه کرد و فریاد زد.

#358
-برو عقب سهیل .برو عقب.

ناتوان به سمت فرنام بازگشت و صدایش زد.

-فرنام.

مرد اما بدون توجه تکیه به دسته‌ی مبل زد .چهره درهم کرد و چشم گرفت از تصویر مقابلش .ریحانه بهت زده تصویر مقابلش را کاوید و افرا روی پا شده جیغ زد .نه ،نمی‌خواست این طور شود .سپهر همیشه با خنده‌های آشکارش و غم نهفته‌اش از نخواستن ستاره می‌گفت .چون خودش تنها به چشم یک طلاق نگاه کرده بودند .همیشه می‌گفت مشکلاتشان تنها به این موضوع بند نمی‌شد .عذاب وجدانش را کشته بود اما حال پرده کنار رفته بود و واقعیت ها آشکار شده بودند .

سهیل پر از کینه چون تیر در رفته از کمان ،سمیر را عقب فرستاد و مشت‌هایش را سمت شانه و سینه‌ی سپهر هدف گرفت .این سکوت و این بی حرکتی مرد مقابلش اما عجیب بود .سپهر در خود جمع شده تنها دستانش را حائل سینه‌اش کرده بود.

-آخ.

بغض داشت اما اجازه‌ی ترکیدن را به قطرات اشک ،

جمع شده در پشت چشمش را نداد .می‌ترکید برای گفته‌های واقعی سهیل؟ برای رابطه خوبی که یک روز با این مردی که مقابلش ایستاده و کتکش می‌زد داشت؟

سمیر به تنهایی از پس سهیل بر نمی‌آمد و خودش هم تلاشی نمی‌کرد برای رهایی .در واقع خودش هم میان اشتباهی که کرده بود ،مانده بود.شاید باید یونا رو فراری می‌داد .شاید نباید می‌گذاشت کار به اینجا کشیده شود .شاید آن صبح باید دروغی دیگر سرهم می‌کرد . شاید ها پشت به پشت هم جمع شده بودند .اما تنه‌ی عریان افرا ،اشک‌های روی صورتش ،جیغ های بلندش و ضجه‌های ریحانه را چه می‌کرد؟ چه‌طور و با چه چیزی پنهان می‌کرد .زندگی‌اش خراب شد .همه چیزش را از دست داد .به خاطر انتخابی که حتی یک دقیقه هم برایش اجازه‌ی فکر نداشت.

#359

ناخودآگاه دستانش را روی گوش‌هایش کشاند .نفس نفس زد و چشم بست .چانه‌اش لرزید و گفته‌ها در

سرش به زمزمه درآمدند .تک تک رد و نشان‌های گذشته میان سرش به گردش درآمدند .

قبل از آن‌که سمیر سهیل را عقب بکشاند .مشت دیگر سهیل دقیقا سمت چپ قفسه‌ی سینه‌ی مرد نشست .

دستش از گوش کنده شده روی سینه‌اش لغزید و ناخودآگاه صدای خفه در گلویش منعکس شد.

-آخ...قلبم.

صدایش آرام بود .آرام تر از حد معمول اما به گوش سمیر رسید .بی توجه به حال سهیل عربده زد و محکم به شانه‌اش کوبیده او را عقب انداخت.

-گمشو عقب دیگه ،مرتیکه هی می‌گم بتمرگ سر جات .

صدای فرهاد بلند شد و پسرش را محکم صدا زد.

-سمیر.

سمیر اما بدون توجه به سمت برادرش بازگشت .

دستانش را دو سمت شانه‌ی سپهر گذاشت و نامش را خواند.

-سپهر؟ سپهر داداش؟

به سختی چشم گشود .ناتوان تن شل و بی‌رمق سمیر

را کنار زد .توانش به انتها رسیده بود .
دیگر نمی‌توانست .دست از روی سینه‌ی دردناکش به پایین سر خورد و خود را با تنی دردناک و وجب به وجب استخوان هایی که با هر حرکت به درد می‌آمدند ،مقابل بزرگ آقا ایستاد.
-من...ازدواج...نمی‌کنم.
نفس نفس زنان وقفه میان کلماتش انداخت .پلک‌های دردمندش را روی هم فشرد و افزود:
-اینو...اینو...مگر توی...توی خواب ببینین.

#360
سمیر پشت برادرش ایستاد و نگاهش میان او و سهیلی که چون گرگی خسته منتظر بلعیدن سپهر بود به گردش درمی‌آمد.
-این اتفاق ،هیچ وقت...هیچ وقت نمیفته .من نمی‌ذارم...نمی‌ذارم یادگارهای حامدو آزار بدین .
چشمان مرد مقابلش درخشید .نام حامد کافی بود برای درخشیدن آن چشمان کریه .
-افرا...افرا و یونا....جفتشون یادگار اون

خدابیامرزن .مطمئن باش...مطمئن باش هیچ وقت این اتفاق نمیفته.

-به یادگار حامد پس می خواستی تجاوز کنی؟

سپهر سکوت کرده ،چشم به فرید دوخت .هیچ کس از هیچ چیز خبر نداشت .هیچ کس جز خودش و خودش ! آب دهان فرو فرستاد .تن دردمندش را عقب عقب کشید .

-دست تو نیست سپهر ،شده با کتک می شونمت سر سفره عقد.

سر طرفین تکان داد و صدای خش دارش را به سر تک تک افراد حاضر فرو آورد.

-نمی‌ذارم .نمی‌ذارم.

واقعیت ها در سرش به پیچ و تاب افتاد .حالت تهوع امانش را بریده بود و درد تیزی میان دنده‌هایش پیچیده بود .رو کرده به سمت سهیل اما زهرش را ریخت.

-خوب کردم هر کاری کردم .به خودم...فقط...فقط خودم ربط داره .ستاره هم اگر بدبخت شده ،به خاطر بی عرضگی تو و باباته !قطعا همینه که خواهرت خونه مردیه که دوستش نداره .ذاتا خاندان سروش

بی‌عرضه‌ان.
نگاه مملوء از نفرتش را میان مردان خانواده چرخاند.
-ترسو و بی‌عرضه.
سهیل به سمتش خیز برداشت اما این بار ،اسپارو به سمتش حمله ور شد و به سرعت ساعد پای مرد را به دندان کشید.

#361
سمیر بازوی برادرش را چسبید .تا بلکه از جدال مقابلش جلوگیری کند.
-باشه سپهر .باشه داداش بیا بریم .بیا بریم خوب نیستی .
سمیر نگران ضربه‌هایی بود که به تن سپهر خورده بود .
-ای ولم کن توله سگ.
سپهر خیره به اسپارو لبخند زد .تنها همدم و همراهش همین بچه بود.
-اسپارو بابا؟
چشمان درشت و سیاه سگ به سمتش کشیده شد .در

لحظه پای سهیل را رها کرد و سمت صاحبش دوید .
سمیر برای جلوگیری از اتفاقات ،به سرعت بازوی برادرش را چسبید و او به سمت خارج از خانه کشاند.
-ولم کن.
سپهر عصبی غرید اما سمیر نگران فریاد زد:
-دو دقیقه خفه خون بگیر سوار ماشین بشیم .از این خراب شده بریم .بسه سپهر توروخدا.
مرد جوان خودش هم علاقه ای به ماندن نداشت .
سرکشی نکرد .سمیر به سمت ماشینش رفت ،سپهر اما خارج شده از خانه مسیر به سمت ماشینش کج کرد .
سمیر با دیدنش چندین فحش نثار خودش و خانواده و سپهر کرد ،سپس به سمت برادرش رفت .به ضرب و زور پشت فرمان نشست .ماشین را از حرکت دراورد و چشم دوخت به سپهری که چشم بسته پشت سر به صندلی تکیه زده بود .خشمگین پنجه هایش را به دور فرمان فشرد و خیره بند بند سفید انگشتانش غرید:
-خوشت میاد کتک بخوری؟

#362

سپهر اما خیره خیره مقابل را نگریست .خون شره کرده از کنار پیشانی و لب هایش و حتی بینی اش هم از ضربه به دور نمانده بود .

عمیق نفس می گرفت تا خفقان گریبانش را نگرید .

شاید هم بغض بود که امانش را بریده بود .بغضی که قصد شکستنش را نداشت .

-چرا سپهر؟ سپهر این چه فداکاریه؟

دست مرد جوان روی دهانش نشست و سکوت کرده ، تنها از اعماق ریه‌هایش نفس گرفت.

-سپهر این چه کاریه؟ اصلا نه منطق داره ،نه هیچی !داری واسه کی فداکاری می‌کنی؟ فداکاری ان‌قدر بی‌منطق؟ چرا نمی‌تونم درکت کنم؟

نگاه سمت سمیر چرخاند .به سکته کردن خودش ایمانی نداشت اما به سکته کردن سمیر با این چهره‌ی سرخ شده ،شاید.

-نمی‌تونم بفهممت .نمی‌تونم درکت کنم .هیچ منطقی پشت این کار نیست .زنتو ازت بگیرن؟

میان گفته ی سمیر پرید .لبخندش در تناقض با آن چهره‌ی داغانش بود .لب‌های کبود و زیر چشم غرق

در سیاهی‌اش .

-من به ستاره گفتم!

سمیر خفه شد .پست چراغ قرمز ایستاده نگاه به برادرش داد.

-چی؟ چی گفتی؟

سپهر کلافه به صندلی چسبید .کف دست روی سینه فشرد.

-گفتم یه ماجرا پشت این اتفاقه .گفتم بذار برات توضیح می دم به وقتش .گفتم من هیچ وقت به افرا چشم نداشتم .نخواست باور کنه .اون لحظه اگر بهش می‌گفتم می‌ذاشت کف دست باباش .

-چون نخواست ،توام تصمیم گرفتیم خریت کنی؟ چرا سپهر؟

محکم به فرمان کوبید و عربده زد:

-چرا؟ این فداکاری کصشعر چیه آخه؟ د بسه دیگه . یونا گوه می‌خوره ،تو می‌خوای جمعش کنی؟ مگه جور کش بقیه‌ای؟

#363

-سمیر.

برادرش را صدا زد اما پسر جوان بدون توجه صدا بالا برد و فریاد زد.

-زهرمارو و سمیر .دلم می‌خواد ان‌قدر بزنمت که صدا خر بدی پسره عنتر .

سپهر نفس گرفت و سمیر نگران به سمتش چرخید.

-الان می‌رسیم بیمارستان .یکم تحمل کن.

سپهر اما از نو نفس گرفت .چشمان خمار از درد و خستگی‌اش را از نیم‌رخ به برادرش دوخت.

-سمیر .

نگاه پسر به سمتش بازگشت.

-گوش کن بهم.

سمیر نگران غرید:

-بگو.

-ببین اون صبح ،صبحم نبود .نصف شب .نمی‌دونم چی بگم ،دم دمای صبح بود .من صدا از اتاق افرا شنیدم . رفتم اتاقش .ریحانه‌هم اومد .ما جفتمون شوک بودیم . نمی‌شد ،باورمون نمی‌شد .افرا لخت بود .یونا هم لخت بود .من حتی نفهمیدم باید چیکار کنم .جیغ و داد

ریحانه بقیه رو کشوند سمت اتاق افرا .مسافرت بودیم .
ویلای شمال !فقط تونستم یه طوری یونا رو پنهون
کنم .من چیزی رو گردن نگرفتم .گردنم گذاشتن .در
اتاق باز شد .منو دیدن و افرای لختو .خودشون
برداشتن ،دوختن و تنم کردن.
سمیر خیره خیره برادرش را نگریست .سپهر اما از
درد پنجه‌های عرق کرده‌اش را درهم فرو برد.
-من چیزی رو گردن نگرفتم به خدا .ولی بعدش .
بعدش ریحانه التماس کرد .گفت می‌کشن .گفت بلایی
که سر حامد اوردنو ،سر یونا می‌آرن .گفت این
خانواده رحم نداره .ترسیدم سمیر .ترسیدم بکشنش .من
منفور تر شدم .ولی من به ستاره گفتم بذاره تا توضیح
بدم .حق داشت .هیچ کس با مردی که تهمت تجاوز
بهش خورده نمی‌مونه .
سمیر عصبی مقابل را نگریست و مشت به دهان
کوفت .
-حامد یه روز قبل از رفتنش یونا رو به من سپرد .پنج
سال پیش بود .انگاری حامد بو برده بود .چی شده بود
رو نمی‌دونم ولی حامد شب قبل مرگش ،یونا رو سپرد

به من.

#364

سپهر سر چرخاند تا چشمانش به چشمان برادرش نیفتد .چشمان رسوایی داشت .همه چیز را فریاد می‌زد .خودش نمی‌خواست و چشمانش فریاد می‌زد. سمیر مات برادرش را نگریست .سپهری که چشم گرفته بود را نگریست .چیزی میان سرش درست در نمی‌آمد .با منطقش هیچ چیز جور در نمی‌آمد .پازل های کنار هم چیده شده نامنسجم بودند .

نه گذاشت و نه برداشت ،تیری در تاریکی فرستاد .

شاید روزنه‌ی نوری که از دور دیده بود ،هدف بود ، چه کسی می‌دانست؟

-همه چیز همین نیست مگه نه؟

سپهر سکوت کرده ،لب روی لب فشرد .لب‌های خشک شده‌اش ترکید و خون در میان موازات و رگه‌های لب‌هایش جاری شد.

-پس نیست .قضیه فراتر تر نگرانی عمه و اعتماد حامده ،مگه نه سپهر؟

سپهر پلک روی هم فشرده ،پیشانی‌اش را به سرمای یخ زده‌ی پنجره فشرد.

-بذار تا همین جا بدونی سمیر .بیشتر دونستن به صلاح هیچ کس نیست .نه تو و نه من .بیشتر دونستن به صلاح هیچ کس نیست ،مطمئن باش داداش .بذار یونا رو دور نگه دارم .من تموم شدم .ستاره رفت . منفور تر شدم .دیگه قرار نیست بهتر بشه .کسی نمی‌تونه منو به زار بنشونه سر سفره عقد مطمئن باش .ولی بذار یونا دور بمونه .بذار همه چیز همین جا دفن بشه.

-چی هست که می‌خوای دفنش کنی؟

سپهر گردن چرخاند و برادرش را نگریست .

-چیزی که قرار نیست هیچ کس جز خودم بفهمه . چیزی که منطقش تو پنهون موندنشه.

#365

-چشمات همیشه رسوات می‌کنن سپهر .اصلا دروغگوی خوبی نیستی .

سپهر در سکوت مقابلش را کاوید .دلش عمیقا خوابیدن

می‌خواست .

-تا کی قرار پنهون کنی؟ تا کی می‌خوای سپر بلای بقیه باشی؟

-من نمی‌تونم بشینم و ببینم یونا رو هم مثل حامد می‌کشن .

سمیر عصبی به سمتش چرخید.

-بفرس بره یونا رو ،بعد واقعیت رو بگو.

-دیگه بگمم فرقی نداره .فقط یوناس که از همه جا رونده می‌شه .یوناس که نمی‌تونه برگرده .یوناس که باید تمام عمرش فرار کنه .می‌کشنش .مثل حامد سر به نیست می‌شه.

سپس کلافه بازگشت و گفت:

-دیگه چطوری بفهمونم بهت؟ قصه فقط نگرانی من برای یونا نیست .نصفش اینه اما نصفشم نه .بیا همش نزنیم سمیر .بیا بکشیم بیرون از هم زدن گوهی که فقط و فقط شرایطو بدتر می کنه.

کلافه پنجه میان موهایش فرو برد و نفس گرفت .سمیر سکوت کرده ،به سمت بیمارستان راند .بالاخره می‌فهمید که قصه از چه قرار است .بلاخره می‌فهمید

که این درد از کجا به اینجا رسیده است.
وارد پارکینگ بیمارستان شده ،ماشین را گوشه‌ای پارک کرد .به سرعت ماشین را ترک کرد و سمت سپهر رفته ،کمک کرد تا روی پا بایستد .سپهر اما جفت دستانش را به دهان چسبانده ،بلند بلند سرفه کرد. حالت تهوع شدیدی داشت و سرگیجه امانش را بریده بود .به سختی دست سمیر را پس زد و خود را کنار جوب مقابل ماشین کشاند .لبه‌ی جوب فرو آمد و دست به سینه چسبانده عق زد.

#366
دست زیر چانه کوبیده ،نگاه به چشمان بسته‌ی برادرش دوخت .دنده‌هایش آسیب دیده بود و رج به رج تنش کبودی و درد را فریاد می‌زد .تکیه به صندلی زد و مشوش چشم بست .چشمان خسته و مغمومش را روی هم کشاند .با گشوده شدن درب اتاق ،گردن بالا کشاند و زاویه‌ای به سرش داد .دیدن آرش در اتاق آخرین گزینه‌ای بود که می‌توانست به آن بیندیشد .
-سر جمع اندازه یکی دوهفته من خیر سرم سفر بودم ،

چرا هر وقت اومدم و رفتم سپهر تو بیمارستان بود .تو و خانواده‌ات نمی‌خواین دست از سرش بردارین؟
سمیر دست از چانه کشانده چشم دوخت به رگ گردن کبودی مردی که نسبتی با برادرش نداشت اما رگ گردن جر می‌داد برایش .
-د خسته‌اش کردین بابا به شمام می‌شه گفت آدم؟ مگه خانواده‌اش نیستین؟ دشمن آدم ان‌قدر نمی‌زنه که شما می‌زنین .صد رحمت به دشمن .آدم که از دشمنش توقع نداره.
کلافه از غرغرهای مرد مقابلش از جا برخاست .پنجه میان موهای به‌هم ریخته و آشفته‌اش کشید .قدمی به جلو برداشت و اشاره‌ای به تخت سپهر کرد.
-بمون پیشش یه قهوه بزنم و بیام.
دید و شنید دندان قروچه‌ی مرد را اما بدون توجه از کنارش گذشت و از اتاق خارج شد .با احساس ویبره‌ی موبایلش ،جیبش را لمس کرد و موبایلش را از آن خارج کرد .دیدن نام پدرش برای ریجکت کردن تماس کافی بود.

#367

خیره خیره خشم آرش را نگریست .نسبت به رخ کبودش و چشمان براق از خشمش ،ملیح لبخند زد.

-چرا آتیشی ان‌قدر؟

یه سمتش چرخید .خیره خیره او را نگریست .به یاد الناز که به سختی مقابلش ایستاده بود تا راهی بیمارستان نشود ،افتاد و کلافه قدمی به جلو برداشت . از آنژیوکت متصل به رگ برآمده و کبود ساعد سپهر چشم گرفت و به چشمانی که خوب می دانست غمگین است ،رسید.

-سپهر باز چه وضعیه؟ شیفتی شده بیمارستان اومدن؟ تو چه‌قدر جون داری که هر سری نصفشو تو راه بیمارستانا از بین می‌بری .خونه اون مرتیکه چیکار می‌کردی؟ واسه چی رفتی جایی که آرزوشون دیدنت توی کفنه .

سپهر لبخند زد .کمی تن بالا کشید .از درد دنده‌های دردناکش چهره درهم فرو برد .کف دست به سینه چسباند و سرفه زد .آرش هل کرده ،سمت آب سرد کن گوشه‌ی اتاق رفت .لیوان پلاستیکی را پر از آب

کرده ،به سمت سپهر بازگشت .

-اینو بخور یکم.

لیوان آب را از دست آرش گرفته ،لبه‌ی آن را به دهان چسباند .روان شدن مایع سرد و آب در گلویش باعث شد تا احساس خیسی و سرما را حتی در ریه‌هایش احساس کند.

-مجبور شدم برم .از خیلی وقت پیش درگیرم بودن.

-واسه چی؟

آرش به تندی و شتاب زده پرسید.

-می‌خوان که افرا رو عقد کنم.

-چی؟

فریاد آرش در فضای اتاق باعث درهم شدن چهره‌ی سپهر شد.

-آروم آرش توی بیمارستانیم.

#368

مرد اما بی خیال گفته‌ی سپهر ،تن به سمت او کشاند .

لبه‌ی تخت نشست و همچنان صدایش را پایین نیاورد.

-یعنی چی سپهر؟ افرا؟ همین افرا دختر عمه ات؟

سپهر خیره خیره او را نگریست .عمیق نفس گرفت و لبخند زد.

-همون افرا.

-یا خدا !یعنی چی؟ مگه می‌شه؟

سپهر کلافه از دردی که در تنش پیچیده بود و سردردی که امانش را بریده بود ،از نو نفس گرفت.

-فعلا که شده آرش.

-تو که قرار نیست تن بدی به چنین کاری؟ این گند و گوه هم از یونا سرچشمه می‌گیره آره؟

امان نداد تا سپهر دهان بگشاید و چیزی بگوید .

مردمک گشاد شده‌ی نگاهش را به او دوخت و غرید:

-به خدا قسم سپهر خودم رو سرشون آوار می‌شم .یعنی چی؟ هنوز مهر ستاره خشک نشده ،اسم افرا بیاد؟ مگه الکیه؟ مگه گوجه و خیار می‌خری که امروز این و فردا اون یکی.

پشت سر تکیه به تخت سفید اتاق زد .دست روی شکمش گذاشت .نگاه نیمه خمار از خوابش را به مرد آتشین مقابلش دوخت و منتظر ماند تا آبی به روی آتش آرش ریخته شود.

-این سری خودم می‌رم ،دیگه ام واسم مهم نیست که اون یونای پلشت که تو هی سرش فداکاری می‌کنی و اون هی می‌رینه بهت چه اتفاقی براش میفته .می‌رم می‌ذارم دست اون بابابزرگ داغون تر از خودش که بفهمه کی چی کار کرده .د بسه دیگه اه .

گردن خم کرد و نیمه‌ی صورت سرخ آرش را نگریست .نگاهش سمت و سوی یخچال کوچک کنج اتاق بود.

-قرار نیست اتفاقی بیفته آرش .چته آروم باش.

-آروم باشم؟

شتاب زده به سمتش چرخید.

-آروم؟

به او و تن و بدن آش و لاشش اشاره زد.

-یه نگاه به سر تا پای خودت کردی که می‌گی آروم باشم؟ سری بعدم حتما باید بیایم از سردخونه تحویلت بگیریم از دست این قوم یاجوج و ماجوج.

#369

سپهر خیره خیره آرش را نگریست و در نهایت ،

ملحفه را چنگ زده روی سینه‌ی خود کشید.

-مغزمو خوردی آرش .برو بگو سمیر بیاد .بیش فعال شدیا!

چشمان گرد آرش از کاسه درآمده به رفیقش دوخته شد.

-چه‌قدر تو گاوی بشر .ببین تو خود گاوی .خود اصل جنسی .!!!؟ سمیر بیاد .از کی تا حالا جیجی باجی شدین؟ تا بوده که سایه همو با تیر می‌زدین .تف تو این زندگی و بخت من .کلا دو هفته ام نمی‌شه نبودنم ،یکی دیگه جایگزین شد؟ سپهر ریدم بهت مرتیکه قالتاق.

خندید .بلند خندید و صدای خنده‌اش در اتاق پیچید .

آرش لول دیگری از زندگی‌اش بود .صدای خنده‌اش از میان درب سفید اتاق خارج شد .سمیر تازه رسیده به دیوار میان اتاق و خودش تکیه زد و لبخند زد .سپهر کنار آن‌ها سرتاسر از اشک و غم بود اما برادرش کنار دیگران مملوء از خنده بود .

-دهنت سرویس مرتیکه بتمرگ سر جات دیگه.

سپهر گفت و آرش خود را کشانده لبه‌ی تخت نشست.

-سپهر ببین منو ،با سمیر جدی جدی خوب شدی؟ چی

شد یهویی؟

سپهر نگاه به چشمان کنجکاو آرش انداخت .قبل از پاسخ به او ،چشم روی سرم رو به اتمامش کشید و سپس گفت:

-خیلی یهویی شد همه چی.

سمیر با کنجکاوی سرش را بیش از پیش به در نزدیک کرد و حلقه‌ی انگشتانش به دور ماگ فشرده شد.

-یعنی چی یهویی؟

-نمی‌دونم به خودم اومدم دیدم سمیر مثل گذشته ،مثل بچگی‌هامون کنار من وایساده نه کنار فرهاد.

آرش سکوت کرد و او ادامه داد:

-خب...خب منم بدم نمیاد .سمیر برادرمه آرش .من همیشه دوست داشتم با پسری که از خودم کلا یه سال کوچیک تره یه رابطه خوب داشته باشم .فرهاد نمی‌ذاشت .مروارید نمی‌ذاشت .ولی دروغم نگم سمیر بدش به من نرسیده هیچ وقت .تا وقتی که ماجرای افرا شد .من اون روز دیدم نگاه ناباور سمیر رو !دیدم چشماش رو که از من کنده نمی‌شد.سر قصه افرا من

بیشتر از همه چی ناراحت چشمایی بودم که حداقل قبلش می‌دونستم هرکی بدمو بگه ،نباشم اون هست .
الان خوشحالم که سمیر باز شده سمیر گذشته.
سمیر سر به زیر کشانده ،نگاه درب پلاستیکی قهوه‌اش انداخت و لبخند زد .همین را می‌خواست.

#370

همین کافی بود تا توانایی ترمیم رابطه‌اش را با سپهر را داشته باشد .لب به دندان کشید و سرانگشت روی فرو رفتگی ماگ قهوه‌اش .لبخند زد .وارد نشد و همچنان پشت در ایستاد .
تای ابروی آرش بالا پرید .رفیقش را نگریست .سپهر که کمرش را از حالت خمیدگی خارج کرده بود ،سر به سمت او چرخاند .
-ما برات بس نیستیم؟ من؟ مادرت؟ الناز؟ حتی اسپارو .آقا تقدیر که می‌دونی چه ارزشی برات قائله .
مامان من .ما همه دوست داریم سپهر .تو هیچ وقت تنها نیستی .نبودی .حتی اون دختر کوچولو !چی بود اسمش؟ آترا !واسه‌اش مهمی ،مشخصه که مهمی .

سپهر به گفته‌ی آرش اندیشید .نگاهش را به زیر کشانده ،قفل انگشتان درهم فرو رفته‌اش کرد .چرا بس نبودند پس؟ چرا نمی‌توانست خود را به این باور برساند که آن ها وجود ندارند.

-یه جمله‌ی کلیشه‌ای هستش .نمی‌دونم کجا خوندمش ، یادم نیست دقیق .ولی می‌گفت تو وقتی چیزی رو نداری کمتر حسرتش رو می‌خوری تا وقتی داری اما برات مثل اونی که باید نیستن .

گردن بالا کشاند و خیره خیره آرش در فکر را نگریست.

-من خانواده دارم آرش ولی دوستم ندارن .ولی مثل بقیه کامل نیستن .ناقصن .من خانواده دارم اما محبتشون رو ندارم .اگر نداشتم ،اگر یتیم بودم .اگر از اول و از روزی که به دنیا اومدم هزاران هزار بچه‌ای که به دنیا میان ،رها می‌شدم .شاید اصلا بهش فکر نمی‌کردم .گاهی و گذرا می‌گفتم کاش بودن .اما نبودن بهتر از این طور بودن .اینکه این شکلی باشن بیشتر برام آزار دهنده‌اس تا اینکه نباشن و کلا نداشته باشمشون.

#371

آرش سر به زیر انداخت .دروغ بود اگر که ادعای درک کردن می‌کرد .چون درکی از شرایط رفیقش نداشت .پدرش هرچند بداخلاق اما همیشه حامی‌اش بود .مادرش همیشه نگرانش بود .هر دو ساعت به دوساعت تماس یکی را روی موبایلش می‌دید و وجودشان را احساس می‌کرد .نفس گرفت و تیزی چیزی را در قلبش احساس کرد .سپهر برایش از برادر تنی‌اش عزیزتر بود .اما کاری از دستش بر نمی‌آمد . نمی‌توانست کاری کند و این عذابش می‌داد.

-بهم حق بده وقتی یکی از اون خانواده سمتم میاد . نشون میده که براش مهمم ،حالم خوب بشه .تو نبودی امروز که ببینی از دفاع کردن های سمیر چطوری قند تو دلم آب می‌شد .وقتی می‌زد روی سینه‌ی سهیل تا دورش کنه .وقتی فرهاد صداش زد اما سمیر حتی بهش توجه نکرد .اینکه دیگه به چشم برادرم یه متجاوز کثیف نیستم.

-خودت خواستی این دیدو داشته باشن .چرا گردن

گرفتی؟

نمی‌توانست توضیح دهد .نمی‌شد و نمی‌خواست.

-من چاره‌ای جز این نداشتم آرش .شاید یه روزی همتون بفهمین اما بفهمین و نفهمین فرقی نداره .من گردن گرفتم در صورتی که کار من نبود .اما گاهی نیازه واسه به دست آوردن یه چیزی،یه چیزی رو از است بدیم .شاید..شاید اگر اون چیزی که میخوامو به دست نیارم خیلی زود همه چیو به همه بگم .ولی بعد از اینم اگر بگم .چیزی عوض نمی‌شه .کسی بهتر یا بدتر نمی‌شه .فقط شاید یونا دیگه نفس نکشه .من نمی خوام فداکاری کنم .من نمیخوام خودمو خوب نشون بدم .اما نمی‌تونم آرش .نمی‌تونم ببینم پسری که تو دست و بال خودم بزرگ شد .پسری که مهربونیشو دیدم .حال خوبشو دیدم .گریه‌شو دیدم .افسردگی و غمشو دیدم رو جنازه ببینم .نمی‌تونم پسری که می‌دونم بد نیستو مرده ببینم .تو...فقط و فقط تو آرش می‌دونی من چه‌قدر از مرگ عزیزام می‌ترسم .می‌دونی چه فوبیایی دارم .هرکی ندونه تو می‌دونی یه دلیل این تصمیم به کجا وصله .من می‌ترسم از مرگ آدمای

کمی که اطرافم وجود دارن.
چشمان سمیربهت زده به درب اتاق دوخته شد .آرش غمگین اما سپهر را نگریست.
-خودتو سرزنش می کنی سر اتفاقی که مقصرش نبودی .
-همه چیز به اون ماجرا بر نمی‌گرده .اما بعد از اون ماجرا فهمیدم چقدر می‌ترسم از ،از دست دادن آدمای اطرافم .حامد یه دوست نبود برای من .حامد به جای فرهاد برای من پدری کرد آرش.

#372
نگاه آرش شکست .شبنم به چشمانش زد و سپهر با لبخند کوچکی او را همراهی کرد.
-تک تک جاهایی که من به خاطر فرهاد اشک ریختم .حامد بغلم کرد .حامد نوازشم کرد .من بابامو از دست دادم نه رفیقمو .مگه مهمه از کی ام؟ از خون کی ام؟ حامد مرد .من نتونستم حتی عزاداری کنم واسش .چون داشتم می‌دیدم یونایی که یه تیکه از وجود حامد بود داشت آب می‌شد .افرا کوچیک بود .به

ریحانه وابسته بود .من دست یونا رو گرفتم اما خودم تو وحشت از دست دادن آدما غرق شدم .اسم مرگ که میاد تن و بدنم می‌لرزه .هر روز می‌گم کاش خودم بمیرم قبل از کسایی که دوستشون دارم .آرش من نمی‌خوام دیگه کار کنم تو این رشته .چون دیگه نمی‌تونم .چون خودم تکه تکه ذهنم از هم پاشیده .تراپی ها رو خودم دیگه جواب نمی‌ده .منی که به خودم نمی‌تونم کمک کنم به بقیه چطوری کمک کنم .خودم از درون له لهم از هم پاشیده‌ام چیکار می‌تونم بکنم واسه آدمایی که اوضاعشون مثل خودم یا بدتر از خودمه .

من توی یه سوگ و غمی غرق شدم که حتی نمی‌خوام ازش خارج بشم .تو فکر می‌کنی من نمی‌تونم جواب مشت و لگدهای سهیلو بدم؟ فکر می‌کنی نمی‌تونم اگر یه مشت می‌زنن با ده تا مشت جواب بدم؟ می‌تونم اما نمی‌خوام .

آرش از روی تخت برخاسته به سمت پنجره رفت .

ساعت به سردی شیشه چسباند و چانه روی آن گذاشت .

-من خیلی خسته شدم از همه چی آرش .از زندگی

کردن بیشتر .به هر چیزی که بند بودم تو یه لحظه نابود شده .هر کدوم از کسایی که الان بهم وصلن اگر نفس نکشن .من نمی‌تونم نفس بکشم .نمی‌شه دیگه . نمی‌شه.

عمیق نفس گرفت و چشم بست .قطره اشکی از میان چشمان بسته‌اش روی رنگ پریده‌ی گونه‌اش چکید.

#373

سمیر تکیه گرفته از در ،دست به پیشانی کشید .عمیق نفس گرفت .بی‌توجه به ماگ پر از قهوه‌اش ،آن را درون سطل زباله‌ی فلزی انداخت و قامتش روی صندلی بیمارستان درهم شکست .پنجه‌هایش صورتش را قاب کردند و بهتش ،بغض مردانه‌اش را در آغوش کشید.

چه‌قدر همه چیز تفاوت داشت با هرچه که در سرش ساخته بود .چه‌قدر رنگ فداکاری سپهر برایش کمرنگ می‌شد و چه‌قدر برادرش در سرش ارزشمند تر می‌شد .سپهر خوب نبود .می‌فهمید که خوب نیست . می‌فهمید که پشت خنده‌هایش چه دردی خوابیده است .

به یاد آورد تک تک تصاویر های درون سرش را !
تک تک کسانی که را که در دنیا شاد بودند و آخر شب خبر خودکشی‌شان گوش فلک را پر کرده بود .
تک تک کسانی که صبحش را با تفریح و خرید با دوستانشان شروع کرده بودند و شب به مرگ سلام کرده بودند .
پنجه‌اش را از صورت کشانده به گردن رساند .سرفه زد و دردمند چشم بست .می‌دانست ،از رابطه‌ی حامد و سپهر باخبر بود .اما نمی‌دانست سپهر میان چه عذابی دست و پنجه نرم می‌کند .سپهر لحظه به لحظه برایش مقدس تر می‌شد و خودش نمی‌دانست این حس چه‌طوری و چه‌گونه برایش ارزشمند می‌شود.
از جا برخاسته ،به سمت فضای باز بیمارستان رفت تا بلکه کمی نفس بگیرد و بتواند نفس بکشد.
در سویی دیگر ،آرش خیره خیره مردی را می‌نگریست که غرقه در دردهایش به خواب رفته بود .هرچند که ابروهای درهمش نشان از خواب درهمش می‌داد .سپهر حتی خواب راحتی هم نداشت که بتواند تکیه به آن چشم ببندد .دست به سینه از پنجره به

حیاط خیره شد .پا مقابل پا کشاند و چشم دوخت به سمیری که نشسته روی صندلی ،پنجه‌هایش را درهم فرو برده و به مقال چشم دوخته بود.
کلافه سر چرخاند و با زنگ موبایلش دست در جیب فرو برد .موبایلش را خارج کرد و چشم داد به نام الناز که روی صفحه‌ی موبایلش نقش بسته بود .الان طاقت پاسخ نداشت .اگر پاسخ می‌داد الناز از صدایش می‌فهمید که یک مرگش است .تنها با دست‌های بی‌حس و خسته‌اش تایپ کرد.
)-خودم می‌گیرمت .پیش سپهرم(.

#374
***
از پشت میز برخاسته ،ماگش را برداشت و از اتاق خارج شد .وارد آبدارخانه شده ،ماگش را مملوء از چای کرده و به اتاقش بازگشت .نیم نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت .
-مریض نداری؟
گردن بالا کشاند و نگاه به منشی بخش انداخت.

-نچ ولی شیفت مصاحبه ام نیم ساعت دیگه تموم می‌شه ،بفرس هرچی شد رو ببینم.

-اا آقای رستگار نگفت بهت؟ خانوم عقیقی دیر میاد امروز.

سپهر چهره درهم کشانده ،انگشتانش را به دور ماگ حلقه زد.

-من بالا تایمم یه ساعت بعدش شروع می‌شه که !

دختر جوان شانه بالا انداخت.

-نمی‌دونم.

-اکیه هستم ،بفرست تو .بچه‌های بخش رو نیم ساعت این ور اون ور تر هم اکیه.

دختر سر بالا و پایین کرد و از چهارچوب اتاق دور شد .سربرگ‌های مورد نیازش را از کشو دراورد و کنار مهرش قرار داد.

-سپهر.

گردن بالا کشاند .با دیدن یکی از روانپزشک‌های بخش از روی صندلی برخاسته ،سلام داد.

-سلام پسر ،چه‌طوری؟ خوبی؟ رو به راهی؟

لبخند زد .از پشت میز خارج شد و دست به سمت مرد

کشاند.

-قربانت .آره اکی شدم.

رجبی کمی از چای درون ماگش نوشید و گفت:

-شنیدی بچه هایی که مهر ندارنو قراره بفرستن برن؟

تای ابرو بالا انداخت و دستانش را روی سینه درهم گره زد.

-جدی؟ چرا؟ حالا تو مصاحبه کمک می‌کردن دیگه . کار خاصی انجام نمی‌دادن که .جدای این همه‌شون بچه‌های بالینی و عمومی‌ان .به هر حال آخرای ارشدن.

مرد سر بالا و پایین کرد.

-چی بگم والا .دستور از بالاس .البته بعید می‌دونم بند پارتی‌ها برن .یه سری بی‌سواد همچنان هستن در خدمتمون.

#375

-متاسفانه یه سری واقعا چیزی بارشون نیست.

مرد سر تکان داد و به داخل اشاره زد.

-مریض نداری؟

-قرار شد بفرستن ،فعلا که خبری نیست.
آه غلیظی مسیر سینه‌ی مرد را ترک کرد.
-دست رو دلم نذار سپهر .طرف اومده از همین بچه های روانشناسی .بهش می‌گم ملاک های تشخیصی ocdرو بنویس واسه بیمار .طرف مات مات نگاهم می‌کنه .بابا مگه می‌شه دانشجوی ارشد باشی ولی بلد نباشی؟ اینا دیگه کارشناسی مگه نمی‌گن؟
سپهر متاسف لب روی لب فشرد .سرانگشت گوشه‌ی لب کشید و گفت:
-دیگه وقتی دستور از بالاس دست من و تو نیست .بابا منو که سایه‌مو با تیر می‌زنه .لنگ یه اشتباه کنم پرتم کنه بیرون.
-خوبه این طوری که پیش می‌ره این آقای دکتر ،دو سه تا آدم حسابیه بیمارستانشم داره از دست می‌ده.
-من که والا هوای دراومدن از کار درمان کلا به سرم زده.
تای ابروی مرد بالا پرید و پرسید:
-یعنی چی؟ پس چیکار می‌خوای بکنی؟
شانه پراند و گفت:

-والا شاید برم پای پروسه‌های تحقیقاتی و پژوهش و اینا .شایدم بمونم پای همین درمان .نمی‌دونم واقعا .ولی بیمارستان واقعا کارش فرسایشیه محمد .خسته شدم . اصلا مغزم دیگه تشنج های بیمارستانو بر نمی‌تابه . بخوام ادامه بدمم قطعا می‌رم سراغ مطب شخصی.

#376

با ظاهر شدن بیماری پشت سر محمد رجبی ،تای ابرو بالا انداخت .دستانش را از روی سینه برداشت و گفت:

-محمد میام پیشت ،بذار شیفتم تموم بشه می‌بینمت.

با مرد خداحافظی کوتاهی کرد و زن جوان پشت سرش را درون اتاق خواند .پشت میز بازگشت و لحظه‌ای ذهنش به روزهای از سر گذرانده فلش بک زد .چند روزی می‌گذشت از اتفاقات افتاده .از دیدار با آترا و پیشنهادش .از دردهای تنش و از پیشنهاد بزرگ آقا !

سربرگی را جدا کرد و روان نویسش را از جامدادی فلزی برداشت.

-سلام.

با شنیدن صدای آشنایی ،گردن بالا کشاند .نگاهش در نگاه آترا گره خورد و لبخند زد .

-سلام خوش اومدی.

اشاره‌ای به صندلی کنار خود زد.

-بشین.

آترا لبخند مرد را از نظر گذراند و کنارش نشست . سپهر توجه‌اش را به مراجع داد و شرح‌حالش را گرفت .از اطلاعات شخصی گذر کرد و به علائم رسید .آترا خیره خیره او را نگریست و مرد تمام توجه‌اش معطوف مقابلش بود .آترا دل اندیشه‌های اخیرش غرق بود و سپهر نمی‌دانست چرا اما دوست داشت در نگاه دختر کنارش غرق شود.

-اشتهاتون چه‌طوریه؟

انگشتان دختر درهم گره خورد .اضطرابش از لا به لای انگشتانش و حتی موهای آشفته‌ی ریخته در اطرافش احساس می‌شد .

-کم خیلی کم.

-کمتر از حد معمول یا کمتر از گذشته‌ی خودتون؟

-کمتر از حد معمول .با دو سه تا قاشق کلا می‌کشم

کنار.

سپهر سر بالا و پایین کرد .برگه را تعویض کرد و افزود:

-اعتیاد به سیگار ،قرص یا مخدر؟

-سیگار خیلی می‌کشم .گاهی حتی روزی یه بسته و نصفی.

سپهر با تکان سر ادامه‌ی سوالاتش را پرسید و آترا اندیشید .مرد مقابلش می‌دانست پسر عمه‌اش ربطی به گذشته او دارد؟ می‌دانست که بنیامین همان یونا است؟ این چند روز بیش از پیش اندیشیده بود .پازل ها را کنار هم چیده بود و هر آن بیش از پیش به این نتیجه می‌رسید که با دو شخصیت متفاوت رو به رو نیست و با یک نفر رو به رو است.

#377

کلافه تکیه به صندلی زد .چون گذشته حتی هیچ در دفترش یادداشت نمی‌کرد و با ذهنی مشوش حتی قصد یادگیری از سپهر را نداشت .در حال حاضر تنها خواسته‌اش کشف مرد کنارش بود .کشف سپهری که

نمی‌دانست کیست .شاید هم او در شناختنش همه چیز را سخت کرده بود .کلافه تار موی افتاده مقابل چشمش را پشت گوش و به زیر مقنعه فرستاد .

مراجع پس از ارائه‌ی گزارش بالینی‌اش از جا برخاسته ،از اتاق خارج شد .چشم از خروج او گرفت و به برگه‌های مرتب زیر دست سپهری که حال سمت او بازگشته بود ،داد.

-خب آترا خانوم .چه‌طوری شما؟

دستانش را روی سینه درهم گره زده ،مرد را کاوید . کبودی‌های کمرنگ شده‌اش را از نظر گذراند و چشمانش رفته رفته کشیده شد به سمت انگشتان کشیده‌ی سپهر .دیدن آن انگشتر میان دستان مردانه‌اش ،ناخودآگاه لبخند روی لبش کشاند .

سپهر نگاه دختر را دنبال کرده به دستش رسید .دست از برگه‌ها جدا کرد و روی ران پا گذاشت.

-هدیه‌ی خیلی قشنگیه واسم .خیلی دوستش دارم .

آترا لبخند زد .ترس داشت .نگرانی داشت .اما همین حرکت کوچک باعث شد که برای لحظه‌ای در فکر فرو برود .واقعا برای سپهر سروش مهم بود؟ احتمالا

بود که حال انگشتر هدیه‌ی او ،جایگزین انگشتر قبلی مرد شده بود .زیبا بود .نبود؟ برای یک دختر کوچیک ترین حرکات حتی می‌توانست ارزشمند باشد .حرکاتی که شاید به چشم مردان کلی نگر نیاید اما به چشم زنان جزئی نگر زیادی پررنگ می‌آمد.

#378

-خوشحالم دوستش داری.

سپهر رو به انگشتر لبخند زد و چشم به دختر دوخت.

-تو خوبی؟ حس می‌کنم آترای همیشگی نیستی.

چه می‌گفت؟ رو به مرد مقابلش از شک‌هایش می‌گفت؟

از اعتمادی که با پازل‌های کنار هم قرار گرفته دچار شکستگی شده بود؟با دودلی اش چه می‌کرد را نمی‌دانست .با شکش نسبت به پیشنهاد مرد.

کلافه سر تکان داد و گفت:

-خوبم.

سر مرد به جلو خم شد و پرسید:

-مطمئن؟

دم و بازدم عمیقی گرفت .مشتش را چندین بار باز و بسته کرد.

احساس قطرات سرد عرق به روی تیره‌ی کمرش غیرقابل انکار بود .

سعی کرد لبخند بزند و نفهمید چند درصد موفق عمل کرده است .

از نظر خود که صفر درصد بود.

-یه چیزی بپرسم؟

گوشه‌ی لب سپهر بالا رفت.

-صدتا بپرس خانوم.

آترا خیره خیره سپهر را نگریست .نوع نگاهش اما باعث شد تا سپهر از نو صدایش بزند.

-آترا؟

دختر سکوت کرد و مرد پرسید:

-چی شده؟

#379

آترا همچنان که مرد را می‌نگریست لبخند زد.

-سپهر؟

سپهر در سکوت او را کاوید تا بالاخره پاسخ این به نام خوانده شدن ها را بگیرد.

-یادته یه بار گفتی اگر می‌خوام بیام بنیامین رو ببینم؟ همون روزی که قرار بود بیای بیمارستان دنبالش .

سپهر لب گزیده ،ابرو درهم کشید .مکث کرد .به یاد آورد آن روز را و در نهایت عمیق نفس گرفت .آن روز نه ربط آترا به بنیامین را می‌دانست و نه حدس می‌زد حتی که دنیا چنین کوچک باشد .چیزی ته قلبش او را خائن می‌خواند .خائن نسبت به دختری که روزی در زندگی یونا بود .

به سختی لبخند زد .تا دخترک باهوش پی به حرکات و رفتار بدنش نبرد .

-خب؟

آترا نیز سعی کرد به روی خود نیاورد.

-دوست دارم ببینمش الان .

قبل از آن که سپهر چیزی بگوید ،آترا لب برچیده سر خم کرد.

-دوست دارم بفهمم چه‌طوری داره زندگی‌می‌کنه . احساساتش رو لمس کنم .به عنوان کسی که دست به

اشتباهی زده غیرقابل جبران هستش اما نمی‌تونه از خانواده‌اش دست بکشه.

سپهر نفس گرفت .چه می‌گفت را نمی‌دانست .چه را نشان دختر می‌داد؟ برداشت دختر چه می‌توانست باشد؟ نمی‌دانست .

نگاه به چشمان دختر داد .راست می‌گفت یا با دروغ به چشمان مقابلش خیانت می‌کرد؟ احساساتش نسبت به دختر مقابلش مبهم بود اما احساسی که با دروغ شروع شود ،با دروغ هم پایان میابد .می‌دانست که یونا با دیدن آترا مقابلش می‌ایستد .اما نمی‌توانست دروغ به خورد دختر مقابلش بدهد .

-باشه .ولی حالش اصلا خوب نیست.

#380

آترا انتظار این جواب را نداشت .جاخورده چشم به سپهر دوخت .انتظار هر نوع جوابی داشت جز این پاسخ .انتظار هر نوع پیچاندنی جز این پاسخ .جز یک باشه‌ی کوتاه.

-واقعا؟

مرد سر بالا و پایین کرد .لبخندی نرم آمد که روی لب‌های آترا بنشیند .

این مرد تمام معادلاتش را آمده بود که به هم بریزد.

-امشب می‌خوام برم یه جایی باهام میای؟

آترا سر کج کرد و پرسید:

-کجا؟

-باغ دعوتم .داداشم و یه سری از دوستاش .خواهرمم هست .

-تا چه ساعتی؟

آترا پرسید و مرد پاسخ داد:

-دوازده اینا .تولد حناس .سمیر می‌خواد می‌خواد سوپرایزش کنه .می‌دونم واسه‌ات سخته قطعا .فقط خواستم بگم اگر شرایطشو داری همراهیم کنی.

دختر لب به دندان کشید و گفت:

-باید اجازه بگیرم از خونه .بابام بعید می‌دونم اجازه بده سپهر.

-باشه .اگر اجازه دادن بیا .به خدا جمع سالمیه .بچه ها همه‌شون آدم حسابین .اون مهمونی که تو سرته نیست.

دختر خندید و از نو تار موی افتاده مقابل چشمش را

به زیر مقنعه فرستاد.

-مگه تو سرم چیه؟

-حالا.

-نه دیگه تو سرم چیه آقای روانشناس.

سپهر به سمت میز چرخید .روان نویسش را درون جامدادی بازگرداند و شانه بالا انداخت.

-چیزای خوبی نیست.

-ما خونه‌مون قبل از ده همه باید خونه باشن .این دختر و پسر نداره .بعید می‌دونم بابام راضی بشه .بعد...خب من و تو ربطی نداریم که بخوام این ربطو برای مامانم توضیح بدم تا اجازه بده که پیشت باشم.

-من که خواستم ربطو به وجود بیارم .تو نمی‌ذاری آترا.

آترا شانه بالا انداخت و تبسم کرد.

-چون قانعم نکردی.

-خیلی تخسی دختر.

#381

سپهر از جا برخاست .به سمت درب اتاق رفت و آن

را بست .در همین حین ،نگاه آترا همچنان قامت مرد را می‌کاوید .او به سمتش چرخید و دست به سینه مقابلش ایستاد .آترا اما همچنان نشسته خیره سیاه چشمانش را نگریست .پتریکور نگاه مرد می‌توانست جادویش کند .سپهر سروش می‌توانست تکه قلب دست نخورده‌اش را میان مشت‌های قدرتمندش گرفته و فشار دهد .آن‌قدر فشار دهد که جان از تنش خارج شود .متینا راست گفته بود .عقل را باخته بود .حتی حال که مرد مقابلش ایستاده بود ،می‌توانست اعتراف کند که آن مهمانی را به هر قیمتی شده ،مرد را همراهی می‌کرد. سپهر اما پایش را مقابل پایش کشید .دستانش را در جیب فرو برد و روپوش پزشکی‌اش به عقب رانده شد .به یاد آورد روزهای قبل را !روزی را که نشسته بر بالین یونا او را به درد و دل گرفت .روزی که می‌گشت در پی نخ و سوزنی تا بفهمد رابطه آترا و یونا به کجا بند بود .لحظه‌ای که یونا دختر کوچولوی مقابلش را صرفا یک رابطه‌ی کوچک و بدون علاقه خواند ،لبخند بر لبش نشست .شاید مانع اول برداشته شده بود.

-آترا.

چشمان قهوه‌ای اما مظلوم دختر به سپهر دوخته شد.

-از من نترس.

دختر جا خورده ،خندید .سر کج کرد و بلند تر خندید .

در میان خنده‌هایش گردن بالا کشاند و آن سیاهی‌هایی غریب را کاوید.

-چرا باید ازت بترسم؟

سپهر اما بدون توجه شانه بالا انداخت.

-من آدم ترسناکی نیستم.

-چرا این حرفو می‌زنی؟

#382

سپهر لب گزید .عقب رفت .دستانش را از جیب خارج کرد و روپوش پزشکی‌اش روی تنش تاب خورد.

-بذار منو ببینی .چیزایی که توی سرت و مغزت گیر کرده رو بذار کنار تا خود منو ببینی .بذار خود واقعی منو ببینی آترا .نه چیزی که تو اون خونه باغ دیدی .نه چیزی که بابام برات ساخته .نه یه رابطه‌ی قراردادی .

بذار منو ببینی شاید تبدیل به یه رابطه دائمی شد .

مکث کرد .عمیق نفس گرفت .چیزی میان سینه‌اش بالا و پایین می‌شد .قلبش بود یا نبود را نمی‌دانست اما اطراف قلبش را دوده‌های سیاه در بر گرفته بود .نیاز داشت به گازهای ابر مانند سفید تا جایگزین سیاهی‌ها شود.

-چشماتو ببند .بذار چند قدم با من بیای جلو .

-ولی تو هیچ علاقه‌ای به من نداری.

آترا این بار سطل زباله‌ی پلاستیکی و سفید گوشه‌ی اتاق را دید زد و گفت .جای دیگر و اتاق را ترجیح داد برای نگاه تا چشمانی که هیچ برداشتی از آن‌ها نداشت.

-کی گفته آترا؟ من تو بیمارستان نمی‌تونم بهت دست بزنم .نگام کن .

چشمان دختر بازهم بالا نیامد .صدای مرد اما این بار پرقدرت به گوش دختر رسید.

-نگاهم کن آترا .چشماتو ،حواستو بده به من.

ناخودآگاه چشمانش را بالا کشید .این بار نگاهش گره خورد در تیله‌های سیاه مقابلش.

-کی گفته من هیچ علاقه‌ای ندارم؟

-خودت .خودت دلیلشو گفتی .تو دلایلت خبری از احساس نبود .

سپهر اما خندید .بهت زده و حیران !پشت دست به دهان کوبید و رد انگشتانش را تا پیشانی و در نهایت گونه ادامه داد.

#383

-من گوه خوردم با جدو آبادم که اون بابای بی شرف و بابابزرگ سگ تر از بابام می‌شه .د لعنتی من کی گفتم احساسی ندارم؟ من اگر نسبت به تو احساسی نداشتم چرا میومدم جلو؟ اصلا پیش خودت گفتی چرا تو شدی انتخابم؟ چرا تو شدی گزینه؟ اصلا فکر نکردی که شاید آرامش رو کنارت دیدم؟ شاید قلبم این بار برعکس تمام ایده‌ئال هایی که یه عمر ازشون حرف می‌زدم عمل کرده و واسه یه دختر کوچولو زده؟ من چرا باید بی‌دلیل تورو انتخاب کنم؟ نمی‌گم عاشقتم ولی بس نیست حسی که گرفتم و باعث شده تو باشی انتخابم؟ آترا بسه .واسه شروع یه رابطه بسه .عشقی که یه شبه به وجود بیاد .یه شبه ویرون می‌شه .بذار

کنار هم عاشقی رو یاد بگیریم .چون منم عاشق نشدم .
زن سابقمو دوست داشتم ولی عاشق؟ نچ .
پنجه میان موهای پرپشت اما پریشانش فرو برده و ادامه‌ی گفته‌هایش را گرفت.
-آترا حق داری .من تجربه داشتم ولی به خدا منم نامزد بودم .منم هیچ کاری نکردم.
شبنم به نگاه دختر زد .انگشتانش را درهم فرو برد .
سر به زیر انداخت .حرفی که روی دلش سنگینی می‌کرد را اما روی زبان راند.
-اگر عاشقت بشم چی؟ اگر نیای باهام چی؟ اگر رفیق نیمه راه بشی چی؟ اگر قلبم بشکنه چی؟
سپهر کلافه نگاه به دوربین اتاق داد .انگشتانش را دور لب‌هایش پیچید و مشت کرد .آهسته دختر را نگریست .
چشمان معصوم دختر مقابلش زیبا بود .لیاقت معصومیتش را داشت؟
-آترا به شرفم قسم رفیق نیمه راه نمی‌شم .میام باهات .
قول می‌دم از قلب کوچولوت مراقبت کنم .قول می‌دم بهت آترا.

#384

مشت به لب‌هایش کوبید و هیستریک خندید.

-لعنتی من اینجا دست و پام بسته‌اس.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت .شیفتش به پایان رسیده بود و تا شروع شیفت بعدی‌اش یک ساعت زمان داشت .با برخورد تقه‌ای به در ،گردن چرخاند . در اتاق گشوده شد .دیدن عقیقی در این لحظه ،به معنای واقعی خوش شانسی بود.

-سلام خانوم عقیقی.

زن لبخند زد .سلام داد و وارد اتاق شد .آترا از جا برخاسته معذب سلام داد و انگشتانش را لا به لای بارانی‌اش پیچید.

در نهایت به درخواست سپهر ،آن یک ساعت مانده تا شروع شیفت را سمت پارکینگ راه افتادند .در تمام این لحظات آترا اما در فکر سکوت کرده بود.

نمی‌دانست .یک نمی‌دانست بزرگ همراه با علامت سوال در مغزش نشسته بود .با گشوده شدن درب ماشین نگاه از فضای باز و ماشین های کنار هم پارک شده‌ی مقابلش گرفت و سوار شد.

کمی بعد ماشین از توقف درآمده بیمارستان را ترک کرد .

دختر روی صندلی جا به جا شد و به نیم‌رخ مرد چشم دوخت .

سپهر اما پیچیده در یک کوچه ،کنار یه کافه‌ی کوچک با درب و پنجره‌های صورتی ماشین را به لبه‌ی جدول کشاند و ایستاد .

به سمت دختر بازگشت .دروغ می‌گفت؟ نمی‌توانست . حالش خوب نبود .نیاز داشت یکی برای دردهایش باشد و صدایش را بشنود .

نیاز داشت به این دختر .دست آترای سردرگم را گرفت و او را سمت خود کشاند .در لحظه سر دختر روی سینه‌اش نشست و دستانش به دور تن او پیچید . مقنعه‌ی آترا پایین کشیده شده ،روی شانه‌اش افتاد و موهایش اطراف شانه‌اش جا خوش کرد .

بازوانش را به دور تن کوچک و ظریف دختر حلقه کرد .چشم بشت و او را در آغوش فشرد.

-قول می‌دم مراقبت باشم خانوم کوچولو.

قول می‌دم قلبتو نشکنم .قول می‌دم امانت دار خوبی باشم .رفیق نیمه راه نمی‌شم واسه‌ات آترا .بهم باور داشته باش.

سر آترا روی سینه‌ی پرتپش مرد نشست .دستانش کنارش افتاده و نگاهش جز سیاهی میان آغوش مرد ، شاهد هیچ نبود .قلبش لرزید .به روی سیاهی چشم بست و خودش را به دست مرد سپرد.

#385

دستان مرد بیش از پیش به دور تندتر پیچید .سر میان موهایش فرو برد .بویید و آشفته موهایش را بوسید . تمام تنش قصد حل کردن دختر را در خود داشت .به دیگران دروغ می‌گفت ،به خود چه می‌گفت .به خودی که عقده‌ی توجه داشت .به خودی که له له می‌زد برای آغوش یک زن .خودی که تقلا می‌کرد تا معصومیتی چون آترا را در آغوش گیرد .خودی که دوست داشت از نو عاشقی کند .از نو یک زن ،یک دختر ،یک انسان از جنس محبت و عشق و ظرافت نگرانش

شود .دوستش داشته باشد .زنی که تک به تک غرهایش را بشنود .نازهایش را بخرد و ببوسد .
آترا نفهمید چرا ،نفهمید چه شد ،قلبش در تضاد با عقلش رفتار کرد .دستانش را بالا برد و دور کمر مردانه‌ی سپهر پیچید .سرش را با قدرت بیشتری به سینه‌ی او سپرد .سپهر اما تبسم کرد .چشم بست و سر روی موهای آترا چسباند .
-دلتو نمی‌شکنم دخترکوچولوم .قول می‌دم نذارم بزرگ بشی ،همین طوری تا آخرش دختر کوچولوی خودم بمونی .
دستان آترا بالا تر آمده دور گردن سپهر پیچید و بازوهای کلفت و مردانه‌ی سپهری که هیچ نمی‌اندیشید کمتر از یک سال از جدایی شخصی دیگر را وارد زندگی‌اش کند ،تن کوچک آترا را به خود فشرد .
نمی‌فهمید بانی و دلیل احساسش به آترا را !عاشق نبود .اما نمی‌توانست کشش نسبت به این دختر کوچک را منکر شود .نمی‌توانست احساساتی که آترا دلیلش بود را کتمان کند .شاید جرقه از همان روزی که در اتاق مروارید دخترک به چشمش آمد خورد .شاید هم

روزهای بعدی .روزی که هواخواهش درآمد در آن باغ .روزی که خواست کنارش بماند و روزی که نگرانش شد .از کجایش را نمی‌دانست .شاید خیلی مهم هم نباشد .اما شروع شده بود و این شروع کافی بود برای ادامه دادن .

-آقا برو جلو بغلش کن ،کسی ازت نمی‌گیرتش که . جلوتر پارک کن.

صدای کلفت مردانه‌ای باعث شد تا آترا خجالت و شتاب زده از آغوش سپهر خارج شود و دست به دهان گرفته مقابلش را بنگرد .سپهر اما خندید و دست به فرمان گرفت .زاویه‌ی تنش را صاف کرد و بلند تر خندید .از آیینه نگاهی به مردی که تکیه زده به دیوار همسایه با سوپرمارکت ایستاده بود ،انداخت .سری به تاسف تکان داد و ماشین را کمی جلوتر پارک کرد . چرخیده به سمت آترا ،چهره‌ی سرخ از خجالت او را دید زد .

-بچه پیاده شو بریم اینجا یه چیزی بخوریم.

#386

آترا همان طور که به سمتش می‌چرخید ،مردمک نگاهش گرد شد .

-نباید می‌دید .

سپهر اما بی‌خیال شانه بالا انداخت .

-خلاف شرع نکردیم که !پیاده شو عزیزم .

آترا ثانیه‌ای مات و مبهوت ماند .سپس با پیش بردن دست سپهر به سمت درب ،او نیز در ماشین را گشوده و پیاده شد .از لبه‌ی جوب پرید و منتظر سپهر سمت دیگر چرخید .دست پیش برد تا مقنعه به سر بکشد .

سپهر اما سر رسیده ،مقابلش ایستاد .ساعد بالا کشاند و پنجه هایش را میان موهای آترا فرو برد .موهای دختر از آخرین باری که دیده بود ،کوتاه تر شده بود .

چتری‌های پرده‌ای ریخته در پیشانی‌اش او را زیبا تر کرده بود .

-موهاتو کوتاه کردی؟ خیلی بهت میاد .

آترا نگاهش را از پایین به چشمان مردی که با تمرکز در حال مرتب کردن موهایش بود ،انداخت .

-خب حالا شد .بیا بچه .بیا بریم یه چیزی بخوریم .ناهار که وقت نمی‌شه باید برگردم بیمارستان .ولی

کاچی بهتر از هیچیه .

آترا کنار مرد ایستاد .سپهر اما دست به زیر دست آترا کشاند .نیم نگاهی را نثار دختر کرد و آهسته نجوا کرد .

-با اجازه .

آترا قبل از آنکه توانایی پاسخ داشته باشد ،با احساس پنجه های سپهر لا به لای انگشتانش ،نرم لبخند زد .

این مرد زیادی خوب بلد بود که چه‌گونه با یک زن رفتار کند .سپهر توانایی به هم ریختن تمام ایده‌ئال هایش را داشت .وارد کافه شدند.

#387

نگاه کنجکاو آترا در کنج کنج کافه‌ی کهکشانی چرخید .میزها طرح نیمه‌ی کهکشانی داشتند و صندلی ها ،تاب های آویزان از سقف بودند .کافه‌ی کوچک اما زیبایی بود .سرتاسر صورتی و بنفش .فضا و نورهای بنفشی که در سالن می‌تابید حواس دختر را سمت ستاره های ریز و کوچک جذب کرد .

-چه‌قدر قشنگه .

سپهر دست دختر بی‌حواس را کشاند و سمت یکی از میز و صندلی های دو نفره اما خالی برد .

-مثل تو .

آترا خندید و نیمرخ مرد را کاوید .در رویاهایش همیشه آرزوی چنین مردی را داشت و حال چنین مردی کنارش قدم برمیداشت و می‌خندید .اویی که همیشه خودش را جزو معمولی ترین دختر ها می‌دانست را قشنگ می‌خواند .عمق بیشتری به لبخندش بخشید و روی تاب بلندی که با فاصله‌ی کوتاه از میز قرار داشت ،نشست .

-فکر نمی‌کردم این طورجاها رو بلد باشی.

سپهر دست زیر چانه زد و پرسید:

-چرا؟

-بهت نمی‌خورد .

سپهر در حالی که موبایلش را درآورده به سمت کیوآرکد منو گرفته بود ،پاسخ آترا را داد .

-دسته گل آبجیمه این جاها .اون میاره .مگه می‌شه بهش نه بگی؟

قبل از آن که واکنشی از سمت آترا بگیرد ،پرسید:

-اینجا یه سری شیک های مخصوص داره ،به نظرم خیلی خوشمزه اس .می‌خوای امتحانش کنیم؟ الناز بار اول که تست کرد ،سه تا سفارش داد ،دیگه داشت می‌ترکید رسما .

لبخند ملیحی لب‌های دختر را نقش داد .نمی‌دانست چرا اما احساس می‌کرد ،مرد مقابلش خوب نیست .

-از همین سفارش بده.

#388

مرد پیش خدمت را صدا زد و سفارش‌شان را کامل کرد .

-خوبی سپهر؟

سپهر بی‌حواس به آترا چشم دوخت .

-خوبم عزیزم .

ضرب انگشتان آترا به روی میز ،حواس مرد را به خود جمع کرد .

-مطمئنی؟

مرد سر خم کرد .سرانگشت جلو کشاند و روی بینی سرخ از سرمای آترا کوبید .

-خوب می‌شم دختر کوچولو .خوب می‌شم .
آترا اما خیره خیره او را کاوید .نمی‌دانست تصمیمش درست است یا غلط .هیچ نمی‌دانست .شاید یک بار می‌خواست تا چشم ببندد روی تمام تصمیم های عاقلانه اش .یک بار تصمیم داشت با قلبش پیش برود .به صدای او گوش بدهد .شاید آنچنان هم نامعقول نباشد .
تنها می‌ماند سپهر و حرف‌های پشت سرش .سپهر و حرف‌های استادش .سپهر و یونایی که گویا بنیامین بود .عقل هشدار می‌داد و قلبش خندان و با خوشحالی می‌رقصید .گاه و بی گاه در گوشش وز وز می‌کرد که مهم نیست و به ادامه دادن دعوتم می‌کرد .عقل بیچاره اما سمتی ایستاده سر به تاسف تکان می‌داد و به پیشانی می‌کوفت .چه می‌شد مگر؟ همیشه دیگران ،یک بار هم او .این مرد را می‌خواست ،اما فعلا زمان نشان دادن نبود .

***

-مامان توروخدا .
زن نگاه خصمانه‌ای نثار دختر کرد .به سمت آشپزخانه رفت .رو به سینک ایستاد و میوه‌های درون سبد را

آب کشید .

-مامان با توام ها .

-یه بار گفتم نه ،یعنی نه آترا .اصلا خوشم نمیاد بحثو دوباره بکشی وسط .تموم شد و رفت .

آترا بی توجه پا روی زمین کوبید .از درد چهره درهم فرو برد و صدا روی سرکشاند .

-بابا مامان یعنی چی؟ آبجی چه‌طوری هروقت می‌خواست می‌رفت و میومد.

#389

زن دست در هوا تکان داد وسبد را روی میز گذاشت .

دستمال از کابینت درآورد و سیب درشتی را میان دست گرفت.

-آبجیت رفت ولی الان شوهرشه .

سپس سر به سمت آترای طلبکار که دست به پهلو گرفته اما خشمگین او را می‌نگریست ،چرخید .

-پسره حتی دوست پسرتم نیست .با کی می‌خوای بری؟ اصلا من اجازه بدم ،به بابات چی می‌گی؟

-مادر من بابا امشب نیست ،بگو خونه آبجیم .بعدشم من و سپهر تقریبا دوست دختر و پسریم دیگه.چند بار باید پیشنهاد بده .

زن مکث کرد .دستانش را از سبد خارج کرد و در سکوت به سمت اجاق رفت .سوپ را هم زد و بار دیگر به سمت سبد میوه ها بازگشت .آترا خسته و با سردردی که گریبانش را گرفته بود ،بغض کرد و سمت خواهرش که گوشه‌ای روی کاناپه نشسته و لواشک به دندان می‌کشید ،چرخید .

-توروخدا تو یه چیزی بگو .بابا یارو آدم حسابیه .

پسر ای علاف دانشگاه نیست که !دکتره .

-خب مامان بذار بره دیگه .لوکیشن می‌فرسته

واسمون ،هرچی هم شد خودم میرم دنبالش .آترا هم قول می‌ده لب به هیچ چیز غیر مجازی نزنه .

دخترک ساده لوحانه به سمت خواهرش چرخید و شتاب زده گفت:

-آبجی اصلا این طوری نیستن .برادر سپهر پزشکه .قراره واسه پارتنرش تولد بگیره .اصلا اون طوری نیست .

دختر خندید و سر تکان داد .
-آره عزیزم .می‌خوان بشینن با هم دیگه اتل متل بخونن ،بعدشم لالایی واسه ساعت خواب عروسک هاشون .هیچ کاری نمی‌کنن .تو مهمونی ،اونم توی باغ .موش نخوره تورو انقدر کوچولو موندی؟
آترا خشمگین به دور خود چرخید ،بالشتک گوشه کاناپه را چنگ زد و سمت خواهرش پرت کرد .
-زنبور زبونتو بزنه ،بیشعور احمق .
دختر اما بلند خندید .جا خالی داد و گاز دیگری به لواشک زد.

#390
-دختر کوچولومون بزرگ شده .دوست پسر پیدا کرده می‌خواد با رلش بره مهمونی .مامان اجازه بده دیگه .
بابا چیزی گفت ،میگیم پیش منه .
-تو خواهری یا دشمن؟
دختر خندید و نسبت به گفته‌ی آترا شانه بالا انداخت .
-چشم روشن؟ آترا دروغ به بابات نمی‌گفتی که اینم یاد گرفتی آره؟

آترا اما به سمت مادرش چرخید .رسما بغض کرده بود .چانه‌ی برچیده‌اش از چشم مادر دور نماند و نگاه شبنم زده‌اش ،عمق بیشتری به نفسی که از سینه‌اش خارج شد ،بخشید .

-مامان به خدا کاری نمی‌کنم .کی دیدی جایی برم از بابا پنهون کنم .نمی‌ذاره به خدا خودت می‌دونی .

-آترا اونجا یه بلایی سرت بیاد ،من جواب باباتو چی بدم هان؟ پسره ببره یه بلایی سرت بیاره چی؟ چون دکتره هیچ کاری نمی‌کنه؟ دخترم تو بچه ای یا خودتو می‌زنی به بچگی؟

آترا خیره خیره مادرش نگریست .

-تا کی قراره ان‌قدر خونگی باشم مامان؟ دوستامو دیدی؟ دانشگاهم داره تموم میشه دیگه.

-ما کی محدودت کردیم؟

زن با غیظ پرسید و آترا پاسخ داد:

-هیچ وقت ولی بذار برم .

-هر وقت خواستی بری بیرون رفتی .هرکاری خواستی بکنی ،انجام دادی .چون نمی‌ذارم مهمونی که

تا نیمه شبه بری ،بد شدم آترا؟

-نه ولی بذار برم.

#391

اصرار و پافشاری بیش از اندازه‌ی دختر در کنار همراهی آترین که کامل در نقش خواهر بزرگتر فرو رفته بود تا مادر را راضی کند ،موفق واقع شد .به حمام رفت و سعی کرد تا به کارهایش سرعت ببخشد . آترین را با التماس نگه داشت تا دستی به صورتش بکشد .دلش می‌خواست کمی متفاوت تر ظاهر شود .با آرایشی متفاوت از آرایش همیشگی خود .برای میهمانی ترجیحش اورالی بود که سال قبل خریده بود اما هنوز هم تن نزده بود .اورال را از کمد درآورده ، روی تخت انداخت .نگاهی به بالاتنه‌ی آبی روشن و پایین تنه‌ی سیاهش انداخت .برای انتخاب کفش دودل بود .اهل کفش پاشنه بلند نبود و بعد از مدتی پاهایش درد می‌گرفت و لنگید .به کمک آترین کفش پاشنه پهنی که هم قدش را بلند تر نشان می‌داد و هم به لباسش می‌آمد را کنار دست لباس ،لبه‌ی تخت قرارش داد .

-آترا !بدو من باید برم .بیا آرایشت کنم.

-باشه باشه .اومدم .

بالشتی را روی زمین اتاق انداخت و کیف لوازم آرایش کنار آترین قرار داد و به سرعت دراز کشید تا آترین کارش را شروع کند .

-ببین آترا بازم دارم میگما !بار اولته .مراقب باش .

دختر نسبت به سرمای کرم پودری که ملایم روی پوستش کشیده می‌شد ،چشم بست و نفس گرفت .

-باشه .

-آترا پسرا می‌تونن خیلی عوضی باشن .تو بکری .

مهربونی و خیلی دلسوز .می‌فهمم که این مرد جذبت کرده اما آترا صرفا چهره و هیکل یه مرد واسه رابطه کافی نیستا!

حال بلندر روی صورتش کوبیده می‌شد تا کرم پودر جذب شود .

-حواسم هست.

#392

آترین شیشه‌ی کرم پودر را کناری رها کرد و از میان لوازم ،کانسیلر را درآورد و در حال گشودن آن ،گفت:

-اول سعی کن شناسیش .اصلا یکی دوبار درست و حسابی باهاش برو بیرون .ببین رفتاراش چه‌طوریه . شخصیتش چه‌طوریه .اصلا شاید آدم خوبی باشه اما به خاطر تفاوت سنی‌تون باهم کنار نیاین .

کانسیلر به زیر چشمان دختر کشیده شد .آترا در همان شرایط ،دهان گشود:

-آترین ان‌قدرم بزرگ نیست به خدا .هشت ساله تقریبا .

-هرچی آترا !همه‌ی اینا می‌تونن دلیل باشن .

بلندر را از نو برداشت و زیر چشم خواهرش کوبید .

-اصلا ببین راست می‌گه که می‌تونه باهات بیاد یا بلوف می‌زنه .این مردا رو خدا هم نمی‌شناسه .به ما می‌گن پیچیده اما به خدا تا وقتی نخوان نمی‌تونی بفهمی چی می‌خوان و دنبال چی‌ان .اونم مردی که به قول خودت یه نامزدی ناموفق هم داشته .

آترا زیر چشمی آترین را کاوید .

-چون نامزد داشته دیگه نباید زندگی کنه؟

دختر جوان در حالی که درب کانسلر را می‌بست ، گوشه چشمی نثار خواهرش کرد و به دنبال کانتور در جواب خواهرش گفت:

-خیر .فقط دارم می‌گم باید مراقب خودت باشی .چون مرد مقابلت یه آدم کاملا با تجربه‌ی سی ساله اس و تو در برابرش خیلی کوچولو و بی تجربه ای .یه دختر ناز و بانمکی که می‌ترسم ازت استفاده کنه آترا .

به چشمان خواهرش خیره شد و آترین کانتور را روی گونه‌ها و پیشانی‌اش کشید .

-ته دلتو خالی نمی‌کنم.از عکسش به نظر پسر مهربونی میاد .ولی از چیزایی که گفتی ترسیدم آترا . می‌ترسم عزیزم .مهمونی می‌تونه روی دیگه‌ی آدما رو نشون بده .بسنج ببین چه‌طورآدمیه .نذار بهت نزدیک بشه زیاد و نذار که لمست کنه .نذار حس کنه به راحتی به دستت آورده عزیزم .تو کم دختری نیستی که !

نگران چشمان سیاه خواهرش را نگریست .آترین پالت سایه را از درون کیف درآورد و در حال گشودن درب آن نسبت به چشمان آترا واکنش نشان داد.

#393

-جونم؟

-دیروز بغلم کردش آترین .نمی‌خواستم بذارم اما یه طوری ،انگاری که حالش خوب نبود .حس می‌کردم تو بغلم می‌لرزه .

-چشماتو ببند آترا .

چشمانش را بست .آترین در حالی که سعی می‌کرد سایه‌ی آبی و سیاه را مانند همیشه ساده اما زیبا در بیاورد ،گفت:

-بلاچه من که می‌دونم خیلی چیزا رو بهم نگفتی .ولی خب با توجه به چیزایی که گفتی ،یه چیزی درست نیست .احتمالا این اقای دکتر با خانواده کارد و پنیره .

-آره .رابطه اش خوب نیست .

آترین سکوت و تمرکز کرد تا دستش نلرزد .

-ولی خیلی مظلوم و مهربونه آترین .

آترین تنه‌ی براش را به بخش سفت و محکم تنه‌ی پالت سایه کوبید تا اضافی‌اش را بگیرد .

-آترا اشکال نداره .یه رابطه‌ی کوچولو رو باهاش پیش ببر .نذار نزدیکت بشه زیاد و سعی کن اول بشناسیش . نباید می‌ذاشتی وقتی هنوز اتفاقی نیفتاده بغلت کنه .

می‌لرزید می‌رفت سگشو بغل می‌کرد عزیزم .

گوشه لب آترا بالا رفت و دختر غرید:

-نخند آترا ،دستم کج میره .

به سرعت لبخندش را جمع کرد .آترین اما ادامه داد:

-مامان بفهمه بغلت کرده همچین آتشین ،به خدا جرت می‌ده.

-مامان می‌دونه .

آترین دست پایین کشاند و مردمک های گرد شده‌اش را به خواهرش دوخت .آترا با احساس سنگینی نگاهی ،چشم گشود .

-ها؟

-چشمم روشن ،همه رو آپدیت کردی آره؟

#394

آترا غش غش خندید .پاهایش را به زمین کوبید و سینه‌اش لرزید .پشت دست آترین به پهلویش برخورد کرد .چشم غره‌ی خواهر از دیدش دور نماند و بلند تر خندید .آترین همیشه بهترین مورد برای خندیدن بود .

-زهرمار .

-خب استرس داشتم.

آترین چشم ریز کرد و پرسید:

-اون وقت مامان چی گفت؟

-گفت نباید می‌ذاشتم بعدشم گفت چشمش روشن .بعدشم گفت بذارم رابطه مون مرحله به مرحله پیش بره .

جمله‌اش را به پایان رساند .تبسم کرد و خواهرش را نگریست .آترین اما با آن نگاه خشمگین دنبال بهانه‌ای بود تا بر سر و صورت خواهر کوچکش بکوبد .

-من می‌گم تو ظاهرت مظلومه وگرنه وزه‌ی عالمی ، بقیه باور نمی‌کنن .ببند چشماتو.

آترا با همان لبخند چشم بست .دقایقی آرایشش طول کشید .افکارش به سمت سپهر پر کشیده بودند .به سمت مردی که نمی‌توانست واقعیتش را دروغش پی ببرد .

نفس گرفت .دستانش روی سینه بالا و پایین شد .تیزی خط چشم را کنار چشمش احساس کرد و باز افکارش سمت سپهر پر کشید .

-پاشو برو .تموم شد .موهاتو با اتو صاف کن .یه برق لب بزن .مانتو هم اون خز سیاه و سفیده که کوتاهه رو بپوش و یه کیف مشکی هم بردار .شالم یا آبی سر کن یا سیاه .یا هم با اکسسوری های طلایی ست کن .من

باید برم .دیرم شد .
نیم خیز شده چشم به آترین دوخت .دختر از جا برخاست و در حال برداشتن مانتویش از پشت در ،به تذکراتش افزود:
-سوار ماشینش شدی یه لوکیشن لایو واسم بفرس .
مراقب خودت باش .بهت زنگ می‌زنم حتما .چیزی شد خبر بده سریع پیشتم .توام دیگه پاشو حاضر شو ،یه ربع به هفت مونده .
آترا لبخند زد و آترین با بوسی در هوا اتاقش را ترک کرد.

#395
درب اتاق بسته شد .نگاهش روی سفیدی دیوار ماند .
بی‌دلیل لبخند زد .از جا برخاسته به سمت آیینه چرخید .خیره‌ی خود ،عمیق تر خندید .زیبا شده بود .
سایه‌ی آبی و مشکی که پشت پلک هایش کشیده شده بود .رژلبش و رژگونه‌اش ،گونه های تو پرش را کشیده تر به چشم می‌آورد .شانه حرارتی‌اش را از جعبه‌ی کشوی اول درآورد ودر برق زد .همچنان

خیره در آیینه خود را کاوید .نگران بود .اگر قند هایی که در دلش آب می‌شد را نادید می‌گرفت .نگرانی بخش زیادی از احساساتش را تشکیل داده بود .تکلیف یونا و بنیامینی که نمی‌دانست ،یک نفر هستند یا که تکه پازل های او اشتباه از آب درآمده است .تکلیف گفته های پدر سپهر در آن رستوران .مهر متجاوزی که به پیشانی سپهر چسبانده اند .

کلافه از دست افکار ،پیچ در پیچش ،دست به سر شانه کشید ،با احساس حرارت ،شانه را برداشت و به آرامی روی موهایش کشید .پایان امشب ،تکلیف یکی از افکارش روشن می‌شد .اگر قرار به ادامه دادن بود ، باید قلب بی‌قرار و ذهن آشفته اش را آرامش می‌بخشید .پس از اتمام کارش ،شانه را روی میز رها کرده ،به سمت لباس‌هایش رفت.شاید بهتر بود تا پایان شب ،ذهن دغدغه مندش را به سوی آرامش دعوت کند .شاید.

صدای زنگ موبایلش دلیل شد تا دست از کار کشیده ، سمت آن برود .موبایل را از روی تخت برداشت و به گوش چسباند .

-سلام .

خیره به ملحفه‌ی خاکستری‌اش ،گفت و منتظر ماند .

-سلام عزیزم.خوبی؟

پیچیدن صدای مردانه‌ی سپهر ،لبخند روی لبش کشاند .

عزیزم هایش خالص بود .خرده شیشه نداشت .

یه‌طوری از ته ته دل می‌آمد .

-مرسی خوبم .

-آترا جان من همون جایی که گفتی وایسادم .اصلا عجله نکن ،زود رسیدم .هر وقت کارت تموم شد ،بیا قربونت بشم .

سرانگشت از کف سر تا انتهای موهای کوتاهش کشید .در تلاش برای نکشیدن لبش به دندان ،لبخند زد .

-باشه .من تا ده دقیقه میام.

#396

-باشه عزیزم .منتظرتم .

دخترک خداحافظی کوتاهی را نجوا کرد .موبایل را قطع کرد و لبخند زد .سپهر اما موبایل را پایین آورده ، چند ثانیه خیره خیره تصویر پس زمینه را نگریست .

پشت سر به صندلی چسباند .شلوغی خیابان را دید زد و اندیشید .به تصمیم جدیدش .به آترا و به خودش .پلک روی هم گذاشت اما طولی نکشید که صدای زنگ موبایلش باعث شد سرانگشت به سمت هدستش بکشاند .از گوشه‌ی چشم اما نام سمیر نقش بسته روی موبایلش را دید زد .

-جانم سمیر .

-کجایی سپهر؟

نفس گرفت و باز چشم بست .

-اومدم دنبال آترا .

-آها حله .داداش میگم به الناز هم بگم بیاد؟

دست زیر سر کشاند و در جوابش گفت:

-یکم دیر نیست؟

-مگه نمی‌گفتی آرش نزدیکه خونه‌ی مامانته؟ خب آرش بیارتش .

چشم گشوده ،در آیینه‌ی بغل ماشیین ،نگاه موهایش انداخت .پنجه بالا کشاند و تار افتاده در پیشانی‌اش را کناری فرستاد و لبخند زد.

-بذار بهش می‌گم .

-حله .مراقب خودت باش .قلبت اکیه؟

چشم از آیینه گرفت و گفت:

-سمیر .ببین من هیچیمم نباشه ،تو آخرش منو می‌کشی .

-باشه حالا ،نگرانتم خب .

سپهر اما بدون توجه به گفته‌ی او ،غرید:

-نباش .خداحافظ.

موبایل را قطع کرده ،با آرش تماس گرفت.به طور عجیبی اما آرش بدون غر زدن پذیرفت و اتفاقا از پیشنهاد ،استقبال کرد .متعجب به تماسش پایان داد و الناز را نیز باخبر کرد.

#397

نگاهی را به ساعت مچی‌اش انداخت و کمی بیش را به یاد آورد .نگاه یونا در خاطرش پیچید .نگاهی که مشتاق بود تا توی جمع حضور یابد .اما ممکن نبود .

یونا از دید همه تهران نبود و در شیراز به سر می‌برد .

کلافه از گرما ،درب ماشین را گشود .نگاه به اسپارو

که از پنجره بیرون را می‌کاوید ،انداخت .پیاده شد و پالتوی تا زیر باسنش را از تن درآورد .درون ماشین بازگشت و پالتویش را عقب انداخت و سرآستین پیراهنش را از زیر پلیورش درست کرد .سرانگشت روی سنگ انگشترش کشید .ستون فقراتش را به صندلی تکیه زده ،اسپارو را نگریست .

-بچه کم کم برو عقب الان خانوم میاد .

اسپارو توجهی نشان نداد .خندید به سمتش خیز برداشت .هودی آبی که تن اسپارو کرده بود را از کلاه گرفت و کشید .

-توله سگ مگه با تو نیستم من؟

اسپارو اما همچنان بی‌توجه به سمتش پرید و خود را در آغوشش انداخت .دستان سپهر اما محکم به دورش فشرده شد و او را حسابی چلاند .

-می‌خورمت ها .هی هی نگام کن .

چشمان درشت اسپارو دوخته شد به نگاه او .زبان از دهان خارج کرد و له له زد .

-آقا پسر یه خانوم خیلی محترم همراهمون میاد .لطف می‌کنین مودب و سرسنگین سر جاتون می‌شینین و

درست رفتار می‌کنین .مفهومه؟
اسپارو اما با همان چشمان درشتش تنها او را نگریست .دست سپهر اما روی تنش بالا و پایین شد .
خم شد و زیر گلوی او را بوسید .
-بیا برو عقب بچه ،کل لباسام مو شد .وسواس خرج بده .لباس نو بخر .آقا بیاد برینه روش .
باز خم شد و زیر گلوی او را بوسید .
-بدو عقب ببینم .
اسپارو پا روی دنده گذاشت و با یک جهش خود را روی صندلی عقب انداخت.

#398
آترا مسیر کوتاه ،کوچه تا سر چهارراه را به سختی با نیم بوت پاشنه بلندی که دقیقه‌ی آخری تغییرش داده بود طی کرد .ماشین متوقف شده‌ی سپهر ،لبخند روی لبش کشاند .حلقه‌ی انگشتانش به دور کیف پاکتی و کوچکش حلقه شد .صدای نگران مادر در رابطه با مراقب ،از نو زیر گوشش پیچید .لبخند زد و قدم‌هایش را با اعتماد به نفس بیشتری برداشت .نزدیک به

ماشین ایستاد .ناخودآگاه نگاه درون ماشین کشاند .دیدن اسپاروی بازیگوش در آغوش سپهر ،به خنده‌اش عمق بیشتری بخشید .قدمی به جلو برداشت .دید که اسپارو به صندلی عقب پرید .درب ماشین را گشود .نشست و به سمت مردی که مشتاق او را می‌نگریست ،چرخید . سپهر اما وجب به وجب چهره‌ی دختر را نگریست . در نهایت ،تبسم ظریفی روی لب هایش نقش بست .

-چه‌قدر خوشگل شدی خانوم .خوشگل بودی ،خوشگل تر شدی .

نگاه آترا ثانیه‌ای روی مرد ماند .عطر پیچیده در ماشین را میان سینه غرق کرد .ماهی‌ها به دورش ورجه وورجه کنان بالا و پایین پریدند و برشی میان قلبش خورد .خون ریزی را با تمام وجود احساس کرد .سرنگی پر از خون از گوشه و کنار پیدا و میان قلبش جاری شد .سوزنی برداشته شد و رد بریدگی را بخیه زد .خون مرد مقابلش ،میان قلبش جاری زد .

موهای مردانه‌ای که بالا فرستاده شده بود را نگریست .چشمانش را سمت پیرسینگ سیاه گوش مرد چرخاند .پایین تر آمد .پلیور خاکی که روی پیراهن

مردانه‌ی سفیدی نشسته بود و ساعت پیچیده به دور مچ دست مرد و در نهایت آن انگشتر تیز آخر بود .مرد مقابلش تیر آخر را با یادگاری خودش زد .

-توهم خیلی جذاب شدی .

مرد خندید و آترا در برابرش نیز لبخند زد .ماشین به راه افتاد .آترا اما با یادآوری موضوعی به سمت مرد چرخید .

-می‌شه کنار باجه‌ی یکی از بانک ها نگه داری من کارت هدیه بگیرم .دیگه تا مامانو راضی کنم ،دیرشد . نمی‌تونستم برم چیزی بگیرم .

سپهر پشت چراغ قرمز ایستاد .سمت دختر چرخید و گفت:

-هیچی نیاز نیست عزیزم .سپردم خود سمیر یه چیزی بگیره از سمت من .باهم داریم می‌ریم دیگه ،جدا نیستیم که توام کادو بدی .

آترا ناراضی اما پاسخ او را داد:

-نه دیگه وایسا بگیرم .این طوری درست نیست .

مرد به سمتش چرخید .خندید و تای ابرو بالا انداخت .

-بشین سر جات ببینم بچه .آدم رو حرف بزرگترش

حرف نمی‌زنه که .

آترا چشم گشاد کرده ،ناخودآگاه روی بازوی مرد کوبید .

-بچه عمته بابا بزرگ .

مرد بلند بلند خندید .نگاه به جلو دوخت در همان حال گفت:

-اا خب حرف گوش کن .جون سپهر نیاز نیست .گفتم سمیر یه چیزی بگیره .هدیه دوتامونه قشنگم .

نگاهی به آیینه‌ی بغل انداخت .نزدیک دوربرگردان ، سرعتش را کاست و به آرامی دور زد .

-آترا من یه چیزی باید بهت بگم .

آترا بی‌صدا منتظر ماند .سپهر اما دست به فرمان گرفته ،نگاه دختر انداخت .

-اولیش اینکه هر وقت خواستی جواب بده .به خاطر اتفاق صبح و رفتار من هیچ عجله ای نیست .کار درستی نکردم .دومی هم این که ببخشید بدون اجازه بغلت کردم .از صبح دارم خودخوری می‌کنم .آدم عجولی نیستم اما رفتارم اصلا درست نبود .واقعا دلیلی ندارم واسه قانع کردنت .این چند وقت ،رفتارام ،حالم ،

شرایطم شبیه همیشه نیست .تغییر کردم .خیلی وقت بود که یه نفر از جنس یه زن بهم همچین آرامشی نداده بود .چه خاله ام ،چه مادرم ،چه حتی نامزد سابقم . هرکی بغلم کرده ،به خاطر بخشش خودش بوده .به خاطر آروم کردن من نبوده .یه لحظه فقط یه لحظه ،دلم خواست منم واسه یه زن مهم باشم .همین .هیچی ندارم بگم ،جز این که عذر می‌خوام ازت .ببخشید.

#399

دختر تنها با لبخندی کوچک نسبت به گفته‌های سپهر واکنش نشان داد .دروغ چرا؟ خود حتی احساس بدی از آن آغوش نگرفته بود .دروغ چرا؟ قند های آب شده در قلبش را کجا بگذارد؟ پروانه ها میان قلبش به پرواز درآمدند .گوشه گوشه‌ی قلبش محل استقرار پروانه های رنگی رنگی شده بود .مرد مقابلش یا از شدت تجربه‌ی زیاد می‌دانست که چه‌طور رفتار کند ،یا که ذاتش این‌چنین بود .

سر خم کرد .چتری‌های پرده‌ای مقابل چشمانش کج شد .خندید و گفت:

-می‌بخشمت دکی جون .

مرد بلند بلند خندید .لحظه‌ی نگاه به دختر داد .دوباره اما مقابل را کاوید .

-تیپ مردونه چه‌قدر بهت میاد .

مرد دست به بازویش کشید .در منظم کردن یقه‌ی پلیورش وسواس خرج کرد و دختر را مخاطب حرف هایش قرار داد .

-این لباس‌هامو تازه گرفته بودم اما جایی نپوشیده بودم .

آترا زاویه‌ای به تنش داد .روی صندلی چرخید ،دست کج کرد ،آرنج به صندلی چسباند و کف دست به سر چسباند .

-خیلی بهت میاد .

قبل از آن که سپهر گفته‌ای به زبان بیاورد ،آترا نیم رخ او را کاوید و صدایش زد .

-سپهر؟

-جونم خانوم؟

آترا همچنان سپهر را دید زد .پلک‌های پرپشت و بلندش را از نظر گذرانده به بینی‌اش رسید .انحنای

کوچکی که صورتش را مردانه کرده بود در چشمش نشست .ته‌ریش مرتبی که گونه‌هایش را در بر گرفته بود و در نهایت ،موهایی که مشخص بود زمان زیادی صرف درست کردنش شده بود ،به سمت بالا هدایت شده بود .اما تار موی بازیگوشی از میان موهایش روی پیشانی‌اش نشسته بود .

-امروز برگشتنی .تو مترو خیلی ناراحت بودم .

مرد به سرعت واکنش نشان داد و به سمتش چرخید .

-چرا؟ چی شده بود؟

سپهر به اجبار باز گردن صاف کرد و مقابل را کاوید .

-داشتم از پله برقی می‌رفتم پایین یه پسره گیر داد بهم . بعد قطار نمی‌اومد .این هی سمج شده بود .

ابروهای پرپشت مرد در هم فرو رفت .دستی را به فرمان چسباند اما دم و بازدم عمیق و شتاب سینه‌اش از نگاه دختر دور نماند.

#400

-هی سوال پیچم می‌کرد .هرچی می‌خواستم

بپیچونمش ،نمی‌ذاشت .هی می‌گفت مدل برندم شو .هی می‌گفت خیلی خوشگلی .بعد به اصرار ولم نکرد ، مجبورم کرد شمارمو بهش بدم .رفتم تو قطار از همه جا بلاکش کردم .هم شماره‌شو هم حساب کاربری هاشو .خیلی ترسیدم .ترسیدم بخواد اذیت کنه .

سپهر نگاهی به عقب و ماشین‌های پشت سر انداخت . لاینش را تغییر داد و نگاه سمت آترا کشاند .

-غلط کرده .شماره‌شو بفرس برام ،مزاحمت شد ، پدرشو در میارم .اصلا کسی این طوری کرد ،نگاهش نکن .حتی جوابشم نده .مرتکیه عوضی .هیچی نمی‌شه قربونت بشم .حق داری بترسی .

-می‌دونی پیش اومده این شکلی مزاحم بشن ولی از این ترسیدم سپهر ،یه احساس خیلی بدی بهم داد .دیدی یه طوری آدما با اینکه لباس تنته اما انگاری جلوشون لخت وایسادی .هیزن !اون شکلی بود .می‌دونی من بعد از هر اتفاق این شکلی ،ناراحت می‌شم .نه واسه اتفاق .همه‌اش میگم من که کاری نکردم تا کسی این شکلی رفتار کنه .همه‌اش یه حسیه که پایین و بالا می‌کنی ،یعنی من کاری کردم .یعنی تقصیر من بوده؟

نبوده؟ بعد این حسه تبدیل به خودخوری می‌شه .
امروزم همین طوری شد .اومدم خونه یکم با مامان حرف زدم آروم شدم اما بازم حس می‌کنم روی سینه‌ام سنگینی می‌کنه .ولی از اتفاق امروز ترسیدم سپهر .
همیشه خیلی نگران خودم می‌شم .امروزم نگران شدم .
-بمیرم برات من آخر دختر قشنگم .
نگاه آترا به آشفتگی و شلوغی خیابان افتاد .ماشین‌های زیادی تنگاتنگ یک دیگر ایستاده بودند .ترافیک سنگینی به وجود آمده بود .ماشین پشت ماشین دیگری با فاصله متوقف شد .سر سپهر به سمتش بازگشت و نگاه آترا سمتش جلب شد .
-می‌دونی همیشه میگم آدمی که به من تو جایی مثل پارک و مترو و خیابون شماره می‌ده به ده نفر دیگه ام داده و قراره بده .این روی ترسم می‌ذاره .چون همچین آدمی هیچ وقت قابل اعتماد نیست سپهر .
گوشه لب سپهر بالا کشیده شد .تبسم کرد و آترا دلیل آرامش پیچیده میان قلبش را .
-من همیشه به الناز هم می‌گم .توی خیابون ،مکان عمومی متاسفانه مزاحمت خیلی زیاده .مریضن آترا .

مشکل دارن .تو مشکل نداری .تو عین ماه می‌مونی.
آترا خودخواسته دست جلو کشاند و دست سپهر که لبه‌ی صندلی نشسته بود را چسبید .در نهایت اما انگشتانش میان گرمای دستان مردانه‌ی سپهر فرو رفت .

-تو حق داری نگران باشی .حق داری بترسی .تو از طبیعی ترین احساست داری حرف می‌زنی .اما آدمی که به خودش اجازه می‌ده به حریم یه دختر دست درازی کنه ،قطعا اینا رو نمی‌فهمه .اگر کسی اذیتت کرد ،اصلا فکر نکن آبرو یا هر چیزیت ممکنه بره .تو اشتباهی نکردی .این که کلامی بوده اما کسی اذیتت کرد داد و بیداد راه بنداز .همیشه به الناز می‌گم ،اصلا سلیطه شو .جیغ بزن .بعد ببین اون چه‌طوری از ترس آبروش دمش می‌ذاره روی کولش و فرار می‌کنه .

همون روز بیمارستان بود ،دقیقا همون طوری .
مشتش را بالا آورد و آترا ناخودآگاه مشت به مشتش کوبید .

-بذار پشتت بگن فلفل نبین چه ریزه ،بشکن ببین چه تیزه .

دختر بلند بلند خندید و این بار سپهر بود که مات خنده‌ی زیبای او،قصد دل کندن نداشت .تصویر پیش رویش زیادی بی‌غل و غش و دوست داشتنی بود .
-همیشه همین طوری بخند دختر قشنگم.

#401
نجوای آرام سپهر به گوش آترا نرسید اما دختر همچنان خندید و سپهر نفهمید چرا اما از ته دل ،از جایی میان همان تکه گوشتی که نفس زنده می‌شد و زندگی می‌بخشید ،خواست تا این خنده همیشگی برای او باشد .
کم کم خیابان باز شد و ماشین‌ها جدا شده از هم به راه افتادند .سپهر نیز از توقف درآمد و مسیر را در پیش گرفت .تمام مسیر از هر سمتی صحبت کردند .
خندیدند .برای اولین بار پس از سال‌ها سپهر خنده‌های واقعی یک زن را می‌شنید و می‌بلعید .
با تک زنگی به سمیر ،ماشین را وارد پارکینگ ویلایی کرد که برای یک شب و تولد حنا اجاره شده بود .ماشینش را گوشه‌ای نزدیک به ماشین سمیر

متوقف کرد .آترا درب را گشوده و پیاده شد .

-آترا یه لحظه.

دختر را صدا زد .در همان حال کمر خم کرد و از داشبورد پرزگیرش را درآورد .

-اسپارو طبق معمول گند زده به لباسم .موهاشو بگیرم بعد بریم .

آترا با لبخند درب صندلی عقب را گشود .دست روی سر اسپارو کشید و سگ دوست داشتنی با جهش کوچکی از ماشین بیرون پرید .

سپهر حرکات آترا را از شیشه‌ی ماشین دید زد .لبخند روی لب کشاند و پرزگیر را روی لباسش کشاند .در انتها پالتویش را از صندلی عقب برداشت و تن زد .

درب ماشین را قفل کرد و سمت آترا قدم برداشت.

-بیا عزیزم .بیا بریم .

آترا یک قدم جلوتر از سپهر قدم برداشت و اسپارو با دیدن او ،به سمتش دوید .کنارش ایستاد .قوسی به کمر داد و تمام تنش را کشید .در نهایت ،قدم‌هایش را آرام و آهسته کنار سپهر برداشت .

آترا نگاه خریدارانه‌ای را نثار سپهر کرد .در آن پلیور

نشسته بر روی پیراهن و شلوار شیری و ِو آن پالتوی نیمه کوتاه مرد بیش از تصورات او جذاب به نظر می‌آمد.

#402

-سلام .بالاخره رسیدی؟

صدای مردانه‌ای باعث شد تا اترا نگاه از مرد بگیرد . چشمان آرایش کرده‌اش را در حدقه چرخاند و نگاه مرد مقابلش انداخت .به یاد آورد .همان مردی بود که در بیمارستان کنار سپهر به چشمش آمده بود .احتمالا هم همان سمیر معروف باشد .

مرد گام‌های عجولانه و شتاب زده‌اش را به جلو برداشت و به ناگهان مقابل چشمان متعجب آترا سپهر را در اغوش کشید.

-مرسی اومدی داداش.

دستان سپهر برخلاف یکه به دو های عقلش بالا آمد و به دور تن سمیر پیچیده شد .خوب به یاد داشت لحظه‌ای را که گفت نمی‌آید و از سمیر خواست تا از سمت او هدیه‌ای به حنا دهد تا با او حساب کند .صدای

مغموم سمیر برای بارها در سرش پیچید و بیش از قبل دستانش را به دور برادرش فشرد و او را در آغوش خود حل کرد.

تصویر مقابلش رفته رفته تبدیل به لبخندی شد بر روی لب‌های آغشته به رژ سرخابی آترا .

سمیر از آغوش برادرش خارج شده ،تبسم کرد و سمت دختر چرخید.

-خیلی خوش اومدی آترا جان .

آترا نیز لبخند به جایی زد و پاسخ او را داد:

-خیلی ممنونم .تولد متولد مبارکش باشه.

سپهر از لفظ آترا با صدا خندید و سمیر به آرامی به تکان سر اکتفا کرد .هرچند که لبخندش به قدرت خود پابرجا بود.

-متولد خودش هنوز نرسیده.

سپس دست به سمت ویلا کشاند و افزود:

-هوا سرده بیرون نگه‌تون داشتم.

سپهر نگاه سرسری نثار باغ کرد .استخر بزرگی میان آن به چشم می‌آمد به همراه درختان از گونه‌های متفاوت .فضای بیرون باغ آنچنان دلربا نبود .باربیکیو

کوچکی لبه‌ی استخر قرار داشت و تاب دو نفره‌ای میان راه‌روی منتهی به ویلا قرار داشت.

#403

-ویلاش آنچنان جالب نیست ولی سپهر خیلی گرون بودن همه‌شون .دست روی هرجایی گذاشتم زیر بیست سی تومن هیچ جا نبود .همینم به زور پیدا کردم .

سپهر دست از نگاه کشید و چشم به برادر شرمنده‌اش دوخت.

-مگه قراره کاخ بگیری؟ همین که حنا می‌فهمه چه‌قدر به یادشی و واسه‌اش ارزش گذاشتی به نظرم خیلی قشنگه تا اینکه خودتو واسه یه شب ببری زیر هزارتا قرض و کوفت و زهرمار .یه شبه دیگه .کسی نگاه نمی‌کنه ،مدل باغ چه‌طوریه .هر کی هم گفت ،مهم نیست .چون آدمی که نخواد بفهمه رو تو نمی‌تونی خرفهمش کنی .

سمیر خندید و سر تکان داد .آترا دستانش را درهم فرو برده نگاهش میان دو برادر به گردش درآمد .در حقیقت با گفته‌های سپهر کاملا موافق بود .همین جشن

برای یک دختر ارزش زیادی داشت ،جشنی که پارتنرش این گونه خود را به آب و آتش زده بود برایش.

-سپهر می‌خوام ازش خواستگاری کنم .دیگه مهم نیست مامان می‌خواد یا نه.

-کاری که از نظرت درسته رو انجام بده .نذار حنا خسته بشه .دیگه وقتشه .

سمیر سکوت کرد .لحظه‌ای به گفته‌یارا برادرش اندیشید .حنا را دوست داشت .حنا پای صفر تا صد او مانده بود .لحظاتش با حنا شیرین تر بود .نگرانی‌های دختر برایش ارزشمند به چشم می‌آمد .حالش با او بهتر بود .همه چیز با حنا زیباتر دیده می‌شد .دختر را برای زندگی اش می‌خواست ،نه صرفا چندین روزی سرگرمی و در نهایت پایان دادن به یک رابطه‌ی بی سر و ته .همه چیزش با حنا بود .از درد و غمش تا ارضای روح و جسمش .همه چیزش را با حنا تجربه کرده بود .دختر آزادی بود اما تمام آزادی هایش را با خودش تجربه کرده بود .به یاد جمله‌ی شب قبل مروارید پلک روی هم فشرد و لحظه‌ای از فضایی که

درونش ایستاده بود ،فاصله گرفت.

#404

-)مامان من فردا از حنا خواستگاری می‌کنم .دیگه واسم مهم نیست ،چی می‌خواین یا نمی‌خواین.

زن جیغ بلندی زد .لیوان در دستش را روی میز رها کرد و سمت پسرش که میان پذیرایی ایستاده بود ،قدم برداشت.

-تو غلط کردی اون دختره‌ی هرزه بین ما جایی نداره .دختری که با تو خوابیده با هزارتا دیگه خوابیده .بفهم احمق .باز کن چشمای خرتو .

هیستریک خندید و دست در هوا تکاند.

-دختره واست جنبل و جادو کرده وای بسم الله .دعا گرفته واست سمیر .دعا گرفته .اون دختر جایی تو این خانواده نداره.

سمیر رسیده به اوج خشمش صدا بالا برد و دیگر حتی توجه نکرد شخص مقابلش مادرش است نه غریب در خیابان.

-مامان ساکت شو .ساکت شو نمی‌ذارم روی پاکی حنام

حرفی بیاری .نمی‌ذارم روی دختری که خودم همه چیزشو گرفتم حرف بیاری .من حنا رو دوست دارم و حناست که می‌شه زن زندگیم و عروس خونه‌ام .اگر شما با وجودش مشکل دارین ،بهتر مشکل خودتون رو حل کنین.

به سمت درب خانه رفت و حتی با تهدید بلند و بالای مروارید نایستاد .چنگی به بحث نزد و تنها در سکوت فرار کرد.

-سمیر اون دختر اسمش بیاد تو شناسنامه‌ی تو روی همه چیز چشم می‌بندی .بابات یه قرون هم نمی‌ذارم دستتو بگیره .برش دار ببینم کجا قراره دختره رو نگه داری .اگر باهات ته تهرون زندگی می‌کنه ببرش زندگی کنه .چشم از ما ببند(.

-سمیر.

به خود آمده سر به سمت برادرش بالا کشاند و تازه دست او روی بازویش را احساس کرد.

-خوبی؟

#405

سمیر سر بالا و پایین کرد .آه‌عمیقی سینه‌ی خسته اش را ترک کرد و گفت:

-خوبم.

سپس رو به آترا کرد و شرمنده ،لب روی لب فشرد . مکثی کرد و دهان گشود.

-ببخشید توروخدا من خیلی هیجان زده شدم .بیاین بریم تو ،هوا سرده .خیلی هنوز کسی نیومده.

آترا به لبخند کوچکی اکتفا کرد و گفت:

-اکیه .سرد نیست .

سپهر با فاصله دستش را از کمر آترا قرار داد و روی به چهره‌ی رنگ پریده‌ی برادرش گفت:

-باهم صحبت می‌کنیم .

سمیر سکوت کرد .در پایان برادرش و آترا را به سمت ویلا راهنمایی کرد .ورود سپهر اما برابر شد با به چشم آمدن صاحب آن موهای فرفری و بلند .زبان گوشه‌ی لپش کشید .زیر چشمی نگاهی به آترا که ریز خود را به او نزدیک تر کرده بود انداخت .نفس گرفت و مردمک‌هایش را نرم از روی ستاره عبور داد .

-بیا عزیزم .

-انتهای سالن یه اتاق هستش .اونجا لباس‌هاتون رو عوض کنین.

سپس به سمت برادرش چرخید .لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد .ناخواسته دست دراز کرد و لیوان نوشیدنی از روی میز برداشت تا بلکه گلویش کمی تر شود.

-به جون سمیر من دعوت نکردم .دیروز پیشش بودم که از تشریفات تماس گرفتن .مجبور شدم بگم بیان.

دست برادر روی شانه‌ی برادر کوچک تر نشست .

-مشکلی نیست سمیر.

سپس همراه با آترا در مقابل نگاه حیران ستاره‌ی خاموش آسمانش وارد اتاق شد .پالتوی آترا را از دستش گرفته و در رگال آویزان کرد .همین کار را نیز با کت خود انجام داد .خیره در آیینه دستی میان موهایش فرو برد .یقه‌ی پیراهنش را نظم بخشید و سرانگشت روی ته ریش مرتبش کشید.

#406

-آخ.

گردن چرخاند و حال آترای مقابلش وضوح بیشتری داشت .آن اورال آبی مشکی روی تن دختر خوش نشسته بود .بار اولی بود که دخترک را بدون پوشش مانتو می‌دید .نه لاغر بود و نه چاق .شاید کمی ،تنها کمی آن هم بابت لپ‌های دوست داشتنی و پاهایش می‌توانست تو پر بودن را به او نسبت دهد .دخترک دوست داشتنی با آن موهای کوتاه و شلاقی ریخته در اطرافش برای دل بردن از او کافی بود .

-چه‌قدر شما ماه شدی عزیزم .چه‌قدر ناز و قشنگی شما.

آترا ریز ریز خندید .سر در گریبان فرو برد و در همان حال گفت:

-می‌شه گردنبندم رو برام ببندی؟

-حتما پرنسس.

آترا به سمت مرد چرخید .سپهر پشت به او ایستاد . گردنبند که پلاکش یک ماه بود که درونش سه ستاره فرو رفته بود را میان دستش دید زد .نگاه آترا در آیینه انداخت.

-گردنبندتم که مثل خودت ماهه خانوم.

آترا بازهم خندید و این‌بار سپهر مات خنده‌های بی غل و غش دختر ،لب‌هایش کج شدند .این دختر برای او زیادی از حد زیاد بود.

به آرامی موهای آترا را کنار زد .گردنبند را به دور گردن ظریفش انداخت و قفل آن را چفت کرد .سیب گلوی برآمده‌ی آترا در تخم چشمانش نشست .به سختی مقابل خود را می‌گرفت تا آترا را در آغوش نکشد .

دختر مقابلش زیادی ناب بود.

قصد بی‌پروایی نداشت .قصد جسارت بیش از اندازه و دست درازی به حریمش را نداشت .ترس‌های آترا برایش قابل باور بودند .آترا برای او زیادی حیف بود.

-تو واسه من خیلی حیفی دختر .

آترا چهره درهم فرو برد .نجوایی از میان لب های سپهر به گوشش رسیده بود اما متوجه آن نشده بود .

آرام گفت .بیش اندازه آرام .شاید نمی‌خواست دل کندن دختر مقابلش را ببیند .شاید که آرام گفت .تا به گوش دختر نرسد .تا آترا دل کندن را سرلوحه نکند .تا او باورش داشته باشد.

#407

از اتاق خارج شده ،به راهنمایی برادر سپهر گوشه‌ای نشستند .سپهر اما برخاسته لحظه‌ای از دختر دور شد . آترا پا روی پا انداخت .دست روی زانو چسباند و سرانگشت دست دیگرش را روی پلاک گردنبندش کشید .احساس سنگینی نگاهی دلیل شد تا گردن بچرخاند .بازگشتش برابر شد با برخورد نگاهش به تیله‌های سیاه زنی که خیره خیره او را می‌نگریست . عمیق نفس گرفت .مضطرب کف دست به کاسه‌ی زانو فشرد .لب آغشته به رژش را به دندان کشید .نگاه چرخاند اما سپهر را ندید .

-د بیا دیگه .کجا رفتی .

معذب بود و تنها .نبود سپهر در جمعی که تنها آشنایش او بود ،آزارش می‌داد .از نو دوران به نگاهش داد و در نهایت ،مرد را ایستاده در کنار برادرش یافت .آرام تر نفس گرفت .لبخند زد و منتظر ماند تا به سویش بازگردد .

سپهر مقابل اسپارو زانو زده نگاه به کاسه‌ی مقابلش و مرغ های تکه تکه شده انداخت .

-گفتم شاید گشنه‌اش باشه .

سمیر گفت و سپهر تبسم کرد .

-دمت گرم .

به قصد بازگشت از جا برخاست اما دیدن سگ کوچکی که سوی دیگر ،بالا و پایین می‌پرید تا به سمت اسپارو بیاید دلیل شد تا رو به سمیر کرده ، بپرسد:

-این سگه نره یا ماده؟

سمیر که گویی متوجه منظورش شده بود ،سرانگشت شست گوشه‌ی لب کشید و لبخندش را بلعید .

-دختره .

سپهر چشم گرد کرده ،نگاه به اسپارو دوخت.

-اک هی .هی پسر منو ببین .

اسپارو با بازیگوشی نشست و سر روی دستانش قفل کرد .

-توله سگ دختر مردمو حامله نکنی ها .

قهقهه‌ی سمیر به گوشش رسید .متاسف خندید و سر تکاند .

-سمیر اتاقی داری که نیاز نباشه کسی بره توش؟

اسپارو عقیم نیست .

-خب چرا عقیمش نمی‌کنی گناه داره.

#408

به سمت اسپارو خم شد ،سگ که هیکلش زیادی گنده بود را در آغوش کشید و اسپارو سر به شانه‌اش چسباند .

-نه عقیمش نمی‌کنم اصلا .

سمیر از نوشیدنی‌اش نوشید .قدمی به جلو برداشت و گفت:

-آره بیا بگم کجا بذارش .

سپهر در همان حال سر چرخاند ،نگاهی به آترا که خیره‌اش بود انداخت و پلک روی هم چسباند .نگاهش را کش داد تا چند صندلی چسبیده به هم .صندلی که دقایقی پیش ،مهمان ستاره بود و حال خالی !به سمت برادرش چرخید .مسیر او را پیش گرفت .سمیر وارد راهرو شده ،درب اتاقی را گشود .سپهر وارد اتاقی که تنها یک تخت و میز درونش چیده شده بود ،شد .

اسپارو را روی زمین رها کرد و سمیر نیز کاسه‌ی

غذا را به همراه آب روی زمین گذاشت .سپهر اما باز به سمت اسپارو خم شد .

-بابا هر نیم ساعت میام بهت سر می‌زنم ،خب؟ سر و صدا نکنی ها .بازی کن .توپتو الان میرم از ماشین میارم ،باشه؟ غذاتو بخور ،آفرین .

سمیر خندید و گفت:

-سوئیچو بده من بیارم .

سپهر دست در جیب فرو برده ،سوئیچ را کف دست برادر گذاشت .

-پشت ماشینه.

سمیر سر تکان داد و به سرعت دور شد .سپهر اما به سمت پنجره رفت تا آن را بگشاید ،هوا برود و بیاید . دست بند دستگیره کرد و آن را گشود .برخورد سوز هوای سرد با چشمان و گونه‌اش ،دلیلی شد تا چشم ببندد و نفس بگیرد .پلک از هم گشوده ،دستانش را بند لبه‌ی پنجره کرد .لب روی هم فشرد و تصویر مقابلش را کاوید .زن و مردی که در آغوش یک دیگر غرق و یک دیگر را می‌بوسیدند .سیاهی موهای فر زن در چشمانش فرو رفت و تلخ خندید .

-ستاره .آخ ستاره .
انگشتانش را درهم فرو برد .سایه‌ی درختان لغزان در هوا را کاوید .سیاهی برگ درختان و هوهوی باد .
دستان مرد به دور کمر ظریف و لاغر ستاره فشرده شد .دستان زن ،گردن مرد را به خود نزدیک تر کرد .
ستاره هیچ زمان برای او نبود .دیگر دوستش نداشت .
دیگر هیچ حسی نداشت .تنها در بی‌حسی مطلق ،
حسرت مهر طلاقی را می‌خورد که بر شناسنامه‌اش کوبیده شده بود .اوی بی‌زار از جدایی و طلاق ،خود نیز قربانی طلاق شده بود .اوی وسواس به انتخاب ،به شخصی بله‌ی نفرت انگیز داده بود که حال سیاهی یک مهر ،مطلقه‌اش کرده بود .چون مادرش .چون فرهاد .
چون مهری بی‌زار به نام طلاق و جدایی .سرمای هوا را در ریه‌های خسته‌اش فرستاد .با احساس نرمی چیزی ،گردن چرخاند .دست به پنجره چسباند و از آن دور شد .نگاه به اسپارویی که خود را به او می‌مالید انداخت و آه کشید .سمیر وارد اتاق شد و توپ کوچکی را مقابل اسپارو گذاشت.

#409

-دمت گرم .من برم پیش آترا ،احساس غریبی نکنه .

-دختر نازیه .مودبه .بانمک و خوشگلم هست .بهت میاد .

مکثی کرد و عمیق تر افزود:

-خیلی خیلی بیشتر از ستاره بهت میاد .خیلی کنارت قشنگه .لبخندهات کنارش خیلی واقعی تره تا کنار ستاره .تو کنار ستاره هیچ وقت سپهر واقعی نبودی .

سر مرد به زیر افتاد .تلخ خندید .روی شانه‌ی برادرش کوبید و از کنار او گذر کرد .پایه و سرشت زندگی او را از درد نوشته بودند .از خط اول تا خط آخرش ،درد بود و درد .به سالن بازگشت .صدای بلند موسیقی آنچنان برایش آزاردهنده نبود اما بوی سیگار های در سالن پیچیده ،باعث درهم رفتن چهره‌اش شد .کنار آترا بازگشت و دختر با احساس سنگینی سایه‌ای نگاه چرخاند .

-ببخشید عزیزم ،اسپارو ممکن بود جفت گیری کنه .سگ ماده تو مهمونی هستش .گفتم بذارمش توی اتاق .حالا دردسرش واسه سگ ماده‌اس ولی خب دیگه .

دختر شیرین خندید و شانه بالا انداخت .

-متوجه شدم .

سپهر لبخند زد .زیر چشمی نگاه میز نوشیدنی‌ها انداخت و پرسید:

-چی می‌خوری آبمیوه‌ی طبیعی یا نوشیدنی الکلی .

آترا خیره خیره در چشمان سپهر ،برق نشسته میان مردمک هایش را کاوید .دلیل این برق برایش مبهم بود اما نگاه مرد مقابلش هم عجیب بود .

-من ترجیحم بدون الکله .

سپهر خم شده ،دست آترا را گرفت .به آرامی او را بلند و در همان حال پشت دستش را بوسید .

-دستت عین دست بچه‌هاس .نرم و سفید .

آترا خندید و سنگینی چندین نگاه باز روی جسمش چرخید .

-روی نگاه هایی که می‌بینی خیلی حساس نشو .خیلیا منو می‌شناسن اما به روی خودشون نمی‌آرن .خیلیا قبلا زنی که امروز کنار یه مرد دیگه‌اس رو کنار من به عنوان همسرم دیده بودن و حالا امروز تو پیشمی ، سر همون نگاه هاشون خیلی مهم نباشه واست .

آترا بند بند انگشتانش را میان دست سپهر فرو برد و تبسم کرد .

-مهم نیست سپهر .

-بیا بریم خودت نوشیدنیتو انتخاب کن.

#410

آترا لبخند زد و دست در دست سپهر به سمت میز چیده شده ،قدم برداشتند .سپهر نوشیدنی انرژی‌زایی برداشت و آترا آبمیوه‌ی طالبی را انتخاب کرد .سپس کنجکاو به سمت سپهری که برعکس اغلب مردان مهمونی ،جام الکل در دستانش به چشم نمی‌آمد ،چرخید و پرسید:

-چرا نوشیدنی الکل دار برنداشتی؟

سپهر که در حال کاویدن نیم رخ زیبا و لطیف آترا بود ،پاسخش را داد:

-یادم نمیاد تا حالا الکل خورده باشم .سنم خیلی کم بود یه بار ،فکر کنم هفده هجده سالم ،امتحانش کردم .حالم بد شد .با سمیر باهم بودیم .رووونه بیمارستان شدم .هم بابت قلبم همم کلا به بدنم نمی‌سازه .ترجیحم نوشیدنی

های عادیه .بیشتر ازشون لذت می‌برم .
سپهر دلیل شیفتگی نگاه دختر را نفهمید .آترا اما ذوق کرد .سپهر که نمی‌دانست ،حجم تنفر آترا نسبت به نوشیدنی‌های الکلی را .
-من از مردایی که مشروب می‌خورن ،متنفرم .
سپهر مبهوت از لحن غلیظ شاید هم پر از کینه‌ی آترا ، پرسید:
-چرا؟
-از آدمایی که هیچ...هیچ کنترلی روی خودشون ندارن باید ترسید سپهر .ترسناکن .وحشتناکن .واقعا خوشحالم که اهلش نیستی .چون خیلی کم دیدم ،مردی که مشروب نخوره .
سپهر لبخند زد .زل دختر شد و قربان صدقه‌اش رفت .
-دختر قشنگم همه که این طوری نیستن .
آترا سکوت کرد و تنها همان لبخندش را به رخ سپهر کشاند .مرد مقابلش که نمی‌دانست ،تنها هنگامی که ده سال داشت ،مردی مست با بوی غلیظ و کثافت الکل چه‌گونه قصد تعارض به تنش را داشت .هنوز که هنوز بود با یادآوری‌اش تن و بدنش به لرزه

درمی‌آمد .اگر پدرش نمی‌رسید .اگر پدرش پنج دقیقه دیرتر می‌رسید ،شاید تمام کودکی و آینده و زندگی‌اش از هم می‌پاشید .تنها با یک اتفاق و تعارض به جسمش .

-سپهر هر لحظه به آدمی که تو سرمه نزدیک تر می‌شی و این ترسناکه .

سپهر با همان لبخند دست جلو کشاند .گیره سر طرح ماه نشسته بر موهای دختر ،شل شده بود .بطری انرژی زا را روی میز بازگرداند .دست جلو کشاند و هنگام درآوردن گیره‌ی سر و نظم دادن آن به روی موهای دختر ،گفت:

-گیره‌ی سرت شل شده .

آترا سکوت کرد و از همان پایین ،صورت مهربان و دوست داشتنی مرد را کاوید .سپهر اما پس از انجام کارش ،به اندازه‌ی یک نفس فاصله گرفت.

-حالا چرا ترس خانوم؟

آترا بی‌پروا چشمان مرد را دید زد .

-ترس از عاشقت شدن .کمه؟

#411

سپهر درب نوشیدنی‌اش را گشود .نگاه از پرده‌های کنار رفته‌ی پنجره گرفت .چشم چرخاند و مردمک‌های کنجکاو آترا را کاوید.

-عاشق شدن بده؟

آترا دستانش را روی سینه درهم گره زد .چشمان سپهر به تازگی روی خال زیر گوش آترا نشست .

-عاشق شدن خوبه .عاشق کی شدن مهمه.

مرد پا مقابل پا کشاند .تیکه به میز زد و خیره‌ی حباب‌های روی نوشیدنی‌اش ،خندید و سر تکان داد.

-تیز می‌زنی تیرتو دختر .ان‌قدرام بد نیستم.

آترا خندید و سر به زیر افتاده‌ی سپهر را دید زد.

-نگفتم بدی که .می‌گم باید بشناسمت خب .آیا درسته من عاشق کسی بشم که نمی‌شناسمش آقای روانشناس محترم؟

سپهر دست مقابل دهان کشید.

-عجب .

نزدیک تر شد .سر خم کرد و از پایین چشمان درخشان آترا را کاوید.

-فقط مراقب باش من اول عاشق نشم .چون اون وقت قول نمی‌دم دست از سرت بردارم .قلبه دیگه !بازی در میاره .هوم؟ نظرت چیه کوچولو؟

آترا لیوان نوشیدنی‌اش را به لب چسباند .کمی از آن نوشید و در همان حال خیره خیره سپهر را کاوید.

-نظرم مثبته بابابزرگ .

سپهر سکوت کرد .زل او شد و با همان لبخند ،زوایای صورت دختر را از نظر گذراند .چشمان آترا با او سخن می‌گفتند.

-و واست مهم نیست من یه مرد مطلقه‌ام؟

آترا قبل از پاسخ به مرد منتظر ماند تا دختری که به میز نزدیک شده بود ،نوشیدنی‌اش را بردارد .در نهایت حوصله‌اش سر رفت .دست سپهر را گرفت و او را سمت در ویلا کشید .

-برگام سپهر اصلا با ستاره این طوری نبود سمیر .

سمیر هنگام گفت و گو با دوستانش از صدای متعجب خاطره ،دوست مشترکی که کم و بیش برادرش را می‌شناخت ،گردن چرخاند .دید سپهری را که پشت به آترا و همراهش کشیده می‌شد .لبخند و به اپن تکیه زد.

-سپهر با آترا خیلی شیرین تره.

#412

پاسخ دختر را داد .زن که به نوعی دوست ستاره به حساب می‌آمد ،چشم از سپهر و آترا گرفت.

-برعکس ستاره که هیچ جوره به هیراد نمی‌خوره .

مرد مقابلش متاسف سر تکان داد و خود نیز سکوت کرد.

سپهر به همراه آترا از ویلا خارج شد .خروجشان از ویلا و برخورد باد سرد به گونه‌هایشان برابر شد با نشستن قطره بارانی روی گونه‌ی سپهر.

-هوا سرده آترا .بارون گرفته .سرما می‌خوری.

آترا اما به گفته‌ی مرد توجه‌ی نکرد .چشم چرخاند . آلاچیق کوچک کنار استخر لبخند روی لبش آورد .

سپهر را به سمت آلاچیق کشاند .ورودشان به آلاچیق برابر شد با رهایی دست سپهر .

مقابل مرد ایستاد .

-مشکلی با مطلقه بودنت ندارم به شرطی که ذهنت ، فکرت ،جسمت پیش یکی دیگه نباشه .

سپهر تنها زل دختر ماند.

-مشکلی با هیچی ندارم سپهر اگر باهام صادق باشی . اگر دروغ ازت نشنوم .اگر خود واقعیت باشی .

دستانش را بالا کشاند .صورت مرد را قاب کرد و از پایین چشمان او را بلعید.

-چند تا سوال توی سرم نمی ذارن که قطعی جوابمو بهت بدم .قول می‌دی هر سوالی ازت پرسیدم ،دروغ نگی؟ نپیچونی .هر چی که هست .حتی اگر فکر می‌کنی قراره تموم کنم .قراره بد بشه .قول می‌دی دروغ نگی؟

تیله‌های سیاه مرد برق زد .باران شدت گرفت و صدای برخورد قطرات باران به آب استخر پر شده ،طنین گوش نوازی را در حیاط ایجاد کرده بود.

-قول می‌دم بهت که هیچ وقت دروغ نگم .

سپهر می‌دانست در سر دختر چه می‌گذرد .هنوز که هنوز بود سوال صبح آترا را با خود مرور می‌کرد . دیدن یونا یا همان بنیامین .هنوز خوب به یاد داشت روزی را که یونا به دیدن آترا رفت .قبل از رفتن عکس آترا را به او نشان داد و تاسف خورد برای از

دست دادنش .حدس می‌زد یکی از دغدغه‌های ذهنی دختر شباهت یونا و بنیامین باشد .دستان افتاده در کنارش را بالا کشاند .نزدیک شانه‌ی آترا کشاند .کمر خم کرد و سر به زیر گوش دختر برد .هرم نفس‌هایش تن دختر را به ارتعاش کشاند.

-یونا و بنیامین یه نفرن .درست فهمیدی.

#413

سردرگم از جمله‌ای که به زیر گوشش زمزمه شد ، ناخودآگاه دستانش را روی سینه‌ی سپهر سراند .او را از خود دور کرد و چهره‌ی بی رنگ مرد را کاوید.

-چی؟

-بنیامین ،پسر عمه‌ی من ،دوست پسر سابق تو ،یعنی یوناست.

سپهر دختر را نگریست .رنگ نگاه دختر را نمی‌توانست بخواند ،شاید هم تلاشی در این باره نداشت .رنگ نگاهش را می خواند که چه؟ بالاخره که قرار بود احساساتش را به زبان بیاورد .اما برعکس تمام لحظاتی که با آترا گذرانده بود .برعکس تمام و

تک تک احساساتی که از نگاه دختر خوانده بود ،حال هیچ از چشمانش نمی‌فهمید .چشمانش شبیه به خود گم شده‌اش میان کویری بی‌سر و ته می‌ماند.

-مگه واسه همین صبح نخواستی یونا یا همون بنیامین رو ببینی؟ مگه نمی خواستی پازل‌های ذهنتو کنار هم بذاری؟

دستان دختر از روی سینه‌ی مرد کنار تنش افتاد .

پنجه‌های کوچک و ظریفش درهم فرو رفت .در یک لحظه سپهر قصد کرد تا خم شود و مشت‌های کوچک دختر را ازهم باز کند .او حیف بود .کاش به خود آسیب نزند.

-از کجا فهمیدی؟

سپهر دست به سینه عقب رفت .پشت زانویش به صندلی برخورد کرد و بدون تلاشی برای ایستادن ، نشست.

-روزی که توی بیمارستان رفتی بیرون ،توی حیاط دیدمت .فهمیدم با دیدن یونا سردرگم شدی .فقط یه حدس بود .اطمینانی از واقعی بودنش نداشتم .

دستانش را روی سینه درهم گره زد و دختر ایستاده را

کاوید.

#414

-گذاشتن پرونده‌ی یونا روی میز کوبید فهمیدن اینکه خونده بودیش هم سخت نبود .بعدشم که اعتراف خودت بابت مردی که یه روز برات با ارزش بود ،یونا . جمله‌ات دقیقا همین بود .عکس‌هایی که یونا از تو نشونم داد و حرف هایی که زد از ناراحتی از دست دادنت .

به جلو خم شد .دستانش را روی زانو درهم فرو برد و این بار از پایین نگاه چشمان پر شده‌ی آترا انداخت.

-دختر کوچولویی که یونا رو یونا صدا می زد نه بنیامین .خیلی زیاد بود .یعنی می‌شد واضح فهمید . آنچنان پیچیده نبود .حرفای تو ،واکنش های یونا و حرف‌های اون.

-از کجا فهمیدی شک کردم؟

سپهر شانه بالا انداخت .آرنج دو دستش را عقب کشانده به لبه‌ی آلاچیق تکیه زد.

-صرفا یه حدس کوچیک .آخرین قراری که با یونا

داشتی .ناراحتی یونا از رفتار بدی که باهات داشته .
سوال صبحت و لحن پرسشت .خب دروغ هم نگم
دیگه.
چهره‌ی رنگ پریده‌ی دختر را از نظر گذراند و لبخند
زد.
-چند روز پیش تو دانشگاه با دوستت داشتی حرف
می‌زدی .تازه از کلاس دراومده بودم .تو متوجه
نشدی .اما صداتو شنیدم .
آترا به یاد آورد آن روز را .صبحی را که گفته‌هایش با
متینا را در اختیار فاطمه گذاشته بود .نظر او را
خواسته بود و او نیز مهر تایید بر گفته‌های متینا کوبیده
بود .
گوشه‌ی لبش بالا رفت .تای ابرو بالا انداخت .چشم از
بخیه‌ی زیر ابروی سپهر گرفت و به تکان سر اکتفا
کرد .مکثی کرد و پرسید:
-بعد با دوست دختر سابق پسر عمه‌ات قرار می‌ذاری؟
پیشنهاد می‌دی؟

#415

-مگه سابق نبوده؟ مگه دوست پسر داشتن جرمه؟ مگه من نامزد نداشتم؟

آترا خندید .خنده‌اش هیستریک بود .لب گزید و دیگر توجهی به رژش نکرد .دست به پهلو گرفت و گفت:

-عجب .بعد پسر عموی عزیزت ناراحت نمی‌شه که با دوست دختر سابقشی؟

سپهر باز هم بی‌خیال شانه بالا انداخت.

-مهم‌نیست .به‌خاطر یونا خیلی کارا کردم که نباید می‌کردم .چرا باید دختری که انقدر ازش آرامش می‌گیرم و حس می‌کنم می‌تونم باهاش ادامه بدم رو به خاطر پسر عمم بذارم کنار؟ پسر عمه‌ای که اندازه‌ی ارزش برای جونش واسش فداکاری کردم اما ذره‌ای نفهمیده و قطعا اینم نمی‌فهمه پس مهم نیست .ضمنا یه رابطه‌ی پنج ماهه که از قضا یکی دوماه اولشم آشنایی بوده خیلی اسم رابطه نمی‌گیره .از نظر من حداقل .

نفس گرفت .لبخند زد و افزود:

-تو خواستی باهات صادق باشم .پس منم صادقم .

-می‌دونی که من قرار نیست بین تو و پسر عمه‌ات بمونم دیگه؟

حرص زده شاید هم خشمگین جمله‌اش را روی زبان راند .خنده‌ی سپهر از لحن گرفته‌ی دختر جمع شد .
چشمان آترا را کاوید و شمرده شمرده کلمات را به زبان آورد.
-تو وارد زندگی من بشی ،پسر عموم جرات نداره اسمت رو بدون پسوند و پیشوند خانوم بیاره چه برسه به اینکه بخوای بین من و اون بمونی .
-اون وقت قرار نیست هیچ وقت جایی که اون باشه ، من باشم ،شک داشته باشی؟
سپهر خندید و از جا برخاست.
-مگه مریضم خانوم؟ شکر خدا هنوز به مشکلاتم پارانوئید اضافه نشده.

#416
آترا دست به سینه خیره خیره مرد را نگریست .سپهر اما خندید .جلو آمد و سر مقابل دختر خم کرد.
-چه خانوم اخمویی هستی شما.
ضربه‌ی آرامی روی بینی آترا کوبید و به لبخندش عمق بخشید.

-تو یونا رو دوست داری؟

آترا چشم گرد کرده در صورت مرد پررنگ شد.

-خیر.

تکان سر مرد به دختر حالی کرد که قانع شده است.

-پس تمومه .اولا من و تو جفتمون اوایل نمی‌دونستیم . برای من یکم در حد حدس و گمان بود اما تو نمی‌دونستی .حسی‌ام که نداری .پس چرا همه چیو زهرمار خودمون کنیم؟ یونا برای من خیلی مهمه . خیلی زیاد .چون یه پسر کوچولوی احمقه که نمی‌دونه حتی چه‌طوری زندگی کنه .ولی آترا !قرار نیست از دختری که خوشم اومده به خاطر اینکه صرفا یه رابطه در حد صحبت بینتون بوده دست بکشم .

رابطه‌تون بیشتر بوده؟

آترا ناخودآگاه دهان گشود .شاید می‌خواست تصاویر سیاه ذهن مرد را حذف کند .

-ما سر جمع سه چهاربار باهم بیرون رفتیم .تو دانشگاه همو می‌دیدیم بعضی اوقاتم صحبت .یونا فقط زیادی زبون باز بود .یه لحظه طوری حرف می‌زد که فکر می‌کردی عاشقته روز بعد اما از قله پرتت

می‌کرد پایین .ولی من هیچ حسی نتونستم نسبت بهش داشته باشم .می‌دونی کراش ادما فقط از دور قشنگه .
سپهر کمر صاف کرد و نفس گرفت .جفت دستانش را در جیب فرو برد و گفت:
-خب دیگه خانوم .پس حل شده؟ یونا خیلی بچه‌اس واسه یه رابطه جدی .نه با تو.با هرکی .باید اول بدونه چه‌طوری باید زندگی کنه .اصلا از زندگی چی می‌خواد.
آترا خندید و همان طور دست به سینه پرسید:
-داری زیرآبشو می‌زنی؟
تای ابروی سپهر بالا پرید .خندید و دست به دور لب‌هایش کشید .چشمک ریزی زد و دست به پهلو گرفت.
-چیزی ازش کم ندارم که زیرآب بزنم .یونا یه پسر بچه‌اس فقط.
حال جفت ابروهای آترا بالا پریده بودند .لب‌هایش را جلو فرستاده خندید و گفت:
-نه بابا؟
-والا.

اشاره‌ای به نور چراغ که میان آب استخر افتاده بود کرد و گفت:

-به همین کور سوی چراغ قسم.

-نور نبود؟

سپهر سر چرخاند .پشت چشمی نازک کرد .اترا اما به خنده افتاد.

-مهم نیتمه.

سپس به سمت آترا چرخید .باز عقب رفت و لبه‌ی آلاچیق نشست.

-سوال بعدی؟

-الان قبلی حل شد؟

#417

-خب چی بگم بهت؟ من دلیلمو گفتم .حتی یه بار همون اوایل که شک کرده بودم از یونا پرسیدم که کسی جز یه نفر که خودم می‌دونستم رو به عنوان پارتنر دوست داشته و جوابش نه بود .پس چرا من لگد بزنم به همه چی؟ وقتی نه از سمت تو چیزی بوده نه اون؟ بی‌منطقیه.

آترا سر بالا و پایین کرد .سوال بعدی را پرسید و سپس لپ‌های پر از باد کرده‌اش را خالی کرد.

-و راجع به دلیل پیشنهادت؟ راجع به ازدواجی که خانواده‌ات با افرا طرحشو زدن؟

سپهر به جلو خم شده ،آرنج به زانو تکیه زد.

-شلوارت روشنه ،کثیف می‌شه ها!

آترا گفت و سپهر ناخودآگاه از جا پرید.

-وای نه .حواسم به شلوارم نبود .

آترا تغییر مکان داد .پشت سپهر قرار گرفت .لکی روی لباسش نیفتاده بود .اما ناخودآگاه چشمش روی باسن مرد نشست .لب گزید و خنده‌اش را قورت داد تا جمله‌ای که فاطمه با دیدن باسن پسرها زمزمه می‌کرد از سرش بپرد).خدایی دوره زمونه عوض شده انقدر اسکات می‌زنن الان باید به اینا گفت جون چه چیزی داری(.

لب به دندان کشیده ،گوشه‌ی چشمش را خاراند .لبخند ریزی از افکارش روی لبش جا ماند .به جای خود بازگشت و با صدایی گرفته از خنده‌ی قورت داده‌اش ، گفت:

-هیچی نشده.

سپهر مشکوک نگاه بین خنده‌ی آترا و شلوار خود چرخاند.

-مطمئن دیگه؟

آترا در سر با خود زمزمه کرد چه زمانی شود که بتواند حسابی مرد مقابلش را اذیت کند .اذیت اولش هم با شوخی که همیشه با آرتا می‌کرد شروع می‌شد .

ضربه‌ی خیلی کوچکی به باسن خوش فرم مرد.

-آره به خدا هیچی نبود.

سپهر اما چشم ریز کرده انگشت تهدید مقابل دختر گرفت.

-لبخندت مشکوکه.

آترا جلوی قهقهه‌اش را گرفت و از میان لب‌های به‌هم چفت شده‌اش کلمه‌ای را به بیرون پرتاب کرد.

-نچ.

سپهر با یادآوری سوال قبلی دختر ،به سرعت گفت:

-راجع به خانواده ام و چیزایی که بهت گفتم حالا نصفه و نیمه همه چی رو کامل برات میگم منتها اینجا جاش نیست .ولی من واقعا مقصر نیستم .حداقل تو این یه

مورد .فقط اشتباه کردم .هرچند برگردمم شاید این اشتباهو بکنم .

آترا سر تکان داد و سپهر این بار مردد ،لب با زبان تر کرد و پرسید:

-الان جوابت چیه؟

آترا چشم از آب استخر و تیوپ های پرباد رویش گرفت .نگاه بالا کشاند از آلاچیق دختر و پسرانی که در خانه میان هم می‌لولیدند و می‌رقصیدند را کاوید .به سمت سپهر بازگشت و لبخند زد.

-و راجع به مهاجرت؟ اگر جدی بشیم .برم ،میای؟

سپهر بدون هیچ مکثی پاسخ دختر را داد.

-میام .شاید بیام دکترا بخونم .شایدم اگر بتونم کاری و تحقیقاتی .اما خب من فقط انگلیسی بلدم .آیلتس می‌تونم بدم اما آلمانی باید زحمت بکشی معلم خصوصیم بشی.

آترا ذوق زده خندید .چال کوچکش که کمی نامحسوس بود بیرون زد و این بار سپهر بود که دست به چال دختر کشید .به جلو خم شد و قبل از آن که پیش تر رود ،پرسید:

-خانوم اجازه؟

ِآترا بلند تر خندید .سپهر خنده‌اش را نشان مثبت گرفت .به جلو خم شد و لب‌هایش را به چال گونه‌ی دختر چسباند و آرام بوسید.

-بهت اعتماد کردم سپهر .اعتمادمو ،رویاهای دخترونه‌ام رو نکش .من تنوع طلب نیستم .رابطه‌هام برام مهمه .نکن .بذار همه چیز تو سرم مثل آرزوهایی که ساختم باشه .مثل چیزی که ازت تو سرم ساختم مرد باش .مثل حرفات باش .نریم وسطش یهو ببینیم هیچ شباهتی به حرف هایی که می‌زدی نداری .خودت باش .خود واقعی‌ت.

#417

مرد خندید .نگاه چشمان آترا انداخت .می‌درخشید .نگاه دختر چون تک ستاره‌ای میان آسمان می‌درخشید.

-من تو عمل نشون می‌دم که شبیه به حرف‌هام هستم یا نه خانوم.

-داداش.

صدای جیغ بلندی دلیل شد تا سپهر قدمی به عقب رفته متعجب نگاه از چشمان آترا بگیرد و سمت صدا

بچرخد .قبل از آن که به خود بیاید اما موجود کوچکی با تار تار فرفری در آغوشش فرو رفت .

کف دست روی کمر دختر نشاند .آترا عقب رفت ، سپهر اما معذب چشم از دختر گرفته دست روی کمر خواهرش فشرد.

-الناز

-سلام.

سپهر به سمت صدا چرخید و پاسخ آرش را داد.

-سلام.

مرد چرخید و نگاه آترا انداخت .

-من خیلی با شما آشنایی ندارم اما از گفته‌های سپهر فکر می کنم آترا خانوم باشین.

تبسم کوچکی روی لب‌های دختر نشست.

-بله خودم هستم .

مرد نیز خندید و گفت:

-پس خوشبختم منم آرشم ،رفیق جینگ سپهر.

الناز از آغوش برادرش خارج شده به سمت آترا چرخید .مردمک نگاهش ریز شده گردن به سمت سپهر چرخاند.

-معرفی نمی‌کنی داداش؟

قبل از آن که سپهر زبان به معرفی بگشاید ،آترا دست جلو کشاند و لبخند زد.

-آترام فکر می‌کنم دوست دختر داداشت.

تای ابروی الناز بالا پرید .با مکث انگشتانش را میان دست آترا قرار داد .آرش متعجب سمت سپهر چرخید و دید نگاه شیفته‌ی او را روی دختر .

-خوشبختم .النازم .خواهر سپهر.

#418

الناز دلخور از برادری که هیچ به گوشش نرسانده بود ،چهره درهم کشید.

-چه بی‌صدا؟ البته سپهر عادتشه همه کاراشو بی‌صدا انجام بده .بی‌صدا طلاق بگیره .بی‌صدا بره تو دل دردسر .بی‌صدا با یه دختر جدید آشنا بشه.

سپهر کلافه گوشه‌ی گوشش را خاراند و خواهرش را صدا زد .الناز اما بی‌توجه دست از دست آترا جدا کرد.

-عزیزم زمانش پیش نیومد .من و آترا تازه اکی شدیم .

می‌خواستم مطمئن بشم بعد بگم.

الناز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-اوهوم فراموش کردم.

اشاره‌ای به ویلا زد و افزود:

-تو با داداش سمیرت جیجی باجی تر شدی تا من .حق دارم ندونم بالاخره.

قبل از آن که سپهر گفته‌ای به زبان بیاورد ،چرخید . پشت به برادرش کرد و از جمع فاصله گرفت.

-این چرا این طوری کرد؟

سپهر متعجب گفت و همچنان الناز را کاوید که با لجبازی از آن‌ها فاصله گرفته و وارد ویلا شده بود . آرش گوشه‌ی لب به دندان کشید و معذب لبخند زد . خوب می‌دانست بهانه‌گیری های الناز و حتی دلیلشان را .الناز که از کمرنگ شدن برادرش می‌ترسید و نگران بود .دختر به صمیمیت میان سمیر و سپهر حسودی می‌کرد.

-یکم این چند وقت پیشش نرفتی ازت دلخوره .بعدا با یه پاستیل از دلش در بیار .آبجیتو مگه نمی‌شناسی.

سپهر کلافه دست به کمر گرفت .آترا مسیری که دختر

رفته بود با کاوید و دست به سینه کشاند .نمی‌دانست چرا اما از نظرش دخترک در نگاه اول لوس و بی ملاحظه به چشم آمد .شانه بالا انداخت و در نهایت به همراه سپهر و آرش وارد ویلا شدند .همگی مهمانان آماده‌ی ورود متولد بودند .

استرس و دستپاچگی در سرتاپای سمیر به چشم همگان می‌آمد .می‌ترسید خرابکاری به وجود بیاید .به خصوص که مروارید در لحظات آخر متوجه این تولد و قصدش شده بود .نگران بود .نگران خراب شدن تک تک برنامه‌هایی که چیده بود.

#419

آترا کنار سپهر ایستاده چشم دوخت به مرد جوانی که مضطرب کیک دو طبقه‌ی فانتزی که با فوندانت ابزارآلات تتو را رویش ساخته بودند را از یخچال درآورد .سپهر به سمت آترا چرخید ،لبخند زد و آهسته نجوا کرد:

-الان برمی‌گردم .

مقابل چشمان مملوء از حسادت الناز به سمت سمیر نگران رفت .تقریبا تمام مهمان ها در انتظار ورود حنا

بودند .سپهر اما متعجب از حال و روز به هم ریخته‌ی برادرش به سمتش رفت .مقابل سمیر روی به روی جزیره ایستاد .دست بالا کشاند و انگشتان یخ زده‌ی سمیر را گرفت .

-چت شده سمیر؟

مرد جوان اما عصبی کیک را رها کرد ،به سمت برادرش بازگشت و صفحه‌ی موبایلش را که از جیب خارج کرده بود را سمت سپهر گرفت .

-خودت مراسم امشبو تموم کن پسرم ،نمی‌خوام آبروت بره .

مردمک‌های سیاه سپهر بالا کشیده شده روی نام فرستنده نشست .دور از انتظار نبود مروارید نقش بسته به روی صفحه .سپهر لب برچید و کلافه بالای ابرویش را فشرد .

-ای بابا .

سمیر چشم از کپسول سفید روی کیک گرفت و نگاه برادرش انداخت .

-من حنا رو خیلی دوست دارم سپهر ،کنار خیلی آرومم .حنا دختری که اینا می‌خوان نیست .آشپزی بلد

نیست .هنر خونه و خونه داری نداره .حاضرم تا آخر عمر غذای سوخته بخورم .خودم غذا درست کنم .برسم خونه کمکش کنم تا خونه جمع بشه .همه چیز تو اینا خلاصه نمی‌شه سپهر .همه چیز تو زن و زندگی قدیمی خلاصه نمی‌شه .حنای من یه دختر مستقله .کسی بهش تو بگه می‌خورتش .مهربونه ،همدمه .کنارمه .با نداریم ساخت ،با نبودنم ساخت .با هدیه‌هایی که خیلی اوقات حتی یه شاخه گل بود هم ساخت .حنای من یه دختر کامله.

سپهر نگاه شبنم انداخته‌ی برادرش را خیره خیره دید زد .سیب گلوی سمیر تکان خورد و غده‌ای سنگین میان گلویش بالا و پایین شد.

420

-امشب مامان اگر کاری کنه ،اگر منو بین خودشون و حنا بذاره ،من حنامو انتخاب می‌کنم .

ضرب پای عصبی سپهر در میان صدای موزیک گم شد .

-سمیر بدو حنا رسید .

صدای بلند یکی از دخترها دو برادر را به خود آورد .

سپهر تنها توانست در برابر سمیری که کیک را میان دستان لرزانش گرفته بود ،ساعد جلو بکشاند و کمر برادر را نوازش کند .

-پشتتم داداش .

سمیر میان بغض سنگینش خندید .سپهر از سویی دیگر شمع بیست و هفت را برداشت و درون کیک فرو برد .

-د بدو دیگه سمیر .

دختر دیگری به سمت باند رفت و از موبایل در حال اتصال خودش موزیک مورد نظرش را گذاشت .سمیر کیک را بلند کرده به سمت درب ویلا رفت .اکثر مهمانان از ویلا خارج شده بودند .آترا اما منتظر سپهر ماند .لحظه ای بعد اما دستش فرو رفته میان دست گرم سپهر از ویلا خارج شدند .

سمیر از ویلا خارج شده مقابل حنای بهت زده ایستاد .

حنایی که به بهانه‌ی تولد یکی از دوستانشان به مهمانی آمده بود .نگاهش همچنان روی مرد مقابلش دو دو

می‌زد .
میپرسی تا کی تا وقتی که دونه به دونه موهات سفید شن
میپرسی تا کی تا وقتی تو هستی اما من دیگه نیستم .
میپرسی تا کی تا وقتی نوه هامونو ببریم دریا.
حنا اما بهت زده از متن موزیک ،خندید .نگاه در سراسر فضای باز چرخاند .دوستانش را ،خواهرش را ،هر کسی که برایش عزیز بود میان جمع حضور داشت و عزیز اصلی‌اش مقابلش ایستاده بود.

#421
-سمیر .
مرد قدمی به جلو برداشت و موزیک همچنان بغض گلوی حنا را پررنگ و پررنگ تر کرد .
من می‌خوام با تو پیر شم یا تو یا هیچ کس
می پرسی تا کی تا وقتی عصامو تکیه دادم به دیوار .
سمیر قدمی دیگر به جلو برداشت و حال فاصله‌شان خلاصه می‌شد در همان کیک گیر افتاده در میانشان .
-تولدت مبارک حنایی .تولدت مبارکم باشه عشقم .

خوشحالم که به دنیا اومدی .خوشحالم که سر راهم قرار گرفتی .

می‌پرسی تا کی تا وقتی می شینیم زیر آخرین بارون.

آسمان رعد و برق زد .قطرات باران شروع به باریدن کردند .سپهر ناخودآگاه خود را به تن آترا نزدیک کرد تا خیس نشود .دختر کنارش اما خیره خیره به تصویر زیبای مقابلش خیره بود .سمیر دستی را به زیر کیک کشاند .خیس شدنش مهم نبود ،حتی حال که مهمانان به زیر سایه بان ها فرو رفته بودند .دست دیگر را کنار شعله‌ی شمع گرفت .

-دوست دارم حنایی .تولدت مبارک ابدیم .

قطرات اشک حنا میان قطرات باران گم شد .سمیر اما تشخیص داد اشک هایش را .سمیر او را از خودش بیشتر بلد بود .

-گریه نکن .امشب تا هر شب ،فقط باید بخندی .

کیک را مقابل حنا گرفت .

-آرزو کن ،بعد فوت کن حنای عزیزم .

حنا اما خیره در چشمان سیاه سمیر ،گفت:

-دوست دارم .تورو واسه یه عمر آرزو می‌کنم سمیر .

تورو تا آخرین نفس آرزو می‌کنم .تورو واسه همیشه آرزو می‌کنم.

#422

دستانش را به زانوهایش چسباند و به جلو خم شد .آتش مقابلش سایه روی صورتش انداخت .خیره‌ی شعله اما زمزمه کرد:

-تورو واسه رویاهای کوتاه و بلندم آرزو می‌کنم .

چشم بست و شمع را فوت کرد .پلک از هم گشود و باز هم خیره به کیک لب زد:

-دوست دارم دکی جون .

حنانه با ذوق جلو آمد ،کیک را از سمیر گرفت و با عشق خواهرش را کاوید .عقب رفتن او ،برابر شد با حنایی که خود را در آغوش سمیر انداخت و دستانش را حلقه کرد به دور گردن او ،بلند بلند عشقش را فریاد زد .

-عاشقتم سمیر ،دوست دارم.

مرد جوان اما دست به دور کمر حنا حلقه کرد و او را میان قطرات باران بلند کرد و در هوا چرخاند .باران

روی سر و صورتشان می‌چکید و قلب‌هایشان به هم نزدیک تر می‌شد .

-چه‌قدر قشنگن .

سپهر دست به دور تن آترا حلقه کرد .او را به خود نزدیک کرد و خندید .

-مثل تو .

دختر خندید و تصویر مقابلش را کاوید .حال حنا با تمام وجود مرد مقابلش را در آغوش خود می‌فشرد .

-پسرم آدم خانواده اش رو دعوت نمی‌کنه؟ من تورو این طوری بار آوردم؟

صدای پیچیده در فضا ،دلیل وحشت سمیر بود .حنا از آغوش سمیر خارج شد .مقابلش و زن و مردی که به سمتشان می‌آمدند را کنجکاو کاوید .سپهر اما تنها کاری که توانست انجام بدهد ،به کمک حنانه فرستادن تک تک مهمانان داخل ویلا بود .در نهایت درب ویلا را بسته به کنار آترا بازگشت .

سمیر قدمی به جلو برداشت .سینه‌اش بالا و پایین شد و ملتمسانه نگاه پدرش انداخت .

-بابا...

نگاه چرخاند و رو به مروارید افزود:
-مامان...لطفا.

#423
فرهاد دست به سینه و در سکوت ایستاده بود .
-لطفا چی پسرم؟ تو می خوای یه دختر الکی امیدوار بشه؟ یعنی حنا جان ندونه که ما اونو هیچ وقت قرار نیست به عنوان عروس قبولش کنیم؟
سمیر عمیق نفس گرفت .قدمی دیگر به جلو برداشت .
-من عاشق حنام مامان .هیچ زنی جز حنا رو نمی‌خوام .
حنا اما در سکوت زن و مرد مقابلش را می‌کاوید .
-دختری که برات انتخاب کردم هزار برابر بهتر از این دختره اس .چیش به آقای دکتر ما می خوره؟ پسر من تحصیل کرده ،با شخصیت و با ادب .خوشگل و خوش قیافه .چی داره این دختره یه لاقبا سمیر؟
حنا تای ابرو بالا انداخت و دستانش را روی سینه درهم گره زد .
-احترام نگه می‌دارم و هیچی نمیگم بهتون .حیف

تربیتم این اجازه رو نمی‌ده که بهتون توهین کنم .حیف که مادر سمیرین.

مروارید قدمی به جلو برداشت .تیزی کفش های پاشنه بلند روی آب های جمع شده‌ی سنگ فرش ها کوبیده شد .

آترا اما از تاریکی چهره‌ی زن ترسید .زن مقابلش از دنیای سیاهی دراومده بود .ناخودآگاه به پلیور سپهر چنگ زد.

مروارید جلو آمد و حنا خیره خیره زن را کاوید.

-تو هیچ وقت نمی تونی انتخاب ما بشی .سمیر انگاری خیلی بد سلیقه اس .

سمیر کلافه اما صدا بالا برد.

-مامان بسه .بسه .تو قرار نیست ادم زندگی منو انتخاب کنی.

#424

سپهر کلافه و دست به سینه شاهد نمایش نامردانه‌ی مقابلش بود .نگاهش روی فرهاد ثابت ماند .عارش می‌آمد که او را پدر بخواند .چون همیشه به دنبال

مروارید راه افتاده بود و بله قربان گوی او بود .از او گذر کرده بودند و حال نوبت به ربودن زندگی سمیربودند .زل پدرش سر به تاسف تکان داد .فرهاد اما ثانیه‌ای مات پسر بزرگش ماند ،لحظه ای بعد اما چشم دوخت به حنا و سمیری ملتمسانه مقابل مادر دهان به سخن گشوده بود .

-مامان چرا اذیتم می‌کنی؟ مامان حنا همیشه با من بوده .من همه‌ی زندگیمو با حنا بردم جلو .بچه نیستم من ،بیست و نه سالمه مامان .داره سی سالم می‌شه .تا کی قراره تو بهم بگی چیکار کنم و نکنم.

مروارید در آرامش اما شانه بالا انداخت و لبخند زد .

-دختری که با تو هر غلطی کرده مطمئن باش با هزارنفر دیگه هم انجام داده پسر احمق و ساده‌ی من.

فرهاد لب گزید و قدمی به عقب برداشت .آترا امابهت زده از چنین جمله‌ی توهین آمیزی کمی از سپهر فاصله گرفت و در نهایت با به زبان آوردن جمله ای توجه سپهر را به خود جلب کرد .

-این واقعا توهین آمیزه .یعنی چی آخه؟

حنا اما لب به دندان کشید .دستانش را روی سینه درهم

گره زد و خندید .دختر بود دیگر !بازهم به جرم دختر بودن کوبیده شده بود .چون دختر بود ،تمام کارهایش اشتباه به حساب می‌آمد .خنده‌اش بند آمد .غم و اندوه به صورتش هجوم آورد اما مقابلش یه تنه ایستاد تا زن مقابلش خوشحال نشود .سکوت کرد .شاید می‌خواست پاسخ سمیر را بشنود .شاید نیاز داشت تا بشنود سمیر چه می‌گوید .

-این چه حرفیه مامان؟

نجوا کرد .اما قبل از آنکه مروارید زبان بگشاید ،سمیر صدا بالا برد و فریاد زد .

-هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟ چه تهمتی می‌زنی؟ حنای من از برگ گل پاک تره .این همه سال با همه چیزم ساخته .پای همه چیزم بوده .منه هیچی ندارو ساخته که الان همه تلاششو ببرم بدم واسه یه زن دیگه؟ من جز حنا اسم هیچ کسی رو وارد شناسنامه ام نمی‌کنم .

میان قلب حنا چیزی درخشید .برق زد و حنا نفهمید چه بود .تنها فهمید ،اشتباه نکرده بود .در رابطه با سمیر هیچ زمانی اشتباه نکرده بود.

#425

مروارید صدا بالا برد .همین طنین بلند کافی بود برای کیش و مات شدن سمیر .

-خفه شو پسره بیشعور .سمیر ،ببین اگر انتخابت این دختر بشه،از همه چیز باید دست بکشی .

چشمشانش درخشید و سمیر برای نمی‌دانست چندمین بار از مادرش ترسید .

-همه چیزتو می‌گیرم .تا پیرهن تنت هم با پول باباته .تو هر چی شدی ،هر چی هستی از تلاش های ما بوده نه اون زنیکه خراب کنارت .

قبل از آن که ادامه دهد ،نفهمید چه شد .رعد و برق زد .آسمان روشن شد اما حنا بی‌توجه جلو آمد ،دست بالا برد و بدون مکث در صورت زن کوبید .صدای هین دختری در فضا پیچید و دستان سپهر به دور دختر حلقه شد .

سمیر بهت زده نگاه حنا انداخت و فرهاد کلافه دست به پیشانی کشید .

-خراب خودتو هفت جدو آبادته .فکر نکن چون مادر سمیری خفه میشم .

به عقب کشید ،تنه‌ی محکمی به سمیر زد و سمت ویلا دوید .بغضش را فرو فرستاد .درب ویلا را گشود و بلافاصله در آغوش خواهرش فرو رفت .

سمیر اما مسیر رفته‌ی حنا را کاوید .بدون ملاحظه این بار صدا بالا برد و فریاد زد .دیگر هیچ برایش مهم نبود .چون هیچ نگذاشته بودند در میان .

-مامان قبل از این که به دختر مورد علاقه من تهمت بزنی ،یه بگرد تو زندگی خودمون ببین من از چی ام . نمی خوام بی احترامی کنم ،نمی خوام احترام مادری و پسری مون بره زیر سوال .بس کن .بار آخرت باشه به حنای من توهین می‌کنی.

#426

انگشتان لرزان مروارید از روی صورتش پایین افتاد . ناباور از سکوت سمیر در برابر آن دختر ،سر به این‌سو و آن‌سو تکاند .

-هیچی بهش نگفتی .

-نگفتم و نمی‌گم چون تو بودی که بهش توهین کردی .

سپس چرخیده سمت پدرش دست در هوا تکاند و

غرید:
-مثل مترسک فقط یه گوشه وایستادی .تو مردی آخه؟ همه‌ی زندگیت فقط یه مترسک بودی .از این که پدر و مادری مثل شما دارم ،غرق خجالتم .
سپهر خندید و آترا فهمید .به عقب چرخید و نگاه براق او را کاوید .سپهر اما خوب می‌دانست برای چه می‌خندد .پسری که هر روز و هر ساعت در سرش کوبیده می‌شد حال مقابلشان درآمده بود .همان سمیری که همه جا پتک بود بر سرش حال آچمزشان کرده بود .
مروارید اما خشمگین بازوی سمیر را چسبید و فریاد زد:
-ببند دهنتو نمک به حروم .ما پدر و مادرتیم .
سمیر همه چیز را کنار گذاشت و فریاد زد:
-به درک .مگه شما احترام نگه داشتین که من نگه دارم .
زن اما از میان دندان های به هم چفت شده‌اش غرید:
-اون دختر اگر بشه انتخابت برای همیشه باید از ما دست بکشی .

پسر خندید .عقب رفت و بلند تر خندید .دست در جیب فرو برد ،سوئیچ را خارج کرد و مقابل مروارید روی زمین پر از آب انداخت .سوئیچ با صدای بدی روی آب های جمع شده افتاد .در برابر چشمان متحیرشان ، دست در جیب دیگرش فرو برد وموبایلش را درآورد . بخش سیم کارتش را فشرد .سیم کارتش را درآورد و بدون توجه موبایل را نیز روی زمین انداخت .

-سگ برینه تو همه چیزایی که با منت باشه .شب میام وسایل هامم جمع می‌کنم .انتخابم مشخص شد دیگه؟ گورتونو از زندگیم گم کنین .تو تنهایی تون بپوسین . حالا بخندین ،بعد از سپهر منم از دست دادین.

#427

چرخید و بدون نگاه به عقب سمت ویلا دوید .مروارید بهت زده مقابلش را کاوید .سپهراما دست آترا را گرفته چند قدم جلوتر آمد .به زن و مرد در خود فرو رفته نگاه انداخت .فرهاد اما چشم گرفته از سوییچ و گوشی غرق در آب نگاه به سپهر داد .

-کارما جایی که فکرشم نمی‌کنی می‌زنه تو

کمرت...بابا .

خندید و دست آترا را محکم تر میان انگشتانش فشرد .

-خوشحالم ،خیلی خوشحالم .حالا برادرم کنار من وایساده و کنار شما خالی .

آترای بهت زده را کنار خود کشید .نگاهی به دختر انداخت و عمیق تر لبخند زد .

-راستی دختری که گفتم .البته یه آشنایی قبلی بابت متجاوزی که از من جلوی چشمش ساختین با هم دارین .

قدم به عقب برداشت .پا روی گوشی گذاشت و صدای شکستن ال سی دی موبایل در گوششان پیچید .به سمت آترا چرخید و نجوا کرد:

-بریم تو عزیزم.

پشت به مروارید و فرهاد کرده ،به سمت ویلا راه افتادند .آترا ناخودآگاه از سپهر فاصله گرفت .نفهمید چرا اما حس خوبی نگرفت .یه موضوعی آزارش می‌داد .موضوعی که خود دلیلش را نمی‌دانست .شبیه یک وصله‌ی ناجور بود برای این مهمانی .برای حرف‌هایی که شنیده بود .توهین هایی که دیده بود و

برایش حتی عجیب می‌آمدند .شاید چون ته دعوایش با پدر و مادرش کمی جیغ و داد بود و پس از آن ناز کشیدن های پدر و مادرش.

#428

وارد ویلا شده مواجه شد با میهمانانی که یک به یک سالن را با خداحافظی کوتاهی ترک می‌کردند .الناز قصد ماندگاری داشت اما سپهر به زور همراه با آرش او را هم به خانه فرستاد .کمی بعد جز او و سپهر و سمیر و دخترک حنا نام هیچ شخصی در سالن نماند .
آترا گوشه‌ای به پنجره تکیه زده تصویر مقابلش را می‌کاوید .با احساس سنگینی چشمانش چرخید و سپهر را دید زد .اویی را که دست به سینه با فاصله‌ی کوتاه از خود ایستاده بود .دختر نگاه دزدید و سپهر کلافه نفسی که راه گلویش را بسته بود را بیرون فرستاد .
تصویر مقابلش در حنای آشفته و در خود فرو رفته‌ی نشسته بر روی کاناپه خلاصه می‌شد و سمیری که متر متر سالن را طی می‌کرد.
-نباید...نباید این کارو می‌کردی حنا.

جسم کرخت دختر بی‌حوصله و مشوش از روی کاناپه برخاست .

-چی؟

سمیر آشفته پنجه میان موهای درهم ریخته‌اش فرو برد.

-نباید مامانمو می‌زدی .مادرمه حنا .من چه‌طوری این کثافتو دوباره درست کنم .بی‌احترامی های مامان ، رفتار تو .من باید چیکار کنم الان؟ این گندو چطوری جمع کنم؟

حنا بهت زده ،نگاه به اشک نشسته‌اش را روی مرد مقابل انداخت.

-مقصر من شدم؟ من مقصرم سمیر؟

-نه نه تو مقصر نیستی ولی با حرف جوابشو می‌دادی .مثل همیشه که با حرف جواب همه رو می‌دی.

بغض دختر ،چشمان اشک بارش و لب‌های برچیده‌اش آخرین گزینه در این دنیا بود که می‌توانست ببیند و سکوت کند.

-سمیر اون زن به خودم و به خانواده ام توهین کرد .

من باید سکوت می‌کردم چون مادر توئه؟
سمیر سر به چپ و راست تکاند .خسته پلک روی هم فشرد و پشت به دختر کرده به پیشانی کوفت.
-چون می‌خوایم باهم باشیم حنا.
-تو فکر می‌کنی بدون پدر و مادر بیای خواستگاری بابای من میگه چشم عزیزم بیا برش دار ببر .بابام داخل خونه هم بدون کس و کار راهت نمی‌ده سمیر .
چه برسه به دختر دادن .ببخشید اما من در برابر کسی که شخصیت و شعور صحبت کردن نداره و حتی بلد نیست که چه‌طوری صحبت کنه و کجا باید صحبت کنه ،هیچ کنترلی روی خودم ندارم .نمی‌دونم تو چه‌طوری از چنین خانواده ای به وجود اومدی.
لباس‌های تن دختر هنوز کنده نشده بودند .سمیر به سمتش چرخید و حنا شانه بالا انداخت.

#429
-ببخشید اما من یه طور دیگه بار اومدم سمیر .برامم مهم نیست اون آدم مادر توئه یا کس و کارته .
-هعی هعی دعوا نکنین یه کاریش می‌کنیم بالاخره .

دیگه کاریه که شده حالا باید فکرامون رو بذاریم روی هم تا ببینیم چی درسته و چی غلط.

سپهر جلو آمد .گفته‌اش را به زبان آورد .دروغ نبود اگر بگوید که باید خرد و له شدن فرهاد و مروارید خوشحال شده بود اما بابت شرایط پیش آمده برای زندگی سمیر ناراحت بود .هیچ علاقه‌ای نداشت که زندگی سمیر بسان زندگی خودش شود .

-اصلا اصلا با سپهر و مامانش میام خواستگاری.

حنا چهره درهم فرو برد و سپهر در برابر نگاه دختر کمرنگ لبخند زد.

-من از مادر جدام.

حنا به تکان سر اکتفا کرد .دست به کمر گرفته عقب گرد کرد .خود قبول داشت که تند رفته است .نتوانسته بود که مقابل خشم درونش ایستادگی کنند .نتوانسته بود و چون همیشه گند زده بود .

-حنا من چیکار کنم؟

عصبی به سمت سمیر چرخید و فریاد زد.

-از من می‌پرسی؟ بعد این همه سال رابطه از من می‌پرسی؟ تو نباید خانواده ات رو آماده می‌کردی؟ تو

گند می‌زنی و بعد از من می‌پرسی که چیکار کنی؟
به جلو هجوم برد و به سینه‌ی سمیر کوبید .عصبی و پر از بغض از اتفاقات پیش آمده در شبی که قرار بود حسابی خوش بگذرانند به سینه‌ی مرد کوبید.
-همه‌اش از بی‌عرضگی و حماقت توئه .بعد از من می‌پرسی؟
سمیر نیز خیره در نگاه دختر فریاد زد و عقب کشید.
-د من اشغال همیشه گفتم .می‌دونن ولی وقتی نمی خوان بفهمن من چیکارشون کنم حنا؟ پدر و مادر من دوتا ادم خودرای و خودخواهن که خدام از آسمون بیاد روی زمین و بگه روزه اینا می‌گن نه شبه .تو چی می‌فهمی من چی می‌گم .من سی سال با همین خودخواهی بزرگ شدم و سعی کردم به جای شبیه شدن به اون آدما ،شبیه برادرم باشم .تو چی می‌فهمی که سر من داد می‌زنی؟

#430
حنا سکوت کرد .سمیر عقب عقب رفت .پنجه میان موهای خوش فرمش کشید و بی‌قرار مشت محکمی

روی جزیره کوبید .

-تف تو این زندگی .

چشمان سپهر اما از مرد جدا نشد .سمیر می‌خواست مانند او باشد؟ سمیری که گمان می‌برد از او نفرت دارد؟ کلافه پلک روی هم چسباند و دست به پیشانی چسباند.آترا اما نزدیک شده به او ،روی پاشنه ایستاد و سر به زیر گوش او فرو برد.

-تورو می‌گه؟

نگاه زیر چشمی به آترا انداخت و از چشمان درشت شده‌ی دختر تعجب کرد .

-ان‌قدر دور به نظر میاد؟

آترا شانه بالا انداخت و به حالت قبل بازگشته دست به سینه ایستاد .

-والا چی بگم .

سپهر خیره خیره او را نگاه کرد اما آترا در حال دید زدن حنا و سمیر پرسید:

-چرا به پدرت اون طوری گفتی؟

مکثی کرد و به سمتش بازگشت .

-نکنه من یه وسیله ام برای انتقام؟

مرد سر به طرفین تکاند و پاسخ داد:

-این طور نیست .

کف دست به گردن کشید و ادامه داد:

-برات توضیح می‌دم آترا .

-سپهر...

مرد سوالی نگاهی انداخت و دختر گفته‌اش را قورت داد .

-هیچی .اگر کاری نداریم ،بریم تا من برگردم .اگر کار داری من ماشین بگیرم .

نگاه سپهر به دختر لحظه‌ای طولانی شد در نهایت اما با تکان سر به سمت حنایی که حال در آغوش سمیر فرو رفته بود ،قدم برداشت .

-داداش.

#431

دست در جیب فرو برد و سوییچ ماشینش را درآورده به سمت سمیر گرفت.

-دستت باشه من با اسنپ برمی‌گردم ،آترا می‌رسونم ، خودمم میرم خونه .توام بیا پیشم یکم آروم بشی ،حرف

می‌زنیم باهم .

قبل از آن که سمیر پاسخی بدهد ،حنا دست مرد را پس زد و در کنارش لبخند زد تا مبادا بی‌ادب جلوه کند ، حداقل در مقابل این مرد که شدیدا شباهت به تعریف های سمیر داشت .

-من ماشین همراهمه ،دستت درد نکنه .

سپهر نگاهی به سمیر انداخت و پسر نیز گفته‌ی حنا را دنبال کرد .

-آره داداش تو آترا همراهته درست نیست اصلا .

سپهر اما نگاهش را میان آن دو به چرخش درآورد .

-من تعارف ندارم اما .

سمیر خندید و شانه بالا انداخت .

-به خدا منم ندارم .

-بمونم اینجا رو جمع و جور کنیم؟

سمیر کلافه به تمام هزینه هایی که رسما به باد رفته بود نگاه انداخت و سر تکاند .

-نه قربونت مام کاری نمی‌کنیم فقط وسایل ها و خوردنی ها برمیدارم بقیه رو زنگ می‌زنم یکی بیاد تمیز کنه تا ویلا رو تحویل بدم .

-باشه ،پس من برم ،آترا رو برسونم.

قبل از آن که عقب گرد کند ،افزود:

-خونه منتظرتم .

سمیر با لبخند سر بالا و پایین کرد و سپهر رو به حنا کرد و با او نیز خداحافظی کرد .در همان حال به سمت اتاق رفت تا اسپارو را در بیاورد اما خداحافظی آترا با سمیر و حنا به گوشش رسید .در اتاق را گشود اما با دیدن اسپارو که گوشه‌ای روی دستانش به خواب رفته بود ،متعجب به سمتش رفت .چند قدم درون اتاق برداشت .شلوارش را بالا کشید و روی زانو نشست .

-اسپارو...

پاسخی از او نگرفت .دست پیش برد و روی کمر اسپارو کشید .

-اسپارو پسرم...

#432

تنها صدای خر خری از گلوی سگ بی‌نوا خارج شد و این چشمان سپهر بود که گرد شد و بدون کنترل روی خود ،کامل روی زمین نشست و نام او را فریاد زد .

-اسپارو .

لحظه‌ای بعد سمیر و حنا و آترا به سمت اتاق دویدند . سپهر اما بدون توجه دست به سمت کاسه‌ی مرغ ها برد و سمت سمیر گردن چرخانده ،عربده زد:

-چی تو این آشغال بود؟

سمیر مبهوت جلو آمد .نگاه اسپاروی خسته و بی‌حال انداخت و هیستریک سر تکاند .

-هیچی به خدا .

سپهر دیگر توجهی نکرد،حتی فکر از دست دادن اسپارو می‌کشتتش .این سگ رفیق تمام روزهایش بود .اسپارو را حتی بیش از خود دوست داشت .دست پیش برد و اسپارو را در آغوش کشید .از جا برخاست و تن کرخت او را به خود چسباند .رو به آترا که اشک ریخته دست به دهان چسبانده و اسپارو را می‌کاوید تنها نگاهی انداخت و از اتاق خارج شده به سمت بیرون دوید .دقیقه‌ای بعد سوار ماشین شده پسرکش را روی پای آترا گذاشت و سعی کرد تا چشمانش خیس نشود .

به سرعت ماشین را روشن کرد و از ویلا خارج شد .

آترا با نگاهی گریان به سگ خیره شده بود .با یادآوری مهربانی‌اش لب برچید و به آرامی تنش را نوازش کرد .سپهر به سرعت به سمت بیمارستانی مد نظرش می‌راند و تنها دعا می‌کرد تا دیر نشود .
نمی‌توانست ،تاب و تحمل از دست دادن اسپارو را نداشت .

-با چی مسموم شده آخه؟

سپهر به سرعت سر تکاند و لب گزید و واگویه کنان اظهار بی‌اطلاعی کرد .

-نمی‌دونم ،نمی‌دونم .وای نمی‌دونم .

آترا اما نگاه از چشمان بی‌حال اسپارو نگرفت .
نمی‌دانست چرا اما گمان می‌برد که چشمان درشت و سیاه اسپارو اشکیست .خس خس گلوی سگ باعث شد که دخترک از نو بغض کند .نگاه بی‌حال سگ به شالش دوخته شده بود .دست آترا دست اسپارو را چسبید و با بغض عجیبی گفت:

-توروخدا تند برو .

به جلو خم شد و پیشانی سگ را بوسید .مانند صاحبش مهربان بود و دوست داشتنی .امیدوار بود که

بلایی به سرش نیاید.

#433

تقریبا نیم ساعت گذشته بود که سپهر مقابل بیمارستان حیوانات پارک کرد .به سمت آترا خم شد و اسپارو را درآغوش کشید .شتاب زده پیاده شد و سمت بیمارستان دوید .به نبودن اسپارو حتی نمی‌توانست بیندیشد ،چه رسد به واقعیت پیوستن آن .آترا کوتاه مکث کرد در نهایت اما به سمت سپهر دویده وارد بیمارستان شد .

دقایقی از لحظاتی که پزشک بالای سر اسپارو ایستاده بود گذشته بود اما سخنی به زبان نمی‌آورد و درحال معاینه بود .

-چی خورده؟

مرد قامت منقبض از استرسش را جلو کشاند و گفت:

-فقط مرغ.

مرد جوان دامپزشک نگاهی به سگ بی‌جان انداخت و پرسید:

-خودت دادی بهش؟

-نه .خودم ندادم .

مرد با تکان سر فاصله گرفت .دستکش های سفید پلاستیکی را درآورده درون سطل زباله انداخت در همان حال اما گفت:

-من امکان مسمومیت میدم .ازش آزمایش گرفتیم . نتیجه اش بیاد تا بفهمیم.

سپهر نگران دست به سمت اسپارو کشاند و پرسید:

-تا اون موقع این طوری بمونه؟

قبل از آن که پزشک پاسخش را بدهد صدای عق زدن اسپارو باعث شد که دختر نگران نام مرد را بخواند .

سپهر تک نگاهی نثار آترا انداخت و سمت اسپارو دوید .پزشک اقدامات اولیه را شروع کرد و در همان حال رو به مرد نگران گفت:

-احتمال زیاد مسمویته با دارو باشه اما اجازه بدین من یه سری اقدامات اولیه رو انجام بدم بعدش که نتایج اومد دقیق تر پیش بریم .

در مقابل چشمان سپهر مایع درمانی را شروع کرد . سرمی را به اسپارو متصل کرد و به سراغ دستگاه تنفس رفت و اکسیژن را به او متصل کرد .دستان سپهر اویزان در کنار تنش پرسید:

-خوب می‌شه؟

مکثی کرد و گوشه‌ی لبش بالا رفت.

-از دستش ندم؟

#434

کلافه پلک روی هم کشاند و گفت:

-من ده روز پیش اسپارو رو بردم چکاپ هیچیش نبود .

-نه قطعا مسموم شده با این علائمی که من می‌بینم .

دست روی کمر اسپارو کشیدو افزود:

-ایشالا هیچی نمیشه .اگر کبدش آسیب ندیده باشه هیچی نمی‌شه .نگران نباش.

پزشک فاصله گرفت و در حال خروج از اتاق افزود:

-برمی‌گردم.

سپهر نزدیک شده به میز معاینه کنار اسپارو روی صندلی کنارش نشست .پنجه میان موهایش فرو برد و دست اسپارو را میان انگشتانش گرفت .به چشمان خمار اما باز اسپارو نگاه انداخت و گفت:

-من طاقت ندارم تورو این طوری ببینم ها پسرم .

زودی خوب شو بریم خونه بابا .
آترا بغض کرده به میز نزدیک شد .روی صندلی دیگر نشست و نگاه جسم بی‌رمق سگ انداخت .
-سپهر نکن این طوری .
سپهر اما دست آزادش را جلو کشید .دست آترا که روی پایش قرار داشت را به خود نزدیک کرد .
-آترا تو دلت پاکه دعا کن چیزیش نشه .
دخترک لبخند زد .نگاه به دست خودش میان دست سپهر انداخت و گردن خم کرده چشمان شبنم زده‌ی مرد را کاوید .
-هیچیش نمی‌شه .مطمئن باش .
سپهر سرانگشت شستش را به پست دست نرم و سفید دختر کشید .دست او را بالا تر کشاند و لب هایش را پشت دست دختر چسباند و به آرامی بوسید .
-مرسی که پیشمی آترا .
آترا اما نتوانست جلوی خود را بگیرد .نگران این جسم غمگین بود .همیشه که نباید عاشق بود؟ گاهی هم باید رفاقت کرد .از جا برخاسته خود را نزدیک به سپهر کرد .دستانش را از هم گشود و جسم مردانه‌ی او را

در آغوش گرفت .دست سپهر رها شده از میان دستش به دور کمرش پیچید .سر مرد روی سینه‌اش نشست و دختر از نو افزود:

-قول میدم بهت هیچیش نمی‌شه .ناراحت نباش .

-آترا...

دختر سکوت کرد و او به سختی افزود:

-اسپارو تو اتاق تنها بوده .چی شده آخه؟ اصلا نمی فهمم.

#435

آترا سر چرخاند و این بار خیره خیره اسپارویی را نگریست که چشمانش روی هم آمده بود .حدسی نداشت .نمی‌دانست پاسخ مرد چیست .مغموم لب روی لب فشرد و گفت:

-نمی‌دونم .شاید...وای واقعا نمی‌دونم.

شاید هم آترا نمی‌خواست فکرش را به سمت و سوی برادر مرد بکشاند .برادری که چندین مرتبه شاهد نگرانی‌هایش بوده است .نمی‌توانست صدمه بزند به موجودی که بخش مهمی از زندگی برادرش است .

صدای در دلیلی شد تا آترا بلافاصله جدا شده از مرد ، تن عقب بکشد .لبخند کوچکی روی لب مرد نقش بست .آترا اما خجالت زده سر به زیر انداخت .چشمان سپهر اما بازهم اسپارو را شکار کرد .

-می‌دونی آترا؟ اسپارو از وقتی اومده تنهایی هام کمتر شده .حرف نمی‌زنه .انسان نیست اما وقتی هست حالم بهتره .اسپارو از دنیای کثیف آدما بی‌خبره اما همیشه جلوی همین آدمای کثیف واسه دفاع از من وایساده .

رفیق تمام روزای خوب و بدمه .خوشحال شدم این بچه پرید بغلم .ناراحت بودم،نوازشم کرده .شاید مسخره باشه دل بستن به یه سگی که خوب میدونم عمرش بلند نیست اما تنهایی های من انقدر زیاد بوده و هست که حاضر شدم دل ببندم به اسپارو و هر بار که چیزیش می‌شه تن و بدنم می‌لرزه .

-چند سالشه؟

چشم از اسپارو گرفت و به دختر دوخت .

-دو سالشه.

آترا لب به دندان کشید و با مکث پرسید:

-چند سال عمر می‌کنه .

انگشتان سپهر درهم فرو رفت و متاسف سر تکاند .
-میگن هشت تا دوازده .اگر شرایطشون خوب باشه می‌تونه به پونزده هم برسه .
-میگن سگا هر یه سالشون هفت سال آدماس راسته؟
با سوال هایش تنها قصد داشت تا حواس سپهر را پرت کند .شاید که حالش بهتر شود .
-کلی میگن اینطوره اما چاو چاو ها این طوری نیستن .یه سالشون پونزده سال انسانیه .دو سالشون بیست و چهار .سه سالشون بیست و هشت .سال اول سنی زیاد میرن بالا اما بعد از سال اول دیگه میره روی چهار سال .
-چرا چاو چاو گرفتی؟

#436
سپهر متعجب شد و آترا برای رفع ابهام افزود:
-میگن آخه سگ های کوچولو مثل پودل و چیهواوا تقریبا بالای بیست عمر می‌کنن .
لب‌های سپهر به جلو کشیده شد .دستانش را از هم جدا کرده به زیر چانه زد .شاید هم داشت دلیلش برای

انتخاب چاو چاو را میافت .

-سگ کوچیک دوست ندارم .بعد من از بچگی عاشق این بودم که یه چاو چاو داشتم باشم .چاو چاو ها خیلی تخس و مغرور در عین حال شیطونن .با اینکه نظافتش بیچاره ام کرده چون رسما یه توپ پشمالو دارم اما هیچ وقت دوست نداشتم از نژاد دیگه ای بود .خیلی مهربونه .خیلی دلسوزه .عجیبه ولی این بچه واقعا دوست داشتنیه .بعد من کلا دوست داشتم بزرگ باشه .

وقتی بغلش می‌کنم کمرم می‌شکنه.

دست روی موهای پرپشت اسپارو کشید و خندید .

-پسرم سی و پنج کیلوئه اما نصفش پشمه .

آترا اما با نگاه عجیبی مرد را کاوید .مهربان شاید هم عجیب .شاید حتی به این می‌اندیشید مردی که چنین پای یک حیوان احساسات می‌گذارد قطعا نمی‌تواند آنچه پدرش از او ساخته یعنی یک متجاوز باشد .

نمی‌تواند به قصد دروغی پا به زندگی‌اش گذشته باشد .

شاید افکارش کودکانه و حتی به نظر مسخره برسد اما دلی که با هر جمله‌ی مرد به تپش می‌افتاد افسارش را به دست دیگر سپرده و از دست او گرفته بود .

-ولی این حجم علاقه بهت آسیب می‌زنه سپهر.

مرد لب برچید .عقب کشید و ستون فقراتش را به صندلی تکیه زد .

-می‌دونم .

شانه بالا انداخت و افزود:

-این هم آدم بهم آسیب زدن .اسپارو هم روش .اسپارو بزنه شرف داره به بقیه .ضربه اسپارو ناخواسته اس اما ضربه بقیه خودخواسته .

خندید .آرنج به لبه‌ی صندلی زد و کف دست به سر چسباند.

-اسپارو نبود واقعا افسرده می‌شدم .

مکث کرد .سر ب سمت سقف کشاند .سفیدی را نگریست .دم و بازدم عمیقی گرفت .روی صندلی صاف شد و رو به آترای در خود جمع شده گفت:

-بیا راجع به تو صحبت کنیم .نظرت چیه؟

آترا که روی صندلی بازگشته بود .مشتاق دست زیر چانه شد وپاسخش را داد .

-موافقم .

-چرا آلمان؟

آترا روی گونه ضرب گرفت و اندیشید به سوال .چرا آلمان؟

#437

-چون که...اگر بخوام دلیل کلیشه‌ای که همه میگن رو بگم می‌شه تمکن معقولش و نداشتن شهریه و این طور چیزا اما بخوام واقعیتی که به بقیه می‌گم می‌خندن رو بگم ،خب یه چیز دیگه‌اس .

قبل از آن‌که سپهر بپرسد ،چشمانش روی بخیه‌ی بالای چشم سپهر خورد .

-بخیه بالای چشمت واسه چیه؟

دست سپهر ناخواگاه سمت زخم رانده شد .

سرانگشتانش برجستگی رد بخیه را لمس کرد .لرزان نفس گرفت .آب دهان فرو فرستاد و سیب گلویش بازی درآورده بالا و پایین شد .

-رد عصای بابابزرگمه .

-کتکت...

آترا نتوانست حتی جمله‌اش را تکمیل کند .به جایش سکوت کرد .لپش را به دندان کشیده نگاهش را به

سرامیک های سفید مقابلش داد .

-شت...ببخشید اصلا به من چه.

سپهر اما تبسم کرد .جنس کنجکاوی های دختر را می‌شناخت.

-آره کتکم زده .از نظر اونا من یه متجاوزم آترا .حقم دارن .خودم این دیدگاه رو ساختم براشون .خودم کردم .شاید حتی پشیمون نباشم .من خودخواهم .

شانه بالا انداخت و افزود:

-یه چیزی یا واسه من باشه .یا کلا نباشه .نصفو نیمه بودن فقط عذاب می‌ده .من طناب نصفه بودنشون رو خودم با دستای خودم قطع کردم .گفتن همه چیز بهت یه زمان مناسب می‌خواد .یه اعصاب آروم و یه تایم طولانی تر .من اگر به افرا دست درازی کرده بودم اون طوری بغلم نمی‌کرد .

گره ها در سر آترا تک به تک باز شدند .به یاد آورد آن روز را !آن آغوشی که افرا نگران درونش پرید .

گفته های مرد کاملا با حقیقت جور در می‌آمد .جرقه‌ای روی ذهنش خط انداخت .یونا به خواهرش دست درازی کرده بود .افرا از واقعیت می‌گفت و سپهر از

سکوت !با قلبی که احساس می‌کرد در دهانش به جای سینه‌اش می‌کوبد ،بهت زده لب های خشکیده اش را روی هم کشاند .

-گناه یونا رو گردن گرفتی؟

سپهر سکوت کرد و دستانش را به روی گردن پل زد .

-آره آره گناه یونا رو گردن گرفتی اما چرا؟ دلیلت فقط همین بود که اون روز و تو اون خونه گفتی؟ می ترسی بکشنش؟

سر سپهر به چپ و راست تکان خورد .نفس گرفت و کلافه پلک روی هم فشرد .

-سپهر جوابمو بده .

-نه نه .همه چیز تو همین خلاصه نمی‌شه .جون یونا فقط یه سمت این ماجراست .شاید حتی یه سمت کوچیک از این ماجرا.

#438

به سرعت حرفش را پیچاند و مسیر گفته‌هایشان را تغییر داد.

-دلیل دوم تو چی بود؟

آترا اما فهمید .ساده بود شاید !اما احمق نه .

-استاد پیچوندن هم که هستی.

سپهر تنها خیره خیره او را نگریست .گفته‌ای به زبان نیاورد .مهر سکوت بر لب کاشت و انگشتانش را ناغافل درهم فرو برد .دختر اما روی صندلی نشسته دستانش را بر سینه گره زد .شاید هم ترجیح داد حال و هوای بی‌خیالی طی کند تا واقعیت ها یک به یک مشخص شود و واضح به چشم بیایند .

-دلیل دومم...

زبان در دهان چرخاند و مرد منتظر همچنان او را کاوید .

-از بچگی علاقه خاصی به این کشور داشتم .یه طورایی دیدی میگن ادم تو زندگی‌قبلش هرجا بوده باشه یه علاقه خاصی به اون کشور داره؟ برای منم آلمان یه همچین چیزیه .حس می‌کنم زندگی قبلیم المان زندگی کردم .از بچگی هر کی پرسید کجا دوست داری بری؟ گفتم آلمان .هرکی گفت کجا مهاجرت می‌کنی ،گفتم آلمان .یا هرکی گفت دانشگاه مورد

علاقه ات کجاست؟ گفتم آلمان .شهرهای آلمان یا نقطه‌های گردشگریش یا حتی زبانش با وجود سخت بودنش اما خب علاقه خاصی دارم به این کشور.
دستان سپهر روی سینه‌اش نشست .نگاهش را از آترا گرفت و به جسم خموش اسپارو دوخت .تای ابرو بالا انداخت و سرانگشت روی بازوی خویش کشید.
-جالبه .باید احساس جالبی باشه.
-مثلا تو دبیرستان من اصلا بحث مهاجرتم نبود اما بازم خودم یه طورایی دنبال این بودم که بتونم به این کشور ربط پیدا کنم .حس می‌کنم تو دنیای قبلی متولد آلمان بودم .شایدم چرت باشه اما خب من به یه چیزایی علاقه دارم.

#439
سپهر سکوت کرده همچنان به اسپارو خیره مانده بود . آترا نیزبه سکوت دعوت شد .نمی‌دانست در سر مرد مقابلش چه می‌گذرد .شاید پیش خود می‌گوید چه‌قدر دخترک پرحرف است .شاید هم قصد دارد خفه‌اش کند تا صدایش مغزش را در امان نگه دارد .اما در سر

سپهر کلمات و جملات به صورت دیگری شکل گرفته و پرداخت می‌شدند .شاید مرد می‌اندیشید به رویاهای کوچک و بزرگ دخترک مقابلش .به احساس زندگی که در او وجود داشت و در خود مرده بود .غرق شده و به زیر آب فرو رفته بود .

آترا در خود فرو رفته به صندلی تکیه زد .دستانش را میان پاهایش فرو برد و لب روی لب فشرده خود را سرزنش کرد .سرزنش هایش اما تنها به گوش خود رسید نه دیگری !نه سپهر.

-دختره‌ی خر .احمق به درد نخور .باید حتما ضایع بشی؟

حتی در سر برای خود برنامه می‌ریخت که به خانه برود .موبایلش را خاموش کند و دیگر پاسخ مرد را ندهد .حس بی‌ارزشی گرفته بود و همین برای آزارش کافی بود.

-همینه دیگه .جلفی ،جلف .باید ضایع بشی تا خفه بشی .این طوری نمی‌شه .تو آدم نمی‌شی پر حرف احمق .

لب‌هایش کم کم جلو فرستاده شد و بغض نشسته در

گلویش به نوعی دیگر ،چشمانش را هدف گرفت .به نوعی واضح تر به همراه معصومیتی بیشتر.
اما همه چیز در سر و افکار مرد مقابلش متفاوت تر از تصورات او بود .سپهر به اسپارو خیره ماند و تفاوت های خود با آترا را هنگامی که تنها بیست و یکی و دو سال داشت را شمرد .گوشه‌ی لبش بالا رفت و به یاد آورد .روز فارغ التحصیلی اش را !شیدا درگیر الناز بود و فرهاد حتی نمی‌دانست پسرش کارشناسی را به پایان رسیده .اولین روز کاری‌اش حتی بدون تبریک گذشت .تولد هجده سالگی اش حتی ! در خانه‌ی مجردی‌اش و همراه با آرش گذاشت .هیچ کس برایش آرزوهای خوب نکرد .هیچ کس برایش خوشبختی نخواست .هیچ کس او را هیچ وقت نخواست .
-اومم من یه لحظه برم بیرون.
آترا مملو از حس بد برخاست .قبل از آن که سپهر واکنشی نشان بدهد از اتاق خارج شد و مرد تنها را تنها تر گذاشت.

#440

سپهر خسته و چشم بسته پشت سر تکیه به صندلی زد و چشم بست .دلش خواب می‌خواست .خوابی که چشم ببندد و برای یک شب هم که شده بدون دغدغه بخوابد و اهمیتی به اتفاقات اطرافش ندهد .به فشارهای خانواده به افرا و به پدربزرگش که خوب می دانست به این زودی ها قرار نیست بی خیالش شود اما خیال خام آن جایی به حقیقت می پیوست که می‌اندیشدند سپهر را می‌توانند در دام بندازند .او دم به این تله‌های دروغین نمی‌داد .ریحانه می‌دانست فشار بیش از اندازه به سپهر یعنی ترکیدنش و شاید حتی لو داد یونا .سعی داشت تا پدرش را آرام کند تا از خیر او بگذرد .در این میان اما تصویر افرا برایش کدر شده بود .افرایی که برایش عجیب به چشم می‌آمد .افرایی که شب گذشته با یک تماس ابراز علاقه کرده بود و سپهر را میان دریایی از بهت و ناباوری رها کرده بود .در لحظه اما به جای تصویر چشمان افرا پشت پلک‌هایش نگاه دلخور دختری نقش بست که چند وقتی بخش مهمی از زندگی‌اش شده بود و شاید قرار

بود که باشد .آن صدای خش دار که اطلاع خروجش داد غمی نهفته در خود چپانده بود.

از جا برخاسته نیم نگاهی به اسپارو انداخت .دست به کمر کشید و کش و قوصی به کمر داد تا بلکه خستگی از تنش در برود .

به سمت در رفت و آن را گشود .در راهرو به دنبال آترا چشم چرخاند و در نهایت دخترک را ایستاده گوشه‌ی دیوار در حالی سر به زیر انداخته و خود را در آغوش کشیده بود ،یافت .

چند قدمی جلوتر رفت و مقابلش ایستاد.

-آترا؟

گردن خشکیده‌ی دختر متعجب از شنیدن صدایی آشنا بالا کشیده شد .از فکر افکار تنش‌زایش درآمده مرد را کاوید.

-خوبی؟

دوست داشت لج کند.شاید حتی بگوید اگر خوب بودن او برایش مهم بود که خودش به دردش پی می‌برد.

-من یه لحظه رفتم تو فکر از حرفات.

#441

چشمان آرایش کرده‌ی دختر خیره در نگاه مرد ماند . سپهر نفهمید چه در قلبش شکست .نفهمید جرقه‌ای که خورد چه دلیلی داشت .معصومیت چشمان مقابلش یا که شبنم‌نم زده‌ی نگاه دختر؟ لب زیرین به دندان کشید و نفس گرفت .ریه‌هایش پر و خالی شد تا شاید گرگرفتگی‌اش کمتر شود .تا شاید بتواند نفس بگیرد . چرا از سرشب نفهمیده بود دخترک زیادی زیبا شده است .زیبا بود و حال خانمانه تر زیبا تر شده بود .

-ناراحتت کردم؟

سر آترا به زیر افتاد و به جان کاشت ناخنش افتاد .چه می گفت که بچه به چشم‌نمی‌آمد؟ زبانش پوزخند زد . زبانی برایش دراورد و بی‌پروا گفته‌اش را روی زبان راند.

-وقتی حرف می‌زنم بهم توجه کن .وقتی مخاطبم تویی یه کاری نکن که حس کنم مخاطب اشتباهی هستی.

بغضش شکست .شاید هم فشارهای جمع شده دلیل شد تا ناگهان بترکد .قطرات اشک آرام آرام روی گونه‌اش چکید و این بار آترا بود که انگشت اشاره‌اش را به

سینه‌ی سپهر کوبید.

-بهم احساس بی ارزشی نده .نذار فکر کنم چون بچه صدام می‌کنی واقعا برات مثل یه بچه ام .

نگفت از درد دلش .از اینکه تو خانواده هم همیشه بچه بود .تو خانواده هم هیچ زمان دربحث های مهم شرکت داده نمی‌شد .جز پدر و مادرش !هر زمان در هرنقطه‌ای بودند آترین در چشم بود .دایی‌اش قصد صحبت می‌کرد همیشه آترین را دخالت می‌داد .کسی مشورت می‌خواست بازهم خواهرش بود .هیچ زمانی جدی نگرفته شده بود .حتی در ماجرای مهاجرت روزها جدی گرفته نشد تا بالاخره توانست نشان دهد که می‌خواهد و این بار حتی اگر تنها باشد ،بازهم پیش می‌رود .از کوچولو خواندن متنفر بود .از بچه بودن متنفر بود.

سپهر نگران از حال دختر دستانش را به بازوی او رساند و ناخواسته مانند همیشه او را صدا زد.

-باشه عزیزم .باشه کوچولو هر چی تو بگی .چشم.

صبر آترا سر رسیده خود را جلو کشاند .دستانش خشم را از سرگرفته میان رج رج انگشتانش پنهان کردند .

کف دستانش را به سینه‌ی مرد کوبید و سعی کرد تا صدایش بالا نرود .تا فریاد نزند.

-من کوچولو نیستم .من بچه نیستم سپهر .بیست و دو سالمه .من بچه نیستم .ان‌قدر تو سرت از من‌یه نی نی کوچولو نساز .نذار حس کنم که قراره باز مثل همیشه یکی دیگه نقش بزرگه رو اجرا کنه و من باز مثل همیشه کوچولو بمونم.

#442

دست دختر روی سینه‌اش کوبیده شد .مرد جوان بهت زده از طغیان دختر قدمی به عقب برداشت .چشمانش ، نگاه دختر را نوازش کرد .نمی‌دانست در پاسخ آترا چه بگوید .او چنین دیدی به دختر مقابلش نداشت اما او را چون دختر بچه‌ای ظریف و دوست داشتنی می‌دید . شاید منبع آرامشی برای سر به شانه‌اش چسباندن .او آترا را می‌دید به چشم دختری که می‌توانست کنارش پر از احساس زندگی باشد .زندگی لغت عجیبی شاید حتی حس عجیبی باشد .زندگی نکرده‌ی او پر از درد و غم بود .قصد داشت آترا به زندگی دردناکش بکشاند

تا بلکه مشت های کوچکش توانایی کم کردن این درد را داشته باشند .شاید اشتباه کرده بود .

-آترا .

آترا اما شانه بالا انداخته ،سیاهی چشمان مرد مقابلش را کاوید .خندید و قدمی دیگر به جلو برداشت.

-همیشه از بچگی تا الان .تا حرف زدم توجهی روی خودم ندیدم .مامان و بابام نه ها !اما اونام با اینکه گوش می‌کردن تهش از تصمیم های آترین نتیجه می‌گرفتن .بیرون رفتیم همه سلیقه‌ی آترینو خواستن . داییم اومد ،با ذوق می‌پرم بغلش اما اون آترینو می‌زنه تو سرم که واوو خیلی باهوشه .خیلی قویه .خیلی زرنگه .بعد هی هی تو گوش مامانم میخونن که دختر بزرگت زرنگه .از پس خودش بر میاد .کوچیکه ساده‌اس .حواست باشه ها !یا خدا کوچیکه رو می‌فرستین بره از ایران؟ بابا اون خیلی بچه اس .از پس خودش برنمیاد که .

چانه‌اش لرزید و بغضش ترکید .بزرگترین دردش در تمام زندگی همین بود .شاید در برابر درد های سپهر مسخره به نظر می‌آمد .اما چه کسی فهمید اعتماد به

نفسش در تمام این روزها با خاک یکسان شد .چه کسی بق کردن و گوشه گیری هایش را دید؟ هرجا رسیدند همگان خبر آترین را گرفتند .هرجا رفتند به نظرات او رسیدند .هرجا قصد رفتن کردند ،یک به یک مشتاق آمدن آترین بودند .

-همیشه نامرئی بودم .همیشه .نه اینکه مهم نباشم . دوستم نداشته باشن .نه خیلی دوستم دارن .اما من همیشه و تا ابد فقط یه دختربچه کوچولو بودم .هیچ جا حق اظهار نظر نداشتم .اگر من چیزی می‌گفتم شاید احمقانه بود اما همون حرف رو آترین می‌زد می‌شد عقل کل .

نفس گرفت .به عقب رفت .تکیه به دیوار زد و سر تکاند.

#443

-من کوچولو نیستم سپهر .منم می‌فهمم شاید از آترین بیشتر حتی .حرف هاشون همیشه باعث شد بترسم . باعث شد توی کوچیک ترین تصمیم های زندگیم هم بترسم .تو کوچیک ترین کارهایی که دخترهای هم سن

و سالم به راحتی انجامش میدن اما برای من با ترس همراهه !چرا؟ چون نکنه باعث بشه همیشگی نامرئی بشم .با من صحبت میکنن اما آترین که میاد کلا یادشون میره که مخاطب حرف هاشون من بودم .هرجا که هستیم از هنرو هوش و ذکاوت آترین تعریف میکنن و همچنان من یه دختر بچه‌ی احمقم .

سپهر در سکوت دخترک را نگریست .منتظر ماند .

منتظر ماند تاتخلیه شود .می‌فهمید در این حال آترا حتی نگرانی‌هایش هم به این موضوع ربط می‌داد .

حتی بی‌ربط ترین ها را به این موضوع ربط می‌داد.

-آترا بیا ببین آترین چه غذایی پخته !آترا بیا ببین آترین چطوری پازلو درست کرده؟ وایی رابطه‌ی آترین با بچه ها فوق العاده اس .آترا اصلا حوصله بچه نداره .

آترین...آترین...آترین...

سر به زیر انداخت و چشم از آن نگاه سیاه گرفت.

-ببین از آترین یاد بگیر تیپ زدنو .کسی چیزی بخواد و من بدم میگن نه مرسی برای آترین بهتره .وای آترین جون اینو از کجا خریدی؟ وای دختر چه هیکلی داری آترین .آترا یاد بگیر یکم لاغر کن .چیه دختر که

نباید پهلو و رون داشته باشه .مامان و بابام نه ها !
بیشتربقیه هرچند که توی همه تصمیم ها مامان و بابامم همینن .آترین همیشه بزرگه بوده و من همیشه کوچیکه .
ناخواسته پشت دست روی پلک های خیس از اشکش کشید .ریمیل مالیده شده به روی دستش ،ناخودآگاه آهی از سینه‌اش خارج کرد .دستمالی مقابلش گرفته شد .
فهمید چه کسی‌ست .دستمال را گرفته و زیر چشم کشید .
-می‌دونی چرا مهاجرت انتخابم شد؟
سپهر بازهم د ر سکوت تنها به دلخوری های دختر گوش داد .
-چون بزرگ بشم .چون به بقیه نشون بدم ،دیدین؟من همون دختر بچه ام که همه تون از تاتی تاتی رفتنش می‌ترسیدین .من همونم .همونی که حرفاش خیلی جاها منطقی تر و اصولی تر بوده اما شما و چشمتون فقط کسی رو دیده که می خواستین.

#445

دستمال میان پنجه های عرق زده‌اش مچاله شد و بغض چیره بر گلویش سفره پهن کرد .

-رفتن رو انتخاب کردم چون نشون بدم ببینین !منم بزرگ شدم .من ان‌قدری بزرگ هستم که از پس خودم بر بیام .چون تا وقتی ایران باشم ،نمی‌تونم اون زندگی که دلم می‌خواد رو داشته باشم .چون دلم می‌خواد مستقل باشم .

سر بالا و پایین کرد و افزود:

-شایدم تقصیر خودم بوده .هرجا .هرچی شد ،گفتم باشه حرف شما درسته .هرجا ،هرچی شد ،سعی کردم خودمو نبینم تا مبادا کسی دلخور بشه .هرچی شد و هرچی که بهم گفتنو گوش کردم .لجبازی نکردم .حرف گوش دادم .خیلی جاها شدم بچه‌ی حرف گوش کن اما...

شانه پراند و گفت:

-به چه قیمتی؟

گردن بالا کشاند .مردمک در حدقه‌ی چشم چرخاند و چشمان مهربان مرد را کاوید .

-من کوچولو نیستم سپهر .

مکثی کرد و ادامه داد:

-خیلی وقته بزرگ شدم اما هیچ کس نمی خواد چشم باز کنه و ببینه ،اون دختری که لباس پرنسسی می‌پوشید و دست دختر عمه اش رو می‌گرفت و می‌دویید تو عروسی مردونه پیش باباش و با اون می‌رقصید و همه واسش دست می‌زدن ،خیلی وقته بزرگ شده .خیلی وقته با اینکه بابام دستمو محکم گرفته تا نخورم زمین اما بزرگ شدم .خیلی وقتا اشک ریختم روی بالشتم اما بزرگ شدم .حتی وقتی بابام میگه تو چرا غصه می خوری اینا همه اش دغدغه‌ی ما آدم بزرگاس ،دلم می‌خواد داد بزنم و نشون بدم که بزرگ شدم .که بی‌خیال بچه‌ی سال های گذشته .این دختر ،خیلی وقته بزرگ شده .

نگاه سپهر به کف دستش کشیده شد .سرانگشت روی کف دست کشید و محکم خط کف دستش را لمس کرد.

#446

-تو منو بچه نبین .پارتنر آدم قرار نیست بچه اش باشه .قراره همراهش باشه .تو که دیگه روانشناسی؟

تو که می‌دونی خوب نیست تو رابطه حس پدر و مادر گرفتن از پارتنر .انقدر بهم نگو کوچولو .اوایلش قشنگ بود اما رفته رفته حس کردم که واقعا کوچیکم.

سر سپهر ریز تکان خورد .آترا اما بی‌نفس افزود:
-چرا وقتی واست حرف می زنم به جای توجه به من ، به سگت نگاه می کردی؟ چرا به جای اینکه جوابمو بدی ،رفتی تو فکر؟ چرا سپهر؟ انقدر بی ارزشم واست؟ شنیدم نامزد سابقت خیلی لوند بوده .هرچند شنیدن کی بود مانند دیدن ،مگه نه؟
سپهر نتوانست مانع لبخند روی لبش شود .
-هی باتوام نخند .
سپهر سر تکاند و دست به لب هایش چسباند .
-عذر می‌خوام مادام .بفرمایین.
آترا جلوتر آمد و دستی دیگر به سینه مرد کوبید .
هرچند آرام !دلش نمی‌آمد که!
-من مثل نامزدت نیستم؟خوشگل نیستم؟ دلبری بلد نیستم؟ خوش هیکل نیستم؟ بچه ام؟
-نامزد سابق من حتی یه تار موی توام نمیشه آترا !

خندید و افزود:

-دختری که تنها هنرش ازدواج بوده .خودتو با اون مقایسه نکن .به خودت توهین می‌کنی .

شاید نوبت به آترا و سکوتش رسیده بود .

-آترا دیدم به خودت رو نمی‌دونم چه‌طوری توضیح بدم .

مکث کرد .لبخند زد .هرچند که رخ رنگ پریده‌اش تاثیری بر آن خط کج شده‌ی لبخندش نداشت.

#447

-تو برای من مثل یه ساحل امن شدی .از اون آدما که پیش خودت میگی برسم بهش تا سرمو بذارم روی شونه اش و برای یه دقیقه که شده از اطرافم دور باشم .

دستانش را در سینه فرو برد و درهم گره زد .

-از روز اولی که دیدمت .تلاشت .محکم بودنت و حتی سر نترست بابت مهاجرتی که تن منو میلرزونه .چون سخته .واقعا سخته دل بردین و کندن از جایی که از بعد تولد توش زندگی کردی به یه مکان جدید با یه

زبان و فرهنگ جدید .

ابروهای گره خورده‌ی دختر آرام آرام از هم گشوده شدند و حال غرق در گفته های سپهر وجب به وجب صورت او را می‌کاوید .

-ببین...

گفت و منتظر ماند تا خیره در چشمانش بماند .

-نگاهم کن .

چشمان آترا به سمت چشمانش کشیده شد .سپهر دست از سینه جدا کرد .ساعد سمت آترا کشاند و سرانگشت به روی سیاهی و ریمل پخش شده به زیر چشمان دختر کشید .

-قربون اشکات بشم .

دست آترا روی دست مردانه‌ی مرد نشست و ناخواسته لب زد:

-خدا نکنه .

سپهر خندید .با صدا خندید .اما آرام شد .لبخندش رنگ نباخت اما صدا خاموش شد .

-جسارتت برای من ستودنیه .تربیتت ،رفتارت ، شخصیت و متانتت .تو هیچ وقت به چشم من یه بچه

نبودی.

#448

سر به این سو و آن سو تکاند .

-اتفاقا تو همیشه به چشم من یه دختر محکم بودی و هستی .

مکث کرد .کلمات را کنار هم گذاشت و افزود:

-از روزی که دیدمت تا به الان ،همیشه میگم که تو خیلی عاقلی .کم دیدم آدمایی که در کنار احساساتشون بتونن عقلو دخالت بدن اما تو همیشه عقلت همسو با احساساتت بوده .این نشونه‌ی بلوغته آترا .تو خیلی کاملی ،خیلی از سر من زیادی ،زیادیی.

دستش را به سمت موهای دختر کشاند و ب آرامی تار تار ابریشمی و لطیفش را نوازش کرد.

-من اگر رفتم تو فکر واسه تو نبود .واسه روزهایی بود که هیچ وقت ،هیچ کس کنارم نبود .روز فارغ التحصلیم چشمم به در دانشگاه موند تا مامان یا بابای منم واسم گل بیارن .

خندید و گوشه‌ی چشمانش چین خورد .

-به احساسات و رویاها و زندگی که توی وجود تو هنوز زنده اس .به احساسات مرده‌ی خودم .ببخشید عزیزم.

دست به چشم خود چسباند و افزود:

-به روی چشم هر طور که بخوای صدات میزنم .شما جون بخواه.

قبل از آنکه آترا سخنی به زبان بیاورد ،افزود:

-من هرکی رو دوست داشته باشم بهش می‌گم دخترم یا کوچولو .ابراز علاقه ام این شکلیه .تو از نظرم یه موجود فوق العاده بامزه و دوست داشتنی .چشم عزیزم ،هرچی شما بگی ،خوبه؟ راضی می‌شی؟ من نبینم گریه کنیا !نبینم چشمات واسه خاطر اشتباه من پر بشه ها .آفرین دختر خوب.

#449

آترا با پشت دست اشک‌های گوشه‌ی چشمانش را پاک کرد ،اما لبخند محوی روی لبش نشست .صدای مرد گرم و صمیمی بود ،چیزی در لحنش که میان مهربانی

و اندوه در نوسان بود ،قلبش را فشرد.
سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی گفت:
-نمی‌خوام زیادی باشم .هیچ‌وقت نخواستم...
مرد نفس عمیقی کشید ،انگار می‌خواست چیزی بگوید اما بعد پشیمان شد .تنها دستش را روی شانه‌ی آترا گذاشت ،فشار ملایمی داد و گفت:
-بعضی وقتا زیادی بودن تقصیر ما نیست .بعضی وقتا دنیا کوچیک‌تر از چیزیه که بتونه بعضی آدما رو تحمل کنه.

آترا لب‌هایش را روی هم فشرد .حس می‌کرد دارد در میان کلمات مرد گم می‌شود ،میان لحن آرامش که از گذشته‌ای زخمی خبر می‌داد .خواست چیزی بگوید که سکوت را بشکند ،اما صدای زنگ تلفن فضای بینشان را پر کرد .مرد با تردید گوشی‌اش را از جیب بیرون آورد ،نگاهی به صفحه‌ی روشن و نام نقش بسته ی سمیر انداخت و بعد بدون اینکه جواب بدهد ،تماس را قطع کرد.
-نمی‌خوای جواب بدی؟

مرد لبخندی زد ،اما این بار لبخندش خسته بود .گوشی را دوباره در جیبش گذاشت و سرش را به طرفین تکان داد.

-نه ،مهم نیست .الان فقط می‌خوام اینجا باشم ،با تو.

آترا لحظه‌ای مکث کرد ،حس کرد چیزی در چشم‌های مرد هست که نمی‌فهمد .انگار او هم زیادی بود ،برای جایی که از آن آمده بود ،برای آدم‌هایی که پشت سر گذاشته بود.

-همیشه همین‌طور بوده؟

مرد کمی سرش را کج کرد ،نگاهش را از آترا گرفت و به نقطه‌ای دور در تاریکی خیره شد.

#450

-همیشه؟ نمی‌دونم ...شاید .شاید من زیادی بودم .شاید دنیا برای بعضی آدما جای تنگیه.

سکوت بینشان نشست .آترا نفسش را حبس کرد ،بعد آرام و شمرده گفت:

-شاید دنیا نه ،ولی آدم‌ها .آدم‌ها گاهی نمی‌فهمن که زیادی بودن یعنی خاص بودن ،یعنی فراتر بودن از چیزی که بهش عادت کردن.

مرد به او خیره شد ،برای چند ثانیه‌ای که انگار طولانی‌تر از همیشه بود .بعد سرش را تکان داد و گفت:

-تو همیشه یه جوری حرف می‌زنی که انگار از یه دنیای دیگه‌ای ،یه جایی که هنوز بهش نرسیدم.

آترا لبخند زد.

-شاید تو هم باید یه کم جلوتر بری ،شاید اون‌جا دیگه زیادی نباشی.

مرد نفس عمیقی کشید .چیزی در آن لحظه ،میان نور سرمای بیمارستان و سکوت نیمه‌شب ،تغییر کرد .شاید فقط در ذهنشان ،شاید در چیزی که هنوز نامی برایش نداشتند.

سپهر نفس عمیقی کشید و با اشاره‌ی دست آترا را به دنبال خود کشید .هر دو از راهروی بیمارستان گذشتند و به اتاقی رسیدند که اسپارو روی تخت مخصوص

حیوانات دراز کشیده بود .دستگاه‌های مانیتورینگ حیاتی در کنار تخت روشن بود ،اما اسپارو دیگر بی‌قراری نمی‌کرد ،فقط کمی بی‌حال به نظر می‌رسید.

چند لحظه بعد ،در باز شد و دامپزشک ،مردی با روپوش سفید ،وارد شد .پرونده‌ای در دست داشت و بعد از نگاهی کوتاه به سگ ،به سمت آن‌ها برگشت.

-خب ،جواب آزمایش‌ها اومده .سگتون با استامینوفن مسموم شده.

سپهر نفسش را با اضطراب بیرون داد و آترا به اسپارو نگاه انداخت .نگران لب گزید و کف دست به چشم کشید.

-یعنی چه قدر خطرناکه؟ حالش خوب می‌شه؟

#451

دامپزشک پرونده را بست و با لحنی آرام اما جدی گفت:

-خوشبختانه مقدار استامینوفنی که مصرف کرده خیلی

زیاد نبوده و زود هم آوردینش .کلیه‌هاش آسیب ندیدن ، اما کبدش تحت فشار بوده .الان با داروهایی که بهش تزریق کردیم ،وضعیتش پایدار شده ،اما باید حداقل ۴۸ ساعت تحت نظر باشه.

سپهر سر تکان داد .انگشتانش را روی پیشانی‌اش گذاشت و نفس عمیقی کشید .اما بیشتر به این می‌اندیشید که اسپارو از کجا استامینوفن پیدا کرده بود .چیزی در سرش وول می خورد و تنها امیدوار بود که آن ویلا دوربین داشته باشد.

-یعنی کاملاً خوب می‌شه؟

پزشک لبخند زد .به سمت اسپارو رفت و در حال چکاب علائم حیاتی او ،سر تکاند و گفت:

-اگه مراقبت‌ها رو رعایت کنید ،بله .ما بهش آنتی‌دوت دادیم که جلوی آسیب بیشتر رو می‌گیره . ولی باید حواستون باشه که توی این مدت بهش غذای مخصوص بدین و فعالیتش کم باشه .همچنین یه سری آزمایش دیگه هم باید انجام بدیم که مطمئن بشیم کبدش بهبود پیدا می‌کنه.

آترا که تا آن لحظه ساکت مانده بود ،سوالی که در سر سپهر نقش بسته بود را پرسید:

-چطور ممکنه استامینوفن خورده باشه؟

دامپزشک شانه بالا انداخت.
-سگ‌ها معمولاً کنجکاون ،ممکنه قرص روی زمین افتاده باشه یا توی غذایی که خورده بوده بوده .باید مراقب باشید که داروها رو جایی بذارید که دسترسی نداشته باشه .البته بعضا هم ادما اشتباه فکر می کنن که بدن این طفل معصوم ها مثل ماست و با استامینوفن ممکنه خوبشون کنه یا دردشون رو آروم کنه اما کاملا برعکسه و فقط باعث مسمومیت میشه.

#452
سپهر نگران قدمی به سمت اسپارو برداشت و با نگاه به اوی بی‌حال افزود:
-من چیزی به اسپارو ندادم اما.

-ممکنه خودش پیدا کرده باشه .چاو چاو ها حیوون های کنجکاوین.

سپهر لب‌هایش را محکم به هم فشرد .نگاهش را از سگش که حالا آرام دراز کشیده بود ،نگرفت.

-یعنی الان باید چیکار کنیم؟

-امشب رو باید همین‌جا بمونه .ما سرمش رو ادامه می‌دیم که سم از بدنش دفع بشه .فردا اگه وضعیتش پایدار بمونه ،می‌تونید ببریدش خونه ،ولی داروهایی که تجویز می‌کنم باید دقیقاً سر وقت بهش بدین .و چند روز آینده ،نشانه‌های زردی ،بی‌اشتهایی یا استفراغ رو تحت نظر داشته باشید.

سپهر آرام به سمت اسپارو رفت ،کنارش نشست و دستی به سرش کشید .حس می‌کرد وزنه‌ی سنگینی روی سینه‌اش نشسته .آترا کنار او ایستاد ،نگاهی به سگ و بعد به سپهر انداخت و آهسته گفت:

-خوب می‌شه .تو هم باید آروم باشی ،الان بیشتر از هرچیزی به آرامش تو نیاز داره.

سپهر آهی کشید و سر تکان داد .هنوز احساس گناه می‌کرد ،اما حالا حداقل امید داشت که سگش زنده می‌ماند.

-اخه کی این کارو کرده .تو اتاق قرص نمی‌تونسته باشه آترا .

پزشک در سکوت مرد را کاوید و در نهایت افزود:

-شما می تونین برین .چون تا چهل و هشت ساعت پسرتون باید مهمون ما باشه.

سپهر سر تکانده به جلو خم شد .بوسه ای به پیشانی اسپارو زد و نجوا کرد:

-قربونت بشم .هرکی با تو این کارو کرده باشه بد تاوانش رو پس می‌ده .بیا جفتمون امیدوار باشیم که واقعا روی زمین خودت پیدا کرده باشی اسپارو .

بار دیگر اسپارو را بوسید و این بار با نگاهی سنگین به همراه آترا از بیمارستان خارج شدند.

#453

سپهر و آترا از بیمارستان خارج شدند .خیابان‌ها ساکت

بودند و نور چراغ‌های خیابان روی آسفالت خیس از نم شب افتاده بود .آترا نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را در جیب پالتویش فرو برد .سپهر بدون اینکه چیزی بگوید ،جلوتر رفت و در ماشین را برایش باز کرد.
آترا لحظه‌ای مکث کرد ،به او نگاه کرد و بعد سوار شد .در همان لحظه موبایلش زنگ خورد .
تماس را پاسخ داد و چشم به سپهر دوخت .
-جانم مامان؟
صدای حرصی مادرش پشت خط پیچید.
-آترا ساعت از نیمه شب گذشته کجایی دقیقا؟
دخترک کلافه چشم گرفت از سپهر و گفت:
-سگ سپهر مسموم شده .مجبور شدیم بیایم بیمارستان مامان .یکم دیگه میام.
زن مکثی کرد و پرسید:
-خودت خوبی؟
دختر سر بالا و پایین کرد و گفت:
-خوبم عزیزم .خوبم .یکم دیگه میام.
سپس با خداحافظی کوتاهی به تماس پایان داد .سپهر هم پشت فرمان نشسته بود اما هنوز ماشین را روشن

نکرد .انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بودند و نگاهش به روبه‌رو بود.

آترا که متوجه مکثش شد ،آرام پرسید:

-چیزی شده؟

سپهر پوزخند زد.

-نه ،فقط ...یه کم به امشب فکر می‌کردم .عجب شبی بود ،نه؟

آترا سری تکان داد.

-آره ،واقعاً.

سپهر دستش را روی دنده گذاشت و ماشین را روشن کرد .سکوت بینشان تا چند خیابان ادامه داشت ،تا اینکه سپهر آهی کشید و گفت:

-راستی ،امشب ...

آترا نیم‌نگاهی به او انداخت.

-هوم؟

#454

سپهر نگاهش را از جاده نگرفت.

-گفتم شاید بهتر باشه یه چیزی رو توضیح بدم .من بابت اون بحثی که باهاشون داشتم ،اون‌قدر هم پشیمون نیستم .اون زن و مرد نه تنها به من رحم نکردن هیچ وقت بلکه به سمیر هم رحم نکردن .اما ناراحتم که تو شاهد چنین صحنه هایی بودی .

آترا ابرو بالا انداخت و سکوت کرد.

سپهر ادامه داد:

-ولی می‌دونی؟ این‌که یه بار حرفامو زدم ،یه بار جلوی بابام ایستادم ...حس بدی نبود .شاید باید زودتر این کارو می‌کردم .قبلا هم شده بود اما امروز خالی شدم آترا .انگاری اتفاقاتی که افتاد باعث شد بگم آخیش .سمیر همیشه تو سر من کوبیده می‌شد .تو هر شرایطی و امروز من از وضعیت برادرم خوشحال نبودم اما ناراحت شدن مردی که اسم پدرمو یدک می کشه و زنی که زن بابام بوده خوشحال شدم.

آترا لبخندی کم‌رنگ زد.

-پس راضی هستی ازش؟

سپهر نگاهی به او انداخت ،نیمه‌خندان ،نیمه‌متفکر.

-نمی‌دونم .اگر تو ذهنت یه توده‌ی سیاه نمی‌شم آره .
خوشحال شدم .ولی یه چیزی رو می‌دونم...
چند لحظه چیزی نگفت .بعد ،وقتی به چراغ قرمز رسیدند ،سرعت ماشین کم شد و آرام کنار خیابان نگه داشت.
هوای شب کمی سردتر شده بود .سپهر دستش را از روی دنده برداشت و بدون فکر ،انگشتانش را روی دست آترا که روی زانویش بود گذاشت .گرمای دستش کاملاً محسوس بود.
آترا کمی جا خورد ،اما دستش را نکشید .سپهر به او نگاه کرد ،جدی و آرام.

#455
-می‌دونم تو امشب اذیت شدی ،و شاید اصلاً دلیلی نداشتی که وسط اون دعواها باشی .برای همین ...
متأسفم .ولی برای بقیه‌ش؟ برای این‌که بالاخره بهشون گفتم چی تو دلمه؟ نه ،پشیمون نیستم .شاید چون حقمه

آترا .من فقط یه پسر بچه بودم که مونده بودم بین دعواهای مادرم و پدرم .بین طلاق .بین رفتار هایی که حقم نبود .شبی بوده منو تو راه پله جا گذاشتن تا به مهمونی شون برسن .چند ساعت تو راه پله نشستم تا مامانم بیاد دنبالم .من پر از دردم آترا .پر از دردی که نمی‌دونم چطوری باید از کنارشون ساده بگذرم تا مثل امروز کینه نشن.

آترا نفسش را آهسته بیرون داد .چشمان سپهر چیزی بین خستگی و آرامش را نشان می‌داد ،انگار که بعد از سال‌ها برای اولین بار ،بار سنگینی از دوشش برداشته شده بود.

-پس ...شاید یه جورایی بهت تبریک هم باید بگم؟ شاید واقعا کار اشتباهی نکردی .همیشه توی طلاق اونی که وسط می‌مونه بچه‌اس .بچه‌اس که می‌مونه بین دوتا ادم بالغ .اما هیچ کس توجهی نمی‌کنه .ناراحت نباش سپهر .تو انعکاس رفتارشون بودی فقط.

سپهر لبخند زد.

-شاید.

مکثی کرد و افزود:

-بغلت کنم؟ بغلت بهم آرامش میده .انگاری که هنوز زندم.

آترا قبل از پیشگام شدن مرد دستانش را جلو کشاند و تن مرد را در آغوش کشاند.

-تو کار غلطی نکردی سپهر .گاهی فقط می‌خوایم نشون بدیم که بالاخره حق ما هم به حق دار رسیده . ناراحت نباش.

#456

چند ثانیه همان‌طور ماندند .دستان سپهر بالا جهیده و به دور کمر اترا پیچیده شد .دخترک را سفت و محکم به خود فشرد .عطر او را درون ریه فرستاد و آرام نجوا کرد:

-خوشحالم اینجایی .خوشحالم پیشمی .خوشحالم که هستی آترا .

آترا چشم بسته خندید .سر به سینه‌ی مرد چسباند و لب

زد:

-منم خوشحالم سپهر .خیلی خوشحالم.

کمی بعد از آغوش مرد خارج شد .دستانش گیر کرده میان دستان مردانه‌ی او لحظه‌ای گرم شد و بعد انگشتانش را کمی روی دست او فشرد .انگار که می‌خواست چیزی بگوید اما نگفت .چراغ سبز شد ، سپهر نفس عمیقی کشید ،دستش را برداشت و دوباره دنده را عوض کرد.

آترا آرام زمزمه کرد:

-می‌دونی ،فکر کنم برای اولین بار دارم یه چیزی رو تو تو می‌بینم که قبلاً ندیده بودم.

سپهر نیم‌نگاهی به او انداخت.

-چی؟

آترا نگاهش را به خیابان دوخت.

-یه جور سبک شدن .انگاری که سبک شدی سپهر.

سپهر چیزی نگفت ،فقط لبخند کوتاهی زد و به رانندگی ادامه داد .رسیده سر کوچه‌ای که خانه‌ی دخترک در انتهایش قرار داشت به سمت دخترک چرخید.

-برم داخل کوچه؟

-وای نه همسایه ها می بینن همین جا خوبه.

سپهر لبخند زد و سر تکاند.

-باشه عزیزم .ولی منتظر میمونم تا بری تو خونه بهم پیام بده رسیدی .

آترا نیز لبخند زد .درب ماشین گشود و در همان حال گفت:

-سپهر منتظرم تا برام توضیح بدی همه چیزایی که قول دادی رو .باشه؟

مرد به آرامی پلک روی هم گذاشت و سر تکاند.

-چشم.

#457

آترا پیاده شد .در را به نرمی بست و بی‌آنکه دوباره به پشت سر نگاه کند ،به سوی خانه رفت .صدای بسته شدن در ماشین در میان سکوت کوچه پیچید ،اما سپهر همچنان نشسته بود .نگاهش را از آینه‌ی بغل جدا نمی‌کرد .سایه‌ی دخترک ،که با گام‌های آهسته اما مطمئن دور می‌شد ،برای لحظه‌ای روی شیشه‌ی ماشین

افتاد و بعد محو شد.

آترا جلوی در ایستاد .کلید را از کیفش بیرون آورد ، مکثی کرد .دستش کمی لرزید .حس عجیبی داشت .نه اضطراب ،نه خوشی محض .چیزی میان امید و ترس .نفس عمیقی کشید ،در را گشود و داخل شد.

چند ثانیه بعد ،گوشی سپهر ویبره رفت .پیام کوتاهی از آترا:

»رسیدم .شب‌به‌خیر«.

او لبخند محوی زد ،گوشی را کنار گذاشت و آهی کشید که انگار سال‌هاست حبس شده بود .

سوار آسانسور شده بالا رفت .رسیده پیاده شد .درب را گشود و وارد خانه شد .در پاسخ مادر که سوال پیچش می‌کرد ،تنها شانه بالا انداخت .لبخند زد)خوبمی (را نجوا کرد .حالش را نمی‌دانست اما میان زمین و هوا معلق شدن را خوب می‌دانست.

کلافه وارد اتاق شد .تصوراتش از مهمانی امشب چیز دیگری بود و اتفاقات دیگری افتاد .هیچ چیز شبیه به تصوراتش پیش نرفت .

تصورات ندای یک مهمانی همراه با یک قرار عاشقانه

را می‌داد اما اتفاقات پیش آمده یک به یک با پازل ساخته شده در سرش تفاوت داشتند .
با کرختی لباس‌هایش را از تن کند .آرایشش را پاک کرد .روتین پوستی‌اش را انجام داد .کتاب‌هایش را از کتابخانه دراورد و روی تخت نشست .کتاب رو گشود و خیره خیره حروف آلمانی را از نظر گذراند .به یونا اندیشید .به سپهر و اتفاقات امشب .به خانواده‌ی از هم پاشیده‌ی مردی که در زندگی‌اش راه پیدا کرده بود .
به چشمان امیدوار حنا و سمیر و به نگاه بی‌فروغشان پس از طوفان .به مرد مسکوتی که در نقش پدر بی‌تفاوت ایستاده بود .
به زنی که به‌سان نامادری های درون انیمیشن ها بود و توفیری با آن ها نداشت .به زنی که برای پسر خودش هم چون نامادری‌می‌ماند .چه رسد به پسر زنی دیگر.

#458
آترا کتاب را بست .انگشت اشاره‌اش را میان صفحات گذاشت و چشم از کلمات برداشت .حس می‌کرد هر

کلمه ،هر جمله ،به‌جای آنکه مغزش را سامان دهد ، ذهنش را بیشتر به هم می‌ریزد .سرش را به پشتی تخت تکیه داد و نگاهش را به سقف دوخت.

افکارش مثل تکه‌های یک پازل درهم ،بی‌آنکه کامل شوند ،مدام جابه‌جا می‌شدند.

سپهر و ربطش به یونا.

مهمانی و به هم ریختگی آن زوج دوست داشتنی.

مسموم شدن اسپارو و مبهم بودنش.

نگاه سمیر ،لبخند پرحرف حنا.

طعنه‌های یخ زده‌ی سپهر و مردی که تنها نام پدر را یدک می‌کشید .

زنِ سرد و سنگینی که اسمش هم روی زبان آترا زهر می‌ریخت.

دلش می‌خواست همه‌چیز را ساده کند ،اما هیچ چیز ساده نبود .نه احساسی که به سپهر داشت ،نه گذشته‌ی او ،نه نگاه‌هایی که در آن خانه به هم دوخته می‌شدند و هیچ‌گاه حرفی از عشق درشان نبود.

چرا مردی مثل سپهر ،با آن گذشته‌ی درهم ،با آن

خانه‌ی ترک‌خورده ،با آن سکوت‌ها ،حالا این‌گونه آرامشش را می‌گرفت؟ چرا در آغوش او ،برای اولین بار بعد از سال‌ها ،حس امنی به جانش دویده بود؟

به گوشی‌اش نگاهی انداخت .پیام »شب‌به‌خیر«ش دیده شده بود ،اما سپهر جوابی نداده بود.
خندید .از آن خنده‌های بی‌صدا ،که بیشتر به بغض می‌مانستند .گوشی را روی میز گذاشت.

نفس عمیقی کشید و دوباره کتاب را باز کرد .باید درس می‌خواند .باید ذهنش را پرت می‌کرد .فردا کلاس داشت .آینده انتظارش را می‌کشید .کشوری بی‌گانه .مردی که نمی‌دانست کجای این آینده ایستاده است و اما خودی که خوب می‌دانست هرچه شود بازهم رفتن انتخابش است.
اما هنوز یک سؤال ،ته ذهنش وول می‌خورد:
)با یونا باید چه می‌کرد؟ با ارتباطی که یونا و سپهر با هم داشتند چه؟(
همه چیز میان هاله‌ای از ابهام در سرش زنگ

می‌خورد و او نمی‌دانست کدام ریسمان را باید به چنگ بکشید.

#459

آترا هنوز در میان افکارش غرق بود ،انگار که هیچ چیز نمی‌توانست او را از آن سیلاب ذهنی بیرون بکشد .هرچند که باید به آینده فکر می‌کرد ،اما نمی‌توانست از گذشته‌ی پیچیده‌ی سپهر و یونا فرار کند .رابطه‌ای که در آن همه چیز به نظر ساده می‌آمد ، اما در اعماق آن ،پیچیدگی‌های زیادی نهفته بود .فکر کرد شاید پاسخ‌ها را باید در سکوت‌های میان کلمات و نگاه‌ها پیدا کند ،اما آیا می‌توانست؟

یک نگاه دیگر به گوشی انداخت .کتابخانه‌ی قهوه‌ای رنگ مقابلش را از نظر گذراند .پاهایش را در آغوش کشاند و اندیشید .نشخوار فکری امانش را چون همیشه بریده بود .حس سنگینی داشت .سنگینی در برابر همه چیز و هیچ چیز .سنگینی بابت اتفاقات پیش آمده .بابت گفته‌هایی که شنیده بود .شبی که گذرانده بود .بابت

یونا .بابت سپهر .بابت خانواده‌ای که ناباور میان چشمانش انفجار شده بود .دلش می‌خواست کوله بارش را جمع کند .خبر ویزایش بیاید .بلیطش را تهیه کند و بی‌صدا موبایلش را خاموش کند و برود .آخرین بار قبل از روی که پیش استاد رفته بود ،واگویه‌ای از مرد در سرش خوانده شده بود).آترا مبادا عاشق شوی (عاشق شده بود؟ نمی‌دانست .شاید عشق نبود اما احساساتش جریحه دار شده بود .احساساتی که تمام این سال ها صاف و ساده نگهشان داشته بود .شاید همه چیز به همین سادگی بود ،اما نه ،چیزی در دلش می‌گفت که داستان هنوز تمام نشده است .چیزی در مغزش زنگ می‌زد و می‌خندید .بلند بلند .شاید می‌گفت که خوردن و خوابیدن و زندگی دخترانه و خانگی بس است .به جدال با زندگی تبریک می گفت .پیک می‌زد و می‌خندید .مست چون روزهایی که از سر می‌گذراند.

#460

هرچند که باید ذهنش را از این سوالات پرهیز می‌کرد ،ولی انگار آن‌ها همیشه به دنبال راهی برای

برگشتن به ذهنش بودند .آینده ،بی‌صدا و دور ،در انتظارش بود ،اما هنوز درگیر این گذشته‌ی مبهم بود . آینده را چه‌طور می‌دید؟ آترایی که پریده و رفته است . آترایی که در کشور مورد علاقه‌اش ارشد را خوانده است .پا به دکترا تیز کرده و کاری مورد علاقه یافته . وارد رابطه‌یه عاشقانه‌ای شده و زندگی بر وفق‌مرادش پیش می‌رود .اینده‌ی اترا عاشق شدن در ایران نبود . حداقل عاشق چنین مردی شدن نبود .مردی که سر تا پاهایش را دید می‌زدی وجه مشترکی با او و خانواده اش نداشت .مردی از دیار طلاق با تمام حسرت های ریز و درشت .مردی که مظلوم به چشم می‌آمد اما گاهی سوالی امانش را می‌برید ،مظلوم بود یا که خود را به مظلومیت می‌زد؟ او هیچ به ازدواج و زن خانه و زندگی شدن نمی‌اندیشید .چه شد که به خود آمده در تصوراتش روز عروسی با سپهر را پشت چشمانش کشیده شد .از خود واقعی‌اش قلب و دیاری که گوشه‌ی سینه‌اش می‌کوبید بد غافل شده بود .به قدری بد که از دستش داده و آن را باخته بود.

آترا دوباره به کتاب نگاه کرد ،اما حروف بر صفحه

همچنان بی‌روح و بی‌معنی به نظر می‌رسیدند .ذهنش از میان کلمات می‌گریخت و دوباره به همان سؤال‌های بی‌پاسخ برمی‌گشت .با دستش کتاب را به کناری هل داد و پشتش را به تکیه‌گاه تخت تکیه داد.

کلافه از زبانی که چند روزی درست و درمان به سمتش نرفته بود و آزمونی که چند ماه دیگر انتظارش را می‌کشید ،سپهر و افکار به هم ریخته‌اش ،همه دست به دست هم داده بودند تا به همش بریزند .تا او را از اترای واقعی دور کنند و توجهی به چشمان اشک آلودش نکنند.

#461

همه چیز در ذهنش در هم می‌ریخت .یونا ،سپهر ،و حالا خودش .آیا واقعاً می‌توانست این بار برای خودش انتخاب کند؟ نه از روی کراش و کودکی ،بلکه از روی واقعیت و عقل .احساسات جای خود را داشت اما خوب می دانست پایه‌های زندگی او بدون منطق و عقل لنگ است .او و سواس فکری‌اش بدون منطق به جنون می‌رسیدند .

آیا حقیقتاً می‌دانست که در این همه تردید و ابهام ،کدام مسیر باید برایش انتخابی منطقی باشد؟ در همین لحظه بود که صدای زنگ موبایلش به گوشش رسید .به خود آمد و به ساعت نگاه کرد .ساعت از دو نیمه شب را هن هن کنان گذر کرده و او در دل شب ،با افکارش درگیر بود.

آرام از تخت پایین آمد و به سمت میز رفت .موبایلش را برداشت .نگاهی به نام نقش بسته انداخت و عمیق نفس گرفت .سپهر بود .
به آرامی سرانگشت روی صفحه کشید و موبایل را به گوش چسباند .هرم نفس‌های عمیق مرد پشت گوشی در گوشش پیچید.

-رسیدی خونه؟
سپهر سرش را تکان داد و قدمی به جلو برداشت .بر فراز بام تهران ایستاد .بطری را میان انگشتانش تکان داد و تلخ خندید .
-نه ،فقط خواستم بگم ...می‌خواستم ازت معذرت

بخوام .بابت همه چیز.
آترا برای لحظه‌ای سکوت کرد .انگار کلمات از زبانش گم شده بودند .فکر می‌کرد که سپهر ممکن است بیشتر توضیح دهد ،اما او فقط مسکوت نفس می‌گرفت و نفس .چشمانش به زمین دوخته شده بود.

#462
-نمی‌دونم چطور باید همه این‌ها رو توضیح بدم .
نمی‌دونم که چرا امروز این طوری شد .هنوز شونه هام سنگینه از شبی که قرار بود لذت بخش باشه اما هر چیزی داشت جز لذت.
مکثی کرد و تلخ خندید .
-واقعیت وقتی به صورت ادم کوبیده می‌شه از این بیشتر نمی شه ازش انتظار داشت .زندگی من خیلی بیشتر از تصورات تو آش و لاشه آترا .خیلی بیشتر از تصورات رنگی و قشنگ تو دختر نازم .
آترا نگاهش را از سپهر برداشت و به نقطه‌ای دور خیره شد .به میز لوازم آرایشی چسبید و مجسمه های پروانه‌ای به ترتیب پشتبند هم روی دیوار چسبیده شده

بودند نگاه داد .نفس گرفت و سکوت کرد تا سپهر ادامه دهد.

-تو و رویاهای رنگیت .تو و تربیت درستت .تو خانواده ای که همیشه نگرانت بودن .دوست داشتن .من در برابر تو فقط یه آدم پر از عقده‌ام آترا .یه مرد پر از حسرت برای تک تک لحظاتی که تو زندگی کردی و من نکردم .امروز تو حرف زدی من اما فکر کردم به تک تک ثانیه هایی که دوست داشتم یکی دست روی سرم بکشه و بگه پسرم اما هیچ کس نبوده .الانم نیست .شیدا ازدواج کرد .حامله شد .مامانمو می‌گم . بچه اورد .بعضی اوقات هم خواست به من توجه کنه که عذاب وجدان خفه اش نکنه .فرهادم که ....

بی‌خیال .

خندید و خش صدای خنده‌ی مرد بر قلب دختر خش انداخت.

-امروز...امشب دیدم که ترسیدی .از سپهری که خودمم ازش وحشت کردم ترسیدی .از کینه و نفرتی که تار عنکبوت بسته روی قلبم .روی ذهنم .روی تک تک رگای تنم.

#463

بینی بالا کشید و اترا اندیشید .یعنی گریه می‌کرد؟

-تو برای من پر از کینه خیلی حیفی آترا .تو ماشین فکر کردم .رسیدم فکر کردم .تو برای من خیلی حیفی .برای منی که نه فقط شناسنامه ام ،بلکه تک تک زندگیم سیاه و خط و خطیه.

سکوت کرد .آترا گردن چرخاند .بادی در اتاق پرسه زد و به صورتش برخورد کرد .صدای خش خشی پشت خط پیچید .اترا نفهمید اما حس کرد حتی هق هق مردانه‌ای میان گوشش پیچید.

-خوبی؟

حس کرد شکست .حس که نه ،مرد پشت خط واقعا شکست .

سپهر بی‌جان دستانش را روی زمین گذاشت و کنار ماشینش لبه‌ی تپه سر خورد و نشست .ناخواسته بطری را به دهانش چسباند و تیزی نوشیدنی گلویش را سوزاند.

-خوب؟ من خیلی وقته خوب نیستم اترا .از روزی که

به دنیا اومدم .نحسیم دامن همه رو گرفت .از همون روزی که هیچ کس دوستم نداشت .

عمیق نفس گرفت .بغض همراه شده با الکل راه گلویش را بست.

-من اهل الکل نبودم آترا .نیستمم .اما الان فقط انگاری یه چیزی می‌خواستم یادم بره که کیم .کجام ،اصلا چرا زنده‌ام.اصلا به چه دردی می‌خورم .امشب اصلا روانشناس نیستم .امشب حتی سپهرم نیستم .امشب فقط اون پسر بچه سه سالم که می‌آوردنم پارک اما مثلا شیدا می‌آوردتم تا فرهاد تحویلم بگیره اما تموم اون لحظات من فقط دستامو می ذاشتم روی گوشم .زیر اون سرسره زرده می‌شستم تا دعواشون تموم بشه .تا فقط تموم کنن .بازی نمی‌خواستم .فقط می‌خواستم بریم . همین.

#464

آترا کنار میز روی زمین فرود آمد .نخواست اما قطره اشکی روی گونه‌ی سرخش نشست .ناخواسته اما صدایش زد.

-سپهر...

صدای مرد گرفته شد .بطری بار دیگر بالا رفت.

-مستی؟

خندید .این بار بی‌تعادل خندید .سنگ ریزه ها کنار تپه روی زمین سر خوردند و سپهر به زیر ابرهای خاکستری و درهم‌فرو رفته بلند بلند خندید .

-مستم .همیشه از آدمای مست متنفر بودم اما حالا خودم یه لجن کثافتم که مستم.

پلک‌های آترا روی هم کشیده شدند .

-آترا؟

آترا سکوت کرد اما مرد باز صدایش زد.

-آترا...

این بار دختر نفسی گرفت و پاسخ سپهر که نه !سپهر کودک شده را داد.

-جانم.

-سمیر از من بهتره؟

گویا آترا فهمیده بود که پایان قصه‌ی مرد به کجا وصل است که نالید و صدایش زد.

-سپهر...

-چرا پس ان‌قدر دوستش دارن؟ تو فرنامو ندیدی .یعنی اون ازم بهتره؟ یا سیاوش؟ آترا چرا هیچ وقت ،هیچ کس منو نخواست؟ همه خواستن برن .ستاره رو خودم باعثش شدم اما اونم نموند تا بفهمه چی راست بوده ، چی دروغ بوده.

بغض گلوی مرد جوان را رد به رد تیغ انداخت.

-آترا دلم نمی‌خواد دیگه درد بکشم .از درد کشیدن بدم میاد .همش درد .همش درد .پس کی زندگی اترا ؟ سی سالم شد .سی سال یه عمره اترا !بسه دیگه .بسه خسته شدم .بریدم .یه چیزی تو گلومه که می‌خواد بکشتم .سی سالم شد اترا .تو تنهایی ،تو درد تو بی‌پناهی ،تو شبایی که مریض شدم و یکی دستمال روی سرم نذاشت .تو شبایی که غرق استرس بودم و یکی دستمو نگرفت .تو شبایی که گریه کردم و کسی دست روی سرم نکشید . سی سالم شد آترا...بسمه دیگه درد کشیدن .خسته ام از همیشه بازنده بودن.

#465

آترا به خود آمده دست روی دهان کشید .نفس گرفت و

سعی کرد تا به خود مسلط شود .دست به زمین چسباند و از جا برخاست .لحظه‌ای پلک روی هم چسباند . نفهمید چرا اما نزدیک در شد .آن را گشود .چراغ های خاموش متوجه‌ش کرد که همه خوابیده‌اند .در را به آرامی بست و پرسید:

-کجایی سپهر؟

سپهر خیره‌ی تهران زیر پایش بار دیگر بطری را به لب‌هایش چسباند .تیری عمیق میان قلبش چندین بار وارد و خارج شد.

-من؟ مهم نیست کجام .

پیشانی به دست چسباند و این بار صدایش خفه تر به گوش آترا رسید.

-مهم نیست دختر نازم.

بغض ناخواسته مهمان گلوی آترا شد .نمی‌توانست این وضعیت سپهر را تحمل کند .شاید احساساتش کار خودشان را کرده بودند .وضعیت قلبش هیچ خوب نبود .

-سپهر کجایی؟

چیزی میان گلوی سپهر شکست .خندید و سر تکاند.

-آترا امشب که فکر می‌کردم فهمیدم هرچقدر که تو نفس داری واسه ادامه زندگی من بی‌نفسم .
خندید .با بغضی شکسته در گلو خندید .بطری را گوشه‌ی تن و روی سرازیری رها کرد .پنجه به گلویش چسباند و چشم بست.
-برو آترا .برو دخترم .زندگی تو از زندگی من خیلی رنگی تر و قشنگ تره .تو کلی نقشه‌ی ذهنی داری که هنوز ندیدی .کلی رویا داری که هنوز تجربه نکردی . کلی آرزو مونده که هنوز باهاشون نخندیدی.
آترا نفهمید چه می‌کند .نگاهی به چهره‌ی بی آلایشش انداخت .آرایشی که کمی بیش پاکش کرده بود حال روی چهره‌اش نبود .شلوار جینی را چنگ زده تن زد . تی‌شرتش خوب بود پس تنها یک مانتوی شومیزی پوشید و توجهی به ضربان قلبش نکرد .
-سپهر...
صدای پشت خط کمرنگ تر شده بود.
-آترا قلبم درد می‌کنه.

#466

دختر ترسید و سیخ بر جا ایستاد.

-وای سپهر وای .نخور اون زهرماری رو .وای سپهر کجایی؟ هان کجایی من بیام پیشت اصلا .وای وای.

سپهر اما باز هم دیوانه وار خندید.

-شاید مثلا بمیرم؟ هوم؟ به نظرت کیا ناراحت می‌شن؟

بلند تر خندید و ادامه داد:

-هیچ کس .شاید یکم آرش .شایدم شیدا یه کوچولو عذاب وجدان داشته باشه .هیچ کس اترا .تف تو این زندگی حالم از این تنهایی بهم می خوره .

آترا چنگی به سوئیچ ماشین زد .درب اتاق را گشود . پاورچین پاورچین قدم برداشت به سمت در ،دست به دستگیره چسباند اما صدایی باعث شد تا ترسیده بچرخد و به در تکیه بزند.

-کجا آترا؟

سپهر هم پشت خط سکوت کرده بود .شاید او هم متوجه ترسش شده بود .خیره خیره مادرش را نگریست و لب به دندان کشید .دست روی اسپیکر موبایلش گذاشت و نالید:

-مامانی باید برم به خدا میام توضیح میدم واست.

زن در میان تاریکی چشم گرد کرد و کمی صدا بالا برد.

-برگرد اتاقت اترا ساعت دو شبو گذشته.

بغض دخترک شکست .می‌دانست که چه‌قدر کارش اشتباه است اما مجبور بود .حس درون قلبش مجبورش کرده بود.

-به مرگ خودم هیچ کار اشتباهی نمی‌کنم مامان .به خدا زود برمی‌گردم .باید برم مامان .به جون اترا میام مثل همیشه همه چیو بهت می‌گم .باید برم پیشش مامان .مراقب خودمم .قول می‌دم بهت .

زن سکوت کرد و مبهوت دختری که تا چندی پیش نهایت بیرون رفتن‌هایش با دوست هایش بود و به زودی به خانه بازمی‌گشت را نگریست .اترا هیچ زمانی چنین جسور نبود .برای چنین کارهایی هیچ وقت جسور نبود .فهمیده بود که دخترک بزرگتر شده است .

آترا اما در میان بهت مادرش تلخ خندید و لب زد.

-دوست دارم مامان.

درب خانه را گشود و به سرعت از راه پله سرازیر

شد تا برسد .تازه متوجه سپهر پشت خط شد و صدایش زد.

-سپهر؟

فکر کرد که تماس قطع شده است اما اشتباه بود .سپهر سکوت کرده به صدای او گوش می‌داد.

-هستم .

-کجایی سپهر.

مرد دست به دور زانوهایش حلقه زد و خفه گفت:

-برگرد خونه دختری .برگرد و فراموش کن من احمقو که اومدم تو زندگیت .من واسه تو سمم .یونا هم سم بود .تو یکی رو می‌خوای مثل خودت .صاف و ساده و مهربون .بیمارستان صحبت می‌کنم پیش یکی دیگه با...

آترا اجازه‌ی پایان به او را نداد .ماشین را از پارکینگ خارج کرد و در همان حال جیغ زد.

-کدوم گوری هستی سپهر؟ واسه من چرت‌و پرت نباف.

#467

صدای خنده‌ی سپهر پشت موبایل پیچید .خنده‌ای که مریض بود .خنده‌ای که خوب نبود .درمان نداشت .آترا وارد خیابان اصلی شد و درمانده بار دیگر پرسید:

-سپهر کجایی؟

بازهم صدای خنده .انگشتان درهم جمع شده‌ی دختر روی فرمان کوبیده شد و جیغش به گوش مرد رسید.

-سپهر.

بالاخره صدای خنده‌ی سپهر قطع شد .صدای هو هوی باد و خیابان از پشت خط به گوش سپهر رسید.

-برگرد خونه .برگرد و از فردا به زندگی قبلیت برگرد .به زندگی بدون آدمی که شباهتی به خودت نداره.بدون من .باز برای هدف هات بدو .باز سمت موفقیت قدم بردار .تو یه پدر و مادر داری که مثل کوه پشتتن .پس برو جلو و نگران هیچی نباش .برگرد

خونه دخترم.

آترا سکوت کرده پشت چراغ قرمز ایستاد .در خاموشی شهر خودش تنها و تک پشت چراغ ایستاده بود .برای اولین بار در این ساعت در این شهر تنها بود .هرچند جز مردی که شاید کیلومتر ها آن سوی او غم می‌ریخت به جای اشک.

-سپهر کجایی؟

-میدونی آترا من بعد از سال ها دوباره تونستم به یکی به چشم آرامش نگاه کنم اما چه فایده آرامش تو رو میگیرم ازت .تو حیفی واسه حال بد .واسه غم .واسه اشک .تو باید بخندی .انقدر بلند که همه صدای خنده هاتو بشنون.

آترا خسته اما نالید:

-باشه سپهر باشه جون آترا بگو کجایی؟

سکوتی پشت خط پیچید و سپس صدای ریزی به گوشش رسید.

-بام فرازم ،پشت اسپیناس.

آترا نگاهی به ساعت انداخت .خفه نفسی گرفت و نجوا کرد:

-یکم دیگه می‌رسم.

پایش را روی گاز گذاشت و به سمت مسیر حرکت کرد .موبایل را قطع کرد .رسیده به خیابان بهرود خیابان را بالا رفت .اسپیناس را گذر کرده به سمت مورد نظر پیچید .رسیده به سمت برج های فراز به سمت بام پیچید .سرعتش را کم کرده چشم به دنبال ماشین سپهر چرخاند .جلوتر رفت و ماشین آشنایی را دید .چندین موتور و ماشین به چشم می‌امد اما دست جمعی !این ماشین اما گوشه‌ای چون صاحبش در

تنهایی غرق شده بود .ماشین را پشت به پشت ماشین او پارک کرد و پیاده شد .قدم‌هایش را جلو فرستاد . ماشین را دو زد و لبه‌ی گاردریل ایستاده او را دید زد .آن سوی گاردریل ها لبه‌ی تپه نشسته و دستانش را به دور تنش گره زده بود .پایش را بالا آورد و از روی گاردریل پرید .قدم‌هایش را آهسته برداشت . بطری قهوه‌ای رنگی را کنار تن مرد دید .بطری که حدس محتویاتش سخت نبود .نفس عمیقی گرفت .بر جای ایستاد و باز نفس گرفت .از مشروب و الکل متنفر بود اما در این لحظه بی‌ارزش ترین موضوع همین بود .قدمی به جلو برداشت و دست پشت تنش برد و کنار تن مرد نشست .بی‌توجه به خاکی شدن شلوارش یا حتی مانتویش.

#468

مکث سپهر را احساس کرد.مکثی که انتهایش به بازگشت سر سپهر ختم شد .خندید و آترا نفهمید چرا . گردنش با مکث بالا کشیده شد .نگاهی به ساعت انداخت و بلند تر خندید .آترا همان طور فقط نگاه

کرد .سپهر اما خندید .بلند و قهقهه زد .در نهایت اما دست سمت او گرفت .خندید و باز هم خندید.

-تو...تو...به خاطر...

به خود اشاره زد و باز خندید.

-من...به خاطر...من...این وقته شب...

خندید و آترا بغض نگاه مرد را خواند.

-به خاطر من...اومدی...اومدی اینجا.

وسط جمله‌اش سکسه کرد و چشمان آترا به بغض نشست.

آترا تن جلو کشاند .دستانش را دو سمت صورت مرد قاب کرد .دستان سپهر افتاده از کنارش بالا آمد و روی دستان دختر نشست.

-چی شده سپهر؟ تو که خوب بودی عزیزم.

سپهر بدون توجه پرسید:

-تو...تو قراره موندگار باشی؟

آترا در سکوت تنها خیره‌اش ماند.

-قراره بمونی پیشم؟ همیشگی؟

آترا لب با زبان تر کرد .گردن خم کرد و با سرانگشتش آرام آرام گردن مرد را نوازش کرد . داشت از نقطه‌ی همیشگی و امنش فاصله می‌گرفت . این ترس داشت برایش اما باید می‌جنگید با ترسش با خودش ،با سپهر.

-تا جایی که بشه ،بذارن ،بتونیم ،بخوای...همسفرم باشی ،آره.

چشمان مرد خیره در نگاهش ماند و او تبسم کرد.

-چی حالتو خراب کرده عزیزم؟

سپهر خیره در چشمانش لب‌های خشکیده‌اش را روی هم تکاند.

-فرهاد بهم زنگ زد.

آترا سکوت کرد و سپهر خفه لب زد:

-بابام بود آترا.

نفس گرفت .آترا نفهمید چرا اما احساس کرد که مرد در مرز خفگی ،مرز مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می‌کند.

-فحشم داد .گفت نحسم .گفت کاش می‌مردم .کاش

نمیومدم .کاش می‌مردم .بابام بود آترا...بابام بود .گفت کاش سیاهمو تن کنه .آخه من زندگی نکردم
آترا...چه‌طوری دلش اومد؟ آترا من هیچ وقت زندگی نکردم .هیچ وقت از ته دل نخندیدم .نفرینم کرد آترا . گفت نجسم .گفت واسه جامعه ننگم .آترا هیچ وقت ، هیچ وقت یادم نمیاد فرهاد دوستم داشته باشه.یادم نمیاد بغلم کرده باشه.

#469

آترا چشمان غمگین مرد را دید زد .چشمانی که اشک نداشتند اما غم؟ تا دل بخواهد میان چشمانش غم جاری بود .
سپهری خود را عقب کشید و خندید .پاهایش را در سینه کشاند و تهران را کاوید .تهرانی که در نیمه‌ی شب هنوز هم بیدار بود.

-گفت سمیر به خاطر من این طوری کرده .گفت من باعث شدم سمیر این طوری بشه .بازم من .همه چیز تهش می‌رسه به من .دیگران تصمیم می‌گیرن و اجرا

می‌کنن اما ته تهش مقصر می‌شه سپهر .منفوره می‌شه سپهر . تهش بازم سپهر بازنده‌اس ...سپهره که دوست داشتنی نیست .سرم داد زد .گفت بچمو از راه به در کردی .بچشو !نه برادرمو .
عمیق نفس گرفت و سکوت کرد.

آترا ناخودآگاه دست پیش برد و پشت گردن مرد را نوازش کرد .سپهر اما همچنان شهر را دید زد .
-شرایط از جایی بدتر شد که از من جلوی چشمشون یه متجاوز ساخته شد .البته که هیچ وقت شرایط برای من خوب نبود .هیچ وقت دوستم نداشتن .صرفا تحملم می‌کرد .همه تحقیر ها ،نخواستن ها قبلشم بود اما بعد این موضوع دو برابر شد .من نخواستم .پیش اومد و بعدش مجبور شدم .

آترا کنجکاو نیمه‌ی فرو رفته به زیر نور مهتاب مرد را نگریست .سپهر سرفه زد و دست به سینه کشید.
-فقط بهم گوش بده آترا .فقط گوش کن.

اترا تمام توجه‌ش را داد به مرد غمگین کنارش .دست سپهر دورانی روی سینه‌اش کشیده شد.

-دم دمای صبح بود .تقریبا اذان صبح .من عادت دارم بین خواب بیدار می‌شم ،تشنه‌ام می‌شه اکثرا .صدای جیغ شنیدم .واسه ام اشنا بود .صدای عمه‌ام بود .

ریحانه .همونی که تو خونه باغ دیدیش .دویدم بالا ، صدا از اتاق افرا بود .رفتم تو اتاق .ناباور بودم .افرای لخت شده .ریحانه‌ای که بازوی یونا رو گرفته بود تا بکشتش عقب و یونایی که جای اسم افرا پشتبند هم اسم مهتا دوست دخترشو صدا می‌زد .من تی‌شرت نمی‌پوشم شبا .چیزی تنم نبود .اون لحظه هیچی تو سرم نبود .تو خالیه تو خالی !فقط تونستم یونا رو پنهون کنم .همین .فرستادمش تو کمد ،درو بستم.

#470

مکث کرد و سخت نفس گرفت .دست به پیشانی کشید و سر تکاند .باد میان موهایش تکان تکان می‌خورد و نبضی پر تپش در شقیقه‌اش پشتبند هم می‌کوبید.

-در اتاق باز شد .پدربزرگم ،عموم ،بابام و برادرم ،هر

کسی که تو اون ویلا بود ریختن تو اتاق .منو دیدن ! منی که تی‌شرت تنم نبود و افرایی که ریحانه فقط یه پارچه انداخته بود روی سینه‌هاش .اون شب به من تهمت تجاوز زدن .همه چیز شکست سر من و ریحانه سکوت کرد .فرداش دهن باز کردم بگم...خواستم بگم آترا اما نشد .ریحانه التماس کرد .گفت یونا رو می‌کشن .

کلافه از شدت سردردی که امانش را بریده بود جفت دستانش را به شقیقه چسباند.

-چشمای حامد تو سرم نقش بستن .بابای یونا بیشتر از دختر و پسرش برای من پدری کرد آترا .حامد به ناحق مرد .حامد لحظه‌ی آخر یونا رو به من سپرد . زندگی من که گوه بود .بدترم شد .ولی یونا رو می‌کشتن .اگر نمی‌کشتن هم جایی می‌فرستادنش که دیگه هیچ کس ازش هیچ خبری نداشته باشه .من نخواستم فداکاری کنم اما همه چیزو انداختن گردنم .هر روز می‌گفتم امروز می‌رم و میگم که من کاره‌ای نبودم اما همه‌ی این ماجراها فقط یه بخشی از این قصه بود .

اترا حیران تنها خیره خیره مرد را نگریست .به یاد آورد جمله‌ی ناپدر سپهر را در آن رستوران .به ترسی که به دلش سرازیر کرده بود .

به آرامی پلک روی هم گذاشت و خفه لب زد:

-پس‌چی بود؟

سپهر سر بالا و پایین کرد.

-می‌فهمی .بهت حضوری نشون می‌دم که چی‌بوده .

لب به دندان کشید و باز سرفه زد .میان سرفه‌هایش اما دست روی سینه فشرد و گفت:

-ولی هیچی تو اصل ماجرا تفاوتی ایجاد نمی‌کنه آترا . شاید اگر گردن من نمی‌فتاد یونا هم الان خیلی وقت پیش مرده بود .

سر به زیر انداخت و پلک روی هم فشرد.

-دلم نیومد.

اترا بی‌توجه پرسید:

-این فداکاری نیست .حماقته .

مکثی کرد و ادامه داد:

-گفتی همه چی همین نیست ،پس چیه؟

سپهر بدون توجه به گفته‌های اترا گفت:

-حالا که بحث ازدواج من شده اما به ریحانه گفتم .گفتم اگر جمعش نکنی اگر بخوای دخترتو بند من کنی باید لباس سیاه پسرتم آماده کنی .میگم اترا .اگر گیرم بندازن همه چیو می ذارم کف دست همشون .به درک دیگه .من میرم پایین ،بقیه‌هم برن.

#471

سپهر سکوت کرد .لب‌هایش می‌لرزید .انگار هر کلمه‌ای که قرار بود به زبان بیاورد ،از عمق زخم‌های کهنه‌اش بیرون کشیده می‌شد.

ـ من یونا رو دوست دارم آترا .خیلی بیشتر از اونی که خودم فکر می‌کردم.اما کم آوردم.

نه فقط از فشار خانواده و حرف مردم ...از خودم .از این‌که یه عمره دارم نقش بازی می‌کنم.

مکث کرد و دستانش را روی زانو چسباند.

-یونا رو بزرگ کردم .اون پسر تو دستای من بزرگ شد .لجبازه ،پرروئه ،تخسه ،اشتباه زیاد کرده اما با همه‌شون من می‌دونم اون بچه چه‌قدر دلتنگه .می‌دونم رفتن حامد پای یونا رو به چیا باز کرد .من یونا رو

مثل خودم می‌شناسم اترا .اون پسر از بیرون شاید خیلی لات به نظر بیاد اما دلش مثل گنجشکه .
می‌کشتنش .بزرگ آقا شوخی نداره ،پای ابروش وسط باشه قل و قمع می‌کنه.
زانوهایش را روی خاک و سنگ‌ها سر داد .صدایش بم و گرفته بود هرچند شاید از گریه شاید از مشروبی که در معده و گلویش فرستاده بود .

ـ حامد پدرم نبود ...اما هیچ‌وقت حس نکردم ندارمَش .
برای من پدری کرد .وقتی همه ازم بریدم اون موند .
وقتی اولین بار از مدرسه اخراجم کردن ،وقتی شب تو کوچه خوابیدم ،وقتی مامانم نمی‌خواست دیگه ببینتم ...
حامد بود که بغلم کرد .فرهاد نفرینم می‌کرد ،فحشم می‌داد ،از بودنم عارش می‌گرفت و حامد سفت بغلم می‌کرد .قشنگ ترین تولد منو حامد برام گرفت.

#472
مکث کرد تا خفه نشود .
-من به اون مرد مدیونم .نه فقط چون بهم پناه داد .چون

بهم عزت نفس یاد داد ،مرد بودن یاد داد .چون یاد داد خوب باشم .چون اگر به تربیت فرهاد و اون همه عقده بزرگ می‌شدم یه فاسد عوضی می‌شدم .آترا هیچ کس از عقده و حسرتایی که توی دل من گذاشتن خبر نداره .هیچ کس خبر نداره چند بار خواستم هروئین بکشم و حامد نذاشت .حامد آرومم کرد .چند بار خواستم خودکشی کنم اما حامد خودشو رسوند .کجاها حس اضافی بودن کردم و حامد سرمو بوسید .یونا و افرا اگر پدرشونو از دست دادن من همه کسمو باختم . و حالا ...حالا می‌ترسم.

می‌ترسم یه روز یکی در یونا رو بزنه و اون بلایی که روی سر بقیه آوردن ،سر اون بیارن.

مکث کرد .آه کشید ،بلند و خسته.

ـ من هنوزم مطمئن نیستم که حامد به مرگ طبیعی مرده باشه .می‌خواستم تمومش کنم .به خدا می‌خواستم برم بگم که نکردم .بگم که من اون شب فقط یه طعمه بودم .بگم بابا به پیر به پیغمبر من فقط اونجا بودم . ریحانه ام نگفت .چرا بگه؟ کی پسرشو ول می‌کنه و

برادرزاده‌ی ساده‌شو می‌چسبه؟ ریحانه با نگاه فقط گفت که سکوت کن .منم سکوت کردم .خر بودم .خیلی خر.

سیاهی تهران را از نظر گذراند .تهران خوابیده بود . بی‌صدایی مطلق اگر صدای جیرجیرک ها را فاکتور می‌گرفتند .آترا نیم رخ فرو رفته‌ی مرد در مهتاب را نگریست و سپهر ادامه داد:

-اما یه هفته بعد از اون شب ...عموی یونا دعوتم کرد خونه‌ش .گفت حرف مهمی داره.

رفتم .همایونی که شاید یکی دوبار دیده بودمش دعوتم کرد .و اون شب ...اون شب زندگیمو تا آخر خط کشید .اول فکر کردم کشیده‌تم تا سر افرا کتکم بزنه . چیزی جز این به سرم نبود.

مکث کرد .گلویش را صاف کرد ،اما صداش همچنان زخمی بود:

#473

- گفت "می‌خوای بدونی گذشته‌ات چیه؟ خودت کی؟

چرا ان‌قدر همه ازت متنفرن؟ سکوت کن .فقط سکوت کن".

گفت اگر دهن باز کنم ،نه فقط من ،که یونا هم نابود می‌شه .گفت دهن باز کنی ،تا اخر عمرت باید دنبال حقیقت بدوئی .من اصلا نفهمیدم چی میگه .مگه چی وجود داشت که من نمی‌دونستم .

گفت می‌دونه چیزایی می‌دونه که هیچ نمی‌دونه .گفت خودش می‌دونه .گفت صبر کنم .گفت بیست فروردین ، همه‌چیزو می‌گه .

نگاهش را به آترا دوخت ،مثل آدمی که ته چاه ،تنها فانوس را نشان داده‌اند.

ـ بیست فروردین ...روزیه که بالاخره می‌فهمم چرا حامد مرد .چرا اون شب اون اتفاق افتاد .چرا من باید همه‌ی این سالا ،تا مرز دیوونگی ،سکوت می‌کردم . فقط تا اون روز ،آترا ...فقط تا اون روز کمکم کن . نذار زمین بخورم.

تهوع امانش را بریده بود .سر پایین کشاند و لب زد:

-بیست فروردین تولد یوناس .شب قبل از مرگ حامده .

آترا چیزی نگفت .فقط نگاهش کرد .انگار برای اولین بار ،سپهر را بدون قضاوت می‌دید.

و سکوتی که میانشان افتاد ،این‌بار نه از جنس قهر بود ،نه بی‌اعتمادی.

از جنس شروع یک حقیقت خاموش بود که فقط منتظر بیست فروردین باید می‌ماندند.

#474

سپهر به تنه‌ی آترا تکیه داد ،چشمانش بسته بود .

نمی‌توانست .حس افتادن داشت .حس پریدن از بلندی .

همانطور که به گذشته فکر می‌کرد ،به سختی توانست آن روز را از یاد بردارد .انگار هنوز در آن فضا گیر کرده بود.

گذشته*

یک هفته بعد از آن شب که همه چیز به بدترین شکل ممکن پیچید ،سپهر از عموی یونا دعوتی گرفت .
همایون ،مردی با قیافه‌ای سرد و چهره‌ای که هیچ وقت لبخند نمی‌زد ،سپهر را به خانه‌اش فراخوانده بود .
هیچ‌وقت هیچ صحبتی میانشان در مورد آن شب نشده بود ،اما سپهر حس می‌کرد که چیزی در راه است.

در خانه‌ی همایون ،بوی دود سیگار به مشامش رسید .
وقتی وارد اتاق شد ،همایون پشت میز بزرگی نشسته بود و دست‌هایش را روی آن قرار داده بود .نگاهش کمی تیز بود و از پشت عینک‌های ضخیمش ،سرخی چشمانش به وضوح پیدا بود.

ـ بفرما ،سپهر .بشین.

سپهر نشست ،دستانش به شدت عرق کرده بود .
احساس می‌کرد در حال غرق شدن است ،هر چیزی که می‌گفت ،به نظر می‌رسید که عموی یونا متوجه شده و حالا باید پرداخت بهای سنگینی را می‌کرد.

ـ سپهر ...می‌دونی که چرا اینجا هستی ،درسته؟

سپهر نفس عمیقی کشید .درست مثل شب‌هایی که با حامد حرف می‌زد ،احساس می‌کرد گویی در حال غرق شدن در چیزی است که نمی‌فهمد .دروغی که باید نگه می‌داشت ،دروغی که ازش متنفر بود.

ـ من ...من هیچ وقت هیچ کاری نکردم .واقعا ،ًهیچ وقت .من نخواستم بلایی سر افرا بیارم.

#475
همایون لبخند کمرنگی زد و نگاهش را از سپهر برداشت.

ـ خوب ،پس اینطور که می‌گی ...یعنی تو کاری نکردی؟

سپهر به شدت فشاری روی قفسه سینه‌اش احساس

کرد .گویی یک فشار سنگین از داخل قلبش داشت بیرون می‌زد.

ـ من ...نمی‌دونم چی می‌خوای بگی ،ولی من اون شب هیچ کاری نکردم .

همایون به آرامی سرش را تکان داد .گویی سپهر را به حال خود رها کرده بود تا خودش در این بی‌خبری غرق شود.

ـ سپهر ،اما تو به افرا تجاوز کردی .به دختر حامد . حامدی که پدری کرده برات.به برادرزاده‌ی من.

سپهر نفسش را به سختی بیرون داد ،ولی در درونش داغی شدیدی احساس می‌کرد .صورتش قرمز شده بود .فشار نفسش بیشتر می‌شد .احساس می‌کرد اگر این حرف‌ها ادامه پیدا کند ،ممکن است در همان لحظه از هوش برود.

ـ آقا همایون ،من نخواستم این کارو کنم .به خدا من... دروغ می‌گفت؟ می‌گفت که مست بوده؟ همانی که به بقیه گفته بود؟ او که هشیار بود .چرا باید دروغ می‌گفت.

همایون از جایش بلند شد و به آرامی به سمت سپهر قدم برداشت .نگاهی تیز در چشمانش بود که باعث می‌شد نفس سپهر در سینه حبس شود.

ـ نه ،سپهر .تو مقصری.

-نیستم.

آشفتگی در دل سپهر مانند توفانی بی‌وقفه در حال چرخیدن بود .چطور ممکن بود کسی همچنان او را در این شرایط قرار دهد؟ چطور ممکن بود که زنده بماند با این تهمت‌ها.

-سپهر تو به افرا تجاوز کردی نه یونا !تو سپهر .تو قرار نیست لب باز کنی .قراره سکوت کنی پسر خوب.

#476
چشمانش لحظه‌ای سیاهی رفت و تیری میان سینه‌اش نشست.
ـ اگه حرفی بزنی ،هیچ کس نمی‌تونه از دستت در بره .نه تو ،نه یونا .مطمئن باش .تو تو این بازی بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنی درگیر می‌شی.

سپهر به شدت نفس گرفت ،ولی چیزی جز سکوت و نگاه‌های ثابت عموی یونا نداشت .گویی صدایش بریده بود ،گویی هیچ کلمه‌ای قادر نبود آن آشفتگی درونش را توصیف کند.

همایون ادامه داد:
ـ اما ...اگه بخوای واقعیت رو بدونی ،باید صبر کنی . بیست فروردین ،شب تولد یونا ،وقتی وقتش رسید ،بهت همه‌چیزو می‌گم .همه چیزو می‌فهمی سپهر .دلیل اینکه چرا نمی‌خوانت رو می‌فهمی .هر سوالی که سالهای سال تو سرت ساختی رو جواب میدم ،اما...

در همان لحظه ،سپهر مثل یک ماشین که اجباراً به حرکت درآمده ،تنها چیزی که توانست بگوید ،یک آه عمیق و خالی بود .انگار هیچ چیزی نمی‌توانست دیگر جلوی پیشروی این دامی که همایون چیده بود ،بگیرد . مگر چه وجود داشت که با آن تهدید می‌شد؟

-چی؟

-جواب این چی بیست فروردین داده می‌شه .الان پیش خودت میگی مگه چی هست خانواده طلاق گرفتن و نخواستنت اما تو میدونی چیا پشت این قصه‌اس سپهر . می‌تونی یونا رو لو بدی .واسه اون بچه مرگ بخری . اه و نفرین حامدی که برات پدری کرد رو بخری می‌تونی هم اون دهن خوشگلت رو ببندی تا روزی که واقعیت رو بفهمی .

سپهر از یادآوری آن روز ،تنش می‌لرزید .هنوز نمی‌دانست که آیا این سکوت نتیجه‌ای جز درد و عذاب خواهد داشت یا نه ،ولی چیزی که می‌دانست ،این بود که این حقیقت در روز بیست فروردین ،می‌تواند سرنوشت همه چیز را تغییر دهد.

#477

سپهر با احساس لرزش موبایلش ،خسته حتی قصد خروج آن از جیب را نداشت .آترا نگران لب زد:

-شاید نگرانتن.

سپهر خیره‌ی شهر دست در جیب فرو برد و موبایلش را به دست آترا سپرد .آترا نگران چشم روی نام نقش بسته بر صفحه انداخت .سمیر بود .تماس را برقرار کرد و منتظر ماند.

-سپهر ،سپهر کجایی؟ چرا نمیای خونه؟ من اومدم خونه‌ات .یونا از وقتی منو دیده رفته تو اتاق در نمیاد.

مرد مکثی کرد و از نو افزود:

-چی شده سپهر؟ اسپارو خوبه؟ چی شد آخه یهویی بمب ترکید.

آترا نفسی گرفت و سعی کرد در کمال آرامش پاسخ مرد را بدهد.

-من پیش‌شم آقا سمیر.

صدای نفس عمیقی پشت خط پیچید .نفسی که نشان از خیال راحتی می‌داد .

-خداروشکر نگرانشم .میشه تنهاش نذارین؟

آترا نگاهی به سپهر مسخ شده انداخت و افزود:

-حتما.

تماس به پایان رسید و آترا نگران خود را به سپهر نزدیک کرد .آترا نگاهش را از صفحه‌ی گوشی گرفت و با صدای لرزانی گفت:

-سپهر ،سمیر خیلی نگرانته .یونا رفته تو اتاق ،درو بسته .بیا بریم خونه...

مکثی کرد و افزود:

-من می‌برمت .ماشینت رو صبح میای برمیداری .

سپهر بی‌حرکت مانده بود ،خیره به چراغ‌های شهر . بوی الکل هنوز دورش موج می‌زد .صدای نفس‌هایش

تند شده بود ،انگار هر دم با خودش در جنگ باشد.

آترا آرام کنارش نشست و بی‌صدا دستش را روی شانه‌ی سپهر گذاشت .سپهر پلک زد ،نگاهش را به سختی از شهر گرفت و به آترا دوخت.

#478

چشم‌هایش قرمز بود ،پر از چیزی که خودش هم نمی‌فهمید.

آترا اما با خود نجوا کرد:

-نمی‌تونم بذارم تنها بری خونه ...نمی‌تونم.

سپس با ملایمت افزود:

-پس بیا بلند شو .با هم می‌ریم.

سپهر نگاهی به دست آترا انداخت ،بعد به صورتش . زمزمه کرد:

ـکمکم کن...

آترا بلند شد و با دو دست ،بازوی سپهر را گرفت تا کمکش کند بایستد .وقتی ایستادند ،سپهر تعادل نداشت . تکیه داد به آترا ،و در لحظه‌ای که فاصله‌شان تنها نفس بود ،بی‌هوا شاید هم بی‌پروا در میان بهت و شوک دختر ،صورتش را نزدیک آورد و لب‌های آترا را بوسید .کوتاه ،پر از مستی ،اما پر از سال‌ها حرف نزده .دست مرد پشت سر دختر رفت و بار دیگر عمیق تر لب های دختر را بوسید .بوسه‌ای آرام و به دور از هیاهو .

آترا خشکش زد ،قلبش تند می‌زد و نمی‌دانست باید عقب برود یا بماند .اما سپهر ناگهان لرزید .نفسش شکست ،سرش را پایین انداخت و آرام ،با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود ،گفت:

ـمن ...من می‌ترسم آترا .از خودم ...از اینکه یه

روزی دیگه نتونم بلند شم .از اینکه تنها بمونم .از اینکه دوباره همه چیزو خراب کنم ...خیلی می‌ترسم.

آترا بدون اینکه چیزی بگوید ،دست‌هایش را دور سپهر حلقه کرد .فقط ایستاد و بغلش کرد .مثل سقفی موقت برای دل طوفانی‌اش.

ـمن اینجام ...فعلاً همینو بدون.

نمی‌دانست چه بگوید .چه انجام بدهد به کدام تنی و ریسمانی چنگ بیندازد .سپهر را دور کند یا تن درد دیده‌ی او را سفت و محکم بچسبد.

#479
آن لحظه حتی نمی‌توانست واکنشی نشان دهد .دوست نداشت چنین بوسه‌ای را تجربه کند .متنفر از مستی بود .اما خوب می‌دانست سپهر در حال خود نیست . تلاش کرد تا سپهر را سمت ماشین بکشاند .او را به خانه برساند و به خانه بازگردد .صبح دانشگاه کلاس

داشت .هیچ علاقه‌ای به دیر کردن یا نرسیدن به کلاس نداشت .سه غیبتش پر بود و اگر دیر می‌رفت حتی غیبت می‌خورد،چه رسد به نرفتن.

سپهر را روی صندلی خواباند .مکث کرد و موهایش در باد پیچید .مرد دراز کشیده روی صندلی را نگریست و آه عمیقی از سینه‌اش خارج شد .اویی که قول رابطه ممنوع را به تراپیستش داده بود ،حال در دام احساسی ناغافل افتاده بود .احساسی که نمی دانست از کجا شروع شده بود و قصد داشت به کجا برود.

نگاه دیگری به سپهر انداخت .درب ماشین را بست و پشت رل نشست.قبل از رفتن قفل بودن ماشین سپهر را نیز چک کرد .در نهایت به سمت آدرسی که روزی کنار آن سپهر را پیاده کرده بود ،راند .
هرازچندآگاهی چشم می‌چرخاند و سپهری که حال چشمانش روی هم آمده بود را می‌کاوید .نمی‌دانست چه احساسی نسبت به این مرد دارد .خیابان خلوت و خالی از ماشین را نگریست .به حال خود خندید و سر تکاند.

-تو و این خیابون و ساعتی که از سه نصفه شب گذشته.

مکثی کرد و رو به خود افزود:

-بزرگ شدی آترا...زود تر از چیزی که فکرشو می‌کردی.

بزرگ شده بود .از آن بزرگ شدن هایی که دوران دبیرستان فکر می‌کرد که چه زمانی قرار است زمانش برسد .از آن بزرگ شدن هایی که دوستانش در همان سن تجربه کرده بودنش.

-دوستش دارم؟

رو به خود گفت .تکرار کرد .صدایش کوتاه نبود اما شاید بلند هم نبود.

-دوستش ندارم؟

چهره درهم فرو برد و پشت چراغ قرمز ایستاد.

-دوستش دارم یا ندارم؟

#480
بازگشت و نگاه چشمان روی هم آمده‌ی مرد انداخت . نگاه ته ریش های مرتبش و موهای آشفته‌ی ریخته روی پیشانی‌اش .از تیغه‌ی بینی‌اش پایین آمد و لب هایی که دقایقی پیش او را بوسیده بود را نگریست .در درونش به جست و جو پرداخت .اندیشید .بلند بلند اندیشید .چندشش می‌شد از این مرد؟ حس تجاوز داشت نسبت به کارش؟ حالش بد و منزجر شده بود؟

با تکانی سر پاسخ خود را داد .غلط ،غلط ،غلط !صد امتیاز منفی برای آترا .خندید و زبان روی لب کشید . نه تنها حالش بد نشده بود ،بلکه احساساتی عجیب گوشه‌ی قلبش جوانه زده بودند .احساساتی که نامی

برایشان نداشت .شاید می‌توانست اسم احساساتش را گونش بگذارد .گونش به ترکی معنی خورشید و نور می‌داد .شاید همان خورشیدی که از گوشه‌ی قلبش سر بیرون کشانده و اسیرش کرده بود.

چراغ سبز شد .حرکت کرد .میدان را دور زد و وارد فرعی شده ،سرعتش را کاست .کوچه‌ی مورد نظرش را یافت و درونش پیچید .مقابل خانه‌ی مورد نظرش توقف کرد و چشمانش را به مرد کنارش دوخت .لبخند زد .سر جلو برد و موبایلش را از روی سینه‌اش برداشت .رمزش را یک بار موقع زدن دیده بود .
موبایل را گشود و آخرین شماره‌ای که متعلق به برادر سپهر بود را گرفت .لحظه‌ای بعد صدای گرفته‌ی مرد جوان پشت خط پیچید.

-بله؟

آترا ناخوداگاه دست جلو برد و روی تار موی افتاده بر پیشانی مرد کشید.

-آقا سمیر.

-آترا جان شمایی؟ جانم؟ سپهر خوبه؟

نسبت به نگرانی‌اش لبخند زد و لب روی لب فشرد.

-بله منم .خوبه ،نگران نباشین .آممم...

لب گزید و مضطرب لبخند زد.

-آقا سمیر من دم خونه‌ی سپهرم .واحد رو نمی‌دونم . خودش یکمی....آممم

سمیر متوجه‌ی درنگ و وقفه‌ی دختر شد و تندی گفت:

-خودم الان میام.

آترا تماس را قطع کرد و از نو نگاه به سپهر دوخت .

دلش نمی‌آمد که او را بیدار کند .گناه داشت .شاید آرام خوابیده باشد .چه کسی می‌داند؟ شاید هم ناآرام.

تقه‌ای به پنجره خورد .قبل از آن که سر بچرخاند ، دست بند درب ماشین کرد و همزمان با بازگشت قامتش ،درب ماشین را گشود .پیاده شد و نگاهش در نگاه برادر مرد گره خورد .مردی که ساعاتی پیش مهمان تولدشان بود.

-سلام آقا سمیر.

مرد لبخند زد اما قبل از آن که پاسخ آترا را بدهد ، صدایی آشنا از پشت سر سمیر دلیلی شد تا نفس میان سینه‌ی آترا حبس شود.

-چی شده سمیر؟

صدایی آشنای یونا در گوش دختر پیچید و پلک هایش برای لحظه‌ای کوتاه روی هم آمدند.

#481

سمیر لحظه‌ای مکث کرد ،چرخید تا به پشت‌سر نگاه کند ،و درست همان لحظه ،یونا با آن چشم‌های همیشه براق و ابروهای به‌هم‌گره‌خورده ،در نور چراغ‌های جلوی ماشین پیدا شد .موهای کوتاه تازه بلند شده‌اش ، تی‌شرت مشکی ساده‌ای به تن داشت تتوی های دستش در چشم بود و دمپایی‌های راحتی‌اش روی سنگفرش سرد کوچه صدا می‌دادند.

چشم‌های یونا اما به آترا افتادند ،گشاد شدند و سپس ریز .چند ثانیه هیچ‌کس حرفی نزد .فقط سکوت ،و نفس‌هایی که در سینه حبس شده بودند.

آترا در دل خداراشکر کرد که واقعیت را از زبان شنیده بود .اگر نگفته بود .اگر نگفته بود بی شک در این صحنه از حال می‌رفت .با خود تکرار کرد .در ذهن تکرار کرد.

)تو گناهی نداری ،تو مگه چقدر با یونا بودی؟ کار اشتباهی نکردی(.

سمیر که فضای سنگین را حس کرده بود ،سرفه‌ای کرد تا توجه را منحرف کند ،دلیل این سکوت را نمی‌دانست اما صدای خشک و کوتاه یونا همه چیز را تغییر داد.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

چشمان سمیر شوکه میان آن دو به حرکت درآمد.

-شما همو می‌شناسین؟

آترا خواست چیزی بگوید ،اما صدایش ته گلو خش افتاده بود .به جای پاسخ ،فقط یک قدم عقب رفت.

-شناخت؟ چند ماهی دوست دخترم بود.

آترا بغض کرده به ماشین چسبید .یونا تنها یک کراش معمولی بود .رابطه‌ی او و یونا شبیه هرچه بود جز دوست دختر و دوست پسری !

سمیر متعجب تای ابرو بالا انداخت و از میان لب های غنچه شده‌اش)اوه (عجیبی خارج شد .

یونا نزدیک‌تر آمد .نگاهش از صورت آترا گذشت ،و

داخل ماشین را دید .سپهر ،نیمه‌خواب و بی‌حرکت ، روی صندلی نشسته بود .موهایش بهم ریخته ،پیراهنش نیمه‌باز ،و صورتش کمی سرخ بود.

آهسته زمزمه کرد:

-این ...شوخیه؟

#482

چشمانش روی آترا قفل شد .صداش لرزید ،ولی لحنش زهر داشت .دخترک را بی پناه گیر آورده بود .
می‌دانست که هیچ چیز تقصیر آترا نبود .حتی پایان رابطه !همه چیز به خودش ربط داشت اما با سپهر؟ نمی‌توانست هضم کند.

-تو چطور می‌تونی؟ کنار سپهر؟ اونم این شکلی؟
چشم گرد کرد و اشاره به خود کرد.
-آترا سپهر پسر دایی منه !

آترا نگاهش را پایین انداخت .نمی‌خواست با یونا بحث کند ،نه اینجا ،نه حالا.

–مست کرده بود ...کسی نبود بیارتش خونه .ترسیدم تصادف کنه.

یونا پوزخند زد ،سرش را چرخاند و رو به سمیر گفت:

-ترسیده؟

سمیر که گیج و عصبی به نظر می‌رسید ،لب باز کرد:

–یونا ...بس کن .الان موقعش نیست .سپهر حالش بده.

یونا بی‌توجه به او ،یک قدم دیگر نزدیک آترا شد.

–فکر کردی چی؟ چون رابطه ای بینمون نیست می تونی بیای سراغ کسی که مثل برادرمه؟

آترا دیگر نتوانست سکوت کند .نگاهش را بالا آورد .

آرام ،ولی محکم گفت:

–من دنبال سپهر نبودم .اون منو دید ...خودش خواست حرف بزنه .من نمی‌دونستم .منم تازه فهمیدم که تو و سپهر بهم مربوطین .

بغض داشت اما اجازه‌ی ریختن و شکستن به خود نداد.

-من چیکار تو دارم اصلا؟ تو چه نقشی داشتی تو زندگی من؟ جز یه رهگذر؟ اصلا به تو چه؟

مکث کرد .جمله‌اش ناتمام ماند .چون خودش هم نمی‌دانست .نمی دانست ماندن درست است یا رفتن در صورتی که یونا بخشی از گذشته‌ی او و بخشی از آینده و حال زندگی سپهر بود .یونا بی‌نقش ترین اما در عین حال پررنگ ترین بود.

سپهر ناله‌ای کرد .سرش را تکان داد ،و پلک‌هایش نیمه‌باز شدند.

ـآترا...؟

صدایش آرام بود .خواب‌آلود .صدایش در ماشین پیچید اما به گوش افراد خارج از ماشین نرسید.

#483
مهتاب سرد بر بدنه‌ی ماشین پژواک می‌افتاد .خیابان خلوت بود ،اما بار سنگین آن شب مثل باری روی شانه‌ی همه‌شان افتاده بود .سمیر با قدم‌هایی آرام جلو آمد ،دستی به پیشانی‌اش کشید ،مثل کسی که بخواهد خاطره‌ای تلخ را از ذهنش پاک کند .نگاهی کوتاه به یونا انداخت که چشم‌هایش از اشک برق می‌زد ،اما سکوت کرده بود.

با غری از سر خستگی و دلخوری گفت:
ـبسه یونا ،الان وقتش نیست.

چشم‌های یونا لرزید ،اما ساکت ماند .سمیر بدون این‌که

منتظر پاسخی باشد ،رو به آترا کرد .آترا مثل کسی که به جرم نادیده گرفته‌شده‌ای اعتراف کرده باشد ،خودش را چسبانده بود به ماشین ،نگاهش را از چشم‌های مرد می‌دزدید.

سمیر ،لبخندی کمرنگ ،شبیه یک خنده‌ی خسته ،زد و پرسید:

–چرا این‌طوری شده؟ سپهر که مست نبود اصلاً...

آترا یک‌لحظه لب‌هایش را با دندان فشرد .نمی‌خواست دروغ بگوید ،اما حقیقت هم سخت بود.

–یه‌کم حالش سر اسپارو بهم ریخت ...چیز خاصی نیست.

چشم‌های سمیر در ماشین چرخیدند .حس بدی به سراغش آمده بود.

–اسپارو کوش؟

آترا نگاه کوتاهی به درون ماشین انداخت .گلوش

خشک شد .فقط یاد چشمان معصوم آن سگ افتاد؛ هم‌بازی بی‌صدای شب‌های آرامشان .صدایش آرام و گرفته بود:

#484

ـبیمارستان بستری شده.

سمیر ناباورانه پرسید:

ـبرای چی آخه؟!

ـاستامینوفن خورده بود.

یک آن انگار چیزی در ذهن سمیر جا به‌جا شد . ابروهایش در هم گره خورد.

ـاستامینوفن؟ من اون مرغ‌ها رو بدون هیچ چی گذاشته بودم براش...

با پشت دست عرقی که نبود اما حسش می‌کرد را از پیشانی‌اش پاک کرد .زیر لب زمزمه کرد:

ـآخه قرص از کجا پیدا کنه؟

آترا شانه بالا انداخت .گیج بود .انگار خودش هم نمی‌دانست چرا همه‌چیز این‌طور شده .سمیر اما ناگهان چیزی را به یاد آورد .برق خفیفی در نگاهش پرید:
ـدوربین داره اون ویلا ...فردا می‌رم چک می‌کنم .یا پیدا کرده و خورده یا هم...

آترا جمله‌اش را برید ،با لحنی که تلخی‌اش را به سختی پنهان می‌کرد:
ـیا یکی به خوردش داده...

سکوتی سنگین بین‌شان افتاد .سکوتی که توی شب زوزه می‌کشید .نگاه سمیر روی آترا ثابت ماند .دختر ، با دلی فشرده از درد ،سر بلند کرد و به نگاه مرد خیره شد.

صدایش لرز داشت ،اما لجبازانه صادق بود:
ـمن وقتی با سپهر اکی شدم ،نمی‌دونستم تو ربطی

بهش داری ...تازه فهمیدم .ولی حتی اگه می‌دونستم هم شاید خیلی تفاوتی نمی‌کرد.

#485

سمیر چیزی نگفت .فقط پلک زد .انگار سعی داشت چیزی را قورت دهد .یونا اما با همان سکوت مرموزش ،لبخندی زد .مثل کسی که از ابتدا می‌دانسته این مسیر به کجا ختم می‌شود.

آترا به آرامی ادامه داد:

ـرابطه‌ی من و تو ،هر چی بود ...جز دوست‌پسر و دوست‌دختری بود یونا .به نظرم خودتو ،و البته مارو ...الکی آزار نده.

سمیر سری به تأیید تکان داد .گردنش را چرخاند ،کمی از دل گفت‌وگو فاصله گرفت ،سپس رو به یونا غرید:

ـبیا کمک ،سپهر خوابه.

اما در دلش چیز دیگری بود .از لحظه‌ای که پا گذاشته

بود به خانه‌ی سپهر ،سایه‌ی یونا را بالای سرش می‌دید.مرد جوانی که خودش را بی‌خبر نشان می‌داد ، بی‌تفاوت ...اما سمیر می‌دانست .بیشتر از آن‌چه یونا تصور می‌کرد.

دقایقی بعد ،سکوت و سنگینی شب شکسته شد .سمیر و یونا ،سپهر بی‌هوش را به کمک هم به داخل خانه بردند .وقتی برگشت ،با نگاهی پر از مکث به آترا گفت:

-مراقب خودت باش .شب خوبی نبود ...ولی می‌گذره.

آترا فقط سر تکان داد .بی‌آنکه چیزی بگوید ،به نورهای کمرنگ خانه‌ی سپهر خیره شد.

***

#486

خانه بوی خاک نم‌خورده می‌داد .گچ دیوارها ترک

خورده بود و رد انگشتانی کهنه ،لابه‌لای گرد و غبار قاب‌های خالی عکس‌ها ،جان گرفته بود .لوستر بلوری ،شکسته و آویزان ،در نسیمی که از پنجره‌ی نیمه‌باز می‌وزید ،صدا می‌داد ،صدایی شبیه ناله‌ی جان‌دارانی که دیگر نفس نمی‌کشند.

مرد ،بی‌تفاوت ،پشت دست به لب‌هایش فشرد و از پنجره‌ی چوبی پوسیده به بیرون نگریست .تصویر زنی که اشک‌ریزان ،خم شده و خودش را جمع کرده بود ، در انعکاس شیشه‌های خاک‌گرفته افتاده بود .لبخندش ابتدا آرام بود ،سپس به قهقهه‌ای سرد و پوچ بدل شد . چرخید .دستانش را بر سینه فشرد .صدای استخوان‌هایش زیر فشار مفاصل ترکیدند.

با قدم‌هایی سنگین به سوی زنی رفت که همچون قربانیان قربانی‌شده‌ی معابد باستان ،سجده‌وار ،در برابرش زانو زده بود .موهای شبق‌رنگ زن روی صورتش ریخته بود و سایه‌ی نور چراغ زردرنگ، خطوط کبودی را با بی‌رحمی بر بدنش برجسته‌تر

می‌کرد.
زن زیر لب زمزمه کرد:
ـ ازت متنفرم...

صدای زن مثل ناله‌ی گربه‌ای زخمی در ته چاه بود .
مرد لب بالا کشید .آرام ،قدم برداشت .دور تن نحیف زن چرخید .چشمان سیاهش ،مثل دو حفره‌ی تهی ،بر تن کبود زن دوخته شد .تن عریان ،زخمی ،تسلیم.

مرد گفت:
ـ دیر فهمیدی...

#487
موهای دختر دورش ریخته بود .یکی بلند ،یکی کوتاه ...تا کمر ،اما قیچی شده .هر تار مو مثل وصیت‌نامه‌ای از درد ،روی زمین چکیده بود .هوای خانه یخ زده بود .سرمایی از جنس مرگ ،از دیوارها نفوذ می‌کرد.
-خیلی دیرتر از چیزی که باید می‌فهمیدی ،فهمیدی.

زن از درون فریاد زد ،اما صدایش گم بود میان سنگینی هوا:
ـ من ...باید گوش می‌دادم .باید به حرف بابام گوش می‌دادم.
گویا برای خود تنها نجوا می‌کرد.
-باید گوش می‌دادم.

مرد خندید .بلند .گوش‌خراش .انگار می‌خواست صدای ضجه‌ی زن را با خنده دفن کند .کمربند افتاده روی زمین را برداشت .چرم کهنه‌اش صدای کشیده شدن روی موزاییک را داد .با یک حرکت ،هوا را شکافت و بر تن زن فرود آمد.

جیغ زن ،مثل زوزه‌ی گرگ ،در خانه پیچید.
مرد دوباره زد .زن تقلا کرد .اما زمین سردتر از آن بود که رحم کند .چشم‌هایش تار شد .صدای ضربه‌ها از هر طرف می‌آمدند.
مرد خم شد .انگشتانش را روی سینه‌ی زن کشید .

پوست زن لرزید.
ـ دیر فهمیدی عروس کوچولو...

زمزمه‌اش سرد بود .عاری از احساس .لبخند زد .
انگار قرار بود شام آخر را بخورد.
ـ خیلی زود اعتماد کردی خانم...

انگشتش روی ترقوه‌ی بیرون‌زده‌ی زن لغزید .زن فقط لرزید .دیگر جیغ هم نمی‌زد.
ـ به جهنم خوش اومدی...

چشمکی زد .کمربند بالا رفت .صدای شکافتن زخم ، صدای خون ،صدای درد...
ـ زندگی خوبی رو برات آرزومندم ،عروسک.

#488
صدای گریه‌ی دختر ،انگار که دیوارهای خانه را سوراخ کند ،بالا گرفت .هق‌هق‌های تیز و بریده‌بریده ، مثل چنگال ،در گوش مرد فرو رفت.

مرد قهقهه زد .این بار بلندتر .وحشی‌تر .سرش را عقب برد و خندید ،خندید ،خندید...

ـ صداتو دوست دارم !صدای دردت شیرینه...

مکثی کرد و روی پاشنه به سمت زن چرخید.

ـ کی فکرشو می‌کرد؟ تو ،همون دخترمظلوم و قوی اینجوری جلوی من زانو بزنه...

همان لحظه ،نوری زرد از لابه‌لای پرده‌ی پاره به آینه‌ی قدی روبه‌رو افتاد .تصویر مرد در قاب شکسته‌ی آینه افتاد .لبخند روی لب‌هایش خشک شد .

صدا در گلویش برید.

چشمانش ،سیاه ...گودرفته ...شبیه حفره .موهای پریشانش ،خیس از عرق ،افتاده بر پیشانی.

و در سکوت ،زیر لب گفت:

ـ سپهر...

نگاهش از تصویر آینه جدا نمی‌شد .دهانش نیمه‌باز ، نفس‌هایش بریده .صداهای اطراف انگار محو شدند . گریه‌ی دختر ،وزش باد ،صدای آونگ ساعت

قدیمی ...همه محو.

- من ...من چی کار کردم؟!

اما دیر بود .تصویر آینه لرزید .سایه‌ای سیاه از گوشه‌ی آن عبور کرد .آینه ترک برداشت .خانه تاریک شد.

#489

با صدای بلند و فریادی از خواب پرید .

نفس‌نفس‌زنان ،به اطرافش نگاه کرد .اتاق خودش بود .

دیوارها ،چراغ خواب ،لباس‌های پخش‌شده روی زمین .عرق از پیشانی‌اش چکه می‌کرد .پیراهنش خیس شده بود.

نگاهی به تن خود انداخت .لباس های دیشب هنوز در تنش بود .چانه‌اش از ترس می‌لرزید.

دست روی قلبش گذاشت .می‌تپید .تند .بی‌وقفه.

ترسیده خود را لبه‌ی تخت کشاند .حالت تهوع امانش را بریده بود .تنها توانست سطل آشغال گوشه‌ی تخت

را سمت خود بکشاند و عق بزند .
دست روی سینه‌اش لغزید و عق زد .خودش را ،
خوابش را هر چه که بود و نبود را بالا آورد .

درد عمیقی در سینه‌اش پیچیده بود .دردی طاقت فرسا و نابود کننده .دلش و تنش دل دل می‌زد تا دست به سینه ببرد و قلب لعنتی‌اش را از جا بکند .درد داشت.

به کابوسی که دیده بود اندیشید !به مردی که خودش بود .تصویر نگاهش را خوب به یاد داشت .به زنی که مقابلش روی زمین افتاده بود و نمی‌شناخت .
ـ خواب بود؟ ...فقط خواب بود؟!

اما صدای گریه‌ی خفه‌ای ،هنوز از جایی دور ،انگار در ته وجودش می‌پیچید .صدای گریه‌ی آن زن هنوز در سرش بود .
قلبش تیری کشید و ناخودآگاه دست روی سینه کشاند و نالید.
ـآخ.

درب اتاقش به ضرب گشوده شد .نتوانست گردن بالا بکشاند اما صدای آشنای سمیر در گوشش پیچید.
-سپهر؟ سپهر خوبی؟ سپهر وای چی شدی؟

#490
یونا نیز از صدای بلند سمیر به سمت اتاق سپهر کشیده شده بود .میان چهارچوب ایستاد و سپهر را تماشا کرد. سپهری که دست به سینه به جلو خم شده بود.
-سپهر ببینمت؟ قلبته؟

مرد بدون توجه به صدای برادرش به خوابی که دیده بود می‌اندیشید .خواب نبود .کابوس بود .آن تن عریان ! آن سینه‌های آویزان و آن کمربند بر تن سرخ زن .

چشمان سرخ از دردش را روی هم آورد و نالید .نمی دانست چه بود .صرفا یک کابوس بود یا واقعیتی از دل گذشته .

چشم گشود و چشمانش در نگاه نگران و سیاه سمیر گره خورد .چشمان مرد در خواب هم سیاه بود .مرد در خوابش خودش بود .

چانه‌اش لرزید و سمیر ترسیده تن بالا کشاند.

-سپهر چت شده؟

پلک های سپهر روی هم آمد .شب گذشته را به یاد آورد .آخرین چیزی که به یاد داشت بوسیدن آترا بود . دردمند پلک روی هم کشاند .در شبی که حالش دست خودش نبود گند زده بود به آبرو و اعتبارش .آترا حتما دلخور بود .حتما چشمانش غم داشت .

-منو کی آورد خونه؟

سمیر نگاهی به ساعت که ده صبح را نشان می‌داد انداخت.

-آترا آورد .ماشینتم من صبح رفتم آوردم تو پارکینگه.

سپهر سر تکان داد .از جا برخاست و همچنان دست از سینه نکشید.

-سپهر قلبته؟

#491

سپهر اما سر تکاند و در حالی که تن خسته‌اش را سمت حمام می‌کشاند لب زد:

-خوبم .یه دوش بگیرم .باید برم دانشگاه .

سمیر همچنان خیره خیره برادرش را کاوید تا زمانی که مرد از مقابل چشمانش حذف شد و صدای بسته شدن درب حمام در گوشش پیچید.

ایستاده به زیر دوش تنه‌ی شکسته‌اش را به سرامیک های یخ زده‌ی حمام چسباند .قطرات آب روی تنش سیلی می‌کوبید و رد می‌گذاشت .

چشمان خسته و خمار از خوابش به دیوار مقابلش دوخته شد .لحظه‌ای ذهنش به سمت همایون پا گذاشت .

حرف های مرد در ذهنش پیچید و همچنان خیره‌ی

سرامیک‌های آبی حمام پلک زد.
)اگر ساکت بمونی چیزایی رو می‌فهمی که تمام این‌سالها ازت پنهان بوده .چیزایی که خیلی از صحنه‌های قفل ذهنت رو باز می‌کنه .چیزایی که حتی فکرش هم نمی‌کنی(.

همان سال‌ها از همایون پرسید .پرسید تا بفهمد حامد به مرگ طبیعی مرده است یا نه !
پاسخ اما یک سکوت بی‌سر و ته بود و در نهایت پاسخی که سپهر را گمراه کرده بود.

-)حامد رو اشتباه خودش کشت .حامد گندی رو هم زد که نباید می‌زد .از اولش محبوب نبود و در ادامه هم خودش بدترش کرد(.

#492
بخار مثل پرده‌ای غلیظ دورش را گرفته بود .دوش آب هنوز باز بود ،اما آب دیگر گرم نبود .بدنش سُرید و با صدای خفیفی به سرامیک سرد کف حمام چسبید .

موهای خیسش به پیشانی و گونه‌اش چسبیده بودند .تن لرزانش را جمع کرد و دست‌ها را دور زانوهایش حلقه زد .آب سرد از شانه‌اش پایین خزید و روی زمین پخش شد ،اما هیچ حسی از سرمای آن در وجودش نبود.

تمام این چند ماه را ،که حتی هنوز به یک سال هم نرسیده بود ،اندیشیده بود .به هر چیزی که ذهن می‌توانست در تاریکی‌اش بچرخد ،فکر کرده بود .به بدترین گزینه‌ها ...و هیچ نفهمیده بود.

مگر زندگی او چه داشت که خودش نمی‌دانست اما همایون که برادر شوهرعمه‌اش بود ،می‌دانست؟ مگر زندگی او چه داشت جز بدبختی؟ جز فرزند طلاق بودن و خواسته نشدن؟ مگر او چه داشت جز دوست‌نداشتنی بودن؟

چشمانش را بست و انگار بخار حمام هم کلمات را با خودش پیچید .صدای همایون در ذهنش تکرار شد:

» ـسپهر ،تو فقط داری جلوی روتو می‌بینی .فقط داری یه سایه روی تاریکی واقعی رو می‌بینی .گرد و غبار رو می‌بینی نه پنجره و نقشه‌ی پاک‌شده رو«.

خنده‌های مرد در سرش پیچید ،همراه با آن طعنه‌ی تهدیدآمیز:

#493

» ـبذار خیالت رو راحت کنم بچه جون !تو هیچی نمی‌دونی .صداتم در بیاد یه طوری خفه‌ات می‌کنن . مطمئن باش هیچ‌کس جز من نمی‌تونه واقعیت رو بهت بگه .یونا رو حفظ بکنی ،رازهات پیش من حفظ می‌شن .یونا رو حفظ نکنی ،اون موقع اتفاقات جالبی نمی‌افته .شاید اون وقت باید بگردی دنبال واقعیت تا روز آخر عمرت«.

سرگیجه امانش را بریده بود .هشت ماه؟ هفت ماه؟ نه ماه؟ نمی‌دانست چند ماه !اما او چندین وقت را در حال

زندگی با این حال بود.

به هر چیزی اندیشیده بود و در کمال ناباوری هر بار به بن‌بست می‌خورد .هر بار در خود می‌ریخت .هر بار نام متجاوز بر پیشانی‌اش مهر می‌شد .هر بار از درون فرو می‌ریخت و جز خودش هیچ‌کس نبود تا برای ایستادن دستش را بگیرد.
هیچ‌کس جز خودش نبود که نبود!

شاید باید باز از نو ،خود دستِ خود را بگیرد تا بایستد .تا روی پا شود و بتواند زندگی‌اش را سامان دهد .تا شاید واقعیت را بفهمد و پس از آن ،یک روز ، برای همیشه ایران را به مقصد آترا ترک کند.

تصمیمش را گرفته بود .هرچند در میان لجبازی و سیاهی !اما تصمیمش را گرفته بود .آترا رفیق راهش بود .آترا مقصدش بود.

او برخاست .آب را بست .دستی به بخار روی آینه

کشید و به چشمانش در آن نگاه کرد .هنوز در آن نگاه ،مردد بود ،ولی لرزان نبود .دست بر شانه‌ی خودش گذاشت ،نه برای گرما ...برای قوت.

سپهر تنها مانده بود ،اما تنها ماندنی نبود .حال ،فقط باید راه بیفتد.

#494

دستانش را چسبانده بود به کاسه‌ی زانو .سرش پایین بود و صداش آرام .شرح اتفاقات را گفته بود ،بی‌کم و کاست .حالا منتظر بود .منتظر شکسته شدن سکوت ، منتظر ارزیابی.

مرد نگاهی به او انداخت .کمی مکث کرد .بعد گفت :

ـ که این‌طور...

آترا انگشتانش را در هم فرو برد .اضطرابش را کنترل می‌کرد ،سعی می‌کرد آرام باشد .هنوز چیزی نگفته بود که مرد با لحنی ملایم ادامه داد :

ـقبلاً گوش‌به‌زنگ‌تر بودی ،آترا...

آترا آرام سر بلند کرد .نفس عمیقی کشید .
ـاستاد ،من نمی‌خواستم ...اما انگار همه‌چیز دست‌به‌دست هم داد که مقابل سپهر قرار بگیرم.

مرد لبخند کم‌رنگی زد .برگه‌هایی که جلویش بود را مرتب کرد.
ـالبته از جذابیت‌های بصری سپهر هم نمی‌شه به‌سادگی عبور کرد ،درسته؟

چشمان آترا گرد شد .
ـچی؟

ـسپهر پسر باهوشیه .می‌دونه چطور ارتباط برقرار کنه ،چطور شنیده بشه ،چطور دیده بشه .مخصوصاً با خانم‌ها .اما این یه تکنیک نیست ،یه بخش از شخصیتشه .البته باید باهاش درباره بعضی چیزها جدی صحبت کنم.

در برابر سکوت آترا ،مرد تبسمی کرد :
–آترا ،از چیزی که گفتی مشخصه احساسی درونت نسبت به سپهر در حال شکل‌گیریه .درسته؟

#495
آترا آهسته لب زد :
–درسته.

–خب ،تا اینجا خوبه .فکر می‌کنی چقدر شناخت ازش داری؟

آترا گوشه چشمش را خاراند .
–همین‌قدر که گفتم.

مرد سری تکان داد :
–پس در مدت کوتاهی تونستی لایه‌هایی از شخصیتش رو ببینی .اینکه خودش رو بهت نشون داده ،یعنی به تو اعتماد کرده ،یعنی احساسش نسبت بهت بی‌تفاوت

نیست .آدم‌ها همیشه خود واقعی‌شون رو فقط جلوی آدم‌هایی که براشون مهمن نشون می‌دن.

مکثی کرد و نگاه دقیقی به چشمان آترا انداخت . درخشش خاصی در نگاه او بود.

–ببین ،سپهر چند لایه داره .یکی همونیه که خیلی راحت و گرم با بقیه ارتباط می‌گیره .تو گفتی که اولش خیلی سریع صمیمی شد ،من هم همون‌موقع گفتم این بخشی از شخصیتشه .اون حس امنیتی که باهاش هستی ،واقعی‌ـه .سپهر مرد امنیه .اما فقط اگه تو هم امن باشی.

آترا دقیق‌تر گوش داد.

–لایه‌ی دومش جدیه .شاید حتی بتونی درش نشونه‌هایی از خشم یا سرکوب ببینی .همون‌طور که تو برخوردش با خانواده‌اش دیدی .این روی دوم ،پر از زخم‌های قدیمیه .زخم‌هایی که تبدیل به مکانیسم دفاعی شدن .اون سپهر ،نتیجه‌ی سال‌ها تجربه‌ی تلخه .نتیجه‌ی رنج‌هاش .ولی تو آدمی نیستی که بخواد باهاش اون

نسخه از خودش رو در رو کنه .تو تهدید نیستی ،آترا.

#496

مرد لحظه‌ای مکث کرد.

–اما روی سوم ...اون آسیب‌پذیرترین بخش وجودشه . همونی که تو دیشب دیدی .همون پسر بچه‌ی رنج‌دیده‌ای که هنوز تو وجودش زنده‌ست .ساکت ، لطیف ،بی‌دفاع .اون بخش ،جاییه که فقط برای آدمای خاص باز می‌شه .آدمایی که براش مهم‌ان.

لبخند کم‌جانی زد.

–این روی سوم ،دردناک‌ترین و در عین حال واقعی‌ترین بُعدشه .همون بخشی که خیلی از آدم‌ها پنهانش می‌کنن ولی سپهر بهت نشون داد .این یعنی یه دعوت .دعوت به اعتماد .دعوت به همراهی.

آترا لبخندی زد .حس می‌کرد اشتباه نکرده.

–درباره‌ی ماجرای افرا هم ،بگذار خیلی صریح بگم؛

این فقط یه پاپوشه ،یه دروغ برای ضربه زدن به پسری که دنبال دلیل بی‌مهری‌هاست .سپهر حریم داره ،حد و مرز داره .اون لمس نکرده ،آزار نداده .و اگر تا الان چیزی خلاف این به گوش رسیده ،فقط بازی قدرت و سوءاستفاده بوده.

آترا نفسی عمیق کشید .طوفان درونش آرام‌تر شده بود.

–می‌تونم بهش اعتماد کنم؟

مرد سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد :

–می‌تونی .اما بدون ،قراره با هر سه روی این مرد کنار بیای .با پسر بچه‌ی درونش ،با مرد سخت و آسیب‌دیده‌اش ،و با همون مرد گرم و صمیمی و شوخی که توی روزهای خوب کنارت خواهد بود.

چشم‌های آترا لرزید .مرد با لبخندی غمگین ادامه داد:

–آترا ،سپهر درد زیاد دیده .جدایی پدر و مادرش فقط بخشی از داستانه .چیزی درونش ترک برداشته که ما

هنوز هم به طور کامل نمی‌دونیم چی بوده .حس طردشدگی ،دیده‌نشدن ،جا گذاشته شدن ...اینا تو دلش نشسته .اما با همه‌ی اینا ،من بهت می‌گم ،سپهر می‌تونه مردی باشه که یه زن کنار اون احساس آرامش و خوشبختی کنه ...اگر همراهش باشه ،همسفرش ، هم‌مقصدش.

مرد برگه‌ای را برداشت و در سکوت چیزی یادداشت کرد.

ـحالا که توی این قصه پا گذاشتی ،آروم و با حوصله جلو برو ،آترا.

#497

آترا نفسش را آهسته بیرون داد ،مثل کسی که به آرامی باری از روی شانه‌اش برداشته باشند .اما همچنان تردیدی در نگاهش موج می‌زد ،مثل موجی ناآرام در دریای ذهن.

ـاگه یه روزی دوباره اون پسر بچه‌ی زخمی‌ش رو پنهون کرد چی؟ اگه منو پس زد؟

دکتر کمی به عقب تکیه داد ،با حالتی که بیشتر از پاسخ دادن ،دعوت به تأمل بود.

ـببین آترا ،آدم‌هایی که از کودکی یاد گرفتن برای دیده‌شدن باید نقش بازی کنن ،همیشه یه بخشی از خودشون رو پنهان می‌کنن .مخصوصاً بچه‌های طلاق . اونا خیلی زود یاد می‌گیرن که عشق می‌تونه شرطی باشه ...که ممکنه به‌خاطر انتخاب‌های دیگران ،طرد بشن ،جا گذاشته بشن.

لحظه‌ای مکث کرد و با نرمی ادامه داد:

ـسپهر فقط درد جدایی پدر و مادرش رو نکشیده ، آترا .درد خواسته‌نشدن ،درد"ِاضافی بودن ،"دردِبارِ اضافی بودن برای خانواده ،خیلی عمیق‌تر از فقدان پدر یا مادره .و وقتی این حس با تهمت‌هایی مثل اون

ماجرای افرا گره می‌خوره ،دیگه مسئله فقط بی‌اعتمادی به دیگران نیست ...یه جور بی‌اعتمادی به خودشه .یه خجالت پنهان .یه ترس که نکنه واقعاً همونی باشه که بهش نسبت دادن.

آترا سرش را پایین انداخت .صدای تیک‌تیک ساعت در سکوت بین‌شان پخش شد.

ـمی‌ترسم ...از اینکه نتونم بهش کمک کنم .از اینکه مثل بقیه بشم ،یکی دیگه که رهاش می‌کنه.

دکتر به جلو خم شد ،دستش را روی میز گذاشت.

ـتو قرار نیست درمانش باشی .قرار نیست روان‌درمانگرش بشی .تو فقط باید یه آدم امن باشی . آدمی که کنارش قضاوت نمی‌کنه .که وقتی اون پسر بچه‌ی درونش می‌ترسه ،با محبت ،نه با ترس ،جواب می‌ده .سپهر به آدمی نیاز داره که وقتی عقب می‌کشه ، نترسه ،فرار نکنه .فقط باشه.

آترا آهی کشید .کلمه‌ها مثل نور از تاریکی ذهنش گذشتند.

–فکر می‌کنین اونم می‌ترسه؟ از من؟

دکتر سری تکان داد .نگاهش عمیق و دقیق شد.

–بیشتر از اون چیزی که تصورش رو بکنی .چون وقتی کسی واقعاً برات مهم می‌شه ،ترس از دست دادنش ،بزرگ‌ترین کابوسه .و برای کسی که همیشه خودش رو مقصر طردشدن دونسته ،عشق یعنی خطر ...خطرِ دوباره تنها شدن.

بعد از لحظه‌ای سکوت ،دکتر برگه‌ای را برداشت ، چیزی نوشت ،و آن را تا کرد.

–اینو نگه‌دار .شاید یه روز لازم باشه بهش یادآوری کنی که حتی اگر خودش خودش رو فراموش کنه ،یکی

هنوز بهش ایمان داره.

آترا یادداشت را گرفت .این‌بار نه از سر شک ،بلکه با حس سنگینی که دوست‌داشتنی بود .شبیه بارانی که بعد از یک خشکسالی طولانی ،آرام می‌بارد.

#498

آترا مکثی کرد ،بعد با صدایی که انگار از دل شک و امید می‌اومد ،گفت :

–ولی من هنوز نمی‌دونم ...نمی‌دونم دوستم داره یا نه.

دکتر دوباره نگاهش کرد .این‌بار بدون لبخند ،اما با نرمی و احترام.

–عشق ،مخصوصاً برای آدمی مثل سپهر ،همیشه با صدای بلند اعلام نمی‌شه .گاهی فقط با نگاه ،با سکوت ،با یه مکث طولانی ،با سپردن یه بخش آسیب‌پذیر از وجودش .تو گفتی اون شب ،یه روی

دیگه‌ش رو دیدی ،نه؟

آترا به آرامی سر تکان داد.

–اون ،برای کسی که نمی‌خواستش ،این بخش رو نشون نمی‌داد .ولی باید بدونی که آدم‌هایی مثل سپهر ، عشق رو با احتیاط تجربه می‌کنن .چون براشون دوست داشتن همیشه با خطر همراه بوده ...خطر طرد شدن ،سوءتفاهم ،یا حتی متهم شدن به چیزی که نیستن.

مکثی کرد .بعد ادامه داد:

–عشقش رو نمی‌دونیم ،آترا .شاید خودش هم ندونه . شاید هم داره با خودش می‌جنگه ،چون تجربه‌ی امنیت توی رابطه نداشته .چون هر بار که نزدیک کسی شده ،یا رها شده یا متهم شده .برای همین ،نمی‌تونه مطمئن باشه که این احساس ...عشقه ،یا فقط آرامشه کنار تو بودن.

آترا چانه‌اش را بین انگشتانش گرفت .صدایش آهسته شد:

ـمن باید صبر کنم ،درسته؟

دکتر سری تکان داد ،آرام و دقیق.

ـصبر ،همراهی ،و امنیت .این سه تا ،بزرگ‌ترین هدایایی‌ان که می‌تونی بهش بدی .اگر عشق هم باشه ،با این‌ها خودش رو نشون می‌ده .ولی حتی اگه نباشه ،اون آدم هنوز یه انسان زخمیه که لایق درک شدنه .و تو ، اگه واقعاً بخوای کنارش باشی ،باید آماده باشی که با تمام این ابهام‌ها کنار بیای.

مکثی کرد و لبخند زد.

ـبعضی احساس‌ها رو باید زندگی کرد ،نه تحلیل . مخصوصاً وقتی با ذهن کسی طرفی که سال‌ها از احساسات خودش هم فرار کرده.

تقه‌ای به در خورد .استاد جمع بندی از گفته‌هایشان کرد و در نهایت آترا همراه با خداحافظی کوتاهی از اتاق خارج شد .لبخندی به منشی زد و هنگام خروج ایستاد .نگاهی به برگه‌ای که استاد داده بود انداخت .دم و بازدمی گرفت و روی برگه را خواند .تنها یک جمله نوشته شده بود.

"گاهی تنها راه فهمیدن ،ماندن است".

#499

ماشین را در سایه‌ی دیوار پارکینگ ِکنار دانشگاه نگه داشت .هنوز ماشین کامل نایستاده بود که در را باز کرد و بیرون پرید .در را محکم بست ،قفل کرد و با قدم‌هایی تند ،مرز بین عجله و فرار را طی کرد .قلبش تند می‌زد؛ از بی‌خوابی شب قبل بود یا از چیزی که در راهش بود؟

صدای زنگ موبایلش مثل ترمز در یک سرازیری ، متوقفش کرد .دست در جیب برد و گوشی را بیرون کشید.

ـالو؟

صدای پرانرژی فاطمه در گوشش پیچید:
ـپارکینگ سیدم فاطمه‌ام ،سی مین دیگه پیشتم .جا بگیر فقط ،نمی‌خوام تو دهن استاد باشم.

لبخندی از کنج لبش بالا خزید:
ـچقدرم که تو از تو دهن سپهر بودن بدت میاد.

ـخفه‌شو گوریل ،الان میام.
صدای خنده‌ی فاطمه با بوق پایان تماس محو شد.
آترا موبایل را توی کیف انداخت و دوباره راه افتاد .
نگاهش سر خورد روی مانتو و شلوارش .مرتب بودند .احتمالاً می‌توانست از نگاه حراست جان سالم به‌در ببرد .کارت دانشجویی‌اش را از کیف درآورد ، وارد اتاقک حراست شد ،لبخند محوی زد و کارت را نشان زنی که پشت دستگاه ایستاده بود گرفت .چراغ سبز شد ،در باز شد.

هنوز وارد محوطه نشده بود که زیر لب زمزمه کرد:
ـفقط امروز بگذره .هوف مثل سگ استرس دارم .

از کنار درختان بلند بلوط عبور کرد.

#500
باد ،برگ‌های نیمه‌خشک را در هوا می‌رقصاند .مسیر دانشکده‌ی علوم انسانی همیشه بوی غروب می‌داد؛ حتی اگر صبح بود.
ـآترا!

پاهایش خشک شد .انگار صدای آشنا با طنابی نامرئی دور پاهایش پیچید .سر چرخاند .همزمان صفحه‌ی موبایلش روشن شد و پیام سپهر روی صفحه نقش بست.

)دانشگاه می‌بینمت عزیزم .صحبت می‌کنیم(.

نفسش را آهسته بیرون داد .گوشی را بی‌صدا در جیب

گذاشت .چرخید و چشمش افتاد به قامت بلند یونا. چشم‌هایش برای لحظه‌ای روی خطوط چهره‌ی او خیره ماند؛ هنوز هم همان لبخند آرام .پیراهن سرمه‌ای آستین‌بالازده‌اش ،تتوهای مشکی‌رنگی را روی ساعدش عیان کرده بود .کاپشن چرمی سیاه از دستش آویزان بود و موهای شانه‌خورده‌اش بوی عطرهای گذشته را زنده می‌کرد.

چشم‌های آترا در دلش گفتند:
»لعنتی ...هنوزم شبیه همون روزایی هستی که فکر می‌کردم آسمون سوراخ شده ،تو افتادی پایین«...
–جواب سلام واجبه‌ها!

صدایش ،با همان طنازی بی‌موقع ،مثل سیلی روی صورتش نشست .آترا پلک بست .یک ...دو ...سه...
–کلاسم دیر شده.

خواست از کنارش عبور کند ،اما یونا یک قدم جلو گذاشت و با همان آرامش قدیمی گفت:

–هنوز نرسیده.

آترا ایستاد .نفس گرفت .به‌چشم‌های یونا زل زد.لبخند زد .انگار که جواب واضح است.

–سپهرو می‌گم.

آترا حس کرد قلبش برای یک لحظه جا ماند .انگار وسط یک راهرو باریک ،بین دو نفر ،بین دو گذشته ، بین دو "حالا "گیر افتاده بود.

#501

آترا قدم‌هایش کند شد .مکثی کرد .باد سردی که از لابه‌لای درختان می‌وزید ،مانتویش را به‌نرمی تکان داد .نگاهش بی‌اختیار روی چهره‌ی یونا چرخید؛ همان لبخند قدیمی .لبخندی که روزی دلش را گرم می‌کرد ، حالا فقط شک را می‌کاشت.

–برگشتی دانشگاه؟

صدایش آرام بود ،اما زیر آن لایه‌ای از تعجب و شاید

حتی اضطراب موج می‌زد.
یونا شانه بالا انداخت؛ انگار هنوز خودش هم مطمئن نبود.
ـشاید ...بشه از ترم بعد .این ترم که دیگه تموم شد.

آترا فقط ابرویی بالا داد و نرم سر تکان داد.
ـموفق باشی.
مکثی میانشان افتاد .هوای بینشان مثل صفحه‌ی نخ نازکی بود که هر لحظه ممکن بود پاره شود.
یونا سکوت را شکست.
ـاومدم صحبت کنیم.

آترا دست‌هایش را روی سینه گره زد .سپر دفاعی‌اش بالا رفت.
ـدر رابطه با؟

یونا نیم بوت پای چپش را روی پای راست کشید ،بعد برعکس .با همان بی‌خیالی ظاهری که همیشه پشت آن چیزی را پنهان می‌کرد.

–خودمون.

دل آترا فرو ریخت ،اما ظاهرش محکم ماند .لبخندی تلخ زد و سر تکان داد.

–من و تویی وجود نداره یونا .خیلی وقته که نداره.

#502

»این مرد ،همونیه که یه روزی می‌خواستمش و حالا نمی‌فهمه هیچ‌چی بینمون نمونده .یا نمی‌خواد بفهمه؟«

یونا زبانش را در دهان چرخاند .چشم‌هایش لحظه‌ای دقیق شد.

–ولی تو و سپهر وجود داره؟

آترا لحظه‌ای خشک شد .بعد نگاهی پر از اندوه و شاید اندکی دل‌سوزی به یونا انداخت.

–من باید برم یونا.

دختر قدمی برداشت که عبور کند ،اما یونا هم‌زمان پا پیش گذاشت .انگار می‌خواست با همان یک قدم ،گذشته

را برگرداند.

ـصبر کن آترا.

ـچی می‌گی؟

ـفقط صحبت کنیم.

آترا ایستاد .چشمانش باریک شد .زخم‌های قدیمی زیر پوستش دوباره تیر کشیدند.

ـصحبت؟ درباره چی؟ از کینه‌هات؟ از نفرتی که نسبت به سپهر داری؟

تای ابروی یونا بالا پرید .کاپشن چرمی‌اش را از یک دست به دست دیگر انداخت .چشم‌هایش پر از تعجب و کمی ناراحتی شد.

ـمن؟ از سپهر؟ تنفر؟ چرا باید از کسی که مثل برادرمه ،حتی بیشتر ،متنفر باشم؟

آترا نگاهش را پس کشید .کمی مردد.

ـنداری؟

یونا نفس عمیقی کشید .صدایش آرام‌تر شد اما قاطع.

ـمعلومه که نه .وقتی هیچ‌کس نبود ،سپهر بود.

مکثی کرد .نگاهش به دوردست رفت.

ـمن شاید یه عوضی باشم ،قبول .ولی نمک‌نشناس نیستم .شاید دعوا کنم باهاش ،شاید هزار بار حرفمون بشه ...ولی خودش می‌دونه ...خودش می‌دونه چقدر برام ارزشمنده.

آترا پلک زد .یک لحظه قلبش لرزید .نه از عشق .از یادآوری .یادآوری روزهای گذشته .

-من نباید الان اینجا باشم آترا .خانواده من نمی‌دونن تهرانم .چون فکر می‌کنن از همه چی بی‌خبرم و مثلا منو از واقعیت دور کردن .نمی‌دونن واقعیت خود منم نه سپهر.

#503

باد آرام از لابه‌لای شاخه‌های درختان رد می‌شد و شال برگ‌های خشک را بر زمین می‌کشید .آترا زیر نور کم‌رنگ خورشید ِرو به غروب ایستاده بود .چند

دانشجو دورتر ،بی‌خبر از آن‌چه می‌گذشت ،آرام می‌خندیدند و عبور می‌کردند .مقنعه‌اش کمی عقب رفته بود و تار مویی بیرون زده بود .نوک کفشش را محکم به سنگی کوچک کوبید.

-خب ،چرا این‌جایی؟

صدای گرفته‌ی یونا از پشت سر آمد .مثل چیزی که در گلو گیر کرده باشد و بیرون آمده باشد با سختی.

-اومدم صحبت کنیم.

آترا لبخند کجی زد .سرش را کج کرد و بدون نگاه کردن به او گفت:

-اکی .صحبت کنیم .چه صحبتی یونا؟

یونا مکث کرد .برگ خشکی زیر کفشش خرد شد . قدمی جلو آمد .صدایش هنوز پایین بود ،اما در آن لرز بود.

ـسپهر فکر می‌کنه من و تو فقط یه رل معمولی بودیم؟

آترا سر بلند کرد .لحظه‌ای چشم در چشمش شد .بعد دوباره نگاهش را از او دزدید .انگشتانش را در هم گره زد ،انگار سعی داشت خودش را جمع و جور نگه دارد.

یونا نفس عمیقی کشید .صدای خش‌خش برگ‌ها زیر پایش بیشتر شد .انگار سکوت آن فضای خالی ،فقط صدای قدم‌ها و کلماتشان را می‌بلعید.

ـشب تولد من ...یادت رفته؟

آترا لب‌هایش را روی هم فشرد .نفسش را حبس کرد . سکوت.

ـتو اولینت رو با من تجربه کردی ،آترا...

باد موهای بیرون‌زده‌اش را تکان داد .نور نارنجی خورشید پشت سر یونا افتاده بود .سایه‌اش کشیده شده بود روی چمن‌ها.

#504
–چرا ساکت شدی؟ سپهر می‌دونه دختر نیستی؟ می‌دونه با پسرعمه‌اش روی یه تخت بودی؟

آترا این‌بار لبخند زد .اما نه از جنس آرامش ،نه از جنس تحقیر .لبخندی که بغض را قورت می‌دهد .
نگاهش را روی یونا قفل کرد.
در ذهنش ،مونولوگی آرام و دردمند جریان داشت:

»نمی‌دونه .و شاید نباید بدونه .چون اگه بدونه ،می‌ره . چون عشق مردها اندازه‌ی پرده‌ی لعنتیه که مال خودشون نیست .ارزش دختر هارو به همون می‌دونن . چون من اون شب رو نباید می‌بودم .نه اون آترا ،نه اون تخت ،نه اون پسر«...

ـخب که چی یونا؟ تهش اینه که سپهر بره.

نفسش را با صدا بیرون داد .چشم‌هایش برق زد .نه از اشک ،از سوختن.

ـدختر بودن به یه تیکه پوست نیست .به اون شش ماه لعنتیه که می‌رفتی نگاه می‌کردی و می‌گفتی ببین پارتنرهای بقیه چه‌جورین!

مکث کرد و تلخ خندید .

-تو گفتی دوستم داری .عزیزتم بودم ،مگه نه؟ گفتی رابطه‌ی خوب یعنی همه‌چی رو با هم تجربه کنیم ...اینارو گفتی چون عاشق بودی؟

یا گفتی چون فقط می‌خواستی یه چیزو تجربه کنی؟

و برای لحظه‌ای ،سکوتی سنگین میان آن دو افتاد .فقط باد ،صدای برگ‌ها ،و قلب‌هایی که چیزی را دفن می‌کردند.

اترا خندید .تلخ و دردناک.

-من که می‌دونم عاشق یکی دیگه بودی .تو که دیدی

من بی‌تجربه‌ام .خواستی چیو به دست بیاری؟ خواستی پیش دوستات پز بدی که اره دختره واسه من شد؟ بعدش هم بای بای؟ ولی می‌دونی یونا؟

چشمان پسر دیگر نمی‌درخشید.

-اولین بار و همون پرده‌ای که زدنش انقدر براتون افتخاره صدقه سریه رابطه‌ای شد که خداروشکر می‌کنم تموم شد .نموندم با کسی که شبانه به حریم خواهرش تجاوز می‌کنه.

#505

باد عصرگاهی سرد و بی‌رحم ،لابه‌لای شاخه‌های خشک درختان دانشگاه می‌چرخید و خش‌خش برگ‌ها را روی سنگ‌فرش می‌کشید .خورشید در حال مرگ ، نور نارنجی و خسته‌اش را روی صورت آترا پاشیده بود .او ایستاده بود ،دست در موهای بیرون‌زده از مقنعه‌اش ،و نفس‌هایش به‌وضوح سریع‌تر شده بودند . چهره‌اش نه فقط خشم ،بلکه ترسی درونی را فریاد می‌زد .ترسی که با گذشته‌اش گره خورده بود.

یونا روبه‌رویش ایستاده بود .ساکت .با دستی که بی‌قرار روی ته‌ریش تازه در آمده‌اش می‌کشید .سرش پایین بود ،و نگاهش روی سنگ‌ریزه‌هایی که زیر کفشش تکان می‌خوردند ،قفل شده بود .قلبش نه فقط تپید ،بلکه لرزید .مثل قطره‌ی خونی که از زخم قدیمی دوباره بیرون زده باشد.

-خوب نیست نقطه‌ضعف آدما رو بکوبی تو صورتشون ...تو که اینو از همه بهتر می‌دونی ،آترا...

آترا بی‌اختیار دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت ،انگار چیزی در سرش سنگینی می‌کرد .مثل باری که سال‌هاست حمل می‌کند ،اما حالا دیگر ستون فقراتش جواب نمی‌دهد.

-چی می‌خوای یونا؟ واضح بگو .منم بفهمم .ما چند ماه با هم بودیم .اشتباه کردم ،باشه .اولینم رو با تو شریک شدم ،اشتباه کردم و خودم بهش پی بردم.
نگاهش تیز شد .صداش بلندتر.

ـحالا تو چی می‌خوای؟ می‌خوای به سپهر بگی؟ برو بگو !گذشته‌ی هرکسی برای خودشه .من که نپرسیدم سپهر با نامزدش چیکار کرده ،که حالا اون بخواد برایش فرق داشته باشه با پسرعمه‌اش ،با تو ،من چیکار کردم یا نکردم.

#506

یونا نگاهش را به گوشه‌ای دور دوخت .به دانشجویی که بی‌خبر از همه‌چیز ،از کنارش عبور می‌کرد .آترا پوزخند زد ،از آن پوزخندهایی که اشک را در گلو خفه می‌کند.

ـیه روزی اومدی گفتی عاشق یکی دیگه‌ای .گفتی می‌خوای برگردی .خب برگشتی دیگه ،نه؟

با دست به خودش اشاره کرد.

ـمن آدمی نیستم که عشق گدایی کنم .هیچ‌وقت هم نبودم.

چشم در چشم یونا شد.

ـفهمیدم که عاشقت نبودم .تو فقط یه عادت بودی .یه اشتباه لعنتی که تو گذشته‌م موند.

یونا نفسش را لرزان بیرون داد ،شبیه کسی که تلاش می‌کنه خفه نشه .صدایش شکست.

ـنفرینم کردی ،آترا؟

آترا چیزی نگفت .سکوت ،مثل خنجری در فضا پخش شد.

ـنفرینم کردی که هیچ‌وقت خواب درست و حسابی ندارم؟ که صدای جیغ خواهرم ،هر شب تو سرمه؟ صدایش ترک برداشت.
ـمن این نبودم آترا ...من اون آدمی که اون شب بود ، نبودم ...من انقدر کثیف نبودم.

آترا تلخ لبخند زد.
ـنفرینت نکردم .ولی نبخشیدمت.

نگاهش یخ زد.

ـ نگفتم امیدوارم بمیری ...فقط گفتم ،امیدوارم یه روز یه مرد مثل خودت ،روبه‌روی خواهرت قرار نگیره.

#507

یونا دست به زیر چشمانش کشید .شبنم لرزان چشمانش را پاک کرد .لب‌هایش مثل کسی که ساعتی‌ست بغض دارد ،اما نگهش داشته ،لرزید.

ـ ببخشید آترا...

سرش پایین افتاد .صداش مثل نجوایی نیمه‌جان توی باد گم شد.

ـ من نمی‌خواستم این‌طوری بشه .ببخش واسه اون درد لعنتی که دادم بهت .تقاصشو دادم ،باور کن .بستری شدنم ،از دست دادن خانوادم ...حتی سپهر ،که بیشتر از یه برادر بود برام...

خندید .تلخ و شکسته.

–سپهر برعکسه منه .از اون ور بوم افتاده تو مرد بودن.

نفسش تنگ شد .صداش لرزید.

–می‌دونی چرا الان می‌تونم لهش کنم؟ چون گوه‌کاری منو گردن گرفته ...و من انقدر بی‌غیرتم که نمی‌تونم برم بگم "من بودم..."

مکث کرد.

–چون اگه بگم ...ممکنه اونا ولم کنن ،ولی من خودمو نمی‌بخشم .از خودم می‌ترسم آترا .می‌ترسم یه روز صبح پاشم و ببینم دیگه زنده نیستم.

آترا حس کرد خفگی داره یونا رو از درون می‌بلعه.

–تو به سپهر گفتی فقط یه رابطه‌ی معمولی داشتیم . واسش کامل بگو .اره گذشته بوده ولی گذشته تو با منی بوده که سپهر بزرگم کرده.

آترا اخمش را درهم کشید.

–من از کجا باید می‌فهمیدم تو بنیامینی؟ مگه کف دستم

رو بو کرده بودم؟!

یونا سر تکان داد .آرام .نگاهش خاکستری بود.
–می‌دونم ...می‌دونم...

آترا اما عصبی غرید:
-رابطه ما معمولی بود یونا .صرفا چون سکس داشتیم نمی‌تونی بگی نه یه رابطه بی‌نقص بوده .می‌دونی به چی میگن رابطه؟ به اینکه احساسمون هم یکی باشه . به توجهت به محبتت به عشقی که می‌ذاری وسط .به احترام به....به...
یونا تلخ خندید و سر تکاند.
-حق با توئه آترا ،حق با توئه.

#508
ایستاده بودند ،روبه‌روی هم ،در گوشه‌ای خلوت از محوطه .بوی پاییز ،بوی خش و خش برگ‌ها ،بوی تصمیم‌های سخت ،هوا را سنگین کرده بود.

آترا سکوت کرده بود .ساکت مانده بود تا صدای درونی مرد مقابلش را بشنود.
یونا نگاهش را به زمین دوخته بود ،اما کلمات از جایی درون سینه‌اش فوران کرد :
ـمن قرار نیست چیزی به سپهر بگم.
تلخندی بر لبش نشست ،نگاهی کوتاه به آترا انداخت و اضافه کرد:
ـمطمئن باش.

زبانش را روی لب خشکیده‌اش کشید و با نگاهی جدی پرسید:
ـتو واقعاً سپهرو دوست داری؟

آترا شانه بالا انداخت .نگاهش را از چهره‌ی مرد نگرفت و آرام گفت:
ـفرقی هم می‌کنه؟ واسه تو چه فرقی می‌کنه؟

یونا سرش را بلند کرد .انگار می‌خواست چیزی بگوید ،اما ذهنش از افکاری آشفته پر بود .نگاهش را

به افق دوخت و نفسش را بیرون داد.

ـتو قراره بری آترا ...سپهر آدم رفتنه؟

آترا که مدتی‌ست بوی ناگفته‌هایی را حس کرده بود ، پلک روی هم گذاشت و زمزمه کرد:

ـمی‌خوای واضح‌تر حرف بزنی یونا؟

کاپشن چرمی میان انگشتان یونا چروک افتاد .انگار تمام تنش را جمع کرده بود در مشتش.

ـسپهر تنها کسیه که رفتارامو می‌بینه و پس‌م نمی‌زنه .دیوونه‌بازیامو ،حماقتامو ،بی‌کسی‌مو ...یقه‌مو می‌گیره ،سرم داد می‌زنه ،ولی آخرش رهام نمی‌کنه.

#509

لحظه‌ای مکث کرد .چشمش روی دانشجویانی چرخید که با خنده از کنارشان عبور می‌کردند؛ انگار زندگی برای همه جریان داشت جز او.

ـمنو حتی مامانمم ول کرد آترا ...حتی یه بار زنگ نزد ببینه زنده‌ام یا مُردم .من اشتباه کردم ،اما از قصد

نبود .افرا جونم بود ...خواهرم بود ...چطور می‌تونستم از قصد این کارو کنم؟

آترا لحظه‌ای در سکوت خیره شد به مردی که دیگر آن یونای مغرور نبود .شکستگی ،زخم ،پشیمانی در چهره‌اش پیدا بود.

–سپهر بره ،دیگه برنمی‌گرده.

آترا اما نرم نشد .بی‌رحمانه ،مثل تمام لحظاتی که سپهر را تنها گذاشتند ،گفت:

–واسه چی برگرده؟ واسه محبت‌های بی‌کرانتون؟ واسه زخم‌هایی که به تنش زدین؟

یونا جا خورد .لب باز کرد تا خودش را توجیه کند.

–من نخواستم سپهر قربانی من بشه ،آترا .به خدا نمی‌دونستم .خودش خواست .خودش کرد .من تا روزی که زنده‌ام مدیونشم.

آترا خندید .خنده‌اش تلخ بود ،شبیه شمشیری در

تاریکی.

–سپهر از وقتی بابا رفت ،پدری کرد .وقتی بابا بود هم ،برادری کرد .نمی‌خوام بره...

–ولی سپهر نباید زندگی کنه؟

سکوت .سکوتی سنگین .یونا زمزمه کرد:

–چرا ...باید زندگی کنه.

آترا جلوتر آمد .نگاهش نافذ شد.

–خودتو مدیون سپهر می‌دونی؟

یونا فقط نگاه کرد .چشم‌های عسلی‌اش برق زد.

–پس نذار خواهرتو براش ببرن و بدوزن.

#510

چهره‌ی یونا خشک شد .فهمیده بود .همه‌چیز را .همان روز ...وقتی سپهر زخمی برگشت ،وقتی از خانه‌ی باغ آمد و در خودش فرو رفته بود .آرش برایش گفته

بود .حالا همه‌چیز سر جای خودش قرار می‌گرفت.

–نمی‌ذارم .قول می‌دم.

آترا سری تکان داد .کوتاه ،بی‌احساس.

–خوبه .خیلی خوبه.

نگاهی به ساعت انداخت.

–کلاسم دیر شده .خداحافظ.

برگشت .قدم‌هایش را تند کرد .میان برگ‌های ریخته روی زمین ،پا به پای نسیم پاییزی ،به سمت دانشکده دوید .تقه‌ای به در کلاس زد .همان لحظه پیام فاطمه روی گوشی‌اش ظاهر شد:

»استاد اومده ،کدوم گوری موندی؟«

در را گشود .نگاهش با نگاه سپهر قفل شد.

–می‌تونم بیام تو؟

سپهر که با آرامشی سرد به میز تکیه داده بود ،لبخندی کمرنگ زد.

–بفرمایین.

آترا نشست .فاطمه سقلمه‌ای زد که بی‌پاسخ ماند . دستش را در کیف برد تا کتاب را درآورد ،اما در همان لحظه در دوباره باز شد.

–استاد ...من از بچه‌های تربیت بدنی‌ام .می‌تونم سر کلاستون بشینم؟

سپهر نگاهش را به یونا انداخت .آترا بالا و پایین رفتن سینه‌ی سپهر را دید .تنش را ،درگیری‌اش را حس کرد.
پچ‌پچ دو دختر در ردیف جلو در گوش آترا پیچید:
–وای فرناز ،این یوناست؟ یادته؟ اون پسره ...لعنتی خیلی جذابه .چشماشو ببین .هیکلو ببین .وای من مخ اینو می‌زنم آخرش !نبودش یه چند وقتی باز اومده . وای وای.

فاطمه پوزخندی زد .یادش آمد ...یک روزی همین

حرف‌ها را خودش درباره‌ی یونا گفته بود .حالا زمان چرخیده بود و طنز تلخی در هوا بود.
سپهر نگاهش را از یونا گرفت و بی‌هیچ کلام اضافه‌ای به کلاس اشاره کرد.
-بفرمایید.

#511
دقایقی از ورود یونا نگذشته بود که سپهر به پای تخته بازگشت و شروع به تدریس مبحث مورد نظر کرد.
-استاد یه سوال؟
چشمان آترا خشمگین روی هم آمدند و سپهر با دم و بازدم عمیقی به سمت یونا چرخید.
-بفرمایین؟
یونا لبخند زد و سپهر لبخندش را فرو فرستاد .
-می‌شه رشته‌مو تغییر بدم؟ حس می کنم به روانشناسی علاقه‌مند شدم.
چهره‌ی مرد جوان ایستاده‌ی نزدیک به تخته درهم فرو رفت اما پسرک با شیطنت تای ابرویی بالا انداخت و اشاره‌ای به جو کلاس که نود درصدش را دختر

تشکیل داده بود کرد.

-چه‌طور؟

سپهر پرسید و یونا با همان لبخند پاسخ داد:

-جونم براتون بگه که حس می‌کنم خیلی یهویی علاقه‌مند شدم .قطعا باید دعای خیر مادر پشت سر آدم باشه تا بتونه سر این کلاس ها بشینه.

سپهر سر تکاند .جلو آمد و ماژیک را روی میز گذاشته چشم به یونا دوخت.

-دعای خیر مادر پشت سر شما هست؟

یونا شانه بالا انداخت و دستانش را دو سمت صندلی گذاشت.

-دعای خیر مادر نه اما دعای خیر پدر فکر کنم هست.

قبل از آن که سپهر پاسخی بدهد ،دو پسری که انتهای کلاس نشسته بودند صدایشان درآمد.

-داداش این کلاس طعمه اس ها !بدبخت نکنی خودتو .

دخترا به هیچ کس وفا نکردن .

آترا چشم گرد کرده به سمت امیرحسین که پشت سرشان نشسته بود چرخید.

-مطمئنی دخترا وفا نکردن؟ آخه نکه پسرا اوج

معرفتن!

یونا ریز نگاهی با چرخش گردن به آترا و خط افتاده بر چانه‌اش بر اثر خشم انداخت و گفت:

-تنمون به تن دخترا خورده دیگه .

سپهر که متوجه جو متشنج کلاس شد انتهای ماژیک را روی میز کوبید و صدا بالا برد.

-هی هی هی بسه دیگه.

اشاره‌ای به یونا کرد و افزود:

-مهمان باید احترام خودشو نگه داره جلوی صابخونه . شما مهمانی فعلا .

یونا سکوت کرد و سپهر با مکث کوتاهی به سمت تخته بازگشت .دقایقی به سرعت گذشتند .آترا اما خدا خدا می‌کرد که این کلاس به پایان برسد .همه چیز را برای فاطمه بگوید تا بلکه ذهنش منفجر نشود.

اتمام کلاس برابر شد با چنگ زدن کوله‌اش .دست فاطمه را چنگ زد و در برابر سپهری که غرق سوالا دانشجویان توانایی توجه به اترا را نداشت از کلاس خارج شدند .

فاطمه که همان طور پشتبند دختر کشیده می‌شد ،بازوی

آترا را چسبید و کمی از سرعتشان کاست.

-هی آروم چته؟

دختر اما کلافه فاطمه را تا آلاچیق مورد نظر کشید و در نهایت رسیده به آن هر دو روی زمین پهن شدند به جای صندلی !عادت همیشگی‌شان بود .صندلی معذبشان می‌کرد.

-امروز یونا سرراهم سبز شد.

فاطمه در سکوت خیره خیره دوستش را کاوید .

-بحث اون روزا رو کشید وسط !

-خب؟

#512

آترا غمگین زانوهایش را در آغوش کشید.

-من دختر خرابیم؟ سپهر بفهمه میره؟

فاطمه چند ثانیه اول گفته‌های آترا را هندل کرد و سپس چنان بلند نام دختر را فریاد زد که تن آترا لرزید.

-آترا.

قبل از آن که پاسخش را بدهد خود افزود:

-چه چرت و پرتیه میگی تو؟ تو اگر یادت نیست من خوب یادمه گریه هاتو .من خوب یادمه اون یونای نمک به حروم چه غلطی کرد .یادت رفته آترا؟ پس بذار من خوب یادت بیارم .تو شیش ماهی با یونا بودی که ای کاش نمی‌بودی .تموم اون شیش ماه هر روز میومدی می‌گفتی یونا یه کصشعری تفت داده .یه روزی میگه بقیه رلا مهمونی می‌رن ما نمی‌ریم .یه روز می‌گفت بقیه فلان گوهو می‌خورن ما نمی خوریم .بقیه فلان جا ،فلان کارو کردن ما نمی‌کنیم . رسما گاییده بود اعصابتو.

آترا ترسیده از صدای بلند دختر خود را جلوتر کشید.

-آروم فاطمه .زشته.

فاطمه اما بازوی دخترا را چسبید و تن او را تکان داد.

-چرا خودتو خراب می‌دونی؟ مگه چقدر تجربه داشتی؟ اشتباه کردی اکی !ولی مگه تو اون لحظه تو می‌دونستی یونا قراره تموم بشه؟ تو توی اون لحظه نمی‌دونستی یونا قراره تموم بشه .

مکثی کرد و افزود:

-سپهر یه مرده با یه تجربه طلاق !حالا نامزد یا زن خیلی فرق نداشته .قطعا هم یه مرد با سی سال سن باکره نیست مگر یه عیب و ایرادی داشته باشه وگرنه مگه میشه تا سی سالگی هیچ غلطی نکرده باشی؟ سپهر اگر خودش باکره باشه باید انتظار باکره بودن تورو داشته باشه.

شانه بالا انداخت و شاکی ادامه داد:

-بعدشم مگه خوب بودن به پرده بکارته؟ خودتو فقط تو همین می‌بینی که خوب باشی یا بد باشی؟ تو مگه جز یونا کسی تو زندگیت بوده؟ مگه اشتباهی کردی؟ مثل بقیه دخترا هر شب تو مهمونی و پارتی بودی؟ نه نبودی .از وقتی شناختمت آسه می‌ری و آسه میای .چه اشتباهی کردی؟ اکی یه اتفاقی با یونا بینتون افتاده و اشتباه هم بوده اما نه اون لحظه !اون لحظه تو فکر می کردی انجام دادنش درسته .اما اون موضوع قوی ترت کرد .بزرگترت کرد .عاقل ترت کرد .بهتر می‌تونی آدمای اطرافت رو بشناسی .بهتر می‌تونی باهاشون کنار بیای .آدم عوضی رو از درست تشخیص بدی .

مکثی کرد و ادامه داد:

-سپهر اگر مشکلی داشته باشه به خودش مربوطه .ته تهش رابطه‌ی شروع نشده به پایان می‌رسه و توهم که داری می‌ری .چشم ببند روی مردای این کشور و برو و پشت سرتم نگاه نکن.

آترا سر به زانو چساند و فاطمه همچنان افزود:

-برو تا یادت بره تو این کشور ارزش دخترا به پرده‌ی بکارتشونه .هنر و استعداد و حرفه و خانوم بودنشون و همه چیزشون رو می‌برن زیر سوال اگر فقط بکارت نباشه .تو جایی که یه دختر اگر یه ویدئو با پیراهن بذاره و نقاشی بکشه به جای نگاه به هنرش چشم به بدنش می‌دوزن انتظار زیادی نداشته باش آترا.

#513

آترا دستانش را گره زده به دور زانوهایش سر به زانو چسباند و اشک‌هایش بی‌طاقت و منت روی گونه‌های آرایش شده‌اش چکید .

فاطمه ناراحت خود را جلو کشید و دست به بازوی دختر چسباند.

-چرا این طوری می‌کنی اخه عزیزم؟ مگه چه اتفاقی

افتاده آترا؟

بغض دخترک شکست و صدای هق هق فضای آلاچیق را برداشت.

-اولینمو ،اولین هر کسی با ارزشترین داشته‌اش هستش فاطمه .اولینم رو به اشتباه باختم.

)نچ (زیر لبی روی لب‌های فاطمه نجوا شد .تن جلو کشاند و به آرامی دستانش را به دور آترا حلقه کرد . دستان دختر از دورش جدا شد و در آغوش دوستش فرو رفت.

-عزیز دلم تو اشتباهی نکردی آترا .فقط یه آدم اشتباه تو زندگیت بوده ،همین !یه روزی فکر می‌کردی این ادم ،آدم درستیه اما متوجه شدی نه نیست .نگران چی دور چشمای خیست بگردم؟ این طوری گریه نکن دلم ریش می‌شه .الهی یونا پیش مرگت بشه ،مرتیکه خرابه هرزه.

-فاطمه.

صدای خش دار دختر میان گوشش پیچید .توجه‌اش از باد پیچیده میان درختان گرفت و به دختر داد .دستانش را بیش از پیش به دور آترا گره زد.

-جونم.

-من به سپهر گفتم همه چیز...همه چیز فقط یه رابطه عادی بوده .از رفتن سپهر نمی‌ترسم ها !چون تازه‌اس . انتظار رفتن هرکسی هست اما می‌ترسم اشتباه برداشت کنه .فکر کنه می‌خواستم بهش رکب بزنم.

فاطمه بخشی از موهای خارج از مقنعه‌ی آترا را نوازش کرد و آرام لب زد:

-خب.

#514

-فاطمه ولی رابطه ما واقعا معمولی بود .من عاشق یونا نبودم .دوستش نداشتم حتی .فقط وابسته شده بودم . فاطمه یونا آدم خوبی نبود .من هرشب هرشب فقط گریه می‌کردم .می‌ریختم تو خودم .مقایسه شدن هام با زیبایی و لوندی بقیه دخترا اعتماد به نفسم رو با خاک یکسان کرد .قربون صدقه‌ام نمی‌رفت .ناز نمی‌کشید . توجه نمی‌کرد .تو هر جمعی می‌رفتیم‌با وجود بودن یونا اما من تنها بودم .من فقط اشتباه کردم که خودمو دادم زیر پای یونا .

هقی زد و سر در سینه‌ی رفیقش پنهان کرد.
-اشتباه کردم که با این ادم یکی شدم .خواستم یکی بشم اما نشدیم .هرچیزی شدیم جز یکی شدن .یونا فقط یه سراب بود .چی بود جز یه رابطه معمولی؟ جز کلی تروما و اضطراب و استرسی که برام گذاشت .جز روزایی که همه‌اش خودم رو مقایسه کردم با این و اون؟ اعتماد به نفسم رو به زور دوباره ساختم .چیکار کرد برام که بگم یه رابطه فاب بوده؟ چون سکس داشتم نمی‌تونم اسم این رابطه رو بذارم عادی فاطمه .

انگشتان دختر لا به لای موهایش فرو رفت .باد وزید و تن آترا لرزید .بغض امانش را بریده و گلویش را سوراخ کرد .درد ها یکی پس از دیگری خودشان را رخ کشیدند و مضحکه‌اش کرده به رویش خندیدند .

-من می‌گفتم رابطه‌ام فاب بوده واقعا فاب می‌شد؟ واقعا رابطه می‌شد؟ چی بود جز یه رابطه معمولی؟ یونا حتی معمولی ترین کارا رو هم برای من نکرد .قهر

می‌کردیم باید می‌گشتم دنبال آقا تا آشتی کنیم .یهو می‌دیدی یه روز دو روز هیچ خبری ازش نمی‌شد . می‌رفتیم بیرون جسمش پیش من بود و روحش یه جای دیگه .می‌دونی فاطمه چند بار؟ چند بار جای اسم من اسم مهتا رو به زبون اورد؟ می‌دونی فاطمه من چی می‌کشیدم وقتی هر سری اسم یه دختر دیگه رو می‌شنیدم؟ یونا فقط به اسم کنار من بود.

تلخ خندید و سر تکاند.

-حالا که فکر می‌کنم حتی به اسم هم نبود .یونا جلوی دوستاش حتی منو با افتخار معرفی نمی‌کرد .همیشه می‌گفتم نکنه من یه چیزی کم دارم؟ نکنه من کمم براش .همیشه درد بود و هیچ وقت درمان نشد.

#515

فاطمه لب برچیده آترا را بیش از پیش در آغوش کشید .

-الهی قربونت بشم .خاک تو سرش کنم مرتیکه عنترو .پسره فکر کرده کیه؟ آسمون سوراخ شده خورده زمین؟ همین ما اینو شاخ کردیم .وگرنه چی

داره برای ارائه اصلا؟ هیچی به خدا هیچی .پسره احمق.

آترا تلخ خندید و سکوت کرد .

-هرچی خدا به این پسره سپهر شخصیت داده .

مردونگی داده .اخلاق و رفتار داده به اون یونا هیچی نداده .خدا خرو شناخته بهش شاخ نداده دیگه .

به پایین خم شد و گونه‌ی سرخ از گریه و اشک آترا را بوسید.

-گریه نکن دیگه .حیف نیست اخه؟ واسه یه گاو اشک بریزی؟ حیف گاو .گاو شرف داره به این مردک.

آترا خندید و آخرین قطره‌ی اشکش روی گونه‌ی سرخش چکید .صدای نوتیفیکیشن موبایلش باعث شد تا دست زیر چشمانش کشیده موبایلش را بگشاید .

لحظه‌ای خیره خیره پیام را نگریست و نفس گرفت.

-)آترا من کلاس ندارم امروز ،میای با من بریم؟ کلاس داری یا نه؟(

با دست دیگر گونه‌اش را خشک کرد و پاسخ سپهر را داد.

-)کلاس ندارم ولی اخه ماشین آوردم(.

چند لحظه نگذشته بود که پیام دیگری به دستش رسید.

-)آخرش میارمت می‌ذارمت کنار دانشگاه .امروز خلوتم .کلینیک و بیمارستان نیستم(.

آترا مکثی کرد و نگاه فاطمه که با دقت سر در موبایلش فرو برده بود ،انداخت و خندید.

-کور نشی؟

-قبول کن دیگه منتظر چی پس؟

دخترک سر تکان داد و در همان حال برای سپهر تایپ کرد.

-)باشه(.

و لحظه‌ای بعد از نو پاسخ سپهر را دریافت کرد.

-)بیا کنار کافه هیربد .اونجا سوارت کنم .آفرین دختر قشنگم(.

#516

گونه‌ی سرخش را ،که هنوز گرمای اشک را در خود داشت ،با پشت دست آرام پاک کرد .رد سرخی روی پوست سفیدش ماند ،اما دیگر نلرزید .با انگشتانی لرزان ،پاسخ کوتاهی تایپ کرد .نه طولانی و بی

حرف .فقط چند واژه ،برای اینکه نشان دهد "می‌آید."

سرش را که بالا آورد و چرخاند فاطمه پشت سرش نشسته بود .به جای ترحم ،نگاهی پر از فهم در چشم‌هایش بود؛ آن نگاه خاصی که فقط یک دوست نزدیک ،یک خواهر نانوشته ،بلد است ببخشد .لبخندی کوتاه زد.

ـ پاشو عزیزم .قبلش بیا بریم سرویس ،یه آب بزن به صورتت ...بعدش برو پیش آقا سپهر.

آترا مردد نگاهش کرد .دلش می‌خواست بماند ،پنهان شود .ولی آن نگاه فاطمه ،مثل دستی گرم روی شانه‌اش بود .بلند شد .انگار یک کیسه سنگ از روی کتفش برداشته شد .باهم به سمت ساختمان دانشکده رفتند.

در آینه‌ی کوچک سرویس ،صورتی را دید که خسته بود اما هنوز زنده .چشم‌هایی که گریه کرده بودند ،اما

کور نشده بودند .آب سرد را با مشت برداشت و آرام روی پوستش پاشید .قطره‌ها سرازیر شدند ،مثل بخشی از خود گذشته‌اش که باید از تنش شسته می‌شد .
لب‌هایش را با دقت خشک کرد .رژ لبش کمرنگ شده بود ،انگار فریاد نزده‌ی دلش هم با آن رفته بود.

رژ را از کیفش بیرون آورد .با دقتی بیش از همیشه ، مرز لب‌ها را پر کرد .نه برای اینکه زیبا باشد ،نه برای سپهر .برای خودش .تا خودش را از نو تعریف کند ،نه بر اساس چیزی که یونا یادآورش شده بود.

#517
هنگامی که بازگشت ،فاطمه منتظرش بود .آرام گفت:

ـ خودتو اذیت نکن آترا ...یونا نیست ،و نبودنش قراره تو رو خرد کنه؟ اون سهمی تو زندگی‌ت نداره دیگه .
ولی سپهر هست ...سعی کن ببینیش .نه با چشمِ دیشب ، با دلِ امروزت.
لبخند عمیق تری زد و بازوی آترا را نوازش کرد.

ـ خب ،خانم جان ...برو .منتظرته.

آترا نفس عمیقی کشید .قلبش تند می‌زد .نه از ترس ، بلکه از تردید .فاطمه یک‌قدم نزدیک‌تر شد و درحالی‌که دستی روی شانه‌اش گذاشت ،گفت:
ـ یادت نره ،آدم‌ها رو باید همین حالا شناخت ،نه فقط از روی یه شب .بذار بفهمی سپهر کیه ،نه فقط کی بوده.

آترا با لبخند کمرنگی جواب داد و راه افتاد .از محوطه‌ی دانشگاه بیرون زد .هوا لطیف بود ،اما تپش قلبش گرمای خاصی در وجودش انداخته بود .پیاده‌رو شلوغ نبود .از دور کافه‌ی هیربد دیده می‌شد؛ کافه‌ای با نمای آجری ،چراغ‌هایی که زیر سایه‌بان خاموش بودند ،و آرامشی دل‌چسب.

ماشین سپهر دقیقاً کنار کافه ایستاده بود .تکیه داده به جدول ،با شیشه‌های نیمه پایین .سپهر خودش را کمی خم کرده بود به سمت فرمان ،اما به‌محض دیدن آترا ،

صاف نشست.

دلش نمی‌خواست سریع برود .چند ثانیه ایستاد .بعد به سمت در سمت شاگرد رفت و بدون حرف سوار شد .
هنوز صندلی را تنظیم نکرده بود که سپهر با صدایی آرام گفت:

ـ مرسی که اومدی.

#518
آترا فقط نگاهش کرد ،نه تأیید ،نه انکار.
مکث کوتاهی کرد و پاسخش را طوری دیگر داد.
-سلام
لبخند ملیحی نقش لب های سپهر شد.
-سلام به روی ماهت.

ماشین آهسته از کنار کافه حرکت کرد ،درحالی‌که صدای آرام رادیو بینشان پخش می‌شد .خیابان کم‌نور بود ،صدای لاستیک‌ها روی آسفالت شبیه سکوتی بود

که بینشان شکل گرفته بود.

چند دقیقه گذشت .سپهر با دستی که هنوز روی فرمان بود ،خم شد و از پشت صندلی ،یک دسته‌گل کوچک بیرون آورد .گل‌ها ساده و بی‌تکلف بودند ،مینا و داوودی سفید و آفتابگردان در کاغذ کرافت پیچیده شده.

وقتی آترا گل را گرفت ،با تردید پرسید:

ـ مناسبتش؟

سپهر مکثی کرد .بعد آهسته ،با صدایی آرام که از ته گلو می‌آمد گفت:

ـ چون دیشب اذیتت کردم .بهت حق می‌دم ازم ناراحت باشی.نباید بدون اجازه می بوسیدمت ...مست بودم ... ولی یادمه.

و این بیشتر از هر چیزی عذابم می‌ده.

نمی‌خوام فکر کنی برات احترام قائل نیستم.

مکث کوتاهی کرد پیشانی اش را لمس کرد.
-بابت شب افتضاحی که به خاطر من گذروندی .به خاطر پایان افتضاح ترش.

#519
سپهر آه عمیقی کشید و سر تکاند.
-چیزایی رو دیشب گذروندی از سر که فکرش رو هم نمی‌کردم قرار باشه اتفاق بیفته .مثل یه بمب همه چیز ترکید .زندگی سمیر .اون رو در رویی غیرمحترمانه و خانواده‌ی سمیر...

مکث کرد و خندید.
-میگم خانواده سمیر چون ربطی به من ندارن.
مسیر را نگریست و ادامه داد:
-اتفاقی که برای اسپارو افتاد .
دردمند پلک روی هم کشاند.
-در نهایت اون بوسه که باعث می‌شه از خودم خجالت زده باشم برای حریمت .حریمی که شاید فکر کنی

شکستمش.

آترا به گل‌ها نگاه کرد .نرم و سرد بودند .نه پرزرق ، نه عاشقانه .صادق .نگاهش را به شیشه‌ی ماشین دوخت ،جایی در تاریکی شب .بعد گفت:

ـ من دلخور نبودم .

سپهر چیزی نگفت .فقط فرمان را محکم‌تر گرفت .آترا بعد از مکثی طولانی ادامه داد:

ـ ولی ...اومدم .چون حس می‌کنم باید بشناسمت . درست‌تر از قبل .نه فقط از روی دیشب .البته دیشب هم تو مقصر هیچی نبودی جز اون بوسه شاید... وقفه میان سخنش انداخت و لبخند زد.

-شاید نیازه بیشتر همو بشناسیم .هم من تورو و هم تو منو.

سپهر نگاهش کرد .نه با برق اشتیاق ،نه خواهش .با سپاسی آرام.

ـ این برای من خیلی ارزش داره ،آترا.

ماشین به پیچ ِدور میدان رسید .نسیمی از پنجره به داخل خزید ،بوی گل‌ها را در فضا پخش کرد.

#520

هوای داخل ماشین گرم بود .نه از دمای هوا ،که از سکوتی غلیظ و پرتنش .آترا لبخند زد ،اما آن لبخند بیشتر شبیه به شکست بود تا شادی .سرش را پایین انداخت و نگاهش را به دسته‌گل کوچکی دوخت که در دستانش پژمرده می‌شد ،مثل بعضی از رویاها .ذهنش بازی خطرناکی را شروع کرده بود .مقایسه .مرور . کندوکاو خاطراتی که نباید دوباره زنده می‌شدند.

در تمام آن شش ماه ،حتی یک شاخه گل هم از یونا ندیده بود .نه یک هدیه‌ی کوچک ،نه یک اشاره‌ی ساده به مهر .فقط آزار .خشم .تحقیر.
لب‌هایش را روی هم فشرد .تلخی لبخندش ،از جنس زهر بود .همه چیز فراموش شده بود اما صحبت امروز همه‌چیز را خراب کرد .چیزی در آن کلمات ،

در آن نگاه‌های اتفاقی ،یک‌بار دیگر پرده‌ی پوسیده‌ی گذشته را کنار زد .روانش به هم ریخت.

صدای مرد آرام اما نگران در فضای محصور ماشین پیچید:

–خوبی آترا؟

آترا سر بلند کرد .نگاهش ،لرزان اما خیره ،چشم در چشم سپهر دوخت.

–خوبم.

انگشتان سپهر هنوز به فرمان چسبیده بود ،اما چشمانش در چهره‌ی آترا دنبال حقیقت می‌گشت.

–مطمئنی؟ وجود یونا اذیتت کرد؟

آترا نگاه از او گرفت .زبانش را گزید تا نلرزد .

بی‌مقدمه گفت:

–اگه آزار بده ،چیزی تغییر می‌کنه؟

#521

سپهر یک لحظه مکث کرد .ابروهایش بالا رفت.

–متوجه نشدم.

آترا لبخندی زد ،اما این یکی هم غمگین بود .سر تکان داد.

–هیچی ...مهم نیست.

–آترا ...چی شده؟

آترا تصمیمش را گرفته بود .بغضی که راه گلویش را بسته بود ،با قدرت فرو داد .لب پایینش را گاز گرفت تا نریزد.

–برات مهمه که ...یه دختر باکره باشه؟

سپهر بی‌اختیار پا را از روی پدال برداشت و ماشین را به کناری کشید .ایستاد .

–متوجه نشدم عزیزم.

آترا نگاهش نکرد .فقط به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد .

دستش را روی شیشه‌ی بخار گرفته کشید ،انگار دنبال راهی برای فرار از فضا.
صدای نوتیفیکیشن موبایل سکوت را شکافت.
–ببخشید.

سپهر نگاهی به صفحه انداخت .پیام از سمیر بود:
»زود آنلاین شو«.
دوباره رو به آترا کرد.
–عزیزم یه لحظه ،ببخشید.

موبایل را باز کرد و ویدئویی که سمیر فرستاده بود را گشود .ثانیه‌هایی بعد ،ویدیو بالا آمد .نگاهش خشک شد .ابروهایش بالا رفت .بعد پایین .بعد اخم.
ویدیو را دوباره پخش کرد.نفسش سنگین شد.
–سپهر؟ اتفاقی افتاده؟

صدای لرزان آترا از پشت پرده‌ی سکوت گذشت .
سپهر بی‌هیچ حرفی گوشی را به سمت او چرخاند.
تصویر تار و بی‌صدا بود ،اما واضح .دوربین

مداربسته .دخترکی در همان شب مهمانی و کاسه‌ی غذای اسپارو .دست لرزانی که قرصی سفید را داخل غذا می‌اندازد.

آترا خشکش زد .چند پلک زد ،اما تصویر محو نشد.

–این ...این کیه؟

سپهر آهسته گفت:

–نامزد سابقمه.

سکوت .مثل سایه‌ای غلیظ روی هر دو افتاد .آترا آهسته زمزمه کرد:

–خدای من !اسپارو رو مسموم کرده.

#522

سپهر گوشی را پایین آورد .عضلات فکش منقبض شده بود .نفس عمیقی کشید ،ولی هوا انگار راه گلویش را بسته بود .نگاهش را از آترا گرفت ،مشت‌هایش را روی ران‌ها فشرد .خودش را مقصر می‌دانست .خشم ، شرم ،و اضطراب در هم پیچیده بودند.

ـلعنت بهت ستاره ...لعنت به اون مغز خرابت.

زیر لب زمزمه کرد ،اما هر کلمه‌اش زخمی بود که روی زبانش می‌کشید .چشم‌هایش خیس نشده بود ،اما برق‌شان دیگر شفاف نبود .به فرمان چنگ زد ،سرش را خم کرد و پیشانی‌اش را روی دستش گذاشت.

ـببخش ...آترا ،من ...من ...فکر می‌کردم تموم شده.
صدا بالا برد و آترا شانه پراند.
-لعنت به این زندگی .لعنت بهت ستاره .
پلک روی هم گذاشت و سمت دختر چسبید.
-چوب خطم واسه گند زدن تو روزامون انگاری دیگه پر شده مگه نه؟

آترا هنوز در شوک بود .صدایی از گلویش بیرون نیامد .فقط نگاهش کرد .نگران .کمی ترسیده .کمی هم دل‌شکسته.

سپهر نفسش را با صدا بیرون داد .ناگهان استارت زد ،دنده را جا انداخت و ماشین را با شتاب به حرکت درآورد .سرعت گرفت .چشمانش روی جاده بود ،اما ذهنش جای دیگری پرسه می‌زد.

–باید برم پیشش .این دیوونه‌س .مریضه .از روزی که ازش جدا شدم شده یه بمب سمی .می‌دونی ...اون همیشه وقتی نمی‌تونست کنترل کنه ،دست به هر کاری می‌زد .حالا رسیده به عزیزام؟ ستاره مریضه مثل همه آدمای این خانواده .اونم مریضه .به وقتش نموند که گوش بده .حالا معلوم نیست چه مرگشه .چه مرگشونه . خسته‌ام کردم.

#523
مشتش را روی فرمان کوبید.
–حروم‌زاده.

آترا با نگرانی گفت:
–سپهر آروم‌تر ...الان حالت خوب نیست...

ـنه ،آترا !نمی‌تونم آروم باشم وقتی پای کسایی که دوستشون دارم وسطه .پای منم .پای یه زن مریض که فکر می‌کرد من مال اونم حتی وقتی طلاق گرفتیم . امروز اسپارو .فردا میاد سراغ تو .این زن بیماره . ازدواج کرده ولی بازم بیماره .با منم که بود بیمار بود .هر روز شک و بد بینی .هر روز دروغ و چیزایی که می‌دونست من از پسشون بر نمیام .هر روز خونه بالاشهر و ماشین فلان و گوشی بهمان .هر روز کوبیدن بقیه تو سرم .هر روز فکر کثیف خیانتش .خسته‌ام کرد .شاید اخرشم خودم خواستم تا قانع نشه .تا بره .

نفس‌نفس می‌زد .چراغ قرمز را رد کرد .بوق‌ها بلند شدند .توجهی نکرد.

ـباید باهاش حرف بزنم .باید تمومش کنم .واسه همیشه .اگه فکر کرده هنوزم می‌تونه بازی کنه ،اشتباه کرده.

آترا لرزید .ماشین داشت می‌رفت به جایی که هیچ‌کدومشان نمی‌دانست چه در انتظارشان است .تنها چیزی که معلوم بود ،این بود که چیزی تغییر کرده .نه فقط بین سپهر و ستاره .بین سپهر و آترا هم چیزی شکسته بود ،یا شاید تازه ساخته شده بود.

–سپهر ...قول بده خودتو کنترل کنی .خواهش می‌کنم.

سپهر نگاهی به او انداخت .پلک زد .نفس گرفت . انگار یک لحظه برگشت به خودش .اما فقط یک لحظه.

–قول نمی‌دم .فقط قول می‌دم‌که به زودی تموم این قصه ها تموم بشه .تمومشون می‌کنم آترا !خیلی زود.

و پدال را بیشتر فشار داد ،بی‌خبر از این‌که خانه‌ی ستاره ،فقط آدرس یک آپارتمان نبود .مقصد شاید هم شکاف واقعیت بود.

#524

آفتاب نیم‌روزی از لابه‌لای شاخه‌های درختان قد کشیده‌ی کوچه ،لکه‌های نور روی کاپوت داغ ماشین انداخته بود .ماشین درست مقابل خانه‌ای ایستاده بود که ستاره و هیراد به‌تازگی به آن نقل مکان کرده بودند . خانه‌ای با نمای آجری قدیمی ،با پنجره‌هایی که پرده‌های سفیدش در نسیم آرام تکان می‌خورد.

سپهر ،مرد جوان ،هنوز پشت فرمان نشسته بود . دست‌هایش را روی آن قفل کرده و نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم در پیش رو دوخته بود .چند دقیقه‌ای می‌شد که آمده بود ،اما انگار پای رفتن نداشت .نگاهش خیره ،ذهنش پریشان ،و قلبش سنگین بود.

با خودش فکر کرد؛

)چی شد که به این‌جا رسیدم؟ کی این همه فاصله بین من و آرامش افتاد؟ چرا هرچی جلوتر رفتم ،بیشتر گم شدم؟(

نفسش را با صدا بیرون داد .پلک‌هایش را بست و دستش را بالا آورد تا پیشانی خیس از عرقش را پاک

کند.

صدای آترا ،آرام اما نافذ ،از کنارش بلند شد:

–سپهر...

با شنیدن نامش از دهان او ،انگار رشته‌ی افکارش پاره شد .سرش را برگرداند .دختر درست کنارش ایستاده بود .نگاهش نگران و صادق.

–خوبی؟

لب‌های سپهر بی‌اراده تکان خورد .اما واژه‌ها دیر آمدند .بعد از چند ثانیه مکث گفت:

–راستشو بخوای ...نه ،خوب نیستم آترا.

حلقه‌ی صدایش خش‌دار شد.

–از همه چی می‌ترسم .از دور و بریام .از آدمایی که وانمود می‌کردن دوستم دارن ...یه روزی.

آترا لحظه‌ای مردد ماند ،اما بعد دل به دریا زد .آرام ، دستش را بالا آورد و پشت دست سپهر را نوازش کرد .حرکتی ساده ،اما پُر از معنا.

ـدرستش می‌کنیم ،سپهر .اگر...

#525

نفس عمیقی کشید.

ـاگر بخوای من کنارت باشم .کمک می‌کنم ،تا تهش .

پشتتم.

سپهر برای اولین بار در آن روز لبخند زد .لبخندی نصفه‌نیمه ،اما واقعی .به‌سمت آترا چرخید ،شانه‌هایش را رو به او گشود.

ـبیا اینجا ببینم...

آترا خندید ،انگار لبخند سپهر اجازه داده باشد که کمی نفس بکشد .خودش را جلو کشید و در آغوشش پنهان شد .گرمای بازوان مردانه‌ی سپهر ،مثل پناهگاهی بود در میانه‌ی توفان .نه فقط امن ،بلکه آرام .مثل طلوع آفتاب پس از یک شب بی‌پایان.

سپهر لب‌هایش را روی موهای کوتاه‌شده‌ی آترا گذاشت و نجوا کرد:

ـدختر قشنگم ...من قربون این همه فهم و حس تو بشم.

بعد لبخندش پررنگ‌تر شد.

ـدرستش می‌کنیم ،منم پیشتم .منم پیشتم چشمام .

آترا نمی‌دانست زمان ایستاده یا فقط خودش در آن لحظه غرق شده بود .تنها چیزی که حس می‌کرد ، آرامشی بود که مدت‌ها دنبالش می‌گشت .آرامشی که حالا ،در چشمان تیره‌ی سپهر پیدایش کرده بود.

لحظه‌ای بعد ،کمی از آغوش مرد فاصله گرفت .تار مویی را که روی پیشانی‌اش افتاده بود ،به‌نرمی پشت گوش فرستاد .سکوتی کوتاه بین‌شان افتاد .اما سپهر آن را شکست .با لحنی آرام اما قاطع:

ـاگر ستاره چیزی گفت ،باور نکن .اگه تهمتی زد ، نذار ته دلت بشینه.

نگاهش را به افق دوخت.

ـراست نمی‌گه .هیچ‌وقت نمی‌گفت .ستاره یه دروغ بود ،از اولشم بود.

برگشت و مستقیم به چشم‌های آترا نگاه کرد.

ـستاره از اولشم برای من نبود .نه که آدم بدی باشه ، شاید هم بود ،اما آدم من نبود .فرق بین "آدم بد "و "آدم من نبودن ،"زمین تا آسمونه آترا...

صدایش آرام‌تر شد.

ـتو ...تو فرق داری.

#526

هوا هنوز روشن بود .آن‌قدر که نور آفتاب با سماجت از لابه‌لای شاخه‌های درختان روی داشبورد ماشین می‌افتاد و گرمای آرامی پخش می‌کرد.

آترا به نیمرخ مرد خیره شد .نگاهش کوتاه بود اما پر حرف .بعد لبخند زد ،گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت و نجوا کرد:

ـچه فرقی؟

دست‌های نرمش میان انگشتان زمخت سپهر جا گرفت .مرد نگاهش را از پنجره گرفت ،لب‌هایش به

تلخی کش آمدند.

ـتو همراهی .بزرگ‌ترین فرقتون همینه .تو رفیق نیمه‌راه نیستی .ولی ستاره بود.

مکث کرد.

ـستاره دیگه برام مهم نیست .اون دندون لق رو خیلی وقت پیش کندم انداختم دور .اما نمی‌دونم چرا خودش نمی‌خواد تمومش کنه ...چرا یه نقطه‌ی پایان نمی‌ذاره.

سرش را تکان داد ،چشم‌هایش را بست .نفسش سنگین بود.

ـنمی‌فهمم چرا همه چیز ریخته رو سرم .افرا و خانواده‌م ،ستاره ،همایون ،یونا ...حتی حامد .مغزم داره می‌ترکه آترا.

آترا آرام دستش را بالا آورد و پشت دست مرد را نوازش کرد .شاید این بار نوبت او بود برای محکم بودن.

سپهر پلک زد .صداش پایین‌تر آمد ،خسته‌تر.

ـاز کلینیک و بیمارستان که برمی‌گردم ،انقدر درگیرم که حتی نمی‌تونم کیس‌هایی که دیدم رو مرور کنم . حس می‌کنم کم‌کم ذهن آشفته‌م داره تاثیر می‌ذاره ... روی همه‌چی.

#527

نفسش به آهی مبدل شد.

ـدارم چیزایی رو از دست می‌دم که واسه‌شون جنگیده بودم .کارم ...رشتم ...حتی علاقه‌م .من این نبودم آترا .این‌قدر بی‌ذوق ،این‌قدر منفعل ...ولی ساختنم .این شکلی .خودشون خواستن این آدم ازم دربیاد.

پوزخند زد .پلک‌هاش رو بست.

ـاونا ول‌کن نیستن.

دست آترا را آرام رها کرد .سرش پایین افتاد ،خیره به انگشتانی که حالا دیگر تنها مانده بودند.

ـمن نمی‌خواستم درگیر ستاره بشم .خودش نمی‌ذاره .

خودش به خودش احترام نمی‌ذاره ،پس منم نمی‌ذارم.

آترا دست‌هاش را روی زانو گذاشت .صدایی نداشت ، فقط یک »باشه «آرام که انگار بیشتر از هزار واژه معنا داشت.

سپهر در را باز کرد و پیاده شد .آترا از پشت شیشه نگاهش کرد .مرد با قدم‌هایی خسته به سمت درِ خانه‌ی ویلایی دو طبقه رفت و دستش را روی زنگ گذاشت.

نگاه آترا روی همان انگشت ماند .همان که پشت‌سر هم ،با لحنی بی‌صدا ،زنگی را فشرد که شاید چیزی را شروع می‌کرد ،یا به پایان می‌برد.
صدای زنگ خانه مثل سوزن روی اعصاب سپهر کشیده شد ،اما کافی نبود .فک‌فشرده ،نفس‌نفس‌زنان عقب رفت و با مشت محکم به در کوبید.
صدای ضربه در کوچه پیچید ،و انگار گرمای خورشید هم کمی تندتر شد.

#528

آترا با اضطراب از داخل ماشین سرک کشید ،چیزی در صورت سپهر تغییر کرده بود .خشمی فروخورده ، پخته ،بی‌صدا اما خطرناک.

در خانه با صدایی خشک باز شد .مردی با پیراهن سفید ،دکمه‌ی بالا باز ،ابرو در هم ،بیرون آمد .هیراد بود.

نگاهش که به سپهر افتاد ،اخم‌اش غلیظتر شد.

–چی کار داری؟ چه خبرته؟ خجالت نمی‌کشی این‌جوری در می‌کوبی؟ چه مرگته؟ چی می‌خوای دم در خونه من؟

سپهر قدمی جلو رفت .صدایش آرام بود ،اما از درون می‌جوشید .گرفته بود اما خشم صدایش را بم تر کرده بود .خفه انگشت اشاره به سمت حیاط گرفت و غرید:

–فقط با ستاره کار دارم .بگو بیاد.

–تو گوه خوردی با زن من کاری داری .چی

می‌خوای؟ دردت چیه .هرچی هم هست ،الان وقتش نیست .مهمون داریم .جشنه .نمی‌فهمی؟

نگاه هیراد روی ماشین پشت سر سپهر لغزید .آترا را دید .مکثی کرد.

ـتو که دیگه گذشته‌ای ،سپهر .رفتی ،تموم شد . نمی‌خوای بفهمی اینو؟ نمی‌خوای بفهمی انداختت بیرون؟ دم در خونه من چی می‌خوای؟ باید روت شکایت کنم؟

سپهر جلوتر رفت ،نفسش به تندی بالا می‌رفت.

ـگذشته؟ !شکایت؟ حتما هیراد ،حتما .بدبخت من اگر گذشته بودم که زنت کله‌شو از تو سوراخ های زندگیم می‌کشید بیرون .کلاهتو بنداز بالاتر .زنی که کنارته هول یکی دیگه‌اس که نمی‌کشه بیرون از زندگیش . پوزخند زد.

ـگذشته همون موقعی تموم شد که تو واردش شدی . من سگ نگاهم نمی‌ندازم به اون زن .به زنی که حتی دیگه لایق اینکه تو خونه من باشه هم نیست .

خیره در نگاه هیراد خشمگین مکث کرد.

ـسگ من هنوز داره می‌لرزه ،می‌دونی؟ هنوز نمی‌تونه درست راه بره !من اسپارو رو از بچگی بزرگ کردم .ستاره تو اون مهمونی چی کار کرد؟ ها؟ چی داد بهش؟ تولد برادر من بود ،و اون...

-چی می‌گی تو؟

#529

هیراد لب زد و خیره خیره مرد را کاوید.

صدای پاشنه‌های بلند ،بحث را برید .ستاره از ایوان پایین آمد و خود را به در باز حیاط رساند . موهایش باز ،لب‌هایش قرمز ،خونسرد و آراسته.

ـچی شده این‌جا؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟ یادم نمیاد تورو دعوت کرده باشم.

سپهر چشم در چشمش دوخت .صورتش خشک شد ، گره میان ابروها ،نگفتنی‌تر از فریاد.

ـفقط یه سوال دارم .چرا این‌کارو کردی؟

ستاره نزدیک‌تر آمد ،بدون ذره‌ای پشیمانی.

–چی‌کار کردم باز؟

سپهر صداش را بالا برد.

–چرا اسپارو رو مسموم کردی؟

صدایی از داخل خانه آمد .صدای موزیک حیاط و خانه را برداشته بود .شانه بالا انداخت.

-نمی‌دونم راجع به چی صحبت می‌کنی.

سپهر دیگر سکوت نکرد .صدا بالا برد و مشتی به بدنه‌ی در کوبید و صدای وحشتناکی شانه‌های آترا را بالا پراند.

-ستاره نذار اون روی سگ من بالا بیاد.

زن بی‌پروا خندید و سر تکاند.

-سگ که الزاما هستی.

سپهر تای ابرو بالا انداخت قدمی به جلو برداشت.

-می‌خوای سگ واقعی رو نشونت بدم؟

آترا بی‌طاقت پیاده شد و خود را نزدیک درب خانه رساند و مرد را صدا زد.

-سپهر.

هیراد دست به سینه‌ی مرد کوبید و او را عقب راند.

-هوشش برو عقب ببینم.

سپهر اما بدون توجه به صداهای اطرافش فریاد زد.

-ستاره.

ـفکر نمی‌کردم اون سگه هنوز برات مهم باشه.

سپهر قدمی دیگر جلو رفت.

ـاون سگ ،از تو انسان‌تر بود همیشه .حیوون تویی بدبخت .تویی که عین یه لاشخور می‌مونی .معلوم نیست ننه بابات چطوری پست انداختن.

-نگران نباش هرچی باشم حرومزاده نیستم.

زن خیلی خونسرد و بدون واکنش جملات را به زبان می‌آورد و همین برای خشمگین تر کردن سپهر کافی بود.

هیراد بین‌شان ایستاد.

ـبسه دیگه .برو سپهر.

سپهر به چشم‌های ستاره نگاه کرد .چیزی میان درد ، خشم و تهی‌بودن در آن نگاه موج می‌زد .

-چه‌قدر بدبختی ستاره .من اسپارو رو از دست می‌دادم چی نصیب تو می‌شد؟

زن شانه بالا انداخت و خندید.

-از اون سگ همیشه بدم میومد .رو مخم بود.

#530

چشمان سپهر نه گرد شد ،نه از تعجب پلکی زد .گویی اصلاً انتظار دیگری نداشت .حتی عجیب هم نبود .از ستاره همین را انتظار داشت .نگاهش سرد ،بی‌رحم و لرزاننده ،زن مقابلش را کاوید .سکوتی خفه و کشدار میان جمع افتاد.

هیراد بی‌قرار پاشنه چرخاند .نگاه کوتاهی به آترای خاموش که پشت سر سپهر ایستاده بود انداخت ،سپس بی‌اختیار به سمت همسرش بازگشت .نمی‌فهمید این‌همه ویرانی از کجا آمده .نمی‌فهمید چرا ستاره چنین کرده.

سپهر یک قدم جلوتر آمد.

با صدایی که تهدید از لابلای کلماتش می‌چکید گفت:
ـاگه یه تار مو از سر اسپارو کم بشه ،خیلی بد می‌شه برات ستاره.

زن ،مثل سنگی که رویش هزار بار آب ریخته باشند ، سکوت کرده بود .نه اعتراف ،نه انکار.
سپهر یک گام دیگر جلو آمد .هیراد بالاخره به خود آمد ،سینه‌اش را سپر کرد و دست روی شانه‌ی سپهر گذاشت تا عقبش بکشد .اما سپهر ،بی‌آن‌که حتی نگاه از ستاره بردارد ،گفت:
ـمی‌دونی چرا قانعت نکردم بمونی؟

ستاره پلک زد .لرزش خفیفی در چانه‌اش پیدا بود.
سپهر زمزمه‌وار اما با لحن بـُرنده ادامه داد:
ـمی‌دونی چرا حتی واست توضیح ندادم که بمونی؟ که نری ،که طلاق نگیری؟

زن پوزخندی تلخ زد .ناگهان خندید ،خنده‌ای پر از هراس و تمسخر:

-چون بی‌لیاقت بودی ،سپهر.

مرد ،بی‌هیچ واکنش شدیدی ،فقط دست در جیب فرو برد.

-مطمئنی؟

ستاره اخم کرد.

-چی؟

#531

سپهر ،لبخند کوتاهی زد .نه از روی شادی ،که از تلخی:

-مطمئنی؟

ستاره ،کلافه از این بازی بی‌پایان کلمات ،صدا را بالا برد:

-راجع به چی آخه؟

سپهر شانه بالا انداخت ،انگار چیزی را انکار یا تأیید

نمی‌کرد ،فقط گفت:

–بی‌لیاقت بودن من ...یا تو؟

ستاره فوری پرید وسط حرفش:

–تو رد دادی سپهر ،دیوونه شدی .واقعاً مریضی . خودتو درمان کن ،بدبخت.

اما سپهر دست از جیب بیرون آورد .نگاه ستاره ناگهان افتاد به موبایل در دست او .قلبش در سینه‌اش کوبید .مرد با آرامش وارد گالری خصوصی‌اش شد.

–من نخواستم بی‌آبروت کنم ستاره .با اینکه بودی.

ستاره بی‌اراده عقب رفت .پاهایش لرزید.

–من نخواستم چوب حراج بزنم به آبروت ،اما تو ... بازی رو کثیف شروع کردی.

صدایش مثل پتک روی روح زن می‌کوبید.

–من نخواستم مثل خودت باشم .نخواستم عوضی بشم ،

اما نذاشتی.

زبان روی لب کشید ،گلو صاف کرد.
ـخواستم بی‌صدا تموم شه ،اما تو؟ نذاشتی.

نگاه به اطراف گرداند.
ـاین ور نشستی گفتی سپهر حرومزاده‌س ...اون ور گفتی لاشیه ...بعدش بلند شدی ،گفتی مقصره ،گفتی متجاوزه!

صدای گرفته و لرزان ستاره ،بالاخره از گلویش بیرون خزید:
ـمگه نبودی؟

#532
سپهر مکث کرد .مکثی که سنگینی‌اش هوا را خفه می‌کرد.
ستاره ادامه داد ،زهر کلماتش با اشک قاطی شده بود:
ـمگه افرا رو نکشتی؟ لهش نکردی؟ بهش تجاوز

نکردی؟

سپهر نگاهش را دوخت در چشم زن.
–بهت گفتم بمون ،گفتم توضیح می‌دم .گفتم بذار یه بارم که شده بگم چی شده.
صدایش اوج گرفت:
–تو چی‌کار کردی؟ هیچی !چون از خدا خواسته بودی که بری ،دنبال یه بهونه می‌گشتی .نخواستی بمونی .نه باور کردی ،نه گوش دادی .فقط رفتی.

زن دهان باز کرد چیزی بگوید اما سپهر نگذاشت.
–من بدی دیدم ،اما هیچ‌جا بدی‌تو نگفتم .اما تو؟ بدی ندیدی و هرجا نشستی ،منو له کردی.

با سرانگشت ،صفحه‌ی موبایل را لمس کرد .ویدیویی را گشود .گوشی را به سمت هیراد و ستاره گرفت.
تصویر ،مثل صاعقه‌ای وسط تاریکی ،قلب زن را شکافت .خودش بود .خودش و هیراد .بوسه‌ای که حقیقت را تکه‌تکه فریاد می‌زد.

ـگفتی تولد مهرنازه .دوسته .تنهاست.

خندید.

ـآره ،تولد مهرناز بودی ،ولی نه تنها.

مکث کرد ،انگار بخواهد واژه‌ها را فرو کند در جانش.

ـتو زن من بودی ستاره .زن من ...و خیانت کردی.

لب‌های ستاره می‌لرزید .انگار می‌خواست چیزی بگوید ،اما سپهر مهلت نداد.

#533

ـتو بهم انگ خیانت زدی .منو بردی زیر .تا خودتو نجات بدی.

تلخ خندید.

ـمن نمی‌خوام این ویدیو پخش شه .نمی‌خوام بقیه ببینن تو زن من بودی و هیرادو بوسیدی .اما ببین چی کردی.

صورتش درهم شد:

–تو با من چی‌کار کردی؟ من با تو چی‌کار کرده بودم؟

اشاره‌ای به آترا کرد.

–اون دید من چقدر درد داشتم ،اومد تو زندگیم .اومد و التیام شد .اومد و جای زخم هامو بوسید اما تو...

خندید و گفت:

-تو جای زخم های قبلی رو تیغ کشیدی تا دوباره خون ریزی کنن.

مکثی کرد ،نفس گرفت.

–امروز ،همه اون حرفایی که تو این مدت راه گلومو بسته بودن ،دارم تف می‌کنم تو صورتت.

با انگشت سبابه به او اشاره کرد:

–تو؟ تو حتی پیش وجدان خودتم شرمنده نبودی .

بی‌چشم‌ورو .نجس.

ستاره دست روی پیشانی‌اش گذاشت ،آشوب‌زده و لرزان .نگران از گفته‌های او !نگران کودکی که در رحمش جا خوش کرده بود .حتی نگران رفتن هیراد .

–سپهر...

دست جلو برد و از نو مرد را صدا زد.

-سپهر.

مرد اما خشم زده دست عقب کشید و فریاد زد.

-اسم منو به دهنت نیار.

آترا نگران گامی به جلو برداشت و بازوی سپهر را چسبید.

-سپهر جان.

#534

سپهر اما تلخ بازگشت و نگاه آترا انداخت .نگاهی که دختر تا عمق وجودش را خواند .نگاهی که از درد زیاد و سوزش به خون ریزی افتاده بود.

-ستاره حالم ازت بهم می‌خوره .حالم از چشمات از نگاهت از لوندی هات حتی از اون موهای فرت از همه چیزت بهم می‌خوره .حالم از تو که دروغی بودی بهم می‌خوره.

بغض ناخواسته‌ای راه گلویش را بسته و صدایش را بم کرده بود.

-تو بلایی رو سر من آوردی که ازش می‌ترسیدم . می‌ترسیدم مثل پدر و مادرم بشم .می‌ترسیدم مهر طلاق بخوره تو زندگیم و تو بزرگترین ترس زندگی منو واقعی کردی .

اما مرد بدون مکث ادامه داد:

-تصویری که ازت داشتم ،یه‌هو فرو ریخت . معصومیتی که ازت می‌شناختم ،نابود شد .تو یه مار بودی ستاره .یه لاشخور که باید مثل سگ زندگی می‌کرد.

نگاهش به شکم زن لغزید.

-شنیدم تو راهی داری.

خندید .نه از سر شادی ،از ته تلخی.
ـامیدوارم نفرین‌هام دامن بچه‌تو نگیره .ولی...
مکثی کرد .سر تکاند.
ـبدبخت اون بچه‌ای که مادرش تو باشی .مادری مقدسه ،ولی این اسم از کنار تو هم رد نشده.

یک‌قدم به جلو برداشت .صدایش آرام شد اما سوزنده‌تر از همیشه:
ـبلایی سر اسپارو بیاد ،ستاره ...به خدا قسم ،تو و زندگیتو با خاک یکسان می‌کنم .این تهدید نیست . واقعیه .اگه امروز سالم برنگرده پیشم ،اون‌وقته که تو می‌مونی و یه ویرونه ،یه زندگی فروپاشیده که نمی‌دونی باهاش چه‌کار کنی.

#535
ستاره گامی به عقب برداشت .صدای خش‌خش نفس‌هایش ،صدای لرزش پاهایش ،سکوت را خط می‌انداخت .دلش می‌خواست چیزی بگوید ،فریاد بزند ،

خودش را تبرئه کند ،اما زبانش گره خورده بود به بغض .صدایش در نمی‌آمد .هیراد چرخید ،لب باز کرد چیزی بگوید اما سپهر دست بالا آورد.

–هیچی نگو .این وسط فقط یه نفر باید توضیح بده ، اونم تو نیستی .هرچند که پست تر از مردی که با یه زن شوهر دار باشه بازم خودشه.

ستاره بالاخره نفس گرفت ،بریده گفت:

–من ...من اشتباه کردم ...ولی تو...

سپهر با خنده‌ای تلخ پرید وسط حرفش:

–ولی من چی؟ من که هزار بار گفتم بمون ،گوش دادی؟ من که همه‌چی رو تحمل کردم ،کم گذاشتم؟ !من که حتی حاضر شدم چشم رو خیانتت ببندم اگر می موندی .

–تو خودتو زدی به نفهمیدن .همه جا پیچیده بود که تو افرا تجاوز کردی .منم ترسیدم .من ...من...وای.

سپهر نزدیک‌تر آمد .حالا فقط یک نفس با هم فاصله داشتند.

–من؟ من نفهمیدم؟ یا تو که نفهمیدی با یه آدمی طرفی که همه‌چی رو دو دستی تقدیمت کرده بود؟ من که نفهمیدم یا تو که رفتی تو آغوش کسی که ادعا می‌کرد فقط یه دوسته؟ !می‌خوای بگی اشتباه بود؟ تو اشتباهی بوسیدی؟ اشتباهی خیانت کردی؟ تو واقعا باور کردی که من به افرا تجاوز کرده باشم؟ تو مسیرتو خیلی وقت پیش جدا کردی .اگر نکرده بودی حداقل منتظر می موندی تا بشنوی واقعیتو !باید باور کنم فکر کردی خیانت کردم رفتی با هیراد؟ نه عزیزم .مطمئنم خیلی بیشتر از بوسه بوده .

ستاره بی‌صدا گریست .هیراد قدمی جلو برداشت اما باز ایستاد .این دعوا ،دیگر از دستش خارج بود.

سپهر دستش را به دیوار زد .نفسی عمیق کشید ،گویی خود را جمع می‌کرد تا ضربه‌ی نهایی را بزند:

ـاینو یادت بمونه ستاره ...من تو رو هیچ وقت نمی‌بخشم ...اما فراموش نکردم .و هیچ‌وقت هم نمی‌کنم .چون یه روزی ،یه جایی ،اینا برمی‌گرده سمت خودت .مثل بومرنگ .

چشم‌های ستاره تار شده بود .صدای ضربان قلبش گوش‌هایش را پر کرده بود.

انگشتان ظریفش در هم روی در مشت شدند و تیر اخر را بر پیکر تن سپهر زد.

-تو چه فرقی با من داری؟ دختری که کنارته رو می‌شناسی؟ دوست دختر یونا بود .آه ببخشید یادم رفت بگم .دست همون دخترو گرفتی و بهش افتخار می‌کنی؟

#536

سپهر گردن چرخاند .تیز و ناگهانی.

آترا ،انگار از برخورد با یک طوفان بی‌هوا ،بی‌اختیار قدمی به عقب برداشت.

قلبش تند می‌کوبید .انگار که نفسش جایی میان قفسه‌ی سینه‌اش گیر کرده بود.

زن مقابلش را فقط یک بار ،آن هم در حاشیه‌ی یک اتفاق مبهم ،دیده بود .تنها در تولد سمیر زن به چشمش آمده بود.

پس چطور ...چطور به این دقت حرف می‌زد؟ از کجا می‌دانست؟

چطور می‌توانست او را به یونا وصل کند؟

نگاهش لرزید.زن را نمی‌شناخت .یا شاید ...

نمی‌خواست به یاد بیاورد.

ذهنش پر از سؤال بود .فقط یک دعا ،خفه در دلش می‌چرخید:

»کاش فقط در مورد رابطه‌مون بدونی ...کاش بقیه‌شو ندونی ...کاش رسوا نشیم«...

سپهر تای ابرو بالا انداخت و پرسید:

ـچی گفتی؟

ستاره ،با لبخندی که بیشتر به زهر می‌مانست تا نرمی ،ابروی راستش را بالا انداخت و انگار که دارد رازی را از ته زمان بیرون می‌کشد ،گفت:

ـواقعیت رو!

سپهر ،دیگر نتوانست ساکت بماند .خشمی در جانش می‌جوشید .قدمی برداشت .حالا نزدیکش ایستاده بود .
نه از سر تهدید ،که از عمق دفاع.
با صدایی که مثل تیغه‌ی چاقو لبه‌دار بود ،گفت:
–راجع به آترا صحبت می‌کنی؟ دهنتو آب بکش .من و آترا مثل تو لقمه‌ی حروم جلومون نذاشتن که خیانت کردن برامون راحت باشه.
اون موقع که این دختر وارد زندگی من شد ،نه من ،نه اون ،هیچ‌کدوم نمی‌دونستیم اصلاً پای یونا وسطه.

#537
لحظه‌ای مکث کرد .نفسش را آرام بیرون داد.
–وقتی من این دختر رو شناختم ،رابطه‌اش با یونا سال‌ها بود تموم شده بود.
ما ریشه داریم ،ستاره ...رگ و خون داریم ،شرف داریم .مثل تو نیستیم .همه رو مثل خودت نبین.

چشمان ستاره ،خالی از لبخند شدند .اما درخشش کینه

درونشان پررنگ‌تر از همیشه بود .چیزی در آن نگاه لرزید ،گذشته‌ای که مثل زهر در ذهنش پاشیده شد.
آن روز را به یاد آورد...
حوصله‌اش سر رفته بود .بی‌هدف ،بی‌هیجان .وقتی یونا با دوستش تماس گرفت و گفت برای خودش تولدی گرفته ،با اصرار همراهش شد.
مهمانی در ویلا برگزار می‌شد .آن بیرون از شهر لعنتی .شلوغ ،پر از موسیقی ،پر از دود.
اما با همه‌ی آن شلوغی ،آترا را خوب به یاد داشت.
کنار یونا ایستاده بود.حتی اسم دختر را نمی‌دانست .فقط می‌دانست چشم‌هایش ،مثل آینه‌ای بودند که بی‌رحمانه تصویر خودش را بازتاب نمی‌دادند.
حتی آن شب هم ،مطمئن بود آترا او را ندیده ،نخواسته ببیند.

با سپهر دعوایش شده بود .بدجور .به گوشه‌ای پناه برده و مست کرده و رقصیده بود.
مهمانی برایش پوچ بود .شبی تار ،تنها ،سنگین.

خسته بود .به یکی از اتاق‌ها رفت .دراز کشید .
خوابید .یا شاید فقط از هوش رفت .نیمه‌شب ...نه .
دم‌صبح بود .هوا کم‌کم روشن می‌شد .بیدار شد.
دلش شور می‌زد .لباس‌هایش را پوشید .نگاهی به گوشی انداخت .صفحه روشن بود .ده‌ها تماس از سپهر .نفسش تنگ شد.
از اتاق بیرون دوید .دلش می‌خواست یونا را پیدا کند و برگردد .هرچه زودتر از آنجا برود.

#538
دستگیره‌ی اتاقی را کشید .با شتاب .با اضطراب .در باز شد .همان‌جا ،ایستاد.
جلو چشمش ،تن لخت یک زن و یک مرد ،در هم گره خورده ،در آغوش هم ،خوابیده بودند.
نفسش برید .قلبش شکست.

صدای سپهر اما او را به خود آورد:
-در ضمن یونا و آترا فقط یه رابطه معمولی داشتن و

تو زن من بودی .هر وقت تفاوت این دوتا رو فهمیدی اون موقع مقابل من وایسا.
آترا ترسیده پلک روی هم کشاند.

جمله‌ی سپهر در سرش غلت خورد و در نهایت کوبیده به دیواره‌ی سرش متوقف شده از حرکت ایستاد .
رابطه‌ی او و یونا به ظاهر معمولی بود .خودش می‌خواست که معمولی باشد.
اولینش را با یونا تجربه کرد و یونا هیچ وقت به او تعلق نداشت .یونا پرنده‌ی جلد او نبود .یونا یک وابستگی دروغین بود .اشتباه بود .اشتباهی که بابتش تاوان بزرگی داد .کاش رفتن سپهر تاوان رابطه‌ی اشتباهش با یونا نباشد.
ترسیده قدمی دیگر برداشت .
نگاه هیراد به چشمان دختر گره خورد .کلافه سر تکاند و دست روی شانه‌ی ستاره گذاشت و به آرامی صدایش زد.
-ستاره.
زن اما ،بی‌آن‌که ذره‌ای از بی‌رحمی لبخندش کم شود ،

سرش را آرام تکاند .گویی جوابش ،نه فقط برای شنیدن نبود؛ بلکه برای ضربه زدن آمده بود .نگاهش را مستقیم در نگاه سپهر دوخت و با صدایی شمرده ، اما سرشار از طعنه ،پرسید:

ـرابطه‌ی معمولی؟

#539

واژه‌ها مثل سوزن در هوا معلق ماندند.

پیش از آنکه سپهر دهان باز کند ،پیش از آنکه بتواند هر کلمه‌ای را برای دفاع یا انکار بچیند ،ستاره پوزخندزنان ،دست هیراد را از روی شانه‌اش کنار زد.

قدمی جلو آمد .سرش را کمی خم کرد ،انگار که می‌خواهد حقیقت را از میان صورت سپهر بیرون بکشد.

همان لحظه ،صدای رد شدن تند ماشینی در کوچه ،مثل شکستن یک لیوان در سکوت مطلق ،صحنه را برای چند ثانیه در شوک فرو برد.

گرد و خاک سبک ،از چرخ‌های ماشین بلند شد و در نور تند آفتاب پخش شد.
آفتابی که بی‌ملاحظه ،با خشونت روی سرشان می‌کوبید.
گرما مثل پتویی خفه‌کننده دورشان پیچیده بود.
نه فقط گرمای هوا ،که حرارت حضور کسی که آمده بود لایه‌های پنهان را بدرد و حرف‌هایی را به میان بکشد که بهتر بود در گور خاطرات دفن بمانند.

–چی؟
سپهر پرسید .گیج ،مشوش ،کلافه.
آترا تلخ خندید .لبخندی نه از سر شوخی .لبخندی از دل اندوه .از جنس فهمیدن بی‌وقت.
کاش می‌گفت ...کاش پیش از آنکه حقیقت از دهان کسی بیرون بیفتد ،خودش آن را گفته بود .اما حالا دیگر چه فرقی می‌کرد؟ در ذهنش ،همه‌چیز تمام شده بود.
رابطه‌ای که هنوز پا نگرفته بود ،در آن لحظه فرو ریخت.

تمام دل‌سپردگی خاموشش به صفر رسید.
اما نه صفرِ ریاضی .صفرِ انسانی .صفرِ عاطفی.

#540
مثل مشتی که بر هوا فرود می‌آید .بی‌جان .بی‌اثر.یا شبیه کودکی مدفون زیر آوار که در آخرین نفس‌ها ، فقط به آسمان خیره می‌شود و می‌فهمد که دیگر هیچ دستی برای نجاتش نخواهد آمد.

ستاره با لحنی سنگین‌تر و صدایی که آرام و آرام‌تر می‌کشت ،گفت:
–گفتم ،مطمئنی فقط یه رابطه‌ی معمولی بوده؟

بعد چرخید ،کمی خم شد ،طوری که صورتش حالا نزدیک‌تر از حد امن به آترا بود.لبخندش دیگر محو نبود؛ حالا آشکارا تمسخرآمیز بود.
–رابطه‌ی معمولی بوده ،دخترجون؟

گردنش را با قری ملایم چرخاند و به سپهر نگاه کرد.

ـواقعیت رو می‌دونه و هنوزم معمولی می‌دونه؟ یا دیگه اهمیت نمی‌ده؟
چون تا قبل ،یه‌ذره غیرتی‌تر بود انگار ،نه؟

سپهر ،که تحمل بازی‌های ستاره را نداشت ،یک‌قدم جلو آمد و با صدایی بلندتر از قبل ،از لبه‌ی صبرش فریاد زد:
ـچی میگی ستاره؟ بازی نکن .حرفتو واضح بزن.

اما ستاره ،انگار فقط آمده بود تا به چشم‌های یک نفر زل بزند .به چشم‌های دختری که حالا به خودش شک کرده بود .نگاهش را از سپهر گرفت و به آترا دوخت.
بی‌رحمانه .محکم.کوبنده.
ـچیزی که از شب تولد یونا یادمه ،یه‌ذره متفاوت‌تر از یه رابطه‌ی معمولی بود ...آترا جان ...نبود؟

چشمان آترا لرزید .اشک ،بی‌اجازه آمد.
قطره‌ای در سکوت .سرش پایین افتاد.انگار آن جمله ، تمام توان ایستادن را از او گرفته بود.

سپهر نگاهش را به سمت او برگرداند.همه‌چیز برای لحظه‌ای یخ زد .همه‌چیز فقط یک سؤال شد:

–چرا سرتو پایین انداختی؟

#541

آترا صدایی لرزان ،بغض‌آلود ،بی‌دفاع از دلش بیرون داد:

–می‌شه ...برگردیم؟

اما سپهر نمی‌خواست .نمی‌توانست.

او هنوز گیر افتاده بود میان حقیقت و خشم و چیزی شبیه ترس .برگشت.به سمت ستاره.

و با تمام خشمی که سعی در کنترلش داشت ،گفت:

–چی می‌گی ستاره؟ حرفتو بزن خب ...فتنه ننداز .

بگو ...اگه چیزی هست ،بگو .

و ستاره ،هنوز ساکت بود.

نه از ناتوانی ،که از لذتی که در سکوتش بود.

چون می‌دانست این سکوت ،دردناک‌تر از هر حرفی است.

ستاره نگاهی به چشمان بی‌رمق انداخت .چشم از دختر گرفت و نگاهش را به چشمان سپهر دوخت.
-رابطه معمولی یعنی ته تهش همو بوسیده باشن سپهر !یعنی می‌دونی دیگه ته معمولی بودن یه رابطه این طوریه مگه نه؟

خندید و سر تکاند.
-شب تولد یونا زن و مردی که لخت و عریان همو بغل کرده بودن بهشون نمی خورد رابطه‌شون معمولی باشه !بیشتر می‌خورد آترا خانوم قصه یه هدیه خیلی سکسی به یونا داده باشه البته که یونا واقعا جذابه و من به آترا حق می‌دم .

سر خم کرد و موهای بلند و پریشانش اطرافش را پر کرد.
-اما دختر کوچولو ادم با کسی که سکس می‌کنه رابطه معمولی نداشته !هیچ سکسی معمولی نیست .رد مارک های یونا خوب رو تنت مشخص بود حالا شد معمولی؟

#543

سپهر نفسش بند آمد .لب‌هایش نیمه باز ماند ،انگار کلمات میان راه مرده بودند .نگاهش ،گیج و زخمی ، بین ستاره و آترا در رفت و برگشت.

آترا مثل کسی که مشت خورده باشد ،چند گام به عقب رفت .صدایی از گلویش بیرون نیامد .فقط دهانش باز و بسته شد و دستانش لرزیدند .بغضی سنگین ،قفل شده در گلویش ،مانع فریادش بود.

سپهر دستانش را مشت کرد .صورتش از خشم سرخ شده بود اما نه خشم از آترا ...نه ...از خودش .خشمش از ستاره بود .ستاره‌ای که اهدافش پشت این کلامش مشخص بود .

اما حالا ،زیر بار این حرف‌ها ،نفسش داشت بند می‌آمد .قدمی جلو رفت ،با صدایی خش‌دار رو به ستاره گفت:

ـ تو ...تو چی می‌خوای از ما؟ چرا این‌طوری می‌کنی؟ چه مرگته؟ هان؟ بیماری؟ مشکل داری؟

ستاره شانه بالا انداخت.

ـ من؟ هیچی .فقط دلم می‌خواست شما هم بدونید توی این داستانِ قشنگ‌تون ،یه نفر دروغ نمی‌گه .من فقط واقعیتو گفتم .اونم چیزی که خودم دیدم.

سپهر به سمت آترا برگشت .دختر هنوز ساکت بود ،اما اشک‌هایش حالا بی‌اجازه روی صورتش سرازیر بودند .صدایش بلند نبود اما آرام هم نبود .نگاه آترا اما روی چشمان خبیث ستاره ماند .

ـ آترا؟ منو ببین.

دختر به سختی سرش را بالا آورد .نگاهش پر از شکستن ،پر از ترس ،پر از التماس بود.

ـ من ...من می‌خواستم...

سپهر جلو رفت .بی‌هوا ،بی‌دفاع ،آترا را در آغوش کشید.

- هیچی نگو .هیچی عزیزم.

#544

و این‌بار ،این آغوش ،حرف شد .فریاد شد .قسم شد .
آترا میان آغوش مرد لرزید .لحظه‌ای گذشت .هیراد متاسف نگاهی به همسرش انداخت و ستاره با کینه آن دو را کاوید .
سپهر برای لحظه‌ای آترا را از آغوش خود خارج کرد .دست روی اشک‌های گونه‌ی دختر کشید و سمت ستاره بازگشت.
-تورو سننه؟

ستاره جا خورده پرسید:
-چی؟
-به تو چه؟ واضح بود؟ آترا منت روی سر من گذاشته که با وجود گذشته‌ای که تو توش بودی قبولم کرده .

قدمی جلوتر برداشت .انگشت اشاره مقابل دختر تکاند و از میان لب‌های بهم چفت شده‌اش غرید:

-بار بعدی درباره آترا حرف زدنی دهن کثیفتو آب بکش .چون دختر من تمیز تر از چیزی هستش که تو بخوای راجع بهش حتی صحبت کنی .حتی بخوای اسمشو به زبون بیاری.

به عقب بازگشت .

لحظه ای مکث کرد و بار دیگر به سمت ستاره بازگشت.

-میگن قدر اونی رو که ندونی ،یکی دیگه قدرشو می‌دونه .یونا قدر فرشته‌ای که کنارش بودو ندونست و حالا من قدرشو می‌دونم و نمی‌ذارم آب تو دلش تکون بخوره.

آترا بهت زده نگاه مرد انداخت .سپهر اما ادامه داد:

-خیلی خوشبخت می‌شم ستاره .چیزی که شما نمی خواین اما من بهش ایمان دارم .بچسب به زندگیت شاید این یکی رو از دست ندی.

#545

آفتاب تند وسط کوچه افتاده بود ،اما گرماش به دل

هیچ‌کس نمی‌نشست .سکوتی تلخ بین‌شان افتاده بود .
ستاره جلوی در خانه ایستاده بود ،سپهر روبه‌رویش و هیراد چند قدم عقب‌تر ،بی‌صدا.

سپهر مکثی کرد و افزود:
ـبلایی سر اسپارو بیاد ،قطعاً شکایت می‌کنم .
ویدیوهای دوربین رو درآوردیم.
نیم‌نگاهی به هیراد انداخت ،سری تکان داد و بعد رو به ستاره گفت:
ـیه روزی رفیقم بودی .یه روزی درمون بودی ،جای همه اونایی که زخم می‌زدن .یه روزی اون‌قدر خوب بودی که دوست داشتم زنم مثل تو باشه ...زنم خود تو باشی.

تلخ خندید:
ـولی سراب بودی ،ستاره .از دور قشنگ بودی .شاید جفتمون اشتباه کردیم .شاید باید رفیق می‌موندیم .شاید یه سری روابط همون‌طور رفاقتی قشنگ‌ترن .تو شبیه این خانواده نبودی ...ولی شبیه‌شون شدی.

هیراد با تأسف لب به دندان کشید و زیرچشمی نگاهی به ستاره انداخت .زنی که حالا چشم‌هایی بغض‌کرده به سپهر دوخته بود.

ـتو بد نبودی .شبیه اسمت بودی .ولی خیلی بد شدی ، ستاره .کی بدت کرد رو نمی‌دونم ...اما کاش بد نمی‌شدی.

ستاره ،بغض‌کرده ،جلو آمد .دیگر توجهی به هیراد نکرد؛ حتی آترا را هم ندید .فقط به سیاهی نگاه مرد مقابلش خیره شد ...نگاهی که روزی بـُت او بود.

ـتو بدم کردی .تو با تجاوزت به افرا ،منو شکستی . همه هزارتا حرف تو صورتم زدن .همه گفتن این همون مردیه که به خاطرش حتی جلوی بابات وایسادی.

پنجه‌های سپهر درهم گره خورد .ناخن‌هایش پوست کف دستش را خراش دادند و درد از کف دستش ، مستقیم روی قلبش نشست.

#546

–تو بدم کردی ،سپهر .تویی که الان انقدر خودتو خوب می‌دونی .چرا ،سپهر؟ هان؟

–تو حتی نذاشتی من توضیح بدم بهت .گفتم صبر کن ، صبر کن می‌فهمی ...اما تو چی کار کردی؟ لب‌تولب با هیراد دیدمت؟

ستاره جیغ زد و مشت‌هایش را به سینه‌ی مرد کوبید:

–گُه زده بودی به اعصابم .من بهت خیانت نکردم . مست کرده بودم ،بعدش هیچی یادم نبود .تو گند زدی . تو خرابم کردی .تو کثیفم کردی .تو به دخترعمه‌ی خودت تجاوز کردی ،سپهر!

مرد بی‌طاقت فریاد زد و دیگر خودش را کنترل نکرد:

–من به افرا تجاوز نکردم !انقدر این جمله رو نگو ! نگو ،ستاره !من به افرا حتی دستمو نزدم !بهت گفتم ! همه‌ی اینا رو بهت گفتم !گوش نکردی ...نخواستی گوش کنی ...کر شده بودی .بیا ببین !چی کار کردی؟

گـُه زدی به خودم و خودت .گـُه زدی به همه چیز!

ستاره جیغ زد و اشک ریخت:
–پس کی تجاوز کرده؟ هان؟ کی به افرا اون شب دست زد؟ کی لُخت بود؟ تو بودی!

محکم به سینه‌ی مرد کوبید و گفت:
–تو بودی ،سپهر .تو!
–من نبودم.

چهره‌ی ستاره درهم رفت.
–من به افرا تجاوز نکردم.

زن دوباره جیغ زد و پرسید:
–پس کی کرده؟

سپهر نفهمید چرا ،نفهمید چطور ،نفهمید زبانش چرا به اشتباه چرخید .نفهمید چه شد .نخواست ،اما شد ...و زبانش ،ناخواسته ،نامی را به زبان آورد که نباید .آن

لحظه نتوانست ...شاید حتی نخواست .همایون در ذهنش کمرنگ شده بود ،اما جیغ‌های ستاره ،پررنگ بود.

–یونا.

#547

سپهر ،به‌محض آن‌که نام را بر زبان آورد ،با حالتی غریزی دستش را روی دهانش کوبید و یک قدم عقب رفت.

نباید می‌گفت .نباید به زبان می‌آورد.اشتباه کرد .

اشتباهی جبران‌ناپذیر.

در ذهنش پیچید:

)لعنت به این زبان ...چرا قبل از فکر کردن حرف می‌زنی؟ این اسم ...این لعنتیِ‌ممنوع ،نباید توی این فضا آزاد می‌شد .نباید ...حالا چه‌کار کنم؟ آترا شنید ... هیراد دید ...ستاره که ...نه ،ستاره اخرین نفری بود که باید می‌شنید(.

آترا با تعجب به او خیره ماند .نوک زبانش را بی‌اختیار روی لب کشید و چسبیده به بدنه‌ی ماشین ، دستانش را دو سوی تن ،بی‌حرکت نگه داشت؛ مثل کسی که از شدت ضربه ،یادش رفته باید نفس بکشد.

هیراد ،بی‌صدا اما دقیق ،با ابرویی بالا رفته سپهر را نگاه کرد.

و ستاره ...ستاره خندید .بلند ،رها ،و شاید بی‌رحمانه.صدای خنده‌اش چون تیغی بر اعصاب نشست.

با دو قدم کوتاه ،خودش را به سپهر رساند.

بی‌هیچ مکثی ،بی‌هیچ مقدمه‌ای ،دست بالا برد و کف آن را با ضرب بر صورت مرد نشاند.

صدای سیلی در هوا پیچید.

سر سپهر به یک سو چرخید ،چشمانش از درد روی هم نشستند.نه فقط از ضربه ،که از هر آن‌چه میان آن‌ها له شده بود.

کف دستش روی صورتش نشست .آترا ناخودآگاه خود

را جلو کشاند تا پشت مرد بایستد.

#548

آفتاب مستقیم روی آسفالت خیابان می‌تابید و بوی گرمازده‌ی سنگفرش بلند شده بود .خانه‌ی ستاره و هیراد ،با دیوارهای سفید و پنجره‌هایی که هنوز پرده‌هایشان جمع نشده بودند ،درست پشت سرشان بود. خیابان ،اگرچه خلوت ،اما بی‌خبر نبود .صدای زندگی در پس‌زمینه می‌لرزید—پرنده‌ای لای سیم‌ها ،صدای عبور آرام یک موتور ،خش‌خش برگ‌هایی که با وزش باد زیر ماشین تکان می‌خوردند.

سپهر ساکت بود .سنگین .هنوز صورتش از سیلیِ چند دقیقه پیش داغ بود .نگاهش را به پایین دوخته بود و با خودش درگیر بود.

»نباید اسمش رو می‌گفتم ...لعنتی ،سپهر .چرا نفهمیدی الان وقتش نبود؟ الان که همه چیز این‌قدر تیز و آشفته‌ست .حالا ...حالا نگاهش کن .دیوونه شد«...

ستاره اما جیغ زد .بی‌پروا و بلند !بی‌توجه به اطرافش و رهگذرهای بی‌خبر خیابان.
ـدروغگو !دروغگوی کثیف.

مشتی دیگر به سینه‌ی مرد کوبید و فریاد زد.
ـتو ان‌قدر کثیفی که حاضری پای یونایی که سپهر سپهر از دهنش نمی‌افته رو هم به این قصه باز کنی.

لب‌هایش می‌لرزیدند .صورتش سرخ بود و چشمانش برق می‌زدند؛ نه فقط از اشک ،از خشمی تلخ و فروخورده.

انگشت اشاره و تهدید سمت سپهر گرفت و صدایش لرزید.
ـبه خدا .به خدا اگر این مزخرفات رو جای دیگه بگی و یونا رو به خطر بندازی ،خودم می‌کشمت سپهر.

آترا ،تا همین چند ثانیه پیش ،کنج ماشین ایستاده بود . آفتاب مستقیم روی پیشانی‌اش می‌تابید و بوی گرمای

ظهر ،حالش را گرفته بود .اما حالا ،عصبی از تهدیدات ستاره ،به جلو آمد و با دست به شانه‌ی ستاره کوبید تا او را از مرد کنارش دورتر کند.

–چرا باید دروغ بگه؟

#549

در ذهنش پیچید:

»این زن فقط جیغ بلده؟ فقط تهدید؟ یعنی همه‌چی برای اینه که فقط خودش داد بزنه؟ اصلاً گوش نمی‌ده .یه لحظه ،فقط یه لحظه فکر کن«...

زن اما بی‌اعصاب ،دست در هوا تکاند.

–تو چی می‌گی بچه‌جون؟

آترا دست روی گونه‌اش کشید و جلوتر آمد.

–بچه جاش تو قنداقه .اگر دنبال واقعیت بودی پس گوش کن و چرت و پرت هوار نکن .اگر هم می‌خوای ،گوشاتو بگیر و برگرد تو خونه‌ات تا واقعیت ناراحت‌کننده‌ای که انتظارش رو نداری رو نشنوی.

لحظه‌ای بعد ،سکوت خیابان ،به طرز عجیبی سنگین شد .پرنده روی سیم از حرکت ایستاد .حتی باد هم برای چند ثانیه ساکت ماند.
و فقط صدای نفس‌های سنگینشان ماند ،میان آفتاب ظهر و آتش حرف‌هایی که دیگر قابل برگشت نبودند.
آفتاب مثل پتک ،مستقیم می‌تابید روی سنگفرش کوچه .
هوا سنگین بود ،و سکوت بعد از فریادهای لحظاتی پیش ،مثل فشار داخل قابلمه‌ی دربسته ،فقط منتظر انفجار بعدی.

ستاره ،پریشان و به‌هم‌ریخته ،دست میان موهایش فرو برد .انگشتانش با موهای به‌هم‌ریخته و گره‌خورده‌اش جنگیدند ،بی‌ثمر.
رد ریمل روی گونه‌هایش ،همچون رد تیرگی درون ، زیر چشمانش دلمه بسته بود.
لب‌هایش نیمه‌باز مانده بودند؛ نه برای فریاد ،برای نفسی که بالا نمی‌آمد.
در دلش پیچید:

»دروغ می‌گه .مثل همیشه دروغ می‌گه« .

#550

با صدایی لرزان و شکسته زیر لب گفت:

ـواقعیت چه مزخرفیه؟ واقعیت آوردن اسم بی‌گناه یوناس؟

آترا اما خندید .خنده‌اش از آن خنده‌های تلخ بود .نه از سر تمسخر ،از زخمی قدیمی که حالا سر باز کرده بود.

ـبی‌گناه؟ یونا؟ ان‌قدر خودشو پاک و مبرا پیشتون نشون داده؟ کاش یونا همین پسر معصومی بود که همه‌تون ازش یاد می‌کنین .همین پسری که سپهر حاضر شده بابتش هر حرفی رو بشنوه ،کمرش له بشه جلوی شماها و اسمشو نیاره.

چشمانش باریک شد ،صدایش پایین آمد اما تیزتر شد. کینه ،درست مثل خط نور آفتاب که از لای برگ‌های نخل بی‌رمق بالای کوچه افتاده بود روی صورتش ،

روی نگاهش سایه انداخت.

ذهنش زمزمه کرد:

»یونا لایق این همه طرفداری سپهر نیست«.

و افزود:

-یونا بی‌لیاقت‌تر از این حرف‌هاس.

لحظه‌ای هوا سنگین‌تر شد .سکوت ،مثل دیوار بین‌شان بالا رفت .هیچ‌کس پل نزد .نه برای بخشش ،نه برای گفت‌وگو.

فقط نگاه‌ها بودند ،پر از خاطره ،پر از نفرت ،پر از ناگفته‌هایی که دیگر خیلی دیر شده بود برای گفتنشان.

-تو چی میگی؟

ستاره پرسید و سپهر گردن بالا کشاند.

-ستاره گوش کن .هرچیزی که بهت میگم همین جا باید دفن بشه.

ستاره اما به مسخره گرفت گفته‌ی مرد مقابلش را!

-می‌خوای داستان سرایی کنی واسه یونا؟

سپهر اما تلخ خندید و پاسخ داد:
-می‌خوام توضیحی رو بهت بدم که گفتم صبر کنی تا به موقعش بهت بدم اما با تو با نامه‌ی درخواست طلاقت سوپرایزم کردی.

#551
ستاره سکوت کرد و سپهر پلک روی هم چسباند تا کمی آرام بگیرد .برخورد تیری آفتاب به سرش و سوزش و گز گز روی گونه کلافه‌اش کرده بود .

نفسی گرفت و نگاه آرامی به آترا انداخته گردن بالا کشاند .
-د بگو دیگه .زیرلفظی می‌خواس؟

-وسط حرفم نپر تا حرف بزنم.
ستاره سکوت کرد و سپهر نفس گرفت .تمام قصه را به جز استثنا از ماجرای همایون را برای ستاره تعریف کرد .از آن شب .از ریختن فامیل به اتاق .از

حال بد و خراب یونا .از همه چیز گفت و گفت و در نهایت سکوت کرد.

همایون را نگفت .چون ربطی به هیچ کس نداشت . همایون را نگفت چون مرتبط به او بود نه شخص دیگری .اما اگر ستاره دهان می‌گشود و جایی از این قصه برای شخصی می‌گفت او بیچاره می‌شد.
سکوت سنگینی میانشان پیچید .سکوتی از جنس بهت و ویرانی .ستاره ناباور با چشمان سیاه سپهر چشم دوخت .به مردی که ناباورانه یونا را حفظ کرده بود.
-از کجا بدونم راست می‌گی؟

سپهر نفس گرفت و تلخند زد.
-پرونده‌اش تو بیمارستان موجوده .یونا بستری بود . عمه‌ام می‌دونست .افرا هم می‌دونست .یونا شیراز نیست ،تهران.

ستاره قدمی به عقب برداشت و دست به صورت چسباند.

-خدای من .برادر به خواهر تجاوز کرده.

سپهر دردمند پلک روی هم گذاشت.
-یونا تو حال خودش نبوده .نمی دونسته اونی که داره بهش تجاوز می‌کنه افراس .یونا هم حال خوبی نداره . رو حال عادی نبوده.

#552
باد آرامی در کوچه پیچید .انگار خودش هم خجالت کشیده بود از آنچه شنیده می‌شد .ستاره هنوز دست به صورت داشت ،چشم‌هایش خیره مانده بود میان گذشته‌ای که نمی‌شناخت ،و حالا چونان زلزله‌ای در زیر پایش می‌لرزید.
نفسش سنگین شده بود ،شبیه کسی که به گودالی از حقیقت پرت شده ،بی‌هوا ،بی‌چتر.
-چرا نگفتی؟ چرا این همه وقت نگفتی؟

تلخ بغض کرد و افزود:
-گذاشتی طلاق بگیریم بعد بگی؟

سر تکاند و گفته‌اش را تکرار کرد.
-آره سپهر؟ وایسادی جدا بشیم بعد؟
نگاه سپهر روی هیراد افتاد .هیرادی که عجیب چشم به ستاره دوخته بود .شاید به دنبال چیزی بود .چیزی از جنس عشق .عشقی که اگر وجود داشت ستاره این گونه به دنبالش در صدای سپهر نبود.

-د با تو نیستم مگه .چرا نگفتی؟ هان؟ گذاشتی همه چیز تموم بشه بعد؟ تازه منم مقصر می‌دونی؟

صدایش نه خشمگین بود و نه آرام .چیزی میان تعجب و شکستن .چیزی که مثل قطره قطره اشک ،در تار و پود صدایش رسوخ کرده بود.
-حالا همه چیز تموم شده .حالا تو شوهر داری و من توی یه رابطه‌ی جدیدم .دیگه این حرفا بی‌فایده اس.
سپهر نفسش را آهسته بیرون داد .دستش را به لبه‌ی دیوار کشبد و بر پیشانی‌اش گذاشت ،جایی که آفتاب حالا داغ‌تر می‌تابید.

ـاما اگر می‌گفتم ،باور نمی‌کردی ...چون هیچ‌کس باور نمی‌کرد .

تلخ خندید و افزود:

-الان هم باور نکردی .دنبال گناهکار کردن منی.

#553

باد گرم عصرگاهی ،در کوچه‌ی باریکی که دیوارهای بلندش سایه انداخته بودند ،می‌وزید .نور خورشید از لابلای شاخه‌های خشکیده‌ی درخت کنار دیوار می‌تابید روی صورت ستاره .نفس‌نفس می‌زد .دلش شور می‌زد .گلوش خشک بود و ریه‌هایش انگار میان شعله‌های تردید می‌سوختند.

قدم به عقب گذاشت؛ بی‌اختیار.

پاهایش می‌خواستند بدوند ،بروند ،فرار کنند ...اما عقلش ایستاده بود .سرجایش .دلش می‌خواست بماند . بشنود .بفهمد.

ـولی تو سکوت کردی ...گذاشتی همه فکر کنن تو

مقصری ...گذاشتی منم فکر کنم...

صدای لرزانش در کوچه پیچید .مثل نخی نازک ،میان دیوارها کشیده شد و آرام به سنگ‌فرش خورد.
سپهر ایستاده بود .پشت به نور .چشم‌هایش تار افتاده بودند ،بی‌برق .انگار چیزی برای گفتن ،برای دفاع ، برای نجات نمانده بود.

–مهم نبود که من چی فکر می‌کردم .مهم یونا بود ...و این‌که اگه حرف می‌زدم ،تیکه‌پاره می‌شد.

ستاره پلک زد .انگار نفسش بند آمده بود .صدایی نداشت .فقط نگاهش ،خیس و سرگردان ،دنبال راهی می‌گشت برای درک چیزی که نمی‌شد درکش کرد.

–اما حالا چی؟

سپهر خندید .خنده‌ای تلخ .خنده‌ای بی‌صدا که بیشتر شبیه بریدن بود تا خندیدن .سرش را به آرامی تکان

داد:

ـقراره چیزی عوض بشه؟

554

سکوتی گذرا میانشان نشست ،سنگین‌تر از آنکه بشود شکستش .سپهر سر تکان داد .محکم .بریده‌بریده.

ـنه .چیزی هم قصد ندارم عوض کنم.

قلب ستاره فرو ریخت .اما هنوز نخواست بفهمد .

هنوز ،مثل همیشه ،خودش را زد به نفهمیدن.

با صدایی آرام گفت:

ـهمچنان نمی‌تونم باور کنم .همچنان حس می‌کنم داری خودتو از گناه پاک می‌کنی.

بعد با تردید ،شاید با اندکی ترحم یا شاید هم ضعف ، ادامه داد :

ـیونا عاشق خواهرشه.

باد افتاد .کوچه در خود فرو رفت .سکون افتاد به همه

چیز.
سپهر اما همان لحظه دوباره یونا را سپر کرد.

ـیونا از قصد این کارو نکرد ،ستاره .حالش خوب نبود.

چیزی در ستاره شکست .یا شاید یخ زد .لب نزد .فقط نگاه کرد.
سپهر عقب رفت .انگار قدمی دورتر از خودش .از همه‌ی آنچه می‌دانست.

ـستاره ،من همین حالا هم نباید می‌گفتم .نباید این حرفای لعنتی رو اینجا بیان می‌کردم .نه حالا ،نه فعلاً...

ستاره باز هم چیزی نگفت .لب‌هایش به هم دوخته شده بودند ،مثل دهان زخمی که اگر باز شود ،خون فوران می‌کند.
سپهر صدایش را پایین آورد .آهسته .اما قاطع:

–جون یونا به خطر میفته .اینو درک کن ...و سکوت کن.

555

آفتاب از بالای دیوار آجری حیاط نیمه‌مخروبه پشت سرشان و مقابل خانه‌ی ستاره ،صورت ستاره را روشن کرده بود .عرق سرد از شقیقه‌اش سرازیر می‌شد ،اما نگاهش هنوز ثابت بود ،محکم ،بی‌لرزش.

ستاره پوزخندی زد ،سرش را آرام تکان داد و لب زد :

–تو جون یونا رو به زندگی‌مون فروختی؟

سپهر لحظه‌ای به عقب برگشت .انگار این جمله ، وزنه‌ای بود که روی شانه‌اش افتاده باشد .لبخند تلخی نشست گوشه لبش .لبخندی خالی از گرما ،همراه با زخمی عمیق.

–من هیچی رو نفروختم...

صدایش آرام بود اما پر از خشم فروخورده.
–گاهی اوقات همه‌چیز یه سرابه .تو یه سراب قشنگ بودی ستاره ...اما از نزدیک هیچی نبودی .برای من حداقل ،هیچ‌چیز نبودی .هیچ‌چیز.

چشم‌های ستاره پر از اشک شد ،اما بغض اجازه نداد ببارد .صدایش ترک برداشت .
–خیلی بی‌رحمی...

سپهر چیزی نگفت .فقط نگاهش کرد ،سرد ، بی‌احساس ،مثل دیواری بلند.

ستاره انگار دیگر تحمل نداشت .بغضش را شکست ، صدایش را بالا برد و فریاد زد :
–خیلی بی‌رحمی سپهر !خیلی ازت بدم میاد!

سپهر پلک نزد .به این فریادها عادت کرده بود .به خشم دیگران ،به تحقیر و تهمت .نفسش را با فشار

بیرون داد و با لحن تهدیدآمیز ،آهسته گفت:

556

ـستاره ...به نفع خودت و شوهرته که ساکت بمونی . تو خوب می‌دونی خانواده‌ی ما چه کسایی‌ان .می‌دونی چه کارایی ازشون برمیاد .بذار یونا امن بمونه.

ستاره ابرویی بالا انداخت .پوزخندش تلخ‌تر از قبل بود .

ـپس دلت پیش افراست؟ همونی که واست لقمه گرفتن؟ ...نگران نباش ،اونی که پشتته ،تهش یه مشت آب‌نمکه.

سپهر نزدیک‌تر آمد .سایه‌اش افتاد روی صورت ستاره .

ـمن خودم از پس خودم برمیام که افرا در حد یه دخترعمه باقی بمونه ،نه بیشتر.

صدایش محکم و شمرده بود.

ـعمه هم خوب می‌دونه اگه جلو خانواده‌ش رو نگیره ،سر پسرش زیر آب می‌ره .پس من تنها نیستم.

با سر اشاره‌ای به ستاره و هیراد کرد .لحنش تیزتر شد .

ـشما دوتا هم بهتره مراقب دهنتون باشین .من دایه مهربون‌تر از مادر نمی‌خوام.

چرخید ،اما قبل از اینکه برود ،ایستاد .برگشت و نگاهش را در نگاه ستاره دوخت.

ـاونی که قصد موندن داشت ،همون‌وقت می‌موند و گوش می‌داد.

مکثی کرد .صدایش آرام‌تر شد ،اما زهرآلودتر از قبل.

ـحالا شنیدن یا نشنیدن برات فرقی نداره ،نه؟ ...پس فکر کن هنوزم مقصر منم.

به عقب بازگشت .نگاهی به اترا انداخت و بدون آن که عقب بازگردد به سمت ماشین رفت و در لحظه‌ای

کوتاه آن کوچه را ترک کرد.

557

همه‌چیز در سکوت گذشت .سکوتی سنگین و سرشار از واژه‌های گفته‌نشده.
سکوتی که میان آن دو چون دیواری شیشه‌ای ،اما نفوذناپذیر ،قد کشیده بود.

ماشین سپهر درست مقابل پارکینگ دانشگاه ایستاد .
لحظه‌ای هیچ‌کدام تکان نخوردند .نه دستی برای باز کردن در پیش رفت ،نه نگاهی برای خداحافظی .فقط صدای ملایم کولر ماشین ،تنها صدای زنده‌ی فضا بود.

آترا سرش را آرام چرخاند و نگاهی به اطراف انداخت .لبخندی زد ،اما لبخندش تهی بود؛ لبخند کسی که در دلش طوفان است اما نقاب آرامش می‌زند .دست برد تا در را باز کند .کوله‌اش را با بی‌حوصلگی چنگ زد .یکی از پاهایش را بیرون گذاشت ،اما برای پایین آوردن پای دیگر ،مکث کرد ...مکثی از جنس

دل‌خوری ،از جنس بی‌کسی.

آهسته برای خودش سر تکان داد ،طوری که سپهر نبیند .نگاهی به سپهری انداخت که هنوز رو به جلو خیره شده بود ،دستانش بی‌حرکت روی فرمان .در را کامل گشود و پا به بیرون گذاشت.
صدایش آرام و خسته بود ،مثل وداعی ناگزیر:
ـخدا نگهدار.

دستش به سمت دستگیره‌ی در رفت تا در را ببندد که صدای گرفته‌ی سپهر ،سکوت را شکست:
ـگلت جا موند.

آترا لحظه‌ای درنگ کرد .بعد چرخید .نگاهش افتاد به دستی که گل را به سمتش دراز کرده بود .دسته‌گل ساده اما صمیمی ...گلی که حالا میان غبارِ ناگفته‌ها ، رنگی اندوهگین به خود گرفته بود.

آترا جلو آمد ،گل را گرفت .با نگاهی گذرا به آن خیره

شد .بعد عقب رفت و صدایش را پایین‌تر آورد ،پر از تردید و زخمی کهنه:

–از اینجا که رفتم ...شمارهت رو پاک کنم؟

558

نه طعنه بود ،نه تهدید .فقط یک سوال ،ساده و صادقانه .شاید برای دفاع از غرورش .شاید برای فهمیدن جایش در دل مرد.

سپهر به آرامی پرسید:

–برای؟

آترا پوزخندی زد ،اما خنده‌اش از ته دل نبود .تلخ بود ، مثل قهوه‌ای مانده.

–چون با تصوراتت فرق داشتم ...با اون دختر پاک و دوست‌داشتنی که تو ذهنت ساخته بودی ،فاصله داشتم ...نداشتم؟

سپهر نگاهش را به چشم‌های او دوخت .سکوت کرد . فقط نگاه .همان سکوتی که هزار حرف در خود

داشت.

آترا آهی کشید و زیر لب گفت:

ـسکوتت ...پررنگ‌تر از هر حرفیه .گاهی ،نیازی به فریاد نیست .همون سکوت منظورو می‌رسونه.

سپهر آرنجش را روی لبه‌ی پنجره گذاشت .خیره‌اش شد.

ـهمیشه آدما رو با سکوتشون قضاوت می‌کنی؟

آترا شانه بالا انداخت ،گل را بین انگشتانش چرخاند ، انگار که دنبال نشونه‌ای بگردد.

ـنه همیشه ...ولی اکثر اوقات ،سکوتا معنی دارن . مثل سکوت تو ...که هزار حرف توش خوابیده.

سپهر خنده‌ای بی‌رمق زد .با سرانگشت گوشه‌ی لبش را خاراند.

ـعجب...

لحظه‌ای در چشمانش چیزی شبیه اندوه برق زد.

ـپس برابریم.

559

آترا ابرو بالا انداخت.

ـدر رابطه با چی؟

سپهر چشم از او گرفت و به روبه‌رو خیره شد .شانه بالا انداخت.

ـشناسنامه‌ی سیاه من ...و رابطه‌ی مبهم تو .همون رابطه‌ی »معمولی «که ازش دم می‌زدی.

آترا دستش را روی لبه‌ی در گذاشت ،نفس عمیقی کشید.

ـهمیشه سکس نشونه‌ی واقعی بودن یه رابطه نیست ...هست؟

سپهر بی‌مکث پاسخ داد:

ـنه ،نیست.

آترا مکثی کرد .چشمانش خیره در چشمان سپهر.

ـاین رابطه تموم شده؟

سپهر بلافاصله سر تکان داد .صدایش مطمئن بود ، بدون تردید.

ـاز سمت من ...نه.

آترا نگاهش را دزدید .لبخندی روی لبش ننشست ،اما نوری کم‌رنگ ،مثل اولین آفتاب بعد از باران ،در دلش نشست.

ـرابطه ...توجه می‌خواد ،عشق می‌خواد ،امنیت می‌خواد .بودن می‌خواد .یه آدم واقعی ...یه حضور واقعی.

سپهر زمزمه‌وار تکرار کرد:

ـمی‌خواد...

سکوتی کوتاه .بعد صدای آرام آترا:

ـنگاهت بهم تغییر کرد؟

سپهر این بار فقط به چشمانش نگاه کرد .عمیق ،

محکم ،بی‌واهمه.

ـنگاهم هنوز همون معصومیته رو می‌بینه .نگاهم ... آترا رو می‌بینه .نه گذشته‌شو ،نه روایت‌هایی که ازش ساختن.

560

آترا پلک زد .صادقانه .نفسش گرفت ،اما حرف زد.

ـیونا پسر عمته ...خجالت نمی‌کشی منو جلوی خانواده‌ت ببری؟

سپهر ابرو بالا انداخت .با جدیتی آرام گفت:

ـخانواده‌ی من مادرمه ،خواهرمه ،سمیر .نه ،خجالت نمی‌کشم .تورو قرار نیست جلوی بقیه‌شون ببرم که خجالت بکشم.

آترا سکوت کرد .دستش هنوز روی در بود .آماده‌ی رفتن ...یا شاید ماندن.

سپهر خم شد ،نگاهش را نرم کرد.

ـدر ضمن...

آترا آهسته نگاهش کرد.
ـما که قراره بریم ،حالا چه فرقی می‌کنه...

لبخند زد و افزود:
-دخترم.

چشمان آترا درخشید .
-من و تو .یه چمدون شایدم دوتا !یه رفتن بی برگشت .
شاید سالی یه بار آره شایدم نه !

دختر سکوت کرد و مرد ادامه داد:
-هرچی می‌گذره بیشتر می‌فهمم ایران برای من ریشه‌اس اما من ریشه‌ای ندارم که بخوام توش ادامه بدم .دوره کارشناسی پذیرش گرفتم از انگلیس برای ارشد اما نرفتم .نمی‌شد .نمی‌تونستم .شاید حالا بتونم . حالا که همه چیز بدتر شده .

صدای سپهر آن‌قدر آرام بود که انگار فقط خودش و

آترا شنیدند .نه دانشگاه ،نه ماشین ،نه خیابان ،فقط همان دو نفر ...و عشقی که در سطر آخر ،زخم‌خورده اما زنده ماند .آترا هنوز هم دختر سپهر بود.

561

باد ،موهایش را به هم ریخت .بوی باران نریخته در هوا می‌چرخید ،مثل وعده‌ای که هنوز نیامده ،اما حسش کرده باشی .نگاهش را به کف خیابان دوخت .آسفالت خیس نبود ،اما صدای باران در دلش می‌بارید.
سپهر رفته بود و او مانده بود .هوا از روشنی درآمده و آرام آرام به سمت تاریکی می‌رفت .همچنان در خیابان منتهی به دانشگاه ایستاده بود .غرق در فکر . روزنه‌ی امیدی میان دلش روشن شده و می‌سوخت . شاید سپهر هم به ریسمان همین امید و روزنه چنگ انداخته بود .

قدم برداشت .آرام ،بی‌صدا ،شبیه کسی که نمی‌خواهد گذشته را بیدار کند .صدای سپهر هنوز در گوشش بود ،آن واژه‌ی کش‌دارِ ساده" :دخترم"...

دلش پیچید .نه از غم ،نه از ترس .از چیزی میان این دو .از شوری شیرین که نمی‌دانست تلخی‌اش کجای مسیر به او خواهد رسید.

او هیچ وقت نمی‌خواست تجربه‌ی اولش چنین شود و شد .او اما آترا بود .نمی‌شکست .می‌ایستاد و می‌جنگید .سپهر باشد یا که نه می‌جنگید .شاید بودن سپهر و همرزمی در این جنگ نوری و روزنه‌ای بر قلبش بپاشد.

ماشینی رد شد و باد عبورش ،بغضی را که ته‌نشین شده بود ،بالا کشید .چراغ‌های خیابان ،سایه‌ها را بلندتر کرده بودند و آدم‌ها ،در سکوت ،از کنار هم رد می‌شدند ،بی‌آنکه بدانند چه قلب‌هایی با چه رازهایی در سینه می‌تپد.

آسمان نه آبی بود ،نه خاکستری .حالتی میان بودن و نبودن .خورشید شاید پشت آن ابرها خمیازه می‌کشید ،

شاید ماه با چشمان بسته به زمین فکر می‌کرد.

او اما فقط می‌رفت .با چمدانی در ذهن ،و باری که دیده نمی‌شد .شاید آغاز ،شاید پایان .شاید برگشت ،شاید سفر بی‌انتها .شاید ماندن در دل کسی ،شاید ناپدید شدن از همه.

شاید امروز ،دست سرنوشت به تقدیرش گره خورده بود.
شاید امروز ،کشتی رؤیاهایش جایی دور لنگر انداخته بود.
ادامه‌ی راه ،هیچ‌کس نمی‌دانست به چه تاریخی گره خورده .ادامه‌ی راه همین نقطه‌ای بود که کفش‌هایش به زمین چسبیده بود.

***

562
دو قدم مانده به دوراهی شاید خداحافظی)فصل دهم(

خیره‌ی تخته شدم و گم شده میان کلمات آلمانی پلک زدم .دوماه و نیم ماه از مکالمه‌ی مان گذشته بود .
دوماه و نیم از نزدیک تر شدن من و سپهر .ماهی که عجیب بود !خیلی عجیب .یک ماهی که درسم به پایان رسیده بود و درگیر گرفتن دانشنامه و جمع کردن مدارک پای دارالترجمه خسته‌ام کرده بود .ماه هایی که نمی‌دانستم کجا ایستاده‌ام و کجای راه مانده‌ام .یک ماهی که سپهر بود .واقعی تر بود اما شاید هم غمگین تر!
با تک کلمه‌ی پایان کلاس ،وسایل هایم را درون کیف ریختم .صدای بهار از سمتی حواسم را پرت کرد.
-با مترو میری؟
سر تکان داده ،مخالفتم را اعلام کرد.
-نه امروز رو یکی میاد دنبالم.
دختر کوله‌اش را از روی میز برداشت.
-حله ببین برنامه بریزیم تو کافه خیابون آرژانتین درس بخونیم دیگه !چیزی به ازمون نمونده .ثبت نام کردی اترا؟ ترکیه می‌ری بدی؟

کیفم را برداشتم و در همان حال گفتم:

-اره منم تلک استانبول ثبت نام کردم .والا چی بگم .

واسه اسفند ثبت نام کردم اما نگرانم ددلاین ها رو از دست بدم اما زودتر نمی‌رسم مطمئنم.

چشمان سیاه بهار برق زد .

-منم نمیرسم .تاریخت رو بفرس هم تاریخ بشیم باهم بریم.

لبخند زدم رو به دختر کورد دوست داشتنی درون کلاس که تنها رفیقم شده بود.

-حله می‌فرستم.

بهار با بوس در هوایی کلاس را ترک کرد و من !من قدم‌های آهسته‌ام را از کلاس خارج کردم و پله ها را پایین رفته و درب را گشوده ،چشم چرخاندم تا او را بیابم .یافتم .ایستاده و تکیه زده به ماشینش در نزدیکی کافه‌ی مقابل موسسه .موهای پریشان مرد پریشان در باد و چشمانش با دقت چیزی را در موبایل می کاوید .

سر تا پایش را دید زدم .بافتی به تن داشت همراه با شلوار کتان سیاه و نیم بوت .مانند همیشه خوش تیپ و دوست داشتنی.

563

لبخند زدم و قدم از قدم برداشته خودم را به او رساندم.

-پیس پیس.

گردن بالا کشاند و من را دید زد .او هم لبخند زد .گیرا و مهربان .چون همیشه .متفاوت از همه‌ی مردان .

-به به جوجه رو ببین .بده من کوله‌تو.

دست دراز کرد و کوله‌ی خاکستری‌ام را به دست گرفت.

-بشین دخترم بریم یه جیگر مشتی بهت بدم .بهتر شدی؟

می‌دانستم اشاره به چه دارد .اشاره به عادت ماهیانه‌ام . اشاره به دل درد و کمر دردی که شب قبل به زیر سرم کشاندتم.

روی پنجه‌ی پا برخاستم تا کمی هم قدش شوم .خم شد و فهمید قصد چه کاری را دارم .گونه‌اش را بوسیدم و دستانم را به دورش حلقه کردم.

-سلام جون دلم.

لبخندش عمیق‌تر شد ،آن‌قدر که برقش در چشم‌هایش دوید.
دستم را آرام کشید ،کوله را انداخت صندلی عقب و گفت:
–سلام قند عسلم ...خسته نباشی دختر بابا .

سوار شدم .بوی ادکلن همیشگی‌اش در فضا پیچید .
همان رایحه‌ی گرم و تلخی که همیشه آرامم می‌کرد.
–دلم برات تنگ شده بود .هی دیر میای هی دیر میای .پسر بد.

نگاهی کوتاه به من انداخت .نیم‌لبخند زد اما چیزی نگفت .مثل همیشه .نازم را می کشید.
-ببخشید عزیزم .دیروز تا شب بیمارستان بودم و شب قبلم اوضاع تو کلینیک خراب بود .شما حق داری دورت بگردم گردن من از مو باریک تر .روز قبلم الناز مریض شده بود ،آقا تقدیر نبود مجبور شدم برم ببرمش دکتر.

564

ماشین راه افتاد .صدای ملایم موزیک بی‌صدا و هنگ درام ،همهمه‌ی خیابان و چرخش فرمان زیر دستانش ، همه چیز آشنا بود .امن بود.

به جلو خم شدم و روی بینی‌اش کوبیدم.

-بخشیدم آقاهه.

–بریم جیگر؟ یا چیز دیگه‌ای دلت می‌خواد؟ من گفتم جیگر چون واست مفیده.

–تو فقط برسون منو به جیگرکی ،اونم که باهات باشه ،می‌شه خوشمزه‌ترین غذای دنیا .اصلا تو باشی بسه.

خندید .بلند ،بی‌دغدغه .از آن خنده‌هایی که ته دل آدم را قلقلک می‌دهد .بعد یک‌باره ،صدایش آرام شد.

-کم زبون بریز خانوم .

مکثی کرد و پرسید:

–وقتی رفتی ،بیشتر دلت برای جیگر تنگ می‌شه یا برای من؟

اخم کرده رخ چرخاندم.
-چرت نگو ،مگه قرار نیست بیای؟
لبخند زد و گفت:
-چرا جونم اما شاید کارای من خیلی دیر درست بشه . مدرک ایلتسم انقضاش تموم شده .باید ازمون بدم .برای دکترا مثل ارشد همه چیز راحت نیست .

نگاهش نکردم .شیشه‌ی ماشین را پایین کشیدم و با باد بازی کردم.
ـخب باشه دیگه پیدا می‌کنی .

سکوت کوتاهی بین‌مان افتاد.
نه عاشقانه ،نه تلخ ...فقط واقعی .از همان سکوت‌هایی که میان دو نفر ،همه چیز را بی‌کلمه توضیح می‌دهد.

ـتنهات نمی ذارم اترا .
لب برچیده گفتم:
ـمنم قول می‌دم ...اگه تو هم قول بدی یه روز بیای

اون‌ور دنیا ،کنارم بشینی ،بازم جیگر بخوریم.

ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد .نگاهش را به من دوخت.

ـباشه .ولی یه شرط داره.

ـچی؟

ـاون‌روز ،دیگه جوجه نباشی .خانوم باشی .همون‌قدر قوی ،همون‌قدر مال من .همون قدر مثل هفته پیش کسی چیزی گفت بزن تو دهنش حتی اگر اون شخص عزیز من بود .

سرم را پایین انداختم .قلبم ضرب گرفته بود.

»مال من ...«چقدر ساده گفت ،چقدر پیچیده بود .می دانستم اشاره به چه دارد .به یونا !به هفته‌ی قبل .

و من فقط توانستم بگویم:

ـباشه ،فقط نذار اون‌روز دیر برسه .غربت سخت هست .سخت تر نشه.

565

نگاهش نرم شد .دستی روی فرمان کشید ،انگار در خودش چیزی را ورق می‌زد ،اما در همان لحظه ورق را بست .صدایش آهسته بود ،شبیه نوایی که تنها برای گوش تو باشد.

ـنمی‌ذارم .قول می‌دم.

چیزی در صدایش لرزید .نه آن‌قدر که بشکند ،فقط آن‌قدر که دلت را بلرزاند .من هم لرزیدم .چشم‌هایم خیس شد .نگاه دوختم به خیابان ،به چراغ‌هایی که یکی‌یکی روشن می‌شدند ،به عابرهایی که در بی‌خبری از کنار ما رد می‌شدند.

هیچ‌چیز هنوز شروع نشده بود ،اما من همه‌چیز را حس می‌کردم؛ مثل بارانی که بویش را پیش از آمدن می‌فهمی .مثل بغضی که هنوز نیامده ،اما گلویت را گرفته.

دلی که به مرد کنارم سپرده بودم ،چیزی بیشتر از خودم برایم شده بود.

سپهر...

او را بیشتر از خودم می‌شناختم .و عجیب‌تر آن‌که دلتنگی را شاید بیشتر از هر دوی‌مان.

او به طرفم چرخید .انگار سعی داشت چیزی را ثبت کند .ضربه‌ی انگشت‌هایش روی فرمان ،ریتم آشنای ناآرامی‌اش بود .صدایم کرد.

ـآترا...

سر چرخاندم سمتش .نگاهش کردم .خواستم چهره‌اش را با همه‌ی جزئیاتش حفظ کنم؛ آن خط ابرو ،آن خط خنده‌ی گوشه‌ی لب ،آن چشمان عمیق که همیشه یک پرده نگرانی پشتشان پنهان بود.

ـاون‌طرف ،اگه سختت شد ...اگه شب شد و هوای حرف زدن داشتی ،فقط صدام بزن .یه پیام بده .یه تک زنگ .من می‌فهمم .حتی اگه توی مهم‌ترین جلسه‌ی دنیا

باشم ،حتی اگه خواب باشم .قول.

566

حرفش روی دلم نشست .لبخندی محو زدم ،اما اشکم خیانتکارتر از آن بود که اجازه دهد خنده‌ام دوام بیاورد.

دستم یواشکی به گونه‌ام رفت.

ـچشم ،آقاهه.

دستش را از روی فرمان برداشت و میانمان دراز کرد .دستم را به سمتش کشیدم .تماس انگشتانمان ،مثل یک عهد پنهانی بود.

نرمی دستش ،فشردنش ،انگار می‌خواست مطمئنم کند که هنوز اینجاست ،هنوز نگاهم می‌کند ،هنوز سهمی در دلم دارد.

مثل دو بچه ،که بین خودشان رازی نگه می‌دارند و با لبخند مهرش می‌زنند.

چراغ سبز شد .ماشین راه افتاد .خیابان مثل نواری

دراز زیر چرخ‌ها کش می‌آمد.

ـراستی ،اون‌جایی که می‌ری ...بارون زیاد میاد؟

آلمان ،همون‌جاییه که می‌گن یه روز چهار فصل داره.

لبخند واقعی‌تری زدم .ذهنم رفت به عکس‌هایی که دیده بودم ،خیابون‌های بارون‌خورده ،برگ‌های خیس ، پنجره‌هایی که بخار گرفته بودن.

ـآره .خیلی .هواش همیشه بوی خاک خیس می‌ده.

با شیطنت تای ابرو بالا انداخت.

ـخوبه .چون اگه بارون بیاد ،دلت کمتر تنگ می‌شه . بارون شبیه منه .ساکت ،مهربون ...و خب ،خیلی دوست‌داشتنی.

سرم را کج کردم.

ـلج‌درآر ،پررو .تخس.

سپهر بلندتر خندید .خنده‌اش مثل نور افتاد توی دل

تاریکی ماشین.
پشت دستش کوبیدم .سرم را به ناز چرخاندم.

ـدلت بسوزه .خودم هنوز نرفتم ،تو داری خاطره می‌سازی!

567
لبخندش آرام شد .به من نگاه کرد .نگاهش طولانی شد.
بعد گفت:
ـآره .می‌خوام تا بری ،یه عالمه تصویر خوب بسازیم .واسه شبایی که دلت گرفت...
یکی‌شم اینه که پشت چراغ قرمز ،قول دادی خانوم بمونی .قوی ،بی‌معطلی ،همونی که بودی.

نگاهش عوض شد .نیم‌خنده‌ای کنارش نشست ،اما ته چشم‌هایش چیزی بود ...جدی‌تر ،تلخ‌تر.
ـنری اون‌جا ،بچه‌خوشگل آلمانی‌ها رو ببینی ،یادت بره منو .درسته چشم‌رنگی‌ان و بورن ،ولی تو آفرینی دختر خوبی باش.

پشت چشمی نازک کردم.
ـنخیر ،از اون خبرا نیست.

نفس عمیقی کشیدم .بغضم را بلعیدم.
ـقول می‌دم .ولی تو هم قول بده ،اگه دنیا ،دنیا رو هم ریخت ...اگه دیر شد ،اگه سخت شد ...بازم بیای.

دستش دوباره روی فرمون رفت .پیچ چهارراه را گرفت .نور چراغ‌ها گونه‌اش را روشن کرده بود .لبخند زد.
ـمیام .چون هنوزم فکر می‌کنم تو ،اون‌طرف دنیا ، دلیل موندنم توی این دنیایی.
چون دیگه دلیلی ندارم برای اینجا موندن.

به روبه‌رو خیره شدم .حرفی نداشتم .چیزی در گلوم مانده بود.
او خودش ادامه داد:
ـاینجا فقط کارمه .فقط شغلمه .ولی وقتی دلیلی نباشه ،

کار کردن هم دیگه معنا نداره.

568

با صدایی لرزان اما لبخنددار گفتم:

–یعنی من دلیلتم؟ تو سه ماه؟

سپهر سینه‌اش را بالا داد .نفس کشید .خندید.

–تو ...امان از تو دختر.

متعجب شانه بالا انداختم.

–چرا؟

–چون تو اون لایه از منو دیدی ،که هیچ‌کس ندیده.همون لایه‌ای که حتی ستاره ،تو اون همه سال ندید.طول رابطه مهمه ،اما مهم‌تر اینه که یکی خوب بفهمتت .تو خوب منو بلدی ،آترا.

خندیدم .دست به سینه نشستم .سرم را تکیه دادم به شیشه.

دستش به سمتم آمد .لپم را کشید ،بعد بازویم را گرفت ، مرا کشید سمت خودش.
گونه‌ام را بوسید ،نرم و آهسته.
ـدوستت دارم ،دختر قشنگم .مراقبتم بچم.

و از آن‌جا تا جیگرکی...
دیگر هیچ‌کدام‌مان چیزی نگفتیم.

اما سکوت بود.
نه از جنس درد ،نه از جنس دل‌تنگی.
این یکی...
بوی امید می‌داد.
بوی گل رز.
بوی شکوفه‌ی عشقی که تازه داشت قد می‌کشید ،حتی اگر قرار بود هزار کیلومتر آن‌طرف‌تر شکوفه بدهد.

569
جیگر را در همان جیگرکی قدیمی دل‌ِتجریش خوردیم .سپهر با صبوری لقمه‌ها را پیچید ،انگار

لقمه‌های عشق بودند ،نه گوشت .هر کدام را به‌نرمی گرفت ،با لبخند به لبم رساند و منتظر ماند تا بجوم.
مثل کودکی که مادرش قاشق‌قاشق غذا در دهانش می‌گذارد ،اما این‌بار او مرد بود؛
مردی که هم عاشق بود ،هم پناه.
هم بی‌تاب ،هم آرام.
و من ...دلم بیشتر از شکمم ،سیر می‌شد.

وقتی از رستوران بیرون آمدیم ،خیابان‌ها بوی شب گرفته بودند.
آسمان شب ،سنگین و کم‌ستاره بود .باد آرامی شاخه‌های درختان را به رقص آورده بود و نور چراغ‌ها روی سنگ‌فرش کوچه‌ها برق می‌زد.

سپهر پیچید داخل یکی از کوچه‌ها .کوچه‌ای تنگ ، تاریک ،ساکت...
از آن‌ها که انگار حافظه دارند.
کوچه‌ای که انگار برای اولین و آخرین بار ،قرار بود ما را در خودش جا بدهد.

دستم را گرفت .محکم .کشاند میان آن کوچه.
صدای قدم‌هایمان می‌پیچید .هیچ‌کس نبود.
تنها صدا ،صدای نفس‌هامان بود.

بی‌هوا ایستاد .من را آرام به دیوار چسباند.
نه محکم ،نه خشن .فقط با اطمینانی از جنس تملک.
دستش را بالا آورد .گذاشت روی دیوار ،درست بالای شانه‌ام.
مثل پرده‌ای که میان من و جهان بکشد.

570
من؟
بی‌اختیار ،دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم.
از این نزدیکی نترسیدم.
حسی درونم می‌گفت اینجا ،همین‌جا ،خانه‌ی من است .
آغوشش را می‌گویم.
قلبم تند می‌زد ،اما برای اولین‌بار ،این تپش‌ها ترس نبودند .امید بودند .شوق بودند.

نفس‌هایش گرم بود .گونه‌اش نزدیک.
پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند .چند ثانیه‌ای فقط نفس کشیدیم .انگار داشتیم نبض لحظه را تنظیم می‌کردیم.

بعد ...لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت.

اولین تماس ،ملایم بود .آرام .بوسه‌ای شبیه پچ‌پچ.
طوری که اگر چشم می‌بستی ،شاید فکر می‌کردی فقط خواب دیده‌ای.

اما من خواب ندیده بودم.
لبم زیر فشار لب‌هایش لرزید .پلک‌هایم بسته شد.
زمان محو شد.

نفس‌هایش به صورتم می‌خورد.
دهانش اندکی باز شد ...و لب‌هایم را عمیق‌تر گرفت.
مثل کسی که نمی‌خواهد هیچ فاصله‌ای بماند.
نمی‌دانم دقیقاً چه لحظه‌ای بود که سرم گیج رفت؛ شاید

وقتی زبانش آرام ،بی‌اجبار ،به لب پایینم کشیده شد و لب‌هایم واکنش نشان دادند ،یا شاید وقتی هر دو تن دادیم به آن‌چه بین‌مان جاری بود.

571

نه شهوت بود ،نه عجله.

بوسه‌اش شبیه وعده‌ای آرام بود .مثل نوازش باران بر شیشه‌ی گرم اتاق.

زبان‌هایمان آرام به هم رسیدند.

نمی‌توانم بگویم چگونه ،فقط حس کردم که لمس شدیم.

آهسته ،ظریف ،و بی‌دروغ.

نه برای تصاحب ،بلکه برای لمس بودنِ هم.

دست‌هایش دورم تنگ‌تر شد .دست‌هایم پشت کمرش قفل شده بود.

بدنم به سینه‌اش چسبیده بود.

همه چیز در هم آمیخته بود .نفس ،لب ،لرزش دست ، تپش قلب.

و در آن تاریکی کوچه ،انگار تمام جهان جمع شده بود در بوسه‌ای بی‌نهایت.
می‌توانستم طعمش را حس کنم .طعمی شبیه دلتنگیِ پیش‌دستانی ،شبیه وداعی که هنوز نگفته‌ایم اما بوسه‌مان می‌فهمید.

وقتی فاصله گرفت ،نفس‌هامان هنوز درهم بود.
پیشانی‌ام هنوز به سینه‌اش چسبیده بود.
و دلم...
دلم دیگر برای این جهان نبود.

فقط لرزان گفتم:
ـنذار تهران آخرین لحظه هامون رو ثبت کنه.

او نفسش را آهسته بیرون داد .گونه‌ام را بوسید.
و آرام در گوشم زمزمه کرد :
ـاگه قراره یه بار دیگه هم باشه ...فقط کنار توئه.
نفس نفس می‌زد.
دستانش بیش از پیش به دورم پیچیده شد .سرش در

گردنم فرو رفت و آهسته تر ادامه دارم:
-دوست دارم آترا.

572

دلم ریخت .نه از هیجان ،نه از ترس ،از حجمِ بی‌پناهی آن جمله‌ی ساده.
"دوست دارم آترا "را نگفت که عاشقانه باشد ،گفت که نجات پیدا کند ،انگار چنگ زده باشد به تکه‌ای نور ، در میانه‌ی تاریکیِ بزرگ.

سرش هنوز در گردنم بود .نفس‌هایش پوستم را گرم می‌کرد ،و من فقط چشم بسته بودم ،و می‌خواستم زمان ،همین‌جا متوقف شود .همان‌جا میان کوچه‌ای خلوت ،با چراغی نیم‌سوخته و بوی باران مانده بر آسفالت.

صدایش دوباره آمد ،این بار شکسته‌تر:
–من بلد نیستم نگهت دارم ...فقط می‌دونم نمی‌خوام ازت جدا بشم .نمی‌خوام دل بکنم .نمی‌خوام از دستت

بدم.

حس کردم دست‌هایش کمی لرزید .شاید از سرمای شب ،شاید از دردی که نمی‌خواست به زبان بیاورد. من اما فقط شقیقه‌ام را آرام به گونه‌اش چسباندم .چشم بستم و گفتم:

ـقول نمی‌خوام ...برای هیچی .فقط می‌خوام مرد باشی .فقط اینو بدون ،تو توی من حک شدی .با این امشب ،با این نفس ،با این آغوش...

ساکت شد .هیچ‌کدام چیزی نگفتیم .فقط صدای نفس ،و بادی که لابه‌لای دیوارها می‌پیچید.

زمان آرام‌تر می‌گذشت ،انگار خودش هم فهمیده بود که این لحظه نباید تمام شود.

او باز آرام گفت:

ـباهات میام آترا.

سینه‌ام تیر کشید .چقدر خواستم بگویم »حتما .«چقدر

دلم خواست نجاتش بدهم ،نجاتمان بدهم.

573

اما من قرار بود بروم .و او ...هنوز بند بود به خاکِ زخمیِ خودش .نمی‌دانستم از این بند دل می‌کند یا که اسیر می‌ماند اما ای کاشت نماند .

سرم را به عقب بردم .نگاهم را در نگاهش قفل کردم . چشم‌هایش خیس نبود ،اما حرف می‌زدند ،با بغض.

آرام گفتم:

ـاگه بیای ...از چیزی فرار نمی‌کنی .فقط قراره دوباره از نو بسازیم ...با هرچی داریم ،با هرچی نداریم.

لبخند زد .نه شاد ،نه غمگین .لبخندی شبیه »باشه .« شبیه »فهمیدم .«»شبیه »دوستت دارم حتی اگه نرم.«

و بعد ،فقط در آغوش هم مانده بودیم.
بی‌حرکت ،بی‌کلام ،و بی‌زمان.
انگار جهان دیگر اهمیتی نداشت.

صدای دور ِیک موتورسیکلت که در کوچه رد شد ، لحظه‌ای لرزش انداخت روی آن سکوت بی‌نهایت .نور زرد چراغی لرزید و بعد دوباره تاریکی افتاد.

او هنوز دستش را دور کمرم نگه داشته بود .انگار اگر رها می‌کرد ،چیزی از من ،از خودش ،از این لحظه فرو می‌ریخت.

ـآترا...

اسمم را آرام صدا زد ،انگار برای خودش .انگار برای ثبت کردنش در حافظه‌ای که می‌ترسید ،دیگر فرصتی برای تکرار نداشته باشد .من چیزی نگفتم .فقط نفس کشیدم ،آرام ،عمیق ،مثل فرو رفتن در استخری از حسرت و خواستن.

574

صدای قلبم را در سینه‌ام می‌شنیدم .صدای ضربان‌های تند و بی‌نظم او را هم.

نه قرار بود همین‌جا بمانیم ،نه بلد بودیم برویم .اما ایستاده بودیم.

درست وسط چیزی که نه عشق بود ،نه جدایی .یک لحظه‌ی پررنگ و بی‌تکرار ،درست پیش از سقوط یا پرواز.

او پلک زد ،پیشانی‌اش را به پیشانی من چسباند ،و با صدایی آهسته زمزمه کرد:

–منو از این جهنم ببر...

لب‌هایش هنوز روی پیشانی‌ام بود که چشم‌هایم را بستم.

***

صدای عقربه‌ی ساعت ،منظم و خسته‌کننده ،اتاق را پر کرده بود .بوی ملایم اسطوخودوس در هوا پخش بود . پرده‌ی سفید به‌آرامی تکان می‌خورد .آفتاب نرم تابستان ،از میان شیشه‌های بزرگ اتاق مشاوره ، خودش را به زمین رسانده بود.

روی مبل نشسته بودم .پاهایم را روی هم انداخته ، دست‌هایم در هم گره خورده بود .نگاهم گاهی به نقطه‌ای نامعلوم می‌دوید ،گاهی به روی استاد بازمی‌گشت.

استاد ،با صورتی آرام و نگاهی گرم ،خودکاری در دست داشت و بدون قضاوت فقط گوش می‌داد.
بالاخره لب باز کردم با صدایی نرم اما لرزان گفتم:
–نمی‌دونم ...اون شب ...انگار قلبم ازم جا موند.انگار همه‌ی سال‌هایی که با خودم جنگیده بودم ،یک‌هو توی آغوش اون ،شکست خوردم.
نه از ضعف ...از اینکه یکی دیدم که بیشتر از من

زخمیه ...ولی هنوز ...هنوز می‌تونه »دوستت دارم « بگه.

575

مرد سرش را به نشانه‌ی توجه تکان داد .چیزی نگفت .فقط اجازه داد بگویم و حرف بزنم .
نگاهم را به زمین دوختم و آهسته ادامه دادم:

–نمی‌دونم می‌تونم نجاتش بدم .ولی یه بخشی از من ... هنوز همون شب تو اون کوچه مونده.
و اون "دوست دارم ..."هنوز توی گوشم زنده‌ست.
مرد سکوت کرد .صدای نفس‌کشیدنش آهسته و منظم بود .مثل کسی که می‌خواست نجاتم بده اما نمی‌دونست چطور .نگاهم را از زمین گرفتم و به دیوار پشت سرش دوختم .صدایم لرزید ،اما ادامه دادم:
–اون شب ...صدای قدم‌هاش ،لرزش صداش وقتی گفت "دوست دارم ..."انگار توی تنم حک شده .انگار نتونستم از اون شب بیرون بیام.

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم.

ـاما یه ترس بزرگ دارم .به ترس شبیه یونا .ترسی که همه‌اش توی سرم داد می‌زنه اینم مثل یونا می‌شه . واسه اینم جدی نیست .واسه اینم مهم نیستی.

مرد کمی به جلو خم شد .نگاهش نرم و دقیق بود.

ـاین فکرا از کجا میاد آترا؟

چشم‌هام پر شد .اما نذاشتم اشک بریزه .فقط پلک زدم و گفتم:

ـکاش می‌دونستم .منی که ادعا می‌کنم یونا رو دوست نداشتم کاش می‌دونستم این احساس ها از کجا میاد.

و بعد ،زمزمه‌وار ،مثل یه اعتراف تلخ:

ـمن نمی‌خوام فقط گذشته‌مو نجات بدم ...می‌خوام خودمو از دست گذشته‌م بکشم بیرون .یونا همه چیزو برای من با خاک یکسان کرد .اعتماد .به نفسم بزرگترین چیزی بود که از دست دادم.

مرد عقب رفت .هنوز ساکت .اما این‌بار ،توی سکوتش یک درک عمیق‌تر بود .نه همدردی ،نه ترحم ...فهم. و اون فهم ،چیزی بود که من بیشتر از همه بهش احتیاج داشتم.

576

قطره‌ی اشک آرام از گوشه‌ی چشمم چکید و روی گونه‌ام سر خورد .با پشت دست نخواستم پاکش کنم . جعبه‌ی دستمال کاغذی با حرکتی نرم و بی‌کلام به سویم گرفته شد .دست بردم ،برگه‌ای بیرون کشیدم و آهسته زیر چشمانم کشیدم.

صدایم خفه بود ،انگار از ته چاهی می‌آمد:

–من روزی که تصمیم گرفتم با یونا وارد رابطه بشم ، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم قراره اینجوری تمومش کنم. مکثی کردم .پلک زدم ،اما اشک بعدی هم راه خودش را پیدا کرده بود.

–یونا بزرگ‌ترین آسیبی بود که یه آدم می‌تونست

بزنه .منو عاشق نکرد ...فقط همه‌ی احساساتمو گرفت ،همه چیزمو گرفت ،اما تهش ،منو با دستای خودش له کرد.

استاد مثل همیشه فقط نگاه می‌کرد .نگاهش گرم بود و خالی از قضاوت .نگاه کسی که بلد بود شنیدن را ،بلد بود همراهی را.

ـما بدون هیچ دعوایی تموم شدیم .بدون حرف ،بدون توضیح .یهویی.

لبخندی تلخ زدم ،از آن لبخندهایی که درد را می‌بلعید.

ـالبته حالا که نگاه می‌کنم ،دلیلش مشخص بود .اون هیچ‌وقت منو دوست نداشت .فقط داشت ازم یه کسی می‌ساخت که خودش تو ذهنش داشت.

نفس عمیقی کشیدم.

ـیه روز می‌گفت موهاتو روشن کن ،یه روز می‌گفت چرا انقدر لاغری ،یه بار دیگه می‌گفت چرا چاق شدی .یه روز بهم گفت چرا مثل فلان دختر لب‌هات

جذاب نیست.

577

انگشتم ناخودآگاه روی لب‌هایم نشست.

ـ همه‌ش یه جور القای نارضایتی بود .انگار داشت با دست خودش عزت‌نفسم رو می‌تراشید .انقدر گفت و گفت که من دیگه یادم رفت کی‌ام .یه اترا ساختم ،که خودم هم نمی‌شناختمش.

صدایم آهسته‌تر شد.

ـ گریه‌هام شبونه شده بود .وقتی خواب می‌رفت ،من اشکامو تو بالش خفه می‌کردم.

چشم‌هایم به میز بین‌مان خیره ماند:

ـ هر بار که نمی‌خواستم خونه‌ش برم ،هر بار که به رابطه‌ی جنسی نه گفتم ،می‌گفت چرا مثل بقیه‌ی دخترا نیستی؟ چرا نمی‌ذاری یه رابطه‌ی واقعی داشته باشیم؟

دستم لرزید.

ـآخرش همیشه تهدید به رفتن می‌کرد .من هم هر بار سعی می‌کردم نگهش دارم .فکر می‌کردم منم که مشکل دارم.

سکوت کردم .استاد آهسته پرسید:

ـالان هم همین فکر رو داری؟ هنوز فکر می‌کنی تو مقصری؟

نگاهش به آرامی درونم را می‌کاوید .لبم لرزید.

ـنه ...الان نه .الان بیشتر از اینکه شک کنم ،می‌ترسم

مکثی کردم.

ـترس از دست دادن ،هنوز توی من زنده‌ست .

مخصوصاً وقتی با سپهرم...

578

نگاهش بالا رفت .منتظر ادامه‌ام بود .ادامه‌ی من ، ادامه‌ی حرف‌های مانده روی دلم.

ـاستاد ،من همه‌ش نگرانم .نه چون بهش شک دارم ...

اصلاً مسئله این نیست.

آه کشیدم.

–اما یونا با تهدید رفتن ،منو شرطی کرد .الان هر رفتاری از سپهر که یه‌ذره سرد باشه ،یه‌ذره دور بشه ، یه‌هو تمام اون خاطرات برمی‌گرده.

با صدای خفه‌ای ادامه دادم:

–هی از خودم می‌پرسم اگه منم کافی نباشم چی؟ اگه سپهرم یه روز مثل یونا...

صدای استاد آرام ،اما قاطع بود .ترکیبی از درک و تحلیل:

–اترا ،این چیزی که تجربه کردی ،یک نوع آسیب عاطفی مزمنه .بهش می‌گن تحقیر تدریجی در روابط . یعنی طرف مقابل به مرور ،تو رو از خودت دور کرده و برات یه هویت جدید ساخته .هویتی که کنترل‌شده‌ست .وقتی عزت نفس پایین میاد ،اعتماد به رابطه‌های بعدی هم دچار اختلال می‌شه.

مکث کرد.
ـاینکه الان با سپهر احساس نگرانی می‌کنی ،طبیعیه . مغزت یاد گرفته آدمی که دوستش داری ،ممکنه تو رو ترک کنه ...نه چون تو بدی ،چون کسی قبلاً این کارو کرده.

چشم‌هایم خیس شده بودند .اما گوش‌هایم پر بود از کلماتی که شبیه مرهم شده بودند.

579
ـولی این بار فرق می‌کنه .چون تو داری می‌بینی . داری آگاهانه رفتار می‌کنی .این خیلی مهمه اترا .به جای فرار از رابطه ،اومدی حرف بزنی ،تحلیل کنی ، بفهمی چی گذشته .این یعنی داری از زخم‌هات عبور می‌کنی.

اشک‌هایم را پاک کردم.
ـمن فقط نمی‌خوام دوباره شبیه قبل بشم .نمی‌خوام یه

نفر دیگه منو از خودم جدا کنه...

استاد سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.
ـقراره این‌بار خودت باشی .اگر بخوای ،می‌تونیم با هم این مسیر رو جلو بریم .قدم‌به‌قدم .تا اون اترا ، همون اترا واقعی ،دوباره خودش رو پیدا کنه.

سکوتی بین‌مان نشست ،از آن سکوت‌ها که تویش هزار صدا هست .صدای گذشته ،صداهای نگفته.

نگاهم را دوخته بودم به رگه‌های چوبی میز ،انگار دنبال واژه‌ای می‌گشتم که فرار کرده بود.

با صدایی آهسته گفتم:
ـیه چیزی هم هست استاد ...یه چیزی که این روزها بدجور توی ذهنم می‌چرخه.
مکث کردم ،مطمئن نبودم بگم یا نه .ولی گفتم:
ـمن به سپهر گفته بودم رابطه‌م با یونا معمولی بوده . خیلی ساده .نه عشق ،نه وابستگی.

مکثی کردم .انگشتانم را روی لبه‌ی دستمال توی دستم کشیدم .

ـیه بار ...وسط یه بحث ،یه مشاجره کوچیک ،سپهر فهمید .فهمید که بین من و یونا فقط یه رابطه‌ی سطحی نبوده ...که رابطه‌ی جنسی هم بوده.

580

نگاهم پایین بود .انگار هنوز از بیان جمله واهمه داشتم .اما جملات خودشان راهشان را باز می‌کردند.

ـاول هیچی نگفت .فقط ساکت شد .اما نه از اون سکوتا که تهش قضاوته .از اون سکوتایی که انگار چیزی سنگین رو داره با خودش بالا و پایین می‌کنه.

مکث کردم و ادامه دادم:

ـبعد چند روز که باز بحثش کشیده شد ...خودش گفت .گفت که داره فکر می‌کنه .به خودش ،به من ،به اینکه چقدر باید بلد باشه با گذشته‌ی من کنار بیاد .همین

طور من با گذشته‌ی اون و حتی حالش.

چشم‌هایم به استاد دوخته شد .نگاه اویی که دنبال تأیید نمی‌گردد ،فقط دیده شدن می‌خواهد.

–ولی همون روز وقتی منو گذاشت کنار پارکینگ دانشگاه ،گفت» :شناسنامه‌ی من سیاهه آترا ...و رابطه‌ی تو هم مبهم‌تر از چیزی بود که گفتی .ولی من هنوز اینجام«.

لبخند محوی زدم از یادآوری و انگشتانم را روی هم کشیدم.

–نگفت که بخشیدم ،نگفت که مشکلی نیست .فقط گفت» :رابطه‌ی واقعی ،نگاه واقعی می‌خواد ،نه فقط دونستن واقعیت‌ها «.

شانه بالا انداختم .

-گفت زندگی هر کدوممون یه تیکه پازل ناقص داره .

روان‌شناس آرام سر تکان داد .دیدم که نفسی گرفت و محو خندید.

581

–چیزی از حرفاش تو سرت مونده که بخوای باز تکرارش کنی؟

به یاد آوردم .گفته‌های سپهر و آن نگاه آرامش را .

–گفت »نگاهم هنوز همون معصومیته رو می‌بینه .من آترا رو می‌بینم ،نه روایت‌هایی که ازش ساختن«.

صدای روان‌شناس نرم شد:

–این دقیقاً نشونه‌ی یک سیستم سالم روانیه .فردی که می‌تونه بین گذشته و حال تفکیک بذاره .بتونه انسان رو به‌جای حادثه‌هاش ببینه.

کمی به جلو خم شد و خیره‌ام ماند .شاید خیره هم که نه میان چشمانم و جایی بین دو چشمم را هدف قرار داد تا متمرکزتر باشد.

ـخیلیا بعد از فهمیدن همچین چیزی ،توی نقش قربانی یا قاضی می‌رن .سپهر نرفته .این یعنی داره تو رو ، همونی که هستی ،می‌پذیره.

نگاهم را دزدیدم و گفته‌ام را مردد به زبان آوردم:
ـفقط ...یه چیزی ته دلم هست هنوز .می‌دونین استاد ...نمی‌ترسم که منو تنها بذاره.

صدایش آرام شد.
ـمی‌ترسم که من با خودم کنار نیام .که هی برگردم عقب ،هی بخوام خودمو ثابت کنم .انگار هنوز دارم خودمو از یونا نجات می‌دم.
هی ترس رفتن سپهرو داشته باشم .ترس ناکافی بودن خودمو .ترس نکنه من بدم ،من ایراد دارم .من که کاری نکردم .من از این می‌ترسم استاد.

مرد پلک زد ،سکوتی کرد و بعد آرام گفت:
ـاین جمله‌ت رو بنویس .جمله‌ی کلیدیه» .من هنوز دارم خودمو از یونا نجات می‌دم«.

582

لبخند زدم و به رویم لبخندی آرام زد.

ـتا وقتی یونا هنوز داره روی نگاهت به خودت اثر می‌ذاره ،هر آدم خوبی هم بیاد ،تو باز شک داری .نه به اون ،به خودت.

سر پایین انداختم .اشک از چشمانم شره کرد ،اما این‌بار با لب‌هایی که کمی باز شده بودن برای تنفس . انگار باری از دوشم کم شده بود شاید برداشته شده بود .

ـپس باید یاد بگیرم خودمو ببینم ...جدا از هرکس . حتی سپهر.

ـدقیقا ًسپهر مهمه .اما اترا مهم‌تره .تو خودت رو داری ،نه برای اثبات به کسی ،فقط برای اینکه حقته خودتو ببینی ،دوست داشته باشی ،ببخشی.

لحظه‌ای فقط سکوت بود .نه برای فرار ،برای

فهمیدن .برای فهمیدنم .برای بزرگتر شدنم.

آهسته گفتم:

ـفکر می‌کنم ...وقتشه که اون دخترِترسیده رو بغل کنم .همون که تو آینه ،هنوز داره خودشو سرزنش می‌کنه.

استاد لبخند زد.

ـو من هم اینجام ،تا هر بار که خواستی بری بغلش کنی ،یادت بندازم که اون دختر ...فقط قربانی نبود . اون زنده موند.

583

لبخند زدم .لبخندی کوتاه ،خسته ،و شاید تلخ .بعد از آن لبخند ،بی‌هیچ مکثی مطب را ترک کردم .در را پشت سرم بستم و قدم به سمت آسانسور برداشتم .لحظه‌ای پیش از آن که دکمه را بفشارم ،نگاهم لغزید به راه‌پله . ایستادم .آن‌جا ...همان‌جا بود .بار نخست ،سپهر را همان‌جا دیده بودم .همان پله ،همان نرده ،همان سکوتِ

پر از سوال.

نفس عمیقی کشیدم و سر تکان دادم .نه به گذشته ،نه به یادها؛ فقط به تردیدی که انگار هنوز ایستاده بود پشت آن پیچ.

نگاه دوختم به بدنه‌ی نقره‌ای آسانسور .انگشتانم ناخودآگاه اعداد را دنبال می‌کردند .۵...۴...۳...۲... دنیا استاد صحنه‌چینی‌ست؛ بازیگری که همیشه در لحظه‌ی آخر ،نقشه‌ای تازه از آستین بیرون می‌کشد.
دینگ!

درب آسانسور گشوده شد.پایین رسیدم.
و درست همان‌دم ،صفحه‌ی گوشی‌ام روشن شد .پیام از سمت سپهر بود:
-)کجایی؟(

راهرو به مقصد درب ورودی گز کردم و در همان پاسخ او را دادم:

-)دارم میرم دارالترجمه(.

پیام ارسال شد و من از ساختمان خارج شدم .همان لحظه صدای ارسال پیامک جدیدی آمد .نگاهی به صفحه‌ی موبایل انداختم.

-)کدوم خیابون؟(

مکث کردم .لب‌هایم را کنج صورت کشیدم و برایش نوشتم:

-)جردنم .بابک مرکزی(.

584

موبایلم این بار زنگ خورد .ضربه‌ی کوچکی روی هدستم کوبیدم و صدای سپهر در گوشم پیچید .

-جوجه بیا سر بابک مرکزی تا پنج دقیقه دیگه پیشتم . پیش استاد بودی؟

مسیر کوچه را به سمت ورودی آن در پیش گرفتم و

گفتم:

-اوهوم.

-کدوم دارلترجمه می‌خوای بری؟

گوشه‌ی چشمم را خاراندم و گفتم:

-جردن.

-اکیه بیا خودم می برمت.

نگاهی به ناخن های تازه ترمیم شده‌ام انداختم و پرسیدم:

-تو مگه قرار نبود با برادرت برید دیدن خانواده‌ی حنا؟

-رفتم .یعنی رفتیم .اوضاع خیلی خوب نیست .خانواده حنا قبول نمی‌کنن یه پسر تکو .سمیر از خونه زده بیرون و پیش منه .از اون سمت مروارید و فرهاد هم از خر شیطون نمیان پایین.

پوزخندی روی لب های آترا نشست و گفت:

-با اون طرز صحبت تو و سمیر تو مهمونی تولد حنا ، هرکی باشه کوتاه نمیاد عزیزم.
صدای دم و بازدم عمیق سپهر در گوشش پیچید و سپس صدایش!

-فرهاد و مروارید بد می‌کنن آترا .اعصاب آدمو می‌ریزن بهم .
-هرچی مشکل سمیر گیر به مادر و پدرش .بحث تو با اون فرق داره .

چند لحظه سکوت میانمان پیچید و در نهایت سکوت به دست سپهر شکسته شد.
-حالا سمیر قراره بره با فرهاد حرف بزنه .ببینیم چطوری می‌شه.

585

با رسیدن به سر کوچه نگاه ماشین آشنایی که مقابلم ایستاده بود انداختم و با لبخند دست پیش برده و سوار شدم .موبایل را قطع کرده در جیب فرو بردم و دست

سپهر چون همیشه به سمت لپ هایم کشیده شد.
-بچم خسته نباشی.

لبخند زدم.
-مرسی عزیزم .
-آدرسو بهم می‌گی؟

آدرس مورد نظر را گفتم و سپهر به سمت دوربرگردان فرمان را چرخاند.
-بریم مدارک خانومو تحویل بدیم که ترجمه بشه.

دست زیر سر گذاشتم و در حالی که شقیقه به پنجره می چسباندم نگاه او انداختم .ریز نگاهی به سمتم انداخت و پرسید:
-چرا بی حوصله ای عزیزم؟
-تو نیستی؟
سپهر نگاهش را سمتم کش داد.
-چرا باید باشم؟
-خبر حاملگی ستاره به گوشم رسیده .

-خب؟ بعد اون وقت می‌شه بپرسم دقیقا کی خبرای دسته اولو بهت داده؟

نگاهش دیگر خندان نبود هنگامی که به من زل زد.

-یونا استوری تبریک گذاشته بود.

تای ابروی سپهر بالا پرید و پرسید:

-بعد تو پیج یونا رو داری؟

-من پیج یونا رو ندارم سپهر .دیشب گوشیت دستم بود.

چین کوچکی گوشه‌ی چشمان مرد افتاد.

-رفتی غذا بگیری حوصله ام سر رفت .می خواستم یه پیج مزون رو چک کنم تو گوشیت دیدم کلوز گذاشته.

سر مرد به سمتم چرخید:

-و تو بازش کردی؟

-اشتباه کردم؟

سپهر سر تکان داد و بدون توجه به پاسخ من گفت:

-من چرا باید از حاملگی دختر عموم ناراحت باشم؟

سکوت کردم و نیم نگاهی به سمتم انداختم.

-وقتی یه زن دیگه تو زندگیمه؟

سر تکان دادم و سوال بعدی که در ذهنم بود را به زبان آوردم.

-یونا چطوری برگشته پیش خانواده اش؟

سپهر لب به دندان کشید و من از نو پرسیدم:

-من غریبه ام؟

-تازه یه هفته اس این اتفاق افتاده .ستاره اومد باهاش صحبت کرد .از اون سمتم با افرا حرف زده .من نمیدونم چی گفته به افرا اما افرا بهم زنگ زد و گفت بذار یونا برگرده .ریحانه می‌گفت افرا همچنان باهاش سنگینه اما نقش بازی می‌کنه .منم مثل تو نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده دقیقا آترا!

586

سپهر برای لحظه‌ای سکوت کرد ،انگار داشت واژه‌ها را با وسواس انتخاب می‌کرد .من اما چشم از پنجره برنداشتم .آسمان خاکستری شده بود و بوی باران در هوا پیچیده بود.

-فقط می‌دونم خود یونا هم دوست داشت برگرده .

دست زیر چانه کشید.

-سعی کردم جلوشو بگیرم اما میگه باید از دل افرا در

بیارم .

دست به سینه مقابل را کاویدم.
-به نظر من کارش چیزی برای از دل درآوردن نداره که بخواد این کارو کنه .

سپهر شانه بالا انداخت و عمیق نفس گرفت.
-نمی‌دونم دیگه آترا .حوصله‌ی سر و کله زدن باهاشون هم دیگه ندارم .

سکوت کردم .نمی‌خواستم بگویم از اول هم نباید سر و کله می‌زدی .دلم نمی‌خواست بیشتر بدانم ،ولی ذهنم یک لحظه آرام نمی‌گرفت.

-خب ...حالا که برگشته ،قراره بمونه؟
-ظاهراً آره .ستاره نمی‌دونم چیکار کرده .می‌ترسم ازش .از راضی که می‌دونه .

با یادآوری موضوعی به سمت سپهر چرخیدم.

-یعنی الان یونا می‌دونه که ستاره می‌دونه؟

سپهر نیم نگاهی به سمتم انداخت و سر تکاند.
-بله و کلی هم با من دعوا کرد .
-ستاره مگه قول نداده؟

587

پوزخندی روی لب‌های سپهر نقش بست.
-ستاره یه روده‌ی راست تو شکمش نیست.

صدایم آرام بود.
-عجب .
سپهر آهی کشید.
-نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم دیگه .همه‌ی این همه وقت فقط به یه چیز فکر کردم :اینکه چه‌جوری خودمو نگه دارم که زمین نخورم ،که زندگیمو از دست ندم .
اگه برگشتنش باعث آرامش بقیه‌ست ،من مخالفتی ندارم .به شرطی که دوباره همه‌چی رو خراب نکنه .به شرطی که بقیه نفهمن اصل و راس این قصه یوناس ،

حداقل نه الان .

نفس بلندی کشیدم .در گلویم چیزی سنگین شده بود.

ـآترا...

چشمم را بستم.

ـهوم؟

ـباید وقتی بفهمن یونا مقصره که یونا حداقل فرسخ ها از این خونه دور باشه .تا دستشون بهش نرسه .

به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

-از چی دفاع می کنی؟ موضوع انقدر که واسه تو مهمه واسه اون نیست.

-چون اون نمی‌فهمه اگر بقیه بفهمن چه اتفاقی میفته .

سکوت کردم و هیچ به زبان نیاوردم.

-آترا؟

زیر چشمی نگاهی انداختم.

-هوم؟

-تو ازم ناراحتی؟

سرم را به سمتش چرخاندم .نگاهش ،جدی بود ،نه سرزنش‌گر ،نه خسته ،فقط منتظر.

588

ـنه فقط به نظرم یه جاهایی بیشتر از خودت و توانت می ذاری وسط .نیاز نیست این همه از خودت بذاری وقتی ارزشی واسه بقیه نداره این همه بودن.

ـحق داری .

سپهر آرام تر گفت:

ـمی‌فهمم ...ولی اون روزا گذشته .تو الان توی همه‌چیز هستی ،آترا .حتی بیشتر از خودم.سعی می‌کنم دیگه مثل قبل نباشم .به تو فکر کنم .به خودمون به آینده .به تموم شدن این قصه .به فهمیدن واقعیت هایی که همایون ازشون دم می‌زنه و نمی دونم چین .چی این وسط ناقصه که همایون قراره کاملش کنه؟

در نهایت شانه بالا انداخت و افزود

-واقعا نمی‌دونم .

دلم خواست باورش کنم .خواستم چشمانم را ببندم و فقط برای چند لحظه ،واقعاً بهش تکیه کنم .اما ذهنم هنوز درگیر بود .با یونا ،با ستاره ،با افرا ،با چیزهایی که نمی‌دانستم .با همایون و قصه‌ی پنهان .با درد های نشسته بر پشت این قصه.

سپهر دوباره گفت:
ـقول می‌دم درست می‌شه .بالاخره یه جا همه چیز تموم می‌شه.

نیم‌نگاهی به او انداختم .آرام‌تر از قبل بود .دستش را جلو آورد و روی دستم گذاشت.
ـتو خودِ زندگی منی .یادت نره.

سرم را به شیشه تکیه دادم .صدای باران بالا گرفته بود .فقط گفتم:
ـتوام سپهر...توام.

کمی بعد ماشین مقابل دارالترجمه متوقف شد.

589

نگاهی به او که چشم در چشمم دوخته بود انداختم.

–من برم و بیام.

سپهر لبخند زد و کمی به جلو خم شد .گونه‌ام را بوسید و انگشتانش را میان موهایم لغزاند.

–میام باهات.

لبخند زدم و بازوانم را به دور گردنش حلقه کردم.

–همه‌ی قلبم خودتی.

سپهر عمیق‌تر خندید و این بار پیشانی‌ام را بوسید.

–بپر پایین ،فینگیل خانوم.

پیش از آنکه از ماشین پیاده شوم ،دستش را جلو آورد ،لپم را کشید و دوباره بوسید.

ـیادم نرفته ،ها !قراره واسه بچم لپ‌لپ بخرم آشتی کنه .حواسم هست ،خانوم.

با ذوق خندیدم و به سمتش خم شدم .لحنم را کودکانه کردم و خودم را در آغوشش جا دادم.

ـبابایی.

بلند خندید و من را محکم‌تر در آغوش گرفت.

ـجون دخترمم !قربون خودت و ذوقت یه‌جا برم ، بچه‌ی قشنگم!

لحظه‌ای همان‌طور در آغوش هم ماندیم ،انگار زمان مکث کرده بود .صدای باران که آرام به شیشه می‌زد ، ریتمی ملایم به آن لحظه می‌داد.

سپهر زمزمه کرد:

ـنمی‌دونی این لحظه‌ها برام چه‌قدر مقدسه ،آترا .گاهی فکر می‌کنم دلم می‌خواد از همه‌چیز بکنم و برم ،فقط تو باشی و این لبخند لعنتی‌ات.

590

سرم را به سینه‌اش چسباندم و لب هایم غنچه کردم.

ـنرو ...اگه بری ،من کجا برم؟

ـنمی‌رم ...مگه دیوونه‌ام؟ دخترم قشنگمو ول کنم کجا برم؟

آرام از بغلش جدا شدم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.

ـدختر قشنگت همیشه منتظرته اقا.

سپهر خندید و بار دیگر تمام صورتم را بوسید.

-دوست پسرمو باید به عنوان بهترین برند میسلار واتر به همه معرفی کنم .چهار ساعت وایسا آرایش کن .آقا با یه حرکت همه رو پاک کنه.

درب ماشین را گشودم و در حالی که غر غر می‌کردم سپهر گفت:

-همینی که هست .به این خوشگلی آرایش می‌خوای

چیکار اصلاا!.

از ماشین پیاده شدم ،در را بستم ،و در حالی که باران ریز و آرام روی صورتم می‌نشست ،چشم غره‌ای نثار او که هم زمان با من پیاده شده بود ،انداختم .

با همان لبخند مطمئن همیشگی‌اش چشمک زد و گفت:
–حواسم بهت هستا.

من هم با لبخند جواب دادم .نمی‌دانستم که شاید همین لحظه‌های ساده ،فرداها را می‌سازند ...یا ویران می‌کنند.

وارد ساختمان شدیم و پله‌های طبقه‌ی اول را بالا رفتیم .با اشاره‌ی سپهر به سمتی ،چرخیدم و در نهایت وارد واحدی که دربش باز مانده بود شدیم .مدارکم را تحویل داده و منتظر ماندم.

-دخترم به جز مدارک اصلی ،گواهی دوره هات و کارورزی بیمارستانت انگلیسی ترجمه بشه؟

نیم نگاهی به سپهر انداختم و به یاد اوردم که برای نامه‌ی کارورزی چقدر خودش را به اب و اتش زد هنگامی که رییس بیمارستان اعلام کرد به دانشجوی کارشناسی نامه نمی دهند ،یه تنه هندل کرد و خودش نامه را گرفت با مهر زیادی از او چشم گرفتم و به مرد دوختم.

-همه شون آلمانی ترجمه بشن لطفا.

مرد سر تکان داد .مدارک را در پوشه قرار داد نامم را یادداشت کرد و تاریخ تحویل را اطلاع رسانی کرد.

-چطوری می خواین پرداخت کنین؟

-هزینه‌اش چقدر شد؟

مرد اعداد و ارقامی را درون ماشین حساب وارد کرد و سپس گفت:

-یازده و ششصد.

قبل از آنکه چیزی بگویم ،کارت سپهر را دیدم که از کنار تنم به سمت مرد گرفته شد.
-لطفا از این کارت بکشین همه‌اش رو.

بهت زده به سمت سپهر چرخیدم و صدایش زدم.
-سپهر؟

دست روی کمرم گذاشت و من را به خود نزدیک کرد .مرد کارت را گرفت و روی کارت خوان کشید و من نگاه مردی انداختم که در مدتی کم قلبم را به او سپرده بودم.

592
صدای بوق کوتاه دستگاه مثل نقطه‌ی پایان یک جمله بود؛ معامله تمام شد .مرد رسید را به سمت سپهر گرفت و لبخند محوی زد .سپهر حتی نگاهش نکرد ، فقط رسید را گرفت و بی‌اعتنا در جیبش گذاشت .بعد ، بازویش را مثل سپر دور شانه‌هایم حلقه کرد؛ محکم ،

بی‌حرف ،ولی پر از معنا.

–چرا این کار رو کردی؟
لبخند گوشه‌ی لبش عمیق‌تر شد ،از همان لبخندهایی که ته‌اش نوعی اطمینان نهفته است.
–چون خانوممی .دلیل واضح‌تر؟

حرفی نداشتم .نه که نخواهم ،که نتوانستم .کلمات گره خورده بودند و فقط توانستم به چشمانش نگاه کنم؛ جایی که هم آرامش بود ،هم طوفان.

از ساختمان که بیرون زدیم ،نسیم عصر صورت‌مان را نوازش کرد .خیابان بوی باران گرفته بود و نور خاکستری آسمان ،همه‌چیز را نرم‌تر کرده بود .سپهر در سکوت قدم می‌زد .من هم ساکت بودم ،اما ذهنم پر از تصویر بود :روزی که برای نامه‌ی کارورزی ،یک تنه به دفتر رئیس بیمارستان رفت ،روزهایی که بی‌سروصدا اما محکم ،پشت من ایستاد.

ناگهان ایستاد ،رو به من چرخید ،انگار می‌خواست چیزی را مستقیم در چشمانم بگذارد.

–می‌دونی این ترجمه‌ها یعنی چی؟ یعنی یه قدم دیگه به جایی که باید باشی نزدیک شدی.

نفسم را آرام اما نگران بیرون دادم.

–ولی نگرانم سپهر .یه ماه دیگه آزمون زبان دارم . نمی‌دونم از پسش بر میام یا نه .اگه قبول بشم ،بقیه کارام اوکیه ...الان فقط لنگ همینه.

exchange group

593

دستانش را دورم حلقه کرد ،کمی خم شد و پیشانی‌ام را بوسید؛ گرم و مطمئن.

–هر چقدر هم که باشه ،من کنارتم .غمت نباشه جونم.

آن لحظه فهمیدم که برایم ،مقصد مهم است ،اما نه به اندازه‌ی همین مسیر و همین هم‌قدمی.

–بچه ،یکم راه بریم؟

@Vip Roman

نگاهی به نم‌نم بارانی که آرام روی شانه‌هایمان می‌نشست انداختم و لبخند زدم – .موافقم.

سپهر خم شد ،گوشه‌ی گوشم را با دندان گرفت ،شقیقه‌ام را بوسید.

–برم برای عروسکم قهوه‌ی مورد علاقه‌شو بگیرم.

خندیدم ،از همان خنده‌هایی که بی‌اختیار می‌آید .در آغوشش کوچک بودم ،مثل کودکی که پناه پیدا کرده باشد.

–مرسی عزیز دلم.

بار دیگر روی موهایم را بوسید و دستم را محکم گرفت .کنار هم در پیاده‌روی خیس قدم زدیم؛ بوی خاک ،صدای باران ،و گرمای دستی که نمی‌خواست رها شود.

آرام از پیاده‌رو گذشتیم .باران ریز ،روی آسفالت برق انداخته بود و بوی خاک خیس هوا را پر کرده بود.

ـسردت که نیست؟
صدایش آرام و کوتاه بود .نگاهی به نیم رخ مردانه‌اش انداختم و لبخند زدم.
ـنه ،خوبم .پیش تو که سردم نمیشه.

594
سپهر زیر چشمی نگاهی انداخت و خندید.
-آلمان که من نیستم چیکار کنیم پس؟ سردت می‌شه که؟

آترا بی‌خیال شانه بالا انداخت.
-سرما می کشم تا بیای.

تای ابروی مرد بالا پرید و من را بیش از پیش به خود فشرد.
-اِ؟
قری به گردن دادم و گفته‌اش را تایید کردم.
-آره.

-وزه شدی بچه؟

پشت چشمی نازک کردم و خندیدم.

-تازه کجاشو دیدی؟

سری تکان داد .خندید و قدم‌هایش را کمی آهسته‌تر کرد تا با ریتم من هماهنگ شود.

چند دقیقه بی‌کلام راه رفتیم .سکوتش مثل یک پتو دورم را گرفته بود .وقتی به گوشه‌ی خیابان رسیدیم ،به تابلو یک کافه کوچک اشاره کرد.

ـبیا ،قبل از این‌که بارون جدی‌تر بشه ،موکای خانومم رو بگیرم.

در را که باز کردیم ،بوی قهوه داغ و شیر شکلاتی بیرون زد .سپهر سفارش داد و وقتی لیوان را گرفت ، مستقیم به دستم داد.

ـبگیر عزیزم .

جرعه‌ای نوشیدم.

ـمثل همیشه ،خیلی دوستش دارم .

سپهر با گوشه‌ی لبش خندید.

ـگفتم برات همون‌طور بزنن که دفعه‌ی پیش گفتی.

595

از کافه بیرون زدیم .باران کمی تندتر شده بود .سپهر یک دستش را روی شانه‌ام گذاشت تا زیر باران بیشتر خیس نشوم.

ـاگه بری زبان رو قبول شی ،اولین کاری که می‌کنم اینه که برات جشن بگیرم.

ـبا قهوه؟

ـبا هرچی که بخوای .

لبخندم بی‌اختیار پهن شد .

-آترا؟

نگاهی به او انداختم و منتظر ادامه‌ی گفته‌اش ماندم.

-امروز خانواده‌ات خونه نیستن؟

چانه بالا انداخته پاسخش را دادم.

-نه تهران نیستن ،فردا میان.

سپهر کمی از قهوه‌ی داغش نوشید و پرسید:
-بریم خونه‌ی من؟ سمیرم می‌فرستم دنبال نخود سیاه.

بلند بلند خندیدم و شانه بالا انداختم.
-اکی ولی باید بپرسم از مامانم.

سپهر چشم گشاد کرد و پرسید:
-به مامانت می‌خوای بگی میای خونه دوست پسرت؟

آترا چشم ریز کرد و پرسید:
-مگه کاری قراره بکنیم؟

سپهر شوک زده از سوال آترا پاسخ داد:
-معلومه که نه !دلم واست تنگ شده .گفتم اگر دوست داری بیای پیشم .فردا تعطیله .یکم باهم باشیم .همین فقط.

-باشه من مگه چیزی جز این گفتم؟ اما خب من عادت دارم بگم همه چیزو به مامانم.

سپهر لبخند زد و موهای روی پیشانی‌ام را کنار زد.
-هرکاری دوست داری بکن جونم .

کمی بعد تماسی با مادرم گرفتم و اطلاع دادم که دوست دارم پیش سپهر باشم .قطع به یقین که راضی نبود و به سختی راضی شد .شاید چون چندین بار سپهر مادرم را دیده بود و شاید از او اطمینان داشت . مادرانه نصیحتم کرد و به یاد اورد که ماجرای تکرار روابط با یونا به دور چشم و به دور انتظار نیست .در سکوت به گفته‌هایش گوش کردم و در نهایت پاسخش را دادم .مادرم گفت .گفت که مراقب خط قرمز هایم باشم .گفت که نگذارم بیش از حدی سپهر نزدیکم شود و به انتهای هر جمله‌اش من یک چشم می‌چسباندم . سپهر را جدی می‌دیدند .شاید چون سپهر خودش را جدی نشان داده بود .سپهر را مردی پررنگ در ِآینده‌ام

می‌دیدند .هرچند که مادرم مخالف صد در صدی ازدواج زود هنگام بود .هر بار که نام ازدواج به میان می‌آمد ،پرقدرت مخالفت می‌کرد و آینده را به میان می‌کشاند .آینده‌ای که از نظر او زمان زیادی به ازدواجش مانده بود .آینده‌ای که می‌توانست اول موفقیت و دانشگاه و کار باشد و بعد از آن ازدواج باشد .

عجیب بود برایم اجازه‌ی مادر برای ماندن پیش سپهر هرچند که اولش هم مخالفت کرد اما در ادامه راضی شد اما به شرطه ها و شروطه ها !حتی افزود که با سپهر تماس می‌گیرد و از نگرانی های مادرانه‌اش گفت .هرچند که سعی کردم که در قبال تمامی‌شان به او اطمینان خاطر دهم.

597

نفس عمیق کشیدم و دوباره دستم را روی قلبم گذاشتم .گرفتن اجازه از مادر سخت بود ،اما بالاخره موفق شدم .با خود زمزمه کردم:

»می‌تونم ...می‌تونم برم«.

هرچند که چیزی میان دلم وول می‌خورد .چیزی شبیه به ترس و نگرانی !شبیه به اتفاقات پیش آمده با یونا . نفسی گرفتم و نگاهی به تصویر خود در شیشه‌ی کثیف کافه انداختم .دست روی سینه چسباندم .به صدای قلبم برای یک بار گوش دادم .صدایی که من را به سمت سپهر فرا می خواند .صدایی که چون دخترکی بازیگوش بالا و پایین می‌پرید و می‌خندید و شیطنت می‌کرد .

صدایی که اعتماد برایم می‌خرید .صدایی که نجوای دوست داشتن واقعی داشت.

نگاهی به آسمان انداختم .گردن بالا کشیده و ابرهای درهم تنیده‌ی خاکستری را دید زدم .ترسی ته دلم بالا و پایین می‌پرید .ترسید که شاید باید با آن کنار می‌آمدم .

با ترس‌هایم ،با نقاطی که ناشناخته ضربه‌ای محکم بر پیکره‌ی وجودم کوبیده بودند و به راحتی گذر کرده

بودند.

با یونا باید کنار می‌آمدم .با چشمان متاسف مادرم آن صبحی که از گریه خفه شده بودم و ناخودآگاه زبان گشودم و گفتم .گفتم از اتفاقاتی که یونا باعث و بانی اش بود.

حتی یک هفته هم نگذشته بود از آن اتفاق.

598
گفتم و گفتم .چشمان اشک‌هایش را به حراج گذاشت و گفتم .مادرم گوش داد .پا به پایم اشک ریخت .ناامید نگاهم انداخت .روی دردهایم چشم نبست اما دلشکستگی را در نگاهش به وضوح دیدم .دخترک کوچک گرگ نشده‌اش را دریده بودند هرچند که خود بره‌ی کوچک هم بی تقصیر نبود و تقصیرش سادگی و حماقت بود .

حماقتی که یونا به خوبی توانسته بود بر تنش بنشاند و

او را آماده کند .
قطره اشکی ناخودآگاه روی گونه‌ام به هدیه نشست .
دست پیش بردم و اشک را زدودم.

-آترا؟
صدای سپهر دلیلی شد تا سعی بر زدن لبخندی بغض آلود به سمتش بازگردم .
-چی شدی عزیزم.

چانه لرزاندم .لب برچیدم و بغض کرده نالیدم:
-می‌شه مراقبم باشی؟

سپهر با چند قدمی که دور شده بود تا با مادر راحت تر صحبت کنم ،نزدیک شد و خود را به من رساند.
-من همیشه مراقبتم عزیزم .چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

سر تکان دادم و گفته‌اش را نفی کردم.
-نه نه فقط مراقبم باش.

پیشانی‌ام آغشته به بوسه‌ای آرام و مهربان شد.

-همیشه مراقبتم عزیزم .همیشه .

سر تکان دادم و دستم را در دست او گذاشتم.

599

حس امنیتی عجیب داشت ،اما در دلم تردید و هیجان موج می‌زد .در دلم ترس موج می‌زد.می‌ترسیدم اعتماد کنم و شیشه‌ی اعتمادم بشکند .دستان سپهر چون حصاری محکم به دورم گره خورد .موهایم به بوسه‌هایش آغشته شد و آغوشش مامن قلبم شد .آرامشم شد .

-بریم دخترم؟

دست زیر چشم‌هایم کشیدم و لبخند زدم.

-بریم.

مسیر کوتاه تا ماشین پر از سکوت و همزمان پر از

حس انتظار بود .پر از ترسی بود که گوشه‌ی قلبم با وجود تمام امنیت سپهر نشسته بود.
تپش قلبم امضای این ترس بود .من ناپاک نبودم اما با اشتباهی پر از سادگی یونا را به حریمم راه دادم .حریم دست نخورده‌ای که یونا لایق آن نبود .
سوار ماشین شدیم .نگاهی به نیم رخ مرد کنارم انداختم و سعی کردم تا لبخند بزنم .سپهر دستش را روی فرمان گرفت و پرسید:
-بریم یه خرید بکنیم بعد بریم خونه؟

کمی مکث کردم .سعی کردم آشفتگی هایم را سازمان بدهم و خندیدم .
-آره ،پایه‌ام .خیلی زیاد.

سپهر چشمکی زد:
-حله پس بریم که حسابی خوش بگذرونیم.

ماشین روشن شد و مسیر پر از حرف‌های کوچک ،

شوخی و خنده‌ها کوتاه شد.

600

هرازچندگاهی نگاهی به نیم رخش می انداختم و لبخند می‌زدم .حضورش و وجودش چه آرامشی داشت.
آرامشی که نه فقط ذهنم را بلکه حتی جسمم را به سمت آرامش می‌کشاند .
این نگاه ،این مرد بیش از اندازه همان چیزی بود که از خدا آرزویش کرده بودم .خدا آرزویم را در آغوشش گذاشته بود.

»چقدر حضورش آرومم می‌کنه ...و همزمان قلبم هیجان زده‌ست«.

وقتی به فروشگاه رسیدیم ،سپهر ماشین را در هایپر پارک کرد و از در اصلی به فروشگاه
رسیدیم .قفسه‌ها پر از رنگ و بو بودند؛ شکلات‌ها ، کیک‌ها و شیرینی‌های تازه .

با لبخند نگاهی به اطراف انداختم و شانه بالا انداختم .
-خب ...از کجا شروع کنیم؟

سپهر با نگاهی شیطنت‌آمیز جواب داد:
-شکلات !کروسان های اینجا محشره .

زبان به دور لبم کشیدم و چشمان ذوق زده‌ام را به چشمانش دوختم.
-وای هستم .می‌خوام.

سپهر خندید .دستانش را به دورم حلقه کرد و قربان صدقه‌ام رفت.
-ای به چشم عروسک .شما جون بخواه.

601

دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم و به سمت قفسه‌ی نان‌ها رفتم .عطر نان تازه مثل نسیمی ملایم دماغم را پر کرد .بسته‌ای از کروسان برداشتم و بویش را عمیق کشیدم.
-وای ...واقعاً هم محشره.

مکثی کردم و افزودم:
-بوی خیلی خوبی داره.

سپهر به آرامی خم شد کنار گوشم .صدایش آرام بود اما پر از شوخی:
-می‌دونی محشرتر از این چیه؟

لبخند شیطنت‌آمیزش را روی لب‌هایش دیدم و مشکوک پرسیدم:
-چی؟

-چهره‌ی تو وقتی با ذوق از یه کروسان تعریف می‌کنی .باید ببینی خودتو.
گونه‌هایم گل انداخت .نگاه کوتاهی به اطراف انداختم ، انگار همه می‌توانستند تپش قلبم را بشنوند .در دلم گفتم:
»خدایا ،این مرد چرا اینقدر بلده حال منو خوب کنه؟«

به سرعت سرم را پایین انداختم و بسته را داخل سبد گذاشتم.

-خب دیگه ،حالا نوبت توئه .چی انتخاب می‌کنی؟

سپهر سبد را گرفت ،شانه‌هایش را بالا انداخت و با همان لبخند مطمئن همیشگی راه افتاد.

-بذار یه چیزی نشونت بدم.

602

به سمت بخش میوه‌ها رفتیم .او یک سیب سرخ بزرگ برداشت و جلوی صورتم گرفت.

-اینو ببین.

اخم کردم.

-خب؟ سیبه دیگه.

-نه عزیزم ...همزادت رو نمی‌شناسی دیگه !وقتی سرخ می‌شی دقیقا شبیه به این بزرگوار می‌شی.

بلند خندیدم و همان لحظه چند نفر به سمتمان برگشتند .
سریع دستم را جلوی دهانم گرفتم.
-بس کن !همه دارن نگامون می‌کنن.

سپهر بی‌تفاوت شانه بالا انداخت.
-بذار نگاه کنن .من چیزی برای پنهون کردن ندارم.

وای ...جمله‌اش قلبم را لرزاند .چند لحظه خیره ماندم به چشم‌هایش ،همان‌جا وسط شلوغی فروشگاه ،و با خود گفتم:
»این آدم ...انگار هیچوقت از نشون دادن من به دنیا خجالت نمی‌کشه .برعکسِ یونا ...برعکسِ همه«.

صدای سپهر افکارم را برید:
-خب خانوم کوچولو ،بستنی هم می‌گیریم یا دختر کوچولوم رژیم داری؟
ابروهایم را بالا انداختم .دست بالا کشاندم و به سختی

خودم را به گردنش رساندم .ضربه ای به گردنش زدم و ادایش را درآوردم.

-کسی که لاغره نیازی به رژیم نداره عزیزم.

سپهری چشمکی زد و به گوشم خم شد.

-صد در صد هیچ کس به گرد پای پرنسس نمی‌رسه.

603

پشت چشمی نازک کردم و افزودم:

-اما واسه بستنی همیشه جا دارم .مخصوصاً اگه توت فرنگی باشه.

-عزیزم خودتو می خوای بخوری؟توت فرنگی کوچولو؟

با هم به سمت یخچال بستنی‌ها رفتیم .سرما از لای در بیرون زد و تنم لرزید .سپهر سریع شانه‌ام را گرفت.

-فنچول سردته؟ بیا عقب بابا .بیا عقب دخترم .

-نه بابا، خوبم .چه سردی.

سپهر روی بینی‌ام کوبید و خندید.
-دروغگو دشمن خداست .

آرام خندیدم و شانه‌هایم لرزید.
-نخیرمم .دروغ نگفتم.
-تو که راست می‌گی.
سریع دو بستنی برداشتم و در سبد انداختم .لبخندی زدم و گفتم.
-خب ...اینم از بستنی .حالا بریم بخش مرغ ،قول دادی جوجه درست کنی.

سپهر سرش را تکان داد ،انگار حرفی را در دلش نگه داشته باشد .سبد را بلند کرد و گفت:
-باشه ...جوجه ،فقط مخصوص تو .جوجه مخصوص جوجه.

راه افتادیم سمت بخش گوشت .بوی مرغ و ادویه‌ها فضا را پر کرده بود .سپهر مرغ تازه انتخاب کرد و با

همان جدیت خاصش سفارش داد .من ایستادم کنارش ، اما در ذهنم غوغایی بود.

604

کیسه‌ها را با زحمت گذاشتیم داخل صندوق ماشین .
سپهر آخرین بسته بستنی را جا داد و با خنده گفت:
-این خرید بیشتر شبیه حمله به هایپره تا خرید ساده.
خندیدم و ضربه ای به شیشه زدم.
-خب تقصیر توئه !هرچی نگاه می‌کنم می‌گی :اینم برداریم ،اونم لازمه.

سپهر ماشین را بست و با لبخندی مطمئن دستش را روی کمرم گذاشت.

-تقصیر منه چون می‌خوام هیچ‌وقت هیچی برای تو کم نباشه .

قلبم فشرده شد .سوار ماشین شدیم و مسیر تا خونه پر

از سکوت‌های شیرینی بود که هرکدوم پر از معنا بود.

وقتی رسیدیم .آسانسور را بالا رفتیم .از همان فاصله هم صدای اسپارو می‌آمد .صدای واق‌واق پرانرژی اسپارو بلند شد .مثل برق هنگامی که درب خانه گشوده شد ،از گوشه‌ی کاناپه دوید سمت ما ،دم تکان می‌داد ،زبان بیرون و چشم‌هاش برق می‌زد.

-اسپاروووو!

با ذوق خم شدم و بغلش کردم .صورت و دستم پر از بوسه‌های خیس شد .خندیدم و عقب کشیدم:

-وای !ببین چه‌جوری آدمو خیس می‌کنه.

سپهر کنارم ایستاد و سر سگ را نوازش کرد.

-خب معلومه ،داره خوش‌آمد می‌گه به عشق باباش.

605

گونه‌هایم داغ شد .نگاه کوتاهی به سپهر انداختم و لبخندی کوچک زدم .اسپارو همچنان بالا و پایین می‌پرید ،مثل کودکی که قند در دلش آب شده باشه.

بعد از چند دقیقه ناز و بازی ،بالاخره توانستیم وسایل را ببریم داخل .سپهر بیشترشان را برداشت و گفت:
-نه عزیزم ،اینا سنگینه .تو فقط اون بسته‌ی کوچیکا رو بیار.

-آه ...بذار کمک کنم.

ولی بازم بیشتر بار را خودش برداشت .
در آشپزخونه ،کیسه‌ها را روی کابینت گذاشتیم .نفس عمیقی کشیدم.
-خب ...سرآشپز آماده‌ست؟

سپهر آستین‌هایش را بالا زد و چشمکی زد:
-سرآشپز همیشه آماده‌ست ،مخصوصاً وقتی دستیار خوشگل داشته باشه.

لبخند زدم و شروع کردم به خالی کردن کیسه‌ها .

بسته‌ی مرغ را آوردم و گذاشتم درون سینک .سپهر شیر آب را باز کرد و شروع به شستن مرغ‌ها کرد.

من ایستاده بودم پشتش .نگاهش می‌کردم ،جدیت صورتش موقع کار ،رگ‌های برآمده‌ی دستش ،اون تمرکز عجیب که حتی کار ساده‌ای مثل شستن مرغ را هم خاص می‌کرد.

یک لحظه دلم نخواست فاصله‌ای باشه .آروم جلو رفتم ،دست‌هایم را از پشت دور کمرش حلقه کردم و سرم را به پشت شانه‌اش تکیه دادم.

606

سپهر مکث کرد .آب هنوز روی مرغ‌ها می‌ریخت . نفسش عمیق‌تر شد .بعد آرام خم شد ،سرش کمی به سمت من چرخید .صورتمان نزدیک شد .بوی صابون و بوی خوش عطر سپهر قاطی شده بود.

با صدای پایین و خش‌دار پرسید:

-می‌دونی الان دقیقاً داری دیوونه‌م می‌کنی؟

قلبم تند می‌زد .لبم را به دندان کشیدم .جواب ندادم .فقط محکم‌تر بغلش کردم.

سپهر شیر آب را بست .دست هایش را خشک نکرد . فقط برگشت ،کمی خم شد و خیلی آروم ...لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت .

همه‌چی ساکت شد .حتی صدای اسپارو که هنوز تو خانه می‌دوید ،از یادم رفت .فقط صدای قلبم بود و گرمای لب‌هاش.

دستان سپهر به دورم حلقه شد .تنم به کابینت پست سرم چسبید .نگاهش همراه با نفس نفس زدن خیره‌ی چشمانم ماند .به جلو خم شد و بار دیگر لب هایش را روی لب هایم چسباند .دستش از کمرم کنده شد و روی گونه‌ام گذاشته شد .دستانش سرد بود .سرمای آب لرز به تنم انداخت .

لبم را به بازی گرفت و چشمانم را بستم .زبانم به زبانش خورد و خندیدم .بار دیگر لبم را به دندان کشید .از ته حلق نالیدم و دستانم را همچنان روی کمرش گذاشتم .

نفس کم آورده عقب کشید .نگاه چشمانم انداخت .به جلو خم شد و روی پیشانی‌ام را بوسید .

-دوست دارم.

قبل از اینکه حرفی به زبان بیاورم دستانش را دورم حلقه کرد و مرا به خود چسباند .در آغوشش لرزیدم . فهمید .هم ترسم را و هم شاید عشقم را .

دستانش را محکم تر به دورم حلقه کرد .سر روی شانه‌اش گذاشتم و سپهر از نو بوسه‌ای روی موهایم گذاشت و موهایم را آرام آرام نوازش کرد.

-دختر قشنگم .فقط قراره شام بخوریم و پیش هم باشیم .هیچ اتفاقی ،هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته عروسکم .من از تو هیچ انتظاری ندارم .مطمئن باش .می‌دونم دل قشنگت ترسیده اما خودم درستش می‌کنم .خودم درمونش می‌شم الهه‌ی کوچیکم.

608

صدای سپهر آرام بود ،مثل نسیمی که روی زخم می‌وزید .دستش هنوز روی موهایم حرکت می‌کرد . آرام و پیوسته ،مثل لالایی .همان قدر آرام ،مهربان و دوست داشتنی .

همان قدر آرامش بخش !

به دور از حاشیه من این مرد را دوست داشتم .به دور از دردهای اطرافمان این مرد را دوست داشتم .عمیق دوستش داشتم .

چشمانم را بستم .قلبم هنوز تند می‌زد ،اما کم‌کم با ضربانش هماهنگ شدم .میان عطرش ،میان گرمای سینه‌اش ،حس امنیتی پیدا کردم که مدت‌ها بود دنبالش می‌گشتم.

خودم را میان آغوشش رها کردم .میان امنیتی که فکر می کردم هیچ مردی نمی‌تواند آن را خرج یک زن کند .

سپهر امنیت را به آغوشم به افکارم و به ترس‌هایم

بازگرداند .
سپهر سفیدی روزهای سیاهم شد .
سپهر تکه تکه لایه‌های عشق شد و در وجودم رخنه کرد .رسوب کرد و لایه به لایه فشرده شد.

لبخند محوی روی لب‌هایم نشست .زیر لب زمزمه کردم:
-می‌ترسم...

صدای نفس کشیدنش روی گوشم نشست .با اطمینان گفت:
-اشکالی نداره ...بذار ترست رو داشته باشی .من کنارت می‌مونم تا خودش کمرنگ بشه.

سر به زیر گوشم فرو برد .لاله‌ی گوشم را به دندان کشید و به آرامی بوسید.

609
-یه جایی به خودت میای و می‌بینی هیچ ترسی

نمونده .

بار دیگر هرم نفس‌هایش تنم را مور مور کرد.
-یه جایی می‌بینی منم و تو و یه خونه‌ی آروم .یه زندگی قشنگ .از جنس همونایی که دوست داری .

سرم را کمی عقب کشیدم تا صورتش را ببینم .برق نگاهش با مهربانی آمیخته بود .هیچ عجله‌ای در چشمانش نبود ،هیچ فشار و انتظاری .فقط صبر .این مرد برایم صبر می‌کرد.
برای این مرد فرای یک تن و یک بدن زنانه بودم .
برای این مرد فرای یک هوس و آغوش یک شبه بودم .
برای این مرد عشق بودم .جان بودم .برای این مرد سایه‌ای از امید بودم .
این مرد ،برای دیدن عریان تنم تلاش نمی‌کرد .به جایش برای عشق تلاش می‌کرد .برای دوست داشتن ، برای امنیت .

گفتم:

-نمی‌دونی چه‌قدر برام سخته .نمی‌دونی چه‌قدر نگرانم . چه‌قدر دلهره دارم .

لبخند زد .از جنس همان هایی که پرستیدمش.

-می‌دونم ...بیشتر از چیزی که فکر کنی.

انگشت شستش را آرام روی گونه‌ام کشید .لرزی از تنم گذشت اما این بار نه از ترس ،که از آرامشی عجیب .

سپهر آرام‌تر از همیشه لبخند زد و با همان صدای خش‌دار و آرام ادامه داد:

-من فقط می‌خوام تو کنارم باشی .همین .باقی‌ش خودش میاد ،وقتی وقتش برسه.

610

بار دیگر به جلو خم شد و پیشانی‌ام را بوسید.

-تو قلبمی آترا .اومدنت کوتاهه اما قلبم تورو یه

غریبه‌ی آشنا می‌بینه .قلبم بهونه‌تو می‌گیره خانوم کوچولو .تو اومدی که بشینی تو قلبم آترا .

صدای اسپارو دوباره توی خانه پیچید ،اما این بار لبخندی روی لبم نشست .مثل اینکه حتی او هم می‌خواست بگوید »تنها نیستی.«

لبخند زدم و به قلبم گوش کردم .امشب را !این لحظات را ،احساساتم را قبله‌ی مرد مقابلم کردم.
با لبخند بازگشتیم به سراغ درست کردن همان غذایی که سپهر با همه‌ی ذوقش برای من آماده می‌کرد.

خندید ،چاقو را برداشت و تکه‌های مرغ را با دقت برش زد .من هم وسایل و ظرف‌ها را جلو گذاشتم .او هر تکه را آرام در ظرف مواد گذاشت ،لابه‌لای پیازهای حلقه‌شده ،زعفران و ادویه‌ها .دست‌هایش با وسواس عجیبی کار می‌کردند؛ انگار داشت چیزی خیلی مهم‌تر از یک غذا را آماده می‌کرد.

بوی زعفران و لیمو فضا را پر کرده بود .من دست به سینه ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم .هر بار که سرش را بالا می‌آورد ،چشم‌هایمان در هم گره می‌خورد و بی‌اختیار لبخند روی لبم می‌نشست.

-می‌دونی؟

صدایش آرام بود.

-چی؟

-هیچ‌وقت این‌قدر از آشپزی لذت نبرده بودم.

خندیدم.

-چون من کنارت نشستم.

611

لبخند پررنگ‌تری زد و شانه‌اش را کمی بالا انداخت ، اما برق نگاهش نشان می‌داد که دقیقاً همان را فکر می‌کند.

وقتی کار مواد تمام شد ،سیخ‌ها را آماده کرد .آرام هر

تکه مرغ را فرو می‌کرد ،گاهی نگاهش را می‌دزدیدم ، اما باز چند لحظه بعد چشمم بی‌اختیار برمی‌گشت سمتش.

همه‌چیز آماده بود .سپهر ظرف را برداشت و گفت:
-خب ...بریم تراس ،نذاریم این کوچولوها زیاد منتظر بمونن.

از پشت سرش حرکت کردم .درِ شیشه‌ای تراس باز شد .هوای خنک شب به صورتم خورد .روی همان صندلی بالشتکی نشستم ،دست‌هایم را روی دسته‌ها گذاشتم و به او خیره شدم.

سپهر خم شد و سیخ‌ها را روی منقل گذاشت .زغال‌ها سرخ شده بودند و بوی آتش بالا می‌زد .شعله‌ها وقتی روغن مرغ رویشان می‌چکید ،قد می‌کشیدند .نورشان صورت سپهر را روشن می‌کرد و سایه‌اش روی دیوار تراس می‌افتاد.

لبخند زدم .تمام وجودم تماشای او بود .امشب را ،این لحظات را ،با تمام ترس‌ها و تپش‌هایم ،فقط به او سپردم.

امشب برای او بود.

شاید هم برای من!

امشب را می خواستم ترس هایم را گوشه‌ای چال کنم و تنها سپهر را ببینم .تنها سپهر را از بر شوم.

امشب برای من و او بود .امشب برای ما بود.

-بچه سردته؟ پتو بیارم واست؟

چانه بالا انداختم و لبخند زدم.

-نچ خوبم.

612

سپهر سیخ‌ها را آرام برگرداند .صدای جلزولز روغن روی زغال‌ها با بوی خوش جوجه فضا را پر کرده بود .من روی صندلی بالشتکی نشسته بودم و فقط نگاهش می‌کردم .شعله‌های کوچک روی صورتش

می‌رقصیدند و من محو جزئیاتش شده بودم.

-چرا اینطوری نگام می‌کنی؟

صدایش از بالای شعله‌ها آمد .لبخندم را قورت دادم و شانه بالا انداختم.

-مگه نگات کردن جرمه؟

چشمانش باریک شد و با همان لحن شوخ گفت:

-آره ،وقتی اینجوری غرق می‌شی ،جرمه .چون می‌ترسم یه وقت نفسم بند بیاد.

از خجالت خندیدم و نگاهم را به آتش دوختم .قلبم دیوانه‌وار می‌زد.

-من فقط...

-فقط چی؟

-فقط دارم لحظه رو نگه می‌دارم .می‌ترسم زود بگذره.

چنگال فلزی را از روی سیخ برداشت ،تکه‌ای کوچک مرغ جدا کرد و جلویم گرفت.

-پس بخور ،شاید اینطوری لحظه بمونه.

نگاهش کردم .حس کردم لبخندش از هر چیزی واقعی‌تر است .تکه‌ی داغ مرغ را گرفتم ،کمی فوت کردم و مزه‌اش را چشیدم .چشم‌هایم ناخودآگاه بسته شد.

-محشره...

سپهر با رضایت سر تکان داد.

-خوشحالم .می‌خوام همیشه همینو بشنوم .از هر کاری که برات می‌کنم

613

به جلو خم شدم ،آرنج‌هایم را روی زانو گذاشتم و مستقیم در چشمانش نگاه کردم.

-سپهر ...تو چرا این‌قدر ساده می‌تونی آرومم کنی؟

سیخ‌ها را روی منقل گذاشت و صاف نشست .

چشم‌هایش جدی شد ،اما مهربانی از آن نریخت.

-چون هیچ‌وقت نخوام چیزی جز آرامش بهت بدم ،

آترا .همه‌چی می‌تونه سخت باشه ،همه‌چی می‌تونه ترسناک باشه ...اما من نمی‌خوام منبع ترست باشم .فقط می‌خوام پناهت باشم.

اشکم بی‌اختیار ته چشم‌هایم حلقه زد .سریع صورتم را برگرداندم .اما سپهر دستش را دراز کرد ،گونه‌ام را گرفت و مجبورم کرد دوباره نگاهش کنم.

-می‌شنوی چی می‌گم؟ پناهت.

نفس عمیقی کشیدم.

-می‌ترسم...

-باشه .بذار بترسی .من همین‌جام که کنارت بمونم.

شعله‌ها دوباره زبانه کشیدند .انگار صدای جرقه‌ی زغال‌ها هم حرف‌هایش را تأیید می‌کرد.

-سپهر!...

نگاه از شعله های آتش گرفت و به چشمانم ،چشم دوخت .سیاهی نگاهش برق عجیبی داشت .برقی که

نمی‌فهمیدم چی‌می‌خواهد .چه می‌گوید .از چه دم می‌زند و چه را فریاد می‌زند.

-جونم؟

-هنوزم می‌خوان افرا با تو ازدواج کنه؟

614

سپهر لبخند زد و تکه جوجه‌ی دیگری را از سیخ جدا کرده به سمتم گرفت.

-نه عزیزم .با ریحانه صحبت کردم .بهش گفتم این بحثو جمع کن .گفتم دخترتو جمع کن .خیلی افرا بهم زنگ زد اما حتی نرفتم ببینمش .خودشون جمعش کردن .

با صدای زنگ موبایل سپهر ،کنجکاو چشم به سمت موبایلش که لبه‌ی تراس قرار داست کشیدم .

سپهر نیز دست دراز کرد و موبایل را برداشت .نگاهی به صفحه‌ی موبایل انداخت و کلافه نفس گرفت.

-کیه؟

نگاه سپهر سمت آترا کشیده شد.

-بابام.

مکثی کردم و لب روی لب فشردم .کوتاه اما گفتم :

-جوابشو بده خب.

سپهر تکیه به لبه‌ی تراس و نرده زد .موبایل را روی اسپیکر گذاشت .پایی را بالا برده به نرده تکیه زد و تماس را برقرار کرد .نمی خواست روزش را خراب کند اما نمی‌دانست چرا پاسخ داد .

-سلام.

صدای نفسی پشت تلفن پیچید و سپهر سکوت کرد .

دست به چشم کشید و نگاه من انداخت .

-سمیر پیشم بود .

-خب...

نفس مرد پشت خط پیچید .دیدم که سپهر نفس در سینه

حبس کرد.
دیدم چشمانش را روی هم فشرد و انگشتانش را درهم گره زد .دیدم و سخت نفس گرفتم .

-از خر دوست داشتن این دختره پایین نمیاد.

615
صدای مرد پشت خط دوباره پیچید ،خسته و پر از حرص:
-سمیر پیشم بود .از خر ِدوست داشتن این دختره پایین نمیاد.

ابروهایم درهم رفت .نگاه کوتاهی به سپهر انداختم .اما او لبخند تلخی روی لبش نشاند و گوشی را محکم‌تر در دست گرفت.

-خب که چی؟
صدایش آرام بود ،اما آن‌قدر سرد که لرز به جانم انداخت.

مرد کمی مکث کرد.
-خب این یعنی وظیفه‌ی توئه عقل توی سرش کنی .تو داداش بزرگتری .

سپهر خندید .خنده‌ای بی‌روح ،بی‌جان.
-الان شدم داداش؟
سرش را پایین انداخت ،دستش را به موهایش کشید و بعد با صدایی آرام‌تر اما محکم گفت:
-بابا ...من مگه حرومزاده نیستم؟ خودت همیشه میگی به شما خودمو ربط ندم.
-سپهر.
صدای مرد بالا رفت.
-تو همه چیزو همیشه به باد دادی .همه چیزو به بازی گرفتی .بلایی که سر افرا آوردی رو فراموش کردی؟ کم با آبروی من بدبخت بازی کردی؟ سپهر کاش هیچ وقت به دنیا نمی‌اومدی!

سپهر این‌بار با خشم نگاهش را به شعله‌های آتش دوخت ،انگار می‌خواست صدای پدرش را در همان زبانه‌ها خفه کند.

-پس چرا بهم زنگ می‌زنی؟ هان؟ چرا زنگ می‌زنی؟ دندان‌هایش را به هم فشرد.

-وقتی انقدر از من متنفری چرا زنگ می‌زنی فرهاد؟ دست از سر من بردارین .من از شما کشیدم بیرون شما نمی کشین .ولم کن بابا .برو خودت هرکاری دوست داری بکن با سمیر .

مکث کوتاهی شد .مرد پشت خط چیزی نگفت ،فقط نفس‌های سنگینش می‌آمد.

-فعلا که بتش شدی تو !هرچی میشه اسم تو رو میاره .

سپهر ادامه داد:

-سمیر خودش باید راهشو انتخاب کنه .من دیگه به جای کسی تصمیم نمی‌گیرم .همون‌طور که نمی‌ذارم کسی برای من تصمیم بگیره .شاید سمیر فهمیده کی

حقه ،کی ناحق بابا!

-سمیر پشت یه متجاوز وایساده.
صدای مرد این بار خسته‌تر بود ،انگار شکسته باشد.
-شاید سمیر اون چیزی که تو هیچ وقت نخواستی بفهمی رو فهمید بابا !من وقتی متجاوز نبودمم تورو نداشتم .

سپهر لحظه‌ای چشمانش را بست .گلویش تکان خورد .
بعد بی‌هیچ حرفی گوشی را قطع کرد.

سکوت تراس ،سنگین‌تر از قبل افتاد .شعله‌ها جلزولز می‌کردند ،اما هیچ صدایی جرئت نمی‌کرد آن بین حرف بزند.

من آرام اسمش را صدا زدم:
-سپهر...

نگاهش به سمتم آمد .در آن چشم‌های سیاه ،هم آتشی

بود و هم بغضی خاموش .آهسته گفت:
-آترا ...این جنگ من و اونه .تو واردش نشو.

617

تراس با نور زرد و لرزان چراغ حیاط رنگ گرفته بود .سپهر خم شده بود روی منقل ،دود نازک و پیچان جوجه‌ها مثل روبانی خاکستری بالا می‌رفت و در نسیم شب گم می‌شد .بوی زعفران و زغال نیم‌سوخته همه جا پیچیده بود ،اما آن طرف‌تر ،اترا آرام ایستاده بود ، دست‌ها را دور لیوان چایش حلقه کرده ،خیره به خیابان.

باران ،اول آرام و بعد با ریتمی ریز ،به نرده‌های فلزی تراس می‌خورد .چشم‌هایش مسیر قطره‌ها را دنبال می‌کرد که از لبه‌ی سایه‌بان می‌چکیدند و روی سنگفرش پایین می‌پاشیدند .بوی خاک نم‌خورده با باد ملایم شب به صورتمان می‌خورد و سرمای خفیفش ، گرمای آتش منقل را درهم می‌ریخت.

سپهر آخرین جمله را به زبان آورد .از تراس خارج شد و همراه با دو لیوان چای به تراس بازگشت .

به آرامی سر تکان دادم .لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم ،اما سکوت کردم .نگاهش پر از غمی بود که تا استخوان حس می‌شد .غمی که مثل مه ،آرام اما سنگین ،در فضای کوچک تراس می‌چرخید.
می‌دانستم کاری از دستم برنمی‌آید .هیچ کاری!

تنها چیزی که در ذهنم ریشه می‌دواند ،سوالی بود که مثل موریانه بی‌صدا همه‌چیز را می‌جوید .

سوالی که شاید آغاز یا پایان قصه‌ی تلخ سپهر بود .
قصه‌ای که بوی دود و زغال و خاک باران‌خورده ،آن را غلیظتر کرده بود.
–سپهر؟

دست‌هایش گره خورده دور لیوان چای ،بخار گرمش

به صورتش می‌خورد .تکیه‌اش را به بدنه‌ی سرد تراس داد و نگاهش را از جوجه‌های روی منقل کند ،آرام سر بلند کرد و چشم در چشمم دوخت.

–جانم؟

نفسم را با فشار از سینه بیرون دادم .نمی‌دانستم پرسیدن این سوال جسارت است یا حماقت .کلافه ،سر تکان دادم.

–هیچی.

جرعه‌ای از چای نوشید .بخار لیوان لحظه‌ای چهره‌اش را محو کرد ،اما نگاهش از پشت آن مه کوتاه ،تیز و بی‌رحم به من دوخته شده بود .معذب ،گردنم را چرخاندم و چشم به بارانی دادم که قطره‌قطره بر زمین می‌خورد .عاشق صدای باران بودم؛ همان صدای یکنواخت و آرامش‌بخش که حالا روی تنم سنگینی می‌کرد.

–چی شده عزیزم؟

این بار بی‌پروا سرم را برگرداندم .بی‌آنکه مجال بیشتری به ترس بدهم ،کلمات از دهانم رها شدند.
ـتو مطمئنی بچه‌ی پدر و مادرتی؟ یا مطمئنی از پدرتی؟

سکوت .تنها تای ابرویش بالا پرید .هیچ تغییری در خطوط صورتش ایجاد نشد ،اما نگاهش مثل تیغ ، لایه‌های پنهانم را می‌شکافت.
ـیعنی هیچ‌وقت نخواستی با وجود این رفتارش دی‌ان‌ای بگیری؟

620
بی‌حس ،شانه بالا انداختم .نمی‌دانستم اما مهم بود که بدانم دلیل این حجم از نفرت و کینه را !دلیل این حجم از خواسته نشدن و خواستنی نبودن را !مگر می‌شد شخصی به این اندازه نسبت به فرزند خود کینه بورزد.
ـتو می‌گی قبل از ماجرای یونا هم فرقی نداشته

رفتارشون باهات .این طبیعی نیست سپهر ...این حجم کینه طبیعی نیست .مگر یا بچه‌ی پدرت نباشی یا ... نمی‌دونم ،واقعاً نمی‌دونم .ولی مطمئنم یه چیز خیلی مهم هست .همون چیزی که همایون نام بهت گفته ... درسته؟

سپهر چشم از من برنداشت .سکوتش طولانی بود ، آنقدر که صدای ریزش باران روی سقف حلبی گوشه حیاط ،به شکل ضرب‌آهنگ تند و عصبی در گوشم پیچید .

انگار دنیا تصمیم گرفته بود همه صداها را خاموش کند تا فقط نفس‌های ما دو نفر باقی بماند.

انگشتانش دور لیوان کمی سفت‌تر شد .نگاهش به چشم‌هایم چسبیده بود ،اما ته آن نگاه چیزی بود که نمی‌توانستم بخوانم .نه خشم ،نه تعجب ،نه حتی رنج آشکار ...یک جور بی‌حسی مرموز که بیشتر از هر واکنشی می‌ترساند.

جرعه‌ای دیگر از چایش خورد ،آرام ،انگار زمان را کش می‌داد .بعد ،بی‌آنکه پلک بزند ،گفت:

–این سوال عجیبه !هم خودش ،هم جوابش .

بخار لیوان بین ما بالا می‌رفت ،ولی سرمای نسیم شب ،فضای تراس را مثل تیغ می‌برید.

–و جوابش رو از هر کسی نمی‌گیری .شاید هم هیچ کس.

621

نفس کشید ،عمیق و سنگین.

–شاید ...بعضی چیزها رو آدم خودش نمی‌خواد بدونه .چون وقتی بفهمی ،دیگه نمی‌تونی مثل قبل زندگی کنی .دیگه آدم سابق نمی‌شی .

صدای تق‌تق قطره‌ها روی لبه‌ی فلزی منقل بلندتر شد . دود نازک روی صورتش می‌رقصید ،اما نگاهش هنوز میخ من بود.

–همایون ...چیزهایی می‌دونه که اگه بگه ...دیگه هیچی مثل قبل نمیشه .شاید منم دیگه مثل قبل نشم . می‌ترسم که نمی خوام اون روز برسه .شایدم تحمل می‌کنم این عذابو و نمی‌خوام اون روز اصلا برسه.د

دستش را از روی لیوان برداشت و آن را روی لبه‌ی تراس گذاشت .صدای خفه‌ی برخورد شیشه با فلز ،در میان سکوت ما فرو رفت.

–تا کی خودتو عذاب بدی پس؟ تا کی ندونی دلیل این همه نفرتو؟ دلیل این همه بد بودنو؟ شده از مامانت بپرسی؟ شده ازش بخوای که چرا دوست ندارن؟

سپهر سر تکان داد و خفه زمزمه کرد:

-نپرسیدم .

مکثی کرد و افزود:

-من شبیه بابامم آترا !جوونی های بابام کپی من بوده . چطوری می‌شه بچه‌اش نباشم؟ چطوری می‌شه هان؟

راست می‌گفت .حرفش حساب نداشت.

-بپرس از مادرت !شاید جواب بگیری ازش .

پلک‌های سپهر آرام روی هم نشستند .غمش به جانم ریخته شد .

-جواب چیو آترا؟ جواب اینکه چرا دوستم ندارن؟

622

صدای زنگ خانه باعث درهم آمیختن صدای اسپارو و زنگ درهم شد .

سپهر کلافه از جا برخاست .من نیز کنجکاو به دنبالش راه افتادم .مقابل آیفون ایستاد .تصویر نشسته در آیفون ناآشنا نبود .یونا بود !

سپهر دست پیش برد و دکمه‌ی گشودن درب را فشرد .

-این این جا چیکار می کنه؟

نگاه من انداخت و سکوت کرد .متعجب از سکوتش صدایش زدم.

-سپهر!

-می‌فهمی آترا.
لحظاتی بعد درب خانه گشوده شد و چشمانم گره در چشمان یونا خورد .
یونایی که متعجب نگاه به داده بود.
-بیا تو.

یونا وارد شد و سپهر در را بست .
-اممم...

نگاهش روی من نشست و تای ابرو بالا انداخت.
-به به پس علنی کردین.

سپهر سکوت کرد .من اما چرخیدم تا به سمت تراس بروم ،صدای سپهر اما درجا متوقفم کرد.
-وایسا آترا .بشین من برم جوجه ها رو بیارم و بیام.

سپس بدون توجه به سمت تراس رفت .من اما ایستاده مقابل یونایی بودم که بدون توجه روی کاناپه نشسته

بود .پاهایش را روی میز گذاشته بود و خانه را می‌کاوید.

-یه طوری هوچی بازی در میاوردی بعد از رابطه با من که فکر می کردم دختر عابدی !چی شد؟ خونه پسر دایی من چیکار می‌کنی؟ زود نرسیدین به بحث شیرین خونه؟

623

تای ابرویم را بالا انداختم .نوک زبانم را روی لب‌هایم کشیدم و دست‌هایم را روی سینه در هم قفل کردم .

چشمان عسلی یونا برق می‌زد ...برقی که نمی‌دانستم از جنس انتقام است یا زخمی پنهان؛ هرچه بود ، دوستش نداشتم.

نگاهی از سر تا پا به مرد انداختم ،نگاه تحقیرآمیز و سنگینی که انگار بخواهد پوستش را بسوزاند .اسپارو هاپ‌هاپ‌کنان کنارم ایستاده بود ،زبانش بیرون ، چشم‌هایش مستقیم به یونا دوخته شده .شنیده بودم سگ‌ها احساسات صاحبانشان را می‌فهمند ،اما

هیچ‌وقت باور نکرده بودم ...تا امروز که حسش کردم.

ـگوه‌خور منی؟

یونا گوشه لبش را به دندان کشید و لبخندی زد؛ لبخندی که بیشتر به زهر خنده می‌مانست .به جلو خم شد ،دستش را دراز کرد و پاستیل‌ها را از ظرف روی میز برداشت .ناخن‌هایش روی لبه ظرف صدای تیزی داد.

من هم به جلو خم شدم ،قدمی برداشتم ،ظرف را از دستش قاپیدم و صاف ایستادم.

ـبه پاستیل‌های من دست نزن.

ـبا پسر دایی من؟ جدی؟ این‌قدر حقیری آترا؟

شانه بالا انداختم و آرام لبخند زدم.

ـمطمئن باش حقارتم به پای تو نمی‌رسه ...من حداقل به کسی دست‌درازی نکردم.

چهره‌اش برای لحظه‌ای منقبض شد .بی‌صدا از پشت میز بیرون آمد و روبه‌رویم ایستاد .نفسش داغ و سنگین بود.

ـزیاد حرف می‌زنی آترا ...دمتو نچینم.

624

آهسته ،با حرکتی حساب‌شده ،کاسه را روی دسته مبل گذاشتم.

ـچه غلطی می‌خوای بکنی؟ به من تجاوز کنی و بعدش بندازی گردن سپهر؟

صدایش از میان دندان‌های فشرده‌اش گذشت ،مثل غرش کوتاه یک حیوان زخمی:

ـببند دهنتو ،آترا!

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و فشار دادم تا عقب برود.

ـعقب وایسا ...نمی‌خوام نفس‌هات بهم بخوره.

–چرا رفتی سراغ سپهر؟

موهایم را با بی‌خیالی پشت گوش فرستادم و مستقیم در چشم‌هایش نگاه کردم.
–دوستش دارم ...دلیل واضح‌تر از این؟

-تو منم دوست داشتی.
مردمک‌هایش لرزید هنگامی که گفته‌اش را به زبان آورد.

-من تورو دوست نداشتم .من از تو تصویری توی ذهنم ساخته بودم که زمین تا آسمون با توی واقعی فرق داشت .اونی که من دوستش داشتم تو نبودی .اصلا شبیه تو نبود .من دوست نداشتم یونا !هیچ وقت دوست نداشتم.

آب دهان فرو فرستادم و افزودم.
-تو مثل یه سم بودی .ذره ذره...

سر انگشت اشاره به سینه‌اش کوفتم.

-ذره ذره وجودمو درگیر کردی .مسمومم کردی .از اون دختری که می‌شناختم منو دور کردی .انرژیمو ، ذوقمو ،اعتماد به نفسمو گرفتی .تو اصلا ادم خوبی نیستی یونا !

لبخند زده تیر نهایی را به سینه‌اش کوفتم.

-اصلا شبیه به پدری که سپهر ازش دم می‌زنه نیستی ! تو مسمومی یونا !خیلی مسمومی.

625

قدمی به عقب برداشت .رنگ از چهره‌اش شسته شد ، مثل کاغذی که جوهرش را باران پاک کرده باشد . مردمک‌هایش تیره ،عمیق ،و پر از چیزی شد که نمی‌شد نامش را گذاشت ...ترس یا خشم؟ آن کنج لب که تا همین چند لحظه پیش به طعنه بالا رفته بود ،با تلخی صاف شد.

-مطمئنم بابات هیچ‌وقت دوست نداشته پسرش شبیه تو

باشه ...شاید ترجیح می‌داده شبیه سپهر باشه.

لب‌های یونا لرزید .آن‌قدر غرق در نفرت بود که حتی سایه سپهر را ،که فقط سه قدم آن‌طرف‌تر ایستاده بود ، حس نکرد.

یونا عقب‌نشینی کوتاهش را جبران کرد .چشمانش از اشک برق می‌زد ،ولی نه از ضعف ،از خشم .قدمی به جلو برداشت ،شانه‌اش مثل لبه‌ی یک خنجر تیز شد ،و دستش بالا رفت .لب‌های لرزانش بالاخره سکوت را شکست:

-خیلی آشغالی...

نفس من در سینه‌ام حبس شد ،ولی فرصت واکنش نداشتم .یک صدای تیز از برخورد دست با مچ پیچید . دستی مردانه ،سفت و بی‌رحم ،مچ یونا را قاپید .ضربه آن‌قدر محکم بود که بندهای انگشتانش سفید شد.

سپهر او را به عقب پرت کرد .پای یونا به لبه میز

خورد ،صندلی کنار آن لغزید ،پاهایش درهم گره خورد و با صدای خفه‌ای روی کاناپه افتاد.

سکوت برای یک لحظه مثل هوای قبل از طوفان سنگین شد .بعد صدای سپهر آمد ...صدایی که انگار از عمق زمین بیرون کشیده شده باشد ،بم و پر از خشم فروخورده:

ـتو خونه‌ی من ...دست روی دختر مورد علاقه‌م بلند می‌کنی ،یونا؟

چشمانش باریک شده بود ،رگ گردنش برجسته ،و نفس‌هایش کوتاه و مقطع .حتی اسپارو ،که کنار مبل نشسته بود ،نفسش را حبس کرده بود.

626

سپهر یک قدم جلو رفت ،سایه‌اش روی صورت یونا افتاد.

صدایش مثل سنگی که روی فلز کشیده شود ،زمخت و برنده بود:

ـگفتم بیای اینجا ...نه واسه اینکه به آترا توهین کردی.

یک لحظه مکث کرد ،سرش را کمی خم کرد و با نگاه خیره‌اش انگار می‌خواست تا عمق یونا را سوراخ کند .من ترسیده اما نگاهی به چهره‌ی سرد او انداختم .

ـصدات زدم ...تا از آترا عذرخواهی بکنی.

یونا ،که هنوز روی کاناپه بود ،به آرامی به عقب تکیه داد .لبخند سردی روی لبش نشست ،مثل کسی که از درد لذت ببرد .نیم نگاهی به من انداخت و پرسید:

ـچرا باید عذرخواهی کنم؟

صدایش آرام بود ،اما هر کلمه‌اش مثل سیلی به هوا می‌خورد.

ـبه خاطر این که دوست دختر من بوده؟ با من بوده؟ یا چون اولینشو تقدیم من کرده؟ شایدم چون غرورتون رو شکستم؟

چشم‌های سپهر تیره‌تر شد .قدم دیگری جلو رفت و

حالا بینشان فقط یک فاصله‌ی نفس بود.

ـنچ ،به خاطر تموم احساساتی که بی دلیل به آترا دادی.

یونا پوزخند زد ،نگاهش را به سمت من چرخاند و دوباره به سپهر برگرداند.

ـدوست داشتم .دوست دخترم بود .دوست داشتم هر طوری دوست دارم رفتار کنم.

627

سپهر نفسش را تند و کوتاه بیرون داد ،انگار بخواهد خشمش را فرو ببرد اما نتواند.

ـداری اشتباه می‌کنی ،بنیامین!

یونا سرش را آرام کج کرد ،لبخند کجی روی لبش نشست؛ لبخندی که بیشتر به زخم زدن شبیه بود تا شادی .ترسیدم از احساسات یونا ترسیدم.

ـآها ...شدم بنیامین .مثل همیشه ...هر وقت کاری می‌کنم که خوشت نمیاد ،منو با اون اسم صدا می‌کنی.

مکث کرد ،چشمانش را تنگ کرد .بازهم نگاه روی من چرخاند.
ـمن فقط دارم حقیقت رو می‌گم ...دختری که الان کنارته ،یه روزی کنار من بوده.

سکوتی سرد و کش‌دار بینمان افتاد .حتی تیک‌تاک ساعت روی دیوار هم سنگین و کند به گوش می‌رسید .اسپارو آرام ناله‌ای کرد ،ولی نگاه هیچ‌کدام از ما از هم جدا نشد.

سپهر ناگهان قدمی جلو رفت ،یقه یونا را با خشونت چنگ زد و او را تا نیمه از کاناپه بلند کرد .
نفس‌هایشان به هم خورد ،نگاه‌ها مثل دو تیغه قفل شد.
ـیا الان عذرخواهی می‌کنی ...یا قسم می‌خورم کاری می‌کنم پشیمون بشی ،یونا!

یونا پوزخند زد؛ لبخندی که بین جسارت و ترس گیر کرده بود.

–چرا باید عذر بخوام؟ ...سر چی؟

خیره خیره در نگاه سپهر زل زد .سپهر اما در یک لحظه بهت را مهمان نگاه من و شاید یونا کرد.
دست بالا برد و در لحظه صدای ضرب در خانه پیچید و صورت یونا به سمتی خم شد.

628

سپهر جلو خم شد .یقه‌ی یونا را گرفت و با قدرت او را از روی کاناپه بلند کرد .صدای برخورد پاهایش با زمین ،سکوت اتاق را شکست .چند قدم عقب رفت و رهایش کرد .دست یونا هنوز روی صورتش مانده بود ،انگار رد گرمایی از لحظه قبل را نگه داشته باشد.

چشمانش برق داشت ،نگاهش مستقیم به سپهر خیره شده بود .قلبش تند می‌زد و نفس‌های کوتاهش سکوت اتاق را پر می‌کرد.

-عذرخواهی کن ،یونا.

صدای سپهر سنگین و محکم بود ،انگار می‌خواست دیوارهای اتاق را بشکند.

یونا شانه بالا انداخت ،چشم‌هایش براق و پر از چالش:

-چرا؟

به من اشاره کرد و با صدایی لرزان اما پر از جسارت ادامه داد:

-به خاطر این دست روی من بلند کردی؟

سپهر نفس عمیقی کشید ،چشم روی هم گذاشت و برای لحظه‌ای به گذشته نگاه کرد ،خاطراتش ،تصمیماتش ، شکست‌ها و اشتباهاتش.

-این اسم داره ،یونا .آره ،دست روت بلند کردم ...نه به خاطر آترا!

یونا خیره ماند ،سپهر اما نگاه یخ زده و کلماتش مثل تیغ را روی تن یونا کشید.

629

-به خاطر آدمی که دیگه نمی‌شناسمش ،به خاطر اون پسر بچه‌ی معصومی که ردی ازش نیست ،به خاطر آدمی که گناهش رو گردن کشیدم چون فکر می‌کردم ذاتش چیز دیگه‌ایه ...به خاطر اینا دست روت بلند کردم!

سپهر قدمی نزدیک‌تر آمد ،صدایش حالا آرام اما کوبنده بود:

-از آترا عذرخواهی کن.

یونا دستش را روی صورتش کشید و صدایش لرزید ،

اما چشمانش هنوز آتش داشت:

-چرا؟ چرا ازش معذرت بخوام؟ مگه من رفتم سراغ اکس تو که بخوام عذرخواهی کنم؟ تو رفتی سراغ دختری که من باهاش بودم!

سپهر مکث کرد ،قلبش از درون می‌لرزید ،اما کلماتش سرد و نافذ بودند .حتی من هم از نگاهش شاید صدایش جا خوردم .

-آترا نمی‌دونست من چی تو می‌شم.

یونا تلخ خندید و پرسید:

-و تو؟

سپهر پلک روی هم گذاشت .دست به بازویش چسباندم و نامش را نجوا کردم تا شاید آرام بماند .

سپهر اما نگاه مطمئنی به من انداخت و ادامه داد:

-منم نمی‌دونستم که شما با هم بودین ،اما می‌دونستم یه ربطی هست .وقتی آترا تورو بیمارستان دید ،فهمیدم

حالش بد شد ...و من ...من به خودم اومدم و دیدم دل دادم بهش.

یونا خندید ،صدایش تلخ و کنایه‌آمیز:
-پس میدونستی خودتو گول نزن آقای دکتر.

سپهر سر تکان داد ،نفسش بلند و تند بود ،دستانش کمی لرزید:
-منم نمی‌دونستم ،یونا ...اما حالا که می‌دونم ،باید جبران کنم .کارایی که تو در حقش کردی رو جبران می‌کنم .دل شکسته‌اش رو ترمیم می‌کنم .نشونش میدم همه‌ی مردا مثل تو قرار نیست اشک چشمشو در بیارن.

630

یونا بی توجه اما پرسید:
-چرا رفتی سراغش؟

سپهر لبخند زد و من نگاه بین آن دو چرخاندم.
-نرفتم سراغش .مسیر مارو بهم رسوند .به خودم اومدم دیدم دل دادم بهش .من قصد نداشتم به این زودی بعد ستاره زنی رو وارد زندگیم کنم .بعدشم...

مکثی کرد و افزود:
-با تو بوده که بوده !مگه ستاره چند ماه بعد از مهر طلاق نرفت زن یکی دیگه شد؟ دختره چون تو باهاش بودی یه روزی چند ماهی نباید وارد رابطه بشه؟

یونا بهت‌زده خندید و نگاهش پر از نفرت و گیجی بود:
-نه !با تو!

سپهر قدم جلو گذاشت ،نزدیک‌تر شد ،سایه‌اش روی دیوار کشیده شد و تنش هنوز می‌لرزید .پاسخی به سوال یونا نداد و مسیر را تغییر داد.
-از آترا امشب عذرخواهی می‌کنی ،یونا!

یونا سکوت کرد .فضا سنگین بود ،نفس‌ها و ضربان قلب‌ها به وضوح حس می‌شد .سپهر ادامه داد ،صدایش آرام اما پرقدرت در گوشیم پیچید .صدای مردانه‌ای که آمده بود تمام تصوراتم را نقش بر آب کند.

-بابت کارایی که باهاش کردی،به خاطر حس ناکافی بودنی که بهش دادی .بابت تک‌تک بارهایی که اشکشو درآوردی ،بابت اون شبی که خودش بارها سرزنش کرده .

برای رابطه‌ای که هیچ سر و تهی نداشت ،یونا ...تو باید عذرخواهی کنی !از دخترم !بابت حس‌های بدی که بهش دادی.

631

یونا ابرو بالا انداخت ،صدایش در گوشه اتاق پژواک شد:

-دخترت؟

سپهر بدون مکث سر بالا و پایین کرد ،نگاهش پر از شدت و عشق بود:

-دخترم .زنی که دوستش دارم .بخشی از زندگی‌م .
عذرخواهی می‌کنی ،یونا ،و دیگه هیچ‌وقت بحث یه
رابطه مرده رو وسط نکش .هیچ‌جا .پیش هیچ کس.

نگاه می‌کردم ،نفس‌ها و سکوت‌ها ،ضربان قلب‌ها ،و
تردیدهای این دو نفر ...همه چیز در یک لحظه جمع
شده بود ،مثل انفجاری که منتظر رها شدن بود.
من گوشه‌ی اتاق ایستاده بودم و نفس‌ها و سکوت‌ها را
حس می‌کردم .هر حرکت سپهر ،هر قدمش ،مثل
موجی از قدرت و مردانگی به قلبم می‌رسید .نگاهش
وقتی به یونا دوخته شد ،نه فقط خشم و عصبانیت ،بلکه
یک نوع آرامش و اطمینان را هم منتقل می‌کرد؛
چیزی که فقط او به من داده بود.

حس می‌کردم چگونه همین نیرویش ،همین قدرت در
عین مهربانی ،می‌تواند حتی نفرت یونا را کنترل کند و
آن را به چیزی قابل تحمل تبدیل کند .قلبم تند می‌زد و
تمام وجودم پر از هیجان بود ،همان هیجانی که فقط

وقتی کنار او هستم حس می‌کنم.

سپهر نفسش را عمیق کشید و دوباره به یونا نگاه کرد ،صدایش نرم اما نافذ بود:
-آترا ...اون تنها کسیه که وقتی منو می‌بینه ،حس می‌کنم همه چیز درست می‌شه.

من حس کردم چگونه این عشق ،این توجه و این امنیت ،حتی وقتی یونا بد می‌دهد ،قلب مرا پر می‌کند و آرامش عجیبی به من می‌دهد .هر کلمه‌اش ،هر نفسش ، انگار دنیای من را می‌سازد.

632
یونا هنوز ایستاده بود ،نگاهش پر از نفرت و چالش ، اما من حس می‌کردم حتی همین خصومت ،باعث می‌شود عظمت و بزرگی سپهر بیشتر جلوه کند .او مرد زندگی من است؛ مردی که می‌تواند هم قوی باشد ،هم مسئول ،هم عاشق ،هم آسیب‌پذیر.

-نه فقط خوب ،یونا ...وقتی کنارمه ،حس می‌کنم کسی که همیشه می‌خواستم باشم ،همینم.

مکثی کرد و افزود:

-کسی که می‌تونه قوی باشه ،مسئول باشه ،عاشق باشه.

من ایستاده بودم و تمام این‌ها را حس می‌کردم :
نگاه‌ها ،سکوت‌ها ،لرزش دستان سپهر و حتی
تکان‌های یونا .حس کردم که این تناقض‌ها عشق و
نفرت ،آرامش و فشار همه برای من ساخته شده‌اند .و
در میان این هیاهو ،فقط یک حقیقت روشن بود :
سپهر ،همان مردی است که من با هر ضربان قلبم
می‌توانم به او اعتماد کنم و عاشقش باشم.

یونا نگاه به من انداخت و لب گزیدم .

-سپهر هیچیش شبیه ایده‌ئال هات نبود .چی شد پس؟

سپهر سکوت کرد تا شاید این بار جواب من را بشنود.

-گاهی اوقات ایده‌ئال ها با دیدن ادم های جدید تغییر می‌کنه .برای تو چه فرقی داره یونا؟ مگه عاشق یه نفر دیگه نبودی؟

یونا نگاه عجیبی به سپهر انداخت .نفهمیدم بغض بود ، اشک یا کینه !

-چرا عاشق یکی دیگه بودم.

633

به قصد خروج تن چرخاند اما دستش اسیر دست سپهر شد.

-کجا؟ واسه یه کار دیگه اینجا بودی.

یونا اما بازویش را پر قدرت از دست سپهر خارج کرد.

-ولم کن سپهر .راحتم بذار .

سپهر لبخند زد و نفهمیدم چرا!

-عذرخواهی کن و برگرد خونه !ستاره برت گردوند . همینو نمی‌خواستی مگه؟

یونا با نفرت بازویش را خارج کرد .با چند قدم خودش

را به من رساند و در لحظه حالت تدافعی به خود گرفتم و عقب رفتم.
-کاریت ندارم.

ایستادم و یونا خیره خیره من را کاوید.
-معذرت می‌خوام .ببخشید اذیتت کردم .مشکل تو نبودی .هیچ وقت نبودی .مشکل من بودم .مقایسه ات می‌کردم .با کسی که دوستش داشتم مقایسه‌ات می‌کردم .با مهتا !ببخشید.

به عقب بازگشت و به سمت در رفت اما لحظه ای ایستاد و سمت سپهر بازگشت.
-من اینو نمی‌خواستم .من نگاه پر از نفرت افرامو نمی خواستم .من مادری که حتی دوست نداره سر یه سفره باهام بشینه رو نمی خواستم .اینا رو نمی خواستم سپهر !

قدمی به جلو برداشت .
-افرا عاشقت شده؟ عاشقت شده که با نفرت میاد تهدیدم

می‌کنه اقاجون رو شیر کنم بیفته به جون تو برای ازدواج باهاش وگرنه واقعیتو میگه؟ وقتی آقاجون بهش گفته نه !وقتی تو با اون جنجال گفتی نه !بازم می‌خوادت؟

سپهر لب با زبان تر کرد و یونا نفس گرفت.
-به زودی همه باید بفهمن واقعیت چی بوده.
قبل از آن که سپهر بتواند مقابلش بایستد یونا چرخید و در یک لحظه تنها صدای درب کوبیده شده به چهارچوب شانه‌هایم را بالا پراند.

634
چشمان سپهر روی در ماند و چشمان من روی قامت خمیده‌ی او!
جملات یونا مثل خنجری در ذهنم فرو می‌رفت :افرا؟ همان دختر کوچولوی ریزه اما زیبا ...دل به مرد مقابلم سپرده بود؟
نفس در سینه‌ام گیر کرد .دیوارهای خانه تنگ‌تر شدند ،انگار سقف می‌خواست روی سرم خراب شود .

هرچند شاید باید حق می‌دادم.سپهر از آن مردهایی بود که نگاهت را می‌دزدند و هیچ‌وقت پس نمی‌دهند.
اما افرا؟ با آن همه زخم ،با آن همه سکوت تلخ...

سپهر بی‌حرکت ایستاده بود .ماهیچه‌ی فکش می‌جنبید و رگ گردنش از فشار طوفانی درونش بیرون زده بود . ناگهان به عقب چرخید ،نگاهی گذرا به من انداخت ، انگار می‌خواست چیزی را قورت دهد .بوی خوش جوجه در فضا می‌پیچید؛ همان جوجه‌ای که با دقت و وسواس خودش درست کرده بود ...حالا بویش زننده بود ،مثل تمسخری در گوشم.

ـحرفاشو باور نکن .یونا همیشه وقتی می‌بازه ، می‌خواد همه رو با خودش بکشه پایین.

صدای خش‌دارش مثل شیشه‌ای ترک‌خورده بود .شانه بالا انداخت.
ـمی‌خواد بگه حق با اونه!
سر تکان داد و نفسش لرزید.

ـمی‌خواد نشون بده که بقیه اشتباه می‌کنن.

اما پشت خشمش چیزی لرزید؛ التماس ،یا شاید ترس.
یک قدم به عقب رفتم .فاصله لازم بود .فاصله برای نفس کشیدن ،برای اینکه شاید زمین نخورم .شاید هم برایم سنگین آمده بود علاقه‌ی دختری دیگر به مرد مقابلم .شاید ترسیدم .
ترسیدم که به دختری کوچک تر او را ببازم .به افرای زیبا.

ـولی چرا ...چرا اسم افرا رو آورد؟

636
سپهر خیره‌ام شد .سکوتش مثل کوهی میان ما نشست . انکار نکرد ،لبخند نزد ،تنها ایستاد .و آن سکوت ...از هر اعترافی ویران‌کننده‌تر بود.

ـتو گفتی این ماجرا تموم شده.

نگاهش افتاد ،سر بالا و پایین کرد و بی‌قرار قدمی نزدیک آمد .دستانش در هوا بی‌تاب می‌جنبیدند ،مثل کسی که می‌خواست چیزی را بشکند و در عین حال نگه دارد.

–تموم شده ،آترا !من گفتم نه .گفتم یکی دیگه رو دوست دارم .گفتم هر کاری بکنین ،نمی‌شه .با عمه حرف زدم ،با خود افرا حرف زدم .گفتم اگر درستش نکنن ،من خرابش می‌کنم .من اجازه نمی‌دم زندگیم بازیچه بشه.

تکه‌های پازل یکی‌یکی کنار هم نشستند و حقیقت را فریاد زدند .پلک زدم ،لبخند سردی روی لبم نشست.
–ولی می‌دونی چیه سپهر؟

نگاهش پر از علامت سؤال شد.
–من با یونا موافقم .از روز اول...

لبم را با زبان تر کردم .کلمات مثل لبه‌ی تیغ از دهانم

بیرون آمدند.

ـاز روز اول ،همون اتاق لعنتی ،فهمیدم .نگاه اون دختر عادی نبود .پناه بردنش به تو هم همین‌طور.

سینه‌ی سپهر به سختی بالا و پایین شد .صدای دم و بازدمش را می‌شنیدم ،مثل کسی که با واقعیتی در حال جنگ است.

ـآترا...

637

لبخندم عمیق‌تر شد ،اما لبخندی که بیشتر به زخم شبیه بود تا شادی.

ـچه فرقی داره؟ تو فهمیدی .فهمیدی که افرا یه حسی بهت داره.

چشمانش را بست ،سر تکان داد .کلمات به زحمت از لای دندان‌های فشرده‌اش بیرون خزیدند.

ـمن چی‌کار کنم آخه؟ من افرا رو به چشم خواهرم دیدم ،آترا !مثل الناز .یه خواهر کوچیک.

سکوت من ،شلاقی بود که بر تنش فرود آمد .ادامه داد ،انگار می‌خواست همه چیز را یک‌باره بیرون بریزد.

–چند روز بعد از اون ماجرا ...خونه‌باغ ...افرا اومد . گفت دوستم داره .گفت از من خوشش میاد .جلوی من وایساد .گفت قبول کن .و من گفتم نه !به خدا گفتم نه ! اون موقع حتی تو جدی نبودی برام آترا ،اما باز هم گفتم نه .حتی اگه تو نبودی ،می‌گفتم نه !چون به خواهرم ،به چشم زنی که باید کنارم باشه نگاه نمی‌کنم .خواهر فقط خون به خون نیست.

صدایش شکست .دستش را روی موهایش کشید و نگاهش روی زمین قفل شد.
من اما فقط حس کردم زمین زیر پایم نازک‌تر می‌شود ،مثل یخ نازکی که هر لحظه می‌شکند و مرا در تاریکی فرو می‌برد.

هوای اتاق سنگین بود .مثل مه‌ای که روی ریه‌ها بنشیند و نفس را بند بیاورد .صدای ساعت روی دیوار تیک‌تاک می‌کرد ،اما برای من هر ضربه مثل پتکی بود بر شقیقه‌هایم.

سپهر هنوز حرف می‌زد ،دست‌هایش را میان موهایش فرو برده بود ،صدایش خشن و شکسته:

–من افرا رو دوست نداشتم ...هیچ‌وقت!

سر به زیر انداختم و او گفت:

-آترا من مقصرم؟ یکی دیگه از من خوشش اومده . مگه من قبول کردم؟

نگاهی به صورت درهمش انداختم .پاسخ مشخص بود !خیر .سپهر قبول نکرده بود .انتخاب مرد مقابل من بودم اما دلیل اضطرابم را نمی‌فهمدم .دلیل ترسم را!

-آترا !افرا از من نزدیک ۱۵ سال کوچیک تره .یه

احساسات بچه‌گونه‌اس .تحت تاثیر شرایط !همین فقط.

قلبم کوبید .مثل طبل جنگ .مثل چیزی که می‌خواست از قفسه‌ی سینه بیرون بزند.
اما لبخندی بی‌اختیار گوشه لبم نشست.
بالاخره لبخند زدم .شاید تازه شروع به هضم وقایع کرده بودم .یونا از علاقه‌ی افرا دم زده بود نه سپهر !
-اگر یونا مجبور بشه پدربزرگتو باز بندازه به جونت چی؟

نفهمیدم سوال از کجای ذهنم ریشه زد و به زبان آورده شد.
-هیچی مشخصه !قید همایون و فهمیدن گذشته رو می‌زنم و آینده‌ام رو انتخاب می‌کنم.

639
شانه بالا انداخت.
-همه چیو می‌گم.

لبخند زد اما بی‌روح!
-بعدش دیگه گناهش گردن افرا و عمه ام که چه بلایی سر پسرشون میاد !من تا اینجا هم به خاطر دینم به حامد هم بابت همایون خیلی هوای یونا رو داشتم اما...

نفسی گرفت و ادامه داد:
-یونا عوض شده .شبیه به بچه‌ای که تو دستای خود من بزرگ شده نیست .از یونا الان می‌شه ترسید .

دست به صورت کشید و گفت:
-چون نمی‌شه فهمید چی تو سرش می‌گذره.

مکثی کردم و پرسیدم:
-یعنی منو انتخاب می‌کنی؟

بدون وقفه ،بدون مکث !حتی بدون لحظه‌ای پلک زدن پاسخ داد:
-تورو انتخاب می‌کنم.

سکوت کردم .سپهر جلوتر آمد .دست روی چانه‌ام گذاشت و خیره خیره لب‌هایم را کاوید.

-می‌دونی چرا؟

به آرامی نجوا کردم:

-چرا؟

لبخند مهربانی از جنس گرمای قهوه در شبی بارانی!

-تو چند ماهه تو زندگیمی اما انگاری چند ساله می‌شناسمت .قدمتت چند ماهه اما تو قلبم یه رد پای چند ساله به جا گذاشتی .عشقت تازه‌اس اما همون غریبه‌ی آشنایی بودی که قلبم سال‌ها به انتظارش تو انزوا فرو رفته بود.

640

لبخندش نرم‌تر شد؛ مهربانی‌اش مثل پتویی گرم دورم پیچید.

ـــتورو دوست دارم ،آترا .همین کافیه.

نفسش گرم و آهسته روی صورتم نشست .دست دیگرش پشت کمرم چسبید ،انگشتانش از زیر چانه‌ام تا لب‌هایم کشید؛ نوک انگشتش مثل خطی بر لبم نشست و قلبم را زد زیرِضرب .انگشتانش بی‌اختیار در میان تارهای مویم گم شدند ،موهایم را پشت گوش انداخت و نفسش عمیق‌تر شد.

خم شد .بوسه‌ی دوم سنگین‌تر بود نه وحشی ،نه آرام؛ مثل آتشی که آرام شعله‌ور می‌شود و سپس همه‌چیز را در بر می‌گیرد .دستانم بدون اراده دور کمرش حلقه شد؛ پنجره پشت‌سرمان ،پرده‌اش را تکان داد و نورِ کم‌رنگِ‌بعدازظهر خطوطی نقره‌ای روی شانه‌هایش انداخت .مزه‌ی لبش طعمی میانش شور و ترش داشت ،اما آنچه بیشتر مغزم را می‌خراشید ،صدای یونا و کلماتِ‌آتشینِ‌او بود که مثل سایه‌ای زیرِهر بوسه سنگینی می‌کرد.

زبان‌هایمان بازیچه‌ی هم شده بودند؛ نه فقط از میل ، بلکه از نیاز ،نیازی برای فهمیدن ،برای اثبات ،برای

فروخوردن همان پرسشِ تلخ» :حقیقت چیست؟ «هر بار که لبش از لبم جدا می‌شد ،صدای تیک‌تاک ساعت مثل پتکی بر آرامش اتاق کوبیده می‌شد و در همان لحظه ، حسی شبیه به دوگانه‌ای غیرقابل‌تحمل در من می‌جوشید؛ هم بی‌خود شدن در دلِ بوسه و هم ترسی مرموز از فروپاشیِ آنچه بینمان بود.

لب‌هایم را آرام به بازی گرفت .دستانم به دور کمرش گره خورد .زبان‌هایمان یک دیگر را به بازی گرفته بودند .لبش روی زبانم کشیده می‌شد و احساساتم متفاوت از همیشه قل قل می‌کرد.

641

دستانم روی صورتش نشستند .چشمانم را بستم و عمیق تر او را بوسیدم .

لب‌هایمان در گروی یک دیگر .دل‌هایمان به یک دیگر گره خورده و زبان هایمان یک دیگر را لمس می‌کردند .

دندانش به آرامی لب پایینم را گزید .خندیدم .درد نبود

و لذت بود .هوس نبود و عشق نبود .
دستش پایین‌تر لغزید ،نه به شکلی جسورانه ،بلکه آرام ،محافظانه انگار می‌خواست به من اطمینان دهد و همزمان خودش را نگه دارد .دستش میان کمر و باسنم قرار داشت .روی هیچ جای ممنوعه‌ای حرکت نمی‌کرد و تنها می‌بوسید .نفسمان یکی شد؛ صدای قلبم در گوشم طنین می‌انداخت ،و همه‌ی دنیا محدود شد به همین لمسِ ممنوعه و همین سکوتِ فشرده.

تا وقتی که قطرات تگرگ بلند شروع به باریدن و برخورد به پنجره کردند .کافی بود تا هر دو از هم جدا شویم؛ به هم دوخته شدیم ،نفس‌هایمان سرگردان در هوا مانده بود ،و چشم‌هایش در من غرق شدند ، جایی میان اعتراف و فرار.

سپهر هنوز دستانش را روی شانه‌هایم نگه داشته بود . نفس‌هایش داغ و بریده بریده روی صورتم می‌نشست . چشم‌هایش نه خشم داشت ،نه التماس ،فقط عمقی بود که مرا می‌بلعید.

کلمات را آرام ،با مکث ،مثل اعترافی ممنوع به زبان آورد:

–می‌دونی اسمت یعنی چی ،آترا؟ یعنی آتش...
انگشتش لرزان تار مویم را کنار زد.
–ولی برای من ،تو آتشی هستی که نمی‌سوزونه ...
خاموش هم نمی‌شه .فقط همه‌چی رو روشن می‌کنه.
تو مسیرمی آترا .تو نوری.

641

لبخند کوتاهی زد ،اما پشت آن لبخند چیزی می‌لرزید ، چیزی شبیه ترس .سرش را کمی خم کرد و نگاهش در نگاه من گره خورد ،بی‌هیچ راه فراری.
–تو تنها دلیلی هستی که هنوز نفس می‌کشم...
نفسش شکست ،صدا پایین آمد ،زمزمه شد.
–آترا ...من خیلی دوستت دارم .اگر یه چیزی یه حسی برای زندگی کردن توم بیدار شده اگر یه نور پیدا کردم ،اون نور تویی آترا .من تو خاموشی تو تاریکی پیدات کردم .تو تاریکی دستمو بهت سپردم .دستمو

گرفتی .
تلخ خندید.
-من یه فاخته‌ی سردرگم بودم آترا ،سر به راهم کردی.

بازهم خندید و نگاهم از بغض شکست.
-مثل یه فاخته‌ی نالون و غمگین که بی‌خونه بی آشیونه فقط تو آسمون گریه می کرد .من تو آسمون تو گریه کردم و تو توی تاریکی شب خورشیدم شدی آترام .

سر به شانه‌ام چسباند و صدای مردانه‌اش درهم شکست.
-خیلی دوست دارم آترا .هیچ وقت تنهام نذار .راضی نشو که دوباره بشکنم .روم چشم نبند .من خیلی می‌خوامت دختر.

دو قدم مانده به خداحافظی

دو قدم مانده به خداحافظی ،و نمی‌دانستم آسمان

ابری‌ست یا آفتابی .شاید تنها می‌دانستم مهر یا ماه ،کدام بر دل آسمان نشسته است.

خورشید می‌خندید ،یا ماه با تبسمش گرد عشق را به هوا می‌پاشید.

شاید امروز دستِ‌سرنوشت با تقدیر گره خورده بود.

شاید امروز کشتی بر آرزوها لنگر انداخته بود.

شاید برای مرگ سیاه تن کرده بود ،شاید...

ادامه‌ی راه ،هیچ‌کس نمی‌دانست به چه تاریخی گره خورده بود.

اما نگاه سپهر در چشمانم همه‌ی پاسخ‌ها را داشت؛ نگاهش لرزید ،میان لبخند و بغضی خاموش ،سکوتش از هر فریادی سنگین‌تر بود.

زمین زیر پایم لرزید ،نه از ترس ،بلکه از یقین.

یقینِ‌اینکه گاهی عشق ،خودش را در دلِ‌رفتن معنا می‌کند.

و شاید ...شاید همین رفتن ،آغازِ‌ماندن بود.

***

643

***

فاخته ها در آسمان می گریند)فصل پایانی(

برگه‌ای را آرام روی تخته گذاشت .نوک خودکار روی کاغذ خش‌خش کرد ،اما نگاهش مدام روی مرد جوان مقابلش لغزید .مردی تقریباً هم‌سن خودش ،با همان چین و چروک‌های کم‌رنگ پای چشم؛ اما زخم‌هایی در وجودش داشت که سال‌ها از سپهر دورتر می‌زد.
تنش قوی بود .چهارشانه به همراه چهره‌ای زیبا و مردانه اما در قلبش داستانی بود ،قصه‌ای که تنها پوست و استخوان می‌توانست روایت کند .خانواده‌ای پشت سرش بود که عاشقانه دوستش داشتند ،اما گویا دنیا با او مهربان نبوده.

سپهر نفس عمیقی کشید ،گوشه‌ی لبش به لبخندی محو گشوده شد .خودکار را روی کاغذ گذاشت و نکته‌ای کوتاه نوشت ،بعد سر بالا آورد ،مستقیم در چشمان مرد.

با صدایی آرام پرسید:

ـاوضاع چطوریه ،امیرپارسا؟

مرد جوان سر افتاده‌اش را بالا آورد .چشم‌هایش خسته بود ،اما زیر خستگی نوری تازه برق می‌زد .سپهر دوباره پرسید ،کمی محکم‌تر ،با مکثی که معنا داشت:

ـدخترت به دنیا اومد؟

ناگهان گوشه‌ی لب‌های مرد لرزید و بعد به لبخندی واقعی نشست .لبخندی از جنس رهایی.

ـآره...

سپهر سکوت کرد ،انگار می‌خواست تمام جمله‌ی بعدی را از نگاه او بیرون بکشد.

امیرپارسا ادامه داد:

ـاسمشو گذاشتیم »دریا ...«چشماش آبی شد.

صدای او شبیه موج آرامی بود که سنگینی اتاق را

شکست.

644

سپهر هم بی‌اختیار لبخند زد .لبخندی که دیگر تصنعی نبود؛ از دل خیال‌ها می‌آمد ،از تصویر یک نوزاد کوچک با چشم‌هایی که انگار رنگ دریا را در خود کشیده بودند.

ـچه اسم قشنگی ...فکر کنم هم‌معنی اسم خانومت هم باشه.

چشمان مرد خندیدند؛ برقی ناگهانی در آن‌ها جرقه زد ،روشنایی‌ای مثل پروژکتور به اتاق پاشید.

ـشبیه دنیز شده ...موهای سفید ،چشمای آبی ...بیشتر شبیه چشمای من و داییشه ،آبی با یه هاله‌ی طوسی.

سپهر نفس عمیقی کشید .نگاهش روی خطوط چهره‌ی مرد لغزید ،انگار می‌خواست ترک‌های وجودش را بشمارد .خودکار را دوباره روی برگه گذاشت ،اما این بار آرام‌تر و با صدایی بم‌تر پرسید:

ـحالت چه‌طوره ،امیرپارسا؟

مرد لحظه‌ای مکث کرد .نگاهش آرام بالا خزید ، انگشتانش درهم قلاب شده ،چشمانش نیمه‌ریز ،پر از چیزی میان ترس و اعتراف.

ـحالم؟

سپهر سکوت کرد .تنها صدای نفس‌ها در اتاق پیچید.

ـآره ...حالت.

لب‌های مرد لرزیدند ،کلمات مثل زخمی که باز می‌شود ،آرام بیرون ریختند:

ـحالم ...حالم انگاری خوبه .خیلی بهتر از گذشته . انگاری که الان واقعاً خوبم .الان که پدر شدم .الان که زن مورد علاقه‌ام صبح‌ها چشمشو کنار من باز می‌کنه.

سرش را انداخت پایین ،لحظه‌ای سکوت کرد و بعد

ادامه داد ،صدایش لرزشی غریب داشت:

ـناراحتم ...چون اون امیرپارسای گذشته دیگه زنده نشد .هیچی ازش نمونده .نه لبخندهاش ...نه شیطنت‌هاش ...نه شوخی و تخس‌بازی‌هاش.

چشم‌هایش خیس شد ،اما کلمات ادامه یافتند؛ سنگین ، صادقانه ،بی‌پرده:

ـولی خوشحالم ...بابت به دنیا اومدن یه امیرپارسای دیگه .امیرپارسایی که خودم ساختم ،با درد ...با خون‌دل .این امیرپارسا اما آرومه .منطقی فکر می‌کنه . درداشو تو خودش خفه می‌کنه .آروم می‌خنده .آروم حرف می‌زنه ...مردتر شده ...بزرگ‌تر شده.

سپهر نگاهش را از برگه برداشت .کلمات امیرپارسا مثل آینه‌ای بودند که نمی‌خواست در آن نگاه کند ،اما چشم‌هایش بی‌اختیار کشیده می‌شدند» .اون امیرپارسای گذشته دیگه زنده نشد ...هیچی نموند ازش« ...

سپهر در دلش زمزمه کرد:

»گذشته‌ی من چی؟ من اصلاً گذشته‌ای برای دلتنگی ندارم .نه لبخندهای کودکانه ،نه شیطنت‌ها ،نه بازی‌های بی‌خیالانه .فقط سکوت بود ،فقط آرام بودن ...انگار بچگی نکرده بودم«.

امیرپارسا از دفن کردن »آن نسخه‌ی قبلی «حرف می‌زد ،اما سپهر هیچ نسخه‌ی قبلی نداشت که دفنش کند .او از اول همین بود :آرام ،خاموش ،شبیه سایه‌ای در گوشه‌ی خانه.

646

با این همه ،در عمق وجودش چیزی هنوز می‌سوخت . همان انتظار قدیمی ،همان نگاهِ پر از خواهش به پدر و مادری که هیچ‌وقت جوابش را نداده بودند .هنوز هم مثل کودکِ خاموشی بود که دست بالا گرفته تا شاید کسی ببیندش.

سپهر نفسش را آرام بیرون داد ،چنان آهسته که مبادا امیرپارسا بشنود .در سکوت به او خیره شد؛ مردی که

از دل زخم‌ها دوباره خودش را ساخته بود.
»من اما ...من هنوز همون بچه‌ی نادیده‌ام .نه کسی برای دفن دارم ،نه کسی برای دوباره ساختن«.
مغزش پاتک زنان نام آترا را در ذهنش نشاند .راست بود .آترا بود .آترا برای دوباره ساختن بود .

قلم در دستش سنگین شد .جمله‌ای روی برگه نوشت ، اما خطها در نگاهش محو شدند .تنها چیزی که در ذهنش می‌پیچید ،یک حقیقت ساده بود:
امیرپارسا با تمام دردهایش مرد شده بود.
و او؟ او هنوز پشت درِ کودکی‌اش گیر کرده بود.
لبخند زد و نگاه به مرد مقابلش داد .هر روز بیش از پیش ایمان می‌آورد که دیگر به درد این شغل و حرفه نمی‌خورد .ذهنش دیگر اجازه‌ی آرام کردن دیگران را نمی‌داد .شاید نیاز به استراحتی طولانی مدت داشت .
-پس همه چیز بهتره.

امیرپارسا این بار واقعی تر خندید.
-آره.

وقفه‌ای به میان گذاشت و افزود:
-شیرین تر .قشنگ تر .رویایی تر .دردها هستن ها اما یه طورایی آروم شدن .جاشون ترمیم شده .هیچ وقت از بین نمی‌رن اما دنیز مرهم شده و دریا...دریا همون زلالی که تو زندگی کم داشتمش.

647

سپهر سکوت کرد .شاید منتظر ادامه‌ی گفته‌های مرد ماند .منتظر شنیدن بهتر شدن حالش و روانش .بهتر شدن زندگی که روزی از آن می‌نالید.
-دیگه کابوس ندارم .دیگه درد ندارم .آروم شدم .

مرد مقابلش لب با زبان تر کرد و سپهر به آرامی گفت:
-خوشحالم اینو می‌شنوم.

امیرپارسا نگاه مرد مقابلش داد.
-دکتر اومدم خداحافظی.

-خیر باشه.

مرد دو رگه‌ی مقابلش لبخند زد .

-دنیز دوست داره یه مدتی پیش برادرش باشه .نیازه داره بعد از بارداری سنگینی که داشت یه تایمی رو استراحت کنه .تصمیم بر این گرفتیم که فعلا بریم پیششون تا ببینیم چی می‌شه.

-مهاجرت؟

امیرپارسا شانه بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم .فعلا مسیر بازگشتش مشخص نیست .برادر دنیز یه جراحی سنگین قلب داره و خب آرات رفیقمه . قبل از دنیز هم رفیقم بود .نیازه که پیشش باشیم . پارتنرش به تنهایی از پس این ماجرا بر نمیاد .ما عادت نداریم همو تنها بذاریم .همه جا پیش هم بودیم . آرات همه‌ی جای قصه‌مون بوده و هست.

سپهر به آرامی سر بالا و پایین کرد.

-امیدوارم که حالت هرجا هستی خوش باشه.

امیرپارسا خندید .خنده‌اش شیرین بود و دلپذیر.
-می‌خواستم اگر بشه ،جلساتمون رو به صورت آنلاین پیش ببریم.

648

در برابر گفته‌ی مرد تاییدی به جملاتش چسباند .
لحظات از کنار هم گذشتند و سپهر به خود آمده میان اتاق مانده بود .
چشمی رو ساعت مچی‌اش چرخاند .بیست دقیقه تا آمدن مراجع بعدی زمان داشت .موبایل را از روی میز برداشته رمز آن را وارد کرد .چشمش به پیامک آترا افتاد.
-)کجایی آقا؟ خبری ازت نیست(.
لبخند زد و به سرعت برای دخترک تایپ کرد:
-)مراجع داشتم عزیز دلم ،ببخشید دیر جواب دادم(.
موبایل را گوشه‌ای گذاشت .از روی کاناپه برخاست و پشت میز رفت .لپ تاپش را گشود و وارد سایت مورد

نظرش شد .بار دیگر نگاهی به ساعت اتاق انداخت .
بخش ثبت نام را گشود .اطلاعاتش را وارد و کرد و
در نهایت هزینه‌ی آزمون آیلتس را پرداخت کرد .
در آخر تکیه زده به صندلی نگاه به فرم پرداخت و
ثبت نام نهایی‌اش انداخت .آزمون برای ماه دیگر بود .
باید امروز می‌رفت و کتاب‌های مورد نیازش را
می‌خرید .شاید پایان او هم رفتن بود .ماندن زیبا بود .
اما ماندن در جایی که دوستت داشته باشند .ماندن در
جایی که ارزشت را بدانند .
روابطش این چند وقت به آترا می‌رسید .شروع آترا
بود و پایان حتی آترا بود .
آرش درگیر کار جدیدی که راه انداخته شده بود و کم
پیشش می‌آمد .سمیر نیز درگیر گرفتن رضایت فرهاد
و مروارید .در نهایت به امروز رسیده بود .امروزی
که رضایتشان را جلب کرده بود و قصد داشت که به
خواستگاری برود .
صدای زنگ موبایلش باعث شد از جا برخیزد .به
سمت میز برود .موبایل را به گوش چسباند و تماس را
برقرار کرد .سمیر بود .قبل از آنکه گفته‌ای به زبان

بیاورد ،صدای ملتمس سمیر در گوشش پیچید.
-سپهر توهم بیا توروخدا .

سپهر اما لبخند زد .موبایل میان انگشتانش فشرده و جملات روی زبانش رانده شد.
-خوشبخت بشی داداش .من بیام مسیر خواستگاریت خوب پیش نمیره .همین طوریش باید حواست به مروارید باشه.

649

سکوت سمیر مثل پتکی بر گوش سپهر می‌کوبید .
صدای نفس‌های عمیق و بریده‌اش از پشت خط ،
سنگینی اتاق را بیشتر می‌کرد .حتی نفس کشیدنش بوی نارضایتی می‌داد .با این حال ،او کوچک‌ترین قصدی برای حضور در خواستگاری نداشت و تنها با زبانی نیمه‌لرزان ،توانست برای برادرش آرزوی خوشبختی کند.
-امشبو به هیچ چی فکر نکن .امیدوارم کسی سنگ جلو پات نندازه .حواست به خودت باشه ...خوشبخت

بشی.

سپهر لب‌هایش را روی هم فشرد .تنها خداحافظی کوتاه سمیر بود که این گفت‌وگوی سنگین را برید . تماس قطع شد و سکوتی غبارآلود دوباره بر اتاق نشست .سپهر گوشی را به سمت میز برد ،اما پیش از آنکه آن را رها کند ،لرزش ممتد موبایل انگار به دستش قفل شد .صفحه روشن شد و نامی آشنا مثل پتکی در چشمش کوبید :همایون.

لحظه‌ای طولانی فقط خیره ماند؛ انگار اسم روی صفحه از درون گوشی بیرون آمده بود و مستقیم در چشم‌هایش زل زده بود .با تردیدی کوتاه ،سرانگشتش روی صفحه لغزید و موبایل را روی میز انداخت . صدای اسپیکر اتاق را پر کرد.

ـسلام.

سلامش کوتاه و محتاط بود ،اما پاسخ همایون همچون هجوم ناگهانی ،آرامش را در هم شکست.

ـیه ساعت دیگه فاخته باش .دم ورودی .منتظرتم.

ابروی سپهر بی‌اختیار بالا رفت .خم شد ،انگار می‌خواست از نزدیک‌تر با گوشی حرف بزند.
ـببخشید؟

صدای خشمگین همایون دوباره ترکید:
ـگفتم تا یه ساعت دیگه تو اون خراب‌شده باشی ، سپهر.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت .عقربه‌ها بی‌رحمانه جلو می‌رفتند .نفسی عمیق کشید ،مثل کسی که می‌خواهد حرفی بزند اما زهر آن حرف را از پیش چشیده باشد.
ـمن یه مراجع دیگه دارم .نمی‌تونم تا یه ساعت دیگه بیام.

650
صدای مرد مثل انفجار پیچید .عربده‌اش طنین دیوارها

را لرزاند و سپهر ناخواسته پلک‌هایش را روی هم فشرد .شقیقه‌هایش تیر کشیدند.

–گفتم تا یه ساعت دیگه اینجایی ،سپهر!

سپهر لحظه‌ای سکوت کرد .در میان موج خشونت ، تنها صدای خودش را جست‌وجو کرد .لحنش آرام‌تر ، اما محکم‌تر بود:

–چی شده؟

اما جوابش فقط تکرار همان جمله بود .همان فرمان تهدیدآمیز ،همان دایره‌ی بسته.

در همین حین ،صدای ضربه‌ای کوتاه بر در اتاق آمد و منشی پشت در خبر ورود مراجع بعدی را داد .

سپهر نفسی لرزان کشید .گلوَش خشکیده بود ،و وقتی حرف زد ،صدایش خش‌دار و سنگین شد:

–تا دو ساعت دیگه میام .خدافظ.

انگشتش با قاطعیت روی صفحه فرود آمد .گوشی

خاموش شد .هوای اتاق به یکباره سنگین‌تر گردید .او بی‌هیچ مکثی نگاهش را از موبایل گرفت و رو به منشی گفت:

-بفرستش داخل.

چهل و پنج دقیقه زمان جلسه‌ی مراجع مقابلش به پایان رسید .مانند همیشه سعی
داشت تمرکزش را در اتاق مشاوره حفظ کند و در نهایت با لبخندی که به واقعی بودنش شک داشت ، مراجعینی که یک زوج بودند را به خارج از اتاق راهنمایی کرد .از جا برخاست .چنگی به کت چرمش و سوئیچ و موبایلش زد و از اتاق خارج شد .نمی‌فهمید و شاید هم نمی‌دانست قرار است چه انتظارش را بکشد .
خداحافظی کوتاهی را نثار منشی کرد و از کلینیک خارج شد اما بلافاصله پس از خروجش با آترا برخورد کرد .آترایی که کیسه‌ای کوچک به دست ، قصد ورود به کلینیک را داشت.

-آترا!

دختر متعجب تای ابرو بالا انداخت.
-کجا با این عجله؟

سپهر در تصمیمی ناگهانی اشاره‌ای به آسانسوری که هنوز دربش باز بود زد و گفت:
-بیا با من بریم بهت توضیح میدم.
لحظاتی بعد هر دو نشسته در ماشین و در حال حرکت به سمت مسیر بودند .مسیری که آترا نمی‌دانست کجاست و اصلا نمی‌دانست به کجا خلاصه می‌شود .
جاده زیر نور آسمان مثل نوار باریکی کشیده می‌شد و صدای یکنواخت موتور ماشین با سکوت سنگین میان‌شان در هم می‌آمیخت.

آترا نگاهش را از پنجره‌ی بخار گرفته بیرون کند و به سمت سپهر بازگشت؛ رو به اویی که خیره‌خیره مقابل را می‌کاوید ،دندان روی لبش فشرد و گفت:
-سپهر ،کجا داری می‌ری؟

سپهر نفسش را محکم بیرون داد ،انگار که بخواهد چیزی را از ذهنش بتکاند .شانه بالا انداخت بی‌آنکه نگاهش از جاده جدا شود.
آترا اخم‌هایش را درهم کشید.
-اونم با این همه عجله؟ چی شده خب ،عزیزم؟

لحظه‌ای سکوت همه جا را گرفت .تنها برف‌پاک‌کن‌ها که گاه‌وبیگاه روی شیشه می‌لغزیدند ،صدایی خفه می‌ساختند .سپهر دستش را روی فرمان فشرد .
رگ‌های برجسته‌ی روی دستش خبر از فشاری درونی می‌دادند.
فرمان را سفت چسبید و نگاه سمت آترا چرخاند:
-همایون زنگ زده بود.

آترا بیشتر به سمتش چرخید .دلش آشوب بود.
-خب؟

سپهر برای نخستین بار سرش را به طرف او برگرداند .نگاهش پر از چیزی بود که آترا نمی‌توانست اسمی برایش بگذارد.

-منم نمی‌دونم چی شده .فقط بهم زنگ زد و گفت خودمو برسونم .

آترا کلافه از بازی با کلمات ،موهایش را پشت گوش فرستاد و دست روی بازوی سپهر گذاشت .
-سپهر کجا داریم میریم الان؟ خونه‌ی همایون؟

سپهر مکثی کرد و سر تکان داد .گفته‌ی دختر را نفی کرد و آترا منتظر ادامه‌ی گفته‌هایش ماند ،تا بالاخره بفهمد کجای کار ایستاده است .اصلا چه شده یا نشده است.
-نه گفت برم فاخته.

ابروهای اصلاح شده‌ی آترا درهم گره خورد و به آرامی نجوا کرد:

-فاخته؟

ماشین در دل جاده پیچید؛ چراغ‌های خاموش خیابان‌ها یکی‌یکی عقب می‌ماندند و اطرافشان را حالا فقط نور آسمان جلو روشن می‌کرد .آترا با ناخن‌هایش دسته‌ی کیف روی پایش را می‌فشرد .احساس می‌کرد هر لحظه دارد از چیزی دورتر می‌شود که امن می‌شناخت.

-فاخته کجاست؟

سپهر با یادآوری فاخته ،نگاهش را به مقابل دوخت . فاخته کجا بود؟ جایی که او هم آنچنان آشنا نبود اما نامش را به کرات شنیده بود .

آترا چشم دوخت به ماشینی که کم کم در حال خروج از تهران بود .

سپهر چشم سمت دختری که کنارش بود چرخاند و لبخند زد.

-فاخته یه روستای کوچیکه ،آترا .خیلی وقته ساکنی هم نداره ...خارج از شهره ،نرسیده به رودبار.

آترا قبل از اینکه چیزی بپرسه ،ناخودآگاه نگاهش روی صفحه‌ی ساعتش لغزید .عقربه‌ها لجوجانه جلو می‌رفتند ،انگار زمان هم با سپهر هم‌دست شده بود .
دوباره به سمت او برگشت و گفت:
-خب؟ اونجا می‌ریم چیکار؟ اصلاً چرا هیچ‌کس دیگه اونجا زندگی نمی‌کنه؟

سپهر آه کوتاهی کشید ،شانه بالا انداخت و دستش را به پشت صندلی آترا تکیه داد .با دست دیگرش فرمان را محکم‌تر گرفت و در حالی که چشم از جاده برنمی‌داشت گفت:
-بعد از زلزله‌ای که رودبار رو ویرون کرد ،اون روستا هم تقریباً نابود شد .خیلی‌ها کشته شدن ...بیشتر ساکناش .اون چند نفری هم که زنده موندن ،دیگه طاقت موندن توی اون خرابه رو نداشتن .یکی‌یکی

رفتن...

آترا به او خیره شد .کلمات مثل تکه‌های سنگین روی ذهنش می‌افتادند.

-وای ...خب این موضوع چه ربطی به تو داره؟

سپهر گوشه‌ی لبش را کج کرد و با خنده‌ی کوتاهی سر تکان داد.

-روستای مادری پدربزرگمه.

آترا کمی به صندلی‌اش تکیه داد ،ولی هنوز قانع نشده بود .نگاهش پر از سوال بود.

-خب ...باز هم نمی‌فهمم ربطش به تو چیه ،عشقم.

سپهر خندید و گونه‌ی دختر را میان انگشتانش چلاند.

-فدای عشقم گفتنت بشم جونم .

آترا ملیح خندید و گردن کج کرده مرد را کاوید.
-حرفو نپیچون ببینم .

سپهر این بار مکث کرد .خنده‌اش خاموش شد و چشمانش رنگی جدی گرفت .فرمان را کمی کج کرد و ماشین وارد جاده‌ای باریک‌تر شد .صدایش پایین آمد ، طوری که آترا مجبور شد کمی جلو بیاید تا بشنود:
-آترا به جون سپهر منم خیلی نمیدونم چه خبره .فقط یه چیزیو می‌دونم.

نگاه آترا رنگ‌ترس گرفت و سپهر افزود:
-یه قصه از سمت مادربزرگم .می‌گفت...می‌گفت فاخته بعد از اون اتفاق شد مکان تنبیه آدم هایی که دوستشون نداریم .نه فقط از سمت ما !انگاری حتی اسمش هم نحس شد .

آترا متعجب تای ابرو بالا انداخت.
-چی؟

سپهر چشمان ترسیده‌ی دختر را کاوید.
-آترا این صرفا زاده‌ی تخیلات ذهن وگرنه سال‌هاست از من خوششون نمیاد .
-قاتل که نیستن!

آترا به آرامی پرسید و سپهر سر تکاند.
-نه عزیزم .قصه انگاری رنگ و بوش طور دیگه‌اس !ذهن من و سمیر قصه سازه از یه چیز کوچیک یه دنیا می‌سازه.

هوا رو به تاریکی می‌رفت .جاده خلوت و باریک ،مثل ماری خاکی میان تپه‌های بی‌جان کشیده شده بود .باد با ذرات ریز غبار می‌رقصید و گاه‌وبی‌گاه به شیشه‌ی جلو سیلی می‌زد .سپهر دستش را از روی فرمان برداشت و لحظه‌ای به شیشه‌ی جلو خیره ماند .انگار دنبال چیزی می‌گشت؛ شاید یک تصویر محو از گذشته.

-می‌دونی ...وقتی بچه بودیم ،مادربزرگ همیشه

می‌گفت بعضی جاها حافظه دارن .مثل آدم‌ها ،فقط فرقش اینه که اونا حرف نمی‌زنن.

آترا لبخند محوی زد اما ته دلش اضطراب می‌لرزید . نور غروب روی پوستش می‌لغزید و بوی خاک نم‌زده از پنجره‌ی نیمه‌باز داخل می‌آمد.
-منظورت از »فاخته «همونه؟ همون جا؟

مکثی کرد و افزود:
-چه ربطی به همایون داره.

سپهر سرش را آرام تکان داد.
-آره ...اون جا ،خونه .در واقع خونه‌ی مردی که یه زمانی اونجا زندگی می‌کرده اما تو زلزله با همسرش و پسر یه ساله‌اش فوت کرده .جایی که دفنش کردن.

سپهر نفسی از سینه خارج کرده چشم به مقابل دوخت . صدایش آرام بود ،مثل کسی که با خودش حرف می‌زند.

-به همایون نه اما به پدر یونا یعنی حامد ربط داره.

آترا در سکوت ماند .تنها صدای باد بود که از پنجره‌ی نیمه‌باز عبور می‌کرد و رشته‌های موهایش را تکان می‌داد.

-اون مرد کی بوده؟

سپهر گنگ نگاهش کرد و آترا پرسید:

-همون مرد ک زنش...

سپهر شانه بالا انداخت ،تپه‌های خاکی کنار جاده از نظرش گذشت و گفت:

-عموم.

لب برچید و نگاهی به چشمان کنجکاو آترا انداخت.

-عموم فاتح.

آترا تای ابرو بالا انداخت.

-عموت تو زلزله بم مرده؟

سپهر سر بالا و پایین کرد.
-شاید اون حرفای مادربزرگت از همون اتفاق برای عموت بوده باشه.

سپهر سر بالا و پایین کرد و گفت:
-شاید.

نگاهی به آترا انداخت و افزود:
-یعنی به احتمال زیاد همینی که میگی باشه.

باد سردی از لای درز پنجره گذشت و فضای ماشین را پر کرد .سپهر در فکر فرو رفته ،گفته‌های مادربزرگش را به یاد آورد.
-مادربزرگم همیشه از یه چیزی مطمئن بود ،آترا .هر کی پا تو اون خونه گذاشته ،یا خودش رو گم کرده یا یکی دیگه رو.

آترا نفسش را حبس کرد .نگاهش میان ترس و

ناباوری لرزید.
-داری منو می‌ترسونی ،سپهر .مگه قصه‌ی جنایی فانتزی؟

سپهر خندید و نگاه دختر انداخت .خنده‌اش کوتاه و بی‌رمق بود ،انگار برای آرام کردن چیزی در خودش.
-نه ...فقط می‌خوام بدونی که قصه چیه وگرنه یه روستای متروکه‌اس همین.
-خب الان چرا میریم اونجا؟

سپهر زیر گوش خود را خاراند و گفت:
-همایون گفت می‌خواد ببینتم.

آترا خیره‌خیره او را کاوید .سکوتی سنگین بینشان افتاده بود .سپهر لبخند بی‌رمقی زد .نور نارنجی غروب چهره‌اش را نیمه‌روشن کرده بود.

-گاهی صداها از دل دیوار میان ،گاهی از توی آینه ، گاهی هم از خودمون .فقط فرقش اینه که ما یاد گرفتیم

بهشون نگیم »واقعیت.«

آترا متعجب پرسید:

-این یعنی چی!

آترا نگاهش را از جاده گرفت و به چهره‌ی مرد دوخت.

-تو چیزی می‌دونی سپهر؟

سپهر لب‌هایش را به هم فشرد.

-نه فقط...

آترا با صدایی لرزان گفت:

-فقط چی؟

سپهر نفس عمیقی کشید ،چشم از جاده برداشت و در چشمان او خیره شد:

-نمی‌دونم آترا!

آترا سکوت کرد و سپهر ماشین را به گوشه‌ای هدایت

کرد و ایستاد .لاستیک‌ها در خاک نرم جاده فرو رفتند و گردی از خاک در هوا پیچید.

-عکس فاتح رو دیدم.

آترا اما پرسید:

-عموت؟

سپهر پلک روی هم گذاشت و گفته‌ی دختر را تأیید کرد.

-عموم.

آترا به تنش زاویه داد و کامل به سمت مرد چرخید.

-خب؟ اصلاً کجا؟

سپهر گوشه‌ی لبش را به دندان کشید و مضطرب دست به گردن کشاند .بوی بنزین و خاک در فضای راکد ماشین پیچیده بود.

-چند روز پیش هیچ کس خونه‌باغ نبود .سمیر بهم خبر داد که برم اونجا یه وسیله می‌خواستم بردارم از انبار .

یه وسیله‌ی سمیر رو که خودش نمی‌تونست بیاد و برداره.

مکث کرد .نفس گرفت و افزود:
-بین وسایل‌ها یه قاب عکس پیدا کردم .کثیف بود . کثیف و قدیمی .عکس فرهاد و فاتح و بزرگ آقا.

آترا چشم ریز کرد و سپهر افزود:
-من عکسی از فاتح ندیده بودم .پشت عکس نوشته بود با تاریخ.

آترا کلافه از مکث‌های مرد گفت:
-خب سپهر !خب .دق می‌دی چرا؟

سپهر اما نفس‌بریده سمت دختر چرخید .صدایش آرام ولی لرزان بود.
-من خیلی شبیه فاتحم آترا !خیلی.

هوا تاریک‌تر شده بود .سایه‌ی تپه‌ها بر جاده افتاده بود

و صدای زوزه‌ی باد میان شاخه‌های خشک پیچید .آترا بی‌حرکت مانده بود ،چشمانش در برق کمرنگ چراغ ماشین ،پر از حیرت و ترسی نامعلوم.

آترا چیزی نگفت .فقط نگاهش کرد .چهره‌ی سپهر در لرزش نور نارنجی داشبورد ،نیمه‌تار و نیمه‌روشن بود؛ مثل کسی که هم هست و هم نیست.

باد ،پنجره‌ی نیمه‌باز را لرزاند .صدای سوتش میان آن سکوت کش‌دار ،مثل فریادی گم‌گشته از دور دست پیچید .آترا لب زد:

–یعنی چی شبیه؟ یعنی از لحاظ چهره یا...

سپهر بی‌درنگ گفت:

–از همه‌چیز .حتی خال پشت گردنم ،حتی طرز خندیدنم .آترا ...تو تا حالا حس نکردی بعضی وقتا یکی داره از توی آینه نگات می‌کنه ولی اون »تو « نیستی؟

آترا دستش را روی شیشه‌ی بخارگرفته گذاشت .رد انگشتش خط باریکی کشید تا بیرون را ببیند ،اما فقط تاریکی بود و سایه‌ی درختان خشک.

–من نمی‌فهمم سپهر .یعنی چی؟

سپهر لبخند کجی زد ،لبخندی که بیشتر از آرامش ، ترس داشت.

–اون عکس ...وقتی دیدمش ،یه لحظه حس کردم دارم به خودم نگاه می‌کنم ،ولی یه »خود «دیگه .یه من قدیمی‌تر.

آترا نفسش را بیرون داد و گفت:

–خب شاید فقط شباهت ظاهری بوده .اتفاقیه.

مکثی کرد و دوباره افزود:

-تو شبیه فرهاد هم هستی خب!

سپهر آرام گفت:

–نمی‌دونم آترا .واقعا نمی‌دونم .سرم پر از صدا و

سوال هایی هستش که جوابی براشون ندارم و فقط ته دلمو نگران تر کرده.

آترا خشکش زده ،سرش را آرام به عقب برد ،نگاهش بین سپهر و تاریکی بیرون در رفت و برگشت.
–ولی تو اون سال هنوز به دنیا نیومده بودی ،نه؟ همون سالی که میگن عموت تو زلزله مرده .یعنی سالی که زلزله اومد .

سپهر سرش را پایین انداخت .صدایش در گلویش شکست.
–نه .بعدش به دنیا اومدم.

سپهر دستش را روی فرمان گذاشت ،اما فشارش نداد . فقط با انگشت شست آرام روی چرمش خط می‌کشید؛ مثل کسی که بخواد چیزی رو به یاد بیاره ،اما تصویر هنوز تار باشه.

آترا نفس عمیقی کشید .بوی خاک خیس و بنزینِ کهنه

از بیرون می‌اومد ،آمیخته با سرمای هوا.

ـخب شاید فقط یه اتفاقه سپهر .یه تصادف ساده بین چهره‌ها .خیلی‌ها شبیه همن ،مخصوصاً توی فامیل.

سپهر نیم‌خنده‌ای کرد ،اما بیشتر شبیه خستگی بود تا اطمینان.

ـمی‌دونی چی عجیبه آترا؟ اون شب ،وقتی عکس رو از قاب درآوردم ...پشتش یه لکه خون خشک‌شده بود . نه بزرگ ،ولی واضح.

آترا جا خورد ،اما سعی کرد خونسرد بمونه.

ـشاید زنگ‌زده بوده ،یا مثلاً رنگ گرفته از قاب چوبی.

ـنه ...نمی‌دونم .شاید .

آترا ابرو بالا انداخت و به روبه‌رو خیره شد .صدای دور موتور ماشین‌هایی که از دور رد می‌شدن ،مثل زمزمه‌هایی گنگ به گوش می‌رسید.

ـنمی‌دونم واقعا منم گیج شدم.

سپهر لبش را گزید.

ـآترا ،من اون شب خواب دد نفر رو دیدم .خواب یه مرد و یه زن .یه مردی که داشت یه زن رو آزار می‌داد .یه مرد شبیه به خودم آترا .

آترا خواست چیزی بگه ،اما سپهر ادامه داد:

ـنه ،صبر کن .خواب نبود ،انگار داشتم می‌دیدمش ، ولی از بیرونِ خواب .صدای بارون حتی.

آترا آهی کشید ،خسته از ابهامِ مرد روبه‌رویش.

ـسپهر ،شاید فقط داری فکر و خیال الکی می‌کنی .

سپهر شانه بالا انداخت.

ـنمی‌دونم ...شاید از همون شب .از وقتی که اون عکس رو دیدم به هم ریختم.

آترا کمی خودش را جلو کشید ،صدایش آرام شد.

–ببین ...شاید این فقط یه حسه .یه جور بار ذهنی از داستان‌هایی که درباره‌ی فاتح شنیدی .دیدن اون قاب عکس و ترس هات و حس شباهتت.

سپهر نگاهش را از او دزدید ،به جاده‌ی روبه‌رو زل زد .چراغ‌های کم‌نور ماشین ،گرد و خاک جاده را طلایی کرده بودند.

–آره ،شاید...

–سپهر ...تو مطمئنی فاتح مرده بود؟

سپهر چشم از جاده برنداشت .نفسش کند شد ،مثل کسی که بخواد چیزی رو قورت بده ولی گلوی خشک اجازه نده.

–خودشون گفتن ،آره .جسدش رو هم دیدن .خاکش کردن.

صدایش در گلو شکست .انگار کلماتش از میان مه رد می‌شدند.

آترا نگاهی کوتاه به او انداخت .نور زرد چراغ‌های

جلو روی گونه‌ی سپهر می‌لغزید و سایه‌ی تیره‌ای از زیر چشم‌هایش تا گوشه‌ی لبش کشیده می‌شد.

بیرون ،جاده خلوت بود .شاخه‌های درخت‌های عریان کنار مسیر در باد می‌لرزیدند و صدای جیرجیر فلزِ آینه‌ی بغل با هر تکان شنیده می‌شد .بوی رطوبتِ باران‌خورده و خاک باران خورده مانده هنوز توی هوا بود ،سنگین و خفه‌کننده.

آترا آرام گفت:

ـخب؟

سپهر نفسش را بیرون داد .شیشه‌ها اندکی بخار گرفته بودند .با پشت دست گوشه‌ی شیشه را پاک کرد.

ـفکر می‌کنم آره مرده.

ـتوی از روی یه شباهت فکر کردی که شاید پسر فاتح باشی؟

سپهر لب پایینش را گاز گرفت ،بعد با صدایی آهسته

گفت:

ـآترا نمی‌دونم واقعا .

آترا اما شانه بالا انداخت.

-خب اصلا پسر فاتح باشی ،چه دلیلی داره رفتار هاشون با نوه‌شون؟

سپهر کلافه پنجه میان موهایش فرو برد .نفس از سینه خارج کرد و تیری به درشتی دردهای روزگار در سینه اش فرو رفت .دردناک و غیر منتظره!

-فقط شنیدم که دل خوشی از فاتح نداشتن .

آترا خشکش زد .دست‌هایش ناخودآگاه روی زانوها جمع شد.

ـاز کجا شنیدی؟

سپهر لبخند تلخی زد ،اما چشم‌هایش بی‌روح بودند.

ـنمی‌دونم .ولی از حرفاشون .از نیاوردن اسمش .از فراموش کردنش .انگاری که از یاد رفته‌اس فاتح !

انگاری از اول وجود نداشته .

آترا مکث کرد و به آرامی گفت:
-اینا باز هم دلیل نمی‌شه سپهر.

سپهر نگاهش را چرخاند سمت او .نور کمرنگ چراغ ماشین روی صورتش افتاده بود ،اما در چشم‌هایش انعکاس چیزی دیگر موج می‌زد .چیزی میان ترس و درد.
-میدونم آترا اما قلبم این حرفا حالیش نیست.

آترا دست جلو برد .انگشتانش را روی سرانگشتان سپهر کشید و سعی کرد تا لبخندی
هرچند بی رنگ و لعاب روی لب بکشاند .
-می‌فهمم سپهر .درکت می کنم .واقعیت رو می‌فهمی . انقدر خودتو اذیت نکن .واقعیت هرچی باشه بالاخره مشخص می‌شه .

سپهر بی‌حرکت ماند .صدای تیک‌تاکِ ساعت روی

داشبورد ،مثل ضربانِ قلبی ناهمزمان ،در سکوت پیچید.

-ولی اگر من پسر فرهاد نباشم .اگر پسر فاتح باشم چی آترا؟ چیکار کنم با هویتی که یه عمر دروغی بوده .

بیرون ،مه از زمین بلند می‌شد ،و خطوط جاده آرام آرام در دل تاریکی محو می‌شدند.
-خوشحال می‌شی از اینکه این همه نفرت حداقل از سمت پدرت نبوده.

سپهر به سمت دختر چرخید.
-اگر فاتح بدتر از فرهاد باشه چی؟

آترا پلک روی هم گذاشت و به آرامی انگشتان مرد را نوازش کرد.
-مهم نیست .فاتح مرده .هرچی هم که بوده .دیگه نیست گه آزارت بده.
سپهر آرام گفت:

ـآترا ...اگه بیشتر باعث سرافکندگی بشه چی؟

آترا نگاهش را از او گرفت ،اما لب‌هایش بی‌اختیار لرزید.

ـمهم نیست .مهم اینه تو باعث افتخاری .همین کافیه سپهر.

سپهر لبخند تلخی زد .صدایش آرام بود ،اما لرزش پنهانی در عمقش موج می‌زد.

ـافتخار؟ وقتی حتی نمی‌دونم کی‌ام؟

چند لحظه سکوت میانشان نشست .تنها صدای موتور ماشین و تق‌تق برف‌پاک‌کن روی شیشه شنیده می‌شد . مه حالا چنان غلیظ شده بود که نور چراغ‌ها در خودش خفه می‌شد؛ انگار جاده دیگر جایی نمی‌رفت ، فقط ادامه‌ی یک رؤیا بود.

آترا آرام گفت:

ـشاید لازم نیست بدونی کی بودی ،فقط بدونی قراره چی بشی.

مکثی کرد و افزود:
-اصلا ببینی قرار هست همایون پرده از رازی برداره یا نه !

سپهر نگاهش را از شیشه گرفت .چشم‌هایش ،در نیم‌نور نارنجی داشبورد ،مثل دو حفره‌ی تاریک به نظر می‌رسیدند.
ـکاش تموم کنه این درد و این ندونستن رو .

آترا مکث کرد .صدایش را پایین آورد ،انگار از چیزی فرار می کرد.
ـتموم می‌شه عزیزم .خیلی زود تموم می‌شه.

سپهر با انگشت روی فرمان ضرب گرفت ،تندتر از قبل.
ـنه ،آترا ...از اون شب دارم حسش می‌کنم .از اون

خواب یه چیزی توی من داره بیدار می‌شه .وقتی به اون عکس نگاه می‌کردم ،یه لحظه ...یه لحظه حس کردم اون مرد رو می‌شناسم .حتی یه شناخت نزدیک تر از عمو و برادر زاده‌ای .

آترا به او نگاه کرد.

–سپهر ...تو هیچ‌وقت اون مرد رو ندیدی .اون فقط یه تصویر قدیمیه .یه تصویر که یه حس آشنایی بهت داده .

سپهر سرش را به شیشه تکیه داد .بخار نفسش نقش بست و محو شد.

–شاید ...ولی بعضی چیزها فقط توی عکس نمی‌مونن ،آترا .بعضی چیزها از قاب میان بیرون ، میان توی ما.

باد تندتری وزید .شاخه‌ی درختی کنار جاده با صدای خش‌خش روی سقف ماشین کشیده شد.

آترا لرزید و زیر لب گفت:

ـنگران نباش .تهش هر چی بشه مهم اینه که تو واقعیت رو بفهمی.

سپهر آرام چرخید ،نگاهش به چشمان او دوخته شد ، اما در آن نگاه چیزی بود ...ناآشنا ،غریب.
ـواقعیت همیشه دردناکه .

سکوت سنگینی در ماشین افتاد .تنها صدای نفس‌های بریده‌ی هر دو بود .بیرون ،مه حالا آن‌قدر بالا آمده بود که جاده را کاملاً بلعیده بود.

آترا به سختی گفت:
ـخیلی زیاد.

سپهر پا را تا ته روی پدال فشرد .عقربه‌ی سرعت‌سنج می‌لرزید و جاده زیر نور چراغ‌ها مثل ماری خیس و براق در دل تاریکی می‌لغزید .باد خودش را به بدنه‌ی ماشین می‌کوبید و شاخه‌های درختان دو طرف جاده با

فریادی خاموش بر هم می‌غلتیدند .در آن غوغا ،صدای نفس‌های بریده‌ی سپهر ،شبیه تپش دلِ مضطربی بود که راهی جز رفتن نداشت.

چشم چرخاند سمت آترا؛ رنگ‌پریده ،با موهایی که نور زرد چراغ از میان‌شان عبور می‌کرد و سایه‌اش روی شیشه می‌لغزید.

–خانواده‌ت هنوز تبریزن؟

آترا لحظه‌ای سکوت کرد ،نگاهی کوتاه ،خیس از تردید ،به او انداخت.

–آره.

سپهر سر تکان داد .فرمان را چرخاند و جاده پیچ خورد میان درختانی که باد در آن‌ها زوزه می‌کشید.

–دیر برمی‌گردیم؟

دمی عمیق گرفت ،سنگین و پر از دودِ فکرهایی که گفتن‌شان را بلد نبود.

ـنمی‌دونم ،عزیزم.

آترا ناخنش را میان دندان گرفت ،لبِ زخمی‌اش را فشار داد و از پنجره بیرون را نگریست .چراغ‌های اتوبان یکی یکی در مه ناپدید می‌شدند ،و هوا آرام آرام ،رنگ شب را غلیظتر می‌کرد.

سپهر نگاهش به تابلو افتاد :بیست کیلومتر تا مقصد . نفسش را بیرون داد ،اما اضطراب در استخوان‌هایش ماند.

ـسپهر؟

ـجونم؟

ـناراحت می‌شی پسر فرهاد نباشی؟

لبخندی خشک بر لب‌های مرد نشست؛ لبخندی که بیشتر شبیه زخم بود تا لبخند.

ـنه آترا...

دختر خیره ماند ،انگار در پی پاسخی عمیق‌تر می‌گشت.
سپهر نگاهش را به جاده دوخت و آرام گفت:
–آدم واسه از دست دادنِ داشته‌هاش ناراحت می‌شه ،نه واسه چیزی که هیچ‌وقت نداشته.

صدای او در همهمه‌ی باد گم شد .آترا چشمانش را بست؛ اشکی لرزان بر مژه‌اش نشست و در لرزش ماشین لغزید .جاده تاریک‌تر شد ،مه سنگین‌تر .سپهر فرمان را محکم‌تر گرفت.
در دل آن شبِ سرد ،هیچ‌کدام نمی‌دانستند مقصد کجاست؛ حتی نمی‌دانستند بازگشت چه رنگی‌ست .سیاه یا که سفید.

باد میان درخت‌های شکسته می‌پیچید و تکه‌های مه ، مثل روح‌هایی سرگردان ،بر سطح جاده می‌لغزیدند .
بارانِ ریز و سرد ،با بوی خاکِ خیس و پوسیده در فضا می‌چرخید .صدای لاستیک‌ها روی آسفالت ترک‌خورده ،شبیه ناله‌ای ممتد و خسته بود .سپهر چشم

دوخت به تابلوی زنگ‌زده‌ای که نور چراغ رویش لرزید:

»فاخته ـ۲ کیلومتر«

تابلو کج شده بود ،انگار دستی سال‌ها پیش ،آن را نیمه‌کاره در زمین فرو کرده باشد .رنگ حروف ، پوسته‌پوسته و سیاه شده بود .آترا نفسش را در سینه حبس کرد .هوا سردتر شد .ماشین آرام‌تر رفت ،تا جایی که صدای موتور هم در دل مه خفه شد.

جاده باریک شد و از میان درختان خشک و بی‌جان گذشت .تنه‌ی درخت‌ها سیاه و سوخته بودند ،گویی آتشی خاموش ،سال‌ها پیش در اینجا تا استخوان زمین را سوزانده بود .چند پرنده‌ی سیاه از شاخه‌ها پریده و در مه گم شدند .پرنده های شومی که کلاغ نام داشتند.

تابلو ِدیگری نمایان شد» :به روستای فاخته خوش آمدید«

اما زیرش با اسپری قرمز ضربدر سرخی کشیده شده بود.

آترا بی‌اختیار زمزمه کرد:

–چرا همچین‌جایی؟ ترسناکه

سپهر پاسخی نداد .فقط نفسش را بیرون داد و ماشین را وارد جاده‌ی خاکی کرد .هیچ دلش نمی‌خواست آترا را به این جا بیاورد .نگاهی به موبایلش انداخت.پیامکی از سمت سمیر نداشت .نگران مراسم او نیز بود.

خانه‌ها یکی‌یکی از دل مه بیرون آمدند؛ دیوارهای ترک‌خورده ،پنجره‌های شکسته ،درهایی که از لولا آویزان مانده بودند .از بعضی سقف‌ها هنوز بخار سردی بالا می‌رفت ،مثل نفس مردگانی که هنوز تسلیم خاک نشده‌اند.

هوای روستا بوی آهن زنگ‌زده و رطوبتِ پوسیده می‌داد .سکوت ،سنگین و غیرعادی بود؛ نه صدای

حیوانی ،نه صدای انسانی .فقط صدای وزش باد که از میان خرابه‌ها عبور می‌کرد و گاه پنجره‌ای را به دیوار می‌کوبید.

ماشین جلوی چاه خشکیده‌ای ایستاد .سپهر موتور را خاموش کرد .همه‌چیز ناگهان ساکت شد .صدای تیک‌تاک ساعت روی مچش ،تنها نشانه‌ی حیات بود.

آترا آرام گفت:

–این‌جا ...بوی مرگ می‌ده ،سپهر.

سپهر چشم دوخت به خانه‌ای نیمه‌ویران با دیوارهای سیاه و درِ نیمه‌بازش .باد درون آن می‌پیچید و چیزی شبیه زمزمه‌ی نامفهوم از دل تاریکی بیرون می‌آمد. چشم‌هایش باریک شد.

–رسیدیم.

اما در اعماق سکوت آن روستای مرده ،انگار کسی یا چیزی پیش‌تر از آن‌ها ،منتظر بود.

آترا هنوز خیره به پنجره بود .باران حالا ریز و پیوسته بر شیشه می‌کوبید ،انگار می‌خواست همه‌چیز را از میان ببرد .سپهر دست از فرمان کشید ،نگاهش دنبال مسیر چشم‌های دختر چرخید.

کمی آن‌سوتر ،میان مه و نور چراغ‌های زرد و لرزان ،سایه‌ی چیزی شکل گرفت .ماشینی شاسی‌بلند ، سیاه و غول‌پیکر ،کنار یکی از خانه‌های ویران ایستاده بود .قطرات باران روی بدنه‌اش می‌لغزید و در نور کم ،مثل خون روی آهن می‌درخشید.

کنار ماشین ،مردی ایستاده بود .تکیه داده به در ،با دستی در جیب و سیگاری نیم‌سوخته میان انگشتانش . دود سیگار در مه گم می‌شد ،اما برق چشم‌هایش در تاریکی پیدا بود نگاهی آرام ،سرد ،و خطرناک.

آترا بی‌اختیار لب زد:
ـاون ...اون کیه؟

سپهر بی‌حرکت ماند .نگاهش یخ زد ،انگار سال‌ها بود این چهره را در کابوس‌هایش می‌دید .نفسش را بیرون داد ،سنگین و کوتاه ،بعد آرام گفت:

ـهمایونه.

نام ،مثل زخمی قدیمی در هوا باز شد .آترا لرزید ،حتی از پشت شیشه هم می‌شد حس کرد هوا سردتر شده .
مرد هنوز همان‌جا ایستاده بود؛ سیگارش را به آرامی پایین انداخت ،زیر پوتینش خاموش کرد ،و فقط نگاه کرد ...طولانی ،بی‌هیچ حرکت.

آترا زمزمه کرد:

ـگفتی این‌جا متروکه‌ست ،نه؟

سپهر لب گزید.

ـبود ...تا امشب شاید هم هیچ وقت نبوده.

صدای رعد در دل روستا پیچید و باران شدت گرفت .
وقتی سپهر دوباره به بیرون نگاه کرد ،همایون دیگر

کنار ماشین نبود .فقط در ِنیمه‌باز شاسی‌بلند در باد تکان می‌خورد ،و نور ضعیفی از داخل خانه‌ی ویران ،مثل تپش ِقلبی مرده ،چشمک می‌زد.

سپهر نفس عمیقی کشید .هوای داخل ماشین بوی سنگینی داشت .ترکیبی از بخار ،باران ،و اضطراب . دستش را از روی فرمان برداشت ،در را باز کرد و سرمای تیز ِشب بی‌درنگ بر صورتش نشست .آترا هنوز مردد بود ،اما وقتی سپهر بدون حرف بیرون رفت ،او هم به دنبالش پیاده شد.

زمین گل‌آلود بود .هر قدم ،با صدای مکیده شدن گل همراه می‌شد و رد کفش‌هایشان در نور چراغ عقب ماشین جا می‌ماند .باران تندتر می‌بارید ،خیس و بی‌رحم ،و مه تا زانو بالا آمده بود.

سپهر چشم دوخت به شاسی‌بلند سیاه ،همان‌جا ،کنار خانه‌ی ویران .چراغ‌هایش خاموش بود ،اما باران بر سقفش ضرب گرفته بود .همایون هنوز همان‌جا ایستاده

بود ،پشت به آن‌ها ،در میان باران و مه.

سپهر چند قدم جلو رفت ،صدای خرد شدن
سنگ‌ریزه‌ها زیر پوتینش در سکوت شب پیچید .
گلویش خشک شد ،اما صدایش را صاف کرد و گفت:
ـسلام.

مرد تکان خورد .آهسته ،مثل کسی که از خوابی طولانی بیدار می‌شود .سرش را برگرداند .نور رعد لحظه‌ای صورتش را روشن کرد .چهره‌ای سخت و بی‌حالت ،با ریش کوتاه خیس از باران و چشمانی که انگار گرمایی در آن‌ها باقی نمانده بود.

همایون ،سیگار خاموشی از گوشه‌ی لبش برداشت و لبخند محوی زد ،لبخندی که بیشتر از مهربانی ،بوی تهدید می‌داد.
ـبالاخره رسیدی...

صدای او بم و کش‌دار بود ،در میان باران طنین

عجیبی داشت.
آترا بی‌اختیار یک قدم عقب رفت .موهایش به شقیقه چسبیده بود ،نگاهش میان دو مرد می‌چرخید.

سپهر چیزی نگفت .فقط جلوتر رفت تا فاصله را کم کند.
بادی از سمت کوه وزید ،و در ِنیمه‌کنده‌ی خانه‌ی کناری با صدای بلندی به دیوار خورد .پرنده‌ای سیاه از دل تاریکی پرید و در مه ناپدید شد.

همایون سرش را کمی کج کرد ،نگاهش را از سپهر گرفت و کوتاه به آترا انداخت.
–دختر رو هم آوردی ...جسور شدی .واسه خاطر این دختر دست رد به سینه‌ی افرا زدی؟

مکث کرد .قدمی به جلو برداشت و ادامه داد:
-چه‌قدر عجیب نه ان‌قدر خاص که انتخاب یونا باشه و نه حتی ان‌قدر زیبا که به زیبایی ستاره برسه...

سپهر پلک زد ،زیر لب گفت:

–همایون...

رعد دوباره در آسمان پیچید .باران سنگین‌تر شد .و در همان لحظه ،از میان مه پشت سرِ همایون ،سایه‌ای دیگر برای لحظه‌ای ظاهر شد ...و بعد ناپدید گشت.

آترا نفسش در سینه حبس شد .نگاهش از سپهر به همایون می‌چرخید و نمی‌توانست از چشمان سیاه و موهای جوگندمی مرد دل بکند .باران بر سر و صورتشان می‌خورد ،اما حس گرما و تهدید از حضور همایون ،حتی از میان قطرات باران هم نفوذ می‌کرد.

–چی‌کارم داری ،همایون؟ زمان وعده‌ات که نرسیده هنوز!

صدای سپهر نلرزید ،اما سعی داشت محکم باشد.

همایون قدمی به جلو برداشت .سیگار خاموش را زیر پوتینش له کرد ،صدای خرد شدنش در گل‌آلود زمین

انعکاس پیدا کرد.

ـچرا گذاشتی یونا برگرده؟

صدایش آرام اما تهدیدآمیز بود ،مثل باد سردی که از لای درختان عبور می‌کند.

تای ابروی سپهر بالا پرید .نگاه آترا بین مرد و سپهر جریان داشت؛ هر دو انگار میدان جنگی نامرئی را حس می‌کردند.

ـببخشید؟

صدای سپهر آرام بود ،اما گوشه‌ی لبش لرزید ،نشان از عصبانیت نهفته داشت.

همایون دندان قروچه کرد ،تنش پر از خشونت آرام و کنترل‌شده بود.

ـسوالم واضح بود.

سپهر خندید ،اما خنده‌اش تلخ و پر از طعنه بود .

سرتکان داد و گفت:

ـمگه من صاحب یونام؟

باران همچنان می‌بارید و زمین گل‌آلود ،زیر پای سه نفر ،مثل صحنه‌ای از کابوسی زنده ،می‌لرزید .مه اطراف‌شان را در آغوش کشیده بود ،و سکوت مرگبار بینشان ،مثل خنجری آماده ،انتظار پاسخ همایون را می‌کشید.

مرد پوزخندی زد ،گوشه‌ی لبش در تاریکی بالا رفت ، و نور رعد برای لحظه‌ای برق خیس نگاهش را آشکار کرد .سرش را انداخت پایین و آرام ،با طعنه‌ای سرد گفت:

–تو صاحب یونا نیستی ...اما یه قول و قراری داشتیم ،نه؟

صدایش آرام بود ،ولی سنگینی‌اش تا عمق هوا نفوذ می‌کرد .صدای باران روی سقف خانه‌های ویران ،مثل طبل‌های خفه‌ی هشدار می‌کوبید.

سپهر قدمی جلو گذاشت ،آن‌قدر نزدیک که بخار

نفس‌هایشان در هم آمیخت .نگاهش را از زمین کند و محکم در چشمان همایون دوخت.

ـقول و قرار داشتیم ،درسته ...

صدایش پایین و گرفته بود.

ـاما قرار بود من حرف نزنم!

مکثی کرد ،لبخندی بی‌روح روی لبش نشست.

ـقرار نبود دایه‌ی یونا بشم ،همایون .اون انتخاب کرد ،نه من.

باد از میان کوچه‌ی متروک گذشت و در نیمه‌کنده‌ی خانه‌ای را محکم به دیوار کوبید .آترا به خود لرزید . بوی باران و خاک خیس در هوا پیچیده بود.

همایون قدمی نزدیک‌تر آمد .صدای قدم‌هایش در گل خفه شد .نگاهش سرد بود ،اما چیزی در عمق آن برق می‌زد؛ خشم؟ اندوه؟ یا شاید ترسی پنهان.

ـانتخاب؟

زیر لب تکرار کرد ،با لحنی که بین تمسخر و زخم در

نوسان بود.

–تو هنوز معنی انتخاب رو نمی‌دونی ،سپهر.

سپهر لبخند محوی زد.

–شاید ...ولی تو معنی اجبار رو زیادی بلدی.

آترا نگاهشان می‌کرد ،در میانه‌ی دو سایه‌ی خیس از باران ،دو مرد با گذشته‌ای که هنوز نمرده بود .رعدی دیگر در آسمان شکافت و نور سفید ،چهره‌هایشان را چون نقاب‌هایی کوتاه‌عمر روشن کرد.

باد ،دیوانه‌وار میان کوچه‌ی ویران فاخته می‌پیچید ، خاک و برگ‌های نم‌خورده را به هوا می‌برد و صدای ناله‌مانندش با فریاد سپهر درهم می‌آمیخت .آسمان سیاه ،چون شاهدی خاموش ،بر صحنه‌ی دو مرد می‌نگریست؛ دو سایه در باران ،دو زخم از یک گذشته.

سپهر سر تکاند ،قطرات باران از موهایش بر

صورتش چکید ،اما در آن چشم‌ها دیگر چیزی از آرامش نمانده بود.

قدم برداشت ،نزدیک‌تر ،تا فاصله‌شان به اندازه‌ی نفس کشیدن شد.

–من قرار بود برادرانه مراقب یونا باشم ...اما تو تبدیلش کردی به اجبار .من برادرانه گناه یونا رو گردن کشیدم ،اما تو تبدیلش کردی به اسارت.

نفسش لرزید ،اما ادامه داد ،تندتر ،زخمی‌تر:

–من به خاطر حس دینم به حامد نذاشتم یونا بره بالای دار ...نذاشتم تیکه‌تیکه‌ش کنن ،اما تو خودِ منو تکه‌تکه کردی ،همایون!

همایون ساکت بود .تنها لب پایینش را فشرد و نگاهش را دوخت به صورت خیسِ سپهر .باران روی چشمانش می‌لغزید ،اما سپهر مطمئن بود آن درخشش ، فقط از باران نبود.

–حامد پدر من نبود ...اما برام پدری کرد ...

صدای سپهر لرزید ،خش‌دار و گرفته به گوششان

رسید.

–ولی تو ...تو نابودم کردی.

همایون هیچ نگفت .فقط سرش را کمی بالا گرفت و آرام ،شمرده و سرد پاسخ داد:

–تو خودت انتخاب کردی ...من فقط ادامه دادم ، سپهر .انتخابِ تو بود ،نه اجبارِ من.

سپهر پلک زد ،اشک میان باران گم شد .صدایش بالا رفت ،ترک برداشت ،مثل طنابی که از دو سو کشیده باشند.

–بس کن همایون !من دیگه نمی‌کشم ...من دیگه زیر بار حرفاشون نمی‌تونم دووم بیارم!

نفسش را بیرون داد ،بغض در گلوش چرخید ،شکست.

–یونا نمی‌خواد نجات پیدا کنه ...خودش نمی‌خواد ! خودش دست خودشو نمی‌گیره !من موندم بین چهره‌ی تاریکِ همه‌ی این آدما!

صدایش به فریاد رسید ،در دل باران.

–من موندم و تویی که عموشی و خودتو تو یه هاله‌ی

لعنتی از تاریکی فرو بردی!
قدم عقب گذاشت ،انگار نفس کشیدن هم دیگر درد داشت.
–من دیگه نمی‌کشم ...بسه ،همایون ...بسه...

صدای آخرین جمله‌اش در صدای رعد گم شد .سکوت سنگینی میانشان فرو افتاد .باران هنوز می‌بارید ، آرام‌تر حالا ،اما سنگین‌تر.

همایون لحظه‌ای فقط به او نگاه کرد .چهره‌اش بی‌حالت بود ،اما چشمانش لرزید ،آن لرزشی کوتاه و پنهان ، شبیه کسی که چیزی را در درون خود دفن می‌کند.
همایون قدمی محکم به جلو برداشت و در فاصله‌ای نزدیک ،مقابل قامت خمیده و تپنده‌ی سپهر ایستاد .
باران همچنان می‌بارید و قطره‌ها روی شانه‌های هر دو می‌لغزیدند ،اما هیچ حرکتی از آن‌ها خیس شدن را حس نمی‌کرد؛ همه‌چیز در سکوت سنگین و تهدیدآمیز فرو رفته بود.

–چرا گذاشتی یونا برگرده تو اون زندان؟

صدای همایون تیز و خشن ،مثل پتک بر استخوان‌های سپهر فرود آمد.

سپهر گردن بالا کشید ،نگاهش به شدت برق زد و فریاد زد:

–من نکردم !ستاره بردش !خودش خواست بره ! چطوری می‌تونستم جلوشو بگیرم؟

همایون اما صدا را بالاتر برد ،مثل رعدی که از دل کوه برمی‌خیزد ،و حالا حتی باران هم نتوانست خشونت آن را نرم کند:

–چرا به ستاره گفتی؟ اصلا ستاره از کجا فهمیده که یونا به من میگه؟ ستاره همه چیزو می‌دونه !اصلا ستاره چطوری فهمید؟

زمین زیر پایشان گل‌آلود و لغزنده بود و صدای قطرات باران ،که روی سقف خانه‌های ویران

می‌خورد ،با خشم همایون یکی شد .سپهر نفسش را در سینه حبس کرد و چشمانش برق زد؛ نگاهش خشم ، عصبانیت و درماندگی را با هم در خود داشت.

سپهر ناخودآگاه دست بالا برد؛ نوک انگشتش سرد و خیس از باران ،به پیرسینگ گوشش خورد .سرمای فلزش تا عمق جانش دوید .نفسش از سینه بیرون آمد ، داغ و سنگین ،در هوای نمناک و مه‌گرفته‌ی فاخته بخار شد .پلک‌هایش روی هم فشرده شد ،مثل کسی که بخواهد صدای گذشته را در تاریکی خفه کند.

ـمجبور شدم...

همایون قدمی جلو آمد ،چکمه‌اش در گل فرو رفت و صدای مکیده شدن زمین در هوا پیچید .برق رعد ، برای لحظه‌ای ،خطوط خشم را بر چهره‌اش روشن کرد.

سرانگشت تهدیدگرش را به سمت سپهر گرفت ، صدایش حالا دیگر فریاد نبود انفجار بود.

ـمجبور شدی؟!

رعد دیگری غرید ،و درست در همان لحظه ،کلاغی سیاه از بام خانه‌ی ویران پر کشید ،بال‌هایش با صدای خش‌خش از میان مه عبور کردند.

–می‌دونی یونا چه عذابی کشید وقتی برگشت؟ !تو قرار بود سکوت کنی ،سپهر !سکوت !انقدر برات سخت بود؟!

سپهر خندید ،اما خنده‌اش شکسته بود؛ زهرآگین ،از ته دل ،با طعم خستگی و شکست .سرش را پایین انداخت و تلخ سر تکاند.

دست‌هایش در هم گره خوردند ،انگشتانش می‌لرزیدند از خشم فروخورده.

–من گفتم یونا بره؟ !ستاره ازش خواست برگرده !یونا خودش خواست ،همایون !بقیه که اصلاً نمی‌دونستن کجاست!

صدایش اوج گرفت ،میان صدای باران و باد.

–هیچ‌کس نمی‌دونست قصه چیه ...هنوزم نمی‌دونن ! پس چرا برگشت؟ چرا؟!

لحظه‌ای بعد ،یقه‌اش میان مشت‌های همایون گم شد .
حرکت آن‌قدر ناگهانی بود که نفس سپهر برید .چشمان همایون سیاه‌تر از شب بودند ،پر از برق خشم و اندوهی پنهان .قطرات باران از موهای جوگندمی‌اش بر گونه‌اش می‌غلتیدند.

-اون بچه هنوز بیست‌وچهار سالشم نشده !

صدایش می‌لرزید ،از خشم یا ترس ،هیچ‌کدام معلوم نبود

-اون هنوز درست و غلط رو نمی‌فهمه!

یقه‌ی سپهر را بیشتر بالا کشید ،نفس‌هایشان در هم گره خورد.

-می‌فهمی دلتنگی یعنی چی؟ !می‌فهمی یا خونِ حرومزادگی فرهاد تو رگاته؟!

سپهر چشم گشاد کرده دست روی دستان همایون گذاشت.

-اصلا پسر فرهاد هستم که خونش تو رگام باشه؟

سپهر بی‌حرکت ماند ،اما چشم‌هایش در آن فاصله‌ی نزدیک ،آتش گرفت .قطره‌ای از باران ،از نوک بینی‌اش چکید ،و لبخند سردی گوشه‌ی لبش نشست لبخندی از جنون ،از زخمی کهنه.

-الحق که پسر همون فاتح بی لیاقتی !اینو می‌خواستی بدونی؟ حرومزاده‌ی فاتحی !حیف برادر من که تورو مثل پسر خودش می‌دید .حیف برادر من سپهر !

صدای باد از لای خانه‌های متروکه گذشت ،و صدای تق‌تق در چوبی از ته کوچه برخاست ،انگار خودِ روستا از شنیدن این جمله در خودش لرزید.

آترا از شدت سرمای هوا یا شاید از سرمای حقیقت ،به خود لرزید .نگاهش روی سپهر لغزید .چهره‌اش بی‌جان ،نگاهش تهی ،گویی زمان در اطرافش متوقف شده بود .تنها صدای باران بود که میان خاک و زنگار و استخوان‌های روستای مرده می‌بارید.
سپهر دستان همایون را آرام از یقه‌اش جدا کرد و

قدمی به عقب رفت .در چشمانش چیزی میان خشم و ناباوری می‌درخشید.

جملات همایون در ذهنش پیچیدند مثل صدایی از عمق چاه ،پژواک‌دار و بی‌رحم:
او پسرِ فرهاد نبود.

همایون با قدمی محکم جلو آمد .صدایش در دل مه پیچید ،خسته اما پر از زخم‌های کهنه:
–همینو مگه نمی‌خواستی بدونی؟ !این فقط یه تکه از چیزاییه که باید می‌فهمیدی ،سپهر!
نفسش تند شد ،رگ‌های گردنش زیر پوست برجسته شدند.
–گفتم بذار من اون بچه رو از ایران دور کنم ...گفتم بذار یونا رو بفرستم بره ،بعد واقعیت رو بهشون بگو ! اما نذاشتی ،سپهر ...نذاشتی...

فریادش با صدای رعد درهم تنید و آترا از جا پرید . قدمی جلو رفت و دستان یخ‌زده‌ی سپهر را در میان

انگشتانش گرفت .پوستش سرد بود سردتر از باران ، سردتر از خاک زیر پایشان.
سپهر دیگر آن مرد مغرور و آرام نبود؛ قامتش خم شده بود ،نگاهش شکسته ،صدایش خشک و تهی.
–حامد ...یونا رو به تو سپرده بود ،سپهر!

سپهر لب پایینش را گزید ،نفسش شکست و صدای فروخوردن بغض در گلویش پیچید .کلمات همایون مثل تکه‌های شیشه در ذهنش فرو می‌رفتند.
او پسر فرهاد نبود.
نه پسر ،نه میراث‌دار ،نه هیچ‌کدام از آن چیزی که باور داشت.

–مگه من چند سال از یونا بزرگ‌ترم؟ صدایش لرزید ،اما خاموش نشد
–من خواستم مراقبش باشم ،نذاشت ،نخواست...

نفسش را بیرون داد ،میان باران.
–من اون خانواده رو ،اون رابطه‌ی نصفه‌نیمه رو ،

فدای یونا کردم .ستاره رو ،زنمو فدای یونا کردم ، همایون...

کلمات در دهانش شکستند .لب‌هایش لرزیدند ،و نگاهش روی زمین افتاد .باران حالا روی موهایش می‌چکید و در امتداد گونه‌اش به پایین می‌لغزید.

همایون صدایش را پایین آورد ،مثل خنجری که بی‌صدا در قلب فرو می‌رود:

ـتو سکوت کردی ...چون می‌خواستی واقعیت زندگیتو بفهمی ،مگه نه؟

سکوتی میانشان نشست .تنها صدای شرشر باران و تکان شاخه‌های خیس در باد بود.

همایون نگاه از او برنداشت.

ـواقعیتِ طلاق پدرت و مادرت ...پدر و مادری که پدر و مادرت نیستن ...خواهری که غریبه‌ست ... برادرهایی که فقط پسرعموهاتن.

کلمات ،مثل تیرهای آهسته ،یکی‌یکی در جان سپهر

نشستند.

آترا در کنارش ایستاده بود ،اما احساس می‌کرد میان او و سپهر ،دره‌ای از حقیقت و تاریکی دهان باز کرده دره‌ای که از آن ،بوی مرگ و فاش شدن می‌آمد.

آترا ترسیده از وضعیت و حال سپهر قدم به جلو برداشت و مقابل مرد ایستاد.

-بس کن.

مخاطبش همایون بود !دید دست سپهر را که روی قلبش لغزید !دید و ملتمسانه خواهش کرد از مرد مقابلش تا بس کند .تا تمام کند.

همایون دهان باز کرد تا چیزی بگوید ،اما صدای آترا لرزان ،خشمگین و پر از درد مثل تیری از میان مه عبور کرد و فضا را شکافت.

–بس کن !هیچی نگو!

صدایش در دل باران گم نشد ،بلکه بلندتر از هر

صدای رعدی بر سرشان فرو ریخت.

–تو عموشی !چرا مراقبش نبودی؟ چرا سپهر رو انداختی تو این مرداب؟ هان؟ دیوار کوتاه‌تر از اون پیدا نکردی؟ مظلوم‌تر از سپهر نبود؟!

همایون خشکش زد .نگاهش میان خشم و سردرگمی می‌لرزید ،اما هیچ نگفت .تنها لب باز کرد و با صدایی خسته ،آرام‌تر از قبل گفت:

–سپهر رو بیشتر قبول داشت ...سپهر می‌تونست اون اشتباه رو خاموش نگه داره .من ...من تو اون خانواده نبودم.

آترا به جلو قدم برداشت ،بی‌پروا .باران موهایش را خیس کرده بود ،اما اهمیتی نمی‌داد .مشت کوچکش را به سینه‌ی ستبر همایون کوبید ،صدای برخوردش میان شرشر باران محو شد.

–چون نبودی سپهر رو کردی سپر دفاعی؟ !تو که جای پدر یونا بودی ،چیکار براش کردی؟ جز اینکه حالا مثل بقیه بهش زهر بریزی؟

همایون سکوت کرد .نفسش سنگین بود ،نگاهش در تاریکی گم شد .اما آترا آرام نگرفت .یک قدم دیگر جلو رفت ،به او زل زد ،از پایین ،اما با جسارتی که از درد آمده بود.

ـغلط می‌کنی این‌طوری باهاش حرف می‌زنی!

صدایش لرزید ،اما قدرتش در اوج بود.

ـسپهر دیگه باید براتون چیکار می‌کرد؟ خودش رو تکه‌تکه کنه تا دلتون خنک بشه؟!

در همان لحظه ،صدای زنگ تلفن سپهر در میان فریادها پیچید .تیز و مکرر ،مثل زخمی تازه که التیام نمی‌یابد.

سپهر ،با صورتی خیس از باران و چشمانی که تهی به نظر می‌رسیدند ،نگاهش را پایین انداخت.زنگ باز هم ادامه یافت.

همایون اما خیره خیره آترا را کاوید .دختر اما نفهمید

چه شد که به سمت سپهر چرخید .برگشت و آرام ،با صدایی خسته گفت:

-جواب بده سپهر...

اما سپهر هنوز بی‌حرکت بود ،انگار درونش جنگی در جریان بود میان خشم و فروپاشی .گفته های همایون پررنگ تر از قبل در گوشش می‌پیچید.

زنگ سوم ،بلندتر از قبل پیچید.
او بالاخره دست در جیب برد ،تلفن را بیرون کشید و به صفحه‌ی روشنش خیره شد .شماره ناشناس بود .

نگاه کوتاهی به آترا انداخت .لب‌هایش را فشرد و آهی کشید.
انگشتش روی دکمه‌ی سبز رفت ،و صدای باران ، انگار برای لحظه‌ای ایستاد.
-بله؟

صدای لرزان دختری پشت خط پیچید .صدایی که آشنا

بود .هم آشنا بود و هم نبود.

گفته‌های دختر تیری شد و در مغزش فرو رفت .در لحظه تنها توانست دست روی شانه‌ی آترا بگزارد تا زمین نخورد.
شانه‌ی زنانه‌ای مرحمش شد برای ایستادن و زمین نخوردن .
سپهر در حالی که هنوز صدای گریه‌ی دختر در گوشش می‌پیچید ،چشم روی هم فشرد.
شانه‌ی ظریف دختر ،تنها مرهمی بود برای ایستادن مردی که از درون شکسته بود.
صدای پشت خط هنوز می‌لرزید ،پر از هراس و آشفتگی .سپهر نفسش را در سینه حبس کرد و تنها توانست زیر لب بگوید:
–ببرینش بیمارستان ...فقط زودتر ببرینش...

گریه‌ی دختر بلند شد .در میان اشک و هق‌هق گفت:
–بیاین .فقط بیاین .نمی‌شه.نمی‌تونیم.

سپهر سرش را پایین انداخت ،دندان‌هایش را به هم فشرد و ناگهان فریاد زد:

–بفرست آدرسو برام !بفرس لعنتی !خدا لعنتتون کنه ، زودتر بفرس!

دستش می‌لرزید وقتی تلفن را محکم‌تر گرفت .با یک حساب ساده فهمید ...دیر می‌رسد .باز هم مثل همیشه.

نفسش بریده‌بریده بیرون آمد:

–جلوشو بگیرین ...تا برسم ...نذارین ...نذارین...

چشمان همایون از خشم و ترس درهم پیچید .قدمی جلو آمد ،اما سپهر قامت خمیده‌اش را صاف کرد و مستقیم در چشمان مرد دوخت.

لب‌هایش لرزید و فقط یک واژه ،یک اسم را زمزمه کرد؛ آن‌قدر آرام که انگار ترسید خودش هم بشنود:

–یونا...

صورت همایون رنگ باخت ،اما سپهر دیگر معطل نکرد .ناگهان برگشت ،دست آترا را چنگ زد و سمت

ماشین رفت.

ـبیا پشتم.

مخاطبش همایون بود.

آترا سراسیمه پرسید:

ـمی‌خوای من بشینم پشت رل؟

اما سپهر با حرکتی تند سر تکاند.

ـنه ...خودم می‌رم.

در ماشین را کوبید ،استارت زد و بی‌درنگ شتاب‌زده دنده عقب گرفت .لاستیک‌ها روی زمین خیس چرخیدند ،گل و خاک به اطراف پاشید و صدای جیرجیر لاستیک‌ها در سکوت مرطوب فاخته پیچید. سپس با خشمی افسارگسیخته ،فرمان را چرخاند و وحشیانه دور زد.

موتور زوزه کشید ،عقربه‌ی سرعت بالا رفت و سپهر با نگاهی خیره و مضطرب به جاده‌ی پیش رو خیره ماند .ذهنش پر از صدا بود .صدای همایون ،صدای

آترا ،صدای گریه‌ی دختر پشت خط ،همه در هم گره خورده بودند.

-)تو پسر فرهاد نیستی(...
-)اون بچه هنوز درست و غلطو نمی‌فهمه(...
-)حرومزاده‌ی فاتحی_) (.خواهرت ،خواهرت نیست(

کلمات در سرش می‌چرخیدند .تکرار می‌شدند .مثل پتک بر دیواره‌ی ذهنش می‌کوبیدند.
نفسش به تندی بالا و پایین می‌رفت ،دست‌هایش روی فرمان می‌لرزیدند.

در یک لحظه ،فریاد زد .از ته دل .از جایی که همه‌ی دردهایش دفن شده بود.
-خـــــدااااااااااااااااااااا!

مشتش را محکم بر فرمان کوبید .صدا مثل شلیک گلوله در فضای بسته‌ی ماشین پیچید.
رگ‌های گردنش بیرون زده بود ،نفس‌هایش بریده ،

چشم‌هایش سرخ.
آترا ترسیده و بغض کرده نگاه مرد شکسته‌ی کنارش انداخت .
چراغ‌های جاده در باران محو و درخشان می‌رقصیدند ،و سپهر می‌تاخت.
به سمت مقصدی که فقط خودش می‌دانست کجاست ، جایی میان خشم ،گناه ،و عذاب وجدانی که منتظرش بود.

باران حالا تندتر می‌بارید؛ شیشه‌پاک‌کن با هر رفت‌وبرگشت نتوانست چیزی از مه غلیظ روبه‌رو کم کند .صدای باد ،زوزه‌کشان از لای درز درها می‌گذشت و سپهر ،با دستانی لرزان و چهره‌ای رنگ‌پریده ،فرمان را محکم‌تر گرفت.
سپهر نگاهی به ساعت انداخت و چشمانش را روی سرعت کشید .موبایلش را سمت آترا گرفت و صدای خش دار و گرفته‌اش را به روی دختر کشید.
-بگیر...بگیر موبایلم دستت باشه.

آترا چشم‌هایش را بست ،سعی کرد آرام بماند ،اما قلبش در سینه می‌کوبید.

–چی شده سپهر؟ اون تماس کی بود؟

سپهر پلک‌هایش را روی هم کشید ،سرش سنگین شد ، نفسش بریده .صدای خسته‌اش در سکوت میان دوشان پیچید.

–مهتا بود.

آترا نگاهش کرد ،گیج و نگران.

–مهتا؟

سپهر آهی از عمق سینه بیرون داد .باران روی شیشه می‌کوبید و صدایشان را در خود می‌بلعید.

–دوست‌دختر سابق یونا...

سکوت.

فقط صدای باد بود که زوزه‌کشان از میان شاخه‌های خیس عبور می‌کرد.

در دلِ تاریکی جاده ،آترا با نگاهی هراسان به چهره‌ی سپهر خیره شد.
او را می‌دید ،اما انگار دیگر خودش نبود.
مردی بود که با گذشته‌اش ،با ترس‌هایش ،با مرگی که شاید چند کیلومتر جلوتر انتظارش را می‌کشید ،مسابقه می‌داد.
آترا با دلهره چشم از چهره‌ی سپهر برنمی‌داشت .
خطوط فکش منقبض بود ،نگاهش خشک ،و نفس‌هایش کوتاه و بی‌نظم.
-خب؟ سپهر؟

صدایش شکست ،بی‌قرار و ترس‌خورده.

سپهر اما لب باز نکرد .تنها با چشمانی پر از وحشت به روبه‌رو دوخت .نفسش از سینه‌اش به‌سختی بیرون می‌آمد ،تا این‌که با لحنی بریده و خسته گفت:
-وایسا آترا ...وایسا ...نمی‌دونم ...نمی‌دونم چی شده...

صدایش در میان صدای موتور گم می‌شد.
ـفقط گفت حال یونا خوب نیست ...با گریه گفت همین ...نمی‌دونم به خدا ...اصلاً نمی‌دونم چی به چیه ...حتی نمی‌دونم باید آمبولانس خبر کنم یا نه...

انگار خودش هم باورش نمی‌شد .صدایش می‌لرزید ، انگار هر کلمه‌اش تکه‌ای از جانش را بیرون می‌کشید. آترا دستش را روی بازوی او گذاشت ،اما گرمایی در وجودش نمانده بود.
ـآروم باش ...لطفاً فقط حواست به جاده باشه...

سپهر به ساعت روی داشبورد نگاه کرد .عقربه‌ها به طرز بی‌رحمانه‌ای آرام حرکت می‌کردند .زمان کش می‌آمد و او نفس نداشت.

آترا موبایل را میان انگشتانش فشرد و سعی کرد صفحه‌اش را از میان لرزش دستانش نگه دارد .سپهر اما پدال گاز را بیشتر فشرد.
جاده زیر چرخ‌های ماشین به لرزه افتاد .سرعت‌سنج

از صد و چهل گذشت.
مه غلیظتر شد .صدای باد و باران درهم پیچید ،و هر چند ثانیه چراغ ماشینی از روبه‌رو مثل برق در چشمانشان می‌درخشید .ماشین همایون نیز پشتبندشان در حرکت بود.

آترا با دلهره به تابلوی کنار جاده نگاه کرد.
ـهنوز پنجاه کیلومتر تا رشت مونده...
سپس نگاهی به پیامک انداخت.
ـنوشته نرسیده به رشت ،شهرک نسترن ...سپهر ، آره؟

سپهر زیر لب چیزی گفت که در صدای باران گم شد . انگشتانش روی فرمان سفید شده بود.
ـشاید ...نمی‌دونم ...آره همونه .همون باید باشه که فرستاده.

باران تندتر می‌بارید ،مثل شلاقی که روی شیشه می‌کوبید.

ماشین در پیچ‌های تند جاده می‌لغزید و صدای لاستیک‌ها روی آسفالت خیس با صدای نفس‌های بریده‌ی سپهر درهم آمیخته بود.
چیزی درونش می‌لرزید همان اضطرابی که از لحظه‌ی تماس مهتا تا حالا ولش نکرده بود.

بیست‌وپنج دقیقه نشده ،تابلوی شهرک از دل مه بیرون آمد:
»شهرک نسترن.«
جاده‌ی ورودی گِل‌آلود بود و درخت‌های باران‌خورده مثل سایه‌های خمیده از دو طرف سربرآورده بودند.
چراغ‌های چند خانه از دور محو دیده می‌شد ،اما بیشترشان خاموش بودند؛ مثل روح‌هایی که از زندگی خسته‌اند.

سپهر بی‌درنگ روی پلاک »۲۴ «توقف کرد.
ترمز ،جیغ کشید.
قبل از اینکه ماشین کامل بایستد ،در را باز کرد و پرید بیرون.

نه در را بست ،نه ماشین را خاموش کرد.
آترا و همایون فقط صدای پایش را دنبال کردند و دویدند داخل.

بوی دود ،الکل و عطر ارزان در هوای نم‌گرفته‌ی ویلا پیچیده بود.
چراغ‌ها سوسو می‌زدند .صدای موسیقی خفه‌ای از اتاق کناری می‌آمد ،مخلوط با خنده‌های ناتمام دخترانی که بیشتر به هذیان می‌مانست تا شادی.
چند بطری خالی روی زمین ولو بود و در گوشه‌ای دو نفر در حال درگیری آرامی بودند یا شاید هنوز در وهم مستی.

سپهر بهت‌زده میان آن همه آشوب ایستاد .انگار پاهایش دیگر فرمان نمی‌بردند.
از انتهای سالن ،دختری با موهای خیس از اشک به سمتش دوید.
چشم‌هایش سرخ بود ،صدایش شکست.
ـسپهر...

مهتا بود.
لب‌هایش می‌لرزید ،اما کلمه‌ها نمی‌آمدند .فقط با انگشت لرزانش به گوشه‌ای از ویلا اشاره کرد.

سپهر دنبال نگاهش رفت ،اما چیزی ندید ...یا شاید نخواست ببیند.
پشت سرش صدای آترا آمد نفس‌زنان ،مضطرب.
ـبله ...لطفاً سریع‌تر بیاین ...شهرک نسترن ،پلاک بیست‌وچهار...

سپهر نفسش بند آمد.به آرامی برگشت و فقط از میان دندان‌های قفل‌شده‌اش گفت:
ـآمبولانس ...خبر کردی؟

آترا سر تکاند.
سپهر چشم بست ،دست به موهای خیسش کشید و نفسش را با درد بیرون داد.
خانه پر بود از نفس‌های سنگین ،بوی الکل ،اشک و

ترس.
و میان آن ،تنها صدایی که در ذهنش پیچید ،نامی بود که دیگر از زبانش نمی‌افتاد:
»یونا«...

سپهر به سمت اتاقی دوید .کنار ورودی و چهارچوب ایستاد .دست به چهارچوب گرفت تا از پا نیفتاد .
همایون بر سر کوبید و سپهر وارد اتاق شد.

هوای ویلا سنگین بود ،بوی تلخ قرص و الکل در فضا پیچیده بود و با هر نفس ،گلو را می‌سوزاند.
سپهر از پشت مهتا رد شد ،قلبش در سینه می‌کوبید.
پاهایش روی سرامیک خیس و پر از شیشه‌های شکسته سُر می‌خورد ،اما خودش را نگه داشت.
درِ اتاق نیمه‌باز بود؛ از لای آن ،صدای نفس‌های بریده و خش‌دار می‌آمد.

وقتی در را با ضربه باز کرد ،انگار دنیا ایستاد.
یونا روی تخت افتاده بود.

موهایش روی بالش پخش شده ،پوستش رنگ پریده و لب‌هایش کبود شده بود.
چشم‌هایش نیمه‌باز ،خیره به سقف اما هنوز جان در نگاهش بود ،نوری لرزان ،کم‌رمق ،درست مثل شعله‌ی آخر شمعی در باد.

سپهر نفس برید.قدمی به جلو برداشت ،بعد دیگری...
زانو زد کنار تخت ،دستش را روی گونه‌ی سرد یونا گذاشت.
-یونا...

پلک‌های آترا از تصویر مقابلش لرزید .صدای هق‌هق خفه‌ای از گلویش بیرون آمد.
اشک از گوشه‌ی چشمش لغزید و بغض آلود یونا را نگریست .اشک مسیر آرامی روی پوست سفید یونا باز کرد.
-دا...داشی
کلماتش میان نفس‌های بریده گم شد.
-ببخشید.

سپهر بغضش را فرو داد ،انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت.

–هیچی نگو ...نفس بکش فقط ،باشه؟ الان دکترا میان ،یونا ...فقط نفس بکش...

پسر لبخند کجی زد .نگاهش از روی صورت سپهر نلغزید.

–همیشه ...می‌رسی...

سپهر سرش را پایین آورد ،پیشانی‌اش را به دست سرد او چسباند.

–یونا عزیزم .

چشمان خمار یونا روی نگاه سیاه سپهر لغزید.

-خو...دم...خو...دم خواستم .

عمیق تر نفس گرفت و گویی جان در تن نداشت.

-می...خوام....می‌خوام....برم...برم پیش بابا.

نفس یونا لرزید.
پلک‌هایش آرام بسته شد ،و تنها صدای باران بود که از بیرون می‌آمد.
بارانی که انگار می‌خواست گناه جهان را با خودش بشوید.

نفس در سینه‌ها حبس شد.
هوا سنگین بود ،خفه ،بوی الکل و خاک نم‌خورده در فضا پیچیده بود .صدای باران از پشت پنجره می‌آمد ، تند و بی‌رحم ،انگار آسمان هم زار می‌زد.

آترا گامی به عقب برداشت .پاهایش لرزید ،پشت زانوهایش خالی شد .نگاهش روی چهره‌ی سرد یونا مانده بود انگار هنوز امید داشت که پلک‌هایش تکان بخورند.

همایون به چهارچوب در چنگ زد ،نفسش تند و بریده بود .جلو رفت ،بازوی بی‌جان یونا را گرفت ،صدایش شکست:

–بنیامین ...بن ...بیدار شو ،لعنتی بیدار شو!

سایه‌ی نور آبی ِچراغ آمبولانس از پشت پنجره روی دیوار افتاده بود .دو مرد با لباس تیره و چهره‌های خیس از باران وارد شدند .صدای جیر جیر کفش‌هایشان روی زمین خیس اتاق ،تنها صدایی بود که شنیده می‌شد.
یکی از آن‌ها جعبه‌ی کمک را کنار تخت گذاشت ، دیگری به زانو افتاد .دستکش‌هایش را بالا کشید ،نبض گرفت ،به چشم‌های یونا نگاهی انداخت.
سکوت .فقط صدای باران.

سپهر کنار دیوار ایستاده بود ،دستش روی دهان ، نگاهش روی پسرک افتاده .زمان از او عبور نمی‌کرد .فقط نگاه ،فقط سکوت ،فقط نفس‌هایی که دیگر برنمی‌گشتند.
آترا با دستان لرزان به دهانش چنگ زد ،اشک از گونه‌اش سرازیر شد و در تاریکی اتاق برق زد.

یکی از نیروها رو به دیگری گفت:

–هیچی نیست ...نبض نداره.

دیگری زیر لب چیزی گفت ،دستی به شانه‌ی همکارش زد و نگاهش را به زمین دوخت .سعی در احیا داشتند و شاید حرکاتی که هیچ کدام معنایشان را نمی‌دانستند .

بعد از چند دقیقه مرد گوشه‌ی تخت سرش را بلند کرد ،صدایش خشک بود ،رسمی و بی‌احساس:

–زمان مرگ ...ساعت ده شب.

همایون عقب رفت ،انگار با آن جمله ضربه خورده باشد .صدای نفسش شکست ،و ملحفه‌ی سفید آرام روی تن یونا کشیده شد.

سپهر هنوز خیره بود.

به همان نقطه.

به همان ملحفه‌ی آرام.

به همان سکوتی که تمام جهان را بلعیده بود.

باران شدت گرفت.

نور آبی از شیشه گذشت و روی صورتشان لغزید ،
انگار روح شهر در حال گریه بود.
هیچ‌کس چیزی نگفت.
هیچ‌کس تکان نخورد.

تنها ساعت دیواری تیک‌تاک می‌کرد
بی‌وقفه ،بی‌رحم،
و زمان ،درست همان لحظه،
مُرد.

ملحفه تا روی صورتش کشیده شد.
نور آبیِ چراغ آمبولانس هنوز از لای پنجره به درون می‌تابید ،روی دیوار می‌لغزید و محو می‌شد ،مثل نبضی که دارد خاموش می‌شود.

هیچ‌کس حرف نمی‌زد.
آترا به دیوار تکیه داد ،زانوهایش لرزید ،نفسش بریده‌بریده بیرون می‌آمد .اشک‌هایش آرام می‌افتادند و صدای برخوردشان با زمین در آن سکوت ،بلند به

گوش می‌رسید.
همایون به گوشه‌ی اتاق پناه برد ،دستانش را در هم قلاب کرد و پیشانی‌اش را به دیوار چسباند .انگار اگر فقط چند لحظه زودتر می‌رسید ،می‌توانست جهت دنیا را عوض کند.

سپهر اما تکان نمی‌خورد.
ایستاده بود ،نگاهش هنوز به تخت.
صورتش رنگ نداشت ،چشم‌هایش خیس اما بی‌اشک بود از آن نوع سوختنی که دیگر رمقی برای گریه باقی نمی‌گذارد.

دو نفر از نیروهای آمبولانس برانکارد را باز کردند .
صدای کلیک فلز در فضا پیچید ،کوتاه اما زخم‌زننده .
آرام بدن بی‌جان یونا را بلند کردند .صدای ملحفه وقتی از روی تخت جدا شد ،مثل پاره شدن چیزی در دل آترا بود.

آترا فریاد نزد .فقط نفسش برید .فقط به جلو خم شد و

با صدایی شکسته ،زمزمه کرد:
ـیونا...کاش این طوری نمی‌رفتی یونا.

یکی از نیروها سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت .دیگری دست به بازوی سپهر زد:
ـآقا ...لطفاً یه قدم برید عقب.

سپهر نفس کشید ،اما انگار هوا دیگر وجود نداشت . فقط توانست سرش را به سختی تکان دهد و عقب برود.
پیکر یونا را از در گذراندند.
صدای باران بیرون بلندتر شد ،مثل ناله‌ای ممتد.

در لحظه‌ای کوتاه ،سپهر خودش را کنار در دید.
چشمش به کفش‌های خیس آن‌ها بود ،به رگه‌های باران که از لبه‌ی برانکارد چکه می‌کرد.
پیکر رفت...
و نور آبی چراغ ،آخرین‌بار روی چهره‌ی سپهر لغزید و محو شد.

در بسته شد.
سکوت ،سنگین‌تر از هر صدایی ،بر جا ماند.
تنها صدای تیک‌تاک ساعت بود همان ساعت لعنتی که چند دقیقه پیش زمان مرگ را اعلام کرده بود.
ده شب.
اما برای آن‌ها ،شب دیگر تمام نمی‌شد.

آترا آرام روی زمین نشست ،سرش را میان دستانش گرفت.
سپهر هنوز به در خیره بود ،بی‌حرکت ،با چشمانی که دیگر چیزی نمی‌دیدند.
و در آن سکوت طولانی،
تنها باران بود که می‌بارید...
بی‌وقفه ،بی‌امان،
برای یونا.

خاک تازه هنوز بخار گرمای مرده را پس می‌داد.
نگاه سپهر روی آن سطح سرد ماند؛ جایی که دقایقی

پیش آخرین تکه از یونا را بلعیده بود.
بادی از لابه‌لای درخت‌های خشک گورستان گذشت و خاک نرم را روی کفش‌ها و اشک‌ها پاشید.

ریحانه روی زمین افتاده بود ،مشتِ خاک بر سر می‌کوبید و فریادش در گلوی باد می‌پیچید.
افرا کنار سنگی خم شده بود ،سر در زانو ،شانه‌هایش با هر هق‌هق بالا و پایین می‌رفت.
بزرگ‌آقا ،بی‌حرکت و خمیده ،کلاه به سینه چسبانده ، عصا را مثل تکیه‌گاهی برای جانش گرفته بود.
سمیر و فرنام چند قدم دورتر ایستاده بودند؛ سمیر لب پایینش را میان دندان گرفته ،بغضی را پنهان می‌کرد که تنها سپهر می‌دانست از چه زخمی می‌آید.
همایون کنار دیوار گورستان نشسته بود؛ رنگش پریده ،پاهایش بی‌جان .سپهر می‌دانست چرا .همین دانستن ،کافی بود.

فامیل ،پراکنده ،مثل سنگ‌های بی‌جان در اطراف گور ایستاده بودند؛

برخی اشک تمساح می‌ریختند ،برخی آه حسرت می‌کشیدند از جوانی بر باد رفته ،و عده‌ای فقط سر به زیر انداخته ،از مرگ می‌ترسیدند نه از داغ.
هم‌دانشگاهی‌ها کنار هم ،خاموش و بی‌روح ،نگاهشان روی خاکی که تازه برمی‌گشت به خودش.

آترا اما دید دختری ایستاده کمی دورتر ،میان سایه‌ی درختان خشک.مهتا.
چشمانش در هم گره خورد .شاید او بود.
شاید همان دستی که یونا را آرام به سمت نابودی هل داده بود.شاید همان که خواب ابدی‌اش را رقم زد.

آترا نگاهش را کند ،چشم به گور دوخت .خاک می‌ریختند و هر مشت خاک مثل تکه‌ای از دلش فرو می‌افتاد .یونا برای این خاک سرد زیادی زنده بود .
زیادی زلال.
خاک ،بوی خاموشی می‌داد و آترا فقط فکر می‌کرد :
»حیف آن خنده .حیف آن نفس«.

سپهر تکیه داده بود به درختی بی‌برگ؛
پاییز با رنگ زردش روی شانه‌اش افتاده بود.
نگاهش در گور گم شده بود ،چشمانش خشک ،
بی‌اشک ،اما پر از فریاد.
آترا دید آن تک‌قطره که بی‌صدا از گوشه‌ی چشمش لغزید،آن لرزش چانه ،آن بغض خفه که هیچ صدایی نداشت .آترا دید سپهر چگونه شکست ...و باز هم سکوت کرد.

باد بوی خاک تازه را در هوا پخش کرد.
سپهر سر بلند کرد ،چشمانش مهتا را یافت که آرام آرام از میان جمع دور می‌شد .آتشی در نگاهش افتاد .
قدم برداشت ،از گورها گذشت.
آترا هم دنبالش رفت ،انگار می‌ترسید او با همان خشم خاک را به آتش بکشد.

سپهر به مهتا رسید .صدایش ،سرد و کوتاه:
ـخانوم.

مهتا ایستاد .نچرخید.سپهر نزدیک شد ،حالا روبه‌رویش .نگاه‌شان در هم قفل شد .هیچ کلامی ،فقط نفس‌های کوتاه و لرزان زن.
انگشتانش پالتوی بلندش را چنگ زد.
–به خدا خودش زنگ زد...

سکوت سپهر اما سنگین بود!
–خودش پرسید کجام.

باز هم سکوت .سکوتی که آترا هم ازش لرزید.
–نمی‌خواستم بذارم مصرف کنه .حالش خراب بود .
گفت با خواهرش دعوا کرده ،می‌زد تو سرش ...
می‌گفت به خاطر من سپهر داره عذاب می‌کشه.

پلک‌های سپهر روی هم آمدند ،آهی سنگین از میان لب‌های بسته‌اش بیرون خزید.
مهتا ادامه داد ،صدایش تکه‌تکه:
–می‌گفت خواهرم از سپهر خوشش اومده ...می‌گفت اون یه متجاوزه ...می‌گفت کاش پای آترا می‌موند تا

من.

بغضش ترکید.

ـفقط چند دقیقه رفتم اون‌ور ...وقتی برگشتم ،دیدم مواد کشیده ...مشروب می‌خورد...

صدایش شکست.

باد ،بوی خاک خیس و اشک را میانشان چرخاند.

ریحانه از دور ناله زد .و سپهر فقط نگاه کرد.

نگاهی که خودش گوری تازه بود بی‌خاک ،اما پر از مرگ.

-من نخواستم یونا اوردز کنه .به خدا نخواستم .

سپهر اما پلک زد و تنها یک جمله به زبان آورد.

-کاش هیچ وقت توی زندگی یونا پیدات نمی‌شد .هیچ وقت!

سپهر بی‌هیچ حرفی برگشت.

قدم‌هایش سنگین بود ،مثل کسی که با هر گام تکه‌ای از

خودش را در خاک جا می‌گذارد.
آترا چند قدم عقب‌تر ،به سکوتش گوش می‌داد؛ سکوتی که از هر فریادی بلندتر بود.
باد میان درختان پیچید ،صدای زنگوله‌ای از دور آمد شاید بادبزنِ روح مردگان.

از دور ،صدای بم و گرفته‌ی بزرگ‌آقا بلند شد:
ـممنون از همه‌ی کسایی که اومدن .بفرمایین ،بریم سمت رستوران ،ناهار کوچیکی تدارک دیده شده .
صدایش مثل پتکی روی سنگ قبرها فرود آمد.
چند نفر زیر لب »خدا رحمتش کنه «گفتند و آرام آرام از جمع جدا شدند .چند نفری ایستاده فاتحه ای خواندند و بازگشتند .
هم‌دانشگاهی‌ها ،در سکوت ،یکی‌یکی رفتند.
زمین هنوز بوی مرگ می‌داد ،بوی خاک نم‌خورده و اشکِ تازه.

ریحانه اما تکان نمی‌خورد .کنار گور زانو زده بود ، انگار دلش را هم با یونا دفن کرده باشد.

دست‌هایش هنوز خاکی بود ،ناخن‌هایش پر از گل .هر بار مشت بر خاک می‌زد ،خاک می‌پاشید ،اما آرام نمی‌شد.

زیر لب نام یونا را می‌گفت ،نه بلند ،نه آرام طوری که فقط خاک بشنود.

سپهر چند قدمی جلو رفت ،ایستاد.

به ریحانه نگاه کرد ،به دستی که هنوز بر خاک می‌کوبید ،به چشمانی که دیگر اشکی برای ریختن نداشت.

خواست چیزی بگوید ،اما زبانش خشک بود.

فقط نفسش را در سینه حبس کرد و همان‌جا ماند.

آترا نزدیک‌تر آمد .دست بر شانه‌ی ریحانه گذاشت ، بی‌کلام ،تنها فشرد .

سپهر نزدیک شد .کنار ریحانه نشست و زن را تکیه به خود زد.

-عمه.

ریحانه سر بلند نکرد .گفت:

ـیونا می‌ترسه سپهر .کاش تنهاش نمی‌ذاشتم .بچم ترسید سپهر .ترسید که خواست بره پیش باباش .یونام ترسید سپهر .

و مشت دیگری خاک برداشت ،میان انگشتانش فشرد ، بوسید و رها کرد.
آفتاب رو به افول بود .سایه‌ی درخت‌ها درازتر شده بود و برگ‌های زرد زیر باد می‌چرخیدند.
صدای بزرگ‌آقا هنوز از دور می‌آمد ،میان جمعی که به سمت پارکینگ می‌رفتند.
بوی حلوا و چای و خرما از جایی نزدیک می‌پیچید بویی بی‌رحم ،بی‌تناسب با مرگ.

سپهر نگاه آخرش را به گور انداخت.
چیزی میان دلش و آن خاک شکسته رد شد؛ شاید وداع ،شاید نفرین ،شاید هیچ.
سرش را پایین انداخت و سر ریحانه را بیشتر در آغوش کشید .
آترا گوشه‌ای دیگر نشست و دستانش را به دور

زانوهایش حلقه کرد .نزدیک به افرا بود .
کمی نزدیک شد به دختر نوجوان .چشمان زیبا و موهای پریشان در باد افرا به دورش افتاده بود .
دستانش را به دور دختر حلقه کرد که صدای گریه‌اش بلند تر شد.
-کاش می‌بخشیدمش .کاش این طوری نمی‌شد .خدایا قلبم .قلبمو گرفتی خدا .

آترا با درد چشم بست .درد برادر از حس مرگ خود سنگین تر است حتی .دستانش را روی کمر دختر بالا و پایین کرد و اشک هایش آزادانه روی گونه‌هایش فرو ریخت .افرا جان یونا بود اما یونا نفهمید چطور با جانش رفتار کند .امان از اعتیاد !امان از مصرف نابجا و امان از آدم های اشتباه !امان از مهتا های خانه خراب کن.

باد بار دیگر وزید.
خاک نرم روی سنگ تازه‌کنده نشست.
و صدای خفیف کلاغی از دور ،فصل را بست.

یونا رفته بود.
و دنیا ،انگار با رفتنش ساکت‌تر شد.

شب ،آرام و سرد بر خونه‌باغ افتاده بود.
چراغ‌های حیاط نیمه‌خاموش ،سایه‌ی درختان را مثل خاطره‌هایی تار روی دیوارها پخش کرده بودند.
تک و توک هنوز چند نفر می‌آمدند همسایه ،فامیل دور ،هم‌دانشگاهی‌ای که دیر خبردار شده بود وارد می‌شدند ،تسلیت می‌گفتند ،چند جمله‌ی تکراری ،بعد می‌رفتند.
اما حالا دیگر رفت‌وآمدها تمام شده بود.
خانه ساکت شده بود .فقط صدای سماوری که گوشه‌ی آشپزخانه قل‌قل می‌کرد ،و گاه‌به‌گاه هق‌هق خفه‌ی کسی در اتاق.

سپهر در میانه‌ی سالن ایستاده بود.
نگاهش میان جمع می‌چرخید ،میان آدم‌هایی که زیر نور زرد چراغ‌ها شکسته‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند.

افرا سرش را روی پای ریحانه گذاشته بود ،موهایش در هم ،چشمانش سرخ ،آرام گریه می‌کرد.
ریحانه بی‌حرکت مانده بود ،گاه دست روی موهای او می‌کشید ،گاه فقط در سکوت به روبه‌رو خیره می‌شد به جایی که یونا دیگر نبود.

بزرگ‌آقا کنار بخاری نشسته بود ،با پتو روی پا و عصا در دست .نگاهش به شعله‌ی آرام بخاری بود ،اما معلوم نبود می‌بیند یا نه.
ریحانه صدایش به سختی در می‌آمد؛ صدایی که از بس گریه کرده بود ،حالا فقط نفس می‌کشید.

سپهر از همه‌شان گذشت ،با نگاهی آرام اما پر از لرزش.
چشمش که به آترا افتاد ،مکث کرد.
آترا کنارش در کنج سالن ایستاده بود ،دست‌ها در هم گره‌خورده ،چشم‌هایش سنگین از بی‌خوابی.
لباس مشکی‌اش روی شانه‌های باریکش افتاده بود ،و تار مویی که از شال بیرون زده بود ،با نور زرد

چراغ برق می‌زد.

سپهر بی‌صدا به او نزدیک شد.
آترا سر بلند کرد؛ لبخندی محو ،خسته ،فقط به اندازه‌ی تسلی.
سپهر آهسته گفت:
ـبریم برسونمت؟
آترا نگاهش را پایین انداخت.
ـمامانم نمی‌ذاشت ...ولی گفتم امشب ...امشب بمونم .
گفت فقط امشب .می خوام کنارت باشم.
لبخند تلخی گوشه‌ی لب سپهر نشست.
هیچ نگفت .فقط سری تکان داد و دست پایین کشیده ،
دست آترا را میان انگشتان مردانه و یخ زده‌اش گرفت.
از همان جا به شیشه‌ی کنارش نگاه انداخت .
از پشت شیشه ،حیاط خالی را دید.
سایه‌ی درخت‌ها روی سنگ‌فرش افتاده بود ،مثل نقش یادگاری از روز.
همه‌چیز ساکت بود .فقط صدای باد و برگ‌های خشک که آرام جابه‌جا می‌شدند.

آترا هنوز همان‌جا ایستاده بود.
ریحانه هنوز موهای افرا را نوازش می‌کرد.
و سپهر ،با نگاهی خسته و ذهنی پر از تصویر خاک و باد ،فهمید شب تازه شروع شده است
شبی بلندتر از هر فردا.
در خانه باز شد .نگاه سپهر به سهیلی افتاد که همگام با ستاره و هیراد وارد خانه شد .
چشمان تیز سپهر روی ستاره نشست .ستاره‌ای که به اجبار و حرف های دروغ برای مثلا بهتر کردن رابطه‌ی ریحانه و افرا و یونا ،پسر را به خانه آورده بود .
سهیل تیزی نگاه مرد را دید و قدمی به جلو گذاشت.
-به چی نگاه می‌کنی؟

هوای خانه هنوز بوی چای و گریه می‌داد .چراغ‌ها نیمه‌روشن ،پرده‌ها نیمه‌کشیده.
ستاره آرام به سپهر نزدیک شد و دست لرزانش را روی بازوی برادر گذاشت .صدای سپهر آرام بود ،

ولی سنگین‌تر از فریاد:

–چرا یونا رو برگردوندی؟

ستاره یک لحظه پلک زد .گلویش خشک بود ،زبانش به سقف دهان چسبیده.

–خواستم ...رابطه‌شون بهتر بشه .دلم ...دلم سوخت.

ابروی سپهر بالا رفت .نگاهش سرد ،بی‌رحم.

–دلت سوخت؟

قدم برداشت ،کمی نزدیک‌تر ،صدایش پایین‌تر آمد.

–دل‌سوزیت رفع شد؟ گوشه‌ی قبرستون افتاد ،همون‌جا که خاکش کردیم.

سهیل از گوشه‌ی سالن بلند شد ،تند و بی‌پروا ،مشتش به سینه‌ی سپهر خورد.

–چی داری زر می‌زنی؟ خواهر منو به چی متهم می‌کنی؟

سپهر لحظه‌ای پس رفت ،ولی چیزی نگفت.

سمیر آن گوشه‌ی سالن چشمانش را بست ،انگار می‌خواست این صحنه را نبیند.

در همین لحظه فرهاد ،تازه‌وارد ،از در رسید و با دیدن درگیری ،دستش را روی شانه‌ی سهیل گذاشت.

سپهر صدایش آرام بود ،اما از غصه سنگین‌تر:

ـکاش این کارو نمی‌کردی ستاره ...کاش دایه‌ی مهربان‌تر از مادر نمی‌شدی.

لب‌های ستاره لرزید .اشک روی گونه‌اش لغزید و سرش را پایین انداخت.

سهیل نعره زد و دوباره به سمت سپهر رفت .مشت سنگینی به سینه‌اش کوبید.

صدای برخورد نفس‌گیر بود.

همایون از جا برخاست ،دست میانشان انداخت .سپهر خندید و گفت:

ـزورت فقط به کتک زدن می‌رسه؟

سهیل فریاد زد ،از میان دستان عمویش بیرون زد.

ـنشونت می‌دم بچه‌حرومزاده!

سپهر فقط لبخند زد .لبخندی کوتاه ،تلخ ،مثل خنجری در تاریکی.
هیچ نگفت .فقط نگاهش کرد.

در همین لحظه صدای فریاد افرا فضا را شکست:
ـبسّه!

همه ایستادند.
دختر جلو رفت ،موهای بلندش در نور زرد چراغ برق می‌زد.
چشم‌هایش از اشک خیس ،ولی نگاهش محکم.
یقه‌ی سهیل را گرفت و با تمام توان او را عقب کشید.
ـگمشو عقب!

سهیل بهت‌زده نگاهش کرد .کسی جرأت نفس کشیدن نداشت.
افرا قدمی به عقب برداشت ،نفسش را جمع کرد ، صدایش لرزید اما محکم گفت:

ـدیگه وقتشه واقعیت رو بگیم .حالا دیگه ...یونا نیست.

سکوت افتاد .حتی بخاری هم انگار خاموش شد.
افرا به سپهر نگاه کرد .نگاهشان گره خورد.
ـفداکاری چی؟ اون فداکاری برای زندگیش بود ،نه مرگش...

چشمان سپهر لرزید .گلویش بالا و پایین رفت اما صدایی بیرون نیامد.
آترا در گوشه‌ی اتاق ،سرش را پایین انداخت.
افرا اما نگاه از سپهر برنداشت.
ـخودت نمی‌گی؟

سپهر سکوت کرد.
افرا لبخندی زد ،لبخندی تلخ‌تر از خاک.
ـباشه ...من می‌گم.

سکوت ،سالن را بلعیده بود.

همه چشم دوخته بودند به افرا؛ دختری که ایستاده بود میان حلقه‌ی ناباوری ،با موهایی پریشان و دستانی که بی‌قرار در هم گره خورده بودند .صدایش لرزید ،مثل شکستن شیشه در تاریکی:

ـ سپهر ...اون شب ...اون کاری نکرد.

سهیل خواست چیزی بگوید اما صدای افرا محکم‌تر از آن بود که اجازه‌ی بریدن بدهد.

ـ اون شب یونا ...حالش خوب نبود .نمی‌دونم مست بود ،یا زیرِ تأثیر دارو و مواد .اشتباه گرفته بود ... اشتباهِ تلخی که سپهر تا آخر تاوانش رو داد .یونا منو با مهتا اشتباه گرفته بود .

نگاه‌ها سنگ شد .نفس‌ها در سینه حبس.

ـ سپهر وقتی صدای منو شنید ،دوید تو اتاق .فقط تونست جلوی فاجعه رو بگیره ...ولی وقتی بقیه رسیدن ،فقط اون اون‌جا بود .بدون تیشرت ، هراسون ...و همه فکر کردن همینه که هست .اما نبود.

افرا لب‌هایش را گزید ،اشک روی گونه‌اش سر خورد.
ـ سپهر سکوت کرد ،چون می‌خواست یونا بمونه ،زنده بمونه ...نمی‌خواست نابودش کنه .گفت می‌تونم تحمل کنم ،فقط نذارین اونو بشکنم.

صدایش پایین‌تر آمد ،شکسته‌تر.
ـ یونا بیمار بود ...افسرده ،فرو رفته تو خودش .مهتا بهش خیانت کرده بود .حالش از اون روز به بعد هیچ‌وقت خوب نشد .توی بیمارستان بستریش کرده بودن ...بعدش هم با سپهر زندگی می‌کرد .سپهر مراقبش بود ،مثل یه پدر ...مثل یه برادر.

نفسش برید ،دستانش لرزید.
ـ اما من ...من اشتباه کردم.
اشک در چشمانش حلقه زد.
ـ من از سپهر خوشم می‌اومد .فکر کردم شاید ...شاید بشه مرد زندگی‌م .وقتی حرف ازدواجش اومد ،دلم لرزید .طمع کردم .ندیدم چی بهش گذشته ،چی بهش فشار آورده...

صدایش شکست.
ـ اون فقط ساکت موند ،فقط بار گناهی رو کشید که مال خودش نبود ...تا یونا نجات پیدا کنه .اما حالا یونا نیست ...و سپهر هنوز داره تاوان می‌ده.

افرا نفس بلندی کشید.
ـ وقتشه بدونین ...اون شب ،اون مقصر نبود .هیچ‌وقت نبود.

سکوت افتاد .سنگین .طولانی.
سپهر سرش را پایین انداخت ،چشمانش بسته شد.
و بغضی که سال‌ها خاک خورده بود ،بالاخره شکست.
-سپهر هیچ وقت جز برادر نبود .سپهر هیچ وقت جز امنیت نبود.

آن لحظات را همه به یاد داشتند.
خانه در سکوتی مرگ‌بار فرو رفته بود ،و تنها صدای تیک‌تاک ساعتی قدیمی از دیوار می‌آمد.

سپهر فقط ایستاده بود .گوش داد ،خندید ،اما نه از شادی از تلخیِ بی‌پایان .سری به آهستگی تکاند و دهانش حتی برای یک واژه باز نشد .سکوتش فریاد می‌زد ،بلندتر از هر فریادی.

افرا نگاهش کرد .خیره ،بی‌قدرت .گردن چرخاند ، چشمانش را بست تا اشک‌ها نریزند و خانه‌ی نگاهش شد چشمان آترا دختری که سکوت را می‌فهمید.
دست‌هایشان آرام در هم گره خورد .انگشتان آترا چفتِ انگشتان سرد سپهر شد ،مثل دو تکه یخ در میان آتش.

باهم از آن ویلای نحس بیرون زدند؛
دست در دست ،بی‌کلام،
غمگین و شکسته.
دل‌هاشان میان بادِ سردِ شب تکه‌تکه می‌شد.
خاطرات یونا مثل سایه‌ای پشت سرشان کش می‌آمد.
هر قدمشان ،یادِ لبخند او را زنده‌تر می‌کرد ،و
اشک‌هایی که ساعت‌هاست خشکیده بودند ،حالا دوباره

راه خود را پیدا می‌کردند.

هوا بوی برف می‌داد.
مه سرد از دور دهان باز کرده بود و چراغ‌های خیابان در هاله‌ای از مه ،لرزان می‌سوختند.
آترا نیم‌نگاهی به ساعت انداخت؛ انگار زمان دیگر مفهومی نداشت .فقط آهی کشید ،عمیق و سنگین .دست بالا آورد و به آرامی شانه‌ی سپهر را لمس کرد.

سپهر اندکی خم شد ،و گونه‌ی یخ‌زده‌اش را بر انگشتان سرد آترا گذاشت؛
آن تماس ،ساده و ساکت ،از هزار جمله حرف داشت.
آترا حس کرد مرد کنار او دیگر توان ندارد .خستگیِ سال‌ها روی شانه‌اش نشسته بود.

ماشین آرام در خیابان خلوت پیش رفت.
بوی خاک نم‌خورده و سرمای فلز از پنجره‌ی نیمه‌باز به درون می‌آمد.
وقتی وارد پارکینگ شدند ،صدای جیر جیر درِ فلزی

مثل ناله‌ای در فضا پیچید.

آسانسور بالا رفت کند ،سنگین ،مثل زمان.
نه سپهر چیزی گفت ،نه آترا .فقط نفس‌هایشان بود که از سرما بخار می‌شد و در هم گم می‌گشت.

درِ خانه که باز شد ،نور نارنجیِ شومینه ،تنِ سردشان را در آغوش گرفت.
نفهمیدند چطور ،ولی چند دقیقه بعد ،کنار هم نشسته بودند؛
سپهر به آتش خیره ،آترا به چهره‌ی او.
در سکوتی که میانشان آویخته بود ،تنها صدای شعله‌ها شنیده می‌شدو قلب‌هایی که آرام و خسته می‌تپیدند.

شعله‌ها روی هیزم می‌رقصیدند و سایه‌ی دو نفر روی دیوارها می‌لرزید.
سپهر هنوز به آتش خیره بود ،بی‌آن‌که پلک بزند .
نگاهش تهی بود ،مثل کسی که میان گذشته و حال گیر کرده باشد.

آترا آهسته کنار او نشست .زانوهایش را بغل گرفت و چانه را رویشان گذاشت .هیچ نمی‌گفت؛ فقط نگاه می‌کرد ،فقط نفس می‌کشید تا سکوت نشکند.

هوا بوی چوب سوخته می‌داد.
بیرون ،باد شاخه‌ها را به پنجره می‌کوبید.
درون خانه اما زمان ایستاده بود.

سپهر ناگهان گفت:
ـ باورم نمی‌شه.
صدایش گرفته و دور بود ،مثل کسی که از ته چاه حرف می‌زند.
-یونا رفت .
آترا سرش را بالا آورد.
ـ آره ...ولی من هنوز هستم.

سپهر لبخند کم‌رنگی زد؛ خسته ،تلخ ،شبیه نوری که از میان دود رد شود.
ـ کاش نمی‌موندی .این‌جا بوی مرگ گرفته.

آترا به آتش نگاه کرد ،شعله را با انگشت دنبال کرد.
ـ بوی مرگ همیشه هست ،سپهر ...فقط بعضی وقتا ما حسش می‌کنیم .هر لحظه پیشمونه ،کنارمونه.

سکوت.
تنها صدای ترکیدن چوب در شومینه.
سپهر سرش را به دیوار تکیه داد ،چشم‌ها را بست.
ـ خسته‌م ،آترا ...از دفاع کردن ،از سکوت ،از زنده موندن .
آترا لب گزید ،اشک در چشمانش لرزید.
ـ خسته باش ...ولی مجبوریم به زندگی .بذار یکی هم برای تو بمونه .یه زندگی !بذار روزای خوشت برسه.

سپهر نگاهش کرد ،آرام ،با نگاهی که هزار حرف ناگفته در خود داشت.
آترا دستش را جلو برد و روی انگشتان او گذاشت .
دستان سپهر سرد بود ،اما او عقب نکشید.
ـ همه چیز تموم شد ،سپهر .حالا فقط مونده زنده موندن ...و اونم باید یاد بگیری دوباره.

سپهر چیزی نگفت .فقط دستش را چفت کرد در میان انگشتان او.

-فرهاد پدرم نیست .همایون بازم میون اغما رهام کرد .

گردن کج کرد.

-میون یه تلخی بی پایان .این همه سال ...خیلی خسته ام آترا.

شعله در شومینه بالا رفت ،صدای باد تیزتر شد.

آترا لحظه‌ای فقط نگاهش کرد.

نه از ترحم ،نه از تعجب فقط با فهمی عمیق.

نفس آرامی کشید و انگشت شستش را روی پشت دست سپهر کشید.

- می‌دونم...

زمزمه‌اش آرام بود ،مثل صدای باد میان شاخه‌ها.

- می‌دونم خسته‌ای .از همه ،از هرکی که اسمش پدر بوده و هیچ‌وقت پناه نشد.

سپهر خیره ماند به آتش ،شعله‌ها را که بالا می‌رفتند ، مثل گذشته‌اش بی‌ثبات و بی‌امان.
ـ هیچ‌کس نمی‌مونه ،آترا .حامد ،یونا ،حتی خدا انگار یه جایی وسط این مسیر جا مونده.

آترا لبخند کم‌رنگی زد؛ تلخ ،اما زنده.
ـ شایدم خدا هم خسته شده از سکوت تو.
سپهر نگاهش کرد .سکوتش شکست اما صدایی از دهانش بیرون نیامد .فقط نگاه.
آترا ادامه داد:
ـ تو از همه خواستی بمونن ،ولی خودت هیچ‌وقت نموندی ،سپهر .تو همیشه وسطِ رفتن موندی .تو دو دل بودی بین موندن و نموندن .چون می‌دونستی آدمایی که می‌خوای موندنی نیستن .
شعله ترکید .صدای جرقه‌اش میانشان پخش شد.
سپهر آهی کشید ،سنگین و طولانی.
ـ نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم.
ـ از همین‌جا ،از نفس کشیدن .از این‌که هنوز یکی

هست که داره کنارت می‌سوزه ،نه به‌جای تو ،کنارت.

سپهر سرش را پایین انداخت ،انگار بخواهد چیزی بگوید و نمی‌تواند.
آترا به جلو خم شد ،آرام ،و پیشانی‌اش را به شانه‌ی او تکیه داد.
ـ بذار آتیش بسوزه ،سپهر ...فقط این‌بار ،نه تو باهاش.

باد بیرون زوزه کشید ،شعله‌ها در رقصی بی‌قرار بالا رفتند.
و میان صدای باد و نفس‌های بریده ،شب آرام‌تر شد نه از درد کمتر ،بلکه از خستگیِ درد.

آترا کمی جلوتر خم شد و سرش را آرام روی شانه‌ی سپهر گذاشت.
سپهر نفس عمیقی کشید ،و دستش را به آرامی دور کمر او گذاشت.
گرمای شومینه روی صورتشان می‌تابید ،سایه‌های رقصان شعله روی دیوارهای اتاق ،مثل پرده‌ای نرم

میانشان کشیده شده بود.
سپهر نفسی گرفت و گفت:
-دلم می‌خواد آروم بشم آترا .از دردهام فرار کنم .میشه آرومم کنی؟

آترا چشم‌هایش را بست به سمت سپهر خم شد .نگاهی در چشمان او انداخت و لبخند زد و لب‌هایش به آرامی با لب سپهر تماس گرفت نه با شتاب ،نه با عجله ،فقط لمسِ آرامی که همه‌ی خستگی و غمِ روزهای گذشته را کمی سبک می‌کرد.
سپهر سرش را کمی خم کرد و همان تماس کوتاه را پاسخ داد ،دستش محکم‌تر دور آترا حلقه شد.

سکوت اتاق فقط با صدای شعله‌ها و تپش قلب‌هایشان پر می‌شد.
لحظه‌ای که در آن آغوش گرفته بودند ،انگار دنیا بیرون متوقف شده بود.
هر نفس ،هر نگاه ،هر تماس ،پناهی بود از شب طولانی و سنگین ،و امیدی کوچک که هنوز زنده بود.

آترا آرام پشت سپهر را نوازش کرد ،و سرش را روی سینه‌ی او گذاشت.
بالشتک های پشتشان به روی قالی نرمی که به زیرشان پهن شده بود ،مامن بود .سپهر دستانش را به دور آترا حلقه کرد و به آرامی هر دو روی همان قالی به زیر آتش گرما و بالشتک های سرخ و زرد از جنس آتش دراز کشیدند .
گردنش را به سمت آترا باز گرداند .دستانش را به دور کمر دختر حلقه کرد و از زیر شومیز او دستانش را روی کمر عریان دختر گذاشت .
لب‌های آترا را از نو به بازی گرفت و دخترک تنها چشم بسته همراهی کرد و دستانش را روی شانه‌های مردانه‌ی سپهر بالا و پایین کرد .
سپهر چشم‌هایش را بست ،و برای اولین بار پس از مدت‌ها ،اجازه داد لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نقش ببندد لبخندی که گفت" :این شب ،با هم بودن ،کافی است".

سایه‌ها روی دیوار آرام‌تر حرکت می‌کردند ،شعله‌ها نرم‌تر می‌رقصیدند ،و در سکوتی سنگین و شیرین ،دو نفر کنار هم ،تنها ،در شومینه‌ی روشن ،لحظه‌ای را پیدا کردند که دنیا برایشان کوچک و امن بود.
سر آترا روی سینه‌ی سپهر نشست .دستان مرد به دور تن دخترک و در همان شب ،در آغوش هم به خواب رفتند.

سپهر آرام‌تر از نفس کشیدن آترا از جایش بلند شد. دستش را از میان انگشتان او بیرون کشید ،بی‌آنکه بیدارش کند .نگاهی کوتاه به صورت آرام و خواب‌زده‌ی دختر انداخت؛ موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بود و نفس‌هایش آهسته بالا و پایین می‌رفت. لبخند بی‌رمقی زد ،چیزی میان مهر و اندوه.

به آرامی زیر بازوانش را گرفت .دست زیر کمر دختر انداخت و او را چون پر کاهی در آغوش کشید .او را تا تخت برد .پتو را روی شانه‌هایش کشید و لحظه‌ای همان‌جا ایستاد .دستش را روی موهایش گذاشت ،به

جلو خم شد و لب‌هایش را به پیشانی آترا چسباند .به پیشانی تنها دارایی‌اش !پیشانی مکث کرد ،بعد آهسته عقب رفت.

در تراس باز شد .سرمای سحرگاهی ،تیز و سوزناک ، بی‌درنگ به پوست صورتش نشست.
بوی نم و برف از دور می‌آمد .هوا بوی برف می داد .آسمان خاکستری ِپیش از طلوع ،بی‌جان‌تر از همیشه.
سپهر سیگاری روشن نکرد .فقط دست‌ها را در جیبش فرو برد و به دوردست خیره شد؛ جایی میان تاریکی و روشنی ،درست آن‌جا که روز داشت از دل شب بیرون می‌آمد.

تا سپیده دم ،همان‌جا ایستاد .اندیشید و اندیشید !به گفته های همایون !به سخنان افرا !به چشمان متعجب دیگران و در نهایت قلب شکسته‌ی خود و آترا !باد از لای پرده‌ی نازک تراس به داخل می‌وزید ،شعله‌ی خاموش شومینه هنوز گرمایی کم‌رمق به اتاق می‌داد.

با طلوع آفتاب ،نور زردِ کمرنگی روی زمین افتاد .
سپهر نگاهی به اتاق انداخت .آترا هنوز خواب بود ،در آغوش پتو ،آرام و بی‌خبر.
تلخ‌خندی زد .موبایل و سوئیچ را از روی میز برداشت .لحظه‌ای مکث کرد ،خواست چیزی بنویسد ، اما هیچ کلمه‌ای پیدا نکرد.
در را آرام بست و رفت.

ساعتی بعد ،آترا با صدای برخورد نسیم به پرده‌ها بیدار شد .دستش را روی بالش کناری کشید ،سرد بود.
چشم‌هایش را باز کرد هیچ‌کس نبود.
نام سپهر را زیر لب گفت ،بی‌پاسخ.
به‌سرعت از تخت پایین پرید ،موبایل را برداشت و شماره‌اش را گرفت.
بوق خورد ،یک‌بار ...دو بار...
اما تماس رد شد.

دوباره ،و دوباره.

دست‌هایش می‌لرزید .قلبش تند می‌زد.
زیر لب گفت:
–سپهر ...کجایی؟

ناگهان چیزی در ذهنش جرقه زد .نگاهش سمت پنجره رفت ،سمت نور صبحی که بالا آمده بود.
لب‌هایش لرزید .زمزمه کرد:
–فقط یه جا ممکنه بری...

و بی‌درنگ از اتاق بیرون زد.

صبح آرام آرام از لای شاخه‌های خشک درخت‌ها سرک می‌کشید .بوی خاک نم‌خورده همه‌جا پیچیده بود .نسیم سردی می‌وزید و برگ‌های زردی که هنوز دل از شاخه نکنده بودند ،آرام می‌لرزیدند.

آترا با گام‌های لرزان از میان قبرهای تازه گذشت . کفش‌هایش در خاک فرو می‌رفت و هر قدمش صدایی خفه از خود به‌جا می‌گذاشت .قلبش به‌هم فشرده بود .

درون سرش فقط یک تصویر می‌چرخید :چهره‌ی سپهر ،سرد و خسته ،شب قبل و رفتن یونا !واقعیت افشا شده و تلخی بی کران.

وقتی به انتهای ردیف رسید ،او را دید.
سپهر نشسته بود .درست کنار تپه‌ای از خاکِ‌تازه ،با کت تیره و موهایی که نسیم صبح از هم بازشان کرده بود .دست‌هایش را میان خاک فرو برده بود ،بی‌هیچ حرفی ،بی‌هیچ حرکتی .انگار با همان خاک حرف می‌زد.

آترا لحظه‌ای ایستاد .گلویش خشک بود ،هوا در سینه‌اش نمی‌چرخید .چند قدم جلو رفت ،اما باز ایستاد . صدای نفس‌های سپهر را می‌شنید؛ سنگین ،بریده ، خسته.
-بی‌معرفت نبودی !رفیق نیمه راه شدی.

سپهر اما آرام گفت:
ـگفتی وقتشه یاد بگیرم زنده بمونم ...ولی من هرچی

یاد گرفتم ،فقط دفن کردن بود.

دستش را از خاک بیرون کشید .ذرات ریز روی انگشتانش می‌درخشیدند ،آمیخته با نم صبح و ردی از اشک خشک‌شده.

به نقطه‌ای نامعلوم در روبه‌رو خیره شد.

–هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم آخرش به اینجا برسه ...

اون ،من ،این همه وقت سکوت...

آترا جلوتر رفت .کنارش نشست.

چیزی نگفت ،فقط دستش را روی بازوی او گذاشت.بدنش سرد بود ،مثل سنگی که زیر برف مانده باشد.

سپهر لحظه‌ای به او نگاه کرد؛ نگاهی پر از خستگی و شرم و دلتنگی .بعد ،آرام سرش را خم کرد ،تا نزدیک خاک.

زمزمه‌ای زیر لب گفت ،نه آن‌قدر بلند که شنیده شود .

فقط خاک شنید.

آترا چشم‌هایش را بست ،قطره‌ای اشک روی گونه‌اش لغزید.
در سکوت ،فقط صدای باد می‌آمد و پرنده‌هایی که از بالای قبرستان گذر می‌کردند.
سپهر اما می‌اندیشید .به لحظات آخر حامد .به سپرده شدن یونا به دست او !به پسری که حال زیر این تپه‌ی یخ زده از خاک خوابیده بود .
آترا به خاک نگاه کرد ،بعد به سپهر ،و گفت:
–بیا بریم ...یونا دیگه درد نمی‌کشه ،ولی تو هنوز زنده‌ای ،سپهر ...هنوز باید ادامه بدی.

سپهر نفس عمیقی کشید .نگاهی دیگر به خاک انداخت .لبخند تلخی گوشه‌ی لبش نشست؛ لبخندی که شبیه خداحافظی بود.

آهسته از جا برخاست .خاک از لای انگشتانش فرو ریخت.آترا کنارش ایستاد .دو نفری میان مه صبح ، آرام قدم برداشتند .خاک پشت سرشان آرام ماند ،

بی‌هیچ صدایی.

سپهر آخرین نگاهش را به تپه‌ی خاک انداخت .نسیمی از سمت شرق وزید و چند برگ خشک را روی خاک تازه پاشید.
آترا آرام دستش را گرفت.
ـبریم ،هوا سرد شده.
سپهر فقط سری تکان داد .
-یونا هم سرمایی بود.

آترا غمگین نگاهی به او انداخت و سر تکاند .

قدم‌زنان از میان قبرها گذشتند .صدای پایشان روی خاکِ‌نیمه‌خیس ،بی‌رمق و خسته می‌پیچید .مه صبح هنوز روی زمین نشسته بود و از دور ،گورستان شبیه تکه‌ای از خواب می‌نمود.

آترا هر از گاهی به چهره‌ی سپهر نگاه می‌کرد؛ به فکی که سفت بسته شده بود ،به چشمانی که انگار

هیچ‌جا را نمی‌دیدند .دستانش هنوز از سرما کبود بود.

وقتی به پارکینگ خاکی ِپایین تپه رسیدند ،خورشید تازه داشت از پس ِساختمان‌های دور طلوع می‌کرد .
نور نارنجی‌اش روی شیشه‌ی خیس ماشین افتاد و لحظه‌ای فضا را گرم کرد.
سپهر ایستاد .چند ثانیه فقط به افق نگاه کرد ،بعد دستی روی سقف ماشین کشید؛ انگار دنبال دلیلی برای ماندن می‌گشت ،اما هیچ نیافت.

صدای ویبره‌ی موبایل در جیبش پیچید.
نگاهش کوتاه به آترا افتاد ،بعد گوشی را بیرون آورد .
صفحه را که دید ،انگشتش میان هوا متوقف ماند .
فرستنده همایون بود.
پیام باز شد .خطوط کوتاه و سنگین ،یکی‌یکی مقابل چشمش نقش بستند:

»همه چیز تموم شد.
یونا هم تموم شد.

بیا فاخته...
تا واقعیت برای تو هم تموم بشه.
دینم رو ادا کنم ،و بعدش برم ...و برم«.

چشم‌های سپهر در آن چند ثانیه بی‌حرکت ماند .انگار زمان متوقف شده باشد .صدای باد میان شاخه‌های خشک پیچید و سایه‌ی درختان لرزید.

آترا یک قدم جلو رفت.
–چی شده؟
سپهر نفسش را آهسته بیرون داد ،صفحه‌ی گوشی را قفل کرد و فقط گفت:
–باید برم.

آترا تلخ خندید.
-تنهام می‌ذاری؟
چشمان سپهر روی نگاه دختر ماند.

-اکی برو.

سپهر چشمی در اطراف چرخاند .آترا با ماشین بیرون آمده بود .خفه زمزمه کرد:
-سوار شو.

آترا تای ابرو بالا انداخت و پرسید:
-پس یادت افتاد همراهتم؟

سپهر پلک روی هم فشرد و دست به بدنه‌ی ماشین چسباند.
-آترا.

به آرامی صدایش زد .دخترک اما اذیت شده بود .از آن برمی که مرد به زبان آورده بود.
-هان چیه؟ دروغ میگم؟

سپهر اما دست پایین برد ،درب را گشود و رو به دختر طغیان کرد.

-سوار شو.

آترا پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد؛ انگار اگر چشم باز می‌کرد ،اشک‌ها راه می‌افتادند .سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت .می‌دانست حال سپهر خراب است ، می‌دانست او هم دارد از درون فرو می‌ریزد ...اما خودش هم ترک خورده بود .فشار روی هر دوشان بود؛ مثل یک وزنه‌ی سنگین که روی قفسه‌ی سینه‌شان نشسته باشد.

صدایش لرز داشت ،اما سعی کرد محکم باشد:

ـ سر من داد نزن ،سپهر.

سپهر نفسش را بیرون داد؛ تلخ ،خسته ،بی‌پناه .انگار تمام دنیا را روی شانه‌هایش گذاشته باشند .نگاهش افتاد به دختر روبه‌رویش؛ چشم‌های خیس ،رنگ‌پریده ، عصبی .دستی به موهایش کشید و به ماشین اشاره کرد.

ـ بیا ...سوار شو آترا .سوار شو .داد نمی‌زنم ...فقط

بیا.

آترا نفسش شکست .نمی‌دانست چرا لج کرده .چرا سرِ راه می‌رفت .چرا انگار دارد خودش را از او دور می‌کند .شاید می‌خواست به سپهر نشان بدهد من هم خوب خوب نیستم .شاید می‌ترسید اگر سوار شود ،اگر نزدیک شود ،اگر دست‌هایش را بگیرد ...دلش از هم وا برود.

چرخید .پشت به او .قدم برداشت.

صدای سپهر ناگهان برید.

ـ آترا ...کجا؟!

پاسخی نداد.سپهر درِ ماشین را ول کرد .دو قدم تند برداشت و رسید سمتش.

ـ وایسا .آترا ...وایسا.

آترا برگشت .چشم‌هایش براق ،گونه‌هایش سرخ.

ـ همون‌طوری که اومدم ،برمی‌گردم.

سپهر چشم بست .انگار ضربه‌ای خورد .یک لحظه فقط ایستاد ،بعد دستش را جلو برد و بازوی آترا را گرفت .نه با زور .با استیصال .با ترس .با وحشت ِاز دست رفتن.
گردنش را خم کرد تا چشم در چشمش شود.

چشم‌های آترا لرزید.همان‌جا فهمید .دردش سپهر نبود . دردش نبود سپهر بود.

دردش نتیجه‌ی آزمونی بود که دیروز ،درست وسط خاک‌سپاری یونا ،رسید .قبولی .رفتن.
موسسه ای که امروز صبح برای لیست دانشگاه‌ها پیام داده بود .اپلای .مسیر بعدی.
زندگی بعدی.بدون او .شاید هم با او !یعنی امیدوار بود که با او باشد.
فکر کرده بود نتیجه دیرتر می‌آید.
فکر نکرده بود رفتن این‌قدر نزدیک باشد.
چهار ماه؟ چهار ماه برای عاشق شدن کافی بود .برای

جدایی؟ بی‌رحمانه کم.

سپهر با صدایی که خفگی درش موج می‌زد گفت:
ـ آترا ...بیا برگردیم .من حالم خوب نیست ...تو هم نیستی .بچه‌بازی نکن .بیا ...عزیزم .خواهش.

آترا نگاهش کرد.چشم‌های سپهر مثل آدمی بود که لبه‌ی پرتگاه ایستاده .دلش ریخت.
اما رفتن افتاده بود وسط گلویش .مثل استخون .مثل درد.لب‌هایش لرزید.
سپهر دوباره گفت:

ـ ببخش ...اگه داد زدم .فقط بیا ...آترا جان .بیا.

آترا نفس عمیق کشید ،پلک‌هایش را بست و سرش را آهسته تکان داد.
راه برگشت را با سپهر رفت.
سوار شد .هیچ‌کدام حرف نزدند.

آترا سرش را به صندلی تکیه داد و چشم بست .نه برای خواب.برای فکر به نبودن.
به چهار ماه .به فاصله.
به دلی که قرار بود از تنش کنده شود.
ماشین حرکت کرد.
و سکوت ،بلندترین فریادشان شد.

جاده طولانی بود .آن‌قدر که می‌شد خستگی را از بین دنده‌ها شنید .سپهر رانندگی می‌کرد و چشم‌هاش نیمه‌خواب ،اما بیدار .آترا سرش را به شیشه تکیه داده بود.
سرما پشت شیشه بود.
خستگی ،این‌طرف.

هرچقدر جلوتر رفتند ،کوه‌ها نزدیک‌تر شدند .جاده پیچ خورد میان شیبی که برف روی رگه‌های خاک نشسته بود .هوا ابری نبود ،اما سفید بود.
سفیدی سرد.
سفیدی بی‌صدا.

انگار دنیا فوت شده باشد.

تابلوی کوچک و زنگ‌زده‌ای که نوشته بود:
فاخته
از کنار جاده بالا می‌رفت ،اما نه کسی آن را رنگ زده بود ،نه بلندش کرده بود.
از همان سالها همان‌طور مانده بود.

ماشین آرام وارد شد.
روستا؟ نه.
چیزی شبیه سایه‌ی روستا.

خانه‌ها سقف نداشتند .دیوارها بعضی تا نیمه مانده بودند .برف روی آجرهایی که زمانی دیوار بودند ، حالا ملحفه‌ی سکوت بود.

آترا آرام گفت:
ــ شبش ترسناک تر بود.
سپهر زیر لب زمزمه کرد:

ـ برای من الان ترسناک تره !یونا اون موقع زنده بود .

صدایش یخ زده بود .نه خشم ،نه گریه.
فقط خستگیِ آدمی که دوباره برگشته به گورستان چیزی که از دست داده.

او گوشی را برداشت ،شماره‌ای را گرفت .خط بعد چند بوق وصل شد .
ـ رسیدم.
صدای همایون ،دور و گرفته !بم و خاموش !بدون هیچ تحکمی
ـ بیا سمت خونه‌ی فاتح .پشت قنادی قدیمیه .قنادی دیگه نیست .یه دیوارش مونده .پشت اون .تابلوش اما اویزون مونده .

سپهر مکث کرد .عمیق و دردناک .پلک روی هم گذاشت و گفت :
-باشه.

همایونی دم و بازدم عمیقی گرفت و گفت:
ـ من اونجام.

سپهر دست به پیشانی کشید.
ـ باشه.

قطع کرد .نه خداحافظی .نه اسم .نه هیچ چیز اضافه و کلیشه‌ای !شاید هم حاشیه.
آترا نیم نگاهی به صفحه‌ی موبایلش انداخت .مادرش تاکید کرده بود تا عصر به خانه برود .افزوده بود که دیگر نمی‌تواند با حرف پدر را راضی کند .
با دستانی یخ زده کوتاه تایپ کرد.
-)باشه مامان میام .به خدا خوش گذرونی نیستم(.
مکثی کرد.پیام ارسال شد و به سرعت پیام بعدی از سمت مادرش آمد.
-)گفته بودم دم رفتنت کار دست خودت و ما نده آترا . عاشق شدی .اونم عاشق فامیل اون پسره یونا .ناراحت چی براش؟ جوون بود درست .خدا رحمتش کنه اما مگه خوبی بهت کرد که ناراحتش باشی (.

تک کلمه‌ای تنها تایپ کرد:
-)من ناراحت سپهرم مامان(.

اما جمله‌ی‌بعدی مادر بی‌ربط به گفته‌ی خودش بود.
-)تا هفت عصر خونه‌ای آترا .تموم .آترین اینا امشب خونه ما دعوتن (.
پلک روی هم گذاشت و کلافه تایپ کرد:
-)چشم(.
ماشین کنار دیواری نیمه‌آوار شده ایستاد.
آترا وقتی پیاده شد ،هوا را شنید .هوا به تنش لرز انداخت.
هوا صدایی نداشت ،اما انگار نفس‌ها یخ می‌زد .برف روی زمین جامانده بود .ریز و ضخیم .پایین هر قدم ، صدا می‌داد.
تک .تک.

خونه‌ی فاتح از دور ،مثل استخوانی بود که گوشتی ازش رفته باشد شاید هم کنده شده باشد.

دیوارها ایستاده بودند ،اما بی‌جان .سقف نصفه‌نیمه مانده بود؛ تیرهای چوبی سیاه‌شده از رطوبت و زمان ، مثل دنده‌های قفسه‌ی سینه‌ای که چیزی را در خود پنهان کرده باشد.

وقتی پا گذاشتند داخل ،بوی نم و خاک کهنه ،اولین چیزی بود که به جان‌شان چنگ زد.
هوا سرد بود؛ سردی از جنس زمان گذشته ،نه باد.

زمین سیمانی ترک خورده بود .جای فرش‌ها ،مثل یادِ آدم‌هایی که رفته بودند ،هنوز مشخص بود:
مستطیل‌های کم‌رنگِ خاک که با بقیه‌ی کف فرق داشت.

گوشه‌ی اتاق ،سه پشتی تکیه داده به دیوار بود.
پارچه‌شان رنگ‌ورو رفته ،نقش‌های قدیمی ایرانی که حالا بیشتر شبیه سایه بودند تا طرح.
روی‌شان گرد نشسته بود.
نه گرد یک روز یا یک ماه؛

گرد سال‌ها.

یک سماور قدیمی کنارشان بود.سماور
خاموش.بی‌صدا.
چادر سفیدی با گل های ریز صورتی که حال
خاکستری شده بودند ،گوشه‌ای روی آویز افتاده بود.
انگار زمانی در این خانه ،زندگی با چای شروع می‌شد
اما حالا فقط حافظه‌ی همان زندگی بود.

پنجره‌ی رو به کوه ،شیشه نداشت.
باد ،آهسته از میان قاب خالی عبور می‌کرد و پرده‌ی
پاره‌ای که نیمه‌جان از میخ آویزان بود ،حرکت
می‌کرد .نه رقص.لرزش.

وسط اتاق ،یک میز چوبی کوتاه .ترک‌خورده.
چوبش از سرما سفید شده بود؛
انگار پیر شده باشد.

و همایون کنار همهٔ این‌ها،پا به دیوار تکیه داده بود.نه

نشسته ،نه ایستاده.
حالت کسی که اگر رهایش کنی ،فرو می‌ریزد.

سیگار در انگشتانش آرام سوخت.
خاکستر نرم‌نرم روی زمین افتاد .بدون فوت .بدون عجله.مثل خودش .مثل خودش مرده !چیزی از آن مرد نمانده بود.
نگاهش نه رو به سپهر بود
و نه رو به آترا.
به جایی نگاه می‌کرد که سال‌ها قبل یک نفر ایستاده بوده.
شاید فاتح.
شاید یونا.
شاید خودش .شاید هم حامد.

آترا ناخودآگاه کمی نزدیک‌تر به سپهر شد.
نه از ترس.از سنگینی چیزی که در هوا بود.
هوا ...پر از خاطره بود.
و خاطره همیشه سنگین است.

سپهر آمد جلوتر .صدای قدم‌هایش روی خاک خشک ، آهسته و خفه.

همایون بالاخره سر بلند کرد .چشمانش ،خسته از جنگی که هیچ‌وقت برنده نداشت.

ـ رسیدی بالاخره ،سپهر.

نه سرزنش بود.نه گلایه.
فقط حقیقتی که دیگر فایده‌ای نداشت.

سپهر چیزی نگفت .آترا نگاه‌شان کرد؛
این دو نفر شبیه دو کوه بودند که سال‌هاست روی هم ریزش کرده‌اند.

همایون نیم‌قدم عقب‌تر رفت و کنار یکی از همان پشتی‌ها نشست.
پشتی به پست وزنش کمی خم شد؛

صدای پارچه‌ی قدیمی‌شده ،آه آرامی داد.
با انگشت ،خاکستر سیگار را تکاند.
نیم‌نفس کشید.

ـ بیا.بشین .چیزایی هست ...که باید تموم شه.
یونا به تولدش نکشید که بخوام توی تولدش بهت بگم.
هوا ساکت‌تر شد.حتی باد هم انگار نفسش را نگه داشت.

سپهر نزدیک‌ترین پشتی را برداشت و خاکش را با کف دست کنار زد.حرکتش بی‌حوصله نبود؛محترمانه بود.
انگار چیزی در این خانه هنوز حق داشت با احترام لمس شود.

نشست.نه راحت .نه بی‌قرار .نشست برای ضربه‌ی دیگر !برای واقعیت هایی که می‌دانست قرار است آوارش کنند.

آترا ایستاده ماند.دست‌هایش را درهم گره کرد .کمی هوا سردتر شد یا شاید فقط او لرزید.
سپهر اما دستانش را باز و بسته کرد تا سرما از تند بکند .دست به سمت آترا کشید و کنار تن خود زد تا دختر به آرامی کنار خود جاگیر شود .
همایون سیگار را خاموش نکرد .فقط نگاهش را انداخت به سپهر .نگاهی که خاموش بود.

ـ فاخته ،سپهر ...همیشه همین بوده.
جایی که آدم‌هاش نمی‌میرن.
فقط...
توی خاطره‌ها گیر می‌کنن .بعدش ذره ذره تکه تکه می‌شن.

سپهر پلک نزد و آرام پرسید:
ـ یونا هم گیر کرده بود؟

آترا آرام نفس برید.اسم که گفته شد ،هوا شکست .
همایون انگار سال‌ها صبر کرده بود کسی اسم را بلند

بگوید.
سرش پایین افتاد.

ـنه ،یونا گیر نکرده بود .حامد بود که این بین گم شده بود .حامد اسیر شده بود .

مکث کرد .سیگار را گرفت بین دو انگشت و دود را بیرون داد .سپهر اما سردرگم چشم به مرد دوخت.
ـ منظورت چیه؟

سپهر سر بلند کرد .صدا نداشت ،اما نگاهش گفت :
چرا؟ پرسید .منظورش را !گفته هایش را!
همایون لبخندی زد که لبخند نبود .تسلیم بود.

ـ چون می‌ترسید .از پدربزرگت.از فرهاد .از گذشته‌از این خونه .از این خاک .از فاتح و از واقعیت ها.

آترا دست روی ران پای سپهر گذاشت .آرام گرفت کنار سپهر .می‌فهمید گیجی سپهر را !حال خرابش را!

انگشتانشان هم را پیدا نکردند
فقط بازوها مماس شدند.
اما همین کافی بود.

همایون به او نگاه نکرد .به هیچ‌کس نگاه نکرد.
فقط ادامه داد:

ـ من می خواستم یونا رو نجات بشم تا نشه حامد دوم .
حامد اشتباه نکرد و رفت .یونا اما خودش با دستای خودش این مسیرو انتخاب کرد .یونا خودش موندن رو نمی خواست .حامد پر از زندگی بود اما یونا قید زندگی رو زده بود .

سکوت کرد .کلفت اما
بریده بریده گفته هایش را به زبان آورد .دردمند گفت و سپهر خیره خیره او را کاوید.

سپهر ،با صدایی که خودش هم انگار باور نداشت ، گفت:

ـ اما یونا ...مرد.

همایون چشم‌ها را بست.پلک‌ها لرزیدند.
نه اشک .نه سقوط .
ـ آره.
و با مرگش...
اون چیزی که ما ازش می‌ترسیدیم ،رسید.
آخر خط.

آترا حس کرد زمین زیر پاهایش نرم شد.
نه از غصه.از درک.
از اینکه اینجا ،این خانه ،این آدم‌ها...
همه‌شان سال‌هاست در حال مردن‌اند
و فقط امروز کسی چراغ را روشن کرده تا دیده شود.

همایون سیگار را خاموش کرد.
برای اولین‌بار مستقیم به سپهر نگاه کرد.

ـ برای همین بهت پیام دادم.

نه برای دعوا.
نه برای حساب‌کشی.
برای این‌که...

صدایش شکست.
اما ادامه داد.

ـ بسه .این خاک ،این خاطره ،این عذاب ...باید تموم شه .واقعیت هایی که حامد به خاطرش رفت زیر خاک باید رو بشه .بعدش تو میدونی که تقاص پس بگیری یا نه !بعدش با توئه سپهر نه هیچ کس دیگه .

باد از قاب پنجره‌ی بدون شیشه گذشت.
پرده‌ی پاره حرکت کرد.
نور سرد صبح ،کم‌جان روی زمین افتاد .فاخته نفس کشید.

-بعدش تویی و میدون نبرد.

سپهر خیره خیره مرد مقابلش را نگاه کرد.
آترا ،بی‌صدا ،انگشتانش را زیر انگشتان مردانه‌ی سپهر کشاند ،فشار داد و نگه داشت.
نه برای کنترل .نه برای حرف زدن .فقط برای بودن.
با وجود دعواهای پیشین ،با وجود کلافگی‌ها ،با وجود زمان کوتاه باقیمانده ،نشان داد که هست.
همین حضور ساکت ،مثل طنابی بود که میان دو دل آویخته شده باشد.

ـ چرا ان‌قدر همه چیزو می‌پیچونی ،همایون؟
چرا حرف نمی‌زنی؟ خب؟

همایون لب گزید .کامی عمیق از سیگار گرفت .دودش کلفت و سنگین بالا رفت ،انگار با هر نفس ،سال‌ها را بیرون می‌داد؛
سال‌هایی که غم و خشم و سکوت را با خودش داشت.
ـ پدرت فاتح بود ...نه فرهاد.

مهر سکوت روی لب‌های سپهر نشست.

چشمانش از خشم و تعجب تار شد؛ نفسش سنگین.
همایون ،با چشم‌های خسته و رنگ‌پریده ،مرد مقابلش را از سر تا ته کاوید ،انگار در تلاش بود چیزی را پیدا کند که سال‌ها پنهان بوده.

آترا ،نگران و مضطرب ،سرش را به سمت سپهر چرخاند.
ـ از آخر شروع کنیم به اول؟

سپهر فقط نگاه کرد.
خسته بود .از دویدن ،از گم کردن مسیر ،از هر آنچه که نمی‌توانست درست شود.
ـ مادرت...؟

همایون نفس عمیقی کشید.
ـ مادرت؟ یکی از دوست‌دخترهای رنگارنگ پدرت.

صدای باد از پنجره‌ی شکسته‌ی خانه‌ی فاتح گذشت .
پرده‌ی پاره ،آهسته تکان خورد.

سکوت سنگین شد.
تیرهای چوبی سقف ،خمیده و ترک‌خورده ،انگار گوش می‌کردند.
زمین زیر تنشان ترک خورد؛ هر لحظه صدا داشت ، هر نفس ،خفگی.

چشم سپهر تیره شد .یک کلمه در ذهنش چرخید :
حرامزاده .همان که فرهاد به او نسبت می‌داد.
ـتای ابرویش بالا پرید .چیزی در گلویش سنگینی کرد.
ـ مادرت ،یکی از دخترای اسیر خاندان شما بود .
پدرت؟ عادت داشت .همیشه همین کارا رو می‌کرد .
این یکی اما از دستش در رفت .حامله‌اش کرد ...
دختره دیر فهمید.

همایون ،لبخندی زد که لبخند نبود؛ بیشتر شبیه سخره‌ای از درد بود.
ـ فرهاد ،برادر دوقلوی فاتح ...حالا اون دختر؟ معشوقه‌ی فرهاد اما عاشق فاتح .فاتح ...دختر باز

حرفه‌ای.

باد سرد خانه‌ی نیمه‌ویران ،پرده‌ها را می‌پیچاند و دود سیگار هم در فضا کم‌جان می‌رقصید.
پشتی‌های خاک گرفته گوشه‌ی اتاق ،تیرهای چوبی خمیده سقف ،پنجره‌ی شکسته ...همه شاهد بودند.
هر نفس ،هر نگاه ،هر سکوت ،مثل قلابی بود که دل سپهر را می‌کشید پایین ،به اعماق خشم و نفرت و درد.

آترا دستش را محکم‌تر گرفت.
سپهر نگاهش از همایون جدا نکرد؛ نگاهش تاریک ، سنگین و آرام ،اما در هر میلی‌ثانیه ،شعله‌ای از انفجار داشت.

خانه‌ی فاتح دیگر فقط یک خانه نبود؛
یک گورستان خاطره و خون و زخم بود ،و سپهر حالا در قلبش تصمیم می‌گرفت چه کند با این همه حقیقت نابودکننده.

هوای خانه بوی خاک نم‌خورده و تنباکوی کهنه می‌داد .سکوتی که روی سقف ترک‌خورده آویزان مانده بود ،مثل پتوی سنگین روی شانه‌های هر سه‌شان نشسته بود .سپهر هیچ نگفت؛ نه چون نمی‌خواست ، چون نمی‌توانست .انگار اگر دهان باز می‌کرد ،هرچه سال‌ها قفل کرده بود ،یک‌باره بیرون می‌ریخت .
چشمانش نیمه‌بسته شد ،نه برای آرامش ،برای فشار دادن درد به جایی پشت دنده‌هایش .نفسش از گلویش راه نمی‌رفت ،گیر کرده بود میان آواره‌های سفت شده.

آترا آهسته کنار او نشسته بود .نه حرفی می‌زد ،نه شلوغ می‌کرد .فقط دست سپهر را محکم در دست داشت؛ جوری که انگار می‌دانست اگر رها کند ،این مرد روی پا نمی‌ماند .سپهر نگاهش نکرد ،اما فشار انگشتانش روی دست آترا اعترافی بی‌صدا بود :باش . فقط باش.

همایون سیگار را میان دو انگشت نگه داشته بود و

دود آرام از لای لب‌هایش بیرون می‌رفت .نگاهش در دوردست ِدیوار فرو مانده بود؛ انگار خودش هم برای گفتن این حرف‌ها باید چیزی را در خودش دفن می‌کرد.

صدایش که بلند شد ،سنگینی در اتاق چرخید:

-فاتح ...پسر ناخلف بزرگ‌آقا بود .از همونا که اگر می‌تونستن ،می‌گفتن اصلاً وجود نداشته .از اون لکه‌ها روی تاریخ ِخانواده .از اون آدما که اسمشون رو تو شجره‌نامه نمی‌نویسن ،فقط زیر لب لعنت می‌گن.

سپهر پلک نزد .تنها نگاه کرد .فقط نگاه.
همایون ادامه داد ،بی‌عجله ،بی‌رحمانه ،اما صادق:

-مادرت ...رویا .می‌دونی قشنگی چیه؟ اسمش برازنده‌اش بود .چشم‌هاش ...اون‌قدر مهربون بود که آدم باورش می‌شد دنیا می‌تونه جای نرمی باشه .ولی اشتباه کرد .عاشق فاتح شد .عاشق ِاشتباه .قبل از

عروسی رسوایی شد .شکم بالا اومد و تو ...نتیجه‌ی اون رسوایی‌ای.

آترا نفس کوتاهی کشید .نه از قضاوت ،از درد سپهر . سپهر اما تلخ خندید .سر چرخاند و کف دست به فک دردناکش چسباند .کاش همایون سکوت می‌کرد .بس بود .برایش بس بود .دیگر توانایی شنیدن نداشت .

همایون خندید .نه از سر شادی .از پوچی ،از تلخی .

-بزرگ‌آقا خسته بود .از کارای فاتح .از اعتیادش .از دعواهاش .از شبی که پدر رویا اومد و گفت پسرت دخترمو له کرده ،کتک زده .گفت صورت دسته گل دخترش کبود و زخمی شده .اون شب فاتح ...ناپدید شد .نه که بره .نه که بخواد قید همه چی رو بزنه .محو کردنش .جمعش کردنش .بریدنش از دنیا.

سپهر سرش کمی خم شد .انگار وزنی که روی گردنش افتاده باشد .گردنش ،کمرش خم شد .از درد

رویا !از پدری که پدر نبود .

همایون خاکستر سیگار را تکاند و ادامه داد:

-بین بزرگ‌آقا و پدر رویا معامله شد .رویا بچه رو یعنی تو رو به دنیا بیاره و تحویل بزرگ آقا بده .بچه رو دادن به بزرگ آقا .گفتن رویا و خانواده اش رفتن . از شهر .از کشور .ردش پاک شد .هیچ‌کس دیگه ازش خبری نداشت .نه خودش ،نه خانواده‌اش .میگن از ایران رفتن آخه از قبل هم می‌گفتن از اون شوروی هایی بودن که قاطی ایرانی ها شدن .مامانت هم شبیه‌شون بود.

سپهر انگار صدای خودش را می‌شنید که در ذهنش پچ‌پچ می‌کرد :من حتی مادرمو ندیدم؟ من ...نبودم؟ من قرار نبود باشم؟ بازم حرومزاده بودم .بازم عامل بدبختی بودم .بازم نحس بودم.

آترا دستش را بیشتر فشار داد .قطره اشکی روی

گونه‌ی دختر نشست .سر خورد و پشت دست سپهر افتاد .نگاه سپهر سمت قطره اشک دختر کشیده شد . نفسش بند آمد .می‌خواست بپرسد ،تو دیگر چرا؟ تو اشک نریز .اشک حاصل او بود .اشک میوه‌ی زندگی او بود نه آترا .

همایون ادامه داد ،سنگین‌تر ،آرام‌تر ،نزدیک‌تر:

-فرهاد ...عاشق رویا بود .اما دیر شد ،شیدا تو زندگیش بود ،اما بچه نمی‌تونستن بیارن .مشکل ژنتیکی داشتن .بچه دار اگر می‌شدن ،معلول می‌شد .بزرگ‌آقا گفت تو رو بزرگ کنن .فرهاد مجبور شد که قبول کنه.آقابزرگ گفت با یه تیر و دو نشون هم شیدا و فرهاد بچه دار می‌شن و هیچ کس نمی‌فهمه ،هم به هر حال از خون‌شون بودی .فرهاد رویا رو می‌خواست و رویا نبود .تورو اولش قبول کردن اما فرهاد اشتباه کرده بود .فرهاد نمی‌دونست همچیم اتفاقی میفته .علاقه‌ای هم به شیدا نداشت از سر لجبازی به خاطر رویا ،شیدا رو انتخاب کرد .همزمان

مروارید رو هم حامله کرده بود .شیدا فهمید ،رفت . وصلتی نداشت .توهم پسر واقعیش نبودی .فرهاد موند با بچه‌ای که نه عشقش بود ،نه ازش می‌تونست فرار کنه .فرهاد مجبور شد به بزرگ کردن تو اما از اون سمت مروارید و بچه هاشو می‌خواست .بچه های بزرگ آقا یکی از اون یکی بی شرف تر .

هوای اتاق سرد شد .یا شاید سپهر سردش شد. همایون مکث نکرد .سپهر لرزید.دندان هایش به هم خورد و آترا ترسیده از حال او دست به پشت تن او برد و کمرش را آرام مالی .همایون اما ادامه داد ،مجبور شد که ادامه دهد تا تمام شود:

»حقیقت؟ فاتح رو آوردن همین‌جا .فاخته .شب بود . بعدش ...دیگه هیچ‌کس ندیدش .رویا یه نامه گذاشته بود .نامه‌ای که بعد سال‌ها ...حامد پیدا کرد .رویا از دردش نوشته بود .از سختی هاش !از شب و روزهایی که رنج عشق کشید .حامد از صحبت های پنهونی فرهاد و بزرگ آقا فهمید فاتح مُرده .نه مرده کشته

شده .همین‌جا .به دست همین خانواده«.

سپهر بالاخره چشم بست .نه برای مقاومت .برای بریدن.
دست آترا لرزید ،اما ول نکرد .دست‌هایشان مثل دو غریق ،قفل شده .دست سپهر اما عرق کرده می‌لرزید.

همایون ایستاد .قدمی برداشت .سیگار را زیر پوتینش له کرد .جیب کتش را گشت .پاکت کاهی رنگی را بیرون آورد .آن را جلوی سپهر روی میز چوبیِ ترک‌خورده گذاشت .نامه کهنه بود .گوشه‌هایش خورده شده .بوی نم .بوی خاک .بوی زمان.

صدایش آرام ،از ته خستگی زندگیش آمد:

-من امشب پرواز دارم.
این ...نامه‌ی رویاست.
و این ...نوشته‌ی حامد.
حامد همه‌چی رو می‌دونست.

گفت اگه روزی چیزی شد ،من واقعیتو بهت بگم.

مکث کرد.

-حامد رو نکشتن .ولی تحت فشار بود .تهدید بود .ترس بود .تصادفش ...واقعی بود.
اما دلیلش ...همینه.
انگشتش به پاکت اشاره کرد.
-حقیقت سنگینه .از اون سنگایی که آدمو دو نیم می‌کنه.

سپهر نگاه نکرد .سکوت میانشان پیچید .سپهر حتی سوالی نداشت .قلبش درد می‌کرد .
-منم ترسیدم .یونا هم به خاطر اعتیاد اون کارو کرده بود .ترسیدم بلایی سرش بیارن .ترسیدم بابت اشتباه مجازات شه .نخواستم یونا از دست بره .نخواستم چهره‌اش خراب بشه .هزارتا دلیل داشت وقتی گفتم تو گردن بگیری .خواستم یونا رو نگه دارم .تو خراب بود از بچگی پیششون خراب شده بودی .خواستم یونا رو

نگه دار .
فقط دستانش که لرزید ،کافی بود تا آترا بیاید جلوتر و دستش را آرام به شانه‌ی مرد بگذارد؛
نه به‌زور،
نه برای نجات،
فقط برای این‌که او تنها نباشد.

درِ خانه آرام بسته شد و صدای قفل انگار شیشه‌ی تن سپهر را شکست .اول خاموش بود؛ صورتش گچی ، چشم‌هایش خالی ،مثل آدمی که برق را از دلش کشیده باشند .آترا دستش را روی بازوی او گذاشت ،نه برای آرام کردنِ قصه ،برای نگه داشتنِ چیزی که اگر رها شود ،هر دو سقوط می‌کنند؛ اما این لمس هم نتوانست دیواره‌ی سکوت را نگه دارد .لحظه‌ای بعد ،چیزی در سینه‌ی سپهر ترک برداشت؛ نه یک شکایت ،نه یک آه ،یک غرشِ وحشی که از ته حنجره‌اش پرید بیرون . اولی یک ناله‌ی پُر از خفگی بود ،بعدی تبدیل شد به فریادی بلند ،بی‌رحم و پاره‌کننده :
-چرا؟ چرا همه‌چی دروغ بود؟ چرا؟!

صداش شکست ،پاره شد ،مثل شیشه‌ای که زیر مشت خرد می‌شود.

او از جا پرید و انگار همه‌ی سال‌هایی را که درونش جمع شده بود با هر قدم به دیوار می‌کوبید؛ میز چوبی قدیمی را برانداز کرد و با دست محکم زد ،میز چوبی ترق کنان افتادند ،میز شکست ،صدای خورد شدن شیشه‌های فرسوده‌ی پنجره توی اتاق طنین انداخت .
فریادش خشک و خشن بود ،پر از چیزی که اسمش را نمی‌شد گذاشت جز بغضی که دیگر تاب نگه داشتن نداشت :
-چطور؟ چطور تونستن؟ !چطور تونستن این‌همه دروغ رو بکـِشَن رو گردنم؟ !

دست به گلویش انداخت.
-دارم خفه می‌شم خدا .
هر کلمه را با چنگی بر دیوار فرو می‌کشید؛ انگار می‌خواست با فریاد ،آن دفن‌شدن‌ها را بیرون بکشد.

آترا عقب رفت ،چشمانش گرد و مرطوب شد؛ ترس این‌بار سرخوش نبود ،عمیق و لرزان بود .صدای هق‌هق ِاو ناکوک می‌زد با ریتم فریادهای سپهر .
دست‌هایش لرزیدند و او رفت جلو تا جلوی مشت‌های ناجور ِسپهر را بگیرد؛ دستانش به تنه‌ی او چسبید ،اما هر بار که می‌خواست آرامش دهد ،سپهر عصبی‌تر می‌شد ،انگار کسی شیشه‌ی خالی غرورش را می‌کوبد و او از درد نعره می‌کشد .آترا اما هق هق ک و بازوی سپهر را چسبید:
-بس کن ...خواهش می‌کنم .سپهر عزیزم .سپهر جونم آروم باش.

صدای آترا شکست ،اما فریاد پاسخ می‌داد- :نمی‌ذارن !
نمی‌ذارن نفس بکشم !
نفس نفس زد و هق زد.
-دارم خفه می‌شم خدا .

او با پایش به پشتی های کهنه لگد زد ،صندلی لهستانی گوشه‌ی اتاق واژگون شد ،قاب بدون شیشه‌ی کنج اتاق

به مشت سپهر برخورد کرد افتاد و خرد شد ،خاک و کاغذ روی زمین پخش شد هر برخورد ،هر صدای خرد شدن ،یک تکه‌ی دیگر از او را بیرون می‌کشید. بوی خون در اتاق و میان سرما پیچید .سرانگشتان سپهر خون آلود شده و چشمان آترا خون گریه می‌کرد .

صدایش دیگر فقط فریاد نبود؛ عربده‌ای بود پر از تاریخِ خفه‌شده :

-خدا رو شکر نمی‌کنم !نمی‌خوام شکر کنم !من حق ندارم؟ من حق ندارم بدونم؟

و بعد با آهنگی وحشی تکرار کرد :

-چطور حق داشتین؟ تو حق داشتی؟ تو حق داشتی همه چیز رو ازم بدزدی؟ !خدا لعنتتون کنه .خدا؟ خدا؟ کدوم خدا؟

نالید و فریاد زد:

-خدا!!

آترا ،هراسان و گریان ،تا مرز بی‌تابی رفت؛ نمی‌فهمید سپهر چه کسی را می‌گوید؟ فاتح؟ فرهاد؟ بزرگ اقا؟ رویا؟

دست‌هایش به شانه‌های سپهر چسبید و سعی کرد بندِ انفجار را بکشد ،اما هر بار مقاومتی می‌دید که مثل دیواری از آتش است .قلبش می‌کوبید ،نفس‌هایش بریده بریده ،اشک‌ها از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد و با هر التماسِ آرامش ،صورت سپهر را می‌دید که بیشتر از هم جدا می‌شود.

ناگهان ،بعد از تمامِ تخریبِ بیرونی ،تمامِ نعره‌ها یک‌باره رفتند زیر پوستِ او؛ پاهایش لرزید ،زانوهایش رفتند زمین ،مشت‌هایش باز شدند و او روی دو زانو نشست .آن‌جا ،مردانه و وحشی ،گریه‌ای شروع شد که نه مثل زنانه‌های شل و بی‌قید بود و نه مثل ناله‌های ضعیف؛ این گریه بریده و عمقی بود که استخوان را می‌لرزاند صدای نفسهای خفه ،هق‌هق‌هایی که از گلوی شکسته بیرون می‌آمد .آترا بی‌درنگ کنار او زانو زد ، دستی محکم به پشتش گذاشت ،سرش را بر پشت او

خواباند و با تمام‌وجود زمزمه کرد :
-من اینجام ...من اینجام ...تنها نیستی عشقم .آروم باش دور سرت بگردم .آروم باش دردت به جونم .

گریه‌ی سپهر مثل تگرگ‌ِدیرهنگام بود؛ هر قطره‌اش یک تاریخ‌ِاز دست رفته را شست؛ هر هق‌هقش نشان داد که قدوه‌ی غرورش ورق ورق شده و حالا تنها چیزی که مانده ،انسان‌ِخفته‌ای‌ست که باید دوباره یاد بگیرد نفس بکشد .اتاق بعد از آن ،نه خالی‌ِسکوت‌ِ قبل ،بلکه پر از نفس‌های تکه‌تکه و حضور‌ِآرام‌ِآترا بود؛ حضور‌ِپناه.

آتر بغض آلود سر و صورت سپهر را می‌بوسید .هق می‌زد و می‌بوسید.
-آروم باش بمیرم من برات .آروم باش دور چشمات بگردم.
خم شد و خیسی چشمان مرد را بوسید .
هق هق سپهر بی‌صدا شده بود .اما اشک می‌ریخت و هر قطره دل آترا را خون می‌کرد.

دخترا سر مرد را روی شانه گذاشت و دستان ظریفش را به دور تن سپهر حلقه کرد .

-بمیرم واسه همه‌ی دردهات .بمیرم واسه چشمای سرخت سپهر .بمیرم واسه فاخته‌ی آشفته‌ی توی قلبت . بمیرم عزیز دلم.

آترا نفهمید چند ساعت گذشت.

نمی‌دانست زمان چطور از روی آن اتاق رد شده؛ افتاده ،کش آمده ،کشیده شده و بی‌صدا مرده.

به خودش که آمد ،سپهر همچنان نشسته بود.

زانوهایش را جمع کرده ،پیشانی‌اش را روی آن‌ها چسبانده ،چشم‌ها بسته ،نفس‌ها کوتاه ،انگار در اعماق تاریک خودش گیر کرده باشد.

آترا روبه‌رویش نشسته بود.

نه به تماشای او؛ به تماشای زخمی که روی تنِ سپهر نفس می‌کشید.

موبایل روی زمین لای پتو و گرد و خاک بی‌صدا می‌لرزید.

یک‌بار ،دو بار ،ده بار.
سمیر زنگ زده بود آترا یادش افتاد او تنها یک پسرعموست ،نه چیزی بیشتر ،نه تکیه‌گاه.
الناز زنگ زد یادش آمد او حتی کمتر از سمیر است.
آرش زنگ زد و این‌بار آترا فهمید هیچ‌کس اینجا نیست.هیچ‌کس جز این دو آدمِ نشسته در خرابه.

اما سپهر حتی سر بلند نکرد.هیچ پاسخی.هیچ رمقی .فقط نفس‌هایی که انگار می‌خواستند از سینه‌اش فرار کنند.

آترا خودش را کمی جمع کرد .هوا سرد بود ،اما سرمای واقعی از بیرون نبود ،از نگاه خالی سپهر می‌آمد.

آرام ،آهسته ،مثل کسی که به زخمی دست می‌زند که نباید خم شد:
ـسپهر؟

پلک‌های سپهر لرزید.باز نشد.
فقط صدای گرفته‌اش ،از جایی عمیق ،جایی مرده:
–نمی‌فهمم...
نمی‌فهمم چرا تا حالا هیچ‌چی نفهمیده بودم.

آترا کاملاً نزدیک شد.
دستش را آرام روی بازوی او گذاشت همان‌طور که کسی روی جراحت دست می‌گذارد ،نه برای خوب کردنش ،فقط برای این‌که نشان بدهد :من اینجام.

–قرار نبود بدونی ...سپهر ...تو بچه بودی .تو اون‌قدر کوچیک بودی که هیچ‌کس حتی فکر نکرد که حق داری بدونی.

سپهر نفسش برید ،مثل کسی که آب را در گلو فرو برده و ریه‌هایش می‌سوزد.
–همه‌شون ...همه‌شون تصمیم گرفتن من کی باشم.
همه‌شون نشستند و اون وسط ...من...

صدایش لرزید ،توی بی‌هوا خفه شد.
ـمن هیچ‌وقت انتخاب نکردم کی باشم.

چشم‌هایش را باز کرد .سرش را بلند کرد.
نگاهش تار بود ،اما آن تار بودن چیزی فراتر از اشک بود انگار جهان فوکسش را از روی او برداشته باشد.
-من حتی...من حتی نمی دونم پدر و مادرم کی‌ان آترا .حتی نمی‌دونم کجان !هیچی .هیچی از هیچ کدوم نمی‌دونم آترا .یه طوری‌ام .انگاری نمی خوام بدونم . انگاری ندونسته راحت ترم .

آترا بغض کرد.اما حرف نزد.
فقط نگاه کرد.

چند ثانیه سکوت.
سکوتی که نفس را تیز می‌کرد.

بعد سپهر نفس عمیقی کشید.
نه برای آرام شدن برای ایستادن.

آهسته ،سنگین ،با بدنی که انگار وزن جهان رویش نشسته ،بلند شد .آترا هم به دنبال او نیم‌خیز شد:

–صبر کن ...کجا؟

سپهر درِ خانه را نگاه نکرد.

دیوار را هم نه.

چیزی پشت پلک‌هایش را می‌دید گذشته‌ی له‌شده ، حقیقتِ تازه بازشده ،قبری که اسم داشت اما سنگ نداشت.

–پاشو بریم

صدایش آرام بود.آرامی که قبل از طوفان می‌آید.

آترا خشکش زد.

–سپهر...

سپهر برگشت.با نگاه کسی که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد.

–پاشو بریم.

آترا حس کرد زمین زیر پایش کمی می‌لغزد.

-کجا؟

سپهر حتی پلک نزد.

فقط نفسش را بیرون داد.

-پاشو بریم .تورو بذارم خونه .منم برم اسپارو از آرش بگیرم و برم خونه .

نه آرام.

نه مطمئن.

فقط زنده.

و این کافی بود که هر دو بایستند.

در سرمای خانه‌ای که چیزی جز خاطره و خاکستر نبود.

و راه بیفتند .از فاخته خارج شوند .

از خاک.
از حقیقت.
از گورِ بی‌گور.

صبح نبود.
نه دقیقا ًنور خاکستریِ قبل از صبح بود؛ همان ساعتی که آسمان هنوز تصمیم نگرفته روشن شود یا بماند تاریک.
سپهر پلک‌هایش را نیمه باز کرد .اتاق ساکت بود.
ساکت اما نه آرام .پنجره باز مانده بود.
باد سردی پرده را آرام تکان می‌داد؛ نسیمی که بوی خاک نمزده می‌داد.
تنش کمی لرزید.
نفسش سنگین بود .انگار خواب ندیده بود .خوابش خواب نبود ،خاموشی بود.
خاموشی بعد از سوختن.

چیزی روی شکمش سنگینی گرم داشت.
آرام ،بدون این‌که حتی رمقی برای تعجب داشته باشد

سرش را کمی چرخاند.

اسپارو .پشمالو ،گرد ،با آن زبان گوشتی بیرون مانده ، خواب‌رفته روی شکم او.
چاو چاو عزیزش که همیشه انگار از دنیا خبر ندارد.
همان سگی که تا قبل از آترا او را به زندگی وصل کرده بود .سپهر چشم‌ها را بست.
نفسش گیر کرد بین سینه و گلو.
دیشب مثل فیلمی کـُند برگشت:

آترا که کنارش بود.
چشمایش .دست‌های کوچک اما محکم.
خونسرد نبود ترسیده بود اما مانده بود.

و آخرش گفته بود:
–)من باهات میام(.

اما نرفت.
سپهر او را رسانده بود جلوی در خانه.

آترا گفته بود:

-)نرو ...تو نباید امشب تنها باشی(...

و او خسته‌تر از آن بود که حتی توضیح بدهد چرا فقط تنهایی می‌توانست این حجم را تحمل کند.

ـبرو .استراحت کن .من خوبم.

دروغی به اندازه تمام حقیقتی که شنیده بود.

در ماشین ،وقتی آترا پیاده شد ،چند لحظه ایستاد.
دستش روی لبه در.
به سپهر نگاه کرد.
نه مثل کسی که ترک می‌کند مثل کسی که می‌دانست فردا این آدم دیگر همان آدم نیست.

سپهر آهسته پلک زد.
همان باد دوباره از پنجره آمد .اسپارو تکان خورد و پوزش را به قفسه سینه‌اش فشرد.

گرمش ...واقعی بود.

اما هیچ چیز واقعی نبود دیگر .ذهنش چرخید.
چرخید.
چرخید.

فاتح.رویا.فرهاد.حامد .فاخته.نامه .خون.دروغ .هویت .
نام.او .او.

نفسش را بیرون داد.
سرد.
آرام.
بی‌صدا.

فکر کرد »چی کار کنم؟«

هزار بار.
ده هزار بار.
بی‌وقفه.

برم فاخته؟
نه ...تنهایی نمی‌شه.
به کی بگم؟
چه فایده داره گفتنش؟
اصلاً گفتنش چی رو عوض می‌کنه؟
این اسم ...این خون ...این تاریخ ...پاک می‌شه؟
من کی‌ام؟ از کجا شروع کنم؟

هیچ جوابی نبود .هیچ.
چیزی جز همان باد که پرده را تکان می‌داد.

سپهر دستش را آرام روی سر اسپارو گذاشت.
انگار روی چیزی که هنوز آلوده نشده لمس کرده باشد.
سگ آه کشید و بیشتر در تن او فرو رفت.
گرم.آرام.
بی‌خبر.
برخلاف او.

سپهر چشم باز کرد.سقف را نگاه کرد.هیچ‌جا نرسیده بود.هیچ تصمیمی نداشت .هیچ راهی هموار نشده بود.

تنها یک حقیقت داشت:
دیگر نمی‌توانست به زندگی قبل برگردد.
نه بعد از دانستنِ حقیقت.

سمیر شب قبل دم در خانه آمده بود .خیره خیره نگاهش کرده بود .تبریک گفت به او ،به حنای کنارش .مروارید و فرهاد از خر شیطان پایین آمده بودند .هرچند دیر بود !هرچند سیاهپوش یونا بودند . سمیر هرچه پرسید سپهر هیچ به زبان نیاورد .نمی دانست چه کند .به کدام ریسمان چنگ بزند .حتی نمی‌دانست باید با شیدا صحبت کند یا فرهاد؟
نمی‌دانست کدام یکی رو باید متهم کند ،فرهاد را یا که بزرگ آقا؟ بی‌حس هیچ حرفی برای گفتن نداشت .
به یاد گفته‌ی لحظه‌ی آخر آترا افتاد .صدایش زد .مکث کرد و آرام اعلام کرد که آزمون را قبول شده است .
خیره خیره نگاهش کرد و دخترک افزود برای لیست

دانشگاه‌ها پیامش داده‌اند.

لبخند زده بود .تبریک گفته بود و بوسه‌ای برپیشانی آترایش زده بود .همسفرش بود .تنهایش نمی‌گذاشت . خوب می‌دانست که تنهایش نخواهد گذاشت .

کلافه دست زیر تن اسپارو برد .تن او را به آرامی روی تخت گذاشت و روی تخت نشست .از تخت پایین آمد و لبه‌ی آن نشست .کف پاهای یخ زده‌اش را به زمین چسباند و دست به چشمانش فشرد .سردرد عمیقی امانش را بریده بود .

آشفته از روی تخت برخاست .نامه‌ی رویایی که قرعه‌ی مادری به نامش افتاده بود کنار نامه‌ی علی قرار داشت .حوصله نداشت .حوصله‌ی هیچ چیز را نداشت .

از اتاق خارج شده به سمت آشپزخانه رفت .چایی‌ساز را روشن کرد و تکیه زده به اپن نگاه تراسی که پرده از رویش کنار رفته بود ،انداخت .

هوا میان گرگ و میش بود .لرزی به تنش نشست و به یاد آورد خاک سپاری را !

به یاد آورد لحظه‌ای را که در رستوران به دنبال آرش

رفته بود و ناغافل متوجه شده بود که مدت زیادی می‌شد که خواهرش در زندگی رفیقش نقش مهمی دارد .

سکوت کرد .حتی به روی آرش هم نیاورد .

آن روز قصد کرد صحبت را برای روز مناسبی بگذارد و امروز از نظرش دخالت بی‌معنا بود .مگر او ربطی به الناز داشت که غیرتی نشان دهد؟

زندگی‌اش یک روزه برعکس شده بود و خودش هیچ نقشی در تغییرش نداشت.

فنجان چای را پر کرد ،اما دستش نلرزید .عجیب بود که گاهی آدم درست وسط یک فروپاشی ،انگار از درون سنگ می‌شود .تنها بخار چای بود که بالا می‌رفت و در هوا محو می‌شد؛ درست مثل روزهایی که برنامه داشت ،هدف داشت ،حرف برای گفتن داشت.

صدای پیام گوشی روی میز آشپزخانه پیچید .نگاهی انداخت .نام »شیدا «چشمش را گرفت .انگشت روی

صفحه ماند ،اما پیام را باز نکرد .شیدا نمی‌دانست او می‌داند .نگاه صفحه‌ی گوشی انداخت .فرهاد هم نمی‌دانست .اما دلیل تماس های مکرر را نمی‌فهمید .نه توان برخورد داشت ،نه توان توضیح .آن‌ها همه چیزی را از او می‌خواستند که خودش دیگر نداشت :قدرت تصمیم‌گیری .اینکه انتخاب کند چه کسی ظالم بود و چه کسی بی‌گناه .اینکه بفهمد کدام سکوت خیانت بود و کدام سکوت ،درماندگی.

دستش را روی سینه‌اش گذاشت .نفس کشیدن سخت شده بود .حس می‌کرد چیزی در او ته‌نشین شده .چیزی شبیه خاکستر ،از آن‌ها که وقتی باد بلند می‌شود ،در چشم آدم می‌رقصند و می‌نشینند روی زبان و تلخ‌اند.

به سمت تراس رفت .پرده را کنارتر کشید .هوا هنوز خاکستری بود ،مثل ذهن او.

فکر کرد :اگر یک روز همه‌چیز را می‌گفت ...اگر همان روزی که فهمید آرش و الناز ،مکث نکرده

بود ...اگر وقتی فهمید یونا رفتنی‌ست ،فرار نکرده بود ...اگر قبل از مرگ ،قبل از گم‌شدن ،قبل از این‌همه دیر شدن ،یک‌بار فقط یک‌بار ،حرف زده بود...

شاید هنوز »خانه «بوی نفس‌های شناخته‌اش را می‌داد.

اما حالا خانه فقط سکوت بود .و او فقط مهمانی بود که نمی‌دانست تا کی باید بماند.

پشت همان شیشه‌ی بخارگرفته‌ی تراس ،انگار تصویر آترا خودش را تحمیل کرد.
نه با اغراق ،نه با قهرمان‌سازی.
فقط همان‌طور که بود.
دختری که وقتی حرف می‌زد ،انگار کسی دست روی شانه‌ی ذهنش می‌گذاشت و می‌گفت :آرام ،نفس بکش.
دختری که بلند بلند نمی‌خندید ،اما وقتی لبخند می‌زد ، سپهر حس می‌کرد شهر کمی ساکت‌تر می‌شود تا آن لحظه ثبت شود.

آترا زن تصمیم‌های کوچکِ‌درست بود.
از همان‌ها که زندگی را با چیزهای ساده نگه می‌دارند:
لیوان‌های شسته و برعکس روی دستمال،
دفتر برنامه‌ریزی که هرگز نصفه نمی‌ماند،
یا عادتی که داشت به شنیدن ،بدون اینکه وسط حرف کسی بپرد.

سپهر یادش آمد همان روزی که گفت قبول شده ،همه‌ی صورتش برق زده بود.
نه از دانشگاه.از این‌که توانسته بود.
از این‌که خودش را ثابت کرده بود .به خودش.
از تلاش هایش !از آن قهرمان کوچکی که در دل زندگی‌اش ساخته بود .فرار از کلیشه‌ها !آترا قوی بود و بوسه‌ی قدرتش را به لب او هم چسبانده بود .
سپهر همان لحظه فهمیده بود چقدر به او گره خورده‌است.نه از سر احتیاج.
نه از ترس تنهایی .که از یک جنس آرامش.
آرامشی که نمی‌شد پیدا کرد مگر در کسی که خودش

با خودش آشتی کرده باشد.

اما حالا،
همان آترا خواب بود .آترا نبود و دلش می‌خواست که تماس بگیرد تا آرامش کند اما آترا نبود.
تنفسش آرام ،منظم ،بی‌خبر از توفانی که سپهر در دلش به جانش افتاده بود.

سپهر حس کرد اگر الان بیدارش کند و بگوید »من خسته‌ام،«
آترا اول نگاهش می‌کرد.
آن نگاه بلند و بی‌عجله.
بعد فقط می‌گفت:
»باشه .حرف نزن .من هستم«.
در آغوشش می‌گرفت و موهایش را نوازش می‌کرد .و همین کافی بود.

ولی او زبان نداشت.
نه برای گفتن»ِبمان«

نه حتی برای گفتن»ِنرو «.کاش می‌توانست سفت دختر را در آغوش بکشد و)بگوید حتی اگر بروی ،قدم‌هایت می‌شوم .بمانی ،سایه‌ات می‌شوم(.

فنجان را روی اپن گذاشت .چای سرد شده بود.

آرام برگشت به اتاق.
به اسپارو نگاه کرد.موهایش ریخته بود روی بالش و دمش آرام تکان می‌خورد .

سپهر زیر لب ،حتی بی‌صدا ،فقط در ذهنش اسپارو و آترا را مرور کرد .
)شما دوتا آخرین جایی هستین که جهان برام امن می‌شه(.

صدای پیامک موبایل هوش از سرش پراند .
نگاه صفحه‌ی موبایل انداخت و پیام شیدا را خواند.
-)تا یه ساعت دیگه دم خونه‌تم .از دیشب خواب به چشم ندارم .فرهاد هم میاد .باید حرف بزنیم (.

سپهر ابرو درهم فرو برد که پیام بعدی ارسال شد.
-)همایون بی‌شرف به فرهاد گفته .خرش از پل گذشته چند دقیقه به پروازش همه چیزو به فرهاد گفته (.

پوزخندی طرح لب‌های سپهر شد و عمیق نفس گرفت .همایون می‌ترسید .می‌ترسید یونا قربانی حقیقت شود ،همان طور که حامد قربانی شد اما خودش در آخر حقیقت را کف دست فرهاد چسباند .یونا قربانی شد ،حامد قربانی شد .
سپهر اندیشید ،یعنی رویا و فاتح هم قربانی بودند؟ خودش چه؟ اصلا نقشی داشت؟ یا که نه؟ چیزی در مغزش تکان خورد ،رویا قربانی بود اما فاتح نه !
خوابش به یادش آمد .آن زن زیبا و آن مرد خشمگین.
پلک بست و عمیق نفس گرفت.
انگشتانش روی کیبورد موبایل حرکت کرد و تنها تایپ کرد:
-باشه.

نگاهی به ساعت که نزدیک هفت صبح بود انداخت .
لبه‌ی تخت نشست .انگار چیزی را در خودش جا
گذاشته بود؛ چیزی که آدم‌ها اسمش را »هویت «
می‌گذارند ،اما برای او فقط سایه‌ای بود که گم شده
بود.
فشار خاطره‌ها بی‌اجازه آمد.
تمام آزارهای فرهاد ،اما همزمان ...تمام آن
آغوش‌هایی که زمانی امن تصورشان می‌کرد.
چیزی در سرش نبض می‌زد.
مثل دردِ فریادهایی که هیچ‌وقت گفته نشده‌اند.

محبت‌های شیدا.نگرانی‌ها.آن نگاه‌هایی که تظاهر
می‌کردند »می‌بینمت.«
همه چیز ،همه‌شان ...دروغ.یا شاید نیمه‌حقیقت‌هایی که
برای زنده ماندن ساخته بود.

قطره‌ای بی‌صدا روی گونه‌اش لغزید.بی‌اجازه.
بی‌افتخار.فوراً دست بالا آورد.
پاکش کرد .نمی‌توانست اجازه بدهد کسی »ریزش «او

را ببیند.
نه آترا .نه دنیا .نه حتی خودش.

دستانش را روی صورت گذاشت.
گردی صورت در میان کف دست‌ها پنهان شد.
گرما از پوستش بیرون نمی‌رفت.صدای خودش را نمی‌شنید.اما شانه‌هایش می‌لرزیدند.لرزشی بی‌صدا ، سنگین ،عمیق.

شکسته بود.بی‌آنکه اعلام کند ،بی‌آنکه بخواهد.همان‌جا ،روی تخت ،در اتاقی که هنوز بوی زندگی می‌داد.شکست برای تمام روزهایی که مادرش را صدا زد و جوابی نبود.
برای تمام بارهایی که فرهاد روی شانه‌هایش ریخته بود تا »مرد «تربیت کند.
برای تمام محبت‌های نصفه‌نیمه‌ای که آدم را تا مرز گدایی عشق می‌برد و بعد پرت می‌کرد.
نفسش تکه‌تکه بود.
در همان لحظه ،نرمی چیزی را روی پایش احساس

کرد.گرم.کوچک.وفادار.

اسپارو بود.
سگ کوچکش سرش را بالا آورده بود و با لبخندی مهربانِ آرام خودش را به پای سپهر می‌مالید .اسپارو خود را بالا کشید و دستانش را به صورت خیس از اشک سپهر مالید .شاید می‌خواست اشک‌هایش را پاک کند .به آرامی زوزه می‌کشید و زبانش را به تن و بدن سپهر می‌کشید .محبتی بی‌زبان اما وفادارانه .
انگار می‌گفت» :من اینجام .همین‌قدر ساده .همین‌قدر بی‌قضاوت ،همین‌قدر امن«.

سپهر بی‌اختیار خم شد.
انگشتانش را میان موهای نرم اسپارو فرو برد.
نفسش برید.صدای گریه‌اش بی‌صدا شد.
جای حرف ،فقط لمس بود.فقط حضور.

خانه ساکت بود.تا وقتی که
زنگ آیفون،تیز ،قاطع و بی‌ملاحظه

در سکوت صبح خانه فرود آمد.
و سپهر سرش را آرام بالا آورد .اسپارو از روی پاهایش پایین پرید و خود از جا برخاست شاید برای شنیدن دروغ های جدیدشان.

خانه بوی چای تازه‌دم داشت ،اما هیچ‌کس آن را حس نمی‌کرد.سکوت در دیوارها ته‌نشین شده بود؛ سکوتی که حتی صدای عقربه‌ی ساعت را هم سنگین می‌کرد.

کاناپه‌ها روبه‌روی هم.میز وسط ،شیشه‌ای ،با دو فنجان چای که بخارشان دیگر بی‌حوصله بالا می‌رفت.
یک بشقاب شیرینی که کسی دست به آن نمی‌زد .و سه نفری که خیلی زودتر از نشستن ،از هم جدا شده بودند.

سپهر در مبل فرو رفته بود ،اما انگار از فاصله‌ای دیگر ،از جایی دورتر نگاهشان می‌کرد.سلام کرده بود.فقط همین.
و بعد سکوت .سکوتی که از حرف سنگین‌تر بود.

شیدا اول از همه طاقت نیاورد.نگاهش از چای جدا شد و روی صورت سپهر نشست.
نه پسرش را می‌دید ،نه کودک دیروز؛
مردی را می‌دید که از میان آوار بلند شده بود و حالا نشسته بود ،دست خالی ،اما با حقیقتی که نفسش را می‌برید.
-سپهر ...مامان.

کلمه در هوا ماند.سبک ،اما تیغ‌دار.

کنار لب سپهر چیزی شبیه لبخند شکل گرفت.
نه مهربان.نه طعنه‌آمیز.فقط لبخند کسی که دیگر نمی‌داند باید چه حس کند».مادر «واژه‌ای قشنگ بود .
خانه‌ای بود ،پناهی بود ،گهواره‌ای بود.
اما نه برای او.او این واژه را همیشه از پشت شیشه دیده بود.از دور.از بیرون.

فرهاد تاب نیاورد.همیشه او بود که سکوت را با خشونت می‌شکست.دستش رفت پشت گردنش .نفسش

خشمگین بود.
-چرا گناه یونا رو گردن گرفتی؟

سپهر نگاهش را از بخار محو چای برداشت و مستقیم چشم‌های فرهاد را گرفت.
چشم‌هایی که سال‌ها یاد گرفته بود ازشان نترسد.
-شاید چون مثل باباش حروم نشه.

هوا یک‌باره سنگین شد.
نه از فریاد.از حقیقتی که تازه بلند شد و روی میز نشست.

رنگ صورت فرهاد تیره شد.
صدایش خش‌دار و زخمی:
-ما بلایی سر حامد نیاوردیم !اون همایون چی تو مغزت فرو کرده؟

سپهر آرام خندید.نه با لذت.با فرسودگی.
-هیچی ،عمو.

کلمه »عمو «را طوری گفت که دیوارها هم فهمیدند این نسبت دیگر واقعی نیست.فقط یک پوسته است.پوسته‌ای که ترک خورده.

شیدا تا این لحظه نفسش را نگه داشته بود.
اشک آرام از گوشه چشمش سُرید.نه از احساساز فهمیدن.
صدایش شکست ،اما بی‌ناله.
فقط اعتراف کرد

-هیچی ...فقط واقعیت رو بهم گفته.
چیز خاصی که بخواد شما رو متهم کنه نگفته.
اتفاقا ...ًفهمیدم.
فهمیدم واقعاً حروم‌زاده بودم.
در واقع ...شما راست می‌گفتین.

اشک بعدی روی گونه‌اش افتاد.اما کسی دست جلو نیاورد.نه سپهر.نه فرهاد.

سه نفر بودند،در اتاقی که دیگر هیچ نسبتی بینشان باقی نمانده بود.

فرهاد سر خم کرده بود .سایه‌اش روی زمین افتاده بود.مردی که همیشه بلد بود جواب بدهد ،حالا در سکوت نشسته بود؛و این سکوت از هر فریادی دردناک‌تر بود.

سپهر دستش را روی زانو گذاشت.هوا در گلوش گیر کرده بود .انگار اتاق سقفی نداشت و با این حال می‌خواست او را خفه کند.

-چرا اومدین؟

صدایش خشک بود.نه خشم داشت ،نه التماس.صدای کسی بود که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد.شیدا رنگ‌پریده ،لب‌هایش لرزید؛ پیش از فرهاد زبان باز کرد.

-مگه باید از خونم باشی تا بچه‌م باشی؟ من تورو

بزرگ کردم .تو پسر منی ،سپهر...

سپهر لبخند نزد.حتی پلک هم نزد.فقط سر تکان داد؛ آرام ،بی‌حس.
-آدم بچه‌شو با دروغ بزرگ نمی‌کنه ،شیدا.
آدم حروم‌زاده‌ی معشوقه‌ی شوهرشو بزرگ نمی‌کنه.

کلمه‌ها مثل چاقو نبودند؛مثل آهسته کشیدن پوست بودند.
رو به فرهاد چرخید.نگاهش تیز نبود.فقط خسته بود.
-چرا قبول کردی؟ چون پسر زنی بودم که دوستش داشتی؟پس چرا عذابم دادی؟

فرهاد چشم بست.دستش مشت شد ،اما هنوز چیزی نگفت.سپهر نفس کشید؛ عمیق ،دردناک.

-من فقط یه مشت "چرا "دارم تو سرم که هیچ جوابی ندارن.نخواستین منو ،باشه.بچه‌ی یه آدم عوضی بودم ، باشه.ولی چرا نگهم داشتین؟چرا نذاشتین پیش مادرم

باشم؟

صدایش شکست ،نه از گریه ،از جایی که سال‌ها بسته مانده بود.
-چه بلایی سر فاتح آوردین؟

سکوت.حتی هوا هم ایستاد.
-من اصلا نمی‌دونم "هویت "یعنی چی...
نمی‌دونم این کلمه باید به کی خلاصه بشه.
به زنی که فقط منو به دنیا آورده و حتی نمی‌دونم الان کجاست؟یا به مردی که باعث شد نتیجه‌ی یه تجاوز باشم و سال‌هاست مرده؟

چشم در چشم فرهاد دوخت و پرسید:
-جواب داری واسه اینا ،فرهاد؟

فرهاد سر بلند کرد.برای اولین بار ،چشمانش تر بود.اما اشک نریخت .فقط حقیقتی را که عمرش را صرف پنهان کردنش کرده بود ،در چهره‌اش لرزید.

فرهاد انگشتانش را درهم فرو برد؛ دست‌هایی که عمرشان را صرف ساختن و ویران کردن کرده بودند .نگاهش روی چهره‌ی سپهر ثابت ماند؛ چهره‌ای که انگار نسخه‌ی جوانی خودش بود ،اما با زخمی عمیق‌تر.
صدایش ته داشت ،چیزی میان خستگی و دیر رسیدن:
-من دشمن فاتح نبودم .برادر دوقلوم بود.

سپهر خندید .نه از طنز ،نه از تمسخر؛ از جایی که درد از گریه عبور کرده و به جای خالی رسیده بود.
-آدم برادرشو می‌کشه؟

فرهاد هم خندید .خنده‌ای که با زخم از گلو بیرون آمد . سر تکاند .انگار دنیا را مزه مزه کرده باشد و تلخیش در دندانش گیر کرده باشد.

-چند ماه بعد از به دنیا اومدنت ،گشتم دنبال رویا .قسم می‌خورم گشتم .می‌خواستم پیداش کنم و تورو بدم

بهش .من مرواریدو می‌خواستم .مروارید تورو نمی‌خواست .خودش حامله بود .شیدا؟ شیدا از اولش هم می‌دونست توی این زندگی جایی نداره ،بعضی زخم‌ها فقط باید روشون پرده انداخت .اجبار بود .یه راه برای فراموش کردن رویا.

نفسش آه نبود؛ شکستگی بود.

-پیداش کردم .دیر .خیلی دیر .رسیدم به خاک سردش . خودشو تموم کرده بود.

سپهر چشم بست.دیگر چیزی نمی‌توانست تکانش بدهد.حقیقت‌ها دیگر مثل ضربه نبودند؛شبیه تکان دادن استخوانی که از قبل شکسته باشد.

فرهاد ادامه داد.بی‌نفس .بغض دار همراه با خفقان.

-فاتح ...ما فاتحو نکشتیم .بابا بردش فاخته .گفت ترکش بده .آدمش کنه .آبروش کمتر ریخته بشه .شب خوابیدیم .صبح پا شدیم دیدیم خودشو حلق آویز کرده.

چشم‌هایش لرزید .نه اشک ،لرزشِ مردی که تمام عمرش را با مشت نگه داشته بود.

-رویا زندگیش بود .اذیتش می‌کرد ،اما اعتیاد داشت بهش .دوستش داشت اما بلد نبود عشق بده .و تو ...تو رو دوست داشت اما بلد نبود بابا باشه .فاتح هیچ‌وقت نفهمید چطوری زندگی کنه .گند زد به زندگی من .گند زد به زندگی خودش.

آهسته ،مثل اعترافی که از استخوان جدا شود:

-اگه فاتح نبود ...شاید رویا زنده بود .شاید تو پدر و مادر داشتی .تو اینو از همایون شنیدی و باور کردی؟ من برادر خودمو بکشم؟

فرهاد بالا را نگاه نکرد.فقط در چشم سپهر ماند.بی سپر .بی‌دفاع.

-من نخواستم اذیتت کنم ،سپهر .فقط ...نتونستم از پس زن‌های زندگیم بربیام.

اتاق بی‌صدا شد.نه سکوت.
خالی شد.
سه رسیدن نابهنگام
سه شکست
سه سرنوشت
سه چای سرد شده
و چندین زندگی هدر رفته.

فرهاد سرش را پایین انداخت ،انگار کلمه‌ها از گلویش رد نمی‌شدند .لبخندی زد ،از آن لبخندهایی که مزه زنگ‌زدگی می‌داد.
نفسش شکست و صدا از میان سینه‌اش بیرون خزید.

-راستشو بگم؟ من دیگه آدم حسابی نبودم .از یه جایی به بعد ...فقط می‌سوختم و می‌سوزوندم.نمی‌خواستم اذیتت کنم ،ولی کردم .مجبور بودم بین تو و مروارید یکی رو انتخاب کنم .نمی‌تونستم .بلد نبودم .اشتباه کردم .وقتی فهمیدم رویا مرده ...یه چیزی تو سرم

شکست .نه !له شد .از تو کینه کردم .از هر چی که اسمش رویا رو روی خودش داشت .از خودم ...از دنیا ...نمی‌دونم .ولی باور کن ...من نخواستم.نخواستم ، ولی کردم.
حرفی ندارم .فقط ...ببخش .اگه تونستی.

شیدا زیر لب سپهر را زمزمه کرد اما صدایش انگار مال کسی دیگر بود .انگار از ته یک چاه.

سپهر فقط نگاهشان می‌کرد .ساکت .بی‌جنبش.
چشم‌هایش نه خشم داشت ،نه اشک.
فقط خستگی .خستگی استخوانی .خستگیِ کسی که یک عمر راه رفته و تازه فهمیده مقصدی وجود نداشته.

آرام ،خیلی آرام گفت:
-برین .از زندگیم برین بیرون.

هیچ کدام نفس نکشیدند.
-دیگه نمی‌خوام ببینمتون .نه تو رو ،نه فرهاد رو .

من ...من به همه می‌گم یتیمم.قسم می‌خورم درد یتیمی از اون چیزی که شما باهام کردین کمتره.فکر کنین منم رفتم .کنار یونا خاک شدم .همون‌جا .غریبه‌ها کم‌تر می‌زنن.کم‌تر می‌سوزونن.

شیدا فرو ریخت .هق‌هقش انگار دیوار اتاق را خراش می‌داد.
فرهاد دستش را بالا آورد ،شاید برای رسیدن ،شاید برای گفتن »صبر کن ،«اما دستش در هوا بی‌صاحب ماند و آرام افتاد .انگار پذیرفته بود دیگر هیچ پلی بینشان نمانده.

سپهر نفسش را بیرون داد .صدایش نه بلند بود ،نه لرزان .فقط مرده.
-بخشیدم‌تون .ولی چیزی نمونده که نگه دارم .نه محبت .نه نفرت .هیچی.برین.

سکوت سنگین و بریده فضای اتاق را برداشت .خفقان امانشان را برید .هیچ کس تکان نمی‌خورد .هیچ کس

جرئت نداشت حتی در را لمس کند.

حتی حرفی برای قانع کردن سپهر نداشتند .همه چیز را همایون تکمیل کرده بود .سخن بیشتر معنای الکی می‌داد .سخن بیشتر یعنی بهانه .
شیدا از جا برخاست به سمت سپهر رفت اما سپهر تن روی کاناپه عقب کشید.
-سپهر من مقصر هیچی نبودم .هیچی مامان .ما نتونستیم بچه دار بشیم و یه روز تورو دادن بهمون و گفتن اینم بچه .ببخشید پسرم .تو عین النازی برام.

سپهر اما سر کج کرد قبل از رسیدن دست شیدا به صورتش سر کج کرد.
-توروخدا برین .از زندگیم برین .
نمی‌خوامتون .خواهش می‌کنم برین .

دست شیدا عقب کشیده شد.
نگاه فرهاد بر چشمان شبنم زده‌ی سپهر ماند .بر یادگار رویا و فاتح .بر یادگاری که هیچ کدام مراقبش نبودند و

میان درد قد کشید و بزرگ شد .فرهاد تک به تک روزهایی که سپهر کتک خورد و دم نزد را به یاد اورد .زخم ابروی پسر را دید و تلخ خندید .روزی که لهش کردند ،کتکش زدند .بر سر گناه یونا ،بر اشتباه یونا به تن سپهر تاختند.

از جا برخاست .بار دیگر نگاه سر به زیر افتاده‌ی سپهر کرد و گفت:

-ببخشید .ببخشید.

گفت و به سمت در ورودی رفت .شیدا اما صدای گریه‌اش تمام خانه را گرفت اما به سختی به سمت در رفت .نگاه آخر را به صورت رنگ پریده‌ی سپهر انداخت و درب را بست.

سپهر ساعتی همان‌طور روی کاناپه ماند؛ بی‌حرکت ،با دستی که روی پیشانی‌اش سنگ شده بود .خانه ساکت بود ،آن‌قدر ساکت که صدای نفس‌های خودش ،مثل کشیدن زنجیر روی سیم‌های مغزش می‌پیچید.

بعد بلند شد .آرام ،بی‌عجله .انگار می‌ترسید هر حرکت ناگهانی چیزی در درونش را از هم بدرد.

نامه‌های حامد و رویا را از اتاق آورد و نشست .چراغ زرد گوشه‌ی سالن ،نور محدودی روی کاغذها انداخت؛ انگار زمان می‌دانست این صفحه‌ها نباید در روشنایی کامل دیده شوند.

نامه‌ی حامد را دوباره خواند.
همان کلماتی که برای اولین بار خواندنشان نفسش را برید ،حالا فقط مثل صدایی دور ،اما مداوم ،در سرش می‌کوبید.

حامد نوشته بود از روزهایی که شک کرده بود .از دعوای بزرگ‌آقا و فرهاد .از سایه‌هایی که سال‌ها بالای سر این خانواده چرخیده بود.
حامد هیچ‌وقت داماد محبوب نبود؛ حوصله‌ی حرف‌شنیدن نداشت ،عادت داشت بپرسد.
و پرسیدن در این خاندان ،گناه کبیره بود.

یکی از روزها که همه رفته بودند بیرون ،حامد

برگشته بود.
در سکوت خانه ،میان آن فضای سنگین ،صدای آرام فرهاد و بزرگ‌آقا را شنیده بود .حرف‌هایی کوتاه .نامی که بارها تکرار شد :فاتح و سپهری که مرتبط با فاتح بود نه سپهر.
از آن‌جا همه چیز آغاز شده بود.
حامد نوشته بود که ترسیده .که نگران ریحانه و یونا و افرا شده.
نوشته بود که جواب‌ها را نمی‌دادند .که نگاه‌ها فرار می‌کرد.
که آخر خودش رفته بود به انباری خانه‌باغ.
قاب عکس‌ها .تاریخ‌های قدیمی .عکس‌های فاتح .
خاطراتی که شبیه هیچ‌چیز آشنا نبود.

سپهر انگشتانش روی لبه‌ی نامه لرزید.
هوای اتاق تنگ شد.

بعد نامه‌ی رویا.آن را گرفت.نه مثل کاغذ.
مثل چیزی که می‌دانست اگر بخواند ،دیگر هیچ

نمی‌ماند که بشکند ،چون خودش می‌شکند.چشم بست .
خواند.

)هیچ‌کس نمی‌فهمد آدم چطور عاشق می‌شود(.
جمله این بود .اولین خط .بی‌نام ،بی‌سلام.

رویا نوشته بود از روزهای دور.
از دخترکی آرام ،که عاشق چشم‌های سیاه پسر سروش شده بود.
پسر شر .پسرِ تمام قصه‌های محله.
همه گفته بودند نکن .نرو .نگاه نکن.
ولی عشق گوش نمی‌خواهد؛ راه خودش را پیدا می‌کند و می‌نشیند وسط سینه.

فاتح برایش می‌خواند.فاتح برایش می‌خندید.
فاتح برایش جهان را رنگ می‌زد.
اما جهان همیشه همان نمی‌ماند.

فاتح افتاد .در چیزی فرو رفت که رویا اول ندید ،بعد انکار کرد ،و بعد نتوانست از آن فرار کند.
معتاد شد.خشونت در نگاهش نشست.دست‌هایش سنگ شد.عشق شد زنجیر.

رویا نوشته بود از آن شبی که فهمید فرهاد قرار است خواستگارش شود.
فتیله‌ی حسادت ،غیرت؟ جنون؟
او را کشاند به خانه‌باغ.
رویا خام بود.
دلش راه را اشتباه بلد بود.
آن شب ،تقدیر را امضا کرد.
با تن.
با سکوت.
با مردی که مرد ماندن بلد نبود.

کودکی شکل گرفت.
نه از عشق.
از ترس.

از اجبار.
از زنجیر.

ازدواج ،حکم شد.
کسی راضی نبود.
اما دنیا گاهی آدم را مجبور می‌کند در قفسی زندگی کند که خودش هم نفهمیده کی ساخته شده.

رویا نوشته بود از کتک‌ها .از خواهش‌ها .از سکوت‌های طولانی.
از مردی که بیمار بود.
نه فقط در تن؛در روح.در عشق .در نبودنش .فاتح از او عروسکی می‌خواست در قالب انسان برای نیازهایش !

نوشته بود از روزی که برید.
از روزی که برگشت خانه‌ی پدر.
از شبی که فاتح درِ خانه را شکست.
از تهدید و گریه و شعله‌ای که از چشم‌هایش می‌ترسید.

رویا نوشته بود از روزی که کودک را ،با دست‌هایی که هنوز بوی شیر و لرز داشت ،تحویل خاندان سروش داد.

و آخرین جمله‌ها:

»کاش دل من ،راهش را به سمت فرهاد برده بود.
کاش می‌شد دوباره زندگی را از اول شروع کرد.
کاش«...

بعد کلمه‌ها قطع شده بود .کاغذ پاره شده بود.
و یک لکه‌ی خشک خون رویش نشسته بود.
انگار آخرین چیزی که از رویا بیرون آمده بود ،درد بوده .نه کلمه.

سپهر چشم گشود .خانه همان بود.اما خودش دیگر نبود.و سکوت ،سنگین‌تر از هر حقیقتی ،روی سینه‌اش

نشست.

هوا یک‌جور غلیظ بود .آن‌قدر غلیظ که سپهر حس می‌کرد اگر دهان باز کند ،نفس نه بیرون می‌آید ،نه داخل.دیگر شوکه نبود.
نه فریاد داشت ،نه خشم.
فقط جایی در سینه‌اش خالی شده بود .خالی ،اما سنگین .انگار کسی درونش اتاقی را خالی کرده ،اما خاک‌هایش هنوز در هوا معلق‌اند.

نامه‌ی رویا روی زانویش بود؛ چروک‌خورده ،گرم از حرارت دست‌هایش.

»مادر«...
کلمه‌ای که همیشه مثل لبخند روی زبان بقیه می‌نشست ،روی زبان او مزه‌ی زخم داشت.
مادرش عشق داده بود و سوخته بود.
و بعد سپرده بودش به همان جا که درد شروع شد .
سپرده بودش به آن خانه !به آن جایی که حاصلش بود.

نه.نه ...او نرفته بود .او رها شده بود .رویا رهایی را برگزیده بود.
و پدر؟ آن پدری که هیچ‌وقت پدر نبود.

او نتیجه‌ی اشتباه نبود.
او نتیجه‌ی آدم‌هایی بود که بلد نبودند دوست بدارند و بلد نبودند زندگی کنند .بلد نبودند عشق بورزند .
نمی‌دانستند زندگی چیست.

سپهر سر را عقب برد و به سقف نگاه کرد.
لکه‌ی نور چراغ کم‌سو روی سفیدِ‌گچی می‌لرزید.
چیزی در دیدش موج برداشت.
اشک نبود .اشک راحت بود.
این چیز ،چیزی بود که سینه را می‌درید .جانش در می‌آمد .دردی میان سینه داشت .دردی عمیق از جنس خاکستر .از جنس پر پر شدن .قطره روی گونه نشست و پلک‌های سپهر روی هم.

زمزمه کرد .صدایش گرفته بود ،انگار تارهای صوتی هم دیگر توان حمل او را نداشتند:

)چرا من؟

چرا من باید نتیجه‌ی عشق بدِ‌شما باشم؟ کاش می‌شد حاصل اون عشق قشنگا باشم .از جنس همون عشقی که تو دل رویا نشسته بود(.

صدا در خانه پیچید و محو شد .کسی نبود جواب دهد.

او پسر فاتح بود.
و فرزند ناخواسته‌ی رویای معصوم.
و تربیت‌شده‌ی کینه‌ی فرهاد.
و جایگزینِ‌نخواستن های شیدا.
پدری کردن و نگرانی های حامد.
و علت سکوت ریحانه.
و نقطه‌ی فداکاری یونا.
و نامی که هرکس شنید ،چیزی در صورتش تکان خورد.

او سپهر نبود.
او مجموعه‌ای از سایه‌ها بود.
برآیندِ زخم‌های یک نسل.

سینه‌اش سوخت.دست‌هایش لرزید.
نامه‌ی رویا از انگشتانش لغزید و روی زمین افتاد.

سپهر خم شد.نه برای برداشتنش.
برای اینکه فرو بریزد.

پیشانی‌اش را روی زانوها گذاشت.
نفس عمیق.
نفس عمیق.
نفس...
اما هوا نمی‌آمد.
گریه نمی‌آمد.
فریاد نمی‌آمد.
فقط سنگینی میان سینه احساس می‌کرد .چنگی به سمت

چپ سینه زد و آهی از سینه‌اش خارج شد .

انگار جهان ،همین یک لحظه می‌خواست وزن واقعی‌اش را روی دوش او بگذارد .گذاشت.
قلبش کم مانده بود که از تپش بایستد.

چیزی نرم به ساق پایش خورد.سپهر چشم بالا آورد.اسپارو.
سرش را روی پای سپهر گذاشته بود و دمش آرام روی فرش تکان می‌خورد.
چشم‌هایش همان‌طور که بود:
ساده.
بی‌قضاوت.
بی‌تاریخ.
بی‌دروغ.

سپهر کف دستش را روی سرش گذاشت.
نفسش شکست.آرام .بی‌صدا.

انگار تنها موجودی که او را بی هیچ نام ،بی هیچ گذشته ،بی هیچ خون و نسبت می‌خواست ،همین سگ کوچک بود.

سپهر زیرلب گفت:
-تو حداقل ...بمون.

اسپارو سرش را بیشتر به پای او فشرد.
انگار فهمیده بود.اتاق باز هم ساکت شد.
نه سکوت خالی.
سکوتی که قضاوت نمی‌کرد.
همه چیز در این نقطه به پایان رسیده بود.
در همین نقطه در همین خانه و در این سکوت ،سپهر مرد و مردی دیگر متولد شد .از خاکستر خود متولد شد .فاخته شد .به تنهایی چون اسمش در آسمان گریست و پرواز کرد .بال زد و بار دیگر متولد شد.

وسایلش را درون کیف ریخت .جعبه‌ی قرص را از روی میز برداشت و یک دانه همراه آب فرو داد .

دستی به پیشانی کشید و نگاهش به ساعت افتاد .پایان شیفتش رسیده بود .نفسی آرام گرفت و از جا بلند شد . موبایلش زنگ خورد .نگاهی به صفحه انداخت . سمیر .انگشتش را روی ایرپاد کشید و تماس را وصل کرد.

ـ سلام.

صدای نفس‌های بریده‌ی سمیر پشت خط پیچید.

ـ چه‌طوری بی‌معرفت؟

سپهر کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت .از کنار پذیرش که گذشت ،صدای پزشکان در راهرو می‌پیچید .برای دکتر محمدی که از روبه‌رو می‌آمد سری تکان داد و از فضای سنگین و خفه‌ی بیمارستان بیرون زد.

ـ خوبم .تو چی؟

سمیر قهقهه‌ی کوتاهی زد .سه ماه گذشته بود اما برای سپهر همه چیز هنوز همان روز اول مانده بود؛ همان روزی که همه چیز ترک برداشت.

ـ زنگ زدم عروسی دعوتت کنم ،با معرفت.

لبخند کمرنگی روی لب‌های سپهر نشست.

ـ به سلامتی ،آقا دکتر.

سکوتی کوتاه میانشان افتاد .بعد صدای سمیر لرزید:

ـ سپهر ...تو هنوز داداشمی.

سپهر لبخندش را نگه داشت .به سمت آلاچیق رفت و تکیه‌اش را به چوب‌های آن سپرد.

ـ سمیر ،میام عروسی‌ت ...اگر با آترا دعوتم.

سمیر کلافه شد .گوشی پزشکی را از گردنش کند.

ـ تو با هرکی دوست داری بیا ،نوکرتم .سه ماه گذشته ، نمی‌خوای تمومش کنی؟

سپهر فقط خندید .کوتاه .آرام.

ـ کجا گرفتی عروسی‌و؟

ـ شهریار ...یه باغ.

ـ خوبه .خوشبخت شی.

سمیر آهی در سینه‌ی خسته‌اش چرخاند.

ـ مرسی.

دوباره سکوت .سپهر آهسته گفت:

ـ پسرعمو باشی یا داداش ...تو برای من همونی .دنبال اسم نگرد .هیچ‌چیزی عوض نشده .سه ماه پیش داداشم بودی ...الان هم هستی .زندگی همین‌قدره .سخت نگیر.

سمیر پلک‌هایش را بست.

ـ باشه.

سپهر نگاهی به صفحه انداخت.

ـ آترا پشت خطه .بعدا حرف می‌زنیم.

تماس را قطع کرد .شماره‌ی آترا را گرفت.

ـ کجایی شازده؟

صدای دختر مثل نور افتاد وسط دلش.

ـ تازه از بیمارستان می‌زنم بیرون.

قهقهه‌ی آترا در خط پیچید.

ـ سی ثانیه وایسا .الان ور دلتم .ماشین داری؟

ـ نه .پیاده‌م.

ـ خب بَه !صبر کن قربونت.

سپهر از بیمارستان بیرون آمد .هنوز قدمش کامل روی زمین نیفتاده بود که دویست و شش سفید مقابلش ترمز کرد .آترا پیاده نشد ،فقط از پشت شیشه لبخندی زد که انگار تمام شب‌های خسته را روشن می‌کرد .سوتی کشید و چشمک زد.

ـ جووون ...چه دوست پسری دارم من !شماره بدم پاره کنی؟

سپهر به خنده افتاد و سوار شد.

- بچه‌ی پررو!

آترا با چانه به سمت داشبورد اشاره کرد .سپهر پاکت را برداشت .نگاهش روی مهر سفارت لغزید .اسم آترا زیر نور ظهر برق زد.

صندلی هنوز گرمای بدن آترا را داشت .بوی عطرش ،ترکیبی از وانیل آرام و کمی ترنج ،در هوای ماشین پخش بود؛ بویی که انگار سال‌ها بود با ضربان سپهر هماهنگ تپیده.

آترا فرمان را با یک دست گرفته بود و با دست دیگر ،آرام به راه افتاد .نگاه کوتاهی به سپهر انداخت .آن نگاه ...همان نگاه همیشه .نگاهی که انگار می‌فهمید کدام نقطه‌ی دل آدم درد می‌کند و درست همان‌جا دست می‌گذاشت.

سپهر پاکت را از روی داشبورد برداشت .لحظه‌ای مکث .انگار می‌ترسید دوباره نگاه کند؛ مثل کسی که

می‌ترسد شادی ،سراب باشد .اما آرام پاکت را گشود ، پاسپورت را از آن خارج کرد و آن را گشود .صفحه در نور روز برق زد.

-سوپرایززز!

ویزای ملی و بالای پاسپورت نام کشور آلمان خورده بود.

نفسش بند آمد .چیزی در قلبش جمع شد؛ چیزی شبیه بغض اما شیرین .چشم‌هایش نرم شد .لبخندش آرام آرام پررنگ شد.

-آترا.

دختر خندید و شانه بالا انداخت .

بدون اینکه فکر کند ،بی‌درنگ سمت آترا خم شد .یک دستش پشت شانه‌ی او را گرفت؛ همان جایی که همیشه موقع خستگی سرش را رویش می‌گذاشت .آترا بی‌هوا در آغوشش فرو رفت .موهای کوتاه و نرمش کنار گونه‌ی سپهر لغزید .صدای نفسهاشان نزدیک شد؛ نرم ،گرم ،بی‌عجله.

-بچه ویزا شدی؟

آترا لرزان لب زد:
-بالاخره اومد.
سپهر آهسته گفت ،با صدایی که انگار از ته خاطرات کودکانه می‌آمد:

- جونم ...بالاخره شد .خاله ریزه ویزا شدی؟ فندق کوچولوی من ...دورت بگردم ...تو رو تنها کجا بفرستم آخه؟

آترا آرام خندید .خنده‌اش در هوای کوچک ماشین پیچید ،مثل زنگوله‌ی سبک .بعد صورتش را کمی عقب کشید و پیشانی‌اش را به پیشانی سپهر چسباند .نه بوسه .فقط تماس پوست با پوست ،ملایم ،مطمئن.

- من تنها نمی‌رم .تو هم میای .قبول شدی .پروگرمت پیدا می‌شه .دیر و زود داره ...بی‌تو که نمی‌شه.

سپهر چشم‌هایش را بست .پلک‌هایش انگار سنگین از

آرامش شدند .آترا را نگاه کرد؛ دختر کوچکی که همیشه فکر می‌کرد دنیا را با دنده‌ی سه رد می‌کند ،اما بلد بود با همان دست‌های کوچک ،قلب آدم را نگه دارد.

سپهر زمزمه کرد:

ـ میام .قول نمی‌دم ...می‌دونم .میام .چون ...بی‌تو ،هیچ جایی ،جا نمی‌شه.

آترا لب‌هایش را جمع کرد ،انگار می‌خواست چیزی نگوید که گریه‌اش بگیرد .فقط یک »باشه «آرام.

سپهر خندید .آرام انگشت شصتش را روی گونه‌ی او کشید .گونه‌ای گرم .زنده .نزدیک.
-میام دختر نازم .میام عشق دلم .مگه می‌شه نیام؟ مگه بدون تو اصلا می‌شه؟ ای دورت بگردم مبارکت باشه چشمام .مبارکت باشه جون دلم.

لحظه‌ای کوتاه ،دنیا ایستاد :هیچ فرهادی نبود
هیچ بیمارستانی نبود
هیچ سه ماه قبلی نبود .هیچ هویت گم شده‌ای نبود .

فقط او و او
در یک ماشین سفید
در ظهر شهری که دلش هنوز ضربان داشت.

آترا موتور را روشن کرد .آرام .بدون عجله.
ـ خب شازده .بریم که مهمونت کنم .

سپهر نگاهش را از او برداشت و به خیابان روبه‌رو دوخت.

ـ اوفف بریم که قراره جیبتو خالی کنم.

آترا لبخند زد .و ماشین آرام ،نرم ،مثل دلی که تازه یاد گرفته باشد آرام‌تر بزند ...حرکت کرد.

ماشین سفید آرام از ورودی بیمارستان گذر ،خیابان گرم و پرنور ظهر ،بوی آسفالت و کمی عطر گل‌های لاله‌ی کنار پیاده‌رو در هوا پراکنده بود .آترا دستش را روی فرمان گذاشت ،نگاهش از پنجره‌ی کنار خیابان نمی‌رفت و لبخندی که همیشه قلب سپهر را گرم می‌کرد ،روی لب داشت .سپهر کنار او نشست ،دستش را روی صندلی گذاشت و حس کرد همان گرمای آشنا دوباره برگشته است؛ گرمایی که هیچ فاصله‌ای بین آن‌ها نمی‌گذاشت.

ـ خب ،مقصد اول؟

سپهر گفت ،با لبخندی که کمی عصبی بود.

آترا چشمانش را برق داد و گفت:

ـ یه کافه ناهار ...باید قبل از همه‌ی این هیاهو انرژی جمع کنیم !واقعا گشنمه وایی .

سپهر دستش را روی شانه‌ی او گذاشت ،کمی فشار داد و زمزمه کرد:

ـ بریم جون دلم.

کمی بعد آترا ماشین را کنار کافه‌ای در ولیعصر پارک کرد .وارد کافه‌ی حیاط دار شدند؛ نور ملایم از پنجره‌ی بزرگ به میزهای چوبی می‌افتاد ،رایحه‌ی قهوه‌ی تازه و نان گرم فضا را پر کرده بود .آترا با دست روی صندلی نشسته و نگاهی پر از شادی و کمی اضطراب به سپهر انداخت ،سپهر دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد و سرش را کمی به او نزدیک کرد.

ـ می‌دونی ،هنوز نمی‌تونم باور کنم .کوچولوم قراره خیلی زود بپره .

آترا سرش را روی شانه‌ی او گذاشت ،صدای خنده‌ی لرزانش در گوش سپهر پیچید:
ـ می‌دونم ...اما با تو ،حتی ترس هم شیرین می‌شه.
ناگهان با احساس ترس گردن بلند کرد و نگاه سپهر انداخت.
-زود بیای ها !

سپهر لبخند زد و گونه‌ی آترا را نوازش کرد.
-زود میام عروسک.

ناهار را با هم خوردند ،شوخی کردند ،هر لحظه پر از خنده و نگاه‌های معنی‌دار بود .سپهر گاهی با انگشت موهای آترا را کنار می‌زد ،گاهی یک جمله‌ی عاشقانه زمزمه می‌کرد:
ـ تو همینی که قلبم همیشه منتظرش بود ...حتی وقتی نمی‌دونستم دنبال چی می‌گردم .حتی وقتی هیچ کس نبود .تو بودی .ای دور سرت بگردم من.
آترا چشم‌هایش را بست و لبخندی آرام زد:
ـ منم ...تو قلبمی سپهر .قلمی .بدون تو قلب ندارم .

بعد از ناهار ،دوباره سوار ماشین شدند و راهی دربند شدند .پیچ و خم جاده ،نسیم خنکی که از بالای کوه می‌وزید و صدای پرندگان همه با خنده‌ها و شوخی‌های آن‌ها در هم آمیخته بود .روی نیمکت در بالای دربند نشستند ،منظره‌ی شهر زیر پایشان گسترده بود .سپهر

بازویش را دور شانه‌ی آترا حلقه کرد ،سرش را روی سر او گذاشت و آرام گفت:

ـ می‌خوام بدونی هر لحظه‌ی با تو بودنم رو تو قلبم ذخیره می‌کنم ...حتی لحظه‌هایی که از هم دوریم.

به جلو خم شد و لب‌هایش را آرام به لب‌های آترا چسباند و بوسید.

-این لحظه ها رو ذخیره می‌کنم تا دوباره تو بغلم بگیرمت .از امروز ثانیه شمار می‌ذارم برای بودن کنارت.

آترا نفس عمیقی کشید ،کمی ترسیده اما خندان گفت:

ـ دوست دارم .قول بده بیای.

انگشت کوچکش را به سمت سپهر گرفت.

سپهر انگشتش را به انگشت آترا گره زد و خندید.

-قول قول .از اون قول مردونه ها.

آترا لرزان خندید و سپهر پرسید:

-آترا؟

دختر خیره خیره به او چشم دوخت.
-می‌ذاری بیام خواستگاریت؟

چشمان دختر مات نگاه سیاه مرد ماند .ازدواج؟ آخرین چیزی بود که به آن می‌اندیشید.نمی‌توانست .آمادگی برای ازدواج نداشت .الان نه !
-میدونی که ازدواج با تو قشنگ ترین اتفاق توی زندگیمه.

سپهر همراه با لبخند منتظر ادامه‌ی گفته‌ی دختر ماند.
-اما الان وقتش نیست .ازدواج مسئولیت می‌خواد . نمی‌تونم همزمان با خواسته های الانم هندلش کنم .

سپهر همچنان با لبخند خیره‌ی او ماند.
-برای ازدواج نیاز به زمان دارم .نیاز به فکر دارم سپهر .من از انتخاب تو تا اخر عمرم مطمئنم اما برای ازدواج الان؟ نه .با این عجله نه .وقتی می تونیم یه زمان درست تر روش فکر کنیم و راجع بهش تصمیم بگیریم .

لبخند زد و سعی کرد به خود مسلط شود.
-الان می خوام تمرکزم رو بذارم روی اتفاقات پیش رو .روی مهاجرت .روی درسام .روی ارشد .تو همه‌ی زندگیمی اما بذار برای ازدواج تو یه تایم درست تصمیم بگیریم .حداقل بعد از ارشدم .

سپهر لبخند زد و دستش را روی دست او گذاشت ، همان‌طور که باد موهایشان را نوازش می‌داد.
بوسه‌ای روی پیشانی دختر زد و عمیق او را بوسید.
-هر چی تو بخوای .من به تو افتخار می‌کنم .به اینکه آینده رو دوست داری .آینده‌ات می‌شم عزیز دلم .برو جلو همه جوره پشتتم.

سرِ آترا آرام روی شانه‌ی سپهر لغزید؛ انگار می‌خواست صدای قلبش را یاد بگیرد .پلک بست و دست‌ها را دور گردن او حلقه کرد .سپهر کمی سرش را خم کرد و پیشانی‌اش را به موهایش چسباند.
هوای بالای دربند سرد بود ،اما بین‌شان گرمایی

جریان داشت که راهش را هیچ فصل و هیچ سایه‌ای بلد نبود قطع کند.
آسمان از لابه‌لای شاخه‌های خشک درخت‌ها نور کم‌رنگی می‌فرستاد ،انگار برای آینده چیزی شبیه لبخند کنار لبش نگه داشته باشد.

سپهر نگاهش را از کوه پایین داد تا تهران زیر پایشان .شهر مثل پازلی بی‌انتها بود ،پُر از روزهایی که از پی هم آمده و گذشته بود .یادش رفت نفس بکشد وقتی ناگهان ذهنش به شب قبل لغزید؛ همان شبی که الناز را پشت در خانه‌اش دیده بود .چشم‌های خیسِ خواهرش .دست‌هایی که به دور گردنش حلقه شد.
»کجا بودی؟«
»چرا نبودی؟«
دل‌تنگی همیشه ساده بیان می‌شود ،اما بد ادا می‌شود.
سپهر تمام شب کنارش مانده بود .موهایش را آرام نوازش کرده بود .برایش حرف زده بود .قول نداده بود چیزی را حل می‌کند؛ فقط برادر بودنش را برگردانده بود.

الناز آرام در آغوشش خوابید و سپهر نگاهش را به سقف دوخته بود و فکر کرده بود:

»همه چیز را نمی‌شود ترک کرد .همه را نمی‌شود«.

و حالا ...آترا در آغوشش بود .خواهرش ،خانواده‌اش ، عشقش.

دلش مثل شهری بود که همه در آن خانه داشتند .

هیچ‌کس بی‌سهم نبود.

***

روزها یکی یکی ورق خوردند.

آترا با هزار ناز و خواهش توانست خانواده‌اش را راضی کند که برای خرید چمدان تنهایی برود.

نه ،واقعا» ًتنهایی «نبود .اما دلش می‌خواست این دقایق ،این ثانیه‌های کوچک ،این ریز لحظه‌های بی‌صدا ...فقط برای خودش و سپهر باشد.

دست در دست ،وارد فروشگاه شدند.

هر چمدان که باز می‌شد ،سپهر انگار خاطره‌ای را

وزن می‌کرد:

-این یکی خیلی کوچیکه ،تو که نصف کتاب‌خونه‌تو با خودت می‌بری!

آترا خندید .آن خنده‌ای که گوشه چشم را پر از نور می‌کند.

سپهر نگاهش گیر کرد .همیشه همین‌جور ساده بود : یک خنده می‌زد و قلب پسر فرو می‌ریخت.

آترا بالاخره چمدانی را پیدا کرد .دست روی دسته‌اش کشید و آهسته گفت:

-این خوبه.

سپهر تایید کرد و آترا با ذوق در آغوشش پرید.

-دیگه عملا آماده‌ام .وای خدا پر از استرسم.

سپهر لحظه‌ای ایستاد.

دستش رفت روی پاکت ویزا.

نفسش لیز خورد توی سینه.

نه حرفی ،نه شوقی ،نه بغضی.

فقط ثبت کردن.

انگار داشت این لحظه را جایی پشت قلبش نگه

می‌داشت .همان‌جا که آدم معمولاً دعاهایش را پنهان می‌کند.

***

خانه‌ی آترا آن شب ،پر از شلوغی‌های آرام بود.
پدر قدم می‌زد.
مادر زیر لب ذکر می‌گفت.
آترین گوشه‌ی اتاق نشسته بود و هر چند دقیقه یک‌بار لبخند می‌زد و بعد بی‌صدا نگاهش را می‌دزدید تا گریه نکند.
همه می‌دانستند این تصمیم درست است.
امّا درست‌ها گاهی درد دارند.
آترا هم می‌دانست.
بالشتش شب‌ها شاهد اشک ها بود.

با کمک خانواده بلیط خریدند .انگشتانش روی کیبورد لپ‌تاپ کمی می‌لرزید.
نه از ترس.
از این‌که داشت فصل زندگی را ورق می‌زد.

بلیط که صادر شد ،انگار چیزی در خانه روشن شد.
آترا گوشی‌اش را برداشت.
شماره‌ی سپهر را گرفت.
گوشی تنها یک بوق خورد.

ـ سپهر ...بلیط رو خریدم.
مکث کرد و نفس گرفت.
ـ برای هفته‌ی بعد.

سپهر چشم بست .گوشی را به سینه‌اش چسباند.
قلبش تیر کشید .آن تیرهایی که آدم ازشان نمی‌میرد ،اما زندگی را دو تکه می‌کنند.
آرام گفت:
ـ خوبه ...آفرین دختر قوی من.
یک‌ذره صدایش شکست و گفت:
ـ من ...از الان دلتنگتم.

آترا پشت دیوار نشست.زانوها را بغل کرد.دستیش را

گذاشت روی قلبش .چشم‌ها بسته .لب‌های آرام لرزان:
ـ دوستت دارم.

سپهر نفسش را آهسته بیرون داد.
ـ ما بیشتر ...جان دلم.

و هیچ‌کدام چیزی اضافه نکردند.
بعضی سکوت‌ها ،خودش جمله‌ی کامل است.

صبح دم بود .آسمان هنوز خاکستری و نیمه روشن بود ،گرگ و میش روی شیشه‌های بزرگ فرودگاه نشسته بود و برف سبک و نرم روی زمین پهن شده بود .هر بار باد سرد می‌وزید ،دانه‌هایش روی صورت‌ها می‌رقصید و نفس‌ها بخار می‌شد .نور کم‌رنگ خورشید که تازه از پشت ساختمان‌ها سرک می‌کشید ،همه چیز را با هاله‌ای مه‌آلود و رؤیایی روشن می‌کرد.

آترا کنار خانواده‌اش ایستاده بود ،دست‌هایش یخ کرده

و قلبش مثل طبل می‌کوبید .اشک‌ها روی گونه‌هایش می‌لغزید و گاهی صدایش در گلو خفه می‌شد .مادرش لبخندی لرزان زد و پدرش سعی می‌کرد آرام باشد ،اما مشت‌هایش روی دسته صندلی محکم شده بود .آترین و آرتا دورتر ایستاده بودند ،نگاهشان پر از دلتنگی و بغض بود.

پدرش آترا را محکم در آغوش گرفت و با صدایی که می‌لرزید زمزمه کرد:
ـ مراقب خودت باش دختر نازم ...قلبت رو بسپار به خدا ...من همیشه پشتت هستم.

آترا در آغوش او هق‌هق زد و برای لحظه‌ای ترسید؛ ترس از دوری ،از دردهای پیش رو ،از تنهایی.
ـ بابایی...

اشک‌های پدر در چشم‌هایش حلقه زد و دستش را روی موهای او کشید .
چشمان دخترش را بوسید و گفت:

-مراقب خودت باش آترای بابا .مراقب دختر کوچولوی من باش .مراقب خودت باش دختر بابا .خدا پشت و پناهت دختر نازم .

بعد مادرش را در آغوش گرفت و هر دو گریه کردند ،اشک‌هایی که پر از عشق و دلتنگی بودند:

ـ گریه نکن دخترم ...تو داری میری دنبال آرزوهای قشنگت ...من بهت ایمان دارم ...همیشه.

چشمان آترا درخشید و سر به سینه‌ی مادرش چسباند.

-گریه نکن عزیزم .گریه نکن دخترم .داری میری دنبال آرزوهای قشنگت مامانی .برو خدا به همراهت . خدا پشت و پناهت دختر نازنینم .برو دنبال همه چیزایی که برات دورن و تو بهشون خیلی نزدیک . برو دخترم .تو می‌تونی .من به تو امیدوارم دخترم .

نفرات بعدی و اشک های بعدی برای آرتا و آترین بودند .دلتنگ می‌شد و از همین الان با تمام وجود احساسش می‌کرد .از همین الان دلتنگ بود .

نگاهش اما سمت و سوی سپهری که دورتر ایستاده و با حسرت نگاهش می‌کرد ،می‌چرخید .

به آرامی در گوش مادرش خم شد و نجوا کرد:

ـ مامان ...یکم حواس بابا رو پرت کن ،فقط یه لحظه...

مادرش با نگاه پر از عشق سری تکان داد و پدر را مشغول حرف زدن کرد .آترا نفس عمیقی کشید و قدم به سمت سپهر برداشت .قلبش تند می‌زد ،دست‌هایش هنوز یخ کرده بودند ،اما نگاهش به سپهر پر از اطمینان و عشق بود.

سپهر همانجا منتظرش بود .وقتی آترا به او رسید ، بدون هیچ حرفی در آغوش هم فرو رفتند .
پیشانی‌هایشان به هم چسبید و نفس‌هایشان در هم آمیخت .سپهر آرام زمزمه کرد:
ـ میام ...خیلی زود ...خیلی دلتنگتم...

آترا لبخندی لرزان زد ،ترس و اشتیاق در نگاهش موج می‌زد .خنده‌اش حتی اگر کوتاه بود ،همه چیز را نرم می‌کرد .سپهر اشک در چشم‌هایش حلقه زد و شانه‌های دخترک را گرفت .هر دو سفت‌تر یکدیگر را در آغوش فشردند ،گویی می‌خواستند لحظه‌شان را در تار

و پود وجودشان ثبت کنند.

سپهر آرام زمزمه کرد و بغضش شکست:
ـ آترا ...خیلی دوست دارم ...قلبم داره می‌شکنه ...اما برو دنبال آرزوهات ...برو دختر قوی من ...من همیشه پشتت هستم ...هر لحظه ،حتی وقتی از من دوری...

آترا سرش را به شانه او چسباند و هق‌هق زد .
دست‌های سپهر دورش حلقه شد ،چشمانشان پر از اشک ،پر از عشق و دلتنگی بود .نفس‌ها و قلب‌هایشان به هم گره خورد .لب‌هاشان همدیگر را لمس کردند ، بوسه‌ای آرام و طولانی ،پر از عشق ،ترس و دلتنگی.

آترا آرام خودش را از آغوش سپهر جدا کرد ،اما نگاه سپهر هنوز او را دنبال می‌کرد .دستانش لرزان بود و چشمانش اشک‌آلود:
ـ میام.خیلی زود میام ...تنهات نمی‌ذارم ...بچه ،عشقم.

آترا بار دیگر در آغوش او فرو رفت و هق‌هق زد:
ـ خیلی دوست دارم سالیوان.

سپهر سرش را روی موهای او گذاشت و بغضش را فرو داد:
ـ دختر کوچولو ...تنهات نمی‌ذارم .بپر عزیز دلم .بپر . بپر که خودم بال پروازتم .تو توی آسمونت گریه نمی‌کنی ،پرواز می‌کنی .خودم بالهای قشنگتو رنگ می‌کنم .خودم بهشون قدرت می‌دم .تو فقط بپر و به هیچی فکر نکن .

صدای هق هق آترا بلند شد .قلبش درد داشت . نمی‌خواست جدا شود .سپهر قلبش بود .چه‌طور قلبش را می‌گذاشت و می‌رفت .
-خداااا.
هقی زد و از نو صورت به قلب سپهر چسباند.
-بیا توروخدا زودی بیا .بیا قلبم .
سپهر بارها و بارها صورت دختر را بوسید .سخت خندید و قول داد که به زودی خود را به او می‌رساند .

آترا اما هق هق کنان به اجبار از آغوش سپهر خارج شد .اشک در چشم‌هایش درخشید و لبخندی تلخ و عاشقانه زد .بوسه‌ای در هوا فرستاد و سپهر بوسه‌اش را در هوا گرفت و به قلب چسباند.

دخترک نتوانست طاقت بیاورد و از نو سمت سپهر دوید و او را در آغوش کشید.

-منتظرتم .تا وقتی نیای ،بی‌خونه‌ام سپهر .بی‌آشیونه‌ام . بیا و خونه‌ام شو.

سپهر زیر گوش دختر را بوسید.

-خیلی زود میام و خونه‌مونو می‌سازیم .چشم رو هم بذار و باز کنی منو پیش خودت می‌بینی آشیونه‌ام .برو دخترم ،برو که خوشبختی منتظرته.

از آغوش سپهر دوباره خارج شد .تلخ خندید و عقب عقب رفت .نگاه سپهر کرد و پشتبند هم با دستانش برای او بوسه فرستاد .هق زد و به عقب چرخیده از دید سپهر خارج شد.

قدم به سمت خانواده‌اش برداشت و سپهر روی صندلی فرودگاه نشست ،دست‌هایش لرزان و اشک در

چشمانش حلقه زده بود .نگاهش همچنان به آترا بود که با خانواده صحبت می‌کرد و لبخند می‌زد.
لحظاتی بعد آترا از گیت رد شد و دلواپسی را برای آن ها به جا گذاشت .
سپهر نفهمید چه‌قدر روی آن صندلی نشست اما با صدایی به خود آمد.

صدای موتور هواپیما و اعلام پرواز سالن را پر کرد .
سپهر نفسی عمیق کشید و نگاهش به پنجره دوخت .
هواپیما آرام از زمین جدا شد ،بال‌هایش در مه صبحگاهی برق زد و صدای وزش باد و چرخ‌ها روی باند با ضربان قلب سپهر یکی شد .قطره‌ای اشک از گونه‌اش سُر خورد .قلبش پر از بغض ،عشق و دلتنگی شد.
آترا که پشت پنجره هواپیما نشسته بود ،چشمانش به سالن فرودگاه دوخته شد؛ به همان جایی که سپهر هنوز درونش ایستاده بود .اشک‌ها و لبخندش همزمان با باد سرد بازی می‌کردند .قلبش پر بود از حس تازه‌ای که به سرعت با دلش می‌دوید :آزادی ،ترس ،

عشق و دلتنگی .او نفس عمیقی کشید ،گونه‌اش را به شیشه چسباند و حس کرد سپهر را !هنوز همان‌جا بود .کوچک و واقعی ،و او دارد پرواز می‌کند .هر متر که هواپیما اوج می‌گرفت ،قلبشان یکی می‌شد و یک خاطره‌ی جاودانه در ذهن هر دویشان حک شد.

هر صدای موتور ،هر وزش باد ،هر بازتاب نور صبح ،مثل دست‌های عاشقانه‌ای بود که سپهر به دور قلبش حس می‌کرد و لحظه‌ی بلند شدن هواپیما ، نفس‌گیر ،برای همیشه در ذهنش حک شد؛ پر از عشق ،ترس ،دلتنگی و امید.
بازمی‌گشت .هر دو به خانه باز می‌گشتند .خانه ،قلبشان بود .خانه بازگشت به قلب یک‌دیگر بود .آشیانه آغوششان بود .به زودی به آغوش یک دیگر بازمی‌گشتند .خیلی زود جدایی سر می‌رسید.

***

شیش ماه بعد
هوا سرد بود و سکوت قبرستان ،سنگین و آرام روی

شانه‌های سپهر نشسته بود .دستش روی سنگ سرد قبر یونا بود و نفس‌هایش بخار می‌شد .چشم‌هایش خیره به زمین بود ،انگار می‌خواست در سکوت با او حرف بزند ،با همان پسری که دیگر نبود .قلبش پر بود از درد و دلتنگی ،اما دستش گوشی را لمس کرد .شماره آترا را گرفت و تماس را برقرار کرد.

صدای آترا با ذوق پشت خط پیچید:

ـ جونم آشیونه.

سپهر لبخندی زد .سرما میان تنش پیچید اما لبخند سپهر عمیق تر شد.

ـ آترا ...ویزا شدم.

آشیانه گرم شد .صاحب‌خانه به خانه بازگشت.

صدای آترا پشت خط ،پر از گرما و امید بود ،و همان لحظه ،انگار آشیانه کوچک دل سپهر دوباره پر از نور شد .دلش گرم شد ،قلبش سبک شد ،و در سکوت قبرستان ،میان برف و سکوت صبحگاهی ،احساس کرد که هنوز امید هست ،هنوز زندگی جاری است ،و

هنوز عشق می‌تواند دنیا را روشن کند.

پایان

۱۹ آبان

پاییز ۱۴۰۴

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

@VipRoman
A Special Novel channel for special people
Exchange group
LOUIS VUITTON
GUCCI
MARC JACOBS
PRADA
DIOR
VipRoman
Magic Library
Once you have read a book you care about, some part of it is always with you.
Louis L'Amour
https://t.me/VipRoman